دانلود
کتاب

یهودی سرگردان

نویسنده : اوژن سو

اوژن سو

یهودی سرگردان

LE JUIF ERRANT

EUGENE SUE

ترجمه:
هادی عادل پور

اوژن سو

یهودی سرگردان

LE JUIF ERRANT

EUGENE SUE

ترجمه:

هادی عادل پور

عنوان : یهودی سرگردان

نویسنده : اوژن سو

مترجم : هادی عادل پور

پیشگفتار

«اسرار پاریس» در روزنامه دِبا[۱] از روز ۱۹ ژوئن سال ۱۸۴۲ تا ۱۵ اکتبر همان سال چاپ شد. هوگو در این مورد اظهار داشت که در مکتب رومانتیسم، این کتاب یک رمانِ واقعی است. زمانی که رمان «اسرار پاریس» به عنوان پاورقی و ضمیمه در روزنامه به چاپ رسید، دو مرحله بزرگ را با خود به ارمغان آورد. اول از نظر ادبی، که در زمان خود شاهکار به حساب می‌آمد، دوم از نظر اقتصادی. روزنامه فوق در حال ورشکستگی و بسته شدن بود، چون آمار خرید روزنامه به شدت تنزل پیدا کرده بود. پس سردبیر محترم، از هوگو و لامارتین یاری طلبید. و بعد از چند روز با الکساندر دوما، فردریک سولیه[۲] و اوژن سو، مشکل را در میان گذاشتند. آخرین نفر آنها، یعنی اوژن سو، کسی بود که باعث شد تیراژ روزنامه به طور ناگهانی بالا برود و تولدی دوباره یابد. دیگر خوانندگان حتی حاضر بودند برای نیم ساعت اجاره روزنامهٔ مورد نظر، ۱۰ سو بپردازند تا این داستان حیرت‌انگیز را دنبال کنند. هر شماره روزنامه مزبور، ۱۵۰۰۰۰ فرانک (تقریباً ۴۵ میلیون فرانک امروز) فروش داشت. باورنکردنی بود! در مورد شخصیت‌های داستان همه از خود می‌پرسیدند، عاقبت آنها چه می‌شود؟ همه با دفتر روزنامه تماس می‌گرفتند و در مورد داستان می‌پرسیدند.

بسیاری از نامه‌هایی که برای سردبیر روزنامه مورد نظر و نویسنده داستان، برای فهمیدن باقی داستان نوشته شده است که هم‌اکنون در کتابخانه شهر پاریس موجود است. این نامه‌ها گاهی تهدیدآمیز هم بود و در مورد سرنوشت رودلف و گوالوز، نویسنده را مورد تهدید قرار می‌دادند.

همه جا صحبت از گوالوز، ژاک فران، لالوو، اوگرس و شخصیت‌های دیگر داستان بود. همه جا آوازهای گوالوز را می‌خواندند، به نام او می‌رقصیدند و در کمدی ژولین و پانتومیم‌ها، داستان «اسرار پاریس» را بازی می‌کردند.

در همان زمان آلمانی‌ها هم «اسرار برلین» و «اسرار مونیخ» را انتشار دادند. در سال ۱۸۴۴، در آلمان سی و شش داستان با پسوند «اسرار» منتشر شده بود.

اوژن سو، تمام وقت خود را به روی داستان گذاشته بود. این خودش نبود که داستان را خلق می‌کرد بلکه با شخصیت‌های داستانش به جلو می‌رفت و درواقع آنها بودند که او را با خود به هر جا که می‌خواستند می‌کشاندند.

۱- *Debats*

۲- *Frederic Soulie*

استاد او شارل لاکور [۱] شخصیت داستان او، شورینور را بسیار دوست داشت و با اوژن سو، این شخصیت را دنبال می‌کرد. به همراه او به زیرزمین‌های مخروبه و وحشت‌انگیز می‌رفت، به همراه او به یاری رودلف می‌شتافت و به همراه او اشک می‌ریخت و حسرت می‌خورد.

«اسرار پاریس» دنیای زیرزمین‌های پاریس است. راهروها، سرداب‌ها و.... شهری که جذب می‌کند و همزمان می‌بَرَد. و راههای توانایی را همزمان با راههای گمراه‌کننده در پیش روی شما می‌خشاید.

امروزه باز هم شاهد پیروزی این رمان هستیم. تمام امروزی‌ها، در تمام مقاطع اجتماع، این رمان را خوانده‌اند و می‌خوانند.

این درست است که «اسرار پاریس» از پاورقی‌های روزنامه برخاسته است ولی مانند آنچه هوگو در «بینوایان» انجام داد، اوژن سو هم در این کتاب، به شخصیت‌های داستانش بعدی تازه بخشیده است. رنگ تند و خالص، سیاه و سپید، قهرمانان اشرافی او، نفس‌ها را بند می‌آورد.

آلفرد دو موسه می‌گوید: مرگ اینک در جشن و پایکوبی است! با قدم‌های محکم در میان صف‌های ما آمده است.

الکساندر دوما می‌گوید: چه بدبختی عظیمی روی فرانسه سایه افکنده است! اینک در مدت ده سال ما ادیبان زیادی را از دست داده‌ایم. فردریک سولیه، شاتوبریان، بالزاک، ژرار با نروال، اوکوستین تیِری، خانم ژیرادین، آلفرد دو موسه، پرانژه، اوژن سو!

آخرین این افراد، کسی است که بیشتر از همه غم از دست دادن او مرا می‌آزارد. چون او دو با مرده است: تبعید اولین مرگ او بود.

به گردن ما حقی است که زندگی سراسر نبرد، جوانی و دیوانگی هایش و تاریکی و سیاهی سنین میانسالی او را برای دیگران نقل کنیم. ما باید مراحل مختلف زندگی این بزرگوار را برای همه بازگو کنیم.

ای قلم و ای قلب من، با هم یاری کنید تا اثر او را به روی کاغذ آوریم!

زندگی اوژن سو شامل سه مرحله است، کودکی حساس و شاد، نوجوانی سراسر غم و درد، و مرد میانسال غمناک‌تر و محزون.

در بیست کیلومتری شهر گراس [۲] اسکله کوچکی به نام کال وجود دارد. آنجا مهد خانواده سو بود. تقریباً نیمی از خانواده محترم سو در این اسکله زندگی می‌کردند. در آخرین سال پادشاهی لوئی پانزدهم، دانشجوی ماجراجویی موفق شد برای ادامه تحصیل

۱- *Charles Lacour*

۲- *Grasse*

در رشته پزشکی به پاریس برود. بعد از سالیان دراز، نوه‌هایش را به پاریس خواند که در میان آنها دو تن ممتازتر از بقیه بودند. پی‌یر سو که دکترای حقوق داشت و ژان سو که جراح مخصوص لوئی شانزدهم بود. جانشین ژان، ژان ژوزف سو و پدر اوژن سو بود. او همچنین در هنرهای زیبا هم مقامی داشت ولی به جانشینی پدر خود، در خدمت پادشاه بود.

الکساندر دوما می‌گوید: اوژن سو در سال ۱۸۰۱ به دنیا آمده است و حتی بـه گـفته خودش روز اول ژانویه، روز تولد او بوده است. وقتی با هم حساب کردیم، دیدم که او پنج ماه از من بزرگتر و چند روزی هم از هوگو بزرگتر بود.

پدرش دکترای خود را در رشته زنان گرفته بود و بعد از مرگ مادر اوژن سو، بارها و بارها ازدواج کرده بودکه این مسئله باعث شده بود میان آنها روابط تیره‌ای حکمفرما باشد.

اوژن سو تا بیست سالگی نزد پدرش و در خدمت پادشاه بود، ولی در سال ۱۸۲۳ به اسپانیا رفت تا به درس خود ادامه دهد.

یکسال در آنجا ماند و در سال ۱۸۲۴ به پاریس بازگشت. در این هنگام بود که بـا او آشنا شدم. او ریش داشت و صورتش حالت مردانه به خود گرفته بود. در این هنگام او هنوز ذوق نوشتن و ادبیات نداشت. آشنایی من با او، توسط دو تن از دوستانم، دِفورژ و لوان انجام گرفته بود.

به علت روابط تیره‌ای که با پدر خود داشت، اوژن سو به تولون رفت. در آنجا همراه دِفورژ کم‌کم ذوق ادبی یافت. ولی در ابتدا او نقاشی می‌کرد. حتی به یاد دارم که بر روی یکی از دیوارهای شهر پاریس اسبی را نقاشی کرده بود که هفت یا هشت سال بر روی دیـوار مانده بود تا با خراب کردن دیوار این اسب و نقاشی هم از بین رفت.

بعد از مرگ لوئی هجدهم که در ۱۵ سپتامبر سال ۱۸۲۴ به وقوع پیوست، شارل دهم در روز ۲۶ ماه مه ۱۸۲۵ در کلیسای رایمز [۱] به جانشینی او منصوب شد.

اوژن سو نوشتن این مراسم را به عهده گرفت و این دو دوست در این راه موفقیت کسب کردند.

در اواخر سال ۱۸۲۵ این دو دوست به علت اختلافات عقیدتی از یکدیگر جدا شدند. اوژن سو که در پاریس اقامت داشت، دوباره به تولون بازگشت و در انتشاراتی شروع به نوشتن کرد. بعد از موفقیت نوشته‌هایش به پاریس بازگشت. در روز عید پاک، همه به بوکوال دعوت شده بودند. هر کس می‌بایست برای خودش تدارک غذایی را می‌دید. چون در این روز گناه بود که گوسفند یا مرغی را سر ببرند. به همین خاطر کسی با خود چیزی نیاورده بود. پس به آغل گوسفندان رفتند و یک گـوسفندی را کـه پـدر اوژن سـو خـیلی دوست مـی‌داشت و

۱- *Rheims*

مرینوسی بود که به عنوان نمونه در آنجا نگهداری کرده بود سر بریدند و خوردند.

وقتی پدر اوژن سو فهمید از خشم فرمان داد که اوژن سو پاریس را ترک کند.

اوژن سو غمناک شد، ولی مجبور به ترک پاریس شد. او به تولون بازگشت و دوباره با دوست سابق خود کار تئاتر خود را شروع کرد.

در همین هنگام پدربزرگ مادری او از دنیا رفت و برای او میراثی معادل نودهزار فرانک به یادگار گذاشت. مبلغ هنگفتی بود!

در آن هنگام اوژن سو بیست و چهار سال داشت. او نزد گودن [۱] رفت که آن زمان سی سال داشت و به کار نقاشی مشغول بود. گفته بودیم که اوژن سو نیز نقاشی می‌کرد. آنها چهره‌ای مشابه یکدیگر داشتند: موهای سیاه و ریش و حتی بلندی قدهای آنان نیز یکی بود. بین آنها دوستی و صمیمیتی بوجود آمد. ولی دوستان دیگرش دِفورژ و داگوبر به کار تئاتر و نویسندگی مشغول بودند. در این هنگام دکتر سو از دنیا رفت و بیست و سه یا بیست و چهار لیور برای اوژن سو به ارث رسیده بود.

در این زمان بود که اوژن سو کار نویسندگی را آغاز کرد. ابتدا «سالاماندر» را نوشت و بعد از آن «لاکوکاراچا». این کتاب‌ها باعث شدند تا نام او در ردیف نویسندگان مدرن ثبت شود. در سال ۱۸۳۴ او داستان «ملوان فرانسوی» را نوشت که هیچ موفقیتی را نداشت. «ژان کاوالیه» یک داستان متوسط بود.

او همچنان اشرافی بودن خود را حفظ کرده بود. در طول هفت یا هشت سال بعد داستان‌های زیادی را منتشر کرد ولی زیاد موفق نبودند.

او مرد ولخرجی بود و یکی از مواقعی که از وکیل خود پول خود را درخواست کرد، وکیل به او نوشت که تمام پولش تمام شده است. بلی، او تمام ثروت خود را خرج کرده بود.

درست در چنین موقعیتی بود که الکساندر دوما با او ملاقات داشت. قرار بود در مورد داستانی با هم کار کنند.

او می‌گوید: وقتی نزد او رفتم، او غمگین بود. برایم تعریف کرد که چه شده است و به من گفت که پول لازم را از یکی از دوستانش قرض خواهد کرد تا بعد به او پرداخت کند. قرار شد فردای آن روز برای گرفتن جواب نزد او بروم. وقتی که رفتم، او را دیدم که به کل خود را باخته بود. جواب منفی شنیده بود، و بعد از آن او را در بستر یافتم و در حال سوختن در تبی شدید. در این زمان حتی زنی که دوست داشت نیز از بی‌پولی او باخبر شده بود و او را رها کرده بود. در آن وقت او سی و شش یا سی و هشت ساله بود و تمام دوستان دوران جوانی او یکی پس از دیگری از او گریخته و تنهایش گذاشته بودند. یکی از دوستان او در این دوره

۱- *Gudin*

لوگووه[۱] بود. او مردی باایمان بود و قلب رئوفی داشت. اولین زن پدر اوژن سو، بعد از طلاق از او با پدر لوگووه ازدواج کرده بود. ارنست لوگووه از حالی که برای اوژن سو پیش آمده بود سخت ناراحت شد. لوگووه دوستی داشت به نام گوبو[۲]. علیرغم اینکه لوگووه خیلی اوژن سو را ندیده بود ولی با کمک گوبو می‌خواستند او را دوباره به زندگی امیدوار کنند. ولی اوژن سو به آنها با ناراحتی پاسخ داد که او هیچ استعدادی ندارد تا شکوفا کند. آنها از او خواستند تا داستانی را بنویسد. آنها پیشنهاد کردند که داستان نوشته شده او را در روزنامه به چاپ برسانند. او «آرتور» را نوشت ولی ناامید بود. گوبو به او گفت که تنها در صورتی حاضر است به ملاقات مجدد او بیاید که داستان «آرتور» تمام شده باشد. سه ماه بعد نوشتن کتاب «آرتور» به پایان رسید. او بیست هزار فرانک با انتشار این کتاب به دست آورد که شش یا هفت هزار فرانک بدهی‌های خود را داد.

در طول سال‌های ۱۸۳۹ و ۱۸۴۰ اوژن سو عاشق و شیفته زنی باهوش و زیبا شده بود که با «گوبو» کار می‌کرد و یکی از زنان برجسته شهر پاریس بود. او در این هنگام کتاب «ماتیلد» را منتشر کرد و مشغول نوشتن دو فصل از کتاب اسرار پاریس بود. وقتی فصل سوم کتاب را به پایان رسانید، به سراغ گوبو رفت و کتاب را به او داد تا بخواند. ولی گوبو معتقد بود که این داستانی نیست که در یک روزنامه بتوان آن را به چاپ رسانید. پس به ناچار به ناشر خود نامه‌ای نوشت و دو فصل این کتاب را برایش فرستاد تا نظر او را هم بداند. ناشر بعد از خواندن دو فصل کتاب، تصمیم گرفت آن را به روزنامه «دبا» بفروشد. با انتشار این کتاب، تیراژ روزنامه به قدری بالا رفت که اوژن سو تصمیم گرفت به عوض دو کتاب، تا سه الی هشت کتاب آن را ادامه دهد. هر روز عده‌ای ناشناس برایش نامه می‌نوشتند، و از این که در جامعه آنها این چنین بدبختانی وجود دارند که آنها از وجودشان بی‌خبر بودند، مقداری پول برای او می‌فرستادند. اینک دیگر اوژن سو که توسط گوبو به زندگی امیدوار شده بود کم‌کم به مردم علاقمند شده ولی تمام این موفقیت نثار ناشر شده و برای اوژن سو هیچی به ارمغان نیاورده بود.

ولی در برابر چشمان فرانسه و جهان، او رمان نویس عصر خود شد، و کتاب او موفقیتی جهانی کسب کرد. دکتر ورون[۳] یکی از دوستانش از او درخواست کرد که در سال ده جلد کتاب برایش بنویسد و او مبلغ صدهزار فرانک می‌پردازد. بعد از مدتی در سال ۱۸۵۰، با وجودی که سعی خود را کرده بود نتوانست ده جلد در سال بنویسد و تنها هفت جلد نوشته بود. درواقع ناشر او که کتاب‌های او را منتشر کرده بود، پول خوبی کسب کرده بود،

۱- *Ligouve*

۲- *Goubaux*

۳- *Dr. Veron*

ولی اوژن سو با حدود چندصد فرانک قرض مجبور به ترک پاریس و فرانسه شد. مجبور شد با یکی از دوستانش به کار خرید و فروش مشغول شود و از او حقوق بگیرد. او به پیشنهاد مجدد گوبو به کار نویسندگی مشغول شد و در دوری از وطن رمان‌های «اسرار مردم»، «گیلبر و گیلبرت»، و بالاخره «رازهای بالش» را نوشت که از بهترین رمان‌های او هستند. ولی او رفته رفته لاغرتر می‌شد و ناامیدتر. او خانه‌ای در کوهستان خریده بود که باغچهٔ زیبایی داشت. او گل‌ها را خیلی دوست داشت.

الکساندر دوما می‌نویسد: وقتی عکس او را بعد از مدتی دیدم، اصلاً نتوانستم او را بشناسم چون به شدت لاغر شده بود، و غمی در صورتش نمایان بود.

او تنها دوست خود را که «ماسه» نام داشت، و تنها کسی که به او کمک کرده بود را پس از مدتی از دست داد و تنها با قلبی دردمند و جسمی دردناک تنها ماند!

بعد از مدتی او به سردردهایی دچار شد که توان او را گرفتند. روز یکشنبه ۲۷ ژوئیه او سردرد شدیدی داشت و تبی به او آمده بود. ولی با این وجود توانست کار رمان خود با نام «رازهای بالش» را به پایان برساند. یکی از دوستانش به نام شاراس[۱] که سرهنگی تبعیدی بود، به نزد او آمد. بعد از چند روزی خوشی که با هم سپری کردند، دوباره سردردهای اوژن سو شروع شد. ولی او نمی‌خواست دوستش را ناراحت کند و این دردها را از او پنهان نمود. ولی دوستش شاراس با دیدن ظاهر نحیف و دردکشیده او همه چیز را فهمید، ولی دیگر دیر شده بود. او در هذیان بود و بعد از گذشت سی و سه ساعت در تب و هذیان، تنها یک کلمه گفت: «تشنه‌ام!»

در این هنگام دست تنها دوست خود را در دست گرفت و به او گفت: «دوست من، دیگر می‌خواهم همانطور که آزاد به دنیا آمده‌ام، آزاد از دنیا بروم.»

اینک خواسته او به حقیقت پیوسته بود.

خداوند زندگی آشفته او را به پایان رسانید و آرامش را به او بازگردانید.

و در اینجا الکساندر دوما می‌افزاید: «او در حالی از دنیا رفت که دست تنها دوست وفادار خود را در دست داشت. متشکرم شاراس!»

۱- *Charrus*

کتاب اول

۱

مهمانخانهٔ شاهین سفید

واپسین روزهای ماه اکتبر سال ۱۸۳۱ است. با اینکه شب هنوز از راه نرسیده و خورشید آخرین روشنایی‌های خود را پخش می‌کند؛ چراغی چهار شاخه دیوارهای انباری را که تنها پنجرهٔ آن بسته است، روشن می‌کند. نردبانی که به عنوان پله برای زیرشیروانی به کار می‌رفت، کمی بلندتر از دیوار است. کف انباری، زنجیرهای آهنین، گرد بند و میله‌های آهنین، پوزبندهایی پر از میخ و میله‌های فولادین با دستهٔ چوبی در همه جای آن به چشم می‌خورد.

در گوشه‌ای از کف انبار اجاقی کوره‌ای با مقداری ذغال دیده می‌شود که در کنار آن نیز قدری ذغال ریخته که یک جرقه کافی است تا آنها را به آتش بکشد.

نزدیک این ابزار و آلات مرموز و شوم که انبار را شبیه به اتاق شکنجه جلادان ساخته، چند سلاح قدیمی وجود دارد. از جمله زرهی پولادین با دانه‌های ظریف و ریز، که روی یک صندوق قرار دارد. و دو نیزه با سرهای تیز که بر روی آنها آثار خون خشک شده به چشم می‌خورد. اما آنچه جلب توجه می‌نماید دو عدد تفنگ سرپُر (قره بینه)[۱] است که به همراه قطعاتی دیگر این اتاق را به یک قورخانه شبیه ساخته است.

در کنار اسلحه‌ها، صندوق‌هایی که بیشتر آنها شیشه‌ای بودند، دیده می‌شد که درون آنها انواع تسبیح و تمثال قدیّسین بر روی پرده‌های نقاشی به چشم می‌خورد. که زیر آنها نوشته شده:

«اینیاک - موروک، در سال ۱۸۲۸ به فریبورگ می‌رسد»

کنار این تابلوها کتاب‌های کوچک و بزرگی گذاشته شده که حاوی داستان به قدرت رسیدن معجزه‌آسای «اینیاک - موروک» می‌باشد.

قدرتی که بیشتر به افسانه می‌ماند و حتّی درنده‌ترین حیوانات را نیز تحت تأثیر خود قرار داده در این کتابها تشریح شده است.

۱- قره بینه نوعی تفنگ است که در زمان قاجاریه متداول بوده است.

از لابلای درِ باز انبار بوئی تند و زننده به مشام می‌رسد. گاهگاه نفسی عمیق که صدایی مبهم را ایجاد می‌کند بگوش می‌رسد، در این انبار مردی تنهاست.

این شخص که موروک نام دارد، رام‌کننده حیوانات است و نزدیک چهل سال سن دارد، قدش متوسط است و عضلاتش ضعیف، اندامی لاغر و استخوانی و باریک دارد و روپوشی بلند، به رنگ خون سر تا پای او را می‌پوشاند. رنگ صورتش که سفید بوده بر اثر مسافرت‌های مداومی که از آغاز کودکی شروع کرده، سوخته و برنزی شده است. موهای زرد رنگ و تیره‌اش که خاص مردم نواحی قطبی است، روی شانه‌هایش ریخته، بینی‌اش باریک، تیز و اندکی خمیده است. اطراف گونه‌های برجسته‌اش را ریشی بلند و تقریباً سفید پوشانیده. آنچه قیافهٔ وی را عجیب و نافذ می‌سازد، پلک‌های کاملاً باز و بالارفته اوست که از میان آنها چشمان خرمایی رنگش پیداست. نگاه جاذب و کشندهٔ این چشمان حتّی روی درنده‌ترین درندگان تأثیری عمیق و حیرت‌آور دارد.

موروک در مقابل میزی درون انبار نشسته و مشغول باز کردن جعبه‌ای است که یک در مخفی و به اصطلاح مضاعف، دارد و با قفلی پنهان باز می‌شود به طوری که از بیرون و حتّی از داخل جعبه چیزی پیدا نیست. در داخل این جعبه چندین نامه که لوله شده و مُهر خورده، دیده می‌شود.

آدرسی روی این نامه‌ها نوشته نشده و فقط یک شماره، همراه با یکی از حروف الفبا آنها را از هم جدا می‌سازد. موروک یکی از این پاکت‌ها را برداشته، در جیب می‌گذارد و بعد درِ مخفی جعبه را بسته، آنرا قفل کرده و روی میز می‌گذارد. این صحنه در حوالی ساعت چهار بعد از ظهر، در مهمانخانهٔ شاهین سفید که تنها مسافرخانهٔ دهکده موکون، واقع در نزدیکی شهر لایپزیک آلمان می‌باشد، اتفاق می‌افتد.

در همین اثنا، غرشی سهمگین، سراسر انبار را به لرزه درمی‌آورد.

موروک سرش را به طرف در برمی‌گرداند و با صدایی تهدیدآمیز، فریاد می‌زند:

- یهودا، ساکت باش.

بلافاصله غرش شدید دیگری که شبیه به صدای سهمگین طوفانی مهیب است فضا را پُر می‌سازد. موروک از جا برمی خیزد و دوباره فریاد می‌زند:

- کایئُن، ساکت باش.

ناگهان سومین غرش، که از نظر شدت و عظمت نیز غیرقابل توصیف است به گوش می‌رسد؛ این بار موروک در حالی که صورتش از عصبانیت سرخ شده، فریاد می‌زند:

- مرگ، ساکت باش.

و بعد با عجله به طرف در انبار می‌دود و به طرف سومین حیوان نامرئی که بنام شوم «مرگ» موسوم بود، می‌رود. رام‌کننده حیوانات، با وجود قدرت صدا، و تهدیدهای مکرر،

نمی‌تواند سکوت را بین درندگان برقرار سازد، برعکس بزودی عوعوی چند سگ نیز به غرش حیوانات اضافه شد. موروک نیزه‌ای بدست گرفت و به نردبان نزدیک شد. همین که خواست پائین بیاید شخصی را دید که از پله‌کان نردبان بالا می‌آید. تازه‌وارد چهره‌ای قهوه‌ای رنگ و سرمازده داشت. پاپوش چرمی و گردآلودش نشان می‌داد که راهِ درازی را پیموده است. یک کیف شکاری نیز با تسمه‌ای به پشتش آویزان بود. موقعی که پا را از روی نردبان به کف تخته‌های انبار می‌گذاشت، فریاد زد:

- ای حیوانات شیطان صفت، معلومه از سه روز پیش تا حالا مرا کاملاً فراموش کرده‌اید!

بعد به طرف موروک برگشت و گفت:

- پنجه‌های یهودا از لابلای میله‌های قفس بیرون آمده، مرگ هم مثل شرارهٔ آتش می‌غرد...معلوم می‌شه دیگر مرا نمی‌شناسند؟

این کلمات که به زبان آلمانی ادا شده بود، اندکی از خشم موروک کاست و بدون اینکه به سؤال تازه‌وارد جوابی بدهد، پرسید:

- کارل، بگو ببینم چه خبر؟ آیا با آنها برخورد کردی؟...

کارل با حالتی رضایت‌بخش جواب داد:

- آری، دیروز در دو فرسخی «تیم‌برگ» به آنها رسیدم.

موروک از خوشحالی فریاد زد و در حالی که دستها را به هم می‌فشرد، گفت:

- خدا را شکر! حالا جریان را مو به مو برایم تعریف کن خصوصاً اینکه بگو حالا آنها کجا هستند؟

کارل شروع به صحبت کرد:

- دختران هر دو عزادارند: اسبشان سفید است. پیرمرد سبیلی بلند و کلاهی آبی رنگ، شبیه کلاه افراد پلیس دارد. روپوشی خاکستری پوشیده و سگی از نژاد سگ‌های سیبری به دنبال خود دارد.

- کی از آنها جدا شدی؟ در کجا؟

- در یک فرسخی اینجا، همگی در کمتر از نیم ساعت دیگر به اینجا می‌رسند.

- آیا پیرمرد را به حرف درآوردی؟

- محال است از پیرمرد بتوان حرفی بیرون کشید! من آنها را تا دیروز غروب تعقیب کردم و چنین وانمود نمودم که برحسب تصادف به آنها برخورده‌ام. با پیرمرد سر صحبت را باز کردم و همان حرف‌های معمولی که مسافران در جاده به هم می‌گویند را به او گفتم، حتی یک «سلام» سفربخیر هم گفتم ولی او در عوضِ هر جواب با خشم به من نگاه می‌کرد و با انتهای چوبدست خود طرف دیگر جاده را به من نشان می‌داد.

موروک پرسید:

- موقع غروب سعی نکردی دوباره سر صحبت را با پیرمرد باز کنی؟

- چرا، ولی او آنقدر با خشونت با من رفتار کرد که من از ترس اینکه مبادا موقعیت بدتر شود، دیگر چیزی نپرسیدم. بین خودمان باشد، این مرد باطنی شیطانی دارد. باور کن که با وجود سبیل‌های خاکستری رنگ و قیافهٔ سالخورده‌اش، آنقدر سرسخت و خشن است که من نمی‌دانم آیا در مبارزه‌ای که بین او و «گولیات» درمی‌گیرد، کدام یک پیروز خواهند شد. من که از نقشه‌های آنها چیزی سر در نیاوردم. اما ارباب، کاملاً مواظب باشید، و چشمان خود را باز کنید.

- آیا امروز هم پیرمرد و دختران را تعقیب کردی؟

- آری، ولی امروز از دور دنبال آنها آمدم و بالاخره چون آنها هنوز در شاهراه بودند و شب هم کم‌کم فرا می‌رسید صلاح در آن دیدم که تندتر حرکت کنم تا از آنها جلو بیفتم و این خبر خوش را به شما بدهم.

- واقعاً که خبر خوشی است. به تو پاداش خوبی خواهم داد. زیرا اگر آنها از دست من گریخته بودند...

موروک بر خود لرزید و نتوانست جملهٔ خود را تمام کند. از قیافه‌اش خوب پیدا بود که این خبر تا چه حد برای او مهم و باارزش است.

کارل دوباره شروع به صحبت کرد و گفت:

- این موضوع درخور توجه و دقت بسیار است. زیرا این پیک روسی از سن‌پترزبورگ برای پیدا کردن شما آمده، ممکن است که...

موروک با عصبانیت گفت:

- چه کسی به تو گفته که آمدن این پیک با این مسافران مربوط است. تو اشتباه می‌کنی! تو نباید چیزی جز آنچه من می‌گویم، بدانی.

کارل مرتعش شد و جواب داد:

- چشم ارباب. امیدوارم مرا عفو فرمائید، معذرت می‌خواهم دیگر راجع به این موضوع حرفی نخواهم زد و با اجازهٔ شما حالا کیف شکارم را اینجا می‌گذارم و می‌روم به گولیات کمک کنم تا خوراک جانوران را بدهد زیرا فکر می‌کنم اگر وقت غذای آنها نگذشته باشد، نزدیک شده است. راستی ارباب، آیا این گولیات مرا فراموش نکرده؟

موروک جواب داد:

- گولیات رفته بیرون. او نباید بفهمد که تو برگشته‌ای مخصوصاً نباید این پیرمرد و دو دختر تو را اینجا ببینند چون باعث شک خواهد شد.

- پس کجا می‌خواهید بروم؟

- تو باید بروی و ته اصطبل پنهان شوی و منتظر من باشی. شاید لازم شد همین امشب به طرف لایپزیک حرکت کنی.

- هرطور میل شما است.

کارل کیف خود را برداشت و از نردبان پائین رفت. موروک پس از اینکه چند بار دست خود را به علامت خداحافظی به سمت خدمتگزار خود تکان داد چند لحظه متفکرانه در اتاق قدم زد. بعد به جعبهٔ کوچک نزدیک شد و دوباره از درِ مخفی آن نامه‌های طولانی را برداشت و با دقت زیاد چندین بار آن را خواند. گاهگاه با بی‌صبری به پنجرهٔ بستهٔ انبار که مشرف به حیاط مسافرخانه بود. نزدیک می‌شد. و با بی‌حوصلگی انتظار ورود افرادی را داشت که کارل خبر آمدنِ آنها را داده بود.

همان هنگام اشخاصی را که موروک رام‌کننده حیوانات انتظار ورودشان را داشت به آرامی از میان کوره راهی که از وسطِ چمن‌زارها می‌گذشت، پیش می‌آمدند.

دو دختر جوان که بیش از پانزده سال نداشتند، روی اسبی سفید و متوسط القامت نشسته بودند و آهسته و در گوشی با هم صحبت می‌کردند.

مردی بلند قامت، با سبیل‌های بلند خاکستری رنگ، افسار اسب را در دست داشت و هر لحظه به طرف دو دختر برمی‌گشت و نگاهی پدرانه و احترام‌آمیز به آنها می‌افکند.

یک کیف سربازی از شانه‌های پهن و قوی او آویزان بود. کفش‌های خاک‌آلود و غرق در گِل و لای جاده‌اش، نشان می‌داد که راه درازی را پیموده است. یک سگ، از آن سگ‌هایی که در میان قبایل ساکن سیبری بخاطر قدرت و هوش زیاد و جثهٔ بزرگ معروفند، پشت سر اسب در حرکت بود و جای پای راهنمای کاروان را با دقت تعقیب می‌نمود. اسم این سگ «رابا - ژورا» بود.

دو خواهر که یکی رُز (گلی) و دیگری بلانش (سفید) خوانده می‌شدند، لباس‌های مستعملی بر تن داشتند. هر دو سیاه پوشیده و معلوم بود که بخاطر از دست دادن مادرشان عزادارند.

آنقدر این دو از حیث اندام و قیافه به یکدیگر شباهت داشتند که در نگاه اول تشخیص آنها از هم ممکن نبود و فقط شخصی که مدت‌ها با آنها به سر برده برده بود می‌توانست آندو را از یکدیگر تمیز دهد. هر دو دختر روسری مخمل سیاه بر سر کرده بودند و چند حلقه از موهای بلوطی روشنشان از دو طرف روسری بیرون آمده بود و گونه‌های لطیف و گلگونشان را در میان می‌گرفت. رنگ یک گل سرخ میخک که به شبنم سحری آغشته باشد، به سرخی لب‌های شکفتهٔ آنها نبود، رنگ نیلوفر آبی در برابر رنگ آبی و درخشان دیدگان درشت آنها خریداری نداشت، پیشانی صاف و بلورین، بینی کوچک و سرخ‌فام و فرورفتگی چانه، به این چهره‌های جذاب صداقت و زیبایی دلپذیری می‌بخشید.

راهنمای این دو یتیم که پنجاه ساله می‌نمود، رفتاری چون نظامیان داشت و نمونهٔ کاملی بود از سربازان جمهوری و امپراطوری فرانسه، یعنی از فرزندان قهرمان ملت بود که در جنگ‌های متعدد، به صورت اولین و بهترین سربازان دنیا شناخته شده بودند.

مرد راهنما از خمپاره‌اندازان سابق گارد سلطنتی و موسوم به «داگوبر» بود. قیافه جدّیش در این موقع حالت خشنی به خود گرفته بود. سبیل‌های خاکستری رنگش لب پائین را می‌پوشاند. گونه‌های لاغر و آجری رنگ او صاف بود و اثری از ریش نداشت و معلوم بود که آنها را با دقت خاصی تراشیده است. چشمان آبی و روشن او زیر ابروان ضخیم و سیاهش پنهان بود.

با اینکه در هنگام جوانی از قدرت خارق‌العاده و افسانه‌ای هرکول، قهرمان افسانه‌ها سهمی داشت و هنوز هم از آن قدرت و جسارت اثری در او باقی بود، قلبی سرشار از مهربانی و بردباری و عطوفت داشت. و هرچند خشن و خشک می‌نمود، در باطن نسبت به دو دختر یتیم محبت عمیقی ابراز می‌کرد و در طول راه گاهگاه رویش را برمی‌گرداند و نگاهی آمیخته با نوازش و عطوفت به اسبی که آندو بر آن سوار بودند، می‌افکند.

کاروان کوچک با بی‌صبری پیش می‌رفت و در انتظار رسیدن به دهکدهٔ «موکون» به راه خود ادامه می‌داد. داگوبر دائماً به اطراف می‌نگریست. مثل این بود که دقیقاً جزئیات و مشخصات راه را به خاطر می‌سپارد و به تدریج خطوط چهره‌اش در هم می‌رفت.

در این موقع به آسیابی نزدیک شدند. راهنما همین که صدای مبهم و پیچیدهٔ آب را شنید در جای خود ایستاد و شروع به تابیدن سبیل‌هایش کرد. معلوم بود که یک نوع احساس شدید و ناگهانی در او بوجود آمده است. اسب نیز در جای خود میخکوب شد.

بلانش سرش را بلند کرد و در جستجوی خواهر برآمد. در این میان نگاه دو خواهر به هم افتاد و از دیدن داگوبر که در جای خود بی‌حرکت ایستاده و پیدا بود دستخوش احساس مبهم و دردناک است. نگاهی سرشار از تعجب با هم رد و بدل کردند.

رُز که از دیدن داگوبر بدین صورت بیش از پیش متعجب شده بود، خم شد و دست سفید و کوچک خود را بر شانهٔ داگوبر نهاد و به آرامی پرسید:

- داگوبر، به چه فکر می‌کنی؟

سرباز پیر رویش را برگرداند.

دو دختر با کمال تعجب دیدند که قطرات درشت اشک از چشمان وی سرازیر شده و پس از غلتیدن بر روی گونه‌ها در لابلای سبیل انبوهش ناپدید می‌شود.

پس از چند لحظه دست‌های خود را به چشمان اشک‌آلودش مالید و به درخت بلوط مقابل خود اشاره کرد و با لحنی که اضطراب و پریشانی از آن کاملاً هویدا بود، گفت:

- هرچند می‌دانم حرف‌های من شما را سخت متأثر خواهد کرد ولی لازم می‌دانم که

آنها را برای شما بگویم. هجده سال از جنگ خونین لایپزیک می‌گذرد. بخاطر دارم که پدر شما را پای همین درخت بر زمین گذاشتم. دو زخم شمشیر به سر و یک گلوله به شانه‌اش وارد شده بود. در همین جا بود که من و او اسیر و زندانی شدیم. آری، در همین جا بود.

حتماً می‌خواهید بدانید توسط چه کسی اسیر و زندانی شدیم؟ این شخص یک مهاجر فرانسوی بود که با درجه سرهنگی در ارتش روس‌ها خدمت می‌کرد. بالاخره شما هم یک روز این داستان را خواهید فهمید.

هر دو دختر با یک حرکت از اسب پیاده شدند و در حالی که دست یکدیگر را گرفته بودند، در پای درخت بلوط کهن نشستند و با حالتی مغموم و متأثر در حالی که سرباز پیر به عصای خود تکیه داده و سر کم‌موی خود را به زیر افکنده بود، با ناله‌های آهسته و مقطع شروع به گریستن کردند.

مرد پس از چند لحظه گفت:

- برویم، برخیزید، برویم، نباید شما را بیش از این متأثر کرد. شاید ژنرال «سیمون» را در پاریس پیدا کنیم. من این موضوع را آنشب برای شما مفصلاً شرح خواهم داد. من عمداً تا آن روز صبر می‌کنم، تا همه چیز را دربارهٔ پدرتان تعریف کنم، البته این عقیدهٔ من است زیرا آنروز روز تولد او خواهد بود.

رُز گفت:

- ما گریه می‌کنیم زیرا به یاد مادرمان نیز هستیم.

سرباز پیر دو دختر یتیم را از جا بلند کرد و دستشان را گرفت و در حالی که با صمیمیت و عطوفت غیرقابل وصفی به آنها می‌نگریست، گفت:

- فرزندان من، شایسته نیست که شما را بدین ترتیب متأثر کنم. البته مادر شما جزء بهترین مادران بشمار می‌رفت و موقعی که در ورشو زندگی می‌کرد، همه او را «مروارید ورشو» می‌نامیدند و به نظر من بهتر بود او را «مروارید جهان» بنامند زیرا واقعاً در سراسر دنیا به خوبی مادر شما کسی نبود.

او پیش از مرگ، چه وصیتی به شما کرد؟ مگر نگفت که همیشه به یاد او باشید، به او فکر کنید، اما هرگز متأثر نشوید، بنابراین جائز نیست که با چهره‌ای گریان و اندوهبار به او بیندیشید و او را در آن دنیا متأثر سازید. او شما را از چنین کاری بازداشته. بگذارید برای همیشه آرام و خوشحال باشد.

دو دختر اشک‌ها را پاک کرده، جواب دادند:

- آری، داگوبر. تو حق داری. راست می‌گوئی. ما دیگر کوچکترین اندوهی نداریم.

سرباز پیر که بار غم آنها را سبک‌تر یافت، دوباره رشته سخن را در دست گرفت و ادامه داد:

- بله فرزندان من، چه بهتر از این. من دوست می‌دارم که شما را همیشه همینطور شاد و خندان ببینم، همیشه با هم حرف بزنید، به دنیا بخندید. من دوست دارم آنقدر سرگرم خوشی‌ها و صحبت‌های شیرین خود باشید که ابداً به گفته‌های من توجهی نکنید. خوب است حالا کمی استراحت کنیم و بعد به راه بیفتیم. زیرا دیروقت است و ما باید پیش از اینکه هوا کاملاً تاریک شود، خود را به موکون برسانیم و فردا صبح زود به راه خود ادامه دهیم.

رُز پرسید:

- مگر هنوز خیلی راه در پیش داریم؟

- آری، فرزندان من. هنوز برای رسیدن به پاریس ما باید راه زیادی برویم. ما که زیاد تند نمی‌رویم و آهسته و به تدریج جلو می‌رویم و چون پول کافی نداریم، طوری مسافرت می‌کنیم که برایمان ارزان‌تر تمام شود. البته ما وسایل زیادی نداریم. شما هم که خیلی کم غذا می‌خورید. من نیز موقعی که در مصر و اسپانیا بودم عادت کردم که جز در مواقع ضروری، چیزی نخورم. مسلماً در میان راه نیز برای ما اشخاص فقیر توشه‌ای وجود دارد. در هر صورت باید هر طور شده خود را به پاریس برسانیم و من اطمینان دارم که اسناد و مدال‌هائی که اکنون در اختیار شما است، بقیه کارها را به نفع ما انجام خواهد داد. باید امیدوار بود.

رُز گفت:

- این مدال‌ها حقیقتاً برای ما مقدس است زیرا مادرمان پیش از مرگ آنها را به ما داده است.

داگوبر جواب داد:

- بنابراین تا حدود امکان سعی کنید آن را از دستبرد دیگران و گم شدن محفوظ نگاهدارید. هر لحظه به خاطر داشته باشید که در اختیار شما و مال شما است.

بلانش آن را درآورده به سرباز پیر نشان داد و گفت:

- این را من نزد خود نگاهداری می‌کنم.

مدال مزبور از برنز ساخته شده و با زنجیری ظریف و زیبا به گردن بلانش آویزان بود. در دو طرف این مدال جملاتی به زبان فرانسه نوشته شده بود.

بلانش پرسید:

- داگوبر، من درست از اینها سر در نمی‌آورم. معنی اینها چیست؟ مادر ما نیز نتوانست آن را برای ما شرح دهد.

داگوبر جواب داد:

- همین امروز، موقع غروب تمام آنها را برایتان شرح خواهم داد. حالا باید به راه بیفتیم چون خیلی دیر شده. این مدال را خوب حفظ کنید و آن را همیشه در نظر داشته باشید. هنوز

نزدیک یک ساعت دیگر باید راهپیمایی کنیم. فرزندان، برویم ولی برای آخرین بار به آنجا، به آن نقطه از خاک که پدر شجاعتان در روی آن به خاک غلطید، نگاهی بیفکنید!

دو دختر برای آخرین بار به محلی که سرباز پیر نشان داده، و خودش از دیدن آن به یاد خاطرات جانگداز گذشته افتاده بود، نگاهی احترام‌آمیز افکندند و سپس به کمک راهنمای سالخورده بر اسب سوار شدند.

وقتی که داگوبر و همراهانش به دهکده رسیدند، و وی به جستجوی ارزان‌ترین مسافرخانه برآمد، بدو گفتند که در این دهکده فقط یک مسافرخانه وجود دارد و آن هم مسافرخانه شاهین سفید است.

سرباز پیر خطاب به دو دختر گفت:

- پس هر چه زودتر به مسافرخانه شاهین سفید برویم.

۲

موروک

موروک، رام‌کنندهٔ حیوانات، تاکنون چندین بار پنجرهٔ کوچک انبار را که مشرف به حیاط مسافرخانه بود، باز کرده بود تا از ورود پیرمرد و دو دختر مطلع شود و چون از آمدن آنها خبری نبود، دستها را به یکدیگر حلقه کرده، سرش را به پائین افکنده و در این فکر بود که نقشه خود را چگونه به موقع اجرا درآورد.

موروک با اینکه ظاهری نسبتاً ساده داشت، اما از هوش و زیرکی بی‌بهره نبود. جسارت و جرأتی که در کارهای خود نشان می‌داد، زبان چرب و نرم و صدای گیرائی که داشت چنان قدرتی به وی بخشیده بود که می‌توانست تأثیر عمیق روی افراد و اشخاص مختلف، که در مسافرت‌ها و گردش‌ها با آنها برخورد می‌کند، بگذارد.

او در شمال سیبری متولد شده، هنوز آثار و مشخصات جوانی را حفظ کرده بود. در شکار خرس‌های قطبی مهارت و قدرت عجیب و دقیقی داشت. چند سال بعد، موقعی که به عنوان راهنمای یکی از هیئت‌های اکتشافی روس‌ها انتخاب شد، آنها را تا شهر سن پترزبورگ دنبال کرد و در آنجا پس از پیمودن فراز و نشیب‌های مداوم زندگی به عنوان یک پیک سلطنتی استخدام شد.

برای چنین اشخاصی، نه مانع و خطر وجود دارد، و نه خانه و کاشانه. باید یا به هدف برسند یا شکست بخورند. بنابراین مسلم است که این نوع افراد دارای چه جسارت و جرئت، چه خشونت و شجاعتی هستند.

گفتگو از جریان چگونگی تغییر شغل موروک در اینجا بیهوده است. کافی است بگوئیم که پس از ترک کردن این کار به یکی از کانون‌های مذهبی فریبورک، به صورت یکی از مأمورین انجام امور مذهبی مخصوص، وارد شد و پس از این کار با دلبستگی و علاقه شدید و بی‌سابقه‌ای، گردش‌ها و مسافرت‌های خود را شروع نمود.

موروک هنوز در انبار قدم می‌زد. شب فرا رسیده بود ولی هنوز از اشخاصی که با بی‌صبری منتظر ورودشان بود، خبری نبود. هر لحظه که می‌گذشت قدم‌های او بیش از پیش نامنظم و سنگین می‌شد.

ناگهان در جای خود ایستاد و سرش را به طرف پنجره گرداند و گوش فـرا داد. حس شنوائی‌اش بسیار قوی بود. بی‌اختیار فریاد زد:

- آمدند.

در چشمانش برقی درخشید زیرا صدای پای مرد و اسب او را شناخته بود. آهسته و بااحتیاط پنجره را باز کرد و از آن جا به ورود یک مرد و دو دختر به داخل حیاط مهمانخانه مطمئن شد و پس از اینکه یقین کرد شکار به دام افتاده، پنجره را محکم بست.

بعد از چند دقیقه به فکری عمیق فرو رفت. آنگاه سر خود را به طرفی که نردبان قرار داشت، چرخاند و گفت:

- گولیات، بیا اینجا.

بزودی پله‌های نردبان تکانی خورد و هیکل بزرگ مردی پدیدار شد و گفت:

- من اینجا هستم.

گولیات هیکلی چون هرکول قوی و قدی بلند داشت. قیافه‌اش زشت و هراس‌انگیز بود. چشمانش چپ بود و زیر یک پیشانی کوتاه و برآمده مـی‌درخشـید. در مـیان آرواره‌هـای بدشکل و نمایانش که با دندان‌های تیز و کثیف شبیه به قلاب‌های آهنی بود، یک قطعه گوشت بزرگ و خام قرار داشت.

پس از اینکه وارد انبار شد باقیمانده گوشت را به زمین انداخت و با حرص و ولع عجیبی سبیل‌های خون‌آلود خود را بهم تابید. این غول عجیب با دیدن مقداری گوشت خام شروع عملیات موروک را اعلام می‌کرد.

گولیات قطعه گوشت را نشان داد و گفت:

- سهم مرگ و زندگی من آنجاست. این سهم کائین و یهودا است. کارو کجا است تا آن را بدو قطعه تقسیم کنم؟

موروک بجای پاسخ دادن به این سئوال، از او پرسید:

- وقتی که مسافرین جدید وارد مهمانخانه شدند، تو آنجا بودی؟

- بله ارباب، من از قصابی برمی‌گشتم.

- می‌دانی چه محلی را برای این مسافرین معین کرده‌اند؟

- مسافرخانه‌چی، پیرمرد و دو دختر را به انتهای حیاط، در ساختمانی که مشرف بر مزارع است بُرد.

در این هنگام غرش وحشت‌انگیزی سراسر انبار را به لرزه درآورد و سخنان گولیات را قطع کرد. گولیات فریاد کشید:

- ارباب آیا می‌شنوید؟ گرسنگی این جانوران را خشمگین ساخته. من هرگز یهودا و کائین را بدین حال ندیده بودم. در قفس خود به این طرف و آن طرف می‌جهند و می‌خواهند

میله‌های آن را خورد سازند. مثل اینکه چشمان «مرگ» بیش از حد عادی می‌درخشد، درست شبیه دو شمع است.

موروک پرسید:

- آیا سرباز پیر در همان محل مانده است؟

گولیات که از بی‌اعتنایی ارباب به حرف‌های خود مات و مبهوت مانده بود، جوابی نداد و موروک را با نگاهی پر از تعجب و استفهام نگریست.

موروک فریاد زد:

- حیوان، جواب بده.

- اگر من حیوان هستم، قدرت و نیروی آنها را هم دارم.

موروک بار دیگر فریاد زد:

- من از تو می‌پرسم آیا پیرمرد نزد دو دختر مانده است؟

- نه! پیرمرد پس از بردن اسب به اصطبل، در جستجوی آب و صابون برآمد و اکنون در حال شستشو است ارباب، حالا اجازه بدهید بروم به جانوران غذا بدهم.

موروک پس از یک سکوت عمیق و متفکرانه گفت:

- لازم نیست امشب به جانوران غذا بدهی.

گولیات جوابی نداد، فقط چشمانش را بیش از اندازهٔ عادی باز کرد و دست‌ها را پائین انداخت و دو قدم به عقب رفت.

موروک با بی‌صبری گفت:

- می‌شنوی؟ خوب فهمیدی؟

گولیات با بهت بیشتری گفت:

- وقتی که غذا موجود است و از وقت غذا هم سه ساعت گذشته، نباید غذا خورد؟ مثل اینکه می‌خواهید امشب باعث بدبختی ما شوید؟ گرسنگی جانوران را بی‌تاب و خشمگین کرده!

- چه بهتر!

- ولی بدبختانه، من هم مثل آنها گرسنه‌ام. من...

- تو غذای خود را بخور. چه کسی مانع غذا خوردن تو شده؟ تو که غذای خود را خام می‌خوری. آن هم کاملاً حاضر است.

- من هرگز بدون جانوران خودم غذا نمی‌خورم و آنها هم بدون من هیچ چیز نخواهند خورد.

- بار دیگر تکرار می‌کنم که اگر بخواهی به آنها غذا بدهی، تو را اخراج می‌کنم.

گولیات، در حالی که موروک را چپ چپ نگاه می‌کرد، مثل خرس غرید. موروک در

همان حال که این دستورات را صادر می‌کرد، در انبار قدم می‌زد و متفکر می‌نمود. آنگاه، در حالی که غرق در دریای فکر بود، به گولیات رو کرد و گفت:

- آیا منزل شهردار را که امشب برای امضای جواز اقامت نزد او بودم و زنش مقداری کتاب و یک تسبیح از من خریده بخاطر داری؟

غول با خشم زیادی جواب داد:

- بله.

- هم‌اکنون نزد مستخدم او می‌روی و می‌پرسی آیا می‌توانم شهردار را صبح زود ببینم یا نه. مطالب مهمی است که باید به او بگویم. در هر صورت از طرف من از او خواهش کن که پیش از ملاقات من از خانه بیرون نرود.

- بسیار خوب ولی با جانوران چه کار کنم؟ اجازه می‌دهید پیش از رفتن به خانه شهردار خوراک آنها را بدهم؟ فقط مقداری غذا به سوسمار «جاوه» می‌دهم زیرا از همهٔ آنها گرسنه‌تر است.

- من مخصوصاً خوراک دادن به «جاوه» را برای تو منع می‌کنم. آری، مخصوصاً به او.

- عجب، لعنت بر شیطان، من که کاملاً گیج شده و چیزی نمی‌فهمم. چه بدبختی بزرگی! اقلاً کارل هم اینجا نیست که به من بفهماند برای چه شما از دادن خوراک به جانوران که اینقدر گرسنه‌اند، مانع می‌شوید. آیا کارل به این زودی‌ها نمی‌آید؟

- او آمده و دوباره رفته.

- پس در اینجا چه خبر است؟ مثل اینکه پشت پرده جریاناتی اتفاق افتاده، عجب،کارل می‌رود، می‌آید، دوباره می‌رود و...

- موضوع کارل در میان نیست بلکه صحبت از تو است. تو اگر مثل یک گرگ گرسنه‌ای، اما مثل یک روباه بدجنس هستی و هر وقت دلت می‌خواهد تو هم مثل کارل بدجنس و اهریمن صفت می‌شوی.

در این موقع موروک کاملاً تغییر قیافه داد و دست خود را بر شانهٔ غول نهاد و گفت:

- دلیلش اینست که امشب مقداری پول گیر ما می‌آید و تو برای بدست آوردن آن خیلی بدجنسی می‌کنی.

غول با تبسمی که حاکی از تعجب و در عین حال رضایت او بود، گفت:

- با این حساب، من خیلی بدجنسی می‌کنم؟ خوب، برای بدست آوردن این پول چه کار باید کرد؟

- بعداً خواهی فهمید. اولین کار تو رفتن نزد شهردار است. قبل از رفتن بخاری را هم روشن کن.

غول که از به تأخیر افتادن غذا، با شنیدن بدست آوردن پول آرامش یافته بود، گفت:

- چشم، ارباب!

- این میلهٔ فولادی را هم درون بخاری می‌گذاری تا خوب سرخ شود بعد به خانه شهردار می‌روی و در موقع مراجعت منتظر من خواهی شد. ضمناً مواظب باش که آتش بخاری همیشه شعله‌ور باشد.

- بسیار خوب، ارباب!

موروک می‌خواست خارج شود ولی دوباره برگشت و رو به گولیات کرد و گفت:

- گفتی که پیرمرد مشغول شستشو است؟

- آری، ارباب!

- فراموش نکن، میله‌های فولادی، شهردار، مراجعت و انتظار بازگشت من.

موروک پس از گفتن این جملات از انبار بیرون رفت.

گولیات اشتباه نکرده بود. «فرانسوا - بودران» ملقب به «داگوبر» با دقت زیاد، که در همه کار داشت، مشغول صابون زدن و شستشو بود. اگر عادات دیرینه سربازان را در میدان جنگ بخاطر بیاوریم، از رفتار کنونی این سرباز سالخورده تعجب نمی‌کنیم. از طرف دیگر داگوبر فقط در فکر صرفه‌جویی در خرج کردن سرمایهٔ ناچیز دو دختر یتیم و توجه دقیق به آنها بود.

به همین جهت پس از هر مرحله راهپیمایی، هنگام شب برخی از کارها را شخصاً انجام می‌داد. داگوبر هنوز با صابون مشغول شستشو بود. قیافه و هیکلش جلب توجه عده‌ای را کرده بود که در گوشه‌ای از سالن مسافرخانه نشسته و جام‌های شراب را پی در پی خالی می‌کردند، همگی نگاهی آمیخته با تعجب و کنجکاوی به او دوخته بودند.

در این موقع موروک نزدیک شد و چند ثانیه سرباز پیر را با دقت نگریست. سپس چند قدم به او نزدیک شد و به زبان فرانسه گفت:

- رفیق، معلوم می‌شود به رختشویان موکون اعتماد ندارید؟

داگوبر بدون اینکه دست از کار بکشد، ابروها را در هم کشید و سرش را کمی بلند کرد و نگاه کجی به موروک افکند. اما چیزی نگفت.

موروک که از این سکوت متعجب شده بود، دوباره گفت:

- رفیق من اشتباه نمی‌کنم، شما فرانسوی هستید. کلماتی که روی بازوی شما خال‌کوبی شده این موضوع را ثابت می‌کند. گذشته از این، قیافه نظامی شما نشان می‌دهد که از سربازان قدیمی امپراطوری هستید.

داگوبر ساکت ماند ولی انتهای سبیل خود را زیر دندان جوید و سعی کرد خشم خود را از نظر رام‌کننده حیوانات پنهان دارد. مثل این بود که حرف‌های او تأثیر ناخوش‌آیندی در او داشته است، مخصوصاً لحن جملات موروک او را بسیار ناراحت کرده بود.

موروک باز به سخنان خود ادامه داد:

- رفیق، من مطمئنم که شما نه کرید و نه لال. پس چرا نمی‌خواهید جواب مرا بدهید؟

داگوبر کاسه صبرش لبریز شده بود، سرش را به طرف موروک گرداند و با صدائی خشن جواب داد:

- من نه شما را می‌شناسم و نه می‌خواهم بشناسم. مرا راحت بگذار.

و دوباره به کار خود پرداخت و موروک از جا در نرفت:

- ولی با نوشیدن یک گیلاس شراب «رن» بهتر می‌توانیم با هم آشنا شویم. بعد از میدان‌های جنگ با هم صحبت خواهیم کرد زیرا من هم میدان‌های جنگ زیادی دیده‌ام. این عمل شاید شما را مؤدب‌تر کند.

دیگر پرده‌پوشی و کلمات مسخره‌آمیز و موهن ممکن نبود. شراره‌های جسارت و گستاخی از چشمان موروک فرو ریخت. داگوبر که می‌دانست ستیزه با چنین رقیب سرسختی به مراحل باریک و خطرناک خواهد کشید، می‌کوشید به هر قیمت که شده از تماس و برخورد با او احتراز کند. بنابراین ظرف صابون و لگن رختشویی را برداشت و از او دور شد. کمی آن طرف‌تر آن را بر زمین نهاد و مشغول گشت. امیدوار بود بدین ترتیب به این صحنهٔ غیرقابل تحمل پایان دهد.

برقی از خوشحالی، در چشمان رام‌کنندهٔ حیوانات درخشید. چندین بار انگشتان قوی و خمیده خود را در میان ریش‌های زرد رنگ خود فرو برد و همراه چند نفر که از سالن بیرون می‌رفتند، آهسته به سرباز نزدیک شد.

داگوبر با وجود خونسردی بسیار، از سرسختی و لجاجت و پرروئی خارج از اندازه او به جان آمد و ابتدا بدین فکر افتاد که همان ظرف جای صابون را به مغز او بکوبد ولی ناگهان یاد دختران یتیم افتاد و از این تصمیم منصرف شد.

موروک در حالی که بازوان خود را صلیب‌وار روی سینه نهاده بود با صدای خشک و نیش‌دار گفت:

- آقایی که صابون بدست داری، معلوم می‌شود شخص بی‌تربیتی هستی!

بعد رویش را به طرف تماشاچیان کرد و به زبان آلمانی گفت:

- من به این فرانسوی سبیل دراز می‌گویم که آدم مؤدبی نیست. حالا ببینم چه جوابی دارد بدهد. شاید بهتر باشد درسش را یادش بدهم. افسوس! خدایا مرا از ستیزه با مردم بازدار! ولی خداوند قلب مرا روشن گردانیده، من آفریدهٔ او هستم و باید با احترام به او از بی‌احترامی بسیار آفریدگان او جلوگیری کنم.

نتیجهٔ مبهم و در عین حال گستاخانه‌ای که موروک از گفته‌های خود گرفت، مورد پسند تماشاچیان قرار گرفت.

داگوبر که به تهدیدهای رقیب خود گوش می‌داد، نتوانست خودداری کند و به زبان آلمانی گفت:

- من زبان آلمانی را می‌فهمم. شما هم که به آلمانی صحبت می‌کنید پس مسئله روشن خواهد شد.

تماشاچیان جدیدی وارد معرکه شده، به دیگران پیوستند.

قضیه صورت زننده‌ای به خود می‌گرفت. شنوندگان هر دم حلقه خود را در اطراف این دو رقیب تنگ‌تر می‌کردند.

موروک به زبان آلمانی گفت:

- من می‌گفتم که شما تربیت ندارید و حالا هم می‌گویم که آدم بسیار خشنی هستید به طوری که باعث توهین به دیگران می‌شوید؛ چه جوابی دارید بدهید؟

داگوبر قطعه دیگری از لباس خود را شروع به صابون‌مالی کرد و با خونسردی جواب داد:

- هیچ!

موروک ادامه داد:

- هیچ! عجب! اینکه برای ما مطلب نشد! من خلاصه‌تر حرف می‌زنم. به طور خلاصه می‌گویم که هر وقت شخص اصیل و باشخصیتی یک گیلاس شراب مؤدبانه به یک خارجی تقدیم می‌کند؛ این خارجی حق ندارد که به درشتی پاسخ دهد؛ وگرنه.

داگوبر بدون نگاه کردن به موروک پرسید:

- وگرنه!

- وگرنه شما باید عمل خود را جبران کنید. قبلاً به شما گفتم که من هم میدان جنگ را دیده‌ام. ما می‌توانیم همین جا دو شمشیر بدست آورده و فردا صبح زود، پشت یک دیوار دور افتاده؛ ثابت کنیم که غیرت کدامیک از ما بیشتر است.... به شرط اینکه شما اصلاً غیرت داشته باشید!

این تهدید چنان شدید بود که حتّی تماشاچیان را ترساند زیرا آنها هرگز انتظار نداشتند کار بجای باریکی بکشد.

داگوبر شانه‌ها را بالا انداخت. رخت‌ها را بهم فشرد و صابون را برداشت و در همان حال که آن را با دقت در ظرف خود می‌نهاد، چند بار لبش را تکان داد و قدمی جلوتر گذاشت.

موروک ابروها را در هم کشید زیرا می‌ترسید مبادا تهدیدهای او بیهوده باشد. سپس دو قدم جلو آمد و درست روبروی داگوبر قرار گرفت و پس از اینکه نگاهی تحقیرآمیز بدو افکند، گفت:

- پس یک سرباز قدیمی گارد ناپلئون فقط لایق رختشویی است و از جنگ و ستیز

می‌گریزد!

داگوبر اندکی رنگش پرید ولی با صدای محکمی جواب داد:

- آری، او از جنگ می‌گریزد.

شاید سرباز پیر هیچوقت تا آن روز نسبت به این یتیمانی که تحت سرپرستی او بودند، آنقدر مهربانی و فداکاری نشان نداده بود. برای مردی مثل او شنیدن چنین دشنام‌ها و خودداری از مبارزه و ستیزه با رقیب واقعاً که فداکاری بزرگی بود.

- بنابراین شما آدم بی‌غیرت و لشی هستید... می‌ترسید... و خودتان هم اعتراف می‌کنید.

داگوبر نزدیک بود از شنیدن این سخنان به طرف موروک حمله‌ور شود ولی به خود فشار آورد و در جای خود ایستاد؛ مثل اینکه درست در موقع حمله بسوی موروک، فکری ناگهانی او را از این حرکت بازداشته بود... اما خشم سرباز پیر چنان شدید و قیافهٔ درهم و تیره‌اش چنان وحشتناک شده بود که موروک و تماشاچیان قدمی به عقب برداشتند.

سکوت عمیقی برای چند ثانیه برقرار شد و در عرض یک لحظه مسیر قضاوت عمومی تماشاچیان ناگهان به نفع داگوبر تغییر جهت داد. یکی از تماشاچیان رو به حضار کرد و گفت:

- این شخص بی‌غیرت و لش نیست...بلکه گاهی برای خودداری از مبارزه به جسارت بیشتری نیاز است.

دیگری گفت:

- تازه، پس از این همه حرف‌ها، اشتباه موروک است که می‌خواهد با یک خارجی به مبارزه بپردازد.

شخص ثالثی افزود:

- اگر این شخص به عنوان یک خارجی با موروک مبارزه می‌کرد و توقیف می‌شد، برای مدت نسبتاً زیادی در کنج زندان می‌ماند.

نفر چهارم گفت:

- از طرف دیگر، او با دو دختر مسافرت می‌کند. آیا برای او ممکن است که در چنین موقعیتی در راه گرفتار کردن خود تن به مبارزه دهد؟ و اگر در این میان کشته یا زندانی می‌شد چه بلایی به سر این دخترهای بیچاره می‌آید؟ دیگر که بود آنها را به مقصد برساند؟

داگوبر رویش را بسوی شخصی که جملات اخیر را گفته بود برگرداند و مرد تنومندی را دید که از قیافه‌اش صداقت می‌بارید.

بعد دست خود را بسوی او دراز کرد و با صدایی پریشان گفت:

- آقا متشکرم!

مرد آلمانی دست داگوبر را صمیمانه فشرد.

رام‌کنندهٔ حیوانات که ناامیدانه در انتظار پایان این صحنه بود و توقع داشت که سرباز به تهدیدهای او تن دردهد، وقتی شنید مردم چنین اظهار عقیده می‌کنند و بالاخره دید، حتّی یکی از آنها دست پیرمرد را می‌فشارد و مشاهده کرد که مردم جانب او را رها کرده‌اند، کم‌کم چین‌های صورتش را باز کرد، حالت آرام و متبسمی به خود گرفت و مثل اینکه می‌خواست با نقشهٔ جدیدی حرکات ناپسند چند لحظه پیش را از خاطره‌ها بزداید، یک قدم به سرباز نزدیک شد و با صدایی حاکی از ملاطفت گفت:

- بسیار خوب! من حرف این اشخاص را قبول می‌کنم و اعتراف می‌کنم که اشتباه کرده‌ام. رفتاری که شما در برابر من پیش گرفتید، مرا رنجاند و از حال طبیعی خارجم کرد. حالا می‌گویم که اشتباه کرده‌ام. بخشایش کار خدا است. من از شما تقاضای عفو می‌کنم!

این سخنان که نشان صلح‌طلبی و پشیمانی موروک بود، از طرف تماشاچیان با شدت هر چه بیشتر تأیید شد. و حتی یکی از آنها به داگوبر گفت:

- او از شما طلب عفو می‌کند. در مقابل این درخواست او کاری جز قبول ندارید. برویم و جام‌های خود را به سلامتی یکدیگر بنوشیم. این درخواست از صمیم قلب است. آن را بپذیرید.

داگوبر که رفتار دوستانه آلمانی‌ها در او تأثیر کرده بود، جواب داد:

- آقایان، من از شما بی‌اندازه متشکرم... شما اشخاص شریف و خوبی هستید. اما بهتر از من می‌دانید که هر کس دعوت دیگران را قبول کرد، باید او را هم دعوت کند.

- خیلی خوب، قبول داریم. مسلم است که هر کس باید وظیفه خود را انجام دهد و رعایت نوبت را بنماید. کاملاً صحیح است اول ما می‌پردازیم، بعداً شما.

داگوبر جواب داد:

- چون تنگدستی، عیب و عار نیست، صادقانه اعتراف می‌کنم که من وسیله جبران خدمت شما را ندارم و قادر به اینکه نوبت را رعایت کنم، نیستم. ما هنوز راه زیادی در پیش داریم که باید بپیماییم و تصدیق می‌کنید که نباید دست به خرج‌های بیهوده بزنیم.

سرباز سالخورده این کلمات را با چنان سادگی و صداقت بر زبان راند که آلمانی‌ها جرئت نکردند درخواست خود را تجدید کنند. زیرا خوب فهمیده بودند شخصی مثل داگوبر بسیار به خود فشار آورده تا توانسته است عزت نفس خود را جریحه‌دار کرده و چنین حرفی را بزند و به طریق اولی قبول چنین درخواستی برای او به مراتب مشکل‌تر است. همان مرد تنومند که با داگوبر دست داده بود، گفت:

- این که خیلی بد شد، اما باید برویم، سرباز شجاع، من دوست داشتم که جام خود را به سلامتی شما بنوشم ولی مثل اینکه دیر شده و مجبوریم برویم. صاحب مسافرخانه

می‌خواهد درها را ببندد. شب بخیر.

داگوبر در حالی که به طرف اصطبل می‌رفت، تا سری به اسب خود بزند جوابشان را داد:

- شب بخیر آقایان.

موروک به او نزدیک شد و با صدایی آمیخته به فروتنی، گفت:

- آقا، من به اشتباه خود اعتراف کردم و از شما طلب عفو نمودم اما شما به من جوابی ندادید. آیا حالا می‌خواهید جواب بدهید؟

سرباز پیر با صدایی سنگین و محکم گفت:

- اگر من یک بار دیگر به تو برخورد کنم، و اگر در آن هنگام فرزندانم دیگر به من احتیاجی نداشتند، در آن صورت جواب تو را فقط با دو جمله خواهم داد و مطمئن باش که آن دو جمله خیلی کوتاه خواهند بود.

بعد به سرعت به موروک که آهسته از حیاط مسافرخانه بیرون می‌رفت، پشت کرد.

۳

داگوبر از ژنرال صحبت می‌کند

دو دختر یتیم، در یکی از ساختمان‌هایی که با مسافرخانه فاصله زیادی داشت، در یک اتاق کوچک نامناسب اقامت کرده بودند. این اتاق فقط یک پنجره داشت که به طرف دشت پشت مسافرخانه باز می‌شد. یک تختخواب، یک میز، دو صندلی، تماماً مبل و اثاثیه این اتاق را، که فقط یک چراغ آن را روشن می‌کرد، تشکیل می‌داد.

کیفی که داگوبر هنگام راهپیمایی بر شانه می‌افکند، روی میز قرار داشت.

راباژورا، سگ قوی هیکل سیبریه، که در مقابل در ورودی اتاق خوابیده بود، تاکنون دو بار سرش را به طرف پنجره کرده و با شدت هرچه تمام‌تر غریده بود. هر بار مدت چند لحظه غرش کرده، سپس آرام شده بود.

دختران در انتظار داگوبر بسر می‌بردند و با یکدیگر به گفتگو می‌پرداختند. در این موقع یکبار دیگر سگ شروع به غرش کرد.

رُز در حالی که خود را هر چه بیشتر به بلانش می‌فشرد، گفت:

- خواهر، سگ دوباره شروع به غرش کرده، چه خبر است؟ برای چه راباژورا اینطور می‌غرد؟

بلانش آهسته دست خود را به کنار تختخواب زد و جواب داد:

- دیگر راباژورا، نمی‌غرد. بیا اینجا!

سگ از جا برخاست و پس از اینکه بار دیگر غرشی سخت برآورد، به کنار تختخواب بلانش آمد و سرش را به علامت دوستی روی لحاف گذاشت و نگاهی خیره به پنجره انداخت. هر دو خواهر به طرف او خم شدند و دست‌های خود را برای نوازش به سر و روی او مالیدند.

بلانش در حالی که گوش‌های سگ را آهسته تکان می‌داد، گفت:

- سگ عزیز، چرا اینطور می‌غری؟

رُز گفت:

- خواهر مثل اینکه داگوبر دیر کرده است.

بلانش جواب داد:

- بدون شک مشغول غشو کردن اسب ما «ژویال» است.

رُز در حالی که چهره‌اش از محبتی عمیق، روشن شده بود، گفت:

- داگوبر مهربان! همیشه به کارهای ما می‌پردازد، از ما پرستاری می‌کند. ولی ما را هم دختران بیکاره‌ای بار می‌آورد، می‌بینی، ما روز بروز تنبل‌تر می‌شویم و او همه زحمت‌ها را بخود تحمیل می‌کند.

بلانش افزود:

- چقدر بدبختیم که نمی‌توانیم با ثروت خود وسایل آسایش او را تا اندازه‌ای فراهم کنیم.

رُز پرسید:

- پس مدال چیست؟

بلانش جواب داد:

- البته، به آن امیدواری هست. به علاوه اگر این مدال نبود، هرگز نمی‌توانستیم چنین مسافرتی را تا اینجا ادامه دهیم.

رُز با خوشحالی و شعف بچه‌گانه‌ای افزود:

- داگوبر قول داده که همین امشب همه چیز را برای ما تعریف کند.

اما خواهر کوچک نتوانست به سخنان خود ادامه دهد زیرا در این هنگام دو عدد از شیشه‌های پنجره با صدای شدیدی خُرد شد. هر دو دختر فریادی از وحشت برکشیدند و در حالی که سگ با سرعت به طرف پنجره می‌جست، و با شدت پارس می‌کرد، سعی می‌کردند خود را در آغوش هم پنهان سازند. هر دو رنگ پریده، لرزان، بی‌حرکت بودند و به یکدیگر چسبیده، نفس را در سینه حبس کرده بودند. وحشتی سراپایشان را فرا گرفته بود. هیچکدام جرئت نداشتند به طرف پنجره نگاه کنند.

راباژورا پنجه‌های خود را روی لبه پنجره گذاشته بود و همچنان خشمگین می‌غرید و پارس می‌کرد. دو دختر آهسته زمزمه کردند:

- چه خبر شده؟ افسوس که داگوبر پیش ما نیست.

در این موقع ناگهان رُز فریادی کشید و بازوان بلانش را محکم چسبید و گفت:

- گوش بده... گوش بده... شخصی از پله‌کان بالا می‌آید.

بلانش با ناله افزود:

- اوه! خدایا! این که صدای پای داگوبر نیست. او اینقدر سنگین راه نمی‌رود.

در واقع صدای قدم‌های سنگینی که از پله‌کان بالا می‌آمد، هردم شدیدتر می‌شد. سرانجام در به شدت تکان خورد، مثل اینکه شخصی جثهٔ سنگین خود را روی آن افکنده

باشد.

دو خواهر که سخت دچار وحشت شده بودند، بدون اینکه جرئت ادای کلمه‌ای را داشته باشند، به صورت یکدیگر نگاه می‌کردند.

لحظه‌ای سکوت برقرار شد و بعد در باز شد: داگوبر در آستانهٔ در ایستاده بود.

رُز و بلانش وقتی او را دیدند، از شدت خوشحالی یکدیگر را در آغوش فشردند. مثل این بود که از خطر بزرگی رهایی یافته‌اند.

سرباز پیر مات و مبهوت به آنها نگریست و پرسید:

- شما را چه می‌شود؟ چرا می‌ترسید؟

- اگر می‌دانستی که هم‌اکنون چه اتفاقی افتاده. از طرف دیگر ما صدای پای ترا نشناختیم. صدای پای تو این بار خیلی سنگین بود. بعلاوه آن صدا، پشت پنجره.

داگوبر خندهٔ بلندی کرد و گفت:

- عجب ترسوهایی هستید! من که نمی‌توانستم مانند قدم‌های یک بچه پانزده ساله از پله‌ها بالا بیایم چون رختخوابم را نیز با خود آورده بودم و آن را پشت در گذاشتم تا مانند همیشه برای خوابیدن از آن استفاده کنم.

صدای عوعو سگ هنوز شنیده می‌شد زیرا راباژورا از کنار پنجره دور نشده و همچنان عوعو می‌کرد.

سرباز پیر پرسید:

- فرزندان من، چرا این سگ به طرف پنجره رو کرده و دائماً از آن سمت عوعو می‌کند؟

- ما هم نمی‌دانیم. چند لحظه پیش شیشه‌های در با صدای شدیدی خُرد شد و شکست و همین پیش آمد، ما را دچار ترس و وحشت ساخت.

داگوبر بدون اینکه جواب آنها را بدهد، به سرعت به طرف پنجره رفت. آن را باز کرد و به اطراف نگاه کرد اما جز تاریکی شب چیز دیگری ندید.

گوش فرا داد... ولی جز غرش باد، صدایی نشنید، آنگاه پنجره را نشان داد و خطاب به سگ گفت:

- راباژورا، برو آنجا و جستجو کن.

حیوان باوفا و شجاع با یک خیز از پنجره، که فقط هشت پا ارتفاع داشت، بیرون جست. داگوبر خم شده بود و با صدا و حرکات خود او را به هیجان می‌آورد.

- سگ عزیز، جستجو کن، جستجو کن، و اگر کسی را یافتی، او را بگیر و تا رسیدن من رهایش نکن.

بعد متوجه دو دختر که به گفته‌های او گوش داده و حرکاتش را با اضطراب تمام تعقیب می‌کردند، شد و گفت:

- فرزندان من، این چهارچوب چگونه شکسته شد؟ آیا شما شکستن ان را دیدید؟

- نه، ما با هم حرف می‌زدیم که ناگهان صدای شدیدی شنیدیم، بلافاصله شیشه‌های پنجره خُرد شد و به درون اتاق ریخت و چهارچوب پنجره شکست.

داگوبر چهارچوب پنجره را با دقت بررسی کرد و مخصوصاً قلاب متحرک و بلندی را که مخصوص بستن پنجره از داخل اتاق بود از نظر گذرانید و گفت:

- باد شدیدی می‌وزد که بر اثر آن چهارچوب پنجره به جلو آمده و در نتیجه قلاب باعث شکستن شیشه‌ها شده است. آری، جریان همینطور است. جز این نمی‌توان فکر کرد در غیر این صورت، چه نفعی از چنین عملی می‌توان بُرد؟

سپس رویش را به طرف راباژورا کرد و گفت:

- بسیار خوب، مثل اینکه هیچکس نیست؟

سگ با یک عوعو جواب او را داد و سرباز پیر متوجه معنی عوعو او شد و گفت:

- کافیست! برگرد و از در اتاق وارد شو زیرا در همیشه به روی تو باز است. تو هرگز در زحمت نیستی... برویم به کار خودمان مشغول شویم. فرزندان من، جز باد چیز دیگری نبود.

رُز گفت:

- ما خیلی ترسیدیم.

سرباز پیر در حالی که متوجه پنجرهٔ بی‌پرده شده بود، گفت:

- می‌دانم، حرف‌های شما را باور می‌کنم. در این باره من زیاد فکر کردم. ممکن است از این پنجرهٔ بی‌شیشه هوای سردی وارد اتاق می‌شود و باعث سرماخوردگی شما می‌شود.

از پنجره دور شد و روپوش را که از پوست گوزن ساخته شده بود، برداشت، آن را جلوی شیشه‌های شکسته آویخت و تا حد امکان منافذ آن را بست.

- داگوبر، از تو بسیار متشکریم. تو آدم مهربان و بسیار خوبی هستی! ما از ندیدن تو، خیلی پریشان شده بودیم.

- آری، راست می‌گوئی، داگوبر بیش از حد معمول در خارج مانده بود.

رُز متوجه پریدگی رنگ و تغییر وضع چین‌های پیشانی سرباز سالخورده که هنوز تحت تأثیر هیجان آن صحنهٔ درون تالار مسافرخانه بود، شد و اضافه کرد:

- ترا چه می‌شود؟ چرا رنگت پریده؟

سرباز پیر که کمتر دروغ می‌گفت، با پریشانی پاسخ داد:

- من؟ نه چیزی نیست. به شما اطمینان می‌دهم چیزی نیست.

بعد مثل اینکه عذر موجهی پیدا کرده، افزود:

- اگر می‌بینید اینقدر پریشانم، فقط به علت ترس و وحشت شما است. از طرف دیگر من

مرتکب اشتباهی شدم... اگر موقع غذا خوردن زیاد معطل نمی‌شدم، درست در همان هنگام که شیشه‌ها شکسته می‌شد، به اینجا می‌رسیدم و از وحشت شما جلوگیری می‌کردم.

- خوب، حالا که تو اینجا هستی، ما دیگر از چیزی نمی‌ترسیم. بسیار خوب، چرا نمی‌نشینی؟

داگوبر به طرف صندلی رفت و در حالی که روی آن می‌نشست، گفت:

- چرا؟ چونکه ما باید با هم صحبت کنیم.

بعد در حالیکه برای مطمئن ساختن آنها سعی می‌کرد لبخند خود را حفظ کند، افزود:

- آیا کاملاً بیدارید؟ این چشم‌های درشت کاملاً بازند!

خواهران نیز پاسخ داگوبر را با لبخند دادند و چشمان آبی رنگ خود را با تمام قوا گشودند و گفتند:

- داگوبر، نگاه کن!

سرباز پاسخ داد:

- عیبی ندارد. اما این چشم‌ها به آسانی بسته می‌شوند. از طرف دیگر تازه ساعت نُه است حالا گوش بدهید. من برای اینکه مبادا شما را متأثر کرده باشم، همیشه از گفتن سخنانی که مادر بیچاره‌تان، اگر زنده می‌ماند، پس از رسیدن شما به سن رشد، برایتان می‌گفت، خودداری می‌کردم. افسوس که او زود از این جهان رفت و این فرصت را هیچوقت بدست نیاورد.

از طرف دیگر او چیزی را می‌خواست به شما بگوید که دائماً قلبش را به درد می‌آورد و سخت اندوهناکش می‌ساخت. من نیز هر موقع به فکر آنچه او می‌خواست به شما بگوید می‌افتادم متأثر می‌شدم. اما آن لحظه اکنون فرا رسیده و دیگر جای هیچگونه پرده‌پوشی و طفره رفتن نیست. باید آنچه را که شما هرگز از آن مطلع نبوده‌اید، گرچه برایتان دردناک باشد و هرقدر هم شما را متأثر و اندوهناک سازد، برایتان بگویم، خوب گوش بدهید.

سرباز سالخورده در اینجا مکثی کرد و چند لحظه سکوت نمود. مثل این بود که در افکار خود فرو رفته باشد. خطوط چهره‌اش در هم رفته، نگاهش خیره شده بود. بالاخره چنین ادامه داد:

- پدر شما ژنرال «سیمون» پسر یک کارگر بود. جد شما تمام عمر خود کارگر باقی ماند. زیرا علیرغم تمام کارهایی که پسرش، پدر شما می‌کرد و برخلاف تمام نصایح و سخنان او، پدرش با سرسختی و استقامت تمام کار خود را رها نکرد و همیشه همان کارگر ساده باقی ماند. جد شما فکری پخته و قلبی مهربان داشت... درست مثل پدرش، مثل پدر شما.

دوباره سکوت کرد. مثل این بود که می‌کوشد برای بیان مطلب، جملات مناسبی پیدا

کند. گفت:

- فرزندان من، حتماً می‌دانید که اگر پدرتان پس از ورود به خدمت سربازی به مقام ژنرالی و کنت امپراطوری رسید، بدون زحمت و تحمل رنج و تحصیل افتخار نبوده است.

- داگوبر، کنت امپراتوری یعنی چه؟

- یک حماقت، این عنوانی بود که امپراتور به اضافه برخی درجات به اشخاص می‌داد، و چون خودش از میان مردم برخاسته بود، دوست داشت که با آنها بدین طریق گفتگو کند.

«فرزندان! اگر می‌خواهید مثل نجبای قدیم با طبقه نجبا بازی کنید، صفوف نجبا، آنجا مقابل چشم شماست، و اگر می‌خواهید با شاهان سرگرم باشید، آنها نیز آنجا هستند، فرزندان، از هر چمن گلی بچینید، زیرا بهتر از این کار برای شما چیزی نیست. تا می‌توانید جشن برپا کنید و شادمانی نمائید.»

اینقدر از این کنت‌ها وجود داشت که کنت بودن یا نبودن پدر شما مهم نبود، بلکه آنچه اهمیت داشت اینست که او یکی از بهترین و شجاع‌ترین ژنرال‌های ارتش بشمار می‌رفت.

- داگوبر، پدر ما خیلی آدم خوبی بود، اینطور نیست؟ مادرم همیشه به این اصل معتقد بود و آن را تکرار می‌کرد.

- آری، چهرهٔ قهوه‌ای رنگ مغرورانه‌ای را در نظر خود مجسم کنید که اونیفورم پرشکوهی به تن کرده است. تجسم چنین منظره‌ای چشمان شما را خیره می‌سازد و به خرمن خاطرات شما شراره می‌افکند.

- داگوبر، پدر ما در عین حالی که آدم خوبی بود شجاعت بسیاری نیز داشت، اینطور نیست؟

- آری فرزندان! من هم همین عقیده را دارم! او نعل اسب‌ها را مثل تکه کاغذی که شما در دست خود مچاله می‌کنید، به آسانی تا می‌کرد و در همان روزی که زندانی شد، تا نزدیک توپخانه پروسی‌ها رفته و توپچیان را با ضربات شمشیر خود به ستوه آورده بود. با در نظر گرفتن چنین جسارت و قدرت چطور توقع دارید که او آدم خوبی نباشد؟

تقریباً نوزده سال پیش بود که در همین محلی که پیش از رسیدن به این دهکده به شما نشان دادم، ژنرال به سختی مجروح شد و از اسب فرو افتاد، من به عنوان حامل دستورات، او را دنبال می‌کردم و در این موقع فوراً به کمک او شتافتم. پنج دقیقه بعد ما هر دو توسط یک فرانسوی اسیر و زندانی شدیم.

- یک افسر فرانسوی؟

داگوبر با صدایی که سرشار از خاطرات تلخ و جانگداز بود پاسخ داد:

- بله، بدست یک مارکی مهاجر با درجه سرهنگی که در ارتش روس خدمت می‌کرد، به همین جهت، وقتی که به نزدیکی ژنرال رسید، گفت:

- آقا، خود را به هم‌وطن خود تسلیم کنید.

ژنرال پاسخ داد:

- یک شخص فرانسوی که بر علیه فرانسه می‌جنگد، هم‌میهن من نیست، بلکه خائن است، و من هرگز نمی‌توانم خود را به یک شخص خائن تسلیم کنم.

و با اینکه به سختی مجروح شده بود، با زحمت زیاد خود را به نزدیک یکی نارنجک‌اندازان روسی رساند و گفت:

- رفیق، من خود را به شما تسلیم می‌کنم.

و سرهنگ از این عمل ژنرال به خشم آمد و رنگ چهره‌اش کاملاً برافروخت.

دختران با غرور خاصی به یکدیگر نگریستند. رنگ گونه‌هایشان سرخ شد و فریاد کشیدند:

- اوه! پدر شجاع! پدر شجاع ما!

داگوبر، در حالی که مغرورانه دست‌ها را به سبیل‌های بلندش می‌مالید، پیش خود گفت:

- عجب بچه‌هایی، مثل اینکه خون سربازی در رگ‌های آنان جریان دارد!

آنگاه به سخنان خود ادامه داد:

- کم‌کم به ورشو رسیده بودیم، در همان جاست که ژنرال با مادر شما آشنایی پیدا کرد. او به مروارید ورشو» ملقب شده بود، به همین دلیل پدر شما که از هر چیز خوب و زیبا خوشش می‌آمد بزودی به او دل باخت. او نیز پدر شما را دوست داشت، ولی پدر و مادرش به شخص دیگری قول داده بودند و این شخص دیگر نامش...

داگوبر نتوانست سخنان خود را ادامه دهد. رُز در حالی که پنجره را با وحشت نشان می‌داد، فریادی کشید. با فریاد دخترک، داگوبر ناگهان از جا پرید:

- رُز، ترا چه می‌شود؟

رُز دست‌ها را به طرف پنجره دراز کرد و گفت:

- آنجا... آنجا مثل اینکه دستی روپوش پوستی جلوی پنجره را کنار زد.

هنوز رُز گفته‌های خود را تمام نکرده بود که داگوبر به طرف پنجره دوید. به شدت آن را گشود، جز تاریکی شب و وزش باد اثری نبود. سرباز خوب گوش داد، اما چیزی نشنید. پنجره را دوباره بست و اطمینان یافت که وزش شدید و ناگهانی باد، روپوش را تکان داده و رُز را اینطور وحشت‌زده ساخته است.

- فرزندان، مطمئن باشید که جز وزش باد چیز دیگری نیست فقط همین بود که باعث تکان خوردن روپوش و ترسیدن شما شد.

ولی رُز که هنوز از وحشت می‌لرزید، گفت:

- با همهٔ اینها که شما می‌گویید من مطمئنم انگشت‌های شخصی را که آن را کنار

می‌زد، با چشمان خود دیدم.

بلانش گفت:

- ولی من که هیچ چیز ندیدم.

- فرزندان، مطمئن باشید که چیزی نیست، موضوع خیلی ساده است، چون فاصلهٔ پنجره تا زمین حدود هشت پا است، یا باید برای بالا آمدن و رسیدن به آن نردبانی در اختیار داشت، یا در غیر این صورت باید به اندازهٔ غول بود.

اگر وجود فرضی نردبان را قبول کنیم، غیرممکن است که بتوان با این سرعت آن را از پشت پنجره دور کرد. زیرا به محض آنکه رُز فریاد کشید، من بلافاصله به پشت پنجره شتافتم و هیچ چیز ندیدم.

رُز گفت:

- پس من اشتباه کرده‌ام. این باد بوده است.

سرباز به فکر فرو رفت و گفت:

- از اینکه راباژورا تاکنون برنگشته ناراحت هستم. اگر او در کنار پنجره نگهبانی می‌داد، باعث اطمینان خاطر شما بود. حتماً بو کشیده و در اصطبل رفیق خود ژویال را یافته و برای سلام و احوالپرسی نزد او رفته. بهتره که دنبال او بروم.

ولی دخترکان با هم به التماس افتادند:

- نه، نه داگوبر، ما را تنها نگذار، ما می‌ترسیم.

- اصلاً راباژورا خود بزودی برمی‌گردد، زیاد دیر نکرده، من مطمئن هستم که تا چند لحظهٔ دیگر پنجه‌های خود را به پشت در خواهد زد. خوب حالا داستان خود را ادامه دهیم. تا آنجا رسیده بودیم که ژنرال به عنوان زندانی وارد ورشو شد و به مادر شما دل باخت ولی او را برای شخص دیگری در نظر گرفته بودند.

در سال ۱۸۱۴ ما از پایان یافتن و تبعید امپراتور به جزیره الب و بازگشت بوربن‌ها به تخت شاهی اطلاع یافتیم. وقتی که مادر شما از این جریان مطلع شد به ژنرال گفت:

- دیگر جنگ پایان یافته. تو آزاد هستی و امپراتور گرفتار و بدبخت، تو همه چیز خود را مدیون او هستی، برو بدنبال او پیدایش کن، من نمی‌دانم که چه وقت یکدیگر را باز خواهیم یافت، ولی اطمینان داشته باش که من با کس دیگری ازدواج نخواهم کرد و تا دم مرگ به تو وفادار خواهم ماند.

پیش از حرکت، ژنرال مرا احضار کرد و گفت:

- داگوبر، تو در همین جا بمان زیرا در صورتی که خانواده او، او را تحت فشار قرار دهند، تو باید به او کمک کنی و او برای فرار احتمالی به وجود تو احتیاج خواهد داشت. ما باید توسط تو با یکدیگر مکاتبه کنیم، من زن و پسر تو را در پاریس ملاقات خواهم کرد و به آنها

اطمینان خواهم داد که تو برای همیشه دوست من هستی.

بدین ترتیب ژنرال بسوی جزیره الب رهسپار شد و نزد امپراتور رفت. من که در نزدیکی‌های خانه مادر شما پنهان شده بودم نامه‌ها را دریافت می‌کردم و آنها را مخفیانه برای یکدیگر می‌فرستادم. فرزندان، قبلاً به شما گفته بودم که ژنرال در یکی از این نامه‌ها نوشته بود که امپراتور از من یاد کرده است.

- از تو؟... مگر امپراتور ترا می‌شناخت؟

- آری، تا اندازه‌ای. هنگامی که پدر شما دربارهٔ من با امپراتور صحبت می‌کرد، او گفته بود:

- آه! داگوبر؟ او یکی از نارنجک‌اندازان گارد قدیمی من بود که در جنگ‌های مصر و ایتالیا شرکت کرده و سراسر بدنش از زخم سوراخ سوراخ شده بود. او یکی از سربازان دلاور من است که با دست خودم در واگرام به سینه او نشان افتخار نصب کردم. آری، من او را هنوز فراموش نکرده‌ام.

فرزندان من، هنگامی که مادر شما این موضوع را برای من شرح داد، من زار زار گریستم.

آن صلیبی را که او به عنوان نشان به من داده بود، مثل یک شیء مقدس حفظ کرده‌ام و با آن اسناد و کاغذهای گرانبها و کیف کوچک پول همه را در چمدان مادر شما گذاشته‌ام. حالا به ادامهٔ داستان برمی‌گردیم. نامه‌هایی که از ژنرال برای مادر شما می‌آوردم، و دربارهٔ آنها با او حرف می‌زدم، بی‌اندازه قلبش را تسلی می‌بخشید؛ زیرا واقعاً از دوری ژنرال رنج می‌برد، آری، رنج می‌برد. پدر و مادرش او را خیلی تحت فشار و شکنجه قرار می‌دادند و سرسختی نشان می‌دادند، ولی او همیشه پاسخ می‌داد:

- من جز با ژنرال سیمون با کس دیگری هرگز ازدواج نخواهم کرد.

روزی از ژنرال نامه‌ای دریافت کرد حاکی از اینکه با ناپلئون جزیره الب را ترک کرده است. زیرا بار دیگر جنگ شروع شده، جنگی که در سایه فداکاری و جانبازی سربازان به صورت پرشکوهی درآمده بود. پدر شما مانند شیر می‌جنگید، و افرادی که تحت فرماندهی او قرار داشتند نیز از او پیروی می‌کردند. دیگر از شجاعت بحثی نبود، بلکه فقط خشم و خشونت به حساب می‌آمد. در نبرد لینیی، امپراتور در برابر هلهله و شادی سپاهیان پدر شما را در میدان جنگ، به عنوان «دوک دو لینیی و مارشال امپراتوری» منتسب و مفتخر ساخت.

رُز گفت:

- مارشال امپراتوری!

بلانش نیز با همین بهت و تعجب پرسید:

- دوک دو لینیی؟

داگوبر دنبالهٔ سخنان خود را گرفت و با غرور پاسخ داد:

- آری، پیر سیمون، پسر یک کارگر، به مقام «دوک و مارشال» ارتقاء یافت. وقتی که من از دوک و مارشال صحبت می‌کنم، هم درست می‌گویم، و هم اشتباه می‌کنم. زیرا دیری نمی‌گذرد که این عنوان و درجه دیگر به رسمیت شناخته نمی‌شود، زیرا بعد از نبرد لینیی روز ماتم فرا رسید. روز ماتمی که سربازان پیری چون من، در فردا شب نبرد گریستند... آری، گریستند، فرزندان من، آن روز واترلو نام دارد.

در کلمات ساده داگوبر آنقدر تأثر نهفته بود که دختران را سراپا لرزانید.

سرباز آهی کشید و ادامه داد:

- از این روزهای شوم فراوان است. در این روز بود که ژنرال سر تا پا مجروح شده بود و از پا درآمد. مدتی گذشت تا اینکه بهبودی یافت و درخواست کرد که به جزیرهٔ سنت هلن برود ولی با تقاضای او موافقت نشد. در این موقع که ژنرال مانند بسیاری از سپاهیان از دست بوربن‌ها به جان آمده بود، برای آوردن فرزندان ناپلئون و استفاده از او توطئه‌ای ترتیب داد. می‌خواست با کمک هنگی که تقریباً همگی از سربازان قدیمی تشکیل یافته بود قیام کند چون این هنگ در یکی از شهرهای پیکاردی بود، به آنجا رفت ولی توطئه قبلاً کشف شد و همینکه ژنرال از راه رسید، بلافاصله دستور بازداشت او صادر گردید و نزد فرمانده هنگ که یک سرهنگ بود، فرستاده شد. می‌دانید که این سرهنگ که بود؟ شرح این موضوع طولانی است و شما را بیشتر متأثر خواهد کرد. این شخصی بود که پدر شما از مدت‌ها قبل بر طبق دلائل بسیاری از او نفرت داشت، به همین جهت وقتی که روبروی او قرار گرفت، گفت:

- اگر شخص ترسوئی نیستی مرا برای یک ساعت آزاد می‌گذاری تا برای آخرین بار و تا دم مرگ با یکدیگر مقابله کنیم، زیرا من به دلائل زیادی از شخص تو متنفرم.

سرهنگ پیشنهاد پدر شما را می‌پذیرد و او را تا فردا آزاد می‌گذارد. فردا، مبارزه تن به تن و مرگبار آغاز شد و لاشه سرهنگ در میدان نبرد بر جای ماند.

- آه! خدایا!

- ژنرال مشغول پاک کردن خنجر خونین خود بود که یکی از دوستان فداکار او سر رسید و به ژنرال گفت که هر چه زودتر خاک فرانسه را ترک کند، زیرا پانزده روز دیگر به عنوان توطئه علیه حکومت محکوم به مرگ می‌گردید.

- چه بدبختی بزرگی!

- اما در این بدبختی یک خوشبختی نهفته بود. مادر شما شجاعانه مقاومت می‌کرد و بر سر قول خود ماند و هر دم انتظار ورود ژنرال را داشت، به ژنرال نوشته بود:

- اول امپراتور، بعد من!

ژنرال که نه برای امپراتور و نه به نفع پسر او نتوانسته بود کاری انجام دهد و از فرانسه تبعید شده بود، به ورشو بازگشت. در این ضمن مادر شما والدین خود را از دست داد و کاملاً آزاد شد. دیگر مانعی بر سر راه آنها وجود نداشت. بنابراین با هم ازدواج کردند و من هم جزء یکی از شاهدان بودم.

- داگوبر تو راست می‌گوئی، پس از اینهمه بدبختی‌ها و رنج‌ها چه خوشبختی بزرگی!

- آری، بدین ترتیب سعادتمند شدند، اما، مانند همه بشردوستان و نیک‌اندیشان هرقدر بیشتر بسوی خوشبختی و سعادت می‌شتافتند، بدبختی دیگران بیشتر آنها را رنج می‌داد...روس‌ها با لهستانی‌ها مثل برده رفتار می‌کردند، مادر شجاع شما با اینکه اصلاً فرانسوی بود، اما قلبش به خاطر لهستانی‌ها می‌تپید و فکرش درباره آنها دور می‌زد. آنچه را که دیگران در خلوت هم جرأت گفتن و اظهار کردن نداشتند، او دلاورانه و با صدای بلند اعلام می‌کرد. همهٔ این عملیات کافی بود تا فرماندار روسی را بر علیه او برانگیزد و روزی، یکی از دوستان قدیمی و باوفای ژنرال که شخص بسیار شجاعی بود، به اتهام توطئه نظامی علیه روس‌ها به تبعید و اقامت در سیبری محکوم شد ولی پس از این جریان از زندان گریخت و در خانه ژنرال پنهان شد بعد از چندی این موضوع کشف شد و فردا شب، گروهی از قزاقان به فرماندهی یک افسر، به آنجا رسیدند و ژنرال را در خانه غافلگیر کرده. او را هنگام خواب دستگیر نمودند و در یک گاری نشانده و با خود بردند.

- خدایا! بردند تا چه بلائی بر سرش بیاورند؟

- او را به خارج روسیه برده، قدغن کردند که دیگر هرگز نباید مراجعت کند و اگر روزی دوباره به خاک روسیه برگردد، به حبس ابد محکوم خواهد شد. آخرین کلام او این بود:

«داگوبر، من زن و فرزندم را به تو می‌سپارم.»

زیرا قرار بود تا شما چند ماه دیگر متولد شوید، باری با وجود این او را به سیبری تبعید کردند. بدخواهان او این موقعیت را برای کوتاه کردن دست او از کارهای خود مغتنم شمردند. او در ورشو، به مردم نیکی بسیار کرده بود. دشمنان از او سخت می‌ترسیدند به طوری که به تبعید او قناعت نکرده اموالش را هم ضبط نمودند. مادرتان فقط توانسته بود اجازه بگیرد مرا هم با خود ببرد. اگر این «ژویال» این اسب نجیب نبود، مادر شما مجبور بود پای پیاده راه برود. بدین طریق بود که او سواره و من پیاده مدتی راه پیمودیم، همانطور که من و شما راه می‌پیماییم، و بالاخره به یک دهکده محقر رسیدیم. در این دهکده بود که شما، پس از سه ماه متولد شدید!

- پدرمان چه شد؟

- مراجعت به روسیه برای پدرتان غیرممکن بود. مادرتان هم نمی‌توانست با داشتن دو بچه به فکر فرار بیفتد. برای ژنرال هم محال بود که نامه‌ای جهت او بنویسد زیرا نمی‌دانست که کجا زندگی می‌کند.

- پس هیچ خبری از پدرم نشد؟

- چرا، فرزندان من. یک بار و فقط یک بار خبری از او به ما رسید.

- این خبر را چه کسی آورد؟

داگوبر لحظه‌ای سکوت کرد و سپس، در حالی که خطوط چهره‌اش به وضعی عجیب در هم رفته بود، گفت:

- چه کسی؟ شخصی که ابداً به سایر مردان شباهت ندارد... بله ... و برای اینکه مقصود مرا بفهمید، باید حادثهٔ خارق‌العاده‌ای را که برای پدرتان در جنگ واترلو رخ داد، در دو کلمه برایتان شرح بدهم.

«امپراتور به پدرتان فرمان داده بود که توپخانه دشمن را در قسمتی از جبهه، از کار بیندازد. ژنرال در رأس یک هنگ از افراد زره پوش، بسوی توپخانه دشمن هجوم آورد و بنا به عادت خود، پس از یک حملهٔ سخت، در حالی که شمشیرش را از هر طرف به حرکت درآورده بود، رو به سوی توپ‌ها گذاشت تا افراد دشمن را از دم تیغ بگذراند تا آخرین توپ‌هایی را که هنوز شلیک می‌کرد خاموش سازد. پدرتان سوار بر اسب بود و در اندک مدتی خودش را به مقابل دهانهٔ توپی که خدمه آن کشته یا زخمی شده بودند رساند..

«اما یکی از کارکنان این توپ هنوز نمرده و جان تسلیم نکرده بود. به طوری که توانست روی یک زانو بلند شود و آتشی را که هنوز در دست داشت به فتیله توپ نزدیک سازد. او این کار را در همان لحظه‌ای انجام می‌داد که پدرتان در دو قدمی توپ سوار بر اسب ایستاده بود. اما در همین لحظه مردی که قدی بلند داشت و لباس دهقانان را پوشیده بود و ژنرال تا آن روز او را ندیده بود، خودش را جلوی دهانه توپ انداخت.»

- آه! بدبخت! چه مرگ وحشتناکی!

داگوبر با لحن متفکری ادامه داد:

- بله، مقدر بود که چنین اتفاقی بیفتد. قرار بود این مرد هزار قطعه شود ولی هیچ چیزیش نشد!

- چه می‌گویی؟

- این همان حرفی است که ژنرال به من زد. پدرتان غالباً برای من تکرار می‌کرد و می‌گفت:

- «در همان لحظه که توپ شلیک می‌شد، من به پیروی از یک وحشت و ترس غیرارادی، چشمم را بستم تا جسد قطعه قطعه شدهٔ این بدبخت را که در راه من جان داده بود، نبینم. ولی

وقتی چشمم را باز کردم، در میان دود چیزی دیدم که ابتدا باور نمی‌کردم. مرد بلند قد همچنان ساکت و آرام در همان نقطه ایستاده بود و نگاهی اندوهگین و ملایم به توپچی، که زانو بر زمین زده و او را با نگاهی پر از رنج و مشقت و درد می‌نگریست، می‌انداخت. دیگر پیدا کردن این مرد برای من غیرممکن شد زیرا از صدای شلیک توپ، سربازان من بدین نقطه روی آوردند و مانع شدند که من بتوانم این مرد را پیدا کنم...»

- خدایا! داگوبر چطور چنین چیزی ممکن است؟

- این همان حرفی است که من به ژنرال زدم. او جواب داد که خود نیز هرگز موفق نشده این حادثه را که باور نکردنی و غیرواقعی به نظر می‌آید تشریح و توجیه کند. بعلاوه پدرتان می‌گفت که این مرد تقریباً سی ساله به نظر می‌رسد. ابروهایش بسیار پرپشت و سیاه و به هم پیوسته بود و از یک طرف شقیقه تا طرف دیگر کشیده شده بود. به طوری که در نظر اول شخص خیال می‌کرد روی پیشانی او خط پهن و سیاهی کشیده شده است. فرزندان من این موضوع را خوب در نظر داشته باشید تا برایتان بگویم چرا.

- بله داگوبر، ما هرگز آنچه را گفتی فراموش نخواهیم کرد.

- این را هم گوش کنید... گفتم که پدرتان در جنگ واترلو نزدیک بود گرفتار مرگ شود. شب بعد از این حادثه که پدرتان دچار هذیان شده بود، جراحات متعدد برداشته و خون زیادی از او رفته بود. آنشب ژنرال در نور ماه همان مرد را دیده بود که روی او خم شده، با ملاطفت بسیار و اندوه بی‌حساب به او نگاه می‌کند و خون جراحاتش را پاک کرده و بر آنها مرهم می‌نهد اما چون پدرتان که به زحمت متوجه جریانات اطراف خود بود از قبول مواظبت و پرستاری او خودداری کرده و گفته بود که پس از چنین شکستی آرزوئی جز مرگ ندارد. شنیده بود که همان مرد می‌گوید: باید بخاطر «اوا» زنده بمانید. «اوا» نام مادر شما بود، همان زنی را که در ورشو ترک گفته بود تا به امپراتور ملحق شود.

- داگوبر، خیلی عجیب است. آیا پدر ما پس از این حادثه، آن مرد را باز هم دیده بود؟

- بله او را دیده بود، زیرا همین مرد بود که از ژنرال برای مادرتان خبر آورد. یادتان هست که صبح روز مرگ مادرتان شما با «فدورا»ی سالخورده به جنگل کاج‌ها رفته بودید؟

رُز با اندوه جواب داد:

- بله، رفته بودیم برای مادرمان گل‌های جنگلی بچینیم زیرا مادرمان این نوع گل‌ها را خیلی دوست می‌داشت.

بلانش در حالی که از چهره‌اش اندوه شدیدی می‌بارید، گفت:

- مادر بیچاره! چنان حالش خوب بود که فکر نمی‌کردیم چنین بلایی همان شب بر سرش بیاید.

داگوبر در دنبالهٔ سخنان بلانش گفت:

- بدون شک، فرزندان من، آن روز صبح من هم آواز می‌خواندم و در باغ کار می‌کردم زیرا دلیلی برای اندوهناک بودن و غصه خوردن نداشتم، باری آواز می‌خواندم و کار می‌کردم که ناگهان شنیدم کسی به فرانسه از من پرسید:

- آیا دهکده میلوسک، اینجا است؟

رویم را برگرداندم و دیدم مرد غریبی پشت سرم ایستاده است. بجای هرگونه جوابی خیره خیره به او نگاه کردم و از تعجب و حیرت دو قدم عقب رفتم.

- برای چه؟

- زیرا این مرد قدی بلند، چهره‌ای رنگ پریده، و پیشانی بلند داشت، ابروهایش چنان به هم پیوسته بود که گویی خط سیاهی روی پیشانی او کشیده بودند.

- پس همان مردی بود که دو بار در میدان جنگ، خودش را به پدرمان رسانده بود؟

- آری، خودش بود.

رُز متفکرانه پرسید:

- ولی، داگوبر، این جنگ‌ها مربوط به چند سال پیش است؟

- تقریباً شانزده سال پیش.

- و این مرد غریب که آن روز دیدی به نظر چند ساله بود؟

- از سی سال بیشتر نداشت.

- پس چطور انتظار داری که این مرد، همان شخصی باشد که شانزده سال پیش، پدر ما را هنگام جنگ دیده بود؟

داگوبر پس از یک لحظه سکوت و در حالی که شانه‌هایش را بالا می‌انداخت، گفت:

- حق با شما است. پس بدون شک من گول شباهت این دو نفر را خورده بودم و... با وجود این..

- آیا از این مرد نپرسیدی که قبلاً به پدر ما کمک کرده بود یا نه؟

- ابتدا چنان متعجب و متحیر شده بودم که به فکر این سؤال نیافتادم و بعد هم او مدت کمی در آن دهکده ماند که من نتوانستم چیزی بپرسم، بالاخره از من پرسید که آیا دهکدهٔ میلوسک اینجا است یا نه؟

گفتم:

- بله آقا. شما الآن در دهکده میلوسک هستید.

پرسید:

- ممکن است بگویید خانم سیمون، زن ژنرال کجا است؟

جواب دادم:

- آقا، خانم سیمون، در همین جا سکونت دارد.

چند لحظه در سکوت به من نگاه کرد و وقتی دید من از دیدنش متعجب شده‌ام، دستش را به طرف من دراز کرد و دست مرا فشرد و گفت:

- شما دوست ژنرال سیمون، بهترین دوست او هستید؟

فرزندان من. فکر کنید من از شنیدن این حرف چقدر تعجب کردم. پرسیدم:

- ولی آقا شما این را از کجا می‌دانید؟

جواب داد:

- ژنرال غالب اوقات با حق‌شناسی از شما سخن می‌گفت.

پرسیدم:

- شما ژنرال را دیده‌اید؟

- بله، مدتی پیش در هندوستان او را دیدم. منهم دوست او هستم. از او برای زنش خبر آورده‌ام. من گمان می‌کردم که او را به سیبری، به شهر «توبولسک» تبعید کرده‌اند. قبلاً به این شهر رفتم ولی او را در آنجا ندیدم و دانستم که ساکن این دهکده است، مرا نزد او ببرید. از او خواهش کردم چند لحظه صبر کند. می‌خواستم مادرتان را مطلع کنم تا از برخورد با این مرد و شنیدن خبرهای او، دچار ضعف و بی‌حالی نشود. پنج دقیقه بعد آن مرد را نزد او بردم.

- داگوبر، این مسافر چطور آدمی بود؟

- مردی قوی هیکل، با اندامی بزرگ، لباسی تیره رنگ پوشیده، کلاهی نمدی بر سر نهاده بود. موهای بلند و سیاه از زیر کلاه او بیرون می‌آمد.

- آیا قیافه‌اش زیبا بود؟

- بله، فرزندان من، قیافه‌ای زیبا داشت. ولی از سر و رویش چنان اندوه و غم می‌بارید که هنوز، هر وقت قیافه‌اش را در نظر مجسم می‌کنم، قلبم فشرده می‌شود. مادر شما و او چند لحظه در اتاق ماندند. بعد مادرتان مرا صدا زد و گفت که آن مرد خبرهای خوبی از طرف ژنرال آورده. موقعی که این حرف را می‌زد اشک در چشم داشت و بسته‌ای از کاغذهای گوناگون روی میز، جلو او دیده می‌شد. این کاغذها یک نوع دفتر خاطرات بود که ژنرال روزبروز مطالبی در آن می‌نوشت تا خود را تسلی دهد.

- داگوبر، این کاغذها اکنون کجا است؟

- اینجا در کیف من، پهلوی صلیب و پول‌های ما، یک روز هم آنها را به شما خواهم داد. من فقط چند برگ از آن را برداشته‌ام که تا لحظاتی دیگر پس از آنکه آن را بخوانید خواهید فهمید برای چه این کار را کرده‌ام.

- پدر ما مدت مدیدی در هند مانده بود؟

- آنطور که مادرتان می‌گفت: ژنرال پس از شرکت در مبارزه یونانی‌ها علیه ترک‌ها به

هند رفته بود. پدر شما همیشه دوست می‌داشت که همدوش ضعیفان و علیه قدرتمندان به جنگ بپردازد. بطوری که پس از رسیدن به هند بر ضد انگلیس‌ها پیکار کرده بود... انگلیسی‌ها زندانیان بسیاری را در کشتی‌ها کشته و امپراتور را در سنت هلن شکنجه داده بودند، مبارزهٔ ژنرال بر علیه انگلیسی‌ها در عین حال که به خاطر آزادی امپراتور از طرف این افراد بود، خدمت به فرد دیگری هم محسوب می‌شد.

- خدمت به چه فردی؟

- خدمت به یکی از شاهزادگان بیچارهٔ هندی. انگلیسی‌ها سرزمین این مردم را ویران می‌ساختند تا روزی بتوانند آن را بدون اینکه حقی داشته باشند تصرف کنند... بگیرید، این چند صفحه از دفتر خاطرات ژنرال بهتر از من می‌توانند ادای مقصود کنند. بعلاوه شما در این صفحات نامی را خواهید خواند که باید همیشه به یاد داشته باشید، علت انتخاب این صفحات نیز، همین است.

دو دختر با سرعت دست‌های خود را دراز کردند تا چند برگ کاغذی را که داگوبر از جیبش بیرون آورده بود، بگیرند. سرباز پیر گفت:

- بخوانید... بخوانید... فقط این را باید بگویم که ژنرال، موقعی که این خاطرات را می‌نوشت، هنوز به مسافری که آنها را برای مادر شما آورد، برنخورده بود. رُز، در همان حال که در بستر نشسته بود، کاغذها را گرفت و با صدای شیرین ولی منقلب و پرهیجان به خواندن پرداخت.

۴

خاطرات ژنرال

«قسمتی از خاطرات روزانه ژنرال سیمون»
اردوگاه موقت کوه‌های آوا ۲۰ فوریه ۱۸۳۰

«... هرگاه که برگی چند بدین خاطرات بیافزایم، خاطراتی که اکنون در قلب هند به رشته تحریر درمی‌آورم. خاطراتی که افسوس «اوا»ی محبوب من، شاید هرگز نخوانی، احساسی مطبوع و ملایم و در عین حال خشن و بیرحمانه، در من بوجود می‌آید، زیرا نوشتن این سطور مرا تسلی می‌دهد، گویی با تو سخن می‌گویم و با وجود این تأسف و اندوه من هرگز به اندازهٔ هنگامی که اینطور، بدون دیدنت، با تو گفتگو می‌کنم تلخ و محنت‌آور نبوده است.»

«بالاخره، اگر روزی این برگها بدست او بیفتد و تو آنها را بخوانی قلب رحیم و بخشنده تو به خاطر موجود بی‌باک و جسوری که من زندگانی خود را امروز مدیون او هستم و شاید سعادت بازیافته تو، تو و فرزندم را نیز مدیون او باشم، به تپش خواهد آمد.»

«فرشتهٔ عزیزم، فرزند ما اکنون باید چهارده سال داشته باشد... چه شکلی است؟ به تو شباهت دارد؟ نه، چشم‌هایش درشت و آبی است... به خاطر داشته باش که به فرزندمان یاد بدهی نام «جلما» را بر زبان براند. خوب تلفظ کند و آن را دوست بدارد.»

رُز با چشمانی گریان از خواندن دست کشید و گفت:

- جلما.

بلانش نیز که در هیجانات خواهرش شریک بود تکرار کرد:

- جلما، ما هرگز این نام را فراموش نخواهیم کرد.

رُز به خواندن ادامه داد:

- «اوای عزیزم، در صفحات قبل دو روز خوبی را در این ماه داشتیم برایت شرح دادم. افراد من و شاهزادهٔ هندی، که بیش از پیش به نظم و دیسیپلین اروپایی

عادت کرده‌اند، کارها را به نحو احسن انجام داده‌اند.»

«ما انگلیسی‌ها را مغلوب کرده، مجبورشان کردیم قسمتی از خاک این کشور بدبخت را که بر خلاف تمام قوانین و قواعد و حقوق، تصرف کرده‌اند رها سازند. امروز صبح، پس از یک راه‌پیمائی مشکل و دشوار در میان صخره‌ها، دیده‌بانان خبر دادند که قوای کمکی به دشمن رسیده و انگلیسی‌ها خود را آماده می‌کنند تا حملات خود را تجدید نمایند.»

«انگلیسی‌ها در نزدیکی ما بودند و چاره‌ای جز نبرد نبود، دوست سالخورده من، شاهزاده هندی که پدر نجات دهندهٔ من می‌باشد، مرتباً می‌خواست که به سوی آتش پیش برود. جنگ در ساعت سه شروع شد، بسیار شدید و خونین بود. من وقتی دیدم که در گروه ما: که از حیث عده کمتر از انگلیسی‌ها بودند ضعف و خستگی حاصل شده، فوراً در رأس گروه کوچک سواران ذخیره قرار گرفتم.»

«شاهزادهٔ سالخورده در میان ما بود و آنطور که ویژهٔ خودش بود، یعنی بدون رعایت جانب احتیاط و با بی‌باکی می‌جنگید. پسر او جلما که به زحمت هجده سال دارد و همچون پدرش شجاع است، یک لحظه از کنار من دور نمی‌شد. دُرُست در سخت‌ترین و حساس‌ترین دقایق جنگ، اسب من کشته شد و با من بدرون مسیلی که من از کنار آن رد می‌شدم، غلطید.»

«انگلیسی‌ها خیال می‌کردند که پس از کشتن من، می‌توانند به آسانی ارتش شاهزاده را تار و مار کنند به همین جهت یکی از افسران سپاه آنها و پنج شش نفر از افراد زیردست آنان که همگی از دزدان و راهزنان بودند، وقتی دیدند من به داخل مسیل غلطیدم، به جانبش روی آوردند تا به زندگانیم پایان دهند.»

«افراد سپاه شاهزاده، در بحبوحه جنگ و در میان آتش و دود، متوجه نشده بودند که به داخل مسیل غلطیدم. اما جلما از کنار من دور نشده بود و وقتی متوجه شد که من در خطر قرار گرفته‌ام، به داخل مسیل پرید تا به کمکم بشتابد و خونسردی و شجاعت او که با بی‌باکی و تهور همراه بود جان مرا نجات داد. جلما با یک ضربه کارابین افسر را به خاک افکند و با شلیک گلوله یک کارابین دیگر، بازوی یکی از همان دزدان راهزن را که جزء سپاهیان «غیرمنظم» انگلیسی‌ها است، از هم پاشید. مردی که بازویش خرد شده بود سر نیزه را بلند کرده بود تا در سینهٔ من فرو برد. ولی ای عزیز و خوب من، خیالت راحت باشد، من فقط زخم کوچکی را برداشته‌ام...»

بلانش در حالی که دست‌هایش را بهم متصل کرده و خواندن نامهٔ خواهرش را قطع می‌کرد، گفت:

- مجروح شده... باز هم مجروح شده خدایا!

داگوبر گفت:

- آسوده خاطر باشید. همان طور که خود ژنرال نوشته، این زخم کوچکی بیش نبوده زیرا ژنرال عادت دارد جراحاتی را که مانع ادامه جنگ و مبارزه نمی‌شوند به نام «جراحات سرد» بنامد.

رُز اشک چشم را پاک کرد و به خواندن ادامه داد:

«جلما وقتی دید من مجروح شدم، از کارابین سنگین خود به عنوان یک گرز استفاده کرد و سربازان را به عقب‌نشینی واداشت. اما در این لحظه من دیدم که یک سرباز دیگر، پشت یکی از تپه‌های آن سوی مسیل پنهان شده و لوله تفنگ دراز خودش را آهسته خم می‌کند، قنداق آن را روی زمین محکم کرده، شلیک می‌نماید. خواستم جوان شجاع را با داد آگاه کنم، ولی گلوله زودتر از فریاد من بدو رسید و در سینه‌اش جا گرفت. جلما وقتی حس کرد که مجروح شده علیرغم میل خود دو قدم عقب رفت و در همان حال سعی می‌کرد با بدن خود پناهگاهی در مقابل من بوجود آورد، روی زانو به زمین افتاد...»

«اما از مبارزه دست برنداشت. مرتباً از او خون می‌رفت به طوری که قوایش تحلیل رفته، بازویش ضعیف می شد. در این هنگام یکی از سربازان غیرمنظم سایرین را با فریادی تهییج کرد و در حالی که خنجر سنگین و بلندی از کمر بیرون می‌کشید، به طرف ما روی آورد. این نوع خنجر، قادر است که با یک ضربه سر یک انسان را از تن جدا سازد.»

«اما ناگهان عده‌ای در حدود دوازده نفر از سپاهیان شاهزاده هندی که متوجه غیبت جلما و من شده بودند، به طرف ما آمدند و مهاجمین را عقب راندند. جلما را به پشت جبهه منتقل کردند و زخم مرا هم پانسمان نمودند به طوری که یک ربع ساعت بعد، من دوباره بر اسب سوار بودم و می‌جنگیدم.»

«ما امروز هم، علیرغم تمام تلفاتی که داده‌ایم، مزیت خود را بر آنها حفظ کرده‌ایم. فردا جنگ قطعی است و تکلیف دو طرف را معین خواهد کرد. آتش اردوگاه موقت انگلیسی‌ها از این نقطه دیده می شود.»

«وای نازنینم، چنین بود ماجرای مربوط به نجات جان من توسط این شیردل و مدیون بودن من در برابر او... خوشبختانه جراحات او خطرناک نیست وگلوله از کنار دنده‌ها لیز خورده و بیرون رفته است.»

داگوبر گفت:

- این پسر شجاع نیز، همان طور که ژنرال نوشته «جراحت سرد» برداشته است.

رُز ادامه داد:

- «اوای عزیزم، اکنون لازم است که تو، اقلاً بوسیلهٔ این نوشته‌ها با جلمای بی‌باک آشنا شوی. او نزدیک هیجده سال دارد. من بوسیلهٔ کلمات شخصیت این پسر شیردل را برای تو ترسیم می‌کنم. مردم کشور او اغلب القاب و عناوین متعددی بدو می‌دهند. از سن پانزده سالگی او را «رحیم» می‌نامیدند. جوانی که هم قلب رحیم و هم روح بخشنده و بزرگوار دارد.»

«من خوب متوجه شده‌ام که جلما، با وجود سن اندک خود اغلب از احساس عمیقانه‌تری برخوردار است و حرکاتی از او سر می‌زند که مربوط به یک جوان هیجده ساله نیست. بارها دیده‌ام که بین او و پدرش نگاه‌های عجیبی رد و بدل می‌شود. من حس می‌کنم که او و پدرش، علیرغم علاقه و صمیمیت متقابلی که نسبت به یکدیگر دارند، رازی اندوهناک و خانوادگی را از من پنهان می‌دارند زیرا تاکنون چند بار کلماتی از آنها شنیده‌ام که مؤید این نکته است این راز مربوط به یک حادثهٔ عجیب و خارق‌العاده‌ای است که تخیلات طبعاً رؤیایی پرشور آنها جنبهٔ غیرعادی و غیرمعمول بدان داده است بعلاوه دوست من، می‌دانی که ما حق تبسم کردن در برابر زودباوری دیگران را از دست داده‌ایم. من، از آن هنگام که در طی یک جنگ، جنگی که در خاک فرانسه اتفاق افتاد، آن حادثه عجیب برایم روی داد که هنوز نمی‌دانم چگونگی آن را برای خود تشریح کنم...»

- این همان حادثه‌ای است که آن مرد، همان مردی که خود را در جلو لوله توپ پرتاب کرده است....

دختر جوان ادامه داد:

- «... و تو اوای عزیز، از هنگام ملاقات این زن جوان و زیبا که مادرت ادعا می‌کرد نزد مادرش چهل سال پیش دیده بوده است...»

داگوبر گفت:

- فرزندان من، در این باره نه مادر شما، با من حرفی زده و نه ژنرال. این موضوع برای منهم، مثل شما عجیب است.

- «اوای عزیز باید بگویم که جلما خون فرانسوی در رگ‌های خود دارد و من از این موضوع بسیار خوشحالم. پدر او سال‌ها پیش با دختر جوانی ازدواج کرده است که خانواده آنها فرانسوی‌الاصل بوده و از مدتی قبل در «باتاویا» در جزیرهٔ جاوه سکونت اختیار کرده بوده‌اند.»

«این قسمت از وضع دوست سالخورده من، علاقه مرا نسبت به او افزوده زیرا «اوا»ی من خانواده تو نیز که فرانسوی‌الاصل بوده، از مدت‌ها پیش ساکن خارج شده‌اند.»

«بدبختانه شاهزاده این زن را که به سرحد پرستش دوست می‌داشت، چند سال پیش از دست

شده‌اند.»

«بدبختانه شاهزاده این زن را که به سرحد پرستش دوست می‌داشت، چند سال پیش از دست داده است.»

«ای محبوب، دست من هنگام نوشتن این کلمات می‌لرزد. افسوس اگر چنین بدبختی بر من وارد شود... خانواده ما بدون تو در این کشور بربرها چه خواهد شد؟»

داگوبر گفت:

- ژنرال بیچاره. او از بدبختی ما بی‌خبر است، اما این را هم نمی‌داند که بجای یک فرزند، خداوند دو بچه بدو عطا کرده است. این نکته در عوض برای او تسلی می‌آورد.

بلانش به نوبهٔ خود نامه را گرفت و رُز در حالی که اشک‌هایش را پاک می‌کرد، به نوبهٔ خود سرش را بر شانهٔ خواهرش نهاد و بلانش چنین شروع نمود:

- «پس از اینکه بدین طریق مدتی مدید با تو از هند سخن گفتم، اکنون کمی دربارهٔ اروپا برایت می‌نویسم. دیشب یکی از نفرات ما که مرد مطمئنی است، به ستون جلودار ما پیوست. این مرد نامه‌ای برای من آورده بود که از کلکته به فرانسه رسیده بود. بالاخره من موفق شدم از پدرم خبری بدست آورده، از ناراحتی خود بکاهم. پدر عزیزا همیشه همان مردی که بوده، باقی مانده. سن و سال او را ضعیف نکرده و همچنان قوی و پرقدرت است.»

«نوشته است که مثل ایام گذشته تندرست و سالم است همان طور کارگر باقی مانده و به این عمل خود افتخار می‌کرد. افکار جمهوری‌خواهی را هم هنوز دارد.»

«پدرم علاوه بر آن خبرهای خوشی از خانوادهٔ داگوبر این دوست قدیم و باوفای ما، به من داده... ای عزیز، وقتی فکر می‌کنم که این مرد بزرگوار و بی‌مانند در کنار تو است، اندکی از بار اندوهم کاسته می‌شود زیرا او را می‌شناسم و می‌دانم که حتی در تبعید با تو همراه خواهد بود. این مرد در زیر ظاهر خشن سربازی خود، چه قلب رئوفی دارد، چقدر باید بچه ما را دوست داشته باشد!...»

داگوبر، در این هنگام چند بار سرفه کرد، خم شد و مثل اینکه به دنبال دستمال چهار گوشش که روی زانو نهاده بود می‌گشت. مدتی همچنان خم شده باقی ماند وقتی سرش را بلند کرد و راست نشست سبیل‌هایش را پاک می‌کرد.

- «ای عزیز، من همیشه امیدوارم که روزی این کاغذها بدست تو برسد و در این صورت می‌خواهم دربارهٔ موضوعی که مورد علاقه داگوبر است کمی بنویسم زیرا او وقتی از خانواده خود خبری بدست بیاورد تسلی خواهد یافت.»

«پدر من که کماکان رئیس کارگاه بنگاه آقای هاردی است نوشته که آقای

هاردی پسر داگوبر را هم در بنگاه خود بکار گرفته است. «آگریکول» در کارگاه پدر من کار می‌کند و پدر من از این بابت مسرور است. نوشته است که پسر داگوبر بهترین کارگر کارگاه است و شب‌ها پس از اینکه از کار روزانه خود فارغ می‌شود به نزد مادرش که بسیار دوستش می‌دارد مراجعت می‌کند. آوازها و اشعار میهنی بسیار جالب توجه می‌خواند و می‌سراید.»

رُز با تحسین خطاب به داگوبر گفت:

- چقدر باید از داشتن چنین پسری به خود ببالی.

داگوبر جواب داد:

- مطمئناً! پسر خوبی است و آنچه بیشتر مرا خوشحال و مغرور می‌سازد این است که این پسر مادر خود را دوست دارد و چکش را با استادی بر سندان فرود می‌آورد. معلوم می‌شود او این کار را در مدرسه یاد گرفته زیرا همان طور که خواهید خواند وی همراه گابریل، برادر خوانده‌اش به مدرسه می‌رفته.

- «پدرم این نکته را هم نوشته که برادر خوانده آگریکول، این بچه بیچاره‌ای که زن دوست خوب، داگوبر از سر راه برداشته و در آغوش پرمحبت خود تربیت کرده با آگریکول وجه اختلاف زیادی دارد، اما این اختلاف احساس قلبی او نیست. زیرا هم آگریکول و هم گابریل، هر دو قلبی پاک و پرمحبت دارند، اما در ظاهر، هرچه آگریکول شاداب و بانشاط و فعال است، در عوض گابریل متفکر، رؤیایی و احساساتی است. پدرم نوشته که هر یک از این دو نفر قیافه‌ای مخصوص به خود دارند، آگریکول موهای خرمایی، هیکلی بزرگ و عضلانی و قوی دارد و جسارت و بی‌باکی از سر و رویش می‌بارد. برعکس گابریل، موهایی بور، هیکلی نحیف، عضلاتی لاغر دارد و مثل دخترها کم‌رو و خجول است و یک نوع ملاطفت و آرامش فرشته مانند از سر و رویش هویدا است. یکی از برادران روحانی مدارس مسیحی، از هوش و استعداد عجیب او آگاه شده و با وی از مرد عالی‌رتبه‌ای که نسبت به وی توجه دارد سخن گفته و افزوده که حاضر است خرج تحصیل او را در مدارس دینی بپردازد و بدین طریق اکنون دو سال است که گابریل به یک مدرسه روحانی وارد و کشیش شده و در رشتهٔ تربیت میسیونر و مبلّغ برای خارج از کشور کار می‌کند و به زودی به جانب آمریکا حرکت خواهد کرد.»

رُز نگاهی به داگوبر انداخت و گفت:

- گابریل تو کشیش است؟

داگوبر جواب داد:

- همیشه و در همه جا آدم شجاع وجود دارد ولی من خوشحالم که گابریل جامهٔ سیاه روحانیت به تن کرده و خوشحالترم که می‌بینم فرزند خودم بازوهای برهنه دارد و چکش

بدست گرفته و پیش‌بند آهنی بر کمر بسته...

- «پس اوای عزیز من، اگر این کاغذها بدست تو رسید، می‌توانی داگوبر را از سرنوشت زن و فرزندش که به خاطر ما ترک گفته، مطمئن سازی، من چگونه می‌توانم یک چنین فداکاری را جبران کنم؟ اما خیالم آسوده است. قلب مهربان تو می‌داند چگونه جبران خدمات گرانبهای او را بنماید.»

«اوای نازنین خداحافظ. شب ساکت و آرام است و من گاه به‌گاه فقط فریاد دور نگهبانان خود را می‌شنوم... این کلمات بیگانه مرا بیش از پیش اندوهگین می‌سازد، زیرا به خاطرم می‌آورند که در آن سوی دنیا هستم و از تو و فرزندمان دورم.»

«عزیزان من، سرنوشت شما چیست؟ سرنوشت شما چه خواهد بود؟... اگر می‌توانستم اقلاً این مدال را که به صورت اتفاقی تقدیر از ورشو با من همراه ساخته، برای شما بفرستم، شاید تو موفق می‌شدی اجازهٔ بازگشت به فرانسه و یا فرستادن فرزندمان را همراه داگوبر بدست آوری. زیرا میدانی که اهمیت.. نمی‌خواهم که این روز زیبا را با فکری اندوهناک به پایان برسانم.»

«خداحافظ، اوای محبوب من، فرزندمان را بر قلبت بفشار، سراپای او را غرق بوسه‌ای کن که من از تبعیدگاه به سوی هر دوی شما می‌فرستم.»

«خداحافظ، وعدهٔ ما فردا، پس از نبرد»

سکوتی عمیق پس از قرائت این یادداشت‌های تأثربار و تکان‌دهنده برقرار شد. از چشمان رُز و بلانش آرام آرام اشک فرو می‌ریخت، داگوبر نیز که پیشانیش را روی دست تکیه داده بود به طور دردناکی در جذبهٔ این نامه فرو رفته بود.

در همان هنگام که دختران ژنرال سیمون، مشغول خواندن قسمت‌هایی از یادداشت‌های روزانهٔ پدر خود بودند، صحنه‌ای اسرارآمیز و عجیب در داخل انبار زیر شیروانی متعلق به رام‌کنندهٔ حیوانات به وقوع پیوست.

موروک خود را سر تا پا مسلح کرده بود، ابتدا پوست نرمی به تن کرده روی آن زره پولادین پوشیده، بازوها را در بازوبند، ساق پاها را با ساق‌بند و پاها را با کفش‌های پولادین مجهز کرده و روی همهٔ این‌ها لباس نرمی پوشیده و دکمه‌های آن را به دقت بسته بود. شلواری عریض به پا و میلهٔ فولادین گداخته‌ای که به یک دستهٔ چوبی مجهز بود در دست داشت. موروک از نردبان چوبی پائین آمد و وارد اتاق زیر انبار که قفس حیوانات در آن قرار داشت شد. بین اصطبل اسب‌ها و قفس حیوانات موروک جداری تخته‌ای کشیده شده بود.

چراغی که داخل حباب قرار داشت و نور را در خود جمع می‌کرد، نور شدیدی به طرف قفس حیوانات می‌فرستاد. تعداد قفس‌ها چهار تا بود، در یک طرف آنها میله‌هایی آهنی کار

گذاشته شده و روی پاشنه می‌چرخید به طوری که با گشودن و چرخاندن آن میله‌ها، که به صورت یک دریچهٔ بزرگ بهم وصل شده بود، حیوان می‌توانست از قفس خارج یا بدان داخل شود. کف قفس‌ها همگی روی یک سطح قرار داشت و این سطح متکی به دو محور بود. این دو محور نیز به نوبهٔ خود روی چهار چرخ کوچک کار گذاشته شده بود، به طوری که در موقع لزوم هر چهار قفس را می‌توانستند یک باره به داخل گاری‌های بزرگ مخصوص این کار منتقل نمایند و حیوانات را از شهری به شهر دیگر ببرند. یکی از قفس‌ها خالی بود و در سه قفس دیگر، یک پلنگ، یک ببر، و یک شیر محبوس بودند.

پلنگ از درندگان جاوه بود و لقب شوم «مرگ» به او کاملاً برازنده بود زیرا چهره‌ای وحشتناک و وحشیانه داشت. رنگ بدنش کاملاً سیاه بود و در ته قفس خوابیده بود، چون درون اصطبل روشن نبود رنگ پوست بدن پلنگ با تاریکی مخلوط می‌شد به طوری که بدنش معلوم نبود و فقط در میان تاریکی دو مردمک زرد رنگ و نورانی دیده می‌شد که آدمی را دچار وحشت می‌ساخت.

موروک که بدون سر و صدا وارد طویله شده بود، آهسته به قفس نزدیک شد، دایره سفیدی که در اطراف مردمک چشمانش وجود داشت اندک اندک بزرگ شد گویی چشمان او با چشم‌های خیرهٔ پلنگ ماده مبارزه می‌کرد مثل این بود که از این لحظه یک ارتباط مغناطیسی بین نگاه مرد و نگاه حیوان درنده برقرار شد. موروک میلهٔ آهنی خود را که در اثر گداختگی شدید، رنگ سفید بخود گرفته بود به طرف قفس دراز کرد و با صدای محکم و آمرانه‌ای گفت:

- مرگ! بیا اینجا!

پلنگ از جا برخاست ولی چنان بی‌حال و سست بود که چندین بار روی دو پای جلو خم شد و شکمش را به کف قفس مالید. سه پا بلندی و نزدیک پنج پا طول داشت. مهره‌های پشتش پهن و گوشت‌آلود، مفاصل دست و پایش چون مفاصل اسب‌های مسابقه پهن، سینه‌اش عمیق، شانه‌هایش عریض، پنجه‌هایش قوی و کوتاه بود و همهٔ این‌ها نشان می‌داد که این جانور مخوف خشونت را به نرمی، قدرت را با سرعت بهم آمیخته و در عین حال که می‌دود بی‌صدا گام برمی‌دارد.

در این موقع ببر که «یهودا» خوانده می‌شد و موروک بدو پشت کرده بود در داخل قفس خود جهش شدیدی کرد مثل اینکه می‌خواست نسبت به توجه ارباب خود دربارهٔ پلنگ حسادت کرده باشد، غرشی شدید برکشید و در حالی که سرش را بلند می‌کرد زیر چانهٔ مخوف خود را نشان داد و قسمتی از آن را که مثلث شکل بود و چون برف سفید می‌نمود آشکار کرد. رنگ بدنش مسی با راه راه سیاه بود. چشمان سبز رنگ و نورافشانش به موروک خیره مانده بود.

نفوذ این مرد بر این حیوانات چنان شدید بود که «یهودا» فوراً، پس از اینکه موروک نگاهی بدو افکند، خاموش گشت؛ گویی از گستاخی خود شرمنده شده بود. با وجود این صدای نفس نفس شدید او شنیده می‌شد.

موروک، پس از اینکه به طرف او روی برگرداند، چند ثانیه با شدت به او نگریست، پلنگ که دیگر تحت نفوذ نگاه اربابش نبود، برگشت و در کنج قفس، در قسمتی که تاریک بود خوابید و سر را روی دو دست گذاشت.

در این موقع غرش شدیدی، شبیه نعره حیوانات بزرگ و عظیم‌الجثه موقعی که جسم سختی را می‌خورند و دندان‌های خود را روی آن فشار می‌آورند از قفس شیر که «کائین» خوانده می‌شد بگوش رسید و توجه موروک را به خود جلب کرد. موروک ببر را رها کرد و قدمی به طرف قفس دیگر برداشت. از این شیر چیزی جز رنگ مبهم زنگاری، دیده نمی‌شد. ران‌هایش زیر بدن پنهان شده، یال بلند سرش را می‌پوشانید، از برجستگی عضلات و پیچیدگی ماهیچه‌ها و برآمدگی‌های شرائین روی شکم و پشت، معلوم بود که با دندان‌های تیز و پنجه‌های وحشتناک خود چه کاری از دستش ساخته است.

موروک گفت:

- کائین... اینجا!

و در همان حال که این کلمات را بر زبان می‌راند، انتهای آهن گداختهٔ خود را روی تهیگاه شیر نهاد. هنوز از پوست آجری رنگ شیر دود برنخاسته بود که حیوان درنده روی دو پا بلند شده و با قدرت جهشی در میان قفس کرد، دیدن شیر در این لحظات، بدن انسان را بی‌اختیار به لرزه درمی‌آورد...

موروک در بیرون قفس، طوری ایستاده بود که در زاویهٔ قفس قرار داشت و شیر، در جهش شدید خود به طرف ارباب برگشته پهلو و تهیگاه خود را به میله‌های آهنی قفس چسبانده و پنجه‌های خود را که چون ران گولیات ضخیم بود، از لابلای میله‌ها بیرون آورده بود.

موروک در حالی که به سرعت نزدیک می‌شد، گفت:

- کائین، کائین...

موروک با انتهای آهن سوزان خود بر لب‌های کائین کوفت. شیر از این الماس سوزان که به دنبال آن فرمان آمرانهٔ اربابش صادر شده بود، جرئت نکرد بغرد بلکه صدای مبهم و خفیفی از گلو بیرون آورد و لحظه‌ای بعد تمام بدن او در کف قفس روی هم تا شد و شیر حالت مطیعانه‌ای که آمیخته با ترس بود بخود گرفت.

موروک فانوس بزرگ آویخته به دیوار طویله را برداشته نزدیک آورد تا ببیند کائین چه می‌جود. کائین یک از تخته‌های کف قفس خود را بلند کرده، در میان دندان‌ها می‌فشرد تا

گرسنگی خود را از یاد ببرد.

برای چند ثانیه سکوتی مرگبار سراسر طویله را فرا گرفت. موروک دست‌هـا را پشت سر نهاده، از قفسی به قفس دیگر می‌رفت و حیوانات را با حالتی مضطرب و در عین حال دقیق و متفکر می‌نگریست مثل اینکه در انتخاب آنها دچار شک و تردید شده است.

گاه‌گاه گوش فرا می‌داد و در کنار در بزرگ طویله که به حیاط مسافرخانه باز می‌شد ایستاده، منتظر می‌گشت. بالاخره این در باز شد و گولیات پدیدار گشت. تمام لباس‌های او غرق آب بود.

موروک به وی گفت:

- خوب؟

- ارباب این کار بدون زحمت نبود. خوشبختانه شب سیاه است. باد به شدت می‌وزد و باران سیل‌آسا می‌بارد.

- سوءظن هیچکس را برنیانگیختی؟ هیچکس به تو شک نکرد؟

- ابداً، هیچکس، ارباب. اطلاعات شما دقیق و صحیح بود. در سرداب به طرف مزارع باز می‌شود و درست بالای آن پنجره اتاق دخترک‌ها قرار دارد. وقتی شما سوت زدید و خبر دادید که وقت اجرای دستور فرا رسیده من با چهار پایه‌ای که همراه آورده بودم، از آنجا خارج شدم. آن را کنار دیوار گذاشته روی آن رفتم. این چهار پایه قد مرا که شش پا است، تبدیل به نُه پا می‌کرد و من با این ارتفاعی که از سطح زمین داشتم، می‌توانستم به پنجره تکیه کنم. با یک دست پنجرهٔ کرکره‌ای را گرفتم و با دست دیگر چاقویم را و در همان حال که شیشه را می‌شکستم، پنجرهٔ کرکره‌ای را همچنان به طرف درون اتاق فشار دادم که خیال کنند باد است. بعد به سرعت چهارپایه را برداشته وارد سرداب شدم. بعد از چند لحظه صدای پیرمرد را شنیدم و فهمیدم که درست عمل کرده‌ام و خودم را از نظر آنها دور نگاه داشته‌ام.

- بله، وقتی که سوت زدم، پیرمرد وارد تالار غذاخوری مسافرخانه شده بود و من خیال می‌کردم که او هنوز آنجاست.

- چند لحظه بعد از شکستن شیشه‌ها پیرمرد پنجره را باز کرد و سگ خود را خواند و به او دستور داد «جست بزن». من به سرعت خودم را به طرف دیگر سرداب کشاندم زیرا در غیر این صورت، سگ لعنتی از حضور من پشت در مطلع می‌شد.

- سگ حالا در اصطبل، کنار اسب پیرمرد بسته شده... ادامه بده.

- وقتی صدای بسته شدن پنجرهٔ کرکره‌ای را شنیدم، از سرداب خارج شده، دوباره چهارپایه را کنار دیوار گذاشتم و بالا رفتم. کرکره را آرام کنار زدم و باز کردم ولی جلوی شیشهٔ شکسته را با روپوشی پوشانده بودند و صدای حرف‌های آنها را می‌شنیدم ولی

چیزی نمی‌دیدم. کمی روپوش پوستی را کنار زدم و دیدم که دو دختر در رختخواب خود نشسته، و رویشان به طرف من است. پیرمرد بر بالین آن دو قرار گرفته و پشتش به طرف من بود.

- کیفش؟ کیف پیرمرد... این مهم است.

- کیف پیرمرد نزدیک پنجره، روی یک میز کنار چراغ قرار داشت. اگر دستم را دراز می‌کردم، می‌توانستم آن را بردارم.

- خوب، بعد... چه شنیدی ؟

- ارباب، چون شما گفته بودید که فقط به کیف فکر کنم، من هم تمام توجه خود را متوجه کیف کرده بودم. پیرمرد می‌گفت که داخل کیف کاغذهای او، نامه‌های یک ژنرال، پول و صلیبش قرار دارد.

- خوب، بعد ؟

- چون برای من مشکل بود که روپوش را از سوراخ پنجره دور نگاه دارم، از دستم در رفت... و وقتی خواستم دوباره آن را به دست بگیرم، دستم را زیاد داخل اتاق کردم بطوریکه یکی از دخترها متوجه شد و با فریاد پنجره را نشان داد.

موروک از شدت خشم رنگ از رخسارش پرید و فریاد زد :

- ای احمق... همه چیز را خراب کردی.

گولیات گفت:

- صبر کنید، همه چیز از دستمان نرفته. من وقتی فریاد دخترک را شنیدم، از چهارپایه پایین پریدم و آن را برداشته به داخل سرداب رفتم. چون سگ دیگر آنجا نبود، در را باز گذاشتم و شنیدم که پیرمرد پنجره را باز کرد و از انعکاس نور فهمیدم که چراغ را برداشته و بیرون اتاق را نگاه می‌کند. پیرمرد هر چه نگاه کرد نردبانی ندید و چون ارتفاع پنجره هم از سطح زمین کم نبود برای یک فرد معمولی دست یافتن بدان غیرممکن می‌نمود و مثل بار اوّل خیال کرد که باد بوده است.

- تو کمتر از آنچه من فکر می‌کردم از خودت ناشیگری نشان داده‌ای، حالا برو بالا و طویل‌ترین نیزهٔ زبان گنجشکی و روپوش ماهوت سرخ را بیاور.

- بله ارباب.

هنگامیکه گولیات مشغول اجرای اوامر او بود، موروک در بزرگ انبار را گشود و داخل حیاط را نگاه کرد و دوباره گوش داد. غول از نردبان پایین آمد و نیزه و روپوش را همراه خود آورد. او گفت :

- دوباره به سرداب برگرد، برو نزدیک پنجره و همینکه پیرمرد با عجله از اتاق خارج شد.

- چه کسی او را خارج می‌کند؟

- او خودش خارج خواهد شد. همینکه پیرمرد از اتاق خارج شد، پنجره را فشار بده و چراغ را به زمین بینداز، اگر با سرعت و ماهرانه این کار را انجام دهی مبلغی را که قبلاً قول داده بودم به تو خواهم داد.

- خیلی خوب، چشم ارباب.

- دخترها از سر و صدا و تاریکی به قدری می‌ترسند که بدون شک از شدت وحشت زبانشان بند خواهد آمد. هنوز کار تمام نشده، پشت بام انبار بلند نیست، و از آن جا به آسانی می‌توان به پنجرهٔ شیروانی دسترسی پیدا کرد... تاریکی مطلق همه جا حکمفرماست... بجای مُراجعت از در، من از پنجره شیروانی برمی‌گردم.

غول خارج شد و موروک بعد از سکوتی طولانی پیش خود گفت:

- آری وسایلی که می‌خواهیم از آنها استفاده کنیم کاملاً قابل اطمینان هستند، دیگر تردید جایز نیست. من وسیله‌ای هستم که در تاریکی، کورکورانه دست به کار شده‌ام و علت دستورات صادره را نمی‌دانم. بنابه سفارش‌هایی که پیامد این دستورها دریافت کرده‌ام، و با در نظر گرفتن موقعیت، شکی نیست که این اوامر از طرف کسی ابلاغ می‌گردد که استفادهٔ سرشاری از آن می‌برد، آری استفاده‌ای که با بهترین و عالی‌ترین خبرهای روز دنیا مرتبط است... ولی چگونه ممکن است که این دو دختر بی چیز و این سرباز بی‌نوا دارای چنین استفاده‌ای باشند؟

اینها مهم نیست، اصلاً به من چه مربوط است. من مأموری بیش نیستم، اینها مربوط به کسی است که عامل اصلی محسوب می‌شود و دستور صادر می‌کند. موروک به سرعت از در انبار خارج شد و با در دست داشتن روپوش سرخ به طرف اصطبل کوچک ژویال رفت. لنگه‌های در کاملاً در امتداد هم قرار نداشت و به وسیلهٔ یک چفت بسته شده بود. همینکه راباژورا چشمش به یک بیگانه افتاد به طرفش حمله کرد و خود را روی او انداخت. ولی دندان‌های تیزش به مچ‌بندهای آهنین برخورد کرد، موروک با وجودی که سگ گازش گرفته بود، فوراً افسار ژویال را در دست گرفت و سرش را در روپوش پیچاند تا مانع دیدن حیوان شود. بعد اسب بیچاره را از اصطبل بیرون آورد و وارد باغ وحش خود کرد و در را بست.

* * * *

۵

توطئه موروک

دختران، پس از خواندن دفتر خاطرات پدر خود مدتی خاموش و غمگین به فکر فرو رفتند و صفحات آن را که به علت گذشت زمان زرد شده بود، تماشا کردند. داگوبر نیز که در دریای افکار خود غوطه‌ور شده بود، به زن و فرزند خود می‌اندیشید، زیرا مدت‌ها می‌گذشت که از آنها جدا شده و امیدوار بود که بزودی فرصتی یابد و پس از سال‌ها آنان را ببیند. سرباز پس از مدتی سکوت را شکست و صفحات دفتر خاطرات را از دست بلانش گرفت و با دقت تا کرد و در جیب خود گذاشت و گفت :

- فرزندان می‌بینید که چه پدر شجاع و جسوری دارید! فقط روزی را در نظر آورید که پدر خود را در آغوش گرفته‌اید. دائماً به این لحظهٔ لذت‌بخش بیاندیشید و همواره نام آن پسر باشرف و جوانمردی را که پدر شما را از مرگ حتمی نجات داد به خاطر داشته باشید، زیرا او بود که از کشته شدن پدرتان در هندوستان جلوگیری کرد.

رُز گفت :

- اسم او جلما است. ما هرگز این نام را فراموش نمی‌کنیم.

- بسیار خوب فرزندان من، از وفاداری و عاطفهٔ شما مطمئن هستم و می‌دانم که هیچ چیز را فراموش نمی‌کنید. حالا بپردازیم، به مسافری که برای پیدا کردن مادر بیچارهٔ شما آمده بود، او یکماه پس از جریاناتی که خواندید و درست موقعی که می‌خواست دوباره بر علیه انگلیسی‌ها وارد مبارزه شود، ژنرال را ملاقات کرد و در همین جا بود که پدر شما این اسناد و مدال را به وی سپرد.

- داگوبر این مدال به چه درد ما می‌خورد ؟

رُز آن را از گردنش بیرون آورد و گفت :

- معنی این کلمات که روی آن حک شده چیست ؟

- فرزندان من، معنی آن اینست که ما باید روز ۱۳ فوریه ۱۸۳۲ به پاریس برسیم و در خانهٔ شمارهٔ ۳ واقع در کوچهٔ سن فرانسوا اقامت کنیم.

- برای چه ؟

- عفریت مرگ آنقدر زود به سراغ مادر بیچارهٔ شما آمد که او نتوانست راز این مسئله را برای من شرح دهد فقط می‌دانم که این مدال میراث پدران او بود و شیئی مقدس محسوب می‌شد که از صدها سال پیش در خانوادهٔ وی نگهداری می‌شد.

- بنابر این اهمیت این مدال برای ما خیلی زیاد است ؟

- بدون شک، زیرا از پانزده سال پیش تاکنون مادر شما را هرگز به خوشحالی آن روزی ندیدم که مسافر این مدال را برای او آورده بود. مادر شما پس از دریافت آن در حالی که اشک شوق از دیدگانش جاری بود، در مقابل آن خارجی مرا مخاطب قرار داد. و چنین گفت: اگرچه زندگی فرزندان من تاکنون سراسر رنج و بدبختی بوده ولی از این به بعد سرنوشت آنها بسیار درخشان خواهد بود، من خیال دارم از فرماندار سیبری اجازه بگیرم تا با دختران خود به سوی فرانسه رهسپار شوم. شاید متوجه شوند که من در مدت پانزده سال تبعید و در مقابل ضبط اموال به اندازهٔ کافی تنبیه شده‌ام. در صورتی که با درخواست من موافقت نشود، در همین جا خواهم ماند، ولی حداقل اجازه می‌دهند که فرزندانم را به فرانسه بفرستم. و شما آقای داگوبر آنها را راهنمایی خواهید کرد، شما باید هر چه زودتر عازم شوید، زیرا باید گفت متأسفانه فرصت‌های بسیاری تاکنون از دست رفته و اگر نتوانید روز ۱۳ فوریه خود را به پاریس برسانید، این جدایی غیر قابل تحمل و این مسافرت دشوار، همه بیهوده خواهد بود و تمام زحمات ما به هدر خواهد رفت.

رُز پرسید :

- چطور؟ حتیٰ یک روز تأخیر ؟

- بله فرزندم، مادر شما می‌گفت که اگر بجای سیزدهم روز چهاردهم فوریه به مقصد برسیم، فایده‌ای ندارد، حتیٰ کاغذی را هم به من سپرد که در نخستین شهری که سر راهمان قرار دارد، به مقصد پاریس به صندوق پست بیاندازم و من هم همین کار را کردم.

- فکر می‌کنی ما درست و به موقع به پاریس برسیم ؟

- البته، امیدوارم که به موقع بتوانیم به مقصد برسیم، امّا اگر شما می‌توانستید بهتر بود که سرعت خود را دو برابر می‌کردیم.

- پس حالا که پدر در هندوستان محکوم به مرگ شده و نمی‌تواند به فرانسه بازگردد، چه وقت دوباره او را خواهیم دید؟ و در کجا ملاقاتش خواهیم کرد ؟

- فرزندان من، حقیقت این است که شما از خیلی چیزها بی اطلاع هستید، البته موقعی که مسافر او را ترک کرد نمی‌توانست به فرانسه بازگردد، ولی حالا می‌تواند و مانعی برای او نیست.

- چرا حالا می‌تواند ؟

- زیرا سال گذشته بوربن‌ها او را تبعید کرده بودند، امّا حالا خودشان از فرانسه رانده

شده‌اند، این خبر در هندوستان به پدر شما خواهد رسید، او حتماً در پاریس در انتظار شما خواهد بود، زیرا امیدوار است که بتواند شما و مادرتان را در ۱۳ فوریه سال آینده ملاقات کند.

- اوه، حالا کم‌کم فهمیدم! پس می‌توانیم نسبت به دیدار او امیدوار باشیم.

- داگوبر، آیا نام این مسافر را می‌دانی ؟

- نه فرزندم، چه فرقی می‌کند نام او پیر باشد یا ژاک ؟حتماً شخص شجاع و شرافتمندی است، وقتیکه می‌خواست برود، مادر شما با چشمانی اشک‌آلود از فداکاری او نسبت به ژنرال، نسبت به خود و فرزندش تشکر کرد، او در این موقع دستهای مادر شما را بدست گرفت و صمیمانه فشرد، و با صدایی مهربان و پرمهر که سراپای وجود مرا به لرزه درآورد گفت:

- چرا از من تشکر می‌کنید؟ مگر نگفته‌اند که هر کس باید همنوع خود را دوست داشته باشد؟

رُز در حالی که غرق در فکر بود این جمله را تکرار کرد:

- هرکس باید همنوع خود را دوست داشته باشد.

بلانش به دنبال رُز اضافه کرد:

- اوه این جمله چقدر زیبا و پرمعنی است؟

- این مسافر به کجا می‌رفت ؟

- به مادر شما گفته بود که به نقاط دورافتاده شمالی رهسپار است، وقتیکه او رفت، مادر شما رو به من کرد و گفت «زبان شیرین و تأثربارش به قدری مرا اندوهگین ساخت که به گریه افتادم معذالک، شخص با دیدن سیمای این خارجی پیش خود می‌گوید: او هرگز نخندیده و نه گریسته است» هنگامی که به راه افتاد تا جایی که چشم کار می‌کرد، با نگاهی حسرت‌بار او را بدرقه می‌کردیم، سر را پائین افکنده بود و آهسته و آرام و با قدم‌های استوار دور می‌شد. مثل اینکه قدم‌های خود را می‌شمرد. نکتهٔ دیگری نیز توجه مرا جلب کرد.

- چه نکته‌ای، داگوبر ؟

- اثر پاهایش روی خاک باقی مانده بود و من متوجه شدم که میخ‌های کف کفش او به شکل صلیب کوبیده شده.

داگوبر پس از اینکه هفت بار انگشتان خود را روی لحاف جابه‌جا کرد گفت :

ببینید میخ‌ها به این شکل زیر کف کفش او مرتب شده بود. می‌بینید؟ به این شکل، مثل یک صلیب.

- داگوبر مقصود از این عمل چیست ؟

- شاید فقط در نتیجهٔ یک اتفاق، آری فقط یک اتفاق باشد: امّا، این صلیب برای ما نتیجهٔ

شومی داشت. زیرا همین که او عزیمت کرد، ما پشت سرهم بد آوردیم و گرفتار پیشامدهای طاقت‌فرسایی شدیم. شما هنوز نیامده بودید، مادرتان مشغول نوشتن درخواست خود برای گرفتن اجازه جهت رفتن به پاریس یا فرستادن شما به آنجا بود، در این موقع صدای پای اسبی به گوش من رسید. این پیک فرماندار کُل سیبری بود. حامل دستوری بود که بر طبق آن ما مجبور بودیم اقامتگاه خود را تغییر دهیم. سه روز به ما مهلت داده بودند تا خود را برای پیوستن به اردوی سایر محکومین آماده کنیم و به طرف محلّی واقع در صد فرسنگی منطقهٔ شمال رهسپار شویم.

بدین ترتیب، تازه بعد از پانزده سال تبعید، موج بیرحمی و شکنجه نسبت به مادر شما افزایش می‌یافت. می‌گفتند که قدرت نامرئی و اسرارآمیز دائماً با او در کشاکش و ستیزه است. او می‌گفت:

- نفع آنها در این است که مانع رفتن من و فرزندانم به پاریس شوند. یقیناً جز این نخواهند کرد. زیرا تبعید کردن ما به چهارصد فرسنگ دورتر مسلماً مسافرت به فرانسه را امری محال می‌سازد.

و با گفتن این جملات تدریجاً ناامیدی وجودش را فرا می‌گرفت.

رُز گفت:

- شاید همین اندوه ناگهانی و غیرمنتظره باعث بیماری او شد؟

- نه فرزندم نه، آخر این وبای جهنمی، که معلوم نیست از کجا سر در آورده بود، آری این مرض شوم نیز مسافرت می‌کند. از این کشور به آن کشور می‌رود... و ناگهان مثل صاعقه‌ای بر سر انسان فرود می‌آید. سه ساعت پس از رفتن مسافر، هنگامی که شما غرق در سرور و شادمانی، با دسته‌های گل زیبا، از جنگل بازگشتید، درست در همان موقع او در حال احتضار بود، و آخرین لحظات عمر خود را سپری می‌کرد. بیماری وبا در سراسر دهکده پخش شده بود و همان شب پنج نفر بر اثر بیماری مُردند.

آه رُز عزیزم، مادر شما فقط توانست در آخرین دقایق زندگی، مدال را به گردن تو بیاویزد و هر دو شما را به دست من بسپارد و از من خواهش کند که هر چه زودتر حرکت کنم. آری او مُرد و دستور جدید تبعید، دیگر نمی‌توانست شامل حال شما شود. فرماندار به من اجازه داد که با شما رهسپار فرانسه شویم و بر طبق آخرین وصایای...

رشته سخنان داگوبر ناگهان قطع شد. شیهه‌ای عجیب و ناامیدانه، همراه با غرش‌های وحشیانه سرباز را از جا پراند، رنگش پرید و فریاد کشید.

- این شیههٔ ژویال است، چه بلایی به سر او می‌آورند؟

سپس در را باز کرد و با شتاب هر چه تمامتر به طرف پلکان سرازیر شد. دختران به قدری از رفتن ناگهانی سرباز وحشت‌زده شده بودند که ناامیدانه به آغوش هم پناه بردند و

همدیگر را محکم فشردند و اصلاً متوجه نشدند که دستی از چهارچوب بی شیشهٔ پنجره پدیدار شد و چراغی را که روی میز قرار داشت خاموش کرد. ناگهان احساس کردند که تاریکی عمیقی بر سراسر اتاق حکمفرما شده.

موروک همینکه ژویال را از اصطبل بیرون آورد داخل باغ وحش کرد، روپوش سرخ‌رنگ را از سرش باز نمود و حیوان را رها کرد. به محض اینکه شیر و ببر و پلنگ آن را دیدند از شدّت گرسنگی وحشیانه به طرف میله‌های آهنین قفس هجوم آوردند. اسب با گردنی کشیده و چشمانی خیره، در جای خود میخکوب شد و تمام اعضای بدنش به لرزیدن افتاد. شیر و ببر به این طرف و آن طرف قفس می‌پریدند و غرش‌های وحشتناکی می‌کشیدند. پلنگ که غرش نمی‌کرد، خشم خود را با حرکات دیوانه‌وار و عجیب نشان می‌داد. و برای اینکه میله‌های آهنین قفس را خرد کند، از انتهای قفس خیزهای وحشیانه برمی‌داشت. آنگاه، دوباره به انتهای قفس می‌خزید و هر چه سرسخت‌تر و مهیب‌تر عمل خود را تکرار می‌کرد.

در این موقع که (مرگ) می‌خواست آخرین تلاش خود را برای شکستن قفس به کار اندازد، موروک به جایگاه آنها نزدیک شد. چفت سنگین نرده آهنین با فشار نیزهٔ رام‌کننده جانوران تکانی خورد و فرو افتاد و موروک در یک چشم برهم زدن از نصف نردبانی که به انبار منتهی می‌شد بالا رفت. غرش‌های شیر و ببر و شیهه‌های ژویال در همه جا طنین افکنده بود. پلنگ آن چنان سرسختانه و وحشیانه به طرف میله‌ها حمله کرد که ناگهان مقاومت میله‌ها درهم شکست و به یکباره به وسط انبار پرتاب شد.

همینکه ژویال بیرون آمدن پلنگ را از درون قفس دید با یک خیز خود را به طرف دری که از خارج به داخل باز می‌شد افکنده و با تمام قدرت به آن فشار آورد. مثل اینکه می‌خواست آن را درهم شکند، در همان لحظه‌ایکه پلنگ جهید، ژویال بروی دو پای خود راست ایستاد ولی پلنگ که به سرعت برق در حرکت بود، به گردن او آویزان شد و ناخن‌های تیز خود را در سینهٔ او فرو برد، رگ زیر گلوی ژویال پاره شد و خون از آن به فوران آمد. پلنگ جاوه که با تمام قوا با پنجه‌های خون‌آلودش قربانی خود را به پشت فشار می‌داد، سرانجام پهلوی حیوان را درید. ناگهان این کلمات در فضای ساکت طنین انداخت :

- ژویال... نترس، من اینجا هستم ژویال...

اسب بیچاره که آخرین قوای خود را از دست می‌داد، با شنیدن این صدای دوستانه و آشنا به زحمت سر خود را به طرف محلّی که صدای صاحبش را شنیده بود گردانید و با شیهه‌ای به آن پاسخ داد و آنگاه در مقابل آخرین تلاش‌های پلنگ درنده به زمین افتاد و طوری لاشه‌اش پشت در قرار گرفت که باز شدن آن را غیرممکن می‌ساخت. دیگر کار از کار گذشته بود. پلنگ خود را روی اسب انداخت و با چنگال خود آن را در میان گرفت و با پوزهٔ خون‌آلودش در جستجوی سینهٔ ژویال بود.

داگوبر قفل را در دست گرفته و بیهوده آن را تکان می‌داد و فریاد می‌کشید :

- مردم، کمک، مردم به کمک اسب من بشتابید.

آنگاه با خشم فریاد زد :

- ما بی‌سلاح هستیم... ما بی‌دفاعیم...

رام‌کننده حیوانات، در حالیکه از پنجره زیر شیروانی ظاهر می‌شد فریاد کشید :

- ساکت، داخل شدن بی فایده است. وگرنه زندگی تو در خطر می‌افتد، پلنگ من هار و خشمگین است.

داگوبر با صدایی دلخراش فریاد زد :

- امّا، امّا اسب من... اسبِ من.

رام‌کننده جانوران با فریادی تهدیدآمیز گفت :

- اسب تو از اصطبل خود بیرون آمده و با گشودن در وارد انبار شده، پلنگ از دیدن او قفس را شکسته و به آن حمله کرده است. شما مسئول تمام جریانات احتمالی هستید! زیرا من برای برگردانیدن پلنگ به قفس خود با خطرات بزرگی مواجه خواهم شد.

داگوبر ناامیدانه التماس می‌کرد و زاری می‌نمود :

- آه اسب نجیب و باوفای من... اسب مرا نجات دهید...

موروک از پشت دریچه ناپدید شد.

غرش جانوران و فریادهای داگوبر همهٔ ساکنین مهمانخانهٔ (شاهین سفید) را بیدار کرد.

از گوشه و کنار پنجره‌ها باز می‌شد و چراغ‌ها روشن می‌گشت. بزودی عده زیادی از اطراف مهمانخانه با فانوس‌های خود به داخل حیاط شتافتند و اطراف داگوبر حلقه زدند و دربارهٔ این پیشامد پشت سر هم از او سئوال می‌کردند.

داگوبر، در حالیکه هنوز می‌خواست با فشار در را باز کند فریاد زد :

- اسب من، در آنجا بود، یکی از جانوران این مرد از قفس گریخته و...

با شنیدن این کلمات همگی از محوطه دور شدند و با عجله به طرف اتاق مدیر مهمانخانه رفتند تا او را از این جریان مطلع سازند.

پریشانی و نگرانی سرباز پیر که هر لحظه در انتظار باز شدن در بود، هر دم بیشتر می‌شد. گوش خود را به سوراخ قفل چسبانیده و با رنگی پریده و نفسی مقطع گوش می‌داد. کم‌کم غرش‌ها فرو می‌نشست و جز غرغر آهسته و صداهای پی‌درپی و شوم موروک که می‌گفت:

- «مرگ، بیا اینجا مرگ» چیزی نمی‌شنید.

تاریکی عمیقی سایه افکنده بود و داگوبر نتوانست در ظلمت شب گولیات را مشاهده

کند که با احتیاط هر چه تمامتر از دریچهٔ زیر شیروانی به انبار مراجعت می‌کرد.

بزودی در حیاط باز شد. صاحب مهمانخانه همراه عده زیادی نمایان شد، تفنگ کوتاهی در دست داشت و با احتیاط پیش می‌آمد. همراهانش نیز به چوب و چماق مسلح بودند. به داگوبر نزدیک شد و گفت :

- چه خبر است؟ چه غوغایی اینجا برپا شده؟ لعنت بر این رام‌کننده‌گان حیوانات و بی‌عرضه‌هایی که نمی‌توانند افسار یک اسب را به آخور ببندند. اگر اسب شما مجروح شده تقصیر خود شماست باید دقت بیشتری می‌کردید.

سرباز بجای پاسخ دادن به این سرزنش‌ها، همچنان متوجه جریاناتی بود که در داخل انبار می‌گذشت. و در این موقع دست خود را به علامت سکوت بلند کرد. ناگهان غرشی وحشیانه به دنبال فریاد موروک به گوش رسید. و بلافاصله پلنگ به حالت دردناکی زوزه کشید. در باز شد. گولیات در آستانه آن پدیدار شد و گفت :

- حالا می‌توانید داخل شوید، دیگر خطری وجود ندارد.

باغ منظره شوم و وحشت‌انگیزی به خود گرفته بود. موروک با رنگی پریده سعی می‌کرد اضطراب درونی خود را با آرامش ظاهری پنهان سازد. در چند قدمی قفس، پلنگ زانو زده و قیافهٔ متفکرانه‌ای به خود گرفته بود. از حرکات لبانش پیدا بود که مشغول خواندن دعاست. تماشاچیان که نمی‌دانستند در زیر روپوش رام‌کننده حیوانات زره و جوشنی نهفته است و ناله‌های پلنگ را معلول ترس می‌دانستند، در برابر بیباکی و قدرت فوق‌العاده این مرد مات و مبهوت مانده بودند. گولیات در چند قدمی او ایستاده و به نیزه تکیه کرده بود. سرانجام چشم تماشاچیان به لاشهٔ ژویال که در دریای خون روی زمین دراز کشیده بود افتاد.

داگوبر از دیدن جسد خون‌آلود و پاره‌پارهٔ اسب بی حرکت در جای خود ایستاد و آثار دردی عمیق و جانگداز بر چهره‌اش نقش بست. به زانو افتاد و سر ژویال را از زمین بلند کرد. سرباز که چشمان تیره و نیمه باز او را دید به یاد نگاه‌های هوشمندانه و نجیبانه‌ای افتاد که لحظاتی پیش به طرف صاحب خود می‌افکند. نتوانست از حیرت و تعجب خود جلوگیری کند و ناله‌ای جگرخراش کشید. پریشانی و تأثر او به قدری عمیق و نمایان بود که حتی صاحب مهمانخانه و همراهانش از دیدن پیرمردی که در مقابل جسد خون‌آلود حیوانی مرده زانو زده است، به رحم آمده و اندوهی شدید در خود احساس کردند. همینکه داگوبر خاطرات گذشته را به یاد آورد که ژویال در هنگام تبعید نیز رفیق و همدمش بود. و مادر بچه‌ها نیز سابقاً در سفری پُررنج و دشوار از این حیوان بیچاره استفاده کرده بودند، نتایج شوم این فاجعه در نظرش جلوه‌گر شد. به ناگاه تأثر جایش را به خشمی شدید سپرد و با چشمانی از حدقه در آمده و خشم‌آگین خود را روی موروک افکند. با یک دست گلوی او را گرفت و با

دست دیگر چندین ضربه به سر و رویش نواخت.

- ای راهزن... مسئولیت مرگ اسب من به گردن توست!

دخالت گولیات و صاحب مهمانخانه موروک را از دست داگوبر رها ساخت. در عرض چند لحظه، هر دو را از هم جدا کردند. موروک از خشم می‌لرزید. صاحب مهمانخانه به طرف سرباز که ناامیدانه دست‌های خود را به پیشانی می‌زد، رو کرد و گفت:

- این کار زشتی است، شما زندگی این مرد شریف را با روبرو کردن او با این جانوران درنده به خطر می‌اندازید و آنوقت می‌خواهید او را بکشید. آیا رفتار یک پیرمرد ریش خاکستری و جهان دیده این طور است؟ آیا باید همیشه به زور و جبر متوسّل شد؟ شما در آن شب خود را خیلی عاقل نشان داده بودید.

این کلمات سرباز را به خود آورد، بیشتر از این جهت مضطرب شد که بیگانه بودن او در این جا تولید مزاحمت‌های زیادی خواهد کرد، لازم است به هر قیمتی که شده از دست رفتن اسب خود را جبران کند تا بتواند به مسافرت خود ادامه دهد. زیرا ممکن است مسافرتش فقط با یک روز تأخیر به خطر افتد. سعی کرد خونسردی خود را بازیابد، و سرانجام بر خلاف میل و به اجبار با صدایی که سعی می‌کرد آرام و باوقار جلوه کند به صاحب مهمانخانه چنین گفت:

- شما حق دارید من خیلی تند رفتار کردم. کاسهٔ صبر من لبریز شد. امّا این مرد نباید مسئول از بین رفتن اسب من باشد؟ شما قضاوت کنید.

صاحب مهمانخانه حق را به جانب رام‌کننده حیوانات داد و گفت:

- بسیار خوب، اگر قضاوت مرا قبول دارید، من با عقیدهٔ شما مخالفم. تمام تقصیر شماست. شما افسار اسب خود را محکم نبسته‌اید. اسب آن را باز کرده و بدون شک از در نیمه باز انبار وارد شده است.

گولیات به دنبال گفته‌های صاحب مهمانخانه اضافه کرد:

- حقیقت همین طور است، من خوب به خاطر دارم، من خودم در را نیمه باز گذاشته بودم تا جانوران از نرسیدن هوا خفه نشوند. ولی در قفس‌ها کاملاً بسته بود و از این نظر احتمال خطر نمی‌رفت.

یکی از تماشاچیان گفت:

- همینطور است...

یکی دیگر پاسخ داد:

- دیدن اسب کافی است که پلنگ را به خشم آورده و او را وادار به شکستن قفس کند. این موروک است که باید از این پیشامد شکایت کند.

داگوبر که از شنیدن این حرف‌ها صبرش تمام شده بود گفت:

- این عقیده‌های گوناگون برای من اهمیتی ندارد. من می‌گویم که هم‌اکنون یا اسب یا پول. آری همین الآن زیرا من قصد دارم که هر چه زودتر این مسافرخانهٔ شوم را ترک کنم.

موروک که بدون شک به مهارت هر چه تمام‌تر این صحنه را ساخته بود، دست چپ خون‌آلود خود را که تا آن لحظه در آستین روپوش پنهان کرده بود بیرون آورد و گفت :

- و من هم می‌گویم که شما باید جبران این پیشامد را بکنید زیرا مسئول آن خودتان هستید. شاید من تا آخر عمر از دست چپ ناقص بمانم. نگاه کنید. پلنگ دست مرا مجروح ساخته است !

زخم شدیدی بود، اما خطری را که موروک می‌گفت نداشت. آخرین دلیلی که عنوان کرد، حس ترحم همه را به خود جلب نمود. صاحب مهمانخانه که با در نظر گرفتن این واقعه قضاوت خود را به نفع موروک اعلام داشته بود، به مهتر خود گفت :

- فقط یک راه بیشتر برای خاتمه دادن به این اختلاف وجود ندارد و آن این است که هر چه زودتر به دنبال شهردار بروی و او را اینجا بیاوری. او قضاوت خواهد کرد که چه کسی مقصر و چه کسی بیگناه است.

سرباز گفت :

- اتفاقاً من هم می‌خواستم همین پیشنهاد را بکنم، زیرا خودم نمی‌توانم قاضی خودم باشم.

صاحب مهمانخانه گفت :

- فریتز، زود برو نزد شهردار.

پسرک فوراً به طرف منزل شهردار به راه افتاد. صاحب مهمانخانه، که از درخواست اوراق و شناسنامهٔ پیرمرد در هنگام ورود غفلت کرده بود، و می‌ترسید مواجه با خطری شود به سرباز گفت :

- شهردار از اینکه این وقت شب مزاحم او شده‌ایم عصبانی خواهد شد. من میل ندارم که این قصور پاپیچ ما شود. به همین جهت شما ملزم هستید که هم‌اکنون بروید و اوراق خود را همراه بیاورید. زیرا من فراموش کردم که در موقع ورود آنها را از شما مطالبه کنم.

سرباز پاسخ داد :

- تمام آنها در کیف من است و الساعه برایتان خواهم آورد.

آنگاه دست‌ها را روی چشمان خود گذاشت و روی خود را به طرف دیگر کرد تا هنگام عبور ژویال را با آن حالت نبیند. و برای سرکشی به دختران از حیاط خارج شد. موروک با نگاهی پیروزمندانه او را بدرقه کرد و پیش خود گفت :

- خوب حالا نه اسب دارد، نه پول و نه اوراقی، من کار دیگری نمی‌توانستم انجام دهم، زیرا از حدود وظیفه و اوامر صادره خارج می‌شد. فقط لازم بود تا حدود امکان مکر و حیلهٔ

خود را به کار اندازم و ظاهر فریبنده‌ای بوجود آورم. اینها هم که کاملاً تأمین شده. و مسلماً همه بر علیه این سرباز حکم خواهند داد. حداقل می‌توان گفت که تا چند روز دیگر نمی‌تواند به راه بیافتد، زیرا توقیف او و مسئله دختران با استفاده‌های سرشاری مربوط است.

هنگامی که رام‌کنندهٔ جانوران در افکار خود غوطه‌ور بود، کارل رفیق گولیات از مخفی‌گاه خود بیرون می‌آمد و به سوی لایپزیک رهسپار می‌شد تا نامه‌ای را که موروک با عجله نوشته بود به محض ورود به آن شهر به صندوق پست بیاندازد. آدرس این نامه چنین بود:

«آقای رودن»

«کوچه میلیود زودسن پلاک ۱۷، پاریس. فرانسه»

۶

فرار...

پریشانی داگوبر بیش از پیش رو به افزایش می‌رفت؛ مطمئن بود که اسبش خودبخود وارد انبار نشده، بنابر این باید دستی در کار باشد و حقیقتاً این پیشامد شوم ساخته و پرداخته این رام‌کننده جانوران، این مرد بدجنس است، سعی می‌کرد که در گوشه و کنار مغز خود علتی برای مخالفت سرسختانه این بدبخت بر علیه خود بیابد و مضطربانه فکر می‌کرد که ادعای او هر چقدر ظاهراً صحیح و منطقی باشد، ولی ناشی از هدفی شوم است. برای داگوبر مهم بود این ضربه جدید و فاجعه بزرگ را تا حدود امکان و تا مدتی از دختران پنهان دارد. با این فکر در اتاق را باز کرد و به راباژورا برخورد کرد، زیرا سگ باوفا پس از اینکه نتوانست از بردن ژویال توسط موروک جلوگیری کند به طرف پست نگهبانی خود بازگشته بود.

سرباز در حالیکه در را باز می‌کرد گفت :

- خوشبختانه سگ به جای خود برگشته و از دختران بیچاره نگهبانی کرده. سرباز با ورود به اتاق مات و مبهوت ماند، زیرا تاریکی عمیقی در همه جای آن حکمفرما بود. فریاد کشید :

- فرزندان... چرا اتاق اینقدر تاریک است؟ چرا چراغ خاموش شده.

در این موقع ماه که از چنگال ابرهای تیره رهایی یافته بود، از سوراخ پنجره نور ضعیفی به داخل اتاق کوچک و روی تختخواب می‌انداخت. پیرمرد توانست در پرتو آن خواهران را ببیند. بچه‌ها با یک حرکت ناگهانی از جا پریدند و چهره‌های زیبای خود را که هنوز ترس و وحشت از آن می‌بارید به طرف سرباز چرخانیدند و هر دو با هم دست‌های خود را به طرف او دراز کردند و فریاد زدند:

- داگوبر تو هستی... آه! بالاخره نجات یافتیم !

سرباز دست‌های کوچک آنان را در میان انگشتان خود گرفت و با خوشحالی فشرد و گفت :

- آری فرزندان، من هستم، مثل اینکه در نبودن من خیلی ترسیده‌اید؟ اینطور نیست؟

- اوه! چه ترسی... نزدیک بود از شدت ترس بمیریم...

- چرا چراغ خاموش شده ؟

- همینکه تو از اتاق خارج شدی پنجره کاملاً باز شد و چراغ و میز هر دو سرنگون شدند نزدیک بود قلب ما از کار بیفتد... زیرا احساس می‌کردیم که شخصی در داخل اتاق راه می‌رود.

داگوبر که مطمئن بود بار اول وزش شدید باد شیشه‌های پنجره را شکسته، این دفعه هم باز شدن پنجره را معلول باد می‌دانست، و پیش خود خیال می‌کرد که حتماً پنجره را محکم نبسته و وحشت دختران نیز مقداری شاخ و برگ به آن اضافه کرده است.

- چیزی است که گذشته، دیگر به آن فکر نکنید، آرام باشید.

داگوبر چند کبریت روشن کرد و در پرتو آنها دید که هنوز پنجره نیمه باز و میز واژگون است، و کیف کوچکش در مقابل میز روی زمین افتاده پنجره را بست، میز کوچک را راست سر جای خود گذاشت و در کیفش را باز کرد تا پول و صلیب خود را که با دقتی زیاد در میان آستر و جلد کیف گذاشته و خیال می‌کرد که از دیدگان پنهان می‌ماند، بردارد. دست خود را در آن فرو برد ولی اثری از آنها نیافت. درست مثل اینکه صاعقه‌ای بر سرش فرود آمده ناگهان رنگش پرید و یک قدم به عقب رفت و فریاد کشید :

- امکان ندارد، هیچ !

بلانش پرسید :

- داگوبر چه اتفاقی افتاده است ؟

جواب نداد. در حالیکه هنوز دست خود را در داخل کیف فرو برده بود، بی حرکت و خاموش در کنار میز ایستاد. او نمی‌توانست یک چنین واقعیت تلخ را قبول کند، کم‌کم ناامیدی سختی سراپای وجودش را فرا می‌گرفت. ناگهان محتوی کیف را روی میز خالی کرد. امّا جز چند تکه لباس مستعمل و اونیفورم سابق گارد سلطنتی و نشان مقدس سربازی چیزی دیگر در آن نیافت. اثری از کیف کوچک پول و اوراق و اسناد و نامه‌های ژنرال سیمون و همچنین صلیب نبود. خواهران با پریشانی زیادی به یکدیگر نگاه می‌کردند و از سکوت و حرکات داگوبر چیزی نمی‌فهمیدند. بالاخره بلانش دل به دریا زد و با صدائی آهسته پرسید :

- داگوبر چه شده؟... نمی‌خواهی جواب ما را بدهی؟... به دنبال چه می‌گردی ؟

ولی داگوبر، همچنان خاموش به جستجوی عجولانه خود ادامه می‌داد و لابلای تمام جیب‌هایش را می‌گشت: امّا باز هم اثری از گمشده‌ها نیافت. شاید برای نخستین بار بود که پاسخ فرزندان خود را (عنوان انتخابی خودش) نمی‌داد. کم‌کم قطرات درشت اشک در چشمان بلانش و رز حلقه می‌زد و فرو می‌غلطید، فکر می‌کردند که سرباز پیر از پرسش آنها عصبانی شده، دیگر جرأت نمی‌کردند که سئوال خود را تکرار کنند.

سرباز، دست‌های خود را روی پیشانی کشید و در حالیکه هنوز در اعماق حافظه خود به دنبال گمشده‌های گرانبهای خود می‌گشت و نمی‌توانست از دست دادن آنها را به عنوان یک باور تلقی کند، زیر لب می‌گفت :

- نه... نه... این ممکن نیست... نه !

ناگهان چشمانش از خوشحالی برقی زد و به طرف چمدان کوچک بچه‌ها که روی صندلی قرار داشت دوید. همه چیز را با دقت جستجو کرد، چندین بار گشت، همه را زیرورو نمود. امّا باز هم اثری از آنها نیافت، این بار که کاملاً بی‌حال و از خود بیخود شده بود روی میز تکیه داد.

با همه قدرت و مقاومتی که داشت، چنین می‌نمود که تدریجاً آخرین نیروی خود را از دست می‌داد. عرقی سرد بر پیشانی‌اش نقش بست؛ زانوهایش سست می‌شد و می‌لرزید داگوبر برای آخرین بار به دامان یک امیدواری کودکانهٔ جنون‌آمیز و محال پناه برد، با شدت هر چه تمامتر به طرف بچه‌ها رو کرد و بدون توجه به تغییر صدا و چین‌های صورتش به آنها گفت :

- زود بگوئید، آیا آنها را به شما سپرده‌ام تا برای من نگاهدارید؟ بگوئید !

رُز و بلانش به جای پاسخ دادن به داگوبر، از رنگ پریدگی و حالت قیافه او به وحشت افتادند و فریاد کشیدند :

- خدای من، چه شده داگوبر ؟

با صدائی پرطنین و تأثربار فریاد کشید :

- آیا پیش شماست، آری یا نه؟ جواب بدهید، اگر نزد شما نیست، من هم‌اکنون با کارد شکم خود را پاره می‌کنم.

بچه‌ها با شنیدن این کلمات دست‌های خود را به علامت التماس به سوی او دراز کردند و گزیه را سر دادند. پردهٔ تاریکی چشمان سرباز را پوشاند و خواهران را با بهت و حیرت به او نگاه می‌کردند.

ولی کم‌کم سرگیجه از بین رفت و نتایج شوم و تأسف‌بار این واقعیت تلخ در برابر دیدگانش جلوه‌گر شد، دست‌ها را به هم مالید، در مقابل تختخواب بچه‌ها به زانو افتاد. پیشانیش را بر آن تکیه داد و در میان گریه‌های دلخراش او، این مرد پولادین برای اولین بار گریه می‌کرد، کلمات مقطع شنیده شد :

- مرا ببخشید... من نمی‌دانم... آه! چه بدبختی بزرگی! چه بدبختی بزرگی! مرا ببخشید.

دخترها که علت این درد عمیق و جانگداز را نمی‌دانستند از دیدن این صحنه بی اندازه متأثر شده بودند. دست‌های خود را روی شانه پیرمرد خاکستری مو گذاشته و او را بغل کردند. در این ضمن پارس راباژورا در فضا طنین افکند و فریاد صاحب مهمانخانه شنیده

شد :

- سگ خود را آرام کنید! عجب، او را ساکت کنید! آقای شهردار تشریف می‌آورند !

رُز گفت :

- داگوبر می‌شنوی؟ شهردار آمده !

کلمه «شهردار» بار دیگر همه چیز را به خاطر داگوبر آورد، تابلوی تأثربار زندگی او را به کمال رسانیده، اسبش مرده، اثری از اوراق و پول نیست. فقط یک روز تأخیر امید بچه‌های یتیم را به باد می‌دهد و نتایج این سفر دراز و پرمشقت را از بین می‌برد.

داگوبر، در تمام زندگی‌اش همیشه از فداکاری و فرزانگی خود الهام گرفته بود، بنابر این احساس می‌کرد که چاره‌ای جز پناه بردن به دامان عدالت شهردار ندارد، و تمام کوشش خود را باید در راه تأمین نظر موافق او بکار برد؛ با این فکر اشک‌های چشمانش را پاک کرد، مصمم از جا برخاست و به بچه‌ها گفت :

- فرزندان، نترسید، این نجات‌دهنده شماست.

او می‌دانست که سرنوشت بچه‌ها به این ملاقات و مذاکره بستگی دارد، بنابر این فوراً خود را مرتب کرد و حالت عادی به خود گرفت.

اما در حالیکه بیش از پیش ناامید می‌شد رو به دختران کرد و گفت :

- فرزندان در تختخواب خود بمانید و خود را بپوشانید، اگر آمدن کسی در اینجا لازم باشد، این شخص خود شهردار خواهد بود.

تپش قلبش کم‌کم افزایش می‌یافت، دست خود را روی قفل گذاشت. در را باز کرد و گفت

- راباژورا، ساکت باش، بیا اینجا !

سگ با بی‌میلی آشکاری دستور پیرمرد را اطاعت کرد. سرباز چند بار سگ را امر به سکوت داد. صاحب مهمانخانه، که در یک دست فانوس و در دست دیگر شب کلاه داشت شهردار را محترمانه به داخل اتاق راهنمایی کرد.

شهردار از آخرین پله بالا می‌آمد، و از اینکه داگوبر در اتاق را بست متعجب شده بود، مثل این بود که می‌خواهد مانع ورود او شود.

با صدایی خشن پرسید :

- چرا در را می‌بندید ؟

داگوبر پاسخ داد :

- اولاً برای اینکه دو دختر جوان به دست من سپرده شده‌اند و در این اتاق خوابیده‌اند دوم ممکن است تحقیقات شما این دخترها را مضطرب کند... اگر همین جا از من تحقیق کنید سپاسگزار خواهم بود.

شهردار با اوقات تلخی پاسخ داد :

- چطور اینجا ؟ چه کار دشواری! باشد، من همین جا از شما تحقیق می‌کنم...

آنگاه به طرف صاحب مهمانخانه رو کرد و گفت :

- فانوس خود را اینجا بگذارید و بروید.

صاحب مهمانخانه اطاعت کرد و از پله‌ها پایین رفت و از اینکه چیزی از تحقیقات شهردار نخواهد فهمید ناراضی بود. شهردار «مکرن» یک شب کلاه پشمی به سر گذاشته و یک روپوش به تن کرده بود، شخصی تنومند و تقریباً در سن شصت سالگی بود، صورتی گرد و اخمو داشت و با انگشتان سرخ رنگ و گوشتی چشمان خود را می‌مالید.

شهردار با یک نوع بی‌حوصلگی و خشونت پرسید :

- عجله کنیم... آیا دلیلی برای توجیه عمل خود دارید ؟

داگوبر با صدای محکم جواب داد :

- آقای شهردار، من کاری نکرده‌ام که آن را توجیه کنم، بلکه باید شکایت کنم.

داگوبر خود را سرزنش نمود و خیال کرد هنگام شروع به صحبت مرتکب رفتار زشتی شده، زیرا شهردار با صدایی خشک فریاد کشید :

- آیا می‌فهمی مقصود من از طرح این سئوال چیست ؟

- آقای شهردار معذرت می‌خواهم. من موضوع را خوب نفهمیدم، فقط خواستم بگویم که من در این باره مرتکب هیچ خلافی نشده‌ام.

- ولی آقای موروک عکس این موضوع را می‌گوید.

- من نمی‌توانم در این باره چیزی بگویم، ولی شما شخص عادلی هستید با قلبی مهربان. آقای شهردار در ابتدا به حرف‌های من گوش بدهید، بعد مرا مقصر بشناسید، شخصی مثل شما نباید بر خلاف عدالت حکم کند، خیال می‌کنم حالا مسئله روشن شود.

داگوبر، که بر خلاف میل باطنی‌اش مجبور شده بود نقش «چاپلوسانه‌ای» بازی کند، سعی می‌کرد تا حدود امکان صدایش را آرام کند و به قیافهٔ گرفته و خسته‌اش، ظاهری خندان بدهد.

- بنده شخصاً دست رام‌کنندهٔ جانوران را دیده‌ام که به سختی مجروح شده، آقای شهردار شما درست می‌فرمائید، ولی فکر کنید که اگر در باغ وحش و در قفس خود را بسته بود، هرگز چنین پیش‌آمدی رخ نمی‌داد.

- هرگز اینطور نیست، بلکه تقصیر شماست، شما می‌بایستی افسار اسب خود را محکم به آخور می‌بستید.

- آقای شهردار، حق با شماست. حقیقتاً شما راست می‌گوئید من کوچکتر از آنم که بر خلاف گفته‌های شما حرف بزنم: معذالک اگر ثابت شود که عمداً از روی بدخواهی افسار

اسب مرا باز کرده و آن را وارد باغ وحش کرده‌اند آیا، قبول می‌کنید که مقصر حقیقی من نیستم ؟

- بی‌چاره، دیگران دشمن تو نیستند که چنین حیله‌ای علیه تو به کار برده باشند ؟

- آقای شهردار، من این را نمی‌دانم، امّا...

شهردار با بی‌حوصلگی پاسخ داد :

- خیلی خوب، شما نمی‌دانید! خدایا! برای لاشهٔ یک اسب مرده چه حرف‌های بیهوده و احمقانه‌ای می‌زند !

چهرهٔ سرباز ناگهان ظاهر ساختگی و اجباری خود را از دست داد و به قیافه‌ای جدی تبدیل شد، با صدایی بلند و اضطراب‌آمیز گفت :

- درست است که اسب من مرده و به جز لاشه‌ای باقی نگذارده، امّا یک ساعت پیش حیوان باهوش و جسوری بود، در پاسخ من شیهه‌های بانشاطی می‌کشید، و هر روز دست‌های ظریف دخترها را می‌لیسید، حالا دیگر به کسی سواری نمی‌دهد، آقای شهردار زحمت کشیدید، خاطره جانگداز آن را به یاد من آوردید من اسبم را دوست داشتم...

شهردار از شنیدن این کلمات ساده و گیرا افسرده شد و خود را سرزنش کرد. با صدایی آرام‌تر گفت :

- من می‌دانم که شما برای از دست دادن اسب خود افسوس می‌خورید و متأثر هستید. اما بالاخره چه می‌توان کرد؟ شما چه می‌خواهید؟ عجب بدبختی !

- بدبختی... آری آقای شهردار، چه بدبختی بزرگی، دخترها آنقدر ضعیف هستند که نمی‌توانند پیاده مسافرت کنند و آنقدر فقیرند که نمی‌توانند از کالسکه استفاده کنند... ما می‌بایستی پیش از ماه فوریه به پاریس برسیم. وقتی مادر آنها مرد، من قول دادم که اینها را به فرانسه برسانم زیرا فرزندانم سرپرستی جز من ندارند... و حالا که اسب من از بین رفته، می‌خواهید چکار کنم؟ شما آدم خوبی هستید، شاید دارای فرزندانی باشید؟ اگر روزی آنها موقعیت فرزندان یتیم مرا پیدا کنند، که تمام دارایی آنها، تمام هستی آنها در دنیا از یک سرباز پیر که آنان را دوست دارد، و از یک اسب که آنان را در بیابان‌ها بر گردهٔ خود این طرف و آن طرف می‌برد، تجاوز نمی‌کند و از بدو کودکی با بدبختی دست به گریبان بوده‌اند، آری توجه کنید، بدبختی، زیرا دختران من، تبعیدشدگان هستند...

خوشبختی آنها فقط به پایان این مسافرت بستگی دارد و بالاخره با مرگ یک اسب، مسافرت آنها غیرممکن می‌گردد، آقای شهردار بگوئید، پاسخ دهید آیا در آن صورت واقعاً متأثر و دلسوخته نمی‌شدید؟ آیا حالا متوجه نمی‌شوید که از بین رفتن اسب من جبران‌ناپذیر است ؟

شهردار که باطناً مرد نیکخواه و خوش قلبی بود، تحت تأثیر حرف‌های داگوبر قرار

گرفته و گفت :

- چرا من حالا متوجه می‌شوم، و از طرف دیگر میل دارم اطلاعاتی در بارهٔ این یتیمان بگیرم، چند سال دارند ؟

- پانزده سال و دو ماه... دوقلو هستند.

- پانزده سال و دو ماه؟... تقریباً همسال فردریک من هستند.

روزنه امیدی در گوشه قلب داگوبر باز شد و پرسید :

- شما هم دختری همسال آنها دارید! اگر اینطور است، دیگر سرنوشت دختران بیچارهٔ من زیاد باعث نگرانی نیست. شما حق ما را خواهید گرفت...

- البته وظیفه من احقاق حق است، از طرف دیگر باید گفت که در اینجا هر دو طرف خطاکارند زیرا شما افسار اسب خود را محکم نبسته‌اید، و رام‌کنندهٔ جانوران هم در باغ وحش خود را باز گذاشته است. او به من گفته :

- «دستم مجروح شده...»

و شما جواب می‌دهید :

- «اسب من از بین رفته، و به هزار و یک دلیل مرگ اسبم خسارت جبران‌ناپذیری است».

سرباز پیر با لبخندی گفت :

- آقای شهردار، شما بهتر از خود من از جانب من حرف می‌زنید، ولی این در حقیقت همان چیزیست که من گفته بودم، زیرا همانطوری که خودتان هم تأیید می‌کنید، این اسب تمام هستی مرا تشکیل می‌داد.

- مسلماً همینطور است! شما نباید هیچگونه خسارتی به او بپردازید، هر دو یک اندازه خطا کرده‌اید بنابر این خسارت طرفین خودبخود جبران شده. او مجروح شده، در مقابل اسب شما از بین رفته، بنابر این شما تبرئه می‌شوید.

سرباز با سادگی عجیبی پرسید :

- پس به عقیده شما او چقدر به من مدیون است؟ و چه مبلغی باید به من بپردازد؟

شهردار سخن سرباز را قطع کرد و گفت :

- چطور! مقصود شما از مبلغ چیست؟ من می‌گویم که نه شما به او مدیون هستید و نه او به شما.

- او به من مدیون نیست ؟

- عزیزم، مثل اینکه فکر شما خوب کار نمی‌کند، دوباره تکرار می‌کنم که اگر جانوران این آقا اسب شما را دریده‌اند، او متقابلاً در این حادثه مجروح شده است. بنابر این شما تبرئه می‌شوید. بهتر بگویم هیچگونه خسارتی نباید به او بپردازید و او هم همینطور حالا فهمیدید؟

داگوبر چند لحظه مات و مبهوت ماند و بدون اینکه پاسخ شهردار را بدهد با افسردگی

بی‌اندازه‌ای او را نگاه کرد؛ با شنیدن این قضاوت و صدور چنین حکمی بار دیگر پایه‌های امیدش به لرزه درآمد. بالاخره با صدایی گرفته گفت :

- آقای شهردار، با وجود این شما به یک نکته توجه نکرده‌اید، آن اینست که جراحت به زندگی رام‌کننده جانوران پایان نداده و او می‌تواند به حیات خود همچنان ادامه دهد، اما از بین رفتن اسب من بکلی مانع ادامه مسافرت ماست، بنابر این او باید از این نظر خسارت مرا جبران کند.

شهردار پیش خود خیال می‌کرد که با این حکم، یعنی اعلام عدم مسئولیت داگوبر نسبت به مجروح شدن موروک، خدمت بزرگی برای او انجام داده، زیرا چنانکه قبلاً گفته‌ایم، موروک، تا اندازه‌ای بر روی کاتولیک‌های این کشور نفوذ داشت، مخصوصاً این نفوذ نسبت به زنان آنها افزایش می‌یافت، چون او متاع مقدس و زهدنمای خود را بیشتر به آنها می‌فروخت، از طرفی دیگر، همه می‌دانستند که چند تن از شخصیت‌های شهر از او پشتیبانی می‌کنند. بنابر این لجاجت سرباز بار دیگر شهردار را به خشم آورد و دوباره قیافه خشنی به خود گرفت و با صدایی محکم گفت :

- کافیست. کافیست. حالا موضوعی دیگر، اوراق خود را نشان بدهید

- بسیار خوب حالا در بارهٔ اوراق صحبت می‌کنیم. ولی آقای شهردار به این دو بچه رحم کنید، کاری کنید که ما بتوانیم به مسافرت خود ادامه دهیم.

- لازم به تشریح نیست... می‌گویم اوراق خود را بدهید. می‌خواهید که شما را به عنوان یک ولگرد توقیف کنم ؟

داگوبر از شنیدن «اوراق» رنگش پرید، ولی سعی می‌کرد که پریشانی خود را با حالتی اطمینان‌بخش پنهان سازد.

- آقای شهردار، حرف‌های خود را با دو کلمه خلاصه می‌کنم. ساده‌تر از این چیزی نمی‌شود. پیشامدی است که برای هر کس اتفاق می‌افتد من نه قیافه گدایان را دارم و نه سر و وضع ولگردان را، اینطور نیست؟ بالاخره شما بهتر می‌دانید که مرد شریفی که با دو دختر جوان مسافرت می‌کند.

- چقدر پرحرفی می‌کنی، گفتم اوراق خود را نشان بده ؟

در سایهٔ یک سعادت غیرمترقبه، دو عامل قوی به کمک سرباز شتافتند. بچه‌ها که بیش از پیش پریشان شده و می‌شنیدند که داگوبر در حال صحبت با مرد دیگری است، از جا برخاستند و لباس‌های خود را پوشیدند.

درست در همان لحظه‌ای که شهردار با شدت به سرباز پرخاش می‌کرد و می‌گفت:

- چقدر پرحرفی می‌کنی، گفتم اوراق خود را نشان بده.

رُز و بلانش، دست در دست هم از اتاق بیرون آمدند. همینکه شهردار چشمش به این دو

چهره دلفریب و جذاب افتاد، سراپا تحسین و حیرت از جا برخاست.

- دخترهای بیچاره اینها هستند، آقای شهردار آیا می‌توان گذرنامه‌ای بهتر از این به شما نشان داد ؟

اگرچه شهردار طبیعتاً آدمی خشن بود و مخصوصاً بی‌خوابی او را خشن‌تر و تندخوتر ساخته بود، امّا از ذوق و حساسیت بی‌بهره نبود. بیش از پیش آنها را ورانداز کرد و گفت:

- بچه‌های عزیز، خیلی زود یتیم شده‌اید. مثل اینکه از راه دوری می‌آیند ؟

- آقای شهردار مبداء حرکت ما از نقاط دورافتادهٔ سیبری است، همانجایی که پیش از تولد آنها مادرشان تبعید شده بود. بیش از پنج ماه است که ما راه می‌پیماییم. به خاطر اینهاست که من از شما تقاضای عفو و استمداد دارم. به خاطر آنهاست که از هیچ نوع مهربانی و پرستاری دریغ نمی‌کنم، و همین الآن که در کیف خود دنبال اوراق می‌گشتم، اثری از آنها و همچنین کیف پول و صلیب نیافتم. چون بالاخره آقای شهردار ببخشید، نمی‌خواهم خودستایی کنم، امپراتور با دست‌های خود نشان شجاعت به سینهٔ من نصب کرده است و البته می‌دانید شخصی را که او با دادن مدال با دست خود مفتخر کرده، اگرچه متأسفانه اوراق خود را گم کرده است، ولی شخص بدجنسی نیست. به همین علت است که من برای خسارت اینقدر پافشاری کردم؛

- چطور، چگونه آنها را گم کردی ؟

- آقای شهردار نمی‌دانم، من پریروز خودم مقداری پول از آن برداشتم و همه چیز در جای خود بود، ولی دیروز به سراغ آنها نرفتم، چون همان پول برای خرج ما کافی بود.

- دیروز و امروز کیف شما کجا بوده ؟

- در همین اتاقی که بچه‌ها می‌خوابیدند، ولی امشب .

رشتهٔ سخنان داگوبر با صدای پای شخصی که از پله‌ها بالا می‌آمد قطع شد. این شخص کسی جز موروک نبود. او در این مدت زیر پله‌ها پنهان شده و به گفتگوی آنها گوش می‌داد. می‌ترسید که مبادا ضعف و دل‌رحمی بر شهردار چیره شود و موقعیت نقشه‌هایش که تقریباً تحقق پیدا کرده بود از بین برود. او بازوی چپش را با پارچه‌ای پیچیده بود. آهسته از پله‌ها بالا آمد و محترمانه به شهردار سلام کرد، رُز و بلانش با دیدن قیافه شوم رام‌کنندهٔ جانوران به وحشت افتادند و چند قدم عقب رفتند.

چهرهٔ سرباز برافروخته شد و احساس کرد که بار دیگر شعله‌های خشمش علیه عامل بدبختی او زبانه می‌کشد.شهردار با صدایی در عین حال نرم و خشن گفت :

- موروک چه می‌خواهی؟ من به صاحب مهمانخانه گفته بودم که ما باید تنها باشیم.

موروک به شهردار نزدیک شد و مدت نسبتاً زیادی در گوشی با او حرف زد. با اینکه

شهردار اول متعجب می‌نمود! کم‌کم قیافهٔ کاملاً کنجکاوانه دقیقی به خود گرفت، گاه‌گاه آثار تعجبی تردیدآمیز بر چهره‌اش نقش می‌بست و نگاهی به داگوبر و دو دختر می‌افکند از نگاه‌های بیش از پیش پریشان و جوینده‌اش کاملاً پیدا بود که سخنان درگوشی موروک تدریجاً افکار و نظریات او را نسبت به دو دختر یتیم و سرباز تغییر داده و آن را سرشار از بدگمانی و کینه ساخته.

داگوبر این تغییر جهت ناگهانی را مشاهده کرد.

شهردار با شدت از جا برخاست و گفت :

- متقلب! من متوجه تمام جریانات نشده بودم، عجب! حواس من کجا بود؟ موروک شما هم قبول دارید که اگر نیم شب کسی را از خواب بیدار کنند مسلماً تمرکز فکر ندارد، شما واقعاً خدمت بزرگی به من کردید.

در بین این گفتگوی درگوشی و اسرارآمیز داگوبر سخت کنجکاو شده بود، احساسی مبهم سراپای وجودش را فرا گرفته بود، مثل اینکه طوفان عظیمی در داخل سرش می‌غرید، فقط به یک چیز فکر می‌کرد. تمام سعی و تلاش خود را به کار می‌برد تا خشم خویش را فرو نشاند، موروک دوباره به قاضی نزدیک شد و او را متوجه بچه‌ها ساخت، بار دیگر گفتگوی درگوشی شروع شد.

در این هنگام شهردار دست‌های خود را به طرف آسمان بلند کرد و گفت :

- خدایا، چطور این افراد هر کاری می‌توانند انجام دهند. ولی من دوباره فریب خوردم. از طرف دیگر هر چه بیشتر می‌اندیشم، احتمال این جریان در نظرم بیشتر می‌شود، آری درست است این شخص یا جاسوس و یا یکی از عمال فرانسه است، وقتی حدس خود را با مسئله تظاهرات و خودنمایی[1] دانشجویان فرانکفورت مقایسه می‌کنم.

- آقای شهردار، از همه اینها گذشته، وقتی او را دقیقاً ملاحظه کنید خواهید دید که : این مرد قیافهٔ خطرناکی دارد... نگاه کنید!

با اینکه موروک آهسته حرف می‌زد، ولی مسلماً مقصودش جز داگوبر کسی دیگر نبود. با وجود اینکه سرباز پیر تسلط کاملی بر خود داشت وقتی وضع ناراحت و اجبارآمیز خود را از اولین لحظات ورود به این مسافرخانه شوم در نظر آورد، نتوانست در مقابل این فشار مستمر مقاومت کند، از طرفی دیگر می‌دید که تمام کوشش‌هایش برای جلب نظر موافق شهردار با حرف‌های بدخواهانه رام‌کننده جانوران به باد رفته، بالاخره کاسه صبرش لبریز شد و به طرف موروک آمد و گفت :

- این صحبت‌های آهسته شما با آقای شهردار در بارهٔ من است ؟

۱- Demonstration.

موروک خیره خیره، به او نگاه کرد و گفت :

- بله

- چرا با صدای بلند حرف نمی‌زنید ؟

موروک با بی‌شرمی پاسخ داد :

- زیرا بقدری موضوع شرم‌آور است که انسان با بلند گفتن آن از خجالت سرخ می‌شود.

داگوبر، که تا این موقع دست‌های خود را صلیب‌وار روی سینه گذاشته بود ناگهان آنها را پایین آورد و مشتهای خود را گره کرد. این حرکت سریع بقدری پرمعنی بود که خواهران از وحشت فریادی کشیدند و خود را به او رسانیدند. سرباز به شهردار رو کرد و در حالیکه از خشم می‌لرزید گفت :

- آقای شهردار دستور بدهید که این شخص از اینجا برود وگرنه او مسئول تمام اتفاقات و هر گونه پیش‌آمدی خواهد بود.

شهردار با صدایی بلند پاسخ داد :

- چطور جرأت می‌کنید به من دستور بدهید ؟

داگوبر که از خود بی‌خود شده بود گفت :

- من به شما می‌گویم که این شخص را از نزد خود دور کنید، وگرنه هم‌اکنون آنچه که سزایش است به او خواهم داد !

شهردار با قیافه‌ای خشم‌آلود جواب داد :

- ولگرد بی‌چاره، کاری که نکرده بودی دستور دادن در اینجا بود! تو خیال می‌کنی که برای فریفتن من ادعای گم شدن اوراق کافیست؟! تو این دو دختر جوان را به دنبال خود کشیده‌ای، علی‌رغم ظاهر بیگناه خود، شاید...

داگوبر با نگاهی وحشت‌بار گفته‌های شهردار را قطع کرد و فریاد کشید :

- بدبخت !

شهردار از ترس نتوانست بقیهٔ کلمات خود را ادا کند. سرباز بازوی دختران را گرفت و بدون اینکه کلمه‌ای بر زبان آورد، در یک چشم بهم زدن آنها را داخل اتاق کرد و در را بست و کلیدش را در جیب خود گذاشت. آنگاه با سرعت به طرف شهردار پیش آمد، و بازوان او را که از سر و وضع و قیافهٔ تهدیدآمیز سرباز به وحشت افتاده بود گرفت و گفت:

- گوش بدهید، به شما می‌گویم! یک بار این بدبخت (اشاره به موروک کرد) چون به من توهین کرده بود، تحمل کردم و پاسخی ندادم. من به شما اخطار می‌کنم که با اینکه شهردار هستید در صورتی که با این دختران مثل دختر خود صحبت نکنید، همان رفتاری را که با این سگ (اشاره به موروک) کرده‌ام با شما هم خواهم کرد. می‌شنوید!؟

شهردار که به اوج خشم رسیده بود فریاد زد :

- چطور جرأت می‌کنید. اگر من از این دو دختر ماجراجو حرف بزنم...

سرباز سالخورده شب کلاه شهردار را به گوشه‌ای پرتاب کرد و گفت :

- وقتی از دختر مارشال دوک دولینی حرف می‌زنی، کلاه خود را از سر بردار !

موروک از این خشم و پرخاش‌جویی سرباز به وجد آمده بود.

داگوبر، که تا چندین ساعت جلوی خشم خود را گرفته بود بیش از این نتوانست مقاومت کند. او همهٔ آرزوها و امیدهای خود را بر باد رفته می‌دید. بنابر این دل به دریا زد و عنان خود را به دست احساسات شدید و افراطی خود سپرد. وقتی شهردار شب کلاه خود را روی زمین دید، با بهت و تعجب به رام‌کنندهٔ جانوران نگاه می‌کرد، چنین می‌نمود که از واقعیت این صحنه تردید داشت.

داگوبر که از فوران ناگهانی خشم خود افسوس می‌خورد و می‌دانست که دیگر هیچگونه وسیله‌ای برای جبران این عمل در اختیار ندارد، نگاهی به اطراف خود افکند، چند قدم عقب رفت، و بدین ترتیب با سرعت از پله‌کان سرازیر شد. شهردار، از عقب‌نشینی داگوبر فریب خورده و فریاد کشید :

- آه! پیر بدبخت، تو خیال می‌کنی که پس از دست دراز کردن به طرف من می‌توانی فرار کنی! خواهی دید در لایپزیک زندان‌های مناسبی در انتظار هوچیان فرانسوی و ماجراجویان است، ارزش این دو دختر معصوم نمای تو هم بیشتر از خودت نیست. برویم. موروک تو هم با من بیا... تو می‌روی...

شهردار نتوانست سخنان خود را تمام کند. داگوبر در این چند دقیقه در جستجوی فرصت مناسبی بود، از گوشهٔ چشم متوجه در نیمه بازی بود که در راهرو روبروی اتاق بچه‌ها قرار داشت ؛ همینکه فرصت یافت چون صاعقه‌ای بر سر شهردار فرود آمد. گلوی او را گرفت و چنان به پشت در اتاق کوبید که شهردار بدون اینکه بتواند کلمه‌ای بر زبان براند یا فریادی بکشد، به درون اتاق تاریک پرتاب شد.

داگوبر آنگاه متوجه موروک شد که با دست بسته، با عجله به طرف پله‌کان می‌رفت، به دنبال او دوید. موهای دراز وی را در دست گرفت، او را با بازوان پولادین خود در بغل گرفت و دستش را بدهان او گذاشت تا از فریادش جلوگیری کند، با وجود مقاومت ناامیدانه موروک، او را تا اتاقی که شهردار افتاده بود، برد و در کنار وی پرتاب کرد.

پس از اینکه کلید را دوباره در قفل چرخانید آن را در جیب خود گذاشت با دو جهش از پله‌هایی که به حیاط منتهی می‌شد عبور کرد، با بستن در راهرو امکان هر گونه رابطه احتمالی را با حیاط از بین برد، تمام این کارها بیش از چند ثانیه طول نکشید.

سرباز پیر با سرعت از پله‌ها بالا آمد و به طرف اتاق بچه‌ها رفت، موروک که تازه به

خود آمده بود با تمام قوا فریاد می‌کشید و همه را به کمک می‌طلبید ولی اگر صدای او هم با وجود فاصله زیاد به بیرون نفوذ می‌کرد، وزش باد و ریزش باران فریادهای ناامیدانه او را خفه می‌کرد. بنابر این داگوبر هنوز یک ساعت دیگر وقت داشت، زیرا لازم بود مدتی بگذرد تا مذاکراتش با شهردار تولید سوءظن کند.

داگوبر به دخترها گفت :

- امشب باید ثابت کنید که واقعاً خون سربازی در رگ‌های شما جریان دارد.

- داگوبر، چه خبر شده؟ ما باید چکار کنیم ؟

سرباز بدون پاسخ دادن به سئوال دختران، با سرعت به طرف تختخواب رفت، روانداز‌های آن را برداشت و بسر هم بست به انتهای آنها گرهٔ بزرگی زد و آن را روی قسمت فوقانی لنگه چپ پنجره قرار داد، سر گره را در داخل اتاق برد و انتهای روانداز‌ها از خارج پنجره تا روی زمین می‌رسید، لنگه دیگر پنجره باز مانده بود و بدین ترتیب راه گریختن را باز می‌گذاشت.

داگوبر چمدان دختران، کیف خود و روپوش پوست آهو را از پنجره پایین انداخت و به راباژورا دستور داد که از آنها نگهبانی کند. سگ بدون درنگ از پنجره بیرون پرید و ناپدید شد. رز و بلانش مات و مبهوت به داگوبر نگاه می‌کردند.

سرباز پیر پنجره را به آنها نشان داد و گفت :

- فرزندانم، درهای مهمانخانه بسته است، زود باشید از این پنجره فرار کنیم وگرنه چند لحظه دیگر همگی بازداشت می‌شویم، شما در یک گوشه زندان، و من در گوشهٔ دیگر و تمام زحمت‌های ما به هدر خواهد رفت.

- بازداشت؟! زندانی! جدایی از تو !

- آری فرزندان عزیز! ژویال از بین رفته. باید با پای پیاده خود را نجات دهیم و به لایپزیک برسیم، هر وقت خسته شدید، من به نوبت شما را بر پشت خود حمل می‌کنم، اگر با گدایی در وسط راه هم شده، ما بالاخره به مقصد خواهیم رسید. ولی اگر یک ربع دیگر بگذرد، کار ما تمام است... زود باشید، فرزندانم به من اعتماد کنید. نشان بدهید که دختران ژنرال سیمون شجاع هستید. هنوز روزنهٔ امیدی برای ما باز است.

* * * *

بعد از ربع ساعت از فرار داگوبر و دختران از مهمانخانهٔ «شاهین سفید» صدای شکسته شدن چیزی در فضای مسافرخانه طنین افکند، در اتاق با ضربات پی‌درپی شهردار و موروک، که از یک میز به عنوان چکش استفاده می‌کردند، خرد شد. با عجله وارد اتاق بچه‌ها شدند امّا اثری از آنها بر جای نبود. ناگهان چشم موروک به روانداز‌هایی که از پنجره اتاق آویزان شده بود افتاد و فریاد زد :

- آقای شهردار، خود را از پنجره فرار کردند، اینها پیاده هستند و در این شب طوفانی و تاریک مسلماً زیاد دور نشده‌اند.

- بدون شک آنها را پیدا خواهیم کرد. من انتقام خواهم گرفت. موروک زود باش، پای شرافت من و تو در میان است.

موروک چپ چپ به شهردار نگاه کرد و گفت :

- شرافت! برای من این موضوع از شرافت خیلی مهم‌تر است.

آنگاه با سرعت از پله‌کان پایین آمد و با صدایی پرطنین فریاد کشید :

- گولیات، سگ‌ها را باز کن! مسافرخانه‌چی، چراغ‌ها را روشن کن! همگی مسلح شوید. درها را باز کنید. فراریان را دنبال کنید. آنها نمی‌توانند بگریزند. باید به آنها مرده یا زنده دست یابیم.

۷

کوچهٔ میلیو - دزورسن

موروک رام‌کننده جانوران که می‌دید داگوبر، اسب و اوراق و پول خود را از دست داده خیال می‌کرد که او با این وضع دیگر نمی‌تواند به مسافرت خود ادامه دهد، و پیش از ورود شهردار به مهمانخانه، کارل را مأمور کرده بود نامه‌ای را فوری به لایپزیک ببرد و بدون معطلی آن را پست کند. آدرس نامه این بود:

«آقای رودن، کوچه میلیود زورسن، پلاک ۱۱ پاریس.»

در وسط این کوچه دورافتاده و گمنام، خانهٔ محقری وجود داشت که در وسط آن یک در هلالی شکل و دو پنجره آهنین دیده می‌شد.

وضع داخلی این خانهٔ اسرارآمیز و آرام، خیلی ساده بود. بطوریکه اثاثیهٔ آن و مبل‌های سالن بزرگ و کف حیاط نیز این را به خوبی نشان می‌داد. دیوارهای حیاط با تخته‌های کهنه‌ای پوشیده شده بود و به پشت پنجره‌ها پرده‌هایی از چلوار سفید آویزان کرده بودند. کرهٔ زمینی به قطر تقریبی چهار پا روی پایه‌ای از چوب بلوط در انتهای دیگر اتاق مقابل بخاری قرار داشت روی این کره تعدادی صلیب‌های قرمزرنگ دیده می‌شد که در قسمت‌های مختلف کره زمین پراکنده بود. میز سیاهی در مجاورت بخاری به دیوار تکیه داده شده و توده‌ای از کاغذ روی آن ریخته بودند. یک صندلی خالی نیز در کنار آن قرار داشت، کمی دورتر بین دو پنجره یک میز تحریر بزرگ با مقدار زیادی کارتن دیده می‌شد.

* * * *

آخرین روزهای ماه اکتبر سال ۱۸۳۱ سپری می‌شد، حدود ساعت هشت صبح مردی در کنار میز تحریر نشسته بود و می‌نوشت، این شخص رابط موروک رام‌کننده جانوران بود. تقریباً پنجاه ساله می‌نمود و روپوش سیاه‌رنگ کهنه‌ای بتن داشت که یقه چرک‌آلود آن کاملاً مشخص بود. دستمال قهوه‌ای رنگی را به عنوان کراوات به گردن خود بسته، جلیقه و شلواری پشمین و سیاه‌رنگ بتن کرده بود، کفش‌های بزرگی پوشیده و پاهای خود را روی قالیچه کوچک سبز رنگی برای استراحت قرار داده بود. موهای صاف و خاکستری او تا روی پیشانی پایین آمده و ابروانش را می‌پوشاند. پلک‌های پف کرده و پایین افتاده‌اش به

پرده‌ای که چشم عده‌ای از خزندگان را تا نیمه می‌پوشانید بیشتر شباهت داشت و نصف چشمان سیاه و درخشنده‌اش را پنهان می‌کرد، لب‌های نازکش آنقدر بی‌رنگ بود که اختلاف زیادی با رنگ صورتش نداشت. بینی و چانهٔ نوک تیزش کاملاً هویدا بود. این قیافهٔ رنگ پریده وقتی به تعجب ما بیشتر می‌افزود که متوجه می‌شدیم درست مثل یک جسم بی‌جان در جای خود بی‌حرکت مانده است. اگر حرکت سریع انگشتان (رودن) نبود، واقعاً خیال می‌کردیم او مرده است. با «ارقام» مخصوصی مشغول رونویسی قسمت‌هایی از یک مقاله بلند بالایی بود.

زنگ ساعت دیواری، ساعت هشت را اعلام کرد. صدای سنگین کوبهٔ در خانه، فضای خانه را پر کرد، چندین بار در باز و بسته شد و شخص جدیدی وارد اتاق گشت. (رودن) با دیدن او از جا برخاست، قلم را بین انگشتان خود گرفت، کاملاً محترمانه و مطیعانه سلام کرد و بدون ادای کوچکترین کلمه‌ای دوباره به کار خود ادامه داد.

اختلاف واضحی میان این دو شخص دیده می‌شد. تازه وارد که در حقیقت خیلی مسن بود چنین می‌نمود که بیش از سی و شش یا و هشت سال ندارد، هیکل بلند قامتی داشت، چشمان خاکستری رنگش چون برق می‌درخشید.

در یک طرف بینی بزرگش کجی دیده می‌شد، اختلاف خیلی واضحی بین رنگ ریش‌های تازه تراشیده و لب‌ها و سفیدی دندان‌های زیبایش وجود داشت، وقتی که کلاه خود را روی میز گذاشت و خواست شب کلاه مخملی خود را بر سر گذارد، موهای بلوطی رنگش پدیدار شد، معلوم بود که گذشت زمان هنوز نتوانسته است رنگ آنها را تغییر دهد. روپوش بلندی که تکمه‌های آن به سبک نظامیان تا گردن بسته شده به تن کرده بود. از نگاه نافذ و پیشانی بلندی کاملاً هوش و زیرکی می‌بارید دستکش و کفش خود را با دقت خاصی پوشیده بود. عطر دلپذیری که از بدنش در فضای اتاق پخش می‌شد و هم‌چنین ظرافت حرکاتش نشان می‌داد که شخص بسیار خوش سلیقه‌ایست و هنوز می‌تواند در میان مردم وجهه‌ای داشته باشد.

با تمام این اوضاع و با وجود داشتن تمام خصوصیات ظاهر فریبنده‌اش از دیدن او احساس مبهم و نامشخصی آمیخته با پریشانی در شخص بوجود می‌آمد، مثل این بود که در پس ادب و رفتار احترام‌آمیز و طرز گفتار و لبخندهای پرنوازش او دام حیله‌گرانه‌ای نهفته است.

رودن، منشی شخص تازه وارد هنوز مشغول نوشتن بود.

اربابش سئوال کرد:

- از دونکرک نامه‌ای رسیده؟

- بسته‌های پستی هنوز نرسیده.

- من نگران سلامتی مادرم نیستم، زیرا که او هنوز دوره نقاهت را می‌گذراند، امّا وقتی خیالم کاملاً راحت می‌شود که از شاهزاده خانم سن دیزیه دوست عزیز و برجسته‌ام نامه‌ای دریافت کنم. مثل اینکه امروز خبرهای خوشی خواهم شنید، امیدوارم.

منشی بدون اعتنا گفت :

- امیدوارم.

- نامه‌ها را از هم جدا کرده‌ای ؟

- بلی.

- نامه‌ها همیشه در پاکت است و برای مقصدهای مشخص می‌رسد و طبق دستور من به اینجا آورده می‌شود.

- همیشه.

- تجزیه و تحلیل که از این نامه‌ها کرده‌ای برای من بخوان. ببین نامه‌ای هست که من شخصاً باید جوابش را بدهم، تا بگویم چه باید بکنی.

منشی پرونده بزرگی را به دست گرفت و شروع کرد :

- دن اولیوارس از کادیکس خبر می‌دهد که نامه شماره ۱۹ را دریافت کرده.

- طبقه‌بندی کردن لازم نیست.

- موقعیت کنت ریکا خیلی بد است...

- به (دوپله سی) بگوئید تا پنجاه سکه طلا به عنوان کمک برای او بفرستد، من سابقاً در هنگ کنت به عنوان کاپیتان خدمت می‌کردم و از آن موقع تاکنون خدمات پرارزشی برای من انجام داده است.

- آقای سپیندلر گزارش محرمانه‌ای را که در بارهٔ آقای آردوین خواسته بودید فرستاده.

- توضیح بیشتری بدهید.

- آقای آردوین گزارش محرمانه آقای سپیندلر را از همین شهر فرستاده.

- دیگر چه ؟

- دکتر (یان اوشتات) گزارش محرمانه‌ای در باره آقایان سپیندلر و آردوین فرستاده.

- آنها را مقایسه کنید، به کار خودتان ادامه دهید.

وقتی که رودن کاغذی به دست گرفته بود و مشغول یادداشت چیزهایی در حاشیه آن بود، اربابش شروع به قدم زدن در امتداد اتاق کرد و جلوی کرهٔ زمین که با صلیب‌های قرمزرنگ چسبیده شده بود ایستاد، لحظه‌ای متفکرانه به آن نگاه کرد. رودن دوباره خواندن گزارش را شروع نمود.

- «بازرگان» خبر می‌دهد که «مأمور» می‌خواهد بانکدار را برای «تصفیهٔ حساب» نزد...

پس از اینکه رودن روی این کلمات با طرز مخصوصی تکیه کرد ادامه داد :

- ارباب توجه می‌فرمائید ؟

رعشهٔ کوچکی به ارباب دست داد و گفت :

- کاملاً، البته که متوجه هستم. این‌ها اصطلاحات مخصوص ماست. خوب بعد ؟

- ولی «مأمور» کمی تردید دارد.

چین‌های پیشانی ارباب درهم رفت و پس از لحظه‌ای سکوت گفت :

- در تنهایی و سکوت فکر «مأمور» را تحت تأثیر قرار داده، بعد تک تک موارد را که در آن کشتن پرنس مجاز و قابل عفو است برای او بخوانید و تکرار کنید. خوب حالا ادامه بدهید.

- فرانک دیشستین خبر می‌دهد که پدرش در یکی از دهکده‌های نزدیک شهر وین از مرض وبا مرده است، زیرا این مرض از شمال روسیه شروع شده و از راه لهستان تدریجاً پیش می‌آید.

ارباب رشته سخن منشی را قطع کرد و گفت :

- چه خوب می‌شود که این بیماری وحشتناک نتواند از خاک فرانسه عبور کند !

- کاردینال آمالی با سه موضوع اولی گزارش، موافق است، اما برای قبول کردن موضوع چهارم شرایطی دارد.

- شرط برای ما معنی ندارد، یا بدون چون و چرا قبول کند، یا برای جنگ آماده شود، می‌فهمی؟ جنگی سرسختانه و بی‌رحمانه. بعد ؟

- پائولو خبر می‌دهد که (بوکاری) میهن‌پرست، رئیس یک کمیته مخفی وحشتناک، چون اخیراً متوجه شد که رفقایش او را به خیانت متهم کرده‌اند خودکشی کرده. البته این سوءظن را پائولو در ذهن یاران او بوجود آورده.

- یادداشت کنید، به (دوپله سی) دستور بدهید که بیست و پنج سکه طلا برای پائولو بفرستد.

در این موقع دو ضربه به در ورودی خورد.

ارباب به رودن گفت :

- ببین کیست.

منشی از جا بلند شد و از اتاق خارج شد. ارباب در دریای فکر خود غرق شده بود و در امتداد اتاق قدم می‌زد.

دوباره به کره نزدیک شد و در مقابل آن توقف کرد. چند لحظه با دقت هر چه تمام‌تر صلیب‌های کوچکی که روی کره چسبیده و مثل این بود که سراسر خشکی‌های زمین را با راه‌های پهناور زیادی پوشانیده نگاه کرد. بدون شک به نفوذ قدرت نامرئی خود می‌اندیشید که در نظر او بر سراسر نقاط دنیا گسترده می‌شد.

از این فکر چین‌های پیشانیش باز شد و از چشمانش برقی جهید، بادی به دماغش افتاد و از قیافه مردانه‌اش شراره‌های قدرت، جسارت و غرور ظاهر شد. به کره زمین نزدیک شد و دست قوی خود را روی قطب گذاشت. وقتیکه منشی داخل اتاق می‌شد، قیافه ارباب دوباره به شکل عادی درآمد. رودن نامه‌هایی را که در دست داشت به ارباب نشان داد و گفت :

- از دونکرک خبری نیست.

- هیچ ؟

با این سئوال آثار تأثری دردناک بر چهره‌اش نقش بست و دوباره سئوال کرد :

- از مادرم هیچ خبری نیست؟ عجب! سی و شش ساعت نگرانی و اضطراب !

- به نظر من، اگر شاهزاده خانم خبر بدی داشت، حتماً نوشته بود. احتمالاً حالشان رو به بهبودی می‌رود.

- رودن حق با توست، اهمیت ندارد. حالا ببین این نامه‌ها از کجا آمده ؟

رودن پس از نگاه کردن به تمبر روی پاکت‌ها جواب داد :

- از این چهار نامه، سه تا مربوط به جریان مهم مدال‌هاست.

ارباب با قیافه‌ای که حاکی از اهمیت این موضوع بود فریاد کشید :

- خدایا شکر! به شرط اینکه اخبار مربوط به آن امیدبخش باشد.

رودن جواب داد :

- یکی از این نامه‌ها از چارلز تاون رسیده و بدون شک مربوط به گابریل مبلّغ است، دیگری از باتاویا و مربوط به (جلما)ی هندی می‌باشد. این هم از لایپزیک رسیده، و بدون شک مؤید نامه دیروزی است که موروک رام‌کنندهٔ جانوران درنده فرستاده و نوشته بود که دختران ژنرال سیمون نمی‌توانند به مسافرت خود ادامه بدهند.

ارباب پس از شنیدن نام ژنرال سیمون رنگش تیره شد و پس از اینکه بر این احساس غیرارادی که در سایه بیدار شدن خاطرات مربوط به ژنرال سیمون بوجود آمده بود، فایق آمد و گفت :

- نامه‌های لایپزیک و چارلز تاون و باتاویا را حالا باز نکن، اهمیت اخبار آنها خودبخود آنها را طبقه‌بندی خواهد کرد و این خود از اتلاف وقت جلوگیری می‌کند. یادداشت مربوط به مدال‌ها را تمام کردی ؟

- بفرمائید. داشتم آنها را به صورت ارقام ترجمه می‌کردم.

- آن را برای من بخوان، و اخبار جدید این سه نامه را هم بر حسب نظم و سلسله مراتب وقایع به آن اضافه کن.

- البته، بدین ترتیب اخبار مزبور در جای خود قرار خواهند گرفت.

- این یادداشت را به من نشان بده، می‌خواهم ببینم آیا کاملاً واضح است و به اندازهٔ

کافی حق مطلب را ادا می‌کند یا نه، زیرا خوب می‌دانی که گیرندهٔ آن نباید از همه چیز مطلع شود.

رودن آهسته و شمرده شروع به خواندن مطالب زیر کرد:

«پنجاه سال است که یک خانوادهٔ فرانسوی پروتستان با پیش‌بینی ابطال فرمان نانت و به قصد فرار از مقابل اوامر عادلانه و منصفانه‌ای که قبلاً علیه اصلاح‌طلبان، یعنی دشمنان سرکش مذهب مقدس ما صادر شده است، داوطلبانه خاک فرانسه را ترک کرده‌اند. از میان اعضای این خانواده، یک دسته ابتدا به کشور هلند، و بعد به مستعمرات آن، دسته دیگر به لهستان، عده‌ای به آلمان، گروهی به آمریکا و عده‌ای به انگلستان پناهنده شده‌اند. ولی می‌توان گفت که امروز فقط هفت تن از اولاد این خانواده بیشتر باقی نمانده‌اند که اینها هم فراز و نشیب‌های تعجب‌آوری را گذرانیده‌اند و نمایندگان آنها امروز تقریباً در تمام درجات اجتماعی، از حاکم گرفته تا پیشه‌ور، مستقر شده‌اند. اولاد این خانواده مستقیم یا غیرمستقیم عبارتند از:

«دوشیزه رز و بلانش سیمون، که هنوز صغیر هستند. (ژنرال سیمون در ورشو با یکی از اولاد خانوادهٔ مذکور ازدواج کرده).

«آقای فرانسوا هاردی. کارخانه‌دار (پله سی) نزدیک پاریس.

«شاهزاده جلما پسر کاجاسینگ پادشاه موندی (کاجاسینگ در سال ۱۸۰۲ با یکی از اولاد خانوادهٔ مذکور مقیم باتاویا ازدواج کرده).

«نسل پدری:

«آقای ژاک رن پن، ملقب به «دورنو[1]»، کاسب.

«دوشیزه آدرین دوکاردوویل، دختر کنت رن پن (دوک کاردوویل).

«آقای گابریل رن پن، کشیش مبلّغ در خارج.

«هر یک از اعضاء این خانواده یک مدال برنزی دارد یا باید داشته باشد که روی آن کلمات و تاریخ‌هایی حک شده است.

«این کلمات و این تاریخ نشان می‌دهد که بر هر یک از آنها فرض است که در روز ۱۳ فوریه ۱۸۳۲ در پاریس حاضر باشند و این موضوع یعنی آمدن آنها به پاریس، در روز معین جانشین بردار نیست، بلکه شخص باید خودش حاضر شود، اعم از اینکه صغیر باشد یا کبیر، عیال‌دار باشد یا مجرد. ولی اشخاص دیگر نفعشان در این است که هیچیک از اولاد این خانواده به استثنای گابریل رن پن،

۱- Dort nu کسی که برهنه می‌خوابد، برهنه خواب

کشیش مبلّغ در خارج روز ۱۳ فوریه در پاریس حاضر نشوند. بنابر این باید به هر قیمتی که شده فقط گابریل در این موعد مقرر در پاریس حضور یابد. برای جلوگیری از حضور یا ورود شش نفر دیگر در پاریس و از بین بردن وسائل حضور آنها اقدامات دامنه‌داری به عمل آمده، ولی برای تأمین موفقیت قطعی این نقشه، که با در نظر گرفتن نتایج احتمالی به عنوان مهم‌ترین و اساسی‌ترین وظایف تلقی می‌شود، هنوز باید خیلی کارها انجام گیرد.»

ارباب رشته سخن را قطع کرد و متفکرانه سرش را تکان داد و گفت :

- این مثل روز روشن است. پس اضافه کنید که نتایج این پیروزی بی‌نهایت است و از طرف دیگر نتایج شوم عدم موفقیت را نمی‌توان پیش‌بینی کرد. خلاصه موضوع داشتن یا نداشتن برای سال‌های متمادی در میان است، به همین جهت باید تمام وسایل ممکن را در راه پیروزی به کار گرفته شده و در مقابل هیچ مانعی عقب‌نشینی نکرد و در عین حال با کمال مهارت ظاهر را حفظ کرد.

رودن پس از اضافه کردن کلمات ارباب چنین ادامه داد :

- «جهت تسهیل یا تأمین قطعی موقعیت، لازم است که جزئیات ویژه و محرمانه‌ای در بارهٔ هفت نفری که اعضای این خانواده‌ها بشمار می‌روند ذکر شود. و در مواقع احتیاج این جزئیات باید دقیقاً تکمیل شود، زیرا در صورت وجود اخبار متناقض، پرونده‌های قطوری در دسترس ما هست. باید از سلسله مراتب اشخاص شروع کرد و فقط در باره عملیاتی که امروز انجام گرفته صحبت نمود.

«گزارش شماره یک»

«دوشیزگان رز و بلانش سیمون، دو خواهر دوقلوی پانزده ساله هستند. صورتی دلفریب دارند و بقدری بهم شبیه هستند که به سختی می‌توان آنها را از یکدیگر تشخیص داد، مهربان و کم رو، و احساساتی هستند، مادرشان زنی روشنفکر و خداپرست بود و آنها را در سیبری تربیت کرده است. اینها از مسائل مذهب مقدس ما کاملاً بی اطلاع هستند. ژنرال سیمون، که پیش از تولد این دو دختر از مادرشان جدا شده، هنوز نمی‌داند که دو دختر دارد.

«ابتدا مادر آنها به یکی از تبعیدگاه‌های دوردست فرستاده شد و بدین وسیله با رفتن دختران به پاریس مخالفت به عمل آمد و همینکه مادرشان فوت کرد، فرماندار سیبری که در اثر یک اشتباه تأسف‌بار خیال می‌کرد که این تصمیم فقط نسبت به شخص مادر گرفته شده است، با اینکه فداکاری‌های زیادی برای ما کرده بود، ولی به علت همین اشتباه اجازه داد که دختران به راهنمایی یکی از سربازان سالخورده به فرانسه بازگردند. این شخص فعال، مؤمن و مصمم یکی از افراد خطرناک تلقی

شده اما دوشیزگان سیمون خطری ندارند. می‌توان امیدوار بود که در این ساعت آنها در نزدیکی‌های لایپزیک توقیف شده باشند.»

ارباب سخن رودن را قطع کرد و گفت :

- حالا نامه‌ای را که از لایپزیک آمده باز کن و بخوان، می‌توانی از این راه اخبار را تکمیل کنی.

- چه خبر جالب توجهی!

«دو دختر جوان و راهنمای آنها موفق شده بودند که شب هنگام از مهمانخانه «شاهین سفید» فرار کنند، ولی هر سه نفر در یک فرسنگی (موکون) دستگیر و بلافاصله به لایپزیک منتقل و به عنوان ولگرد زندانی شدند، از طرف دیگر سرباز همراه آنها متهم به یاغیگری و توهین و ایراد ضرب نسبت به یکی از کارمندان عالی‌رتبه شده است.

ارباب گفت :

- بنابر این به علت طولانی بودن جریان محاکمه در کشور آلمان می‌توان یقین داشت که دختران نمی‌توانند روز ۱۳ فوریه خود را به پاریس برسانند. این موضوع را نیز به آخر یادداشت اضافه کن.

منشی اطاعت کرد و خلاصه نامه موروک را به گزارش اضافه کرد :

«گزارش شماره ۲»

«آقای فرانسوا هاردی کارخانه‌دار (پله سی) نزدیک پاریس، شخصی است با اراده، ثروتمند، باهوش، درستکار، مطیع و در اثر ابداعات بیشمار تدابیری برای آسایش کارگران کارخانهٔ خود اتخاذ کرده ؛ هرگز وظایف مذهب مقدس ما را انجام نمی‌دهد! مردی است بسیار خطرناک، ولی کینه و حسادتی که نسبت به صاحب صنایع دیگر مخصوصاً نسبت به آقای بارون (تری‌پو) رقیب خود دارد، ممکن است به عنوان وسیله‌ای علیه خودش بکار افتد.

اگر باز هم احتیاجی به نکات لازم برای حمله به او و فعالیت علیه او باشد می‌توان از پرونده او که خیلی قطور است، استفاده کرد. زیرا این مرد از مدتها پیش تحت نظر بوده و اعمال و رفتارش تک تک ثبت شده است، در بارهٔ قضیهٔ مدال چنان او را فریب داده‌اند که تاکنون وی کاملاً از اهمیت منافعی که این مدال‌ها دارند، بی اطلاع مانده و از آن به طور کامل سوء استفاده نکرده است.

بعلاوه او همیشه تحت نظر مأموران بوده و رفتارش دائماً گزارش می‌شود بدون اینکه خود او کوچکترین اطلاعی از این قضیه داشته باشد. یکی از بهترین دوستان بدو خیانت می‌کند و مخفی‌ترین و پنهانی‌ترین کارهای او به وسیله این

دوست افشاء می‌گردد.»

«گزارش شماره ۱۳»

شاهزاده جلما

«هیجده ساله، جسور، روشنفکر، استقلال‌طلب و بیباک است. ژنرال سیمون که فرماندهی دسته‌های پدر او را به عهده دارد، نسبت به او بسیار علاقمند می‌باشد. پدرش موسوم به کاجاسینگ، برعلیه انگلیسی‌ها اعلام جنگ کرده. مادر جلما در جوانی مرده است، اقوام مادر او هم که مقیم باتاویا بودند، به نوبهٔ خود مرده‌اند. پس از مرگ این اشخاص ثروت سرشارشان را جلما در اختیارگرفته و نه پدرش که در ایالتی از هندوستان پادشاهی می‌کند. این دو نفر از اهمیت مدال مورد بحث بکلی بی‌اطلاع بوده و نمی‌دانند که یکی از این مدال‌ها جزو ارثیه مادر می‌باشد.

ارباب صحبت رودن را برید و گفت :

- حالا نامهٔ باتاویا را بخوانید تا بتوانید اطلاعات مربوط به جلما را تکمیل کنید.

- باز هم یک خبر خوش... آقای (ژوزه واندیل) که در باتاویا تجارت می‌کند و تحصیلاتش را در (پوندیشری) انجام داده، به وسیله عوامل در کلکته مطلع شده که پدر جلما در آخرین جنگ علیه انگلیسی‌ها کشته شده و پسرش جلما، که از تخت سلطنت پدری محروم گشته، به عنوان زندانی حکومت، به یکی از دژهای دوردست فرستاده شده است.

ارباب گفت :

- ما در اواخر ماه اکتبر هستیم.

- کم‌کم ماه اکتبر به پایان می‌رسد. تازه با قبول اینکه شاهزاده جلما آزاد شود و بتواند هندوستان را ترک کند، برای ماه فوریه به پاریس نخواهد رسید.

رودن دوباره ادامه داد :

- وان‌دایل خیلی متأسف است که نتوانسته فداکاری خود را در این مورد نشان بدهد، بر فرض محال اگر شاهزاده جلما از زندان آزاد شود یا موفق به فرار گردد محققاً برای ادعای ارثیه مادری به باتاویا خواهد آمد، زیرا در موقعیت کنونی، پشیزی از مال دنیا در اختیار ندارد. و تازه در اینصورت می‌توان روی آقای وان‌دایل حساب کرد و به فداکاری او اطمینان داشت. او علاوه بر این در بارهٔ دارایی بارون تری‌پو، کارخانه‌دار و بانکدار معروف اطلاعات صحیح و روشنی خواسته، زیرا دائماً با او رابطه تجارتی دارد.

- چون آقای دایل فقط تمایلی برای این کار نشان می‌دهد، تو باید جواب سربالا به او بدهی. حالا با این اطلاعات جدید یادداشت جلما را تکمیل کن.

رودن شروع به نوشتن کرد. پس از چند لحظه، ارباب او را مخاطب قرار داد و با قیافهٔ بخصوصی گفت:

- آقای دایل در بارهٔ ژنرال سیمون، مرگ پدر جلما و زندانی شدنش با تو صحبتی نکرده؟

- نه او در این باره حرفی نزده.

ارباب ساکت شد و متفکرانه شروع به قدم زدن کرد.

«گزارش شماره ۴»

آقای «ژاک رن پن» معروف به دورنو.

«کارگر کارخانه بارون تری‌پو، رقیب فرانسوا هاردی است. این پیشه‌ور شخص دائم‌الخمر، تنبل، هوچی و ولخرجی است. از هوش و ذکاوت بی‌بهره نیست. ولی تنبلی و هرزگی او را کاملا فاسد و بیکاره ساخته. در کارهای تجارتی وارد است و عامل بسیار زرنگی بشمار می‌رود و می‌توان از این نظر روی او حساب کرد، با دختری بنام، سفیز، مشهور به ملکه باکشانال رابطه پیدا کرده و این دختر نفوذ بسیاری در او دارد و عنان او را در دست خود گرفته است. آقای دورنو بقدری با این دختر گرم گرفته که می‌توان گفت اصلاً به فکر رفتن به پاریس در روز مقرر نیست.»

«گزارش شماره ۵»

گابریل رن پن کشیش مبلّغ در خارج.

«باشخص ذکر شده رابطه خویشاوندی دوری دارد، ولی خودش از وجود چنین شخص و از این خویشاوندی بی‌اطلاع است. زود یتیم و سرگردان شده ولی فرانسوا، زوجه سربازی ملقب به همسر داگوبر تربیت او را به عهده گرفت. اگر برخلاف انتظار این سرباز به پاریس می‌آمد، امکان داشت از همسرش به عنوان وسیله‌ای برای اعمال نفوذ نسبت به او استفاده کند زیرا زنش واقعاً مخلوق عجیب، نادان، بی‌اطلاع و زودباوری است، الهه رحم و شفقت بشمار می‌رود و از مدت‌ها پیش تحت نفوذ و قدرت فوق‌العاده قرار دارد. با استفاده از وجود اوست که گابریل بر خلاف میل خود و با نفرتی که در این باره داشت، وادار به ورود به این دستگاه شد.

«گابریل بیست و پنج سال دارد، شخصی است فرشته خوی و بسیار پرهیزکار، متأسفانه به موازات آگریکول، پسر داگوبر تربیت یافته، این پسر در ضمن شاعر بودن کارگر بسیار زبردستی است، نزد آقای فرانسوا هاردی کار می‌کند. مغزش پر از بدترین و زشت‌ترین عقاید است، با اینکه آدم مطمئن و پرکاری بشمار

می‌رود، ولی از احساسات مذهبی بویی نبرده. شخص بسیار خطرناکی است، به همین دلیل لازم بود که از معاشرت او با گابریل جلوگیری گردد گابریل با وجود اینکه از صفات فوق به حد کمال بهره‌مند است، اما همیشه موجب نگرانی بوده و حتی مدت زیادی از معاشرت با او احتراز شده، کوچکترین لغزش ممکن است او را تبدیل به خطرناک‌ترین اشخاص کند، بنابر این مواظبت و مدارا با او بی‌نهایت لازم است و باز تکرار می‌شود که حضور شخص او در روز ۱۳ فوریه در پاریس دارای اهمیت بسیار بوده، نسبت به آن امید زیادی باید داشت.

«در سایهٔ مدارا و رفتار ملایم نسبت به او موافقت شده که در هیئت مبلغین آمریکایی شرکت جوید. زیرا در پس پاک دلی و نجابتش روح ماجراجویانه‌ای پنهان است که جز با شرکت دادن او در زندگی پرهیزکارانه مبلغین مذهبی با هیچ وسیله دیگری نمی‌توان آن را اقناع کرد. خوشبختانه دستورهای اکیدی به افراد بالاتر و رهبران این هیئت در چارلزتون داده شده که حیات پرارزش چنین موجودی را به خطر نیافکنند. آنها باید حداقل یک یا دو ماه پیش از ۱۳ فوریه او را به پاریس بفرستند.

ارباب دوباره رشته کلام رودن را قطع کرد و گفت :

- نامهٔ چارلزتون را هم بخوان تا این اخبار را تکمیل کنی.

- گابریل در کوهستان‌های روشوز منتظر بوده. می‌خواهد شخصاً و به تنهایی به مأموریت مذهبی برود.

- عجب بی احتیاطی بزرگی !

- بدون شک هیچ خطری در پیش نیست. زیرا خودش مسئله بازگشت به چارلزتون را پیش کشیده است. به محض ورود، که از اواسط این ماه تجاوز نمی‌کند، فوراً به طرف فرانسه فرستاده خواهد شد.

- پس این نکته را هم به یادداشت او اضافه کن.

«گزارش شماره ۶»

دوشیزه آدرین رن پن

«خویشاوند دور ژاک رن پن (از این موضوع هم بی اطلاع است) وگابریل رن پن مبلغ مذهبی می‌باشد. بیست و یک سال از سن او می‌گذرد، از زیبایی بهره‌ای ندارد و قیافه‌اش بی‌اندازه توی ذوق می‌زند، دارای اصالت فکر و ثروت بی پایانی است، با در نظر گرفتن گستاخی خارج از اندازه و روح سرکش او، از آینده‌اش نگران می‌شویم. خوشبختانه بارون تری‌پو، سرپرست و مسئول اداره امور او با خالهٔ دوشیزهٔ مزبور کاملاً بستگی دارد و نظریات او را مورد توجه قرار می‌دهند. باید

این خویشاوند (خاله) شایسته و محترم و همچنین آقای بارون را که نقشه‌های عجیب و غریب و مخفیانه این دختر را خنثی می‌کنند، مورد تقدیر قرار داد، ولی باید اعتراف کرد که نمی‌توان از نقشه‌های این دختر خودسر و لجوج استفاده زیادی کرد، زیرا.»

رودن نتوانست ادامه دهد. دو ضربه به در نواخته شد و رشته کلامش را قطع کرد، منشی از جا برخاست و بیرون رفت، و پس از لحظه‌ای دوباره مراجعت نمود و در حالیکه دو نامه به دست داشت چنین گفت :

- شاهزاده خانم از عزیمت قاصد استفاده کرد و...

ارباب نگذاشت رودن سخنش را تمام کند و فریاد کشید :

- نامه شاهزاده را بده به من! شاید بالاخره از جانب مادرم خبری رسیده باشد.

هنوز دو سه خط از نامه را بیشتر نخوانده بود که رنگ از رویش پرید، از چین‌های پیشانیش آثار تعجبی عمیق و دردناک، و تأثری شدید پیدا بود. فریاد کشید :

- آه! خدایا! مادرم! آه! مادرم !

رودن در حالیکه با حیرت و اضطراب از جای برخاسته بود پرسید :

- چه خبر است ؟

ارباب در حالیکه سر را به پایین افکنده بود جواب داد :

- آه پس نقاهت او دروغ بود؛ اکنون به حال اغما افتاده و امیدی به زنده ماندنش نمی‌رود معذالک پزشک عقیده دارد که حضور من در آنجا ممکن است برای مداوای او نتیجه‌ای داشته باشد زیرا مادرم مدام اسم مرا بر زبان می‌آورد. آه! او می‌خواهد برای آخرین بار مرا ببیند و برای همیشه به خواب ابدی فرو رود. اوه! چه آرزوی مقدس و پاکی دارد... اگر به آنجا نروم یک نوع جنایت است. خدایا! چه کنم!؟ باید درست سر موقع خود را برسانم. باید دو روز و دو شب پیوسته راه رفت تا به محل شاهزاده رسید.

رودن دست‌ها را روی هم گذاشته و به نقطه نامعلومی نگاه می‌کرد :

- خدایا؟ چه بدبختی بزرگی !

ارباب زنگ را محکم به صدا در آورد و نوکر سالخورده‌ای را احضار کرد.

- زود باش، چمدان سفری مرا حاضر کن و هر چه لازم است توی آن بگذار. به دربان بگو که هر چه زودتر برای رفتن من اسب‌هایی فراهم کند، من باید یک ساعت دیگر حرکت کنم. زود باش !

نوکر با عجله از در اتاق خارج شد.

تأثر شدیدی به ارباب دست داد و در گوشه اتاق روی یک صندلی افتاد، صورت خود را بین دست‌ها پنهان کرد و با صدایی تأثربار می‌گفت :

- مادر... مادر... دیگر تو را نخواهم دید!... اوه! چقدر بدبختم!

معلوم بود که حقیقتاً متأثر شده زیرا مادرش را بی‌اندازه دوست داشت. فقط همین احساس، همین علاقه نسبت به مادر بود که در سراسر زندگی او دست نخورده و بی‌آلایش باقی مانده بود، زیرا تاریخچه زندگیش سیاه‌کاری‌ها و جنایات زیادی را نشان می‌داد. پس از چند لحظه رودن دل به دریا زد و گفت:

- همچنین نامه‌ای از طرف آقای دوپله سی رسیده که هم مهم و هم خیلی فوری است.

- مگر چشم نداری، نمی‌بینی که حواس من سر جایش نیست.

رودن نامه را به ارباب نشان داد و گفت:

- این نامه محرمانه است، همانطور که روی پاکت نوشته برای شخص شما نوشته شده و من نمی‌توانم آن را باز کنم...

با دیدن علامت روی پاکت، آثار ترسی احترام‌آمیز بر پیشانی ارباب نقش بست. با دستی لرزان آن را پاره کرد و فقط این چند کلمه را دید:

«رشته تمام امور از هم گسیخته، بدون ذره‌ای تأمل خود را به اینجا برسانید. آقای دوپله سی وظایف شما را انجام خواهد داد و در غیاب شما به امور رسیدگی می‌کند.»

ارباب فریاد کشید:

- خدایا بدون دیدن مادرم عزیمت کنم... این جنایت است... با این عمل مادر خود را عملاً و با دست خود کشته‌ام... آری این جنایت است...

با گفتن این کلمات چشمانش به کره بزرگ افتاد و بر حسب اتفاق متوجه صلیب‌های کوچک سرخ رنگ شد. از دیدن آنها انقلابی در وجودش برپا گشت. چنین می‌نمود که از شدت تأثرات خود پشیمان شده، کم‌کم قیافه عبوسش آرام‌تر و عادی‌تر شد، نامه شوم را به منشی خود داد و در حالیکه آهی از جگر برمی‌آورد گفت:

- این را هم بر طبق شماره در جای خود بگذار.

رودن نامه را گرفت، شماره‌ای روی آن گذاشت و در کارتن مخصوص قرار داد.

- دستورهای آقای دوپله سی را دریافت و بر طبق آنها عمل می‌کنی یادداشت مربوط به مدال‌ها را به او می‌دهی، او خودش می‌داند برای چه کسی بفرستد و همانطوریکه قبلاً گفتم جواب باتاویا، لایپزیک و چارلزتون را می‌دهی. به هر قیمتی که شده از حرکت دختران ژنرال سیمون از لایپزیک جلوگیری می‌کنی، و همچنین در رسانیدن گابریل به پاریس تسریع می‌نمایی و اگر احتمالاً شاهزاده جلما به باتاویا آمد، به آقای دایل می‌گویی که باید فداکاری خود را عملاً اثبات کند و او را در همان جا نگهدارد.

شخصی که در هنگام مرگ حتی مادرش اینقدر خونسردی نشان داد به آپارتمان خود

مراجعت کرد. رودن مشغول نوشتن جواب نامه‌ها و تبدیل آنها به «ارقام» شد. بیش از سه ربع ساعت نگذشته بود که صدای زنگوله اسب‌ها به گوش رسید. خدمتگزار پیر پس از انجام دادن وظیفه خود دو ضربه به در نواخت و گفت :

- کالسکه حاضر است.

رودن با سر اشاره‌ای کرد و نوکر خارج شد. آنگاه شخصاً ارباب را از جریان مطلع ساخت. ارباب از آپارتمان خود خارج شد، با اینکه ظاهراً سعی می‌کرد خود را خونسرد نشان دهد، ولی رنگ پریدگیش کاملاً هویدا بود. در حالیکه نامه‌ای به دست داشت رودن را مخاطب قرار داد و گفت :

- هم‌اکنون پیکی برای مادرم بفرست.

منشی جواب داد :

- چشم فوراً خواهم فرستاد.

- باید نامه‌های لایپزیک، باتاویا و چارلزتون همین امروز از راه معمولی فرستاده شود. خودتان می‌دانید که این موضوع اهمیت زیادی برای ما دارد.

این بود آخرین کلمات ارباب رودن. او بدون اینکه به ندای مادر خود برای آخرین بار پاسخ گوید، می‌رفت تا با حس اطاعت بی‌رحمانه اوامر بی‌رحمانه‌تری را اجرا کند. منشی نیز به دنبال ارباب راه افتاد و او را تا جلوی کالسکه همراهی کرد.

کالسکه‌چی روی خود را برگردانید و گفت :

- آقا، از کدام جاده بروم ؟

ارباب رودن، بدون اینکه بتواند جلوی آه پرسوز و گدازی را که از اعماق قلبش برمی‌خاست بگیرد، گفت :

- از راه ایتالیا !

همینکه کالسکه ارباب از برابر دیدگان رودن ناپدید شد، وی با نگاهی تحقیرآمیز شانه‌های خود را بالا انداخت و به طرف سالن سرد و خالی برگشت. پیدا بود که قیافه، رفتار و سر و وضع او ناگهان تغییر کرده. چنین می‌نمود که قدش از حد معمول کمی بلندتر شده، دیگر آن آدمک بی‌اراده نبود که کورکورانه و ماشین‌وار «چشم!» بگوید.

چین‌های صورتش که تا آنوقت درهم رفته بود تدریجاً بازتر گشت و چشمانش که تا آن هنگام نیمه باز و تار مانده بود، کم‌کم درشت‌تر و درخشان‌تر و برق شیطنت از آنها باریدن گرفت. او نیز درست مثل ارباب خود، از دیدن کره توقف کرد و ساکت و دقیق به تماشا پرداخت. آنگاه به طرف آن خم شد و کره را در بغل گرفت.

این پیرمرد ضعف، که لباس ژنده به تن داشت و نگاهی تیره و خاموش به اطراف خود می‌افکند، هنگامیکه در مقابل کره قرار گرفت، مثل ارباب آن را دقیق و کنجکاوانه ورانداز

می‌کرد، اما بر خلاف او که نگاهی مغرورانه و آمرانه بر آن می‌افکند و می‌خواست در سایه قدرت و جسارت، پایه‌های حاکمیت خود را بر سراسر آن مستقر سازد، پیرمرد با ترس و لرز آن را می‌نگریست. ارباب بیشتر به عقابی شباهت داشت که در اوج بلندپروازی‌های خود شکارش را می‌بیند و با نگاهی تحقیرآمیز از آن در می‌گذرد، اما رودن مثل خزنده‌ای بود که با زحمت زیاد خود را به طعمه‌اش رسانیده و در تاریکی و سکوت بر روی آن افتاده و با چنگال مرگبارش می‌فشارد.

رودن، پس از چند لحظه به میز کار خود نزدیک شد، دست‌ها را با شدت بهم مالید و کاغذی از روی میز برداشت و با کمک ارقام مخصوصی که ارباب چیزی از آنها سر در نمی‌آورد نامهٔ زیر را نوشت:

«پاریس، ساعت نه صبح»

«او رفت... امّا خیلی تردید داشت! با اینکه مادرش در بستر مرگ خفته و آخرین دقایق زندگی را سپری می‌کند، و با اینکه برای آخرین بار می‌خواست او را ببیند، امّا نرفت. در موقع رفتن فریاد می‌کشید: اگر نزد مادرم نروم! جنایت بزرگی مرتکب شده‌ام!. با وجود این نرفت، امّا تردید داشت... دائماً مواظب او هستم. این نامه با ورود او به رم در دست تو خواهد بود.

در ضمن: «به شاهزاده کاردینال بگو که از کمک من مطمئن باشد: همانطوریکه من توقع را از او دارم. هر وقت که این هفده رأی را در اختیار داشته باشد کار من رویراه است، بنابر این لازم است که برای بالا بردن عده طرفدارانش تا حدود امکان و تا آنجا که قدرت دارد کوشش کند.»

رودن نامه را تا کرد و در جیبش پنهان نمود. ساعت ده بود. رودن در این ساعت معمولاً صبحانه می‌خورد. کاغذها را مرتب کرد و آنها را در کشوی میز گذاشت و در آن را قفل کرد، دستی به کلاه کهنه و روغن‌آلودش کشید، چتر پاره‌ای به دست گرفت و از سالن خارج شد.

هنگامیکه این دو شخص تارهای سرنوشت هفت تن از بازماندگان خانواده‌ای را که سابقاً شکنجه و تبعید شده بودند، در اعماق مسکنی دورافتاده می‌تنیدند، مدافعی مرموز و اسرارآمیز که خود نیز از میان آنها برخاسته بود، برای حمایت این خانواده مدام در تلاش و تکاپو بود.

منظره‌ایست روستایی و وحشی... تپه‌ای بلند که از توده‌های درشت شن پوشیده شده، در پای آن، دره‌ای عمیق و تاریک، که ذرات متراکم بخار سطح آن را فرا گرفته، نمایان است... برج‌های سنگی با نوک‌های تیز و کشیده خود، از اعماق دره خودنمایی می‌کند. دهکده‌های متعددی در امتداد جاده‌ای که از طرف شمال به طرف مشرق پیش می‌رود، پراکنده دیده می‌شود.

تعجب اینجاست که این خانه‌ها همواره خاموش و تاریک بود و از جنب‌وجوش و هیاهو اثری در آنها دیده نمی‌شد. اما اکنون، از تماشای آن بر حیرت و تعجب ما بیش از پیش افزوده می‌شود. زیرا طنین ناقوس مرگ از تمام برج‌های سر برافراشته به گوش می‌رسد. مثل این است که فعالیت، جنب‌وجوش، زندگی و بالاخره همه چیز در نوسان شوم و وحشت‌انگیز زنگ‌هایی که در فضا طنین می‌افکند، متمرکز شده است.

آن ناقوس مرگ و این همه هیاهو برای چیست؟! از چیست که ترانه‌های آرام و دلپذیر این درهٔ دورافتاده جای خود را به نغمه‌های مرگ سپرده‌اند؟ آن جا که آرامش شب جای خود را به آرامش جاودانی سپرده است کجاست ؟

این درهٔ دورافتاده چیست که هر یک از دهکده‌هایش در یک شب و در یک ساعت برای این مردگان گریه می‌کنند ؟

افسوس! افسوس که مرگ‌ومیر آنقدر سریع، زیاد و وحشت‌آور است که به سختی می‌توان مردگان را به خاک سپرد. و فقط این دهکده‌ها دستخوش اندوه و عزای عمومی نیستند. بلکه در طول سال‌های شوم، بسیاری از دهکده‌های دیگر، شهرها و سرزمین‌های پهناور نیز چنین مراحلی را گذرانیده‌اند و کانون گرم و پرفروغ خانواده‌هایشان، به توده‌ای خاکستر سرد تبدیل شده !

زیرا، در طول این سال‌های شوم، مسافری وحشت‌انگیز از قطبی به قطب دیگر سفر کرده، قلب هندوستان و آسیا تا مناطق منجمد سیبری و مناطق منجمد سیبری تا شن‌زارهای ساحلی فرانسه را زیر پا گذاشته. این مسافر سوار اسرارآمیز و مرگبار، که چون سرنوشت آهسته و با طمأنینه پیش می‌آید و چون دست الهی با قدرت بر مغز بشر فرود می‌آید، این...

این وبا است!!...

زمین پرسنگلاخ و پرطنین کوهستان در زیر قدم‌هایی سنگین و محکم می‌غرید. مردی از لابلای تنه کلفت درختان می‌گذشت. قدی بلند داشت و سر را به زیر افکنده بود. باران نجابت، مهربانی و تأثر از قیافه‌اش می‌بارید. ابروان بهم چسبیده‌اش از یک طرف شقیقه تا طرف دیگر امتداد داشت و چنین می‌نمود که خطی شوم در سراسر پیشانیش کشیده است. مثل این بود که آوای سهمگین زنگ‌های شوم را نمی‌شنود... ولی با وجود این، دو روز پیش آرامش، خوشبختی، سلامتی، شادی و مسرت در سراسر دهکده‌هایی که او از آنها عبور کرده و تیره و خاموش در پشت سر گذاشته بود فرمانروایی می‌کرد. ولی این مسافر همچنان متفکرانه به راه خود ادامه می‌داد، فکر می‌کرد :

«کم‌کم روز ۱۳ فوریه نزدیک می‌شود، روزی که بازماندگان خواهر محبوب من، یعنی آخرین آثار و نشانه نژاد ما باید در پاریس گرد هم آیند. آری آن روز فرا می‌رسد. افسوس! این سومین بار است که پس از صد و پنجاه سال، شکنجه و آزار، این خانواده را در گوشه و

کنار جهان پراکنده، خانواده‌ای را که من در طول هزار و هشتصد سال، با شدت هر چه بیشتر حمایت کرده و در مهاجرت‌ها، تبعیدها، تغییر مذهب‌ها و تبدیل اسم‌ها، همه جا دنبال کرده‌ام. این خانواده‌ای که از نسل خواهر من، منی که پیشه‌وری فقیر بیش نیستم، می‌باشد، چه سربلندی‌ها، چه خواری‌ها، چه تاریکی‌ها، چه روشنایی‌ها، چه بدبختی‌ها و چه افتخاراتی را پشت سر گذاشته است!

به چه جنایاتی آلوده شده؟ و به چه نیکی‌ها و پرهیزکاری‌ها مفتخر گشتند! فقط تاریخ این خانواده است که سراسر تاریخ بشری را تشکیل می‌دهد! در طول این نسل‌های متعدد هنوز خون خواهر من در عروق این خانواده جریان دارد. اما امروز از این خانواده چه چیز باقی مانده است؟

«فقط هفت نفر بیش باقی نمانده‌اند، دو دختر یتیم که پدرشان تبعید و مادرشان دربه‌در است، یک شاهزاده بی تخت و تاج، یک کشیش فقیر، یک مرد از خانواده‌ای متوسط، یک دختر مشهور و ثروتمند و بالاخره یک پیشه‌ور.

اما تمام نیکی‌ها، دلاوری‌ها، سرشکستگی‌ها و بدبختی‌ها از وجود نژاد ماست! سرنوشت یکی را به سیبری، یکی را به هندوستان، دیگری را به آمریکا و فرانسه... پرتاب کرده است امّا هنگامیکه یکی از افراد من به خطر می‌افتد ندای وجدان مرا بیدار می‌سازد. در این موقع است که از شمال به جنوب، از مشرق به مغرب، به دنبال آنها، به کمک آنها می‌شتابم، دیروز در میان مناطق منجمد قطبی سیر می‌کردم، امروز در یک نقطه معتدل و فردا به سوی شعله‌های سوزان مناطق حاره رهسپار می‌شوم. امّا افسوس! درست در همان لحظه‌ایکه در صدد نجات آنها برمی‌آیم، دستی نامرئی و اسرارآمیز از آستین بیرون می‌آید و چون گردابی مرا در خود فرو می‌برد و... ندائی فریاد می‌کشد :

- برو!... برو!

- بگذار حداقل وظیفه خود را انجام دهم. کار خود را تمام کنم !

- برو!

- فقط یک ساعت مهلت بده! یک ساعت استراحت.

- دور شو!... برو!...

- افسوس! محبوبان خود را در لب پرتگاه باقی می‌گذارم !

- برو!... برو! چنین است سزای من. اگر سزایم بزرگ و وحشتناک است، جنایتم بزرگ و وحشتناک‌تر است. پیشه‌ور فقیری بیش نبودم، اما محرومیت‌ها، فقر و بدبختی مرا اینطور بدجنس و ناپاک ساخته. اوه! لعنت به آن روز شومی که گمنام و ناامید به کار خود سرگرم بودم و مسیح از جلوی کلبه من گذشت، همه او را دشنام می‌دادند، آزار می‌رسانیدند، از آنها گریخته بود و به دامان من پناه آورد، از من تقاضا کرد که لختی بر روی سکوی سنگی من

بیاساید. از پیشانیش عرق می‌بارید، از پاهایش خون می‌آمد، خستگی اعضای بدنش را بهم می‌فشرد و... و با ملایمتی تأثربار به من می‌گفت :

- رنج می‌برم!...

با خشم و خشونت او را راندم و گفتم :

- من نیز مانند تو رنج می‌برم. من نیز رنج می‌برم اما کسی به دادم نمی‌رسد. سنگدلان، سنگدل بوجود می‌آورند! برو! برو !

آنگاه آهی جگرخراش برآورد و گفت :

- امّا تو، تو تا روز رستاخیز سرگردان خواهی بود. جزای تو این است.

خیلی دیر به روشنایی راه یافتم، خیلی دیر از آن پشیمان شدم، خیلی دیر نیکی را شناختم، و بالاخره خیلی دیر این سخنان را که: «باید همدیگر را دوست داشته باشیم». آری این سخنان را که باید قانون تمام بشریت باشد شناختم. قرن‌هاست که برای طلب بخشایش تمام نیرو و تمام قدرت بیان خود را در راه ترویج این سخنان بکار انداخته و چه بسیار از قلب‌های پرکینه را از مهر و صمیمیت آکنده ساخته‌ام، امّا همهٔ اینها بیهوده بود. و آنوقت بسیاری از ارواح را از وحشت شکنجه و بی‌عدالتی شعله‌ور ساخته‌ام، اما بیهوده بود، هنوز روز بخشایش فرا نرسیده!

قرن‌هاست که این سزای من است، وه! چه سزای عظیمی است، من همواره بیچاره و سرگردانم هرگز نمی‌توانم به کمک بازماندگان خواهر عزیزم بشتابم و بیش از همه به نام این خانواده رنج می‌برم.

امّا هنگامیکه نمی‌توانم با قدرت خود دردها و رنج‌ها را از بین ببرم و هنگامیکه برای افرادم خطری احساس می‌کنم امّا می‌توانم آنها را نجات دهم، آنگاه دنیا را زیر پا می‌گذارم. افکارم به جستجوی آن زن، آن زنی که مثل خودم لعنت شده است، آن دختر ملکه‌ای که مانند خودم سرگردان است و تا روز رستاخیز سرگردان خواهد بود، به پرواز درمی‌آید. هر قرنی یک بار، در هفته شوم شکنجه مسیح، می‌توانم این زن را ملاقات کنم. آنگاه، ما که ستارگان سرگردان ابدیت هستیم، پس از این ملاقاتی که از خاطرات دردناک و وحشت‌انگیز سرشار است، دوباره به سیر بی‌پایان خود ادامه می‌دهیم، با دیدن این زن یعنی تنها کسی که در دنیا مثل من در پایان هر قرن زنده می‌ماند فریاد می‌کشم:

«هنوز زنده‌ای! به ندای من جواب بده... فقط تویی که در این دنیا با سرنوشت وحشتناک من سهیم هستی، و با این عمل قلب رنجدیدهٔ مرا در طول قرن‌ها تسلی می‌بخشی. تو نیز بازماندگان خواهر عزیز مرا دوست داری... تو نیز از آنها حمایت می‌کنی. تو نیز از شمال به جنوب و از مشرق به مغرب رهسپاری. امّا افسوس! دست نامرئی از تلاش‌ها و زحمت‌های تو نیز جلوگیری می‌کند.»

هنگامیکه این مرد، غرق در این قبیل افکار به طرف کوهستان رهسپار بود، نسیم شب بیشتر صورت او را نوازش می‌کرد و باد تند می‌وزید، گاه‌گاه برقی از آسمان می‌درخشید و غرش‌های شدید و طولانی نزدیک شدن طوفان را اعلام می‌کرد.

ناگهان این مرد لعنتی، که نه می‌توانست بخندد و نه بگرید، سر تا پا لرزید. دستش را روی قلب گذاشت و فریاد کشید:

- اوه؟ اکنون احساس می‌کنم. در همین لحظه، آری احساس می‌کنم که چند تن از بازماندگان خواهر محبوبم رنج می‌برند و با خطرات بزرگی روبرو هستند. عده‌ای در اعماق هندوستان، چند نفری در آمریکا، و عده‌ای اینجا، در آلمان دوباره مبارزه شروع می‌شود. اوه! تویی که ندای مرا می‌شنوی، تویی که مانند من نفرین شده و سرگردانی «هرودیاد» به من کمک کن تا آنها را حمایت کنم. چه خوب است که ندای من در اعماق آمریکا به گوش تو برسد. آیا می‌توانیم به موقع برسیم؟»

واقعه عجیبی رخ داد. شب فرا رسیده بود. این مرد به خود تکانی داد تا روی پای خود بایستد، اما نیروی نامرئی مانع او شد و او را در جهت خلاف کشاند. در این لحظه طوفان با تمام عظمت خود منفجر گشت.

لحظات بعد، هیکل این مرد که پیشانیش را ابروی پهن پوشانده بود در زیر نور برق و غرش رعد دیده شد که از شدت طوفان خم شده و از میان درختان و صخره‌ها پیش می‌رود.

جالب اینکه این مرد دیگر آرام و ملایم نبود بلکه چونان موجودی بود که تحت تأثیر نیروئی ناشناخته، علیرغم میل خود پیش می‌رفت.

این مرد که بیهوده دست‌های ملتمسانه خود را به آسمان بلند می‌کرد بزودی در میان سیاهی شب و غرش طوفان، ناپدید شد.

۸

«آدم خفه کن‌ها» !

وقتی که رودن از انتهای کوچه دورافتاده و اسرارآمیز (میلیو) به پاریس نزدیک می‌شد و موقعیکه دختران ژنرال سیمون و داگوبر، از مهمانخانه «شاهین سفید» شبانه فرار کردند و پس از مدت کوتاهی هر سه نفر دستگیر و در لایپزیک زندانی شدند، صحنه‌های دیگری به موازات هم و همزمان با یکدیگر جریان داشت که با سرنوشت این اشخاص کاملاً مربوط بود. وقوع این صحنه‌ها در انتهای آسیا در جزیره جاوه، نزدیک شهر باتاویا است که وان‌دیل یکی از رابطین رودن در آن اقامت دارد.

ماه اکتبر ۱۸۳۱ می‌رفت به پایان برسد، ظهر نزدیک می‌شود و خورشید درخشان اشعه داغ خود را بر پهنه آسمان آبی رنگ و بیکران می‌پراکند. چادر کوچکی که مخصوص استراحت است، و با حصیرهای پهن بافته شده و روی نی‌های بلند قرار گرفته، در زیر سایه درختان سرسبز و پربرگ مستقر شده است. سقف آن را با برگ‌های بزرگ موز پوشانیده، در طرفی از این کلبه سوراخ چهارگوشی که با رشته‌های نازک گیاهان تزئین شده به عنوان پنجره دیده می‌شود و برای جلوگیری از ورود خزندگان و حشرات موذی، به کار می‌رود. تنه بزرگ یک درخت خشکیده در وسط کلبه قرار دارد و نوک آن از سقف خارج شده، به هر یک از گره‌های پوست آن گل عجیبی آویخته است.

در داخل کلبه جوانی دراز کشیده، و پیداست که به خواب عمیقی فرو رفته است.

با دیدن رنگ برنزیش، انسان فکر می‌کند یک مجسمه فلزی است که پرتوی خورشید بر رأس آن می‌تابد، و از آنجا به اطراف پخش می‌شود. سینه و بازوانش از لابلای لباس سفیدرنگ و گشادی که بتن کرده خودنمایی می‌کند، روی سینه برجسته‌اش اثر یک زخم به چشم می‌خورد. این زخم اثر گلوله‌ای است که هنگام دفاع از ژنرال سیمون، پدر رز و بلانش، به سینه‌اش اصابت کرده. به گردنش مدال کوچکی مانند مدالی که دختران ژنرال سیمون داشتند آویزان است. این جوان بومی کسی جز جلما نیست. از سر و رویش هم آثار نجابت و یک نوع جذابیت می‌بارد. موهای بلندش تا روی شانه می‌رسید، ابروان پهن و کشیده، و مژگان بلند و برگشته‌اش کاملاً نمایان است.

سکوتی تمام در بیرون کلبه حکمفرماست، و هیچ اثری از نسیم نیست با این وصف. پس از چند لحظه، انبوهی از سرخس‌هایی که سطح خاک را پوشانیده‌اند حرکت آهسته و نامرئی خود را شروع می‌کنند، مثل اینکه جثه‌ای با حرکت آرام خود ساقه‌های آنها را از زیر می‌لرزاند. هر لحظه که نوسان‌های کوچک سرخس‌ها باز می‌ایستاد دوباره سکوت برقرار می‌شد و همه چیز بی‌حرکت باقی می‌ماند.

پس از این خش و خش‌ها و لرزش‌های خفیف سرخس‌ها، از لابلای آنها سر شخصی ظاهر شد، فاصله زیادی با کلبه نداشت. قیافه شوم و ترسناکش از پشت گیاهان کاملاً پیدا بود. موهای بلند و سیاهی اطراف پیشانیش ریخته بود و چشمانش از شیطنت و وحشیگری می‌درخشید، از قیافه‌اش آثار هوش و زیرکی نمایان بود.

او با حرکت آهسته دست و پا، و کنار زدن شاخه‌های گیاهان، خود را به نزدیک کلبه رسانید و به طرف تنه درختی که از وسط کلبه خارج شده بود رفت .این شخص که اصلاً اهل مالزی و یکی از دسته «آدم خفه‌کن» بود، پس از گوش دادن و مراقبت اطراف خود، کاملاً از لابلای گیاهان و خاشاک‌ها بیرون آمد. با زحمت خود را به تنه درخت رسانید و با احتیاط و مواظبت کامل شروع به بالا آمدن از آن کرد. پس از اینکه بی سر و صدا از تنه درخت بالا آمد و به سقف کلبه نزدیک شد، نگاهی دقیق به اطراف خود انداخت و متوجه شد با پنجره بیش از یک متر فاصله ندارد. سپس سر خود را با احتیاط هر چه تمامتر به طرف پنجره پیش آورد و برای پیدا کردن راه ورودی نگاهی به درون کلبه انداخت. با دیدن جلما که کاملاً به خواب رفته بود چشمانش درخشان‌تر و گشوده‌تر گردید.

چند لحظه، دوباره سکوت عمیقی حکمفرما شد، و در این موقع شخص مرموز با همان مهارتی که آمده بود برگشت و در میان شاخه‌های انبوه سرخس‌ها ناپدید گشت. ناگهان صدایی یکنواخت از دور شنیده شد. با شنیدن این صدا، شخص مرموز دوباره از لابلای گیاهان بلند شد، راست ایستاد، با دقت گوش داد و آثار تعجب و حیرت در قیافه‌اش نمایان گردید.

چند لحظه گذشت، سر و کله یکی از بومی‌ها به چشم می‌خورد که از کوره راهی عبور می‌کرد و به طرف محل اختفای «آدم خفه‌کن» پیش می‌آمد.

«آدم خفه‌کن» طناب بلند و نازکی را که به کمرش بسته بود باز کرد و یک سر آن را به دست راست پیچید و سر دیگرش را که به یک گلوله سربی به اندازهٔ تخم‌مرغ مجهز بود آزاد گذاشت، آنگاه با دقت هر چه بیشتر به نغمه مرد بومی که هر لحظه نزدیک‌تر می‌شد گوش داد و با سرعت در میان گیاهان خزید، و خود را با احتیاط و مهارت زیادی به نقطهٔ مقابل تنگنایی که بومی از آن عبور می‌کرد رسانید و در گوشه‌ای روبروی مسیر او پنهان شد. این شخص جوانی بود که بیش از بیست و یک سال نداشت و به عنوان غلام در خدمت جلما کار

می‌کرد. جلما در این نقطه با منزل خود فاصله زیادی داشت، و پس از گرمای طاقت‌فرسا و سوزان به این کلبه آمده بود تا کمی استراحت کند. امّا غلام او حامل پیام مهمی بود و با بی‌صبری انتظار ملاقات ارباب را داشت تا آن را در اختیار او بگذارد.

یک ترانه محلی زمزمه می‌کرد و به طرف کلبه پیش می‌آمد. همینکه به یک دوراهی رسید، راه خود را کج کرد و بدون هیچ تردید به طرف تنگنایی که به کلبه منتهی می‌شد به راه افتاد.

ناگهان غلام در جای خود خشکش زد، و او قیافهٔ شومی را در مقابل خود دید، صدای پرتاب کمندی به گوش رسید، و تا خواست تکانی به خود بدهد، احساس کرد که طنابی محکم به دور گردنش پیچید، و گلولهٔ سربی به پشت سرش فرود آمد. این حمله به قدری سریع و ماهرانه بود که غلام جلما نتوانست کمترین فریادی به عنوان کمک برآورد و بلافاصله تعادل خود را از دست داد. مرد مرموز فوراً به طرف او جهید و با یک ضربه وی را به زمین انداخت. و چنان طناب را محکم به دست و پای غلام پیچید که خون از بدن او فواره زد.

غلام بیچاره برای آخرین بار تلاشی کرد و تکانی به خود داد، اما کار از کار گذشته بود. شخص مرموز در مقابل قربانی خود زانو زده و با چشمانی ترسناک و درنده به او نگاه می‌کرد و از تلاش‌ها و تکان‌های بیهوده شکار خود لذت می‌برد. ولی ناگهان به خاطرش رسید که هنوز وظیفه‌اش را کاملاً انجام نداده و هنوز اقدامات مهم‌تر و دشوارتری در پیش دارد، فوراً از جا برخاست و در حالیکه از این کار بیهوده و این صحنه شوم افسوس می‌خورد، لاشهٔ طناب پیچ غلام را تا کنار تنگنا کشید و آن را در زیر گیاهان و خاشاک پنهان ساخت. آنگاه، با دست و پا تا کنار کلبه جلما خزید و گوش تیز خود متوجه درون کلبه کرد.

او کارد تیز و بلندی را از جیب خود بیرون کشید و به کمک آن شکافی به اندازهٔ دو متر در دیوار حصیری کلبه بوجود آورد. در این موقع که راه ورود خود را به داخل کلبه کاملاً باز کرد، متوجه شد که جلما در خواب عمیقی فرو رفته و شخص مرموز با گستاخی داخل کلبه شد.

جلما هنوز خواب بود، دانه‌های درشت عرق از پیشانیش فرو می‌چکید. مرد بر روی زمین خوابید و خود را کشان‌کشان تا نزدیک جلما رسانید، و آنگاه عملیات وحشت‌بار خود را در سکوت مرگبار کلبه شروع کرد.

گرما به منتهای درجه خود رسیده بود، مثل این بود که تمام عوامل طبیعی برای تحقق هدف شوم این شخص به کار افتاده زیرا جلما هنوز از خواب عمیق و بی‌حس‌کننده‌اش بیدار نشده بود. «آدم خفه‌کن» در مقابل جلما زانو زد، و با نوک انگشتان نرم و روغن مالیده‌اش، پیشانی و گونه‌ها، و پلک‌های جلما را لمس کرد و با مهارت و دقت غیر قابل تصوری آنها را نوازش داد. پس از چند لحظه که این تلقین ادامه داشت، و مثل آهن‌ربا او را تحت تأثیر جاذبه

خود قرار داد و به طرف خود کشاند، قطرات عرق با شدت هر چه بیشتر بر پیشانی جلما پدیدار شد. آنگاه نفسی کوتاه کشید و سر خود را بی‌اختیار به طرف راست شانه متوجه کرد، مثل این بود که می‌خواست از زیر تأثیر شوم این جاذبه مغناطیسی بگریزد. همینکه نتیجه مطلوب به دست آمد وی با آزادی بیشتر شروع به عمل کرد. فوراً سوزنی از یک جیب و جعبه کوچکی از جیب دیگر بیرون آورد، آنگاه سوزن تیز و بلند را در یک دست گرفت، و با دست دیگر ریشهٔ سیاه رنگی از درون جعبه بیرون آورد، بعد سوزن را چندین بار به داخل ریشه فرو کرد و پس از این که مطمئن شد نوک سوزن کاملاً به زهر ریشهٔ درخت آلوده شد، آن را به بازوی چپ جلما که از آستین گشادش بیرون افتاده بود نزدیک کرد و چندین بار در عضلات آن فرو برد و سپس با نوک همان سوزن علامت‌های اسرارآمیز و نامفهومی روی پوست بازوی او رسم نمود و نوک سوزن بقدری تیز و ظریف بود که جلما کمترین درد یا سوزشی احساس نکرد، ماده‌ای که به کمک آن داخل بدن جلما شد آنقدر مؤثر بود که پس از چند ثانیه آثار آن هویدا گردید. کم‌کم خطوط مبهم و درهمی روی پوست بازوی جلما نقش بست. ولی هر چه می‌گذشت ابهام آنها به وضوح و روشنی تبدیل می‌گشت و خطوط قرمز کم‌رنگ اسرارآمیزی از زیر پوست او پیدا می‌شد. با اینکه رنگ این علامت‌ها قرمز کم رنگ بود، امّا تدریجاً پر رنگ می‌شد بطوریکه پس از مدت بسیار کمی به رنگ کاملاً قرمز تبدیل شد و علامت‌های مرموزی را که آن شخص بر پوست جلما رسم کرده بود با وضوح هر چه بیشتر نمایان گشت.

به نظر می‌رسید که شخص فوق به مطلوب رسیده وظیفه خود را به خوبی انجام داده است. زیرا پس از دیدن این علامت‌ها و حصول اطمینان کامل از جای برخاست و با همان چابکی و تردستی از شکاف حصیر بیرون رفت سپس بریدگی آن را با بندهای چند علف بهم بست و درست در همان لحظه‌ای که غرش‌های سهمگین و دوردست فرا رسیدن طوفانی را اعلام می‌کرد، او در لابلای گیاهان انبوه فرو رفت و ناپدید شد.

خورشید به آهستگی غروب می‌کند، از آن موقع که مرد مرموز با مهارت داخل کلبه جلما شد و علامت‌های اسرارآمیز و نامفهومی را بر بازوی چپش ترسیم کرد و با همان مهارت ناپدید گشت چند ساعت می‌گذرد. سواری با سرعت از میان کوره راه‌های پر پیچ و خم و پر درخت پیش می‌آید. این جلماست. امّا هنوز متوجه نشده که بر بازوی چپش علامت‌های مرموزی رسم شده است.

بی مناسبت نیست که چند کلمه‌ای در باره دوران کودکی و جوانی جلما پسر کاجاسینگ بگوئیم. خیلی زود مادر خود را از دست داد و چون خیلی ساده و در عین حال خشن بار آمده بود، هر بار که پدرش برای شکار ببر به جنگل می‌رفت، او نیز پدر را دنبال می‌کرد. و در شکار که از نبردهای سخت و خونین دست کمی نداشت شرکت می‌کرد. با

گذشت زمان طبیعت خشن و ساده او همچنان دست نخورده و بی‌آلایش باقی ماند. و می‌توان گفت که لقب «سخاوتمند» که به او داده بودند، نماینده کامل از روح سرکش او بشمار می‌رفت. بدین ترتیب از زندگی متمدن آنروزی بویی نبرده بود و همواره سعی می‌کرد که از صفات خود را به درجه کمال برساند. سرسختی، فداکاری و حس اعتماد کورکورانهٔ خود را حفظ کرده و در مواقع لازم آنقدر مهربانی و نجابت نشان می‌داد که حتی زندگی و موجودیت خود را فراموش می‌کرد، اما نسبت به خائنان، دروغگویان و فریبکاران کوچکترین رحم و شفقتی نشان نمی‌داد. دلی چون سنگ خارا داشت. هر گونه توهین و پرخاشی را متقابلاً جواب می‌داد و به حیات این نوع موجودات خیانت پیشه سنگدلانه پایان می‌بخشید. اگر بخواهیم با چند کلمه تمام این مشخصات را تشریح کنیم، باید بگویم که وی از تمام خصوصیات نیکو بهره کاملی داشت.

پس از کشته شدن پدر جلما در مبارزه با انگلیسی‌ها، پسرش نیز از تخت سلطنت خلع و به عنوان یاغی به گوشه زندان فرستاده شد. امّا پس از مدتی که در زندان بسر برد آزاد گردید.

پس از رهایی از زندان، به همراهی ژنرال سیمون که همواره و در همه جا به کمک فرزند دوست وفادارش کاجاسینگ، شتافته بود، از مناطق شمالی هندوستان به طرف باتاویا، زادگاه مادرش رهسپار شد و تصمیم گرفت که برای بدست آوردن ارثیه ناچیزی که مادرش برای او باقی گذاشته، دست به اقداماتی بزند. در میان این ارثیه، اوراق بسیار مهم و مدال پرارزشی شبیه به همان که رز و بلانش دختران ژنرال سیمون داشتند، وجود داشت. ژنرال سیمون نیز از این پیش‌آمد بی‌اندازه خوشحال شد، زیرا تازه می‌فهمید که میان زوجه‌اش و مادر جلما رابطه خویشاوندی موجود است و از طرف دیگر خود این موضوع برای جلما اهمیت زیادی داشت. ژنرال، جلما را در باتاویا گذاشت و خود به طرف سوماترا یعنی جزیرهٔ مجاور، رهسپار شد.

زیرا امیدوار بود که بتواند در آنجا وسیله‌ای برای رفتن به پاریس پیدا کند، و به هر قیمتی که شده خود را با جلما در روز ۱۳ فوریه به پاریس برساند. قرار بود که هر وقت ژنرال این وسیله را که البته جز کشتی چیز دیگری نبود، پیدا کند، فوراً به باتاویا مراجعت کرده جلما را از آن مطلع سازد، جلما نیز هر روز در کنار بندر حاضر می‌شد و با بی‌صبری انتظار ورود ژنرال را می‌کشید.

از وقتیکه مسافرتش به فرانسه قطعی شده بود، فقط به یک چیز فکر می‌کرد و آن:

حضور به موقع او در پاریس بود. به هر قیمتی که باشد. آری به پاریس برود، پاریس افسانه‌ای که حتی در آسیا داستان‌های زیادی در بارهٔ عجایب و زیبایی‌های آن سروده شده بود. چیزی که بیش از همه به خرمن روح سرکش و خودسرانه‌اش شراره می‌افکند، فکر

دختران زیبا و دلفریب پاریسی و راه رفتن پر ناز آنان بود، وقتی چهره‌های جذاب آنان را در برابر دیدگان خود مجسم می‌کرد، بی اختیار قلبش به تپش می‌افتاد و پیشانیش گرم می‌شد.

در این ضمن که جلما در افکار شیرین خود فرو رفته بود، شخصی با سرعت از کوره راهی که به محل جلما منتهی می‌شد پیش می‌آمد و هنگامیکه چشمش به او افتاد، زیر سایه درختان ایستاد و مدتی با حیرت به وی نگاه کرد.

این شخص که ماهال قاچاقچی نامیده می‌شد، به سبک دریانوردان اروپایی لباس پوشیده بود. کت و شلوار سفیدی بتن کرده و کمربند سرخی دور آن پیچیده بود. کلاه حصیری لب گردی به سر گذاشته و صورت قهوه‌ای رنگش جلب توجه می‌کرد. اگرچه نزدیک چهل سال از عمرش می‌گذشت امّا هنوز جوان می‌نمود.

طولی نکشید که در مقابل جلما توقف کرد، در حالیکه دست‌ها را به علامت احترام بالا برده بود، با زبان فرانسه دست و پا شکسته گفت :

- شما شاهزاده جلما هستید!؟

- مقصودت چیست ؟

- شما پسر کاجاسینگ هستید ؟

- می‌گویم مقصودت چیست ؟

- دوست ژنرال سیمون ؟

- چطور، ژنرال سیمون ؟

- از آنوقت که او به سوماترا رفته، شما در انتظار او هستید و هر روز برای دیدن او به کنار دریا می‌روید ؟

جلما نگاه تعجب‌آمیز و کنجکاوانه‌ای به قاچاقچی انداخت و گفت :

- آری... ولی تو اینها را از کجا می‌دانی ؟

- امروز یا فردا به باتاویا وارد می‌شود.

- تو از طرف او آمده‌ای ؟

ماهال با قیافه‌ای تردیدآمیز جواب داد :

- شاید. امّا آیا شما واقعاً پسر کاجاسینگ هستید ؟

- به تو می‌گویم که من پسر او هستم. امّا تو ژنرال را کجا دیده‌ای ؟

ماهال باز هم با نگاهی ظنین جلما را وارانداز کرد و گفت:

- اگر شما پسر کاجاسینگ هستید، لقب شما چیست ؟

آثار تأثر در قیافه جلما پدیدار شد و گفت :

- پدر من، پدر «جلمای سخاوتمند[1]» نام داشت.

- ژنرال نامه‌ای از سوماترا برای شما نوشته و شما می‌بایستی در روز پیش آن را دریافت کرده باشید.

- بسیار خوب... پس این سئوال‌ها چیست ؟

- این پرسش‌ها برای این است که من اطمینان پیدا کنم که شما پسر کاجاسینگ هستید و آنوقت اوامر ژنرال را اجرا کنم... هر وقت یقین پیدا کردم که شما همان شخص هستید، آنها را به شما خواهم گفت. به من گفته شده که شما بر یک مادیان سیاه با افسار قرمز رنگ سوار هستید، ولی...

- تو را به خدا حرف بزن !

- اگر به من بگویید که کاغذ چاپی موجود در آخرین نامه ژنرال سیمون که از سوماترا برای شما نوشته چه بوده و از چه مطالبی بحث کرده، همه چیز را برای شما شرح خواهم داد.

- یک قطعه از یک روزنامه فرانسوی بود.

- این روزنامه در باره ژنرال خبر خوشی نوشته بود یا خبر بدی ؟

- خبر خوش. چون در غیاب او آخرین عنوان و درجه‌اش، و همچنین عنوان و درجه سایر برادران نظامی و تبعیدی به رسمیت شناخته شده.

قاچاقچی پس از لحظه‌ای تفکر گفت:

- پس شما خود شاهزاده جلما هستید. حالا می‌توانم حرف‌های خود را بزنم، ژنرال سیمون همین امشب در جاوه از کشتی پیاده شد، امّا در یک ساحل دورافتاده و خلوت. چون باید خود را مخفی نگهدارد.

جلما فریاد کشید :

- او خود را مخفی کند، برای چه ؟

- من نمی‌دانم.

رنگ جلما از شدت پریشانی پرید و گفت :

- حالا کجاست ؟

- تا اینجا سه میل فاصله دارد. در ویرانه‌های چاندی کنار دریا پنهان است.

جلما دوباره زیر لب تکرار کرد :

- خود را مخفی کند!!

قاچاقچی قیافه‌ای اسرارآمیز به خود گرفت و گفت :

- خیال می‌کنم موضوع دوئل در کار باشد، امّا یقین ندارم. شما ویرانه‌های چاندی را

۱- Donateur به معنی سخاوتمند و بخشنده و هدیه دهنده است

می‌شناسید؟

- آری...

- دستور ژنرال [illegible] این است که او در همان جا منتظر شماست.

- پس تو از سوماترا همراه او بودی ؟

- من ملوان کشتی کوچک قاچاقچیان ساحلی هستم. و همین امشب ژنرال را در یکی از کناره‌های خلوت و بی سر و صدا پیاده کردم. او می‌دانست که شما هر شب به کنار دریا می‌آیید و منتظر او هستید، بنابر این من اطمینان داشتم که شما را در اینجا ملاقات خواهم کرد. علاوه بر نامه‌ای که برای شما نوشته و آن را دریافت کردید، این مطالب را نیز شفاهاً به من گفت تا برای اطمینان کافی از طرف شما، به عرض برسانم.

جلما کیف کوچکی از میان کمربند خود بیرون کشید و مقداری پول به عنوان انعام به قاچاقچی داد و گفت :

- می‌دانم کم است... امّا چون تو شخص مطیع و باوفایی هستی، آن را می‌گیری. متأسفانه بیش از این در اختیار ندارم.

قاچاقچی به علامت احترام و حق‌شناسی سر فرود آورد و گفت :

- بیخود نیست که «سخاوتمند» ملقب شده‌ای.

و این را گفت و برگشت و راه باتاویا را در پیش گرفت. جلما وارد اعماق درختان انبوه جنگل شد و به طرف کوهستانی که ویرانه‌های (چاندی) در آنجا قرار داشت به راه افتاد.

* * * *

وان‌دیل تاجر هلندی، و رابط رودن، در باتاویا متولد شده بود، پدر و مادرش او را به یکی از مکتب‌های دینی واقع در (پوندی شری) فرستاده بودند تا تربیت مذهبی فرا گیرد. در همین جا بود که به عنوان «معاون غیرروحانی» این جمعیت انتخاب شد. دیل مردی درستکار و دقیق، خونسرد، تودار و بسیار باهوش و زرنگ بود. همیشه در کارهای مالی و تجارتی موقعیت‌های بزرگی بدست می‌آورد، زیرا رئیس مقتدری بالای سرش بود و درست و به موقع اطلاعاتی را که برای انعقاد قراردادهای پرسود تجارتی لازم است، در اختیارش می‌گذاشت. خیلی کم حرف می‌زد، امّا خیلی دقیق گوش می‌داد، و با اشخاص بسیار محترمانه رفتار می‌کرد.

۹

ماهال

وقتی که جلما برای ملاقات ژنرال سیمون راه ویرانه‌های چاندی را در پیش گرفت، وقایعی در باتاویا اتفاق می‌افتاد. دیل به اتاق کار خود وارد شد و در کنار میز نشست. نگاهی به ساعت دیواری افکند و پیش خود گفت:

- ساعت نه و نیم است، وقت آمدن ماهال نزدیک می‌شود.

این را گفت و سپس از اتاق خارج شد، راهرو را عبور کرد و در مقابل در بزرگی ایستاد. آن را باز کرد و با احتیاط وارد حیاط شد، سعی می‌کرد که اهل خانه از ورود او به حیاط مطلع نشوند، چفت دریچه‌ای را که به میله‌های ضخیم آهنین مجهز بود پایین آورد و دوباره با عجله، امّا با احتیاط و دقت زیاد راهی را که آمده بود طی کرد و به اتاق کار مراجعت کرد. کشوی میز را بیرون کشید، نامه بلند بالا یا بهتر بگوییم یادداشتی را که از مدت‌ها پیش شروع به نوشتن آن کرده بود و جریانات روزانه را در آن ثبت می‌کرد به دست گرفت، لازم به تذکر نیست که نامهٔ فرستاده شده برای رودن، پیش از آزادی جلما از زندان و ورود او به باتاویا به صندوق پست انداخته شده بود، این یادداشت نیز به آدرس رودن نوشته می‌شد. دیل دنباله آن را چنین ادامه داد:

«با بدست آوردن نامه‌های ژنرال سیمون از بازگشت او اطلاع یافتم، قبلاً به تو گفته بودم که موفق شده‌ام خودم را به عنوان رابط مخصوصش جا بزنم، و از طرف دیگر از مراجعت او بیمناک شدم، در سایه فشار عوامل و مقتضیات گوناگون، مجبور شدم که با حفظ ظاهر، به اقدامات شدید متوسل شوم.

«پیدایش خطر جدیدی، مرا وادار کرد که در تصمیم خود باقی بمانم. کشتی بخاری «رویتر» دیروز در اینجا لنگر انداخت و فردا صبح بسوی اروپا حرکت می‌کند.

«در این صورت شاهزاده جلما می‌توانست خود را در اوایل ماه فوریه به پاریس برساند، و حال اینکه بر طبق اوامر شما، لازم بود به هر قیمتی که شده و با تمام وسایل موجود از عزیمت او به طرف فرانسه جلوگیری شود. از طرف دیگر می‌دانستم که در صورت ورود جلما به پاریس در روز ۱۳ فوریه تمام موجودیت

«جمعیت» به خطر خواهد افتاد. اگر من بتوانم از رسیدن او به کشتی «رویتر» و استفاده از آن جلوگیری کنم، محال است که بتواند دوباره خود را به پاریس برساند.
«پیش از اینکه از نوع وسیله‌ای که برای ممانعت از رفتن جلما به فرانسه صحبت کنم، لازم است که برخی از وقایع را مختصراً تشریح کنم. چون خودم هنوز از درجه تأثیر این وسیله اطلاعی ندارم.
«به هر حال، تازه‌گی‌ها به‌کشف جدیدی موفق شده‌ام و آن اینست که جمعیتی در هندوستان انگلیس تشکیل شده که اعضای آن یکدیگر را «برادران نیکوکار» یا «آدم خفه‌کن» می‌نامند. این آدمکشان خون کسی را نمی‌ریزند، بلکه در سایه ایمان به آدمکشی و به قوانین، خدایی به نام «یوهوانی» قربانیان خود را خفه می‌کنند. دو نفر از رهبران برجسته و یکی از پیروان متعصب آنها از تعقیب سرسختانه فرماندار انگلیسی فرار کرده و موفق شده‌اند خود را به یکی از نقاط جنوبی هندوستان نزدیک جزیره‌ای که ما هستیم برسانند، یکی از قاچاقچیان و دزدان دریایی که اخیراً به عضویت آن سازمان پذیرفته شده آنها را در آنجا دیده و با کشتی خود به اینجا آورده و اکنون خیال می‌کنند که تا مدتی از تعقیب در امان هستند، زیرا طبق راهنمایی قاچاقچی، به یکی از جنگل‌هایی که خرابه‌هایی در آن وجود دارد پناهنده شده‌اند و خود را در زیرزمینی مخفی کرده‌اند.
«البته هر سه اینها از اشخاص بسیار باهوش و زرنگ هستند. امّا یکی از آنها به نام «فارنیگا» دارای قدرت و استعداد فوق‌العاده‌ای است که واقعاً او را به صورت یک آدم وحشت‌انگیز در آورده. این مرد فرزند یک سفیدپوست و یکی از هندیان است. مدت نسبتاً درازی در شهرهای مختلف با اروپائیان تماس داشته و زبان فرانسه و انگلیسی را به خوبی می‌داند. دو رهبر دیگر یکی سیاه‌پوست و دیگری هندی است، آن شخص دیگر هم که پیرو متعصب آنها محسوب می‌شود از اهالی مالزی است.
«ماهال قاچاقچی که می‌دانست با تسلیم آنها به من، پاداش خوبی دریافت خواهد کرد، نزد من آمد و حاضر شد که با شرایطی هر چهار نفر را به من تسلیم کند. شرایطی که به من پیشنهاد کرده به قرار زیر است: اولاً مبلغ قابل توجهی به عنوان پاداش به او بدهم، ثانیاً محلی در یکی از کشتی‌ها که به طرف اروپا یا آمریکا حرکت می‌کند، برای او تهیه نمایم تا از انتقام «آدم خفه‌کن‌ها» در امان باشد.
«من فوراً برای سپردن آنها بدست عدالت بشری از این فرصت گرانبها استفاده کردم و به ماهال قول دادم که میان او فرماندار واسطه شوم، البته من هم متقابلاً شرایطی پیشنهاد کردم که در حقیقت مربوط به‌کار جلماست، در صورت موفقیت

جریان را مویه‌مو شرح خواهم داد.

«من منتظرم که فردا کشتی «رویتر» بسوی اروپا حرکت کند، در صورت بدست آوردن نتایج مطلوب، برای ماهال قاچاقچی جایی تهیه کرده‌ام. موضوع بسیار مهم دیگر این که در آخرین نامه‌ای که برای شما فرستادم، شما را از مرگ پدر جلما و زندانی شدن خود او بدست انگلیسی‌ها مطلع ساختم، ضمناً تقاضا کرده بودم که اطلاعاتی در بارهٔ بدهکار بودن بارون تری‌پو، بانکدار و کارخانه‌دار مقیم پاریس که شعبه‌ای هم در کلکته دائر کرده است، در اختیار من بگذارید. ولی حالا این اخبار به درد من نمی‌خورد. چون شخصاً مطلع شدم که متأسفانه این جریان کاملاً صحت دارد.

«شعبه‌ای که او در کلکته دائر کرده، مقدار قابل توجهی به من و همکارم بدهکار است. و از قرار معلوم تری‌پو دست و بالش در امور تجارتی بکلی بسته شده. و در صدد است که برای متضرر ساختن رقیب سرسختش فرانسوا هاردی، یکی از صاحبان بزرگ صنایع، دست به تأسیس کارخانه‌ای بزند. یقین دارم که تری‌پو در همین کار مقدار زیادی سرمایه به کار انداخته و پول فراوانی از کیسه‌اش رفته. بدون شک این اقدامات مزاحمت برای فرانسوا هاردی را فراهم می‌آورد ولی معذالک تری‌پو با این کارها تمام هستی خود را به خطر انداخته، در صورت ورشکست شدن او کار ما زار است، زیرا نمی‌توانیم طلب‌های خود را وصول کنیم. در یک چنین شرایط، لازم است که تا حدود امکان و به هر قیمت که شده برای از بین بردن اعتبار فرانسوا هاردی و تخته کردن کارخانه‌اش به اقدامات سریع و فوری دست بزنیم، از طرف دیگر، رقابت سرسختانهٔ تری‌پو کار او را تا اندازهٔ زیادی خراب کرده. اگر نقشه ما تحقق پذیرد، دیری نخواهد پائید که تری‌پو سرمایه‌های از دست رفته خود را باز خواهد یافت، و در این صورت طلب‌های ما یکجا وصول خواهد شد. من حاضرم که با امکانات موجود این کار را در دست گیرم، و البته در این میان هیچ کاری را خودسرانه نخواهم کرد، ارادهٔ من در تصرف و فرمانروایی دیگری است. ارادهٔ من نیز مثل تمام چیزهای دیگرم به کسانی تعلق دارد که به ما حاکم‌اند و ما هم سوگند خورده‌ایم که اوامرشان را کورکورانه و بدون هیچ گونه آزادی عمل اجرا کنیم.»

صدای خفیفی که از خارج شنیده شد، رشته نویسندگی دیل را قطع کرد و توجهش را جلب نمود. به سرعت از جا برخاست و به طرف پنجره رفت. سه ضربه کوتاه به پشت پنجره نواخته شد.

دیل با صدای آهسته پرسید :

- ماهال تو هستی ؟
- آری منم.
- از مالزی چه خبر ؟
- درست شد.

دیل از شدت خوشحالی سر از پا نمی‌شناخت و فریاد زد :

- واقعاً ؟

- وقتی که آخرین قسمت نامهٔ ژنرال سیمون را برای او تعریف کردم مطمئن شد که من از طرف ژنرال آمده‌ام و می‌تواند در ویرانه‌های چاندی او را ملاقات کند.

بدین ترتیب، جلما همین امشب به ویرانه‌های چاندی می‌رسد و گرفتار آندو «آدم خفه‌کن» می‌شود. بومی مالزی هم که بازوی جلما را خال‌کوبی کرده در همانجا منتظر است.

- راه زیرزمینی را پیدا کردی ؟

- من دیروز آنجا بودم. یکی از سنگهای زیر مجسمه به دور خود می‌چرخید... پله‌کان به اندازهٔ کافی وسیع و برای اینکار کاملاً کافیست.

- ماهال اگر راست گفته باشی و کارها همه روبراه شده باشد، هم دستور عفو ترا از فرماندار می‌گیرم و هم پاداش بسیار خوبی به تو می‌دهم. جای تو قبلاً در کشتی «رویتر» رزرو شده، و فردا با آن عزیمت خواهی کرد. و بدین ترتیب از چنگ انتقام آنها خواهی گریخت. برو و در پشت اتاق فرماندار منتظر من باش. آنقدر این پیروزی برای من اهمیت دارد که از فرماندار در این وقت شب باکی ندارم.

دیل فوراً به اتاق کار برگشت و با عجله این مطالب را به یادداشت اضافه کرد :

- دیگر هیچ عاملی نمی‌تواند جلما را از باتاویا خارج کند... مطمئن باشید که او هرگز نمی‌تواند روز ۱۳ فوریه خود را به پاریس برساند. امشب تا صبح بیدار خواهم ماند و همین حالا نزد فرماندار می‌روم، فردا هم چند کلمه‌ای به این یادداشت اضافه کرده و آن را با کشتی «رویتر» خواهم فرستاد.

قرص ماه آهسته و با وقار خاصی از پشت ویرانه‌های مرموزی که در سه فرسنگی باتاویا در اعماق جنگل و بر فراز تپه‌ای قرار گرفته، پدیدار می‌شود. در زیر نور ماه، سنگ‌های کوه‌پیکر، دیوارهای بلند و بریده‌ای که با گذشت زمان به صورت خرابه‌ای در آمده، و در لابلای شکاف دیوارهای آن علف‌های وحشی و رنگارنگ روئیده، خودنمایی می‌کند. اشعهٔ ماه از دریچه یکی از دالان‌های بزرگ به داخل نفوذ کرده و به سطح دو مجسمه بسیار عظیمی که در زیر پله‌کانی قرار دارد، می‌تابد. در کنار یکی از دیوارهای این پرستشگاه قدیمی، که جایگاه خدایان و مخصوص عملیات اسرارآمیز و خونین بومیان جاوه بود، کلبهٔ کوچکی که از سنگ و آجر ساخته شده، دیده می‌شد.

در داخل این کلبه سه نفر در پرتو نور ضعیف چراغی که با روغن می‌سوزد، نشسته‌اند. یکی از آنها که چهل ساله می‌نماید، لباس کهنه‌ای به سبک اروپایی‌ها پوشیده، از رنگ صورتش پیداست که دورگه است. دومی یکی از سیاهان آفریقایی است. سومی در گوشه‌ای از کلبه روی پاره حصیری دراز کشیده. این افراد همان «برادران نیکوکار» هستند که از هندوستان فرار کرده و به راهنمایی ماهال قاچاقچی به جاوه پناهنده شده‌اند.

فارنیگا که رئیس این دو بشمار می‌رفت و از هر دو قوی‌تر و وحشت‌انگیزتر بود، خطاب به آن دو گفت:

- مالزی نیامد، شاید در موقع اجرای اوامر ما به دست جلما کشته شده.

سیاهپوست جواب داد:

- برای خدمت به «برادران نیکوکار» باید فداکاری کرد، و در مواقع لزوم جان خود را کف دست گذاشت.

صدایی گرفته و چند کلمه نامفهوم و مقطع، توجه آنها را به طرف شخصی که دراز کشیده بود جلب کرد، این شخص بیش از سی سال نداشت، صورت بی مو و زرد رنگش کاملاً نشان می‌داد که از نژاد خالص هندی است. مثل اینکه خواب وحشتناکی دیده بود، عرق سردی بر پیشانی‌اش نقش بسته بود. در خواب حرف می‌زد.

فارنیگا به سیاه‌پوست گفت:

- همیشه خواب می‌بیند، همیشه این شخص، به خواب او می‌آید!

- کدام شخص؟

- مگر به یاد نداری که پنج سال پیش کلنل کندی خونخوار، جلاد هندی‌ها به کنار سواحل کانژ آمده بود تا یکی از ببرهای درنده را با بیست اسب، چهل فیل و پنجاه غلام شکار کند؟

- چرا به خاطر دارم، امّا ما سه نفر شکار بهتری کردیم، کندی این ببر آدم‌نما به دام افتاد و برادران نیکوکار این طعمه بسیار عالی را به خدای خود، بوهوانی تقدیم کردند.

- اگر درست به خاطر داشته باشی، در همان وقت که ما کمند را به گردن کندی افکنده بودیم، و آن را می‌فشردیم، ناگهان این مسافر را مشاهده نمودیم، او ما را دیده بود و می‌خواست خود را نجات دهد و از همان موقع خاطره کشته شدن این شخص به خواب او آمده و از آن پس تاکنون ادامه دارد.

سیاه‌پوست گفت:

- حتی وقتی که از خواب بیدار می‌شود. قیافهٔ آن شخص همیشه به دنبال اوست.

فارنیگا شخص هندی را پس از هیجان و اضطراب کابوس، شروع به حرف زدن می‌کرد نشان داد و گفت:

- گوش بده!

هندی خواب‌آلود با کلمات بریده و آهسته گفت :

- مسافر، این خط سیاه چیست که روی پیشانی تو نقش بسته و از این طرف شقیقه تا آن طرف کشیده شده؟ این علامت شومی است. نگاه تو مانند مرگ وحشت‌زا است...

- گوش بده، هنوز حرف می‌زند.

- مسافر، ما سه نفر هستیم، هر سه بیباکیم، ما جان خود را در کف نهاده‌ایم، و تو می‌بینی که در راه «برادران نیکوکار» فداکاری می‌کنیم. یا از ما باش... و یا کشته خواهی شد... اوه! چه نگاهی! مرا اینطور نگاه نکن!... نگاه نکن...

هندی با گفتن این کلمات ناگهان از جا بلند شد، مثل اینکه می‌خواست چیزی را از مقابل خود دور سازد، آنگاه دست‌ها را روی پیشانی عرق‌آلودش گذاشت و با چشمانی مبهوت و وحشت‌زده، به اطراف خود نگاه کرد.

فارنیگا خطاب به او گفت :

- برادر، هنوز این کابوس را می‌بینی؟ برای کسی مانند تو که از شکارچیان آدم هستی، داشتن یک چنین مغز ضعیفی ننگ است، امّا خوشبختانه قلب و بازوی پرقدرتی داری.

- مدتی بود که این مسافر را به خواب ندیده بودم.

فارنیگا پرسید :

- هنوز نمرده است؟ مگر تو نبودی که کمند را به گردنش انداختی؟ مگر گور او را در کنار قبر کلنل نکندیم؟ مگر او را مثل آن جلاد انگلیسی زیر هزارها خروار خاک و سنگ قرار ندادیم ؟

هندی در حالیکه هنوز می‌لرزید گفت :

- چرا ما گور را کندیم، معذالک، یکسال پیش، من کنار دروازه بمبئی ایستاده بودم، شب بود، انتظار یکی از برادران را داشتم، نشستم صدای پایی آهسته، امّا محکم، به گوشم رسید، سرم را برگردانیدم. او بود، خودش بود که از شهر خارج می‌شد.

سیاه‌پوست گفت :

- اینها خیالبافی است !

فارنیگا اضافه کرد :

- خیالبافی! یا شباهت.

- من او را از خط سیاهی که در پیشانیش بود شناختم. خودش بود. از وحشت بر جا خشک شده بودم، در جلوی من توقف کرد و نگاه آرام و تأثربار به من افکند. بی اراده فریاد کشیدم: «این خود اوست!» با صدایی آرام‌تر جواب داد: «این منم!» بعد سرش را تکان داد و به راه افتاد، باز هم آهسته می‌رفت، خودش بود. آری او «خودش» بود !

در رؤیای هندی تغییراتی داده نمی‌شد، زیرا اغلب همین حادثه اسرارآمیز را برای آنها می‌گفت.

فارنیگا پس از لحظه‌ای تفکر گفت :

- ممکن است گره کمند شل شده باشد و مقداری هوا تنفس کرده باشد، و هنگامی که او را در قبر نهادیم، هوا از راه خار و خاشاک به داخل نفوذ کرده و او را از مرگ نجات داده!!

هندی سرش را تکان داد و گفت :

- نه، نه! این شخص از نژاد ما نیست.

- مقصودت را نمی‌فهمم!

- گوش بدهید، شمار قربانیانی که فرزندان خدایی بوهانی از قرن‌ها پیش در پای او قربانی کرده‌اند، در مقابل عده بیشمار مردگانی که این مسافر وحشت‌انگیز و مرموز در طول آدمکشی‌های خود به جای گذاشته هیچ است.

فارنیگا و سیاه‌پوست فریاد کشیدند :

- اوه !

هندی با صدایی اطمینان‌بخش که رفقایش را تحت تأثیر قرار داد گفت :

- آری او. گوش بدهید و از وحشت به خود بلرزید. وقتیکه من این مسافر را در نزدیکی دروازهٔ بمبئی ملاقات کردم، به من گفت که از جاوه می‌آید و به طرف شمال می‌رود. در سراسر بمبئی بیماری وبا بیداد می‌کرد و پس از مدتی معلوم شد که این بلای شوم اول از جاوه شروع شده بود.

سیاه‌پوست گفت :

- درست است.

دوباره هندی رشته کلام را بدست گرفت و گفت :

- گوش بدهید، این مسافر به من گفت: «من به طرف شمال می‌روم... به یکی از سرزمین‌هایی که همیشه پر برف بوده و تا ابد از برف پوشیده خواهد بود» پس از هندی، وبا به طرف شمال حرکت کرد. از ماسکات و توریس و تفلیس گذشت و به سیبری رسید.

فارنیگا به فکر فرو رفت و گفت :

- درست است.

هندی ادامه داد :

- وبا، درست مثل یک آدم، بیش از پنج یا شش فرسنگ در روز راه نمی‌پیمود. هرگز در یک زمان در دو محل متفاوت ظاهر نمی‌شد، ولی همچنان آهسته و سنگین، درست مثل یک آدم پیش می‌رفت.

رفقای هندی به یکدیگر نگاه کردند و در بهت و حیرت فرو رفتند. پس از یک سکوت

نسبتاً طولانی، سیاه‌پوست به هندی رو کرد و گفت :

- تو خیال می‌کنی که این شخص...

- من خیال می‌کنم که این شخص که به دست ما کشته شد و پس از لحظه‌ای به کمک یکی از موجودات دوزخی زنده گردید، به توسط همین موجود مرموز و مقتدر مأمور شد که بلای مرگبار را در سراسر دنیا پراکنده سازد.

این را گفت و دوباره در خوابی عمیق فرو رفت. سیاه‌پوست و فارنیگا دستخوش حیرت مبهم و ترس بزرگ شده بودند. هندی راست می‌گفت. حرف‌های او در باره حرکت اسرارآمیز این بلای وحشت‌انگیز (تا اینجا پوشیده مانده بود) کاملاً حقیقت داشت، زیرا روزی پنج یا شش فرسنگ بیشتر حرکت نمی‌کرد و هرگز در یک زمان در دو محل مختلف پدیدار نمی‌شد. در حقیقت چیزی از این عجیب‌تر نیست که حرکت آهسته و تدریجی این مسافر بلاخیز را روی نقشه‌ای مجسّم سازیم. زیرا در مسیر پر پیچ و خم خود تمام هوس‌ها، پیش‌آمدها و تصمیم‌های یک بشر را نشان می‌دهد، درست مثل یک انسان عبور از برخی جاها را به جاهای دیگر ترجیح می‌دهد. به طرف نواحی بزرگ یک کشور. شهرهای آن نواحی، محله‌های مختلف آن شهر، کوچه‌های متعدد آن محله‌ها، و بالاخره خانه‌های آن کوچه‌ها حرکت می‌کند و به هر یک از آنها سری می‌زند.

گاهگاهی استراحت می‌کند امّا همچنان به حرکت آهسته، اسرارآمیز و مرگبار خود ادامه می‌دهد.

صحبت‌های مرد هندی که از شگفتی‌های عظیمی پرده برمی‌گرفت، فکر کودکانه سیاه‌پوست و فارنیگا را که در سایه عقاید عجیب به آدمکشی‌های جنون‌آمیزی دست می‌زدند، تحت تأثیر شدیدی قرار داد.

مدتی می‌گذشت که «برادران» سکوت کرده بودند. ماه همچنان به جنگل پر درخت، و به ویرانه‌های اسرارآمیز می‌تابید، و از دیوارهای بلند ویرانه، سایه‌های ترسناک می‌ساخت. ناگهان یکی از سنگ‌های کف دهلیز فرو رفت و بدن شخصی که اونیفرم پوشیده بود تا از داخل سوراخ بیرون آمد. با دقت اطراف خود را وارسی کرد و گوش داد. تا چشمش به نور ضعیف و لرزان چراغ افتاد، علامتی داد و خود و دو سرباز دیگر با احتیاط تمام از پله‌های زیرزمین بالا آمدند و به طرف ویرانه‌ها رفتند و در میان آن ناپدید شدند. در همان لحظه‌ای که سنگ دوباره به جای خود برگشت، سر چند سرباز دیگر که در این زیرزمین کمین کرده بودند دیده شد که جز فارنیگا، هندی و سیاه‌پوست نبودند.

فارنیگا، که می‌خواست خود را از افکار شومی که حرف‌های هندی در مغز او ایجاد کرده بود رها سازد، سکوت را شکست و گفت :

- آنها غرق در افکار خود بودند و اصلاً متوجه ما نشدند.

هندی گفت :

- شکارچیان بیباک بشر! بوهانی همواره نگهبان ماست. نترسیم. دنیا خیلی بزرگ است، و ما می‌توانیم شکار خود را در همه جا پیدا کنیم، انگلیسی‌ها، ما سه نفر را که رهبران «برادران نیکوکار» هستیم مجبور می‌کنند که از هندوستان خارج شویم. چه اهمیتی دارد؟ ما برادران خود را در همان جا باقی می‌گذاریم، آنها در همه جا پراکنده شده‌اند و در سراسر هندوستان مخفی هستند. همانطور که قاچاقچی گفت، ما می‌توانیم جلما را نیز داخل دسته خود کنیم. مسافرت ما به جاوه دو نتیجه خوب برای ما داشت، ما قبل از عزیمت، این جوان گستاخ و بیباک را که به دلائل زیادی از بشر متنفر است، با خود همراه می‌سازیم.

سیاه‌پوست که به فکر فرو رفته بود گفت :

- اگر ماهال قاچاقچی ما را گول بزند چی؟

فارنیگا جواب داد :

- او از گول زدن ما چه نفعی خواهد برد؟ از طرفی دیگر خوب می‌داند که هیچ قدرتی نمی‌تواند او را از انتقام ما مصون بدارد.

سیاه‌پوست اضافه کرد :

- مگر او به ما قول نداده که جلما را گول بزند و امشب نزد ما بیاورد؟ خوب، با اینکه از بشر نفرت زیادی دارد، اگر با ما همکاری نکرد چه می‌شود ؟

فارنیگا با صدایی محکم گفت :

- در آن صورت بوهانی سرنوشت او را تعیین خواهد کرد. من می‌دانم چه کار کنم.

سیاه‌پوست پرسید :

- حالا باید دید آیا مالزی می‌تواند جلما را در خواب غافلگیر کند ؟

فارنیگا جواب داد :

- از مالزی جسورتر، چابک‌تر و زرنگ‌تر کسی نیست.

هندی به فریاد مخصوصی که در سکوت عمیق جنگل طنین انداخت گوش داد و فریاد زد :

- مالزی موفق شده.

طولی نکشید که مالزی در آستانه کلبه ظاهر شد. پارچه پنبه‌ای راه‌راه و رنگارنگی پوشیده بود.

- موفق شدی ؟

مالزی با غرور مخصوصی جواب داد :

- جلما حاضر است که تا پایان عمر علامت «برادران نیکوکار» را با خود همراه داشته باشد، برای دست یافتن به او، مجبور شدم که مانعی را از سر راه خود بردارم، جسد او را

زیر خاشاک پنهان کردم. امّا همانطوریکه ماهال قاچاقچی گفت، جلما حاضر است که با ما همکاری کند.

هندی که از حرف‌های مالزی سر در نیاورده بود گفت :

- جلما بیدار نشد ؟

مالزی با خونسردی جواب داد :

- اگر بیدار شده بود که من کشته شده بودم، می‌بایستی جان او را حفظ می‌کردم.

فارنیگا گفت :

- زنده ماندن او خیلی بیشتر از مردنش ارزش دارد.

مالزی متوجه در کلبه شد و ناگهان با صدایی آهسته گفت :

- این هم جلما، به در کلبه نزدیک می‌شود: ماهال ما را فریب نداده بود.

فارنیگا فوراً زیر یکی از حصیرها خزید و گفت :

- او نباید بفهمد که من در اینجا هستم. سعی کنید او را قانع کنید اگر تسلیم نشد، من نقشه خود را اجرا می‌کنم.

هنوز فارنیگا سخنان خود را تمام نکرده بود که جلما در مقابل در پدیدار شد. با دیدن این سه قیافه شوم، قدمی به عقب برداشت، اما همینکه از لباس یکی از آنها فهمید که هندی است، نزدیک شد و به زبان هندی گفت :

- من خیال می‌کردم که در اینجا فرانسوی یا اروپاییان را خواهم دید.

هندی جواب داد :

- آن فرانسوی هنوز نیامده ولی بزودی خواهد آمد. با ما هم در همین جا قرار ملاقات گذاشته.

- ژنرال سیمون این موضوع را به شما گفته ؟

- بله، او گفته.

دوباره سکوت برقرار شد. جلما سعی می‌کرد این معمای اسرارآمیز را کشف کند.

نگاه‌هایی که دو رفیق هندی بهم می‌کردند، جلما را به شک انداخت و از هندی پرسید :

- شما کیستید ؟

- ما کی هستیم؟ اگر مایل باشی متعلق به تو هستیم.

یکدفعه سیاه‌پوست فریادی کشید و با حرکتی سریع به طرف در رفت و گفت :

- خیانت !

به فریاد سیاه‌پوست، فارنیگا، که تا آن لحظه خود را در گوشه کلبه مخفی کرده بود، از زیر حصیرها بیرون جهید و نیزه خود را به دست گرفت و با سرعت از کلبه بیرون پرید. از دور علامتی می‌درخشید و مثل این بود که سربازی پیش می‌آید و با احتیاط هر چه بیشتر به

کلبه نزدیک می‌شود. ناگهان فارنیگا با نیزه به یکی از مهاجمان حمله برد و در میان ویرانه‌ها ناپدید شد. این صحنه بقدری ناگهانی و سریع اتفاق افتاد که جلما چیزی از آن سر در نیاورد و وقتی به طرف در کلبه برگشت تا علت فریاد سیاه‌پوست را بفهمد از فارنیگا اثری ندید. طولی نکشید که جلما و سه نفر دیگر توسط چندین سرباز محاصره شدند و عده‌ای از سربازان به دنبال فارنیگا به داخل جنگل هجوم بردند. سیاه‌پوست، مالزیایی و هندی که هر گونه مقاومتی را غیرممکن می‌دانستند فوراً چند کلمه میان یکدیگر رد و بدل کردند و دست‌های خود را به علامت تسلیم بالا بردند. کاپیتان هلندی که فرماندهی سربازان را به عهده داشت به کلبه داخل شد و در حالیکه جلما را به سربازانی که مشغول طناب پیچ کردن آدم خفه‌کن‌ها بودند نشان می‌داد گفت :

- پس تکلیف این یکی چه می‌شود ؟

یکی از گروهبان‌ها جواب داد :

- قربان! نوبت به او هم می‌رسد.

جلما در مقابل این صحنه مات و مبهوت مانده بود و هر چه فکر می‌کرد از این وقایع سر در نمی‌آورد. ولی وقتیکه گروهبان با دو سرباز برای طناب پیچ کردن او جلو آمدند با خشم آنها را عقب راند و به طرف در کلبه رفت.

جلما افسر هلندی را که مدت زیادی در مستعمرات هلند خدمت کرده بود و زبان هندی را خوب می‌دانست، مخاطب قرار داده گفت :

- به چه عنوان می‌خواهید مرا مثل این اشخاص طناب پیچ کنید ؟

- عجب! برای چه می‌خواهند تو را طناب پیچ کنند؟ بدبخت! برای اینکه در دسته آدمکشان شرکت کرده‌ای.

جلما با خونسردی و متانت بی‌مانندی که کاپیتان را متعجب ساخت گفت :

- شما اشتباه می‌کنید. بیش از یک ربع ساعت نمی‌گذرد که من به اینجا رسیده‌ام و اصلاً این اشخاص را نمی‌شناسم... من خیال می‌کردم که با یک شخص فرانسوی ملاقات خواهم کرد.

- تو جزو این «فانگار»ها نیستی؟ به چه کسی می‌خواهی این دروغ را جا بزنی ؟

جلما از شنیدن این عنوان چنان متنفر شد که آثار آن از قیافه‌اش کاملاً هویدا بود. بطوریکه کاپیتان از جلو آمدن سربازان که دوباره می‌خواستند او را طناب پیچ کنند جلوگیری کرد. جلما نتوانست از ابراز تنفر خود جلوگیری کند و فریاد زد :

- اینها اعضای دستهٔ جنایتکار و آدمکش هستند! و شما هم مرا به همکاری با آنها متهم می‌کنید ؟

و بعد شانه‌ها را بالا انداخت و با لبخندی تحقیرآمیز گفت :

- حالا راحت شدم.

کاپیتان جواب داد :

- کافی نیست که بگویید راحت شده‌ام، در نتیجه افشای اسرار این دسته ثابت شده که فانگارها با علامت‌های اسرارآمیزی همدیگر را می‌شناسند.

- دوباره تکرار می‌کنم که من از همکاری با این آدمکشان ننگ دارم.

- اگر علامت‌های اسرارآمیز مذکور بر بازوان شما منقوش نباشد، و اگر حضور خود را در اینجا با دلایل کافی توجیه کنید، فوراً آزاد خواهید شد.

جلما فوراً آستین‌های بلند و گشاد خود را بالا زد و بازوان برهنه‌اش را نشان داد.

کاپیتان فریاد کشید :

- چه جسارتی !

زیرا علامت مخصوص «بوهانی» با رنگ قرمز و سبک هندیان بر بازوی جلما نقش بسته بود و خودنمایی می‌کرد. کاپیتان فوراً به طرف مالزی شتافت. آستین‌های او را بالا زد و همین علامت را دید. هنوز راضی نشده بود، به طرف سیاه‌پوست رفت و همین علامت و همین اسم را مشاهده کرد.

با چشمانی خشم‌آلود به طرف جلما آمد و گفت :

- بدبخت! حالا تو از همکارانت جنایتکارتر و ننگین‌تری.

و آنگاه خطاب به سربازان گفت :

- طناب پیچش کنید! این آدمکش دروغگو را ببندید !

جلما که از دیدن این خالکوبی‌ها و این علامت‌های اسرارآمیز بر بازوی خود غرق در شگفتی شده بود، لحظه‌ای مثل آدم‌های گیج مات و مبهوت ماند و زبانش بند آمد، رشته افکارش در مقابل این واقعه عجیب و باور نکردنی بکلی از هم گسسته بود. مثل این بود که بازیچهٔ رؤیاهای ناگهانی شده است، در مقابل سربازان کوچکترین مقاومتی نشان نداد و با طناب‌های ضخیم و محکم پیچیده شد. کاپیتان امیدوار بود که به کمک سربازان بتواند فارنیگا را دستگیر کند، امّا کوشش‌های آنها به جایی نرسید و دست خالی بازگشتند. کاپیتان، ناچار شد که به طرف باتاویا رهسپار شود و دستگیرشدگان را روانهٔ زندان کند.

• • • •

چند ساعتی بیش از این واقعه نمی‌گذشت. دیل در اتاق کار خود نشسته بود و دنبالهٔ یادداشت خود را چنین ادامه می‌داد :

«مسیر حوادث چنان بود که من نمی‌توانستم طور دیگری رفتار کنم. رویهم رفته این اتفاق ناگواری است که در مقابل آن همه پیروزی‌ها اهمیت چندانی ندارد. سه نفر از آدمکش‌ها به دست عدالت سپرده شدند امّا بازداشت موقتی جلما به نفع

او تمام خواهد شد، زیرا وسیله‌ای است برای اثبات بی‌گناهی‌اش. امروز صبح دوباره برای کمک به شاهزادهٔ جوان خودمان نزد فرماندار رفتم. قبلاً گفتم موقعی‌ای که از جلسهٔ فانگارها در ویرانه‌های چاندی مطلع شدم، با عجله جریان را فاش کردم و در این گیرودار هیچ انتظار نداشتم که پسرخواندهٔ ژنرال سیمون را که جوان بسیار شایسته‌ایست و از مدت‌ها پیش روابط بسیار صمیمانه‌ای با من دارد، با آنها دستگیر کنند، در هر صورت به هر قیمتی که شده باید از معمای جلما پرده برداشته شود و معلوم شود چه کسی او را به این دام افکنده است.

«همانطوریکه انتظار داشتم، فرماندار هم با من هم عقیده است و می‌گوید که از بیگناهی جلما اطمینان کامل دارد، امّا او پافشاری می‌کند که محاکمه آنها باید جریان عادی خود را طی کند و در این میان ثابت شود که چه کسی، و با چه وسایلی توانسته است این علامت‌های اسرارآمیز و خطرناک را به بازوی جلما خالکوبی کند. ماهال قاچاقچی، تنها کسی است که می‌توانست در این کار به ما کمک کند، یک ساعت دیگر باتاویا را به قصد رفتن به کشتی «رویتر» ترک می‌کند، و کشتی مزبور او را به مصر خواهد برد، زیرا او باید حرف‌های مرا به کاپیتان بزند و او را مطمئن سازد که جای تعیین شده و پول پرداخت شده برای همین شخص است. از طرف دیگر، چون محمولات پستی دیشب به کشتی «رویتر» برده شده، ماهال باید این یادداشت را با خود به کشتی ببرد ولی امروز صبح پیش از ختم این اخبار، یک بار دیگر نزد فرماندار رفتم، خلاصه، شاهزاده جلما اجباراً تا یک ماه دیگر در همین جا توقیف خواهد بود، و با از دست رفتن این فرصت گرانبها که «رویتر» برای ما پیش آورده، دیگر امیدی نیست. و جلما نمی‌تواند خود را روز ۱۳ فوریه به پاریس برساند.

«خود شما کاملاً در جریان امور هستید، هر دستوری که دادید من کورکورانه و با در نظر گرفتن وسایل موجود اجرا کردم، بدون اینکه مرتکب کوچکترین قصور یا خطایی بشوم، و فقط یک چیز را همواره در نظر داشته‌ام و آن «هدف» نهایی است که تمام کارهای ما را توجیه می‌کند، زیرا شما گفته بودید که این کار استفاده بزرگی برای «جمعیت» دارد. همانطوریکه ما باید تابع اوامر مافوق باشیم، و بی‌اراده و کورکورانه دست به اقدام بزنیم، زیرا مافوق‌های ما، در راه بدست آوردن این پیروزی بزرگ از «ما» به عنوان «کالبدهای بی جان» استفاده می‌کنند.»

* * * *

ساعت ده صبح بود که ماهال قاچاقچی، با یادداشت سری به طرف کشتی «رویتر» رهسپار شد، امّا یک ساعت بعد، جسد بی جانش که به سبک «فانگار» خفه شده و در زیر

شن‌زارهای ساحلی مخفی شده بود، کشف شد.

کشتی «رویتر» عزیمت کرده بود و دیل بیهوده به دنبال یادداشت سری می‌گشت. حتی از نامه‌ای هم که ماهال می‌بایستی به ناخدای کشتی تسلیم کند، اثری دیده نشد. تمام جستجوها و کوشش‌ها و تلاش‌های سخت مأمورین برای دست یافتن به فارنیگا ادامه داشت امّا بالاخره هیچیک از عملیات آنها به نتیجه مثبت نرسید.

۱۰

قصر کاردوویل

سه ماه از روزی که جلما به عنوان یکی از اعضای گروه آدمکشان «فانگار» به زندان افتاده می‌گذرد. این حادثه در اوایل ماه فوریه ۱۸۳۲، در قصر «کاردوویل» مرکز قدیمی فئودال‌ها واقع در بلندی‌های ساحلی پیکاردی، در نزدیکی سواحل خطرناکی که هر سال چندین کشتی بزرگ به علت پیدایش طوفان‌های عظیم به قعر دریا فرو می رود جریان دارد.

غرش طوفان عظیمی که از آغاز شب شروع شده، از داخل قصر به گوش می‌رسد، تقریباً ساعت هفت صبح است، اما هنوز روشنائی روز از روزنه پنجره‌های اتاق بزرگی که در کف حیاط قصر واقع شده، به داخل نفوذ نکرده. با اینکه پاسی از صبح نگذشته ، زن شصت ساله‌ای که به سبک مالکین ثروتمند پیکاردی لباس پوشیده، و آثار نجابت و سادگی از قیافه‌اش پیداست، در پرتو چراغی در این ساختمان نشسته و مشغول دوخت و دوز است. کمی دورتر از او، شوهرش، که تقریباً دارای همین سن و سال است در کنار میزی نشسته و مشغول زیر و رو کردن و تماشای انواع گندم‌های پیکاردی است.

این مرد مو سپید گشاده رو با هوش می‌نماید، می‌توان حدس زد که شخص درستکار و معقولی است. این شخص دوپن مباشر امور املاک حوالی قصر کاردوویل است. همسرش او را مخاطب قرار داد و گفت:

ـ چه هوای بدی است! این آقای رودن که شاهزاده خانم سن دیزیه، ورود او را به ما اطلاع داده، چه روز بدی را برای آمدن انتخاب کرده است.

ـ حقیقت این است که من تاکنون چنین طوفانی ندیده بودم. اگر آقای رودن، دریای متلاطم را تا به حال ندیده، امروز می‌بینید و مزه‌اش را خواهد چشید.

ـ آقای رودن برای چه کاری به اینجا می‌آید؟

ـ من هم نمی‌دانم! پیشکار شاهزاده به من گفت که از رودن خوب پذیرائی کنم و همانطور که از اوامر ارباب خود اطاعت می‌کنم، از دستورهای او اطاعت کنم. این وظیفه رودن است که برای ما توضیح دهد، وگرنه او امر می‌کند و من هم بر طبق دستور شاهزاده اجرا می‌کنم.

ـ خیال می‌کنم که از طرف دوشیزه آدرین می‌آید چون وقتی که پدرش کنت دوکاردوویل مرد، این املاک به او رسید.

ـ آری، در ضمن شاهزاده خاله اوست و پیشکارش کارهای دوشیزه آدرین را اداره می‌کند. به هر حال چه از طرف او بیاید چه از طرف شاهزاده برای ما فرقی نمی‌کند. وظیفه ما اجرای اوامر آنهاست.

ـ شاید رودن قصد دارد این املاک را خریداری کند. با این وصف این خانم چاق که هشت روز پیش وارد پاریس شده و به دیدن قصر آمده، خیلی مشتاق دیدار اوست.

مباشر با شنیدن این کلمات خنده مسخره‌آمیزی سر داد. زن دوپن، که آدم ساده‌ای بود و از زیرکی و ریزه کاری بهره‌ای نداشت از شوهرش پرسید:

ـ چرا می‌خندی؟

ـ هنگامی که به قیافه و هیکل این خانم چاق فکر می‌کنم، بی اختیار خنده‌ام می‌گیرد، عجب وضعی است! وقتی کسی یک چنان قیافه و ریشی دارد دیگر اسمش خانم «سن کولومب» نمی‌شود.

ـ دوپن، تو چه می‌گویید؟! اختیار اسم‌گذاری که دست خود آدم نیست... و گذشته از اینها، این خانم چه تقصیری دارد، داشتن ریش که گناه او نیست.

ـ اینها همه صحیح است، اما اسم (سن کولومب) روی اوست و خودش تقصیر دارد، تازه تو خیال می‌کنی که این اسم حقیقی اوست! آه! کاترین عزیز! واقعاً که دختر ساده‌ای هستی.

ـ دوپن، تو خودت چطور!؟ آیا می‌توانی همیشه جلوی اشتباه خود را بگیری؟ آخر این خانم خیلی محترمانه رفتار می‌کند.

ـ راست می‌گوئی! این تازه به دوران رسیده‌ها اول کاری که می‌کنند همین است که توی جلد این خانم‌های امروزی و درجه اول بروند.

ـ آخر خانم (سن کولومب) که به این چیزها احتیاجی ندارد، چون خودش طبیعتاً اینطور هست.

دوپن خندید و گفت:

ـ او! یک خانم متشخص است! خانم سن کولومب! عجب زن احمقی هستی، دست بردار. بالاخره وادارم می‌کنی که یک چیزهائی از دهانم در آید... آخر زنان ساده و نجیبی مثل تو نباید از همه اسرار سر در بیاورند. در هر صورت خیلی متأسفم که دوشیزه آدرین این ملک را از دست می‌دهد، زیرا از قرار معلوم خود اوست که زمین را می‌خواهد بفروشد، و شاهزاده با او هم عقیده نبود.

ـ دوپن تو تعجب نمی‌کنی که دوشیزه آدرین، با این زیبایی و جوانی این همه ثروت در

اختیار دارد؟

ـ خیلی ساده است، آدرین با اینکه عقلش درست حسابی نیست، پدر و مادرش را از دست داده و اکنون تمام این ثروت در اختیارش است.

ـ به خاطر داری وقتی که مرحوم کنت ده سال پیش او را با خود به اینجا آورده بود؟ چه بچهٔ شیطان و بازی گوشی بود!

ـ آدم باید منصف باشد، البته حرفهای تو درست است، یادم می‌آید که چطور این طرف و آن طرف می‌دوید، لله‌اش را اذیت می‌کرد، از بالا و پایین می‌پرید و چه می‌دانم، خیلی کارهای دیگر می‌کرد. معذالک چه دختر نجیب، خوش قلب و فهمیده ایست!

ـ البته خوش قلب است، اما از فهم او حرف نزن، واقعاً که عجب عقل بزرگی دارد!

ـ من هم قبول دارم، زیرا شنیده‌ام که در پاریس کارهائی ...

ـ چه کارهائی؟

ـ شنیده‌ام که آدرین هرگز به کلیسا قدم نمی‌گذارد، و در انتهای باغ خاله‌اش، در گوشه یک عبادتگاه به تنهایی به سر می‌برد، و خدمتکارانی دور خود جمع کرده که لباس‌های عجیبی به تن او می‌پوشانند و او را به صورت «الهه» در می‌آورند، و شب‌ها یک شیپور طلائی به او می‌دهند و او هم شروع به نواختن می‌کند و خودت بهتر می‌دانی که این کار چقدر باعث ناراحتی و شکایت خاله‌اش شده!

دوپن با خنده‌ای رشته سخنان زنش را قطع کرد:

ـ چه کسی این داستانهای قشنگ را برای تو تعریف کرده؟

ـ خانم گریوا، ندیمه شاهزاده خانم، او اینها را برای من گفته و حتماً از این جریانات اطلاع کامل داشته، زیرا همیشه با آنهاست.

ـ این گریوا عجب زرنگ است، راستی که جز او کسی نمی‌توانست اینها را بسازد! او را می‌شناسی؟ این گریوا سابقاً از آن زن‌های هرزه بوده و حالا دیگر نقش «زاهد نما»ها را بازی می‌کند... همین شاهزاده خانم که تازگی‌ها اینقدر خودنمائی می‌کند، از موقعیت استفاده می‌کند! تقریباً پانزده سال از آن زمان می‌گذرد، حالا ببین چه گستاخ شده! قیافه آن کلنل سواره نظام را که در هنگ (آبویل) خدمت می‌کرد، به خاطر داری؟ این مهاجر را که در روسیه خدمتها کرده بود و بوربن‌ها در دوره استقرار مجدد بر فرانسه فرماندهی هنگی را به او واگذار کرده بودند به یاد می‌آوری؟

ـ آری. خوب به خاطر دارم، اما تو خیلی بد زبانی، همه‌اش بد مردم را می‌گوئی.

ـ باور نمی‌کنی نه! من حقیقت را می‌گویم، این کلنل تمام وقت خود را در قصر می‌گذرانید، و همه می‌گفتند که با شاهزاده خانم (مقدس نمای) امروزی روابط بسیار نزدیک و صمیمانه‌ای داشت.

دوپن نتوانست حرفهای خود را تمام کند. خدمتکار چاقی که لباس و شب کلاهی به سبک اهالی پیکاردی داشت باعجله وارد شد و خطاب به خانم خود گفت:

ـ آقائی جلوی در ایستاده و می‌خواهد با شما ملاقات کند، از سن والری آمده و خودش را رودن معرفی کرده است.

دوپن فوراً از جا برخاست و گفت:

ـ آقای رودن! زود برو و ایشان را به داخل راهنمایی کن.

چند لحظه بعد، رودن وارد شد. برحسب عادت خیلی ساده لباس پوشیده بود، با فروتنی و تواضع به مباشر و زنش سلام کرد، کاترین فوراً از اتاق خارج شد. صورت رنگ پریده و لبهای کوچک و نازک، چشم‌های ریز که به چشم خزندگان شباهت داشت، و سر و وضع عجیب رودن، قیافه ناموزونی به او بخشیده بود.

مباشر با تعجب به او نگاه می‌کرد، وقتی به سفارش‌های اکید پیشکار شاهزاده خانم سن دیزیه فکر می‌کرد، شخصیت دیگری در نظرش مجسم می‌شد. بالاخره نتوانست تعجب خود را پنهان کند و گفت:

ـ فکر می‌کنم که افتخار ملاقات آقای رودن نصیبم شده؟

ـ آری، و این هم نامه جدیدی است که پیشکار شاهزاده سن دیزیه نوشته.

مباشر با دست پاچگی جواب داد:

ـ امروز هوای خیلی بدی است، تمنا می‌کنم که در کنار بخاری بنشینید. آقای رودن چیزی میل دارید؟

ـ خیلی متشکرم! بیش از یک ساعت در اینجا نخواهم بود، لازم به این زحمت‌ها نیست.

پس از اینکه مباشر نامه را خواند گفت:

ـ آقای رودن، پیشکار دوباره تأکید کرده که من خود را کاملاً در اختیار شما بگذارم و اوامر جنابعالی را اجرا کنم.

ـ کار مهمی با شما ندارم و زیاد مزاحمتان نمی‌شوم، من متوجه شدم که شما خیلی گرفتار هستید؟ چون به محض ورود از نظم و ترتیبی که در تمام امور اینجا برقرار است متعجب شدم و این البته نشانه دقت و توجه شماست.

ـ بی نهایت متشکرم. لطف دارید، واقعاً که مرا شرمنده ساختید!

ـ اختیار دارید! این حرفها چیست... از اینها بگذریم. اینجا اتاقی به نام اتاق سبز وجود دارد؟

ـ آری، این همان اتاقی است که سابقاً محل کار مرحوم کنت دو کاردوویل بود.

ـ لطفاً مرا به آنجا راهنمائی کنید.

ـ آقای رودن، متأسفانه غیر ممکن است، چون پس از مرگ کنت مقدار زیادی اسناد و

اوراق در آنجا گذاشته شده در اتاق هم مهر و موم شده و کلید آن هم همراه چند نفر از مسئولین مربوطه است که اکنون در پاریس به سر می‌برند.

رودن کلید کوچک و بزرگی که با زنجیری به هم بسته شده بود به مباشر نشان داد و گفت:

ـ کلید آن دست من است.

ـ آه! پس شما برای اسناد و اوراق او آمده‌اید؟

ـ آری، به برخی از اسناد و هم چنین یک صندوق کوچک چوبی که دارای قفلهای نقره است احتیاج دارم، شما این صندوق را دیده‌اید؟

ـ بله، اغلب روی میز کار مرحوم کنت بود، گمان می‌کنم در یکی از کمدهای بزرگ که کلیدش در دست شماست باشد.

ـ بنابراین طبق اجازه شاهزاده خانم سن دیزیه مرا به این اتاق راهنمائی خواهید کرد؟

ـ البته، خوب حال شاهزاده خانم چطور است؟

ـ خیلی خوب است، او شب و روز مشغول ذکر خداست.

ـ دوشیزه آدرین چطور؟

ـ افسوس! متأسفانه هم حالش خوب است و هم زیبائی خود را حفظ کرده!

مباشر که از این جمله متعجب شده بود پرسید:

ـ متأسفانه! برای چه؟

ـ بله متأسفانه! چون، وقتی که زیبائی، جوانی و تندرستی با یک روح سرکش و فاسد... و با طبیعتی که مانندش در تمام کره زمین دیده نمی‌شود در آمیخت، محروم شدن از زیبائی، جوانی و سلامت بهتر است، زیرا که جز گمراه کردن شخص فایده دیگری ندارد. ولی آقای عزیز از شما خواهش می‌کنم که دیگر در این باره صحبتی نکنیم. این موضوع مرا خیلی رنج می‌دهد.

مباشر از تغییر صدای رودن دست پاچه شد و گفت:

ـ آقای رودن تمنا می‌کنم مرا ببخشید، من نمی‌دانستم، فضولی کردم.

ـ من باید از شما تقاضای عفو کنم، زیرا خودم باعث آن شدم. معمولاً پیران دیرتر متأثر می‌شوند و ندرتاً اشک از چشمانشان سرازیر می‌شود، اما اگر شما هم مثل من ناامیدی این شاهزاده خانم مهربان و پاکدل را که گناهی جز نیکخواه بودن، و ملایم و نرم رفتار کردن با خواهرزاده‌اش ندارد دیده بودید به تأثر من پی می‌بردید. در هر صورت، از این موضوع بگذریم.

پس از لحظه‌ای سکوت، که رودن سعی می‌کرد خود را از احساسات ناگهانی رهائی بخشد، دوباره مسئله اتاق سبز پیش کشیده شد و رودن گفت:

ـ من قسمتی از مأموریت خود را که مربوط به اتاق سبز بود انجام دادم، حالا قسمت دیگری مانده. پیش از شروع این قسمت، لازم است نکته‌ای را که شاید فراموش کرده‌اید به شما خاطر نشان کنم... و آن اینست که تقریباً پانزده یا شانزده سال پیش مارکی آگرینی، که آن وقت در هنگ آبویل کلنل سواره نظام بود، مدتی در این قصر اقامت کرد.

ـ چه افسر خوبی بود! اتفاقاً چند لحظه پیش همین مسئله میان من و همسرم مطرح شد و دربارهٔ خوبی‌های او گفتگو می کردیم. واقعاً که با وجود خود قصر را گلستان کرده بود!

ـ و حتماً اطلاع دارید که در یک مبارزه تن به تن با یکی از افسران ناپلئون به نام ژنرال سیمون شکست خورد و از امور دنیوی کناره گرفت و به گوشهٔ کلیسا پناه برد.

ـ آه! عجب! چطور ممکن است؟! یک چنین افسر خوبی.

ـ بله، این افسر نجیب، شجاع، ثروتمند و بزرگ منش از تمام لذتهای دنیوی چشم پوشید و در عوض جامه سیاه محقری را به تن کرده و با وجود داشتن این همه اسم و رسم و شهرت و با این که یکی از پیشگویان برجسته به شمار می‌رود، زندگی ساده کشیشی را به زندگی پر تجمل و با شکوه ترجیح داد، و با این که می‌توانست مانند بسیاری از اشخاص که بدون هیچ گونه لیاقت و شایستگی به مقامات بلندی رسیده‌اند، او با داشتن صلاحیت حقیقی به این مقام‌ها برسد، اما به تمام این ظواهر پشت پا زد و به سوی خدا شتافت.

رودن به قدری محکم و با ایمان حرف می‌زد، و پیشآمدهایی که تعریف می‌کرد به اندازه‌ای غیر قابل انکار می‌نمود که دوپن نتوانست جلوی تعجب خود را بگیرد و فریاد کشید:

ـ خیلی عجیب است! آن.

رودن قیافه کاملاً حق به جانبی گرفت و گفت:

ـ عجیب! نه، چه تعجبی دارد؟ خیلی ساده است، به شرط این که آدم، قلب پاک و بی آلایشی مثل او داشته باشد. ولی یکی از صفات بسیار نادر و برجسته‌اش اینست که هرگز درستکاران، نیک خواهان و پرهیزکاران را فراموش نمی‌کند... می‌خواهم بگویم که حتی از شما هم یاد کرده، تقریباً سه روز پیش نامه‌ای به دستم رسید که در آن از شما مطالبی نوشته بود.

ـ پس حالا در پاریس است؟

ـ البته گاهگاهی به آنجا می‌آید. اکنون سه ماه است که به ایتالیا رفته، و در همین مسافرت بود که از مرگ مادرش مطلع شد. مادر او در یکی از املاک شاهزاده خانم سن دیزیه زندگی می‌کرد.

ـ عجب! من هیچ اطلاعی از این جریانات نداشتم، راستی بفرمائید بدانم آقای مارکی درباره چه موضوعی از من صحبت کرده بود؟

ـ هم اکنون خواهم گفت: اول لازم است بدانید که این قصر فروخته شده... و قرارداد فروش هم یک روز پیش از عزیمت من از پاریس امضا شده.

ـ آه! چه اخبار ناگواری!

ـ چطور؟

ـ می‌ترسم که مالکین جدید دیگر مرا به عنوان مباشر قبول نکنند.

ـ عجب پیشامد خوبی! اتفاقاً من می‌خواستم دربارهٔ همین موضوع با شما گفتگو کنم. من از علاقه مارکی نسبت به شما کاملاً مطلع هستم و خیلی میل دارم که شما بتوانید در پست خود باقی بمانید... و برای تحقق این موضوع تا حدود امکان و تا آنجا که قدرت دارم خواهم کوشید، ولی مجبورم که با شما شرطی بکنم.

ـ خواهش می‌کنم بفرمائید.

ـ شخصی که باید در این قصر سکونت کند، خانم پیر و بسیار با شخصیت و محترمی است، و از هر جهت شایسته احترام و توجه دقیق می‌باشد. اسم این خانم بزرگوار سنت کولومب است.

مباشر با تعجب کلام رودن را قطع کرد و گفت:

ـ چطور! این خانم قصر را خریده؟

ـ پس شما او را می‌شناسید؟

ـ بله تقریباً هشت روز پیش بود که برای دیدن املاک و قصر به اینجا آمد. زن من، عقیده دارد که او خانم بسیار محترم و اشراف‌زاده است... اما بین خودمان بماند. از چند کلمه‌ای که حرف زد من.

ـ نه آقای عزیز، این خانم آن طور که شما فکر می‌کنید نیست من خیال می‌کنم که او در یکی از سالن‌های پاله رویال، فروشنده بود، ما با هم این حرفها را نداریم، من راست و پوست کنده با شما حرف می‌زنم. البته خانم سنت کولومب پس از گرد آوردن ثروت فراوانی از آن زندگی دست کشید و راه دیگری در پیش گرفت و اکنون خیلی شرافتمندانه زندگی می‌کند... ولی باید گفت که در دوران جوانی زیاد پای بند به امور مذهبی نبود و به همین جهت است که ما برای تأمین رستگاری کامل او به وجود شما احتیاج پیدا کرده ایم!

ـ به من احتیاج پیدا کردید؟ چه کاری از دست من بر می‌آید؟

ـ شما خیلی کارها می‌توانید انجام دهید. بدین ترتیب، می‌دانید که در این نزدیکی کلیسائی نیست مگر دو کلیسا که تا این نقطه فاصلهٔ زیادی دارند. و چون خانم سنت کولومب می‌خواهد خدمتگزاری یکی از آن دو را انتخاب کند، الزاماً به شما و خانم شما که مدت نسبتاً زیادی در این جا سکونت دارید مراجعه و از اطلاعات شما استفاده خواهد کرد تا بداند به کدام یک از این دو کلیسا و در نتیجه به کدامیک از دو کشیش باید مراجعه کند.

ـ این اطلاعات چندان زیاد و مهم نیست...

کشیش دانی کور برای این منظور بهترین شخص به شمار می‌رود.

ـ اتفاقاً این موضوع را نباید به خانم سنت کولومب گفت، بلکه برعکس باید تا حدود امکان و پیوسته از کشیش رو آویل پیش او تعریف کرد، تا این که این خانم مطمئن شود که رستگاری او فقط به وسیله این کشیش امکان‌پذیر است.

ـ چرا شما این کشیش را به آن دیگری ترجیح می‌دهید؟

ـ برای چه؟ اکنون می‌گویم: اگر شما و خانمتان موفق شوید که خانم سنت کولومب را به انتخاب این کشیش وادار کنید، مطمئن باشید که در پست خود باقی خواهید ماند. من به شما قول شرف می‌دهم، و هر وقت قول دادم حتماً به آن وفا می‌کنم.

دوپن که تحت تأثیر قدرت بیان رودن قرار گرفته بود جواب داد:

ـ من هیچ گونه تردیدی درباره اختیارات شما در این مورد ندارم اما می‌خواستم بدانم...

رودن کلام او را قطع کرد و گفت:

ـ بگذارید چند کلمه دیگر بگویم. من باید دلیل پافشاری روی این نکته را برای شما شرح دهم. ولی از این متأثرم که شما با عینک سوء ظن به این جریانات نگاه می‌کنید. هیچ رمز و سری جز کار خیر در میان نیست. کشیش رو آویل شخصی است که مخصوصاً، مورد توجه خاص کشیش آگرینی قرار دارد. با این که خیلی فقیر است اما هنوز از مادر پیر خود پرستاری می‌کند، و مسلم است که این خانم نیکوکار می‌تواند کمک‌های گرانبهائی به مادر پیر و از کار افتاده او بکند. این است اسرار این توطئه!

دوپن پس از لحظه‌ای تفکر گفت:

ـ شما به قدری راستگو و مهربان هستید که من می‌خواهم از صداقت شما سرمشق بگیرم. کشیش دانی کور در این کشور چنان محترم و محبوب است که نمی‌توان بیان کرد. و آن وقت شما از من می‌خواهید که کشیش رو آویل را به او ترجیح دهم و از طرف دیگر می‌گوئید که او «ژزوئیت» است.

رودن با شنیدن این کلمات خنده اطمینان بخشی سر داد و گفت:

ـ ژزوئیت!

و در حالی که با صدای بلند قهقهه می‌زد دوباره تکرار کرد:

ـ ژزوئیت! عجب، هیچ توقع ندارم که شخص عاقل، با تجربه و با هوشی مثل شما به این چیزهای پوچ عقیده داشته باشد؟ ژزوئیت! مگر حالا ژزوئیت وجود دارد؟ مخصوصاً در این دوره... آیا هنوز پای بند این حکایات و این «لولو»های لیبرالیسم زوار در رفته هستید؟

ـ آقای رودن، با همه این‌ها می‌گویند که:

ـ مردم خیلی چیزها می‌گویند... ولی شخص فهمیده و روشنی مثل شما نباید به این

«می‌گویند»ها توجه کند. خلاصه ناچارم برای آخرین بار بگویم که اگر نتوانید کشیش مورد نظر من را به خانم سنت کولومب بقبولانید با کمال تأسف باید بگویم که کلاه ما توی هم خواهد رفت! و دیگر شما مباشر اینجا نخواهید بود. حالا خودتان می‌دانید.

ـ آخر آقای.

ـ یک کلمه دیگر حرف دارم، یا بهتر بگویم یک شرط دیگر و خلاصه این شرط هم به همان اندازه اهمیت دارد. برای اینکه مسئولیتی برای من و مخصوصاً برای خودتان تولید نکنید، لازم است که هفته‌ای دوبار تمام جریاناتی را که در اینجا اتفاق می‌افتد، و هم چنین تغییراتی را که در اخلاق و رفتار، عادت و روابط خانم سنت کولومب مشاهده می‌کنی، دقیقاً و مو به مو برای من در نامه شرح دهی.

منشی بیچاره فریاد کشید:

ـ آخر این که می‌شود جاسوسی!

ـ آه! آقای دوپن چرا می‌خواهید از این راه گرانبهاترین و مقدس‌ترین تمایلات بشری را که اعتماد به دیگران است از بین ببرید... من که چیز مهمی از شما نخواستم. گفتم فقط اتفاقات و جریانات داخل این قصر را مو به مو برای من شرح بده. اگر این دو شرط را که غیر قابل تفکیک هستند بپذیری، در پست خود باقی خواهی ماند. وگرنه با کمال تأسف مجبور خواهم شد که از وجود شخص دیگری استفاده کنم. حالا خوب فکر کنید و تا هشت روز دیگر جواب قطعی مرا بدهید.

ـ آه! آقا! رحم کنید!

رشته گفتگوی آن دو را با صدای ناگهانی که چندین بار در فضا منعکس شد قطع گردید. دوپن از جا برخاست و فریاد زد:

ـ صدای توپ می‌آید. بدون شک صدای توپ کشتی است که درخواست کمک می‌کند یا ملوانی را به یاری می‌طلبد.

ناگهان زن دوپن با عجله وارد اتاق شد و گفت:

ـ یک کشتی بخاری و یک کشتی بادی بی دکل در وسط دریا دیده می‌شوند، و امواج دریا آنها را به کنار ساحل نزدیک می‌سازد، یکی از آنها توپ را به علامت کمک شلیک می‌کند. اما کار خراب است.

مباشر کلاه خود را به سر گذاشت و خود را برای بیرون رفتن آماده ساخت و در این ضمن با پریشانی کلماتی ادا می‌کرد:

ـ آه! چه منظره وحشتناکی! کاری هم از دست ما بر نمی‌آید برای نجات آنها چه باید کرد.

رودن پرسید:

ـ با هیچ وسیله نمی‌توان به آنها کمک کرد؟

ـ کمک... اگر به این صخره‌های ساحلی نزدیک شوند دیگر کار از کار گذشته! آن وقت هیچ قدرت بشری قادر نیست آنها را نجات دهد. از چند ماه پیش تاکنون دو کشتی در همین محل غرق شده است.

ـ غرق شده‌اند! عجب!

ـ متأسفانه با وجود این طوفان امید نجات خیلی کم است.

آنگاه مباشر به زنش رو کرد و گفت:

ـ مهم نیست، دستپاچه نباید شد، من می‌روم تا با کمک کشاورزان برای نجات این بدبختان اقدام کنم، بخاری‌های اتاق را روشن کن، زیر لباس هر چه داری آماده کن، من که به نجات آنها امیدوار نیستم ولی بالاخره باید اقدام کرد. آقای رودن شما هم با من خواهید آمد؟

رودن به چیزی که فکر نمی‌کرد طوفان و غرق کشتی‌ها بود، به همین جهت جواب داد:

ـ اگر این قدرت را در خود سراغ داشتم، البته وظیفه وجدانی من بود اما تصدیق می‌کنید که با این ضعف و این سن و سال از این کار معذورم. در این ضمن خانم شما اتاق سبز را به من نشان خواهد داد و من برای انجام وظیفه خود و رسیدگی به پاره‌ای امور به آنجا می‌روم، چون خیلی عجله دارم و باید هر چه زودتر به پاریس مراجعت نمایم.

ـ بسیار خوب، کاترین شما را راهنمائی می‌کند.

مباشر خطاب به کلفت قصر گفت:

ـ زودتر زنگ بزرگ را با قوت هر چه تمامتر به صدا در آور تا تمام کشاورزان در کنار ساحل به کمک من بیایند.

و با سرعت از در خارج شد.

* * * *

کشتی بزرگ «لجام گسیخته‌ای» که دستخوش بادبان‌های پاره پاره شده بود به ساحل نزدیک می‌شد. گاهی به اوج امواج خروشان و خشم آلود دریا بر می‌خاست و زمانی در اعماق غرقاب‌های سهمگین فرو می‌رفت صدای سنگین و مبهمی از میان هیاهوی طوفان به گوش می‌رسید. این آخرین ناله دردناک توپی بود که مرگ حتمی این غول دریائی را، که با سرعت به سوی ساحل می‌شتافته، اعلام می‌داشت.

در این موقع یک کشتی بخاری که لوله‌ای از دود سیاه به آسمان می‌فرستاد پدیدار شد معلوم بود که از مشرق می‌آید و به طرف مغرب رهسپار است، با تمام قدرت سعی می‌کرد که از نزدیک شدن به ساحل احتراز جوید و از دستبرد صخره‌های خطرناک در امان باشد اما کشتی بی دکل هر لحظه به فرمان امواج خروشان و به هوس بادهای بی‌رحم از مقابل کشتی می‌گذشت و به صخره‌ها نزدیک‌تر می‌شد.

ناگهان کشتی بخاری تکان شدیدی خورد و به پهلو افتاد، امواج خشمگین و بی‌رحم که طعمه خود را یافته بودند با شدت هر چه تمامتر خود را بر عرشهٔ آن پرتاب کردند، در یک چشم به هم زدن لوله‌های موتور کشتی واژگون و آتش خانه آن خاموش و از هم پاشیده شد.

فشار امواج آن را نیز به طرف صخره‌های ساحلی می‌کشانید و در میان این طوفان و هیاهو احتمال می‌رفت که هر دو کشتی به طور وحشتناکی به یکدیگر برخورد کنند و خطرات هولناک دیگری بر خسارات حتمی اضافه کنند.

کشتی سه دکله انگلیسی، که «عقاب سیاه» نام داشت، از اسکندریه می‌آمد و مسافرانی را که به وسیلهٔ کشتی «رویتر» از جاوه و هندوستان آمده و در آنجا پیاده شده بودند، حمل می‌کرد. کشتی بخاری که «گیوتل» نامیده می‌شد، از آلمان می‌آمد، و پس از گذشتن از بندر هامبورگ به طرف لوهاور رهسپار بود.

این دو کشتی، بازیچه هوی و هوس امواج سهمگین طوفان شده و به فرمان آنها به طرف صخره‌های ساحلی، یعنی گورستان حتمی خود نزدیک می‌شدند. سطح عرشهٔ دو کشتی به صورت صحنه هول انگیزی در آمده بود. مرگ تمام مسافران حتمی می‌نمود کاپیتان کشتی «عقاب سیاه» در انتهای آن در پناه دکل‌های شکسته قطعه قطعه ایستاده و با جسارت و خونسردی عجیبی آخرین اوامر خود را صادر می‌کرد.

شدت طوفان و باد، زورق‌های کوچک نجات را از کشتی‌ها جدا ساخته و با خود همراه برده بود. مسافران همگی بر روی عرشه کشتی آمده بودند، و غوغا و هیاهوی آنان در مقابل امواج سنگ دل دریا اثری نمی‌بخشید و بیش از پیش به شرایط بحرانی آن می‌افزود.

جوانی که هیجده یا بیست ساله می‌نمود، و موهای سیاه و مجعدش از دور به چشم می‌خورد، در گوشه‌ای ایستاده بود و با آرامشی تاثر بار به این صحنه شوم می‌نگریست، مثل این بود که در فراز و نشیب زندگی پر حادثه‌اش از این وقایع دلخراش بسیار دیده است. روپوشی به تن داشت و به جان پناه کشتی تکیه داده بود.

کمی دورتر، یکی دیگر از مسافران «عقاب سیاه» جلب توجه می‌کرد چنین می‌نمود که از تماشای این صحنه رقت بار به رحم آمده است. شاید بیشتر از بیست و پنج سال نداشت. موهای بلند خرمایی و مجعدش در اطراف صورت موج می‌زد. از قیافه‌اش یک نوع گستاخی آرام و آثار بی‌علاقگی نسبت به تمام امور این دنیای مادی هویدا بود. چه تصادف شگفت انگیزی!

کمی آنطرف‌تر، موجودی دیده می‌شد که اصلاً به انسانها شباهت نداشت بلکه بیشتر قیافهٔ اهریمن شر و نکبت را نشان می‌داد، با جسارت عجیبی بر بالای یکی از دکل‌های شکسته رفته بود و کنجکاوانه عرشه کشتی را تماشا می‌کرد. مثل این بود که از دیدن این وضع لذت می‌برد، و آثار وجد و شعف شوم و وحشیانه بر چهره‌اش نقش بسته بود.

طولی نکشید که کشتی «عقاب سیاه» با فشار امواج و بادهای بی‌رحم به طرف کشتی بخاری آمده و در این لحظه به قدری به «گیوم تل» نزدیک شده بود که مسافران هر دو کشتی به خوبی خرد شدن دستگاههای آن را می‌دیدند و به وضع اسفناک خود پی می‌بردند. تعداد مسافران کشتی بخاری چندان زیاد نبود. در میان این عده مسافر که محکوم بودند یا به دست امواج خروشان و بی‌رحم سپرده شوند و یا در میان تصادف دو کشتی جان تسلیم کنند. گروهی جلب توجه می‌کردند که مخصوصاً بیش از همه بیچاره و بدبخت می‌نمودند. پیرمردی بی‌مو و خوش قیافه که سبیل‌های خاکستری بلند داشت طناب کلفتی به دور کمر خود پیچیده و سر آن را به دست گرفته بود و دو دختر جوان را که تقریباً پانزده ساله و آثار مظلومیت و بی‌گناهی از قیافه آنها می‌بارید در جلوی خود گرفته بود و در مقابل حملات سرسختانه امواج دریا به سینه خود می‌فشرد. سگ بزرگی نیز که قطرات آب از سراسر بدنش جاری بود و دائماً عوعو می‌کرد، در کنار آنها دیده می‌شد.

ناگهان فریاد وحشتناک و ناامیدانه‌ای که از اعماق سینه مسافران هر دو کشتی بلند شد به گوش رسید و بر فراز غوغای طوفان شوم طنین افکند. درست در موقعی که کشتی بخاری بین دو کوه از امواج غرق شد و دست و پا می‌زد، ناگهان کشتی «عقاب سیاه» با فشار امواج به اوج دریا بلند شد و یک راست روی کشتی بخاری فرود آمد. این منظره به قدری سریع و وحشت‌انگیز بود که نمی‌توان بیان کرد. این صحنه به قدری سریع اتفاق افتاد، که فکر انسان قادر نیست آنها را تشریح کند و گاهی پیش خود می‌پندارد که تمام این صحنه‌ها چیزی جز رؤیا نبوده است.

در آن لحظه که «عقاب سیاه» با فشار امواج بروی «گیوم تل» فرود می‌آمد، جوانی که موهای خرمایی و مجعد داشت در جلوی کشتی سه دکله ایستاده بود. ناگهان متوجه شد که دو دختر جوان از کشتی بخاری دستهای خود را به علامت کمک و التماس به سوی او دراز کرده‌اند.

در میان این همه غوغا، و با وجودی که غرق شدن کشتی حتمی به نظر می‌رسید نگاههای این سه موجود به یکدیگر قطع نمی‌شد. مثل این بود که دختران، نجات دهنده خود را یافته بودند و برای رهائی خود التماس می‌کردند. پیرمرد، بر اثر این تکان شدید و غیر منتظره وارونه روی عرشهٔ کشتی افتاده بود.

عجب واقعه شوم و وحشت‌انگیزی! در یک چشم به هم زدن تودهٔ عظیمی از آب «عقاب سیاه» را با فشار هر چه تمامتر به طرف «گیوم تل» پرتاب کرد. این بار امواج بی‌رحم که از شدت خشم به خود می‌پیچید، می‌غرید و کف بر لب می‌آورد تصمیم نهایی را گرفت. مصمم بود که این دو موجود غول پیکر را برای همیشه در اعماق تاریک و اسرارآمیز خود فرو برد. با برخورد این دو توده چوب و آهن همه چیز تمام شد، همه امیدها بر باد رفت، همه جا در

تاریکی فرو رفت، فریادی احتضارآمیز و مرگبار کشیده شد: فریادی بود که برای آخرین بار از گلوی صدها موجود که برای همیشه به اعماق امواج فرو می‌روند شنیده می‌شد. طولی نکشید که طنین این فریاد شوم در فضای بیکران دریا محو گشت.

چند لحظه بعد، آخرین بقایای موجود غول پیکر دریایی، شکسته‌ها و گسسته‌ها، گاهی بر فراز امواج و زمانی در اعماق گردابهای آن شناور بود. در گوشه و کنار صورت موجودات بی‌گناه، انسانهایی که برای نجات خود ناامیدانه آخرین تلاش و قدرت خود را به کار می‌بردند گاهگاه از زیر آب نمایان می‌شد،

در همان لحظه‌ای که مباشر و کشاورزان مجاور برای نجات غرق شدگان این کشتی به کنار ساحل رفته بودند، رودن با راهنمایی خانم دوپن به داخل اتاق سبز راه یافته و اشیایی را برای بردن به پاریس مهیا می‌کرد. وقتی که دور از غوغای نجات دهندگان و ناله‌های جگر خراش کشتی نشستگان پس از دو ساعت جستجو اشیاء دلخواه خود را به دست آورد به اتاق مباشر مراجعت کرد. وقتی که داخل شد هیچ کس در آنجا وجود نداشت. صندوق چوبی کوچکی را که به قفل‌های نقره‌ای مزین شده و بر اثر گذشت زمان زنگ زده بود زیر بغل داشت و از میان یقهٔ کتش که نیمی از دکمه‌های آن بسته نشده بود، سر یک کیف بزرگ دیده می‌شد.

چند لحظه به فکر فرو رفت، ولی طولی نکشید که ورود خانم دوپن که با پشتکار عجیبی مشغول تهیه وسایل پذیرایی از نجات یافتگان بود، رشته افکارش را پاره کرد و خانم دوپن را مخاطب قرار داد و گفت:

- خانم عزیز، آیا امیدی به نجات این بدبختان هست؟

- من که هیچ گونه اطلاعی ندارم، بیش از دو ساعت است که شوهر من برای نجات این بیچارگان رفته و هنوز مراجعت نکرده است خیلی پریشانم ولی هنگامی که خطری پیش می‌آید شوهر من به قدری گستاخ و بی‌باک و زرنگ می‌شود که.

رودن با بی حوصلگی گفت:

- به قدری بی‌باک می‌شود که احتیاط را هم از دست می‌دهد. عجب آدمی است! من به هیچ وجه از این کار خوشم نمی‌آید.

- تازه، من گذشته از تهیه این پوشش‌های گرم، مقداری هم خوراکهای مقوی آماده کرده‌ام. اما خدا کند که این‌ها به درد این بدبختان بخورد!

- خانم عزیز، انسان باید همیشه امیدوار باشد. افسوس که من باید بروم وقت من خیلی گرانبهاست و نباید بیهوده از دست برود.

- از شما خواهش می‌کنم که کالسکه مرا آماده کنید.

- چشم آقا، هم اکنون آماده می‌کنم.

- خانم عزیز، صبر کنید، چند کلمه دیگر حرف دارم. شما زن بسیار فهمیده‌ای هستید و می‌توانید راهنمایی خوبی برای دیگران باشید. من از شوهر شما خواسته‌ام که در صورت تمایل خودش، به همان مقام باقی بماند. فقط دو شرط به او پیشنهاد کردم، و او حتماً آنها را برای شما شرح خواهد داد.

- این فرمایش‌ها چیست! اختیار دارید، اگر شما صد شرط هم می‌کردید ما قبول می‌کردیم... کلاه خودتان را قاضی کنید، اگر شما این مقام را مجدداً به او نمی‌دادید، ما با نداشتن هیچگونه منبع خرج چگونه می‌توانستیم زندگی کنیم؟

- من هم نفع شوهر شما را در نظر می‌گیرم و به شما اطمینان کافی دارم، سعی کنید که تا حدود امکان او را مجاب نمائید.

در همین لحظه، مباشر با لباسی سر تا پا خیس درست مثل موش آب کشیده وارد سالن شد.

زنش او را با محبت در آغوش گرفت و گفت:

ـ آه! شوهر عزیزم! چه خوب شد که برگشتی، من بی اندازه پریشان بودم.

ـ تاکنون فقط سه نفر نجات یافته‌اند.

رودن گفت:

ـ آقای دوپن خدا پدرت را بیامرزد که اقلاً زحمت تو بیهوده نبود!

کاترین با اضطراب پرسید:

ـ فقط سه نفر!؟ فقط!؟

ـ من فقط کسانی را می‌گویم که خودم دیده‌ام. شاید در سواحل دیگر هم عده‌ای نجات یافته باشند.

رودن که نمی‌توانست بیش از چند لحظه دیگر بماند از دوپن پرسید:

ـ آقای عزیز، پس این نجات یافتگان کجا هستند؟

ـ آنها به کمک کشاورزان به طرف قصر می‌آیند من زودتر آمدم تا زنم را از این جریان مطلع سازم و فوراً وسایل پذیرائی از این بیچارگان را آماده کنیم. باید هر چه زودتر لباس زنانه تهیه کرد.

ـ پس بین نجات یافتگان زن هم هست؟

ـ آری دو دختر جوان بسیار زیبا و قشنگ... که تقریباً چهارده پانزده سال دارند. عجب دختران قشنگی هستند.

رودن با دل شکستگی جواب داد:

ـ بیچاره‌ها!

ـ آن کسی هم که باعث نجات آنها شده و زندگی آنان را باز خریده همراه آنان است.

باید گفت که واقعاً قهرمان است!

ـ خوب، حالا وقت زیاد است، بعداً جریان را مفصلاً تعریف خواهی کرد. حالا این لباس‌های خیس را در بیاور و این پیژامای خشک را بپوش، بیا یک کمی از این شراب گرم بنوش.

ـ خیلی خوب، بده که بدنم یخ زده.

ـ داشتم می‌گفتم که این شخص واقعاً قهرمان است، بی باکی که او نشان داد حقیقتاً غیر قابل تصور است و باید اعتراف کرد که قدرتی مافوق بشری دارد اگر به کنار دریا می‌آمدید، می‌توانستید معنی حرفهای مرا درک کنید. این دو دختر در کنار دریا با هم نشسته بودند، و راستی مثل این بود که پس از غرق شدن کشتی با آن وضع وحشت آور، دست مرموزی این دو دختر را از میان امواج خشمگین دریا بلند کرده صحیح و سالم روی خشکی گذاشته بود.

رودن گفت:

ـ بیچاره دختران! واقعاً که آدم دلش به حال آنان می‌سوزد.

ـ چیزی که بیشتر باعث تعجب من شد این بود که آنها به قدری به هم شبیه هستند که تشخیص یکی از دیگری کار دشواری است، مگر این که کسی سابقه طولانی دوستی یا آشنائی با آنها داشته باشد.

خانم دوپن گفت:

ـ پس اینها دوقلو هستند!

مباشر ادامه داد:

ـ یکی از این دو دختر یک مدال برنزی را که با یک زنجیر به گردنش آویزان بود محکم در بین دستهای خود گرفته بود و با حالت عجیبی آن را نگهداری می‌کرد.

رودن با شنیدن این کلمات ناگهان به خود تکانی داد و از جا برخاست البته اگر شخص دیگری این جملات را می‌شنید، هیچ تعجب نمی‌کرد، زیرا یا اصلاً به نظرش بی‌معنی می‌نمود و یا معنی مبهم و نامشخصی داشت، اما رودن این طور نبود رنگ صورتش تا بنا گوش سرخ شد و حالت عجیبی به او دست داد با اینکه در زندگی عادت کرده بود که همیشه افکار و احساسات خود را پنهان نگاهدارد و از تجسم آنها بر صورت خود جلوگیری نماید، اما این بار نتوانست خودداری کند. با عجله به طرف دوپن نزدیک شد و پرسید:

ـ شما نتوانستید روی این مدال را ببینید، شاید علامت مذهبی بود؟

ـ من دیگر فکر این چیزها نبودم.

ـ آری. به طوری که مرا به اشتباه انداختند. و از طرف دیگر مثل این که پدر و مادر خود را از دست داده‌اند. چون هر دو لباس سیاه بر تن دارند.

رودن دوباره از جا پرید و گفت:

ـ لباس سیاه پوشیده‌اند؟

ـ چون دختران بیهوش شده بودند، ما آنها را به محل دیگری، در ریگزارهای گرم حمل کردیم، و در همین موقع مشاهده نمودیم که سر شخصی از پشت صخره‌ای پدیدار شد، سعی می‌کردم که با تمام قوا خود را به او برسانیم، خوب که دقت کردیم معلوم شد که یکی از غرق شدگان را با یک دست گرفته و می‌خواهد او را نجات دهد، فوراً افراد ما به کمک او شتافتند، و اگر کمک آنها نبود این مرد دستخوش امواج دریا شده بود. بلافاصله از حال رفت. از همین شخص بود که من گفتگو می‌کردم و او را قهرمان می‌خواندم. این شخص به نجات دختران اکتفا نکرده بود و می‌خواست شخص دیگری را هم نجات دهد، ولی قوت و قدرت او تحلیل رفته بود و اگر یاران ما نبودند، کار خراب می‌شد.

موقعی که دوپن این جریانات را تعریف می‌کرد، رودن در بهت و حیرت فرو رفته و در افکار نامعلومی غرق شده بود، چنین می‌نمود که اصلاً به صحبت‌های مباشر گوش نمی‌دهد.

عجب! دخترانی که مباشر می‌گفت و جزو مسافران کشتی بودند، هر دو لباس عزا پوشیده و آنقدر به یکدیگر شباهت داشتند که تشخیص یکی از دیگری امکان نداشت، یکی از آنها مدالی به گردنش آویخته بود. آن هم مدال برنزی...

دیگر رودن نمی‌توانست کوچکترین تردیدی به خود راه دهد. حتم داشت که اینها به جز دختران ژنرال سیمون کسان دیگری نیستند.

اوه! چطور این دو دختر جزو کشتی نشستگان بوده‌اند؟ چگونه از زندان لایپزیک گریخته‌اند چطور هیچ کس از این جریان مطلع نشده! این افکار درهم و برهم که ناگهان به طور دسته جمعی به مغز رودن هجوم آورده بودند، در مقابل این واقعیت که «دختران ژنرال سیمون» آنجا هستند، ناپدید می‌شدند.

ولی تمام اندیشه‌های اطمینان بخش که رودن در مغز خود رشته بود با کلمات دوپن که هنوز گرم صحبت بود، پنبه شد. مباشر همچنان ادامه داد:

ـ نجات دهندهٔ این دو دختر شخصی است که قیافه بسیار جوان نمائی دارد به طوری که می‌توان با آن صورت قشنگ و موهای بلند خرمائیش او را یک بچه فرض کرد. من یک روپوش به او دادم، زیرا فقط یک پیراهن و یک شلوار کوتاه سیاه رنگ به تن داشت. اما چیزی که باعث تعجب من شد... گوش بدهید... مثل این که صدای پا می‌آید... گمان می‌کنم نجات یافتگان رسیده‌اند.

و در این موقع مباشر و زنش با وجد و شعف زیادی به طرف در سالن شتافتند. اما رودن با افکار ضد و نقیض خود دست به گریبان بود و با دندان ناخن‌های خود را می‌جوید. پیدا بود که با این ترتیب پریشانی و خشم زیاد خود را فرو می‌نشاند و با بی صبری انتظار

ورود نجات یافتگان را می‌کشد.

در سالن باز شد. سه نفر به دنبال یکی از کشاورزان آهسته آهسته پیش می‌آمدند. دو دختر و جوان گستاخ و بی باکی که آنها را نجات داده بود به خوبی تشخیص داده می‌شدند.

رُز و بلانش در دو طرف نجات دهنده خود که به سختی راه می‌آمد و به شانه آنها تکیه کرده بود، قرار داشتند. ولی او با اینکه بیست و پنج سال خود را تمام کرده بود، قیافه جوان نمایش هرگز این سن و سال را نشان نمی‌داد. موهای بلند و خرمائی رنگش که از آب دریا خیس شده بود بر روی روپوش بلندی که مباشر برای او برده بود خودنمائی می‌کرد. واقعاً پی بردن به سیرت نیکو و جوانمردانه این شخص خیلی دشوار بود. در بالای ابروانش اثر زخمی که شاید بیش از چند ماه از آن نمی‌گذشت دیده می‌شد، چیزی که باعث تأثر شدید می‌گشت این بود که او را قبلاً با وسائل بی رحمانه‌ای به چهار میخ کشیده بودند و آثار آن هنوز بر بازوانش دیده می‌شد. پاهایش نیز از همین عمل به سختی صدمه دیده بود و به همین جهت نمی‌توانست به طور عادی راه بیاید، زیرا سنگلاخ‌ها و شن‌های ساحلی زخمهای پای او را شدت بخشیده بود.

این جوان، گابریل، کشیش مبلغین مذهبی و پسر خوانده زن داگوبر بود دختران ژنرال سیمون که پس از به هوش آمدن او را شناخته بودند، نمی‌خواستند که کس دیگری مراقبت از نجات دهندهٔ آنان را به عهده بگیرد. لباس‌های سیاه رز و بلانش خیس آب بود، قیافهٔ تأثر بار و گرفته آنها نشان می‌داد که سختیها و ناهمواریهای زیادی چشیده‌اند و اکنون نیز دستخوش اندوهی شدید و دردی عمیق هستند. زیرا به این فکر می‌کردند که شاید دیگر راهنما و دوست مهربان خود داگوبر را نبینند، زیرا همان شخصی که نزدیک بود نجات یابد، همان کسی را که گابریل ناامیدانه، و با آخرین قدرت و کوشش خود به سوی ساحل نجات می‌کشانید داگوبر بود.

ولی متأسفانه نیروی او به آخر رسید و دستش از داگوبر جدا گردید، مثل این بود که یکی از امواج سنگدل بدن او را از صخره‌های ساحل به قعر دریا برد.

رودن با دیدن گابریل دوباره به حیرت افتاد و به فکر فرو رفت اما وقتی که درست به کشیش نجات یافته نگاه کرد و اطمینان یافت که او از مرگ حتمی رهایی یافته است بی اندازه خوشحال شد و احساس بی رحمانه‌ای که از دیدن دختران ژنرال سیمون در دلش پدید آمده بود از بین رفت (نباید فراموش کرد که آمدن گابریل به پاریس در روز ۱۳ فوریه مطابق با نقشه‌های رودن بود).

مباشر و زنش که از دیدن این صحنه جگر خراش به سختی متأثر شده بودند، با محبت زاید الوصفی به آنها نزدیک شدند. کشاورزی که آنها را همراه می‌آورد فریاد کشید:

ـ آقا خبر خوشی دارم! دو نفر دیگر از آنها نجات یافتند! یکی از این دو می‌تواند شخصاً

راه برود. و با ژوستن به دنبال من حرکت می‌کند. اما دیگری در میان صخره‌های ساحلی مجروح شده و چند نفر از رفقا او را حمل می‌کنند.

مباشر در حالی که به طرف در خروجی می‌رفت گفت:

ـ من او را در سالن انتهایی جای می‌دهم، کاترین تو مواظب این دختران باش.

زن مباشر از کشاورز پرسید:

ـ آن یکی که خودش راه می‌رود کجاست!

کشاورز به طرف شخصی که از انتهای راهرو پیش می‌آید اشاره کرد و گفت:

ـ نگاه کنید، آنجاست. او به محض این که از نجات یافتن این دختران اطلاع پیدا کرد و از سلامتی آنان اطمینان یافت، با وجود صدمه شدیدی که به سرش خورده بود، و با این که اصلاً شخص پیر و از کار افتاده‌ای است، خودش را با قدرت خارق العاده‌ای به اینجا رسانید، و حتی در مسیر خود گامی جلو می‌افتاد.

هنوز این کلمات از دهان کشاورز در نیامده بود که رز و بلانش از جا پریدند و به طرف در شتافتند.

سرباز پیر، که دیگر نمی‌توانست تکلم کند، با دیدن دختران ژنرال سیمون، در آستانه در زانو زد و آغوش خود را برای پذیرایی آنان گشود. در این میان راباژورا که تازه از راه رسیده بود به طرف دختران شتافت و شروع به لیسیدن پاهای آنان نمود. شدت احساسات داگوبر به قدری بود که در آغوش دختران از حال رفت و به زمین افتاد. با وجود پرستاری پر مهری که زن مباشر از سرباز می‌کرد، دختران دست از او بر نمی‌داشتند و چون پروانه دور او می‌گشتند. بالاخره سرباز پیر را که هنوز به حال اغماء بود، بـه داخـل یکـی از اتـاقهای مجاور بردند.

رودن با دیدن داگوبر، به کلی حالت عادی خود را از دست داد و رنگ صورتش از شدت خشم کبود شد. زیرا امیدوار بود که راهنمای دختران ژنرال سیمون طعمهٔ امواج دریا شده باشد. کشیش با روحی خسته و بدنی فرسوده روی یکی از صندلی‌ها افتاد و هنوز رودن را ندیده بود. شخص جدیدی که رنگ پریده و زردی داشت و به همراه یکی از کشاورزان وارد سالن شد به مبلغ مذهبی نزدیک شد و به زبان فرانسه به او گفت:

ـ هم اکنون شاهزاده جلما را به اینجا می‌آورند. اولین کلمه که بر زبان آورد اسم شما بود.

رودن به طرف گابریل پیش آمد و فریاد کشید:

ـ این شخص چه می‌گوید؟

کشیش از تعجب یک قدم به عقب رفت و گفت:

ـ آقای رودن!

یکی دیگر از نجات یافتگان فریاد زد:

ـ آقای رودن!

و از این لحظه به بعد دیگر از وی چشم بر نمی‌گرفت. گابریل با احترامی آمیخته با ترس به رودن نزدیک شد و گفت:

ـ شما اینجا چه می‌کنید؟

رودن دوباره با صدایی خشم آلود پرسید:

ـ این شخص چه می‌گوید؟ مگر اسم شاهزاده جلما را بر زبان نیاورد؟

ـ چرا شاهزاده جلما هم یکی از مسافران کشتی «عقاب سیاه» است که از اسکندریه می‌آمد و ما هم در همان کشتی بودیم. این کشتی در آمور لنگر انداخت و من هم در آنجا بودم، اما چون کشتی ما که از چارلزتون می‌آمد بر اثر خسارات زیاد مجبور شد در آن جزیره بماند، من به کشتی عقاب سیاه سوار شدم و شاهزاده جلما را در هم در آن یافتم. ما به طرف پرت موت می‌رفتیم و قصد من این بود که از آنجا به طرف فرانسه باز گردم.

رودن نتوانست کلام گابریل را قطع کند زیرا این خبر سراپای او را به لرزه در آورد و افکارش را به کلی فلج ساخت. گابریل حالت مطیعانه‌ای به خود گرفت و گفت:

ـ من می‌خواهم به دنبال او بروم، فرمایش ندارید؟

ـ می‌توانید با وجود این همه خستگی تا یک یا دو ساعت دیگر آمادهٔ حرکت شوید؟

ـ در صورت لزوم آری.

ـ لازم است! باید با هم برویم.

گابریل در مقابل رودن تعظیم کرد و با کشاورز از در خارج شد.

رودن که کاملاً از خود بیخود شده بود، روی یک صندلی افتاد، اما هنوز شخص زرد رنگی که در گوشه‌ای از اتاق نشسته بود، توجه او را به خود جلب نکرده بود. این شخص فارنیگا یکی از رهبران دستهٔ فانگارها یا آدم خفه کن‌ها بود که از دست سربازان به جنگل‌های چاندی گریخت و پس از کشتن ماهال قاچاقچی پاکت حاوی اخبار وان دیل را که برای رودن نوشته شده بود ربود. جلما که او را در کشتی دیده بود، نمی‌دانست که این همان شخصی است که در ویرانه‌های چاندی از دست سربازان گریخت. بنابراین در طول راه با مهربانی با وی برخورد نمود و او را به عنوان یک هموطن تلقی نمود.

رودن هنوز از شدت خشم در افکار خود غوطه ور بود و اصلاً توجه نداشت که فارنیگا آهسته از جایش برخاسته و دست خود را روی شانه‌های وی گذاشته است.

فارنیگا پس از چند لحظه از پشت سر به رودن گفت:

ـ اسم شما رودن است؟

رعشه‌ای بر اندام رودن افتاد و با سرعت از جا پرید و گفت:

ـ موضوع چیست؟

فارنیگا تکرار کرد:

ـ اسم شما رودن است؟

ـ آری، مقصود شما چیست؟

ـ محل اقامت شما در کوچهٔ میلیو در پاریس است؟

ـ آری دوباره می‌گویم منظور شما چیست؟

ـ زیاد پریشان نباشید. حالا هیچ منظوری ندارم، اما بعدها خیلی حرفها دارم!

آهسته دور شد، رودن که تاکنون در مقابل هیچ گونه قدرتی سر فرود نیاورده بود و از هیچ چیز نمی‌ترسید، از قیافه ترسناک و اسرارآمیز فارنیگا به لرزه در آمد.

* * * *

سکوت عمیقی بر سراسر کاردوویل حکمفرماست طوفان کم کم آرامش یافته، و جز صدای سنگین و مبهم امواجی که از دل دریا به سوی صخره‌های عظیم می‌شتابند و با شدت خود را به پای آنها می‌افکنند، چیزی شنیده نمی‌شود. داگوبر و دختران یتیم در یکی از سالن‌های گرم و نرم فوقانی قصر که به تمام وسایل مجهز است، جای دارند.

اما جلما که به سختی مجروح شده، و بردنش به سالن‌های فوقانی امکان‌پذیر نبود ساکن یکی از اتاقهای پائینی است. جلما در این حادثه کاملاً مجروح شده و از پا در آمده.

فارنیگا که توانسته با ظاهر آرام نما و محبت‌آمیز خود دل او را به دست بیاورد، در کنار جلماست و از او پرستاری می‌کند. گابریل مبلغ مذهبی، پس از تسلی جلما، به اتاق مخصوص خود مراجعت کرده و چون به رودن قول داده که تا دو ساعت دیگر حرکت کند، نخواسته است بخوابد، لباس‌های خود را خشک کرده و روی یک صندلی راحتی لمیده و به آتش سوزان و شعله ور بخاری می‌نگرد. این ساختمان درست روبروی اتاق داگوبر و دو دختر قرار دارد، و راباژورا، که از ظاهر آراسته و پر شکوه قصر اطمینان کافی یافته، بدون کمترین سوء ظن از جلوی در اتاق دختران دور گشته و برای گرم کردن خود در کنار بخاری مبلغ مذهبی دراز کشیده است.

پس از چند لحظه یکی از درهائی که به این اتاق منتهی می‌گشت باز شد و دو خواهر با کمروئی وارد آن شدند. معلوم بود که تازه از خواب بیدار شده‌اند و با حالی پریشان برای دیدار داگوبر آمده‌اند. کشیش در صندلی راحتی فرو رفته و از چشمان دختران پنهان مانده بود.

ولی آنها همین که راباژورا را در آنجا دیدند به این خیال که داگوبر نیز در این اتاق است به طرف صندلی جلو آمدند، اما با تعجب به جای داگوبر چشمانشان به گابریل افتاد. همانجا توقف کردند، اما نه راه پس داشتند و نه راه پیش، زیرا می‌ترسیدند که در صورت بازگشتن

صدای پای آنها گابریل را از خواب بیدار کند.

رز با صدای آهسته گفت:

ـ خواهر حالش خراب است.

بلانش دستش را به علامت حفظ سکوت بلند کرد و همانطور آهسته جواب داد:

ـ چه بهتر! حالا ما می‌توانیم قیافه او را خوب تماشا کنیم. نگاه کن چه صورت آرام و دلپذیری دارد.

دختران با نوک پا به صندلی کشیش نزدیک شده بودند و یکی از طرف چپ و دیگری از طرف راست او را تماشا می‌کردند. در این موقع کشیش حرکت کوچکی کرد و چشمانش نیمه باز شد، اما به واسطهٔ حالت نیمه هوشیاری که معمولاً پیش از خواب عمیق برای هر کس وجود دارد، متوجه وجود دو شبح در مقابل دیدگان خواب آلود خود شد و آنها را کاملاً باز کرد. مثل این که اینها را در رؤیا دیده بود، زیرا نمی‌توانست پیدایش این دو چهره دلفریب و زیبا را در مقابل خود باور کند.

سرش را کاملاً بلند کرد و گفت:

ـ با من کار دارید؟

ـ ما هستیم! بلانش و رز!

حالا نوبت گابریل بود که پریشان شود و رنگش تغییر کند، زیرا آنها را خودش نجات داده بود و هر دو را خوب می‌شناخت.

ـ ما منتظر بودیم که شما از خواب بیدار شوید و از شما تشکر کنیم، شما فرشته‌ای هستید که برای نجات ما از آسمان آمده‌اید!

گابریل دستهای دختران را در دست خود گرفت و گفت:

ـ خواهران عزیز من، من کشیش فقیری بیش نیستم، و نام من گابریل است.

در همین موقع در باز شد و داگوبر داخل گردید. تا آن موقع هنوز دختران به خاطر نیاورده بودند که زن داگوبر کودکی را به نام گابریل به فرزندی خود پذیرفته و تربیت او را به عهده گرفته بود. با این که سرباز پیر عقیده داشت که یک «زخم سطحی» برداشته، اما دقیقاً به وسیلهٔ پزشک پانسمان شده بود. نوار سیاهی نصف پیشانیش را پوشانیده بود و به خشونت و گرفتگی قیافه‌اش بیش از پیش می‌افزود. ولی همین که وارد سالن شد، از اینکه می‌دید شخص بیگانه‌ای دست‌های رز و بلانش را آشنایانه در دست گرفته مات و مبهوت ماند. البته این بهت و تعجب داگوبر قابل ادراک است، زیرا او نمی‌دانست که این شخص نجات دهنده دختران است. داگوبر سعی می‌کرد که نوار سیاه را از روی ابروانش کنار بزند تا بتواند این شخص بیگانه را بهتر نگاه کند. ولی هنوز کارش تمام نشده بود که رز و بلانش به طرف او شتافتند و در آغوشش گرفتند دست‌های نوازش‌آمیز دختران پیوسته از سر و روی

سرباز پیر بالا می رفت و با اینکه لحظه به لحظه نگاهش را متوجه کشیش می‌کرد و با تردید و سوء ظن به او می‌نگریست، اما این همه محبت و نوازش احساس تحسین او را از دیدن آن صحنه، از بین برد.

رز با بی صبری از داگوبر پرسید:

ـ زخمهای تو چطور است؟ به ما گفته‌اند که خوشبختانه زیاد خطرناک نبود.

ـ نه! فرزندان عزیز! این تقصیر «پزشک» دهکده است که سر رو روی مرا بدین شکل در آورده.

آن گاه دختران را به گوشه‌ای از سالن کشانید و با گوشه چشم به کشیش اشاره کرد و با صدائی آهسته پرسید:

ـ این شخص که در موقع ورود من دستهای شما را در دست گرفته بود کیست؟ مثل اینکه کشیش است... می‌بینید؟ باید کاملاً متوجه بود زیرا که.

رز و بلانش به طرف گابریل متوجه شدند و فریاد بر آوردند:

ـ اگر او نبود، ما اکنون در اینجا نبودیم.

سرباز ناگهان با تمام قد راست ایستاد و نگاهی کنجکاوانه به سوی کشیش افکند و گفت:

ـ چطور!

ـ اگر او نبود، ما امروز در دریا غرق شده بودیم.

ـ او! او بود که.

داگوبر از شدت احساسات نتوانست بقیه کلمات خود را ادا کند و با چشمانی که ناگهان پر از اشک حق‌شناسی شده بود به طرف کشیش شتافت و دست‌ها را به علامت تشکر دراز کرد و گفت:

ـ آقا، زندگی این دو دختر مدیون کوشش و جانبازی شماست، من دیگر چیزی نمی‌گویم ولی.....

ناگهان خاطره‌ای به حافظه‌اش رسید و فریاد کشید.

ـ صبر کنید! صبر کنید! وقتی که من سعی می‌کردم دست خود را برای نجات به یکی از صخره‌ها بند کنم، این شما نبودید که دست مرا گرفتید؟ آری! این شما هستید! آن صورت جذاب و موهای خرمائی، آری خودتان هستید، تازه شما را... نجات دهنده خود را شناختم.

ـ آقا متأسفانه قدرت خود را از دست داده بودم و نتوانستم دست شما را نگهدارم، شما از دست من رها شدید و دوباره به دامان آب افتادید.

داگوبر با سادگی خاصی که کشیش را تحت تأثیر قرار داده بود گفت:

ـ من نمی‌دانم چطور از شما تشکر کنم! همان که گفتم کافی است. با باز خریدن جان این

دو دختر شما بزرگترین خدمت را نسبت به من انجام دادید. حتی اگر خود مرا هم نجات نمی‌دادید.

ـ آفرین چقدر بی باک و شجاع هستید!

ـ چقدر خوش قلب و مهربانید!

بلانش با خوشحالی زیادی فریاد کشید:

ـ چطور! گابریل ترا هم نجات داده؟

ـ به کمک تو هم شتافته؟

داگوبر کلام بلانش را قطع کرد و خطاب به کشیش گفت:

ـ اسم شما گابریل است؟

ـ آری.

سرباز که بیش از پیش متعجب شده بود تکرار کرد:

ـ شما کشیش هستید؟

ـ آری کشیش مبلغین خارجی.

سرباز که هر لحظه مبهوت‌تر و متعجب‌تر می‌شد دوباره پرسید:

ـ چه کسی شما را بزرگ کرده؟

ـ زن بسیار برجسته و نیکوکاری، که من او را از بهترین مادران می‌دانم و به حد پرستش دوست دارم، زیرا من کودک سر راهی بودم و سرپرستی نداشتم، اما او مرا مانند فرزند خود بزرگ کرد، از هیچ نوع پرستاری و مهربانی درباره من دریغ نورزید.

سرباز پیر که بی نهایت متأثر شده بود گفت:

ـ فرانسوا بودن، اینطور نیست؟

گابریل نیز که مثل سرباز از این حرفها متعجب شده بود جواب داد:

ـ آری! اما شما این را از کجا می‌دانید؟

داگوبر دوباره گفت:

ـ او زن یک سرباز است.

ـ آری سرباز شجاعی که در نتیجه جانبازی قهرمانانه‌ای، هم اکنون در تبعید به سر می‌برد و از زن و فرزندش هزاران فرسنگ فاصله دارد، آه! پسرش یعنی برادر من، آری من افتخار می‌کنم که او را برادر خود می‌دانم.

ـ شما، آگریکول مرا... زن مرا... کی ترک کردید؟

ـ شما پدر آگریکول هستید؟ اوه چه پیشامد عجیبی! چه تصادف خوبی! آه! تاکنون نمی‌دانستم که چقدر نسبت به شما مدیونم!

داگوبر با صدائی لرزان ادامه داد:

ـ زن من... پسر من... زود بگو، حال آنها چطور است! آیا از آنها خبری داری؟

ـ سه ماه پیش خبر سلامتی آنها را دریافت کردم.

داگوبر از خوشحالی فریاد کشید:

ـ اوه! چه خبر خوشی!

سرباز پیر نتوانست به سخنان خود ادامه دهد. بغض گلوی او را مـی‌فشرد. پـاهایش سست شد و به روی صندلی افتاد. در این لحظه رز و بلانش به یاد نامهٔ پدر خود افتادند که چگونه وضع کودک بیچاره‌ای را به نام گابریل شرح می‌داد. رز فریاد کشید:

ـ پس این گابریل ما، فرزند تست؟

ـ این همان است؟ چه سعادت بزرگی!

ـ آری فرزندان عزیز، او هم به شما و هم به من تعلق دارد، هر کدام به سهم خود.

آن گاه روی خود را به طرف گابریل کرد و با تأثر عمیقی گفت:

ـ دستت را به من بده. فرزند شجاعم! من تو را «تو» خطاب می‌کنم. زیرا آگریکول من برادر توست.

ـ آه! چه خوشبختی بزرگی!

ـ پس از این همه خدماتی که برای ما کرده‌ای، حالا از ما تشکر مـی‌کنی آری فـرزند.

گابریل برای این که از زیر باران ستایش سرباز فرار کند پرسید:

ـ مادر خوانده من از ورود شما اطلاع دارد؟

ـ پنج بار برای او نوشتم، ولی من تنها می‌آمدم... و برای... این موضوع را بعداً برای تو خواهم گفت. مثل این که هنوز در کوچه بریزمیش سکونت دارد. آگریکول در همانجا متولد شد.

ـ آری هنوز در همانجا سکونت دارد!

ـ پس نامه مرا دریافت کرده، من می‌خواستم از زندان لایپزیک نامه‌ای برای او بنویسم، اما غیر ممکن بود.

ـ از زندان... مگر شما از زندان می‌آئید؟

در این میان صدای خفیفی به گوش رسید که کشیش را لرزانید:

ـ گابریل من منتظر شما هستم...

همگی سر را متوجه جائی که صدا آمده بود کردند. راباژورا شروع به غریدن کرد. این صدای رودن بود که در مدخل یکی از درهای راهرو ایستاده بـود قـیافه‌اش آرام و عـادی می‌نمود. نگاهی نافذ و کنجکاوانه به سرباز و دو دختر افکند.

داگوبر که با نخستین نگاه به رودن یک نوع تنفر بی دلیل نسبت به وی احساس می‌کرد از گابریل پرسید:

ـ این شخص کیست؟ با تو چکار دارد؟

گابریل با قیافه‌ای که تأثر از آن می‌بارید جواب داد:

ـ من با او می‌روم.

آن گاه به طرف رودن رو کرد و گفت:

ـ بی نهایت معذرت می‌خواهم، هم اکنون خدمت می‌رسم.

داگوبر که از این عمل متعجب شده بود گفت:

ـ ما تازه همدیگر را پیدا کرده‌ایم، حالا تو می‌خواهی بروی! نه ترا به خدا نرو! خیلی چیزهاست که باید به تو بگویم و از تو بپرسم. ما هم خواهیم رفت.

ـ غیر ممکن است، این شخص مافوق من است و باید بروم.

ـ مافوق توست؟ به سبک بورژواها لباس پوشیده.

ـ چون مجبور نیست که حتماً لباس کشیشی بپوشد.

ـ او که لباس رسمی نپوشیده بود و در این صورت تو مجبور نیستی که از اوامرش اطاعت کنی، او را از سر خود واکن.

ـ باور کنید که اگر چنین کاری ممکن بود، حتی یک ثانیه هم تردید نمی‌کردم، ولی ممکن نیست.

داگوبر زیر لب گفت:

ـ من احساس می‌کنم که این آدم شخص بدجنسی است.

ـ خواهش می‌کنم از این حرفها نزنید، اینها کاملاً بیهوده است. من به وظایف خود آشنا هستم و تابع اراده مافوق خود می‌باشم. وقتی که به پاریس وارد شدید من به دیدن شما و مادر خوانده و هم چنین برادر خوانده‌ام خواهم آمد.

ـ بسیار خوب، باشد. من هم سرباز بودم و معنی اطاعت را خوب می‌دانم. بنابراین پس فردا صبح در کوچه بریز میش همدیگر را خواهیم دید، چون مطمئناً فردا شب وارد پاریس می‌شوم. پس به این مافوقت بگو که خیلی تابع انضباط و خشک است.

ـ آری همینطور است، شخص بسیار جدی و سخت‌گیری است.

وقتی که گابریل این حرفها را می‌زد از ترس رعشه‌ای براندامش افتاد و آهی عمیق کشید. کشیش با اضطراب پدر را در آغوش کشید و گفت:

ـ خداحافظ!

در این موقع دیدگان دختران یتیم پر از اشک شده بود و آنها نیز دست خود را به علامت خداحافظی بلند کردند و گفتند:

ـ خداحافظ!

ـ خداحافظ! خواهران من!

کشیش و رودن از سالن خارج شدند. دو ساعت بعد داگوبر و دو دختر، قصر کاردوویل را به قصد پاریس ترک می‌کردند و نمی‌دانستند که جلما سخت مجروح شده و نمی‌تواند حرکت کند. فارنیگا هم نزد شاهزاده مانده بود و به گفته خودش نمی‌خواست هم میهنش را تنها بگذارد.

۱۱

کوچه بریزمیش

این جریانات در فردای آن روزی که نجات یافتگان دو کشتی به قصر کاردوویل هدایت شدند، در پاریس اتفاق می‌افتد: در پاریس کوچه‌ای شوم‌تر و تاریک‌تر از کوچه بریز میش، که از یک طرف به کوی سن مری، و از طرف دیگر به محله کلوآتر منتهی می‌شود نیست.

ساعت هشت شب بود، در زیر نور قرمز و ضعیف فانوس، دو نفر در گوشه یکی از دیوارهای بلند ایستاده و مشغول صحبت کردن بودند. یکی از آنها می‌گفت:

ـ مسلم است. آنقدر در کوچه می‌مانی تا داخل شدن آنها را به خانه شمارهٔ ۵ مشاهده کنی.

ـ البته همینطور است.

ـ و هنگامی که ورود آنها را به آنجا مشاهده کردی، برای اطمینان بیشتر نزد فرانسوا بودون می‌روی.

ـ به این بهانه که از سکونت کارگر گوژپشت یعنی خواهر این شخص که به «ملکه باکشانال» ملقب شده اطلاعاتی کسب کنم.

ـ بسیار خوب... سعی کن که هر جور شده آدرس او را از این خانم کارگر بگیری. زیرا این کار اهمیت زیادی برای ما دارد. اینطور زنها مثل ماهی از دست آدم لیز می‌خورند و اثری از خود باقی نمی‌گذارند.

ـ شما مطمئن باشید. من تا حدود امکان و تا آنجا که قدرت دارم سعی خواهم کرد که آدرس او را از این زن کارگر بگیرم.

ـ از هیچ چیز نترس، من در مقابل صومعه منتظر تو هستم، پس از بازگشت تو جامی می‌زنیم.

ـ دعوت شما را قبول می‌کنم، چون امشب سرما بیداد می‌کند.

ـ از سرما حرف نزن که پدر مرا در آورده، امروز که نزدیک در کلیسا روی صندلی نشسته بودم نزدیک بود که از سرما خشک شوم. اینها مهم نیست! برای کسی که شغلش تهیه آب مقدس می‌باشد، اینجور چیزها اهمیتی ندارد.

ـ خوشبختانه استفاده هائی هم در کار است. ببینیم چه خواهد شد.

هر دو نفر از هم جدا شدند. یکی به طرف صومعه رفت، و دیگری برعکس وارد راهرو باریکی شد که به کوچه سن مری منتهی می‌گشت، و طولی نکشید که شمارهٔ خانهٔ مطلوب را پیدا کرد، اینجا نیز مثل همه خانه‌های این کوچه، بلند و تنگ و تاریک بود و آثار غم از دیوارهای آن می‌بارید وقتی که جلوی خانه رسید، در مقابل در شروع به قدم زدن کرد. واقعاً که دل آدم از دیدن این خانه کثیف و خرابه به هم می‌خورد.

یک نفر نقاش در اتاق زیرین سکونت داشت و بوهای مختلف و ناخوش‌آیندی که از داخل اتاق او به مشام می‌رسید، که به وجود آوردن این وضع مطبوع کمک می‌کرد. چند خانواده کوچک و چندین کارگر هم طبقات فوقانی را اشغال کرده بودند.

در یکی از اتاقهای طبقه چهارم فرانسواز بودون، زن داگوبر زندگی می‌کرد. تمام این اتاق با یک شمع روشن می‌شد. آگریکول نیز در یکی از اتاقهای کوچک زیر شیروانی مسکن داشت. دیوار اتاق فرانسواز با کاغذهای کهنه و خاکستری رنگی که گوشه و کنارش را موش‌ها جویده بودند، پوشیده شده بود و تختخوابی در کنار آن قرار داشت. یک مجسمه گچی حضرت مسیح به دیوار آویزان بود و در اطراف آن چند تکه چوب مقدس و چندین تمثال رنگی مقدسین مذهبی دیده می‌شد، و از تمام این آثار می‌شد به عقاید مذهبی زن سرباز پیر پی برد.

در اتاق کرم خورده و شکسته بود و به سختی بسته می‌شد. مقداری اسباب و لوازم آشپزخانه در صندوقخانه کوچکی که در مجاورت این اتاق قرار داشت دیده می‌شد.

فرانسواز در مقابل یک بخاری کوچک آهنی نشسته بود و شام آگریکول پسر خود را تهیه می‌کرد، از قیافه‌اش پیدا بود که بیش از پنجاه سال ندارد. صورتش لاغر و رنگ پریده بود و چین و چروک‌های منظمی در روی آن دیده می‌شد.

آثار از خود گذشتگی و پاکدلی از قیافه‌اش می‌بارید واقعاً که مادر دلسوز و شجاعی بود. فقط به کار خود اتکا داشت و در سایه همین کار شبانه روزی و نیروی فراوان خود نه تنها توانسته بود آگریکول، پسر خود را تربیت و زندگی او را تأمین نماید، بلکه پس از پذیرفتن گابریل به عنوان فرزند خوانده، به تربیت و تعلیم او نیز همت گماشت و مسئولیت پرورش او را نیز به عهده گرفت.

در مدت دوازده سال با به دست آوردن مقدار ناچیزی در روز، موفق به تربیت و اداره امور فرزند خود و هم چنین گابریل شد. در این مدت چه زحمتها که نکشید، چه محرومیت‌ها که نچشید و چه سختی‌ها که ندید، اما هرگز به خود ضعف راه نمی‌داد و همچنان کوشش خستگی‌ناپذیر خود را ادامه می‌داد ولی در عوض زحمات او به هدر نرفت و توانست کاری کند که فرزندانش نسبت به سایر همسالان خود کوچکترین نقصی نداشته باشند.

آگریکول به عنوان کار آموز پیش فرانسوا هاردی کار می‌کرد و گابریل خود را برای ورود به مدرسه دینی آماده می‌ساخت و رودن هم در این کار او را کمک و پشتیبانی می‌کرد، زیرا از مدتها پیش، تقریباً از سال ۱۸۲۰ روابط صمیمانه‌ای با فرانسواز داشت.

فرانسواز یکی از آن موجودات ساده و زود باوری بود که گاهی ندانسته انسان وحشت‌انگیز و خطرناکی می‌شود و با دست‌های ورزیده و چابک در راه اجرای نقشه‌های شوم و مقاصد اهریمنی به کار می‌افتند. مخصوصاً ناخوشی مداوم و ضعف تدریجی قوه بینائی که از مدتها پیش شروع شده بود او را بی اندازه رنج می‌داد و یک نوع استراحت اجباری را بر وی تحمیل کرده بود! دیگر نمی‌توانست حتی دو سه ساعت هم روزانه کار کند. سعی می‌کرد که بقیه عمر خود را در گوشهٔ کلیسا بگذراند.

پس از چند دقیقه فرانسواز از جا برخاست و چند کیف پر از پارچه‌های خاکستری رنگ را از روی میز برداشت و کنار گذاشت. آنگاه سفره شام را با دقتی مخصوص روی آن پهن کرد. با اینکه آگریکول زیاد دیر نکرده بود اما آثار پریشانی در قیافهٔ او پدیدار می‌شد! از چشمان کبود و ورم کرده‌اش پیدا بود که خیلی گریه کرده، بیچاره کم کم متوجه می‌شد که پس از سالها درد و رنج، دیگر چشمانش اجازه دو سه ساعت کار را هم به او نمی‌دهند و هر لحظه از قدرت دیدن آنها کاسته می‌شود.

خوشبختانه فرانسواز می‌توانست روی پسرش آگریکول خیلی حساب کند، چون کارگر زرنگ و پرکاری بود و با کوشش روز افزون خود اطمینان فرانسوا هاردی را جلب کرده بود و روزی پنج یا شش فرانک، یعنی تقریباً دو برابر مزد کارگرانی که که در سایر مؤسسات هاردی کار می‌کردند به دست می‌آورد، و این خود یک پشتیبان قوی به شمار می‌رفت.

بدین ترتیب، تازه اگر مادر او هم دیگر کار نمی‌کرد، باز آگریکول می‌توانست با این مزد، چرخ زندگی دو نفری را به گردش در آورد.

اما این زن بیچاره‌ای که در میانه روی افراط می‌کرد و حتی از ضروری‌ترین احتیاج‌های زندگی خود چشم می‌پوشید، از آن موقع که با علاقه زیاد هر روز به قلمرو کشیش محله خود سر می‌زد و پیوسته دربارهٔ آن فکر می‌کرد دیگر آن اخلاق اولی را به کلی از دست داده بود و در کلیسا ولخرجی‌های عجیبی می‌کرد. تقریباً روزی نبود که برای خواندن زیارت نامه و روشن کردن شمع، خواه برای آمدن داگوبر که مدت زیادی او را ندیده بود، و خواه برای نجات و رستگاری روح پسرش که به عقیده او به سوی گمراهی می‌رفت پولی خرج نکند.

آگریکول به قدری مادر خود را دوست داشت که هرگز برای یک چنین ولخرجی‌ها ایرادی نمی‌گرفت و با این که می‌دید قسمت زیادی از پول‌های پرداختی او در این قبیل راهها

مصرف می‌شود، حرفی نمی‌زد. بالاخره ضربه‌ای به در نواخته شد و فرانسواز گفت:

ـ بفرمائید تو.

شخصی که داخل شد دختر پانزده ساله‌ای بود که قد کوتاه و صورت بد ریختی داشت. کمرش خمیده و سینه‌اش فرو رفته بود، گردن کوتاه و شانه‌های بالا افتاده‌ای داشت.

صورتش دراز، لاغر و رنگ پریده بود و آثار آبله در گوشه و کنار آن دیده می‌شد. از قیافه‌اش مهربانی و در عین حال تأثری عمیق می‌بارید، از چشمان آبی رنگش پیدا بود که دختر باهوش و خوش قلبی است. دست هوسباز طبیعت گاهی چه تغییراتی در سر و وضع بشر می‌دهد و چه آثار متضاد و ناجوری در هم می‌آمیزد و بر چهرهٔ آدمیان نقش می‌سازد!

گیسوان قهوه‌ای رنگ و پرتاب او که چون خرمنی از گردنش به زیر آویخته بود و با وزش باد به هم می‌پیچید، آتش حسادت هم سن و سال هایش را شعله ور می‌ساخت، سبد کهنه‌ای در دست داشت. اگر چه لباس محقرانه‌ای به تن کرده بود، اما دقت و پاکیزگی آن توجه همه را به خود جلب می‌کرد و کهنگی لباس را از دیده آنان می‌پوشانید.

از قیافه گرفته و رنجور این آفریده بدبخت به خوبی هویدا بود که هر برگی از دفتر زندگیش سرشار از محرومیت‌ها، دردها و شکنجه‌های بی پایان بوده است، از وقتی که به صحنهٔ دنیا قدم گذاشته و به روی زیبائی‌های طبیعت چشم گشوده بود، و از آن موقعی که خود را شناخته بود، همواره آماج تیرهای جانگداز تمسخر و توهین قرار می‌گرفت.

آری او بی اندازه بد ریخت و زشت بود، و هر جا که می‌رفت مردم این زشتی را به رخ او می‌کشیدند و به قدری مورد لبخند تمسخرآمیز و گوشه دار قرار می‌گرفت که زشتی او در میان مردم ضرب المثل شده بود. و همه او را با لقب «الهه زشتی» صدا می‌کردند. و کار به جائی رسیده بود که حتی فرانسواز و آگریکول هم، که نسبت به او بی اندازه مهربانی می‌کردند چاره‌ای نداشتند که در موقع نالیدن او لقب مردم پسند «مایو» را به کار برند که همان معنی را می‌داد.

مایو در همین خانه‌ای که زن داگوبر از بیست سال پیش در آن زندگی می‌کرد، متولد شده بود، تقریباً او هم به موازات آگریکول و گابریل تربیت یافته بود. مایو خواهر بسیار زیبائی داشت، و مادر آنها پرین که شوهر تاجر ورشکسته‌اش را از دست داده بود، اصلاً به مایو اعتنائی نمی‌کرد و جز خشونت و تحقیر برای او چیزی به ارمغان نمی‌آورد، اما در عوض سعی می‌کرد که با تمام قوا از دختر دیگر خود مواظبت کند و دست نوازش خود را دائماً به سر و روی او بکشد.

مایو از رفتار مادر دلشکسته و افسرده می‌شد و اندوه خود را نزد فرانسواز بیان می‌کرد و بلافاصله بغض گلویش را می‌گرفت و سیل اشک را جاری می‌ساخت. فرانسواز او را دلداری می‌داد و تشویق می‌کرد، و برای این که افکارش را از این محور منحرف سازد،

می‌کوشید که به او خواندن و نوشتن بیاموزد و دوخت و دوز یادش دهد.

آگریکول و گابریل هم که مثل مادر خود خوش قلب و مهربان بار آمده بودند به جای این که مانند سایر مردم به تمسخر او بپردازند، سعی می‌کردند که دل او را به دست آورند. وی را دوست داشتند، حمایت می‌کردند. وقتی که مادرشان مرد او بیش از پانزده سال نداشت، اما خواهرش سفیز هفده ساله بود و برعکس مایو، بسیار باهوش و زرنگ بود و طبیعت سرکش و حادثه جویانه‌ای داشت و همواره در جستجوی شادی و لذت می‌گشت نخست به اندرزهای مادرانه و عاقلانه فرانسواز گوش داد، اما قادر نبود که در مقابل محرومیت‌های سخت و توان فرسائی که مزد ناچیز بخور و نمیر به او تحمیل می‌کرد مقاومت کند.

او جوان، زنده دل و احساساتی بود و خود را در میان خواستگاران و عاشقان دل خسته می‌یافت که دائماً خواهشهای عاجزانه‌ای از او می‌کردند و پیشنهادهای بسیار عالی و فریبنده‌ای تقدیم می‌داشتند، فکر می‌کرد که در صورت پذیرفتن این پیشنهادها، دیگر از زیر فشارها و سختی‌های زندگی رهائی خواهد یافت.

دیگر محکوم نخواهد بود که لباس‌های ژنده و مستعمل بپوشد و در برابر حملات بی رحمانه سرما بلرزد و از پای در آید، دیگر مجبور نخواهد بود که برای اقناع گرسنگی خود روزی پانزده ساعت در گوشه کارگاههای تاریک و بد آب و هوا جان بکند.

با این خیال‌های طلائی به دام یکی از کارمندان دارالوکاله افتاد، اما طولی نکشید که این شخص او را رها کرد و به دنبال کارهای خود رفت، آنگاه با یک منشی تجارتخانه طرح دوستی ریخت، اما چون سابقه ذهنی داشت و از شخص اولی آن رفتار را دیده بود، این بار خودش با این منشی به هم زد و با منشی دیگری روی هم ریخت، اما، از آن پس سیر گردش هوس او باز نایستاد و به راه خود ادامه می‌داد هر لحظه به طرف دلباختگان دیگری روی می‌آورد.

طولی نکشید که با این عملیات، قهرمان دنیای بد کارگی و انگشت نمای یک تیپ ولگرد و لجام گسیخته شد و با این خوشی‌ها و لذات پایان‌ناپذیر، و گشاده روئی احمقانه و جنون‌آمیز در مجالس رقص و خوشگذرانی چنان شهرتی کسب کرد که با رضایت اکثریت قریب به اتفاق، به «ملکه هوس» ملقب شد و باید اعتراف کرد که واقعاً از هر جهت شایستگی مفتخر شدن به یک چنین عنوانی را داشت.

از زمان این فرمانروائی پر سر و صدا به بعد، فقط گاهگاه مایو از خواهرش چیزهائی می‌شنید، از این وضع خیلی افسوس می‌خورد و با پشتکار عجیبی به فعالیت خود ادامه می‌داد.

کارگر بیچاره‌ای بود و با بدبختی زندگی می‌کرد. در نتیجه این همه محرومیت و

سختی، صدمات شدیدی به سلامتی او وارد آمده بود. اما چیزی که باعث تعجب همه می‌شد این بود که در درون این بدن بد شکل و زشت، روح اصیلی نهفته بود که آتش مهر و محبت، صفا و متانت از آن زبانه می‌کشید.

باید گفت که مایو این مشخصات و صفات برجسته را از آگریکول باز گرفته بود، زیرا محیط پرورش هر دو تقریباً یکسان بود. چنین می‌نمود که روح شاعرانه آگریکول در وجود او هم نفوذ کرده است. زیرا این دختر بیچاره نخستین کسی بود که آثار ادبی آهنگر جوان را با لذت و ولع عجیبی می‌خواند. و هنگامی که آگریکول از حالات خود برای او تعریف می‌کرد و می‌گفت که پس از فراغت از کار سخت و توان فرسای آهنگری چگونه خود را به دامان الهام‌های شاعرانه می‌سپارد و با سرودن ترانه‌های تمام خستگی‌های بدنیش را از خود دور می‌کند، مایو به گفته‌های او گوش می‌داد و از آنها لذت می‌برد، و سپس عقیده خود را ابراز می‌داشت که چطور این نغمه‌های سرگرم کننده و لذت بخش آگریکول از سنگینی بار تمسخرها و نیشخندهای مردم می‌کاهد.

یک روز که آگریکول قطعه‌ای از اشعار ادبی را برای مایو خواند، با کمال تعجب مشاهده کرد که او از شنیدن آنها سرخ شد. رنگ داد و رنگ گرفت، چند کلمه‌ای با لکنت زبان گفت، لبخند کمرویانه‌ای بر لبانش نقش بست و بالاخره او هم از تمایلات شاعرانه خود پرده بر گرفت.

شاید ترانه‌هائی که او می‌سرود نظم و هماهنگی نداشت، ولی آنقدر ساده و مؤثر بود، و چنان از اعماق قلبش سرچشمه می‌گرفت که چون ناله‌های شکوه‌آمیز و پردردی بر قلب دوست می‌نشست. آگریکول و مایو از آن روز به بعد با هم مشورت می‌کردند، عقاید یکدیگر را می‌پرستیدند و همدیگر را در این راه تشویق می‌نمودند، ولی کسی جز آهنگر جوان از ساخته‌های شاعرانهٔ مایو که در سایه کمروئی وحشیانه‌اش، به نظر آگریکول جملاتی بی معنی و بی خردانه می‌نمود، اطلاع نداشت.

افسوس! چه بسا از ترانه‌های مایو که آگریکول از آنها بی خبر بود و می‌بایستی برای همیشه بی خبر بماند! آهنگر جوان چندان خوش صورت نبود اما قیافهٔ مردانه و جذابی داشت، که نجابت، دلاوری، جوانمردی و بزرگ منشی از آن می‌بارید. دختر جوان نیز با او بزرگ شده و در همان محیط تربیت یافته بود، او را دوست داشت و می‌پرستید، اما مانند تمام آفریدگان بدبختی که احساسات خود را از ترس روبرو شدن با لبخندهای نیشدار و اشاره‌های انگشت نمایانه مردم پنهان می‌کنند، مایو نیز مجبور و محکوم بود که احساسات دوستانه خود را نسبت به آهنگر در اعماق قلبش به خاک بسپارد و شعله‌های سوزان آن را که هر لحظه زبانه می‌کشیدند، از ترس دژخیم سنگدل و جبار اجتماع خاموش سازد.

پسر داگوبر نیز، مانند خیلی از جوانان که از دیدن ظاهر هر چیز و هر کس گول

می‌خورند و آن را به عنوان حقیقت مطلق و قابل اطمینان تلقی می‌کنند از قیافه ظاهر مایو گول خورده بود و هرگز حدس نمی‌زد که در پس این ظاهر آرام طوفانی از عشق نهفته باشد.

این بود تابلو نسبتاً کاملی از زندگی و تمایلات دختری که به اتاق فرانسواز وارد شد.

فرانسواز با دیدن او صورتش روشن شد و گفت:

ـ مایوی عزیز تو هستی، امروز صبح ترا ندیده بودم، حالت که خوب است؟ بیا تا ترا ببوسم.

ـ خانم فرانسواز یک کار فوری داشتم و نمی‌خواستم فرصت را از دست بدهم، اما همین الان کارم تمام شد. می‌خواهم برای تهیه ذغال بیرون بروم. شما به چیزی احتیاج ندارید؟

ـ نه خیلی متشکرم، ولی خیلی پریشانم، چون ساعت هشت و نیم است و آگریکول هنوز نیامده.

سپس آهی کشید و گفت:

ـ او دارد خودش را برای من می‌کشد، همه‌اش جان می‌کند و به روی خود نمی‌آورد. آه! من چقدر بدبختم! مایوی عزیز می‌بینی که کم کم چشمهای من ضعیف می‌شوند و قوه بینائی را از دست می‌دهم، وقتی فکر می‌کنم که باید از این به بعد سربار پسرم شوم، از غصه دلم می‌ترکد.

ـ خانم فرانسواز، اگر آگریکول بفهمد که شما این حرفها را می زنید!

ـ خودم می‌دانم، پسر عزیزم جز به آسایش من فکر نمی‌کند و همین باعث تشدید اندوه و غصه‌های من شده و از طرف دیگر همه‌اش در این فکر هستم که پسرم فقط به خاطر تنها نگذاشتن من، از سایر مزایائی که کارگران دیگر در کارگاه فرانسوا هاردی، به دست می‌آورند محروم می‌شود. به جای این که مانند تمام کارگران با پرداخت پول ناچیزی در اتاقهای بزرگ و روشن زندگی کند، و از گرمای تابستان و سرمای زمستان محفوظ باشد، و از مناظر زیبای باغها و از تماشای درختان و گلها لذت ببرد، از تمام این راحتی‌ها چشم پوشیده و در کنج این دخمه تنگ و تاریک خزیده است. با این که این مسکن‌های راحت تا اینجا فاصله زیادی دارد و در خارج پاریس قرار گرفته، اما فکر کن که زندگی کردن در این جا چقدر برای او خسته کننده و طاق فرساست!

ـ زیاد ناراحت نباشید، او وقتی که شما را می‌بیند تمام خستگی هایش در می‌رود، و از طرف دیگر می‌داند که شما نسبت به این خانه که زادگاه خود اوست چقدر علاقه دارید. فرانسوا هاردی پیشنهادی کرده بود که اتاقی از ساختمان کارگران در اختیار آگریکول و شما بگذارد.

ـ آری، او این پیشنهاد را کرد، اما لازم بود که من از قلمرو کشیش خود دست بکشم و می‌دانید که این کار برای من غیر ممکن است.

ـ خانم، گوش بدهید، مثل این که صدای پای او می‌آید، حالا خیالتان راحت شد.

در این موقع نغمه سرورانگیز و بلندی در پله کان طنین انداخت.

مادر پیر فوراً چشمان اشک آلود خود را پاک کرد و به مایو که رنگ صورتش سرخ شده بود گفت:

ـ او نباید مرا به این حال ببیند. پس از این همه کار خستگی آور فقط در همین ساعت آرامش و راحتی دارد... دیگر من نباید به خستگی او بیافزایم.

آهنگر شاعر، جوان بیست و چهار ساله‌ای می‌نمود. هیکل نسبتاً قوی و متناسبی داشت، رنگ موها و چشمانش سیاه بود و بینی برگشته‌ای داشت که به قیافه جسور و گشاده رویش می‌آمد.

شباهت زیادی به داگوبر داشت مخصوصاً از این جهت که سبیل قهوه‌ای رنگ و بلندی که مورد پسند مردم آن روز بود شکوه خاصی به صورتش می‌بخشید.

یک شلوار مخملی سیاه رنگ و بلوز آبی رنگی به تن کرده بود و کراوات سیاهش را که با بی قیدی مخصوصی دور گردن آویخته بود، خودنمائی می‌کرد، کلاه پشمی لبه کوتاهی بر سر داشت.

اما چیزی که با این سر و وضع و لباس اصلاً جور نمی‌آمد و در نخستین نظر مورد توجه و کنجکاوی هر بیننده‌ای قرار می‌گرفت. گل بسیار زیبا و سرخ رنگی بود که در دستش دیده می‌شد.

داخل اتاق شد و به محض دیدن فرانسواز او را در آغوش کشید و گفت:

ـ سلام مادر عزیز.

آن گاه سر خود را به علامت دوستی اندکی خم کرد و به مایو گفت:

ـ مایوی کوچولو، سلام.

فرانسواز در حالی که به طرف بخاری می‌رفت تا شام او را بیاورد گفت:

ـ به نظر من امشب کمی دیر کردی. کم کم از تأخیر تو نگران می‌شدم.

ـ مادر عزیز، برای من پریشان شده بودی یا برای شام من؟ از این که از موقع شام دیرتر آمدم و ترا برای این غذای خوبی که برایم تهیه کرده‌ای منتظر نگهداشتم، معذرت می‌خواهم، می‌دانم که مرا خواهی بخشید. از این ترسیدی که مبادا مزه غذا از بین برود... فکر می‌کنم غذائی که تهیه کرده‌ای سیب زمینی سرخ کرده است، زیرا من آن را بی اندازه دوست دارم.

ـ یک روز دیگر این غذا را برای تو تهیه می‌کنم.

آگریکول یک لبخند معمولی به مایو زد و گفت:

ـ بسیار خوب، پس حالا که اینطور شد، خرجی آنروز را بگیر.

در این موقع ناگهان چشمان مایو به گل زیبای آگریکول افتاد و گفت:

ـ اوه! چه گل زیبائیست! من هرگز مانند آن را ندیده بودم... حالا که زمستان است... آگریکول آن را از کجا آورده‌ای؟ خانم فرانسواز نگاه کنید.

آگریکول به مادرش نزدیک شد تا گل را به او نشان دهد. آنگاه گفت:

ـ نگاه کنید، تماشا کنید، مخصوصاً ببوئید، چون محال است که گل دیگری یک چنین بوی دلپذیر و معطری داشته باشد.

ـ فرزندم، راست می‌گوئی، به به! چه بوی خوبی دارد! چقدر زیباست! این را از کجا پیدا کرده‌ای؟

آگریکول خنده‌ای سر داد و گفت:

ـ پیدا کردم؟! عجب! تو خیال می‌کنی که آدم هنگام عبور از کوچه بریزمیش از این چیزها پیدا می‌کند؟!

مایو هم که مثل فرانسواز از این کلمات متعجب شده بود و از لحاظ کنجکاوی دست کمی از او نداشت، پرسید:

ـ پس این را از کجا آورده‌ای؟

ـ عجب! شما می‌خواهید بدانید که من این گل را از کجا آورده‌ام! بسیار خوب پس حالا که اینطور است گوش کنید. مادر عزیز، اتفاقاً همین جریان باعث تأخیر من شد، امشب به جشن شبانه رفته بودم و داشتم آهسته آهسته و نرم نرمک از آن جا می‌آمدم، تازه به گوشه کوچه بابیلون رسیده بودم، که وق‌وق شکایت‌آمیز سگی به گوشم رسید، یک کمی روشنائی وجود داشت و من با دقت اطراف خود را وارانداز کردم... سگ کوچک بسیار قشنگی بود که واقعاً مانندش را تاکنون ندیده بودم، از سیاهی می‌درخشید و گوش‌های درازش تا روی زمین کشیده می‌شد.

فرانسواز گفت:

ـ حتماً صاحب خود را گم کرده بود.

ـ همین طور است. من فوراً این حیوان کوچولو را از زمین بلند کردم، شروع کرد به لیسیدن دستهای من، روبان پهن قرمز رنگی که گره درشتی داشت، به دور گردنش آویزان بود. البته من از این روبان چیزی نفهمیدم، ولی خوب که زیر و روی آن را نگاه کردم دیدم که گردن بند کوچکی با زنجیر کوچک طلائی از زیر روبان پدیدار شد که پلاک کوچکی به آن چسبیده بود، با دقت وارانداز کردم، این کلمات روی آن نوشته شده بود:

«لوتین کوچهٔ بابیلون، خانهٔ شمارهٔ ۷، دوشیزه آدرین کاردوویل»

مایو گفت:

ـ خوب بود که در کوچه بودی.

ـ [illegible] را بغل کردم و به راه افتادم، جلوی در بزرگ ساختمانی که مطمئناً به یکی از نقش‌های بزرگ واقع در انتهای دیوار پارک مربوط بود رسیدم، این باغ وضع یک پارک بزرگ را داشت، خوب نگاه کردم و خانه شماره ۷ را پیدا نمودم. زنگ زدم، چون دو چشم از پشت پنجره‌های آهنی مرا نگاه می‌کرد مشغول مرتب کردن سر و وضعم شدم، بالاخره پس از چند دقیقه در باز شد. از همین جاست که دیگر حرفهای مرا باور نمی‌کنید.

ـ چرا حرفهای تو را باور نمی‌کنم؟

ـ برای این که خیال می‌کنید من یک داستان جن و پری برای شما نقل می‌کنم.

مایو گفت:

ـ داستان جن و پری؟

ـ آری، زیرا هنوز هم چشمهای خود را می‌مالم مثل این که خواب دیدم. اول باید بگویم که در باز شد، دختر زیبایی در را بر روی من گشود، آن قدر زیبا، آن قدر طناز و دلفریب و به قدری دلپذیر بود که خیال می‌کردم در مقابل تابلوئی از یک الهه زیبائی قرار گرفته‌ام، هنوز حرفی از دهان من در نیامده بود که او فریاد کشید:

ـ اوه! آقا، این لوتین است! شما آن را پیدا کرده‌اید، شما آن را برای من تا اینجا آورده‌اید، حالا دوشیزه آدرین چقدر خوشحال می‌شود! خواهش می‌کنم بفرمائید تو! اگر خودتان نزد او نیائید آن وقت افسوس می‌خورد که چرا شخصاً شما را ندیده و از شما تشکر نکرده.

نگذاشت که من جوابی بدهم، خودش جلو افتاد و به من گفت که به دنبالش بروم. مادر، اگر بخواهم سالن کوچکی را که در موقع عبور دیدم، برای شما تعریف کنم، شکوه و جلال آن را شرح دهم، غیرممکن است. دختر جوان تند راه می‌رفت و نمی‌گذاشت که من فرصت تماشای آنها را داشته باشم.

بالاخره به جائی رسیدیم که یک در بزرگ باز شد: اینجاست که سرم دود کشید به محض این که در باز شد از شکوه و زیبائی خیره کنندهٔ این سالن بزرگ، از درخشیدن آئینه‌های بزرگ، از برق خیره کننده بلورها و اشیاء گرانبها، از روشنائی چراغهای زرین و سیمین، دیگر چه بگویم.

به کلی مات و مبهوت مانده بودم، اوه! وقتی که چشمم به دختر زیبائی افتاد که گیسوان طلائی و درخشانش انسان را به یاد دختر شاه پریان می‌انداخت، دیگر خود را نمی‌شناختم... اوه! که چه گیسوان زیبا و دلفریبی! من در مدت عمرم چنین موهائی ندیده بودم! لبان سرخ و صورت سفیدش...

اوه! دیگر نمی‌توانم چیزی بگویم، بیش از این چیزی ندیدم، چون به قدری مات و مبهوت شده بودم که پردهٔ تاری در برابر چشمانم کشیده شده بود و دیگر نمی‌توانستم چیزی را ببینم. این دختر راهنما آن قدر پرشکوه لباس پوشیده بود که من خیال نمی‌کردم که مستخدم

باشد.

وقتی که در مقابل این دوشیزه رسیدم، مستخدمه خطاب به او گفت:

ـ مادموازل، لوتین پیدا شد، این آقا آن را پیدا کرده و با خود به اینجا آورده».

آنگاه دوشیزه زرین مو به من رو کرد و گفت:

ـ آه! آقا من چقدر از شما سپاسگزارم، چطور باید جبران خدمت شما را بکنم! من به این لوتین بی اندازه علاقه دارم و اصلاً نمی‌توانم دوری او را تحمل کنم.»

آنگاه، اندکی فکر کرد و بدون شک از سر و وضع و لباس من این طور تشخیص داد که باید از طریق دیگری به جز تشکر خشک و خالی جبران عمل مرا بکند، یک کیف کوچک مخملی از کنارش در آورد و با تردید به من گفت:

ـ آقا، بدون شک، پیدا کردن و آوردن لوتین تا اینجا خیلی باعث زحمت شما شده. شاید وقت گرانبهای شما تلف گشته، اجازه بدهید.

و کیف پول را جلوی من آورد. مایو با اندوه زیادی گوش می‌داد و در این هنگام گفت:

ـ چه اشتباه بزرگی!

ـ تا آخر گوش کن، آنوقت او را خواهی بخشید، ولی همین که با یک نگاه از قیافه من فهمید که این عمل باعث رنجش شدید من شده، فوراً دست خود را دراز کرد و از درون یک گلدان چینی بسیار گرانبها این گل را برداشت و در حالی که سعی می‌کرد پشیمانی خود را از عمل اولی خود به من نشان دهد با صدائی که لطف و مهربانی از آن می‌بارید گفت:

ـ «پس آقا، این گل را از من قبول کنید.»

مایو لبخند تأثر باری زد و گفت:

ـ حالا درست شد. بهتر از این نمی‌شود یک چنان اشتباه غیر عمدی را جبران کرد.

ـ همین طور است، و همان موقعی که دستم را برای گرفتن گل جلو برده بودم، جرأت نمی‌کردم سرم را بلند کنم، اگر چه من آدم کمروئی نیستم، اما در وجود این دختر قدرتی نهفته بود که مرا مسحور و مقهور خود ساخته بود، در این موقع در باز شد، و دختر زیبای دیگری، که با وضع عجیب اما دلپذیری خود را درست کرده بود وارد شد و به دوشیزه گفت:

ـ مادموازل، او آمده.

او فوراً از جا برخاست و به من گفت:

ـ آقا خیلی معذرت می‌خواهم، من هرگز فراموش نمی‌کنم که از دیدن شما بی اندازه لذت بردم، خواهش می‌کنم هر موقع که توانستید سری به من بزنید، من «آدرین کاردوویل هستم.

و از سالن خارج شد. من نتوانستم حتی یک کلمه هم جواب بدهم. دختر جوان دوباره مرا تا جلوی در راهنمائی کرد، و به علامت احترام سر خود را تکان داد، و من از آنجا بیرون آمدم.

وقتی که وارد کوچه بابیلون شدم، اصلاً این جریانات را نمی‌توانستم باور کنم، مات و مبهوت بودم و مثل این بود که از در بهشت بیرون آمده باشم.

ـ آری پسر عزیزم، حقیقتاً که مثل افسانه‌های جن و پری بود. مایو اینطور نیست؟ مایو که از شنیدن این واقعه حواسش پرت شده بود با صدائی آهسته جواب داد:

ـ آری، همینطور است.

آهنگر در حالی که می‌خندید ادامه داد:

ـ مادر عزیز، این یکی از دلائل دیر آمدن من بود، حالا گوش کن این هم دلیل دیگری است. الان در موقع ورود به حیاط رنگ کار را در زیر پله‌ها دیدم، دستهایش به رنگ سبز آلوده بود و وقتی مرا دید، مثل این که یک شخص بیگانه یا جاسوسی را در حال جاسوسی دیده با شیوهٔ مخصوصی شروع به حرف زدن کرد.

ـ آگریکول این مرد چه طور آدمی است؟

ـ والله من هم مثل شما هستم. اصلاً از معمای این شخص سر در نیاورده‌ام و از طرف دیگر زیاد درباره او فکر نمی‌کنم. من لوریو را وادار کردم که مواظب خم رنگ کاری او باشد، اما او هم از ترس اینکه مبادا به جاسوسی متهم شود خبری برای من نیاورد.

آگریکول در این ضمن مشغول گذاشتن کیف پول خود در کشوی گنجه بود، و مادرش آب صاف کن را در گوشه میز می‌گذاشت، مایو از رؤیای خود بیدار شد و ظرفی را پر از آب کرد و نزدیک آگریکول آمد و گفت:

ـ دست‌هایت را نمی‌شوئی؟

ـ متشکرم، مایوی کوچولو... چقدر دختر خوبی هستی!

آنگاه با قیافهٔ خیلی عادی و طبیعی به مایو گفت:

ـ بیا این گل هم پاداش زحمت تو.

مایو در حالی که صورتش از شرم سرخ شده بود گفت:

ـ تو این را به من می‌دهی؟!

آگریکول خنده‌ای کرد و گفت:

ـ شیطان! پس می‌خواهی چه کار کنم؟ بگذارم روی قلبم؟ راستش این است که من تحت تأثیر رفتار دلپذیر و محبت‌آمیز این دختر زیبا قرار گرفته‌ام، مخصوصاً از تشکرهای او، خیلی خوشحالم که سگ کوچک او را پیدا کردم، و خوشحال ترم که این گل را به تو می‌دهم، زیرا از آن خیلی لذت خواهی برد... می‌بینی که امروز به من خوش گذشته، خلاصه که خوب آوردیم.

در این موقع فرانسواز در کنار میز ایستاده بود و یک تکه نان به دست داشت و برای پسر خود قطعه قطعه می‌کرد، از طرف دیگر مایو بطری شراب را برداشت و گیلاسی برای

آگریکول پر کرد، معلوم بود که هر دوی آنها فرانسواز از یک طرف و مایو از طرف دیگر او را واقعاً دوست دارند و با این کارها سعی می‌کنند محبت قلبی خود را به او نشان دهند.

آگریکول به مایو گفت:

ـ نمی‌خواهی در این شام با من شرکت کنی؟

دختر جوان سر را پایین انداخت و جواب داد:

ـ خیلی متشکرم، من هم اکنون شام خوردم.

ـ اوه! تو هم دیوانه هستی، و به هیچ وجه حاضر نیستی که با من غذا بخوری درست مثل مادرم که تنها غذا می‌خورد.

ـ نه پسر عزیزم، این طور که تو فکر می‌کنی نیست چون زودتر غذا خوردن برای سلامتی من بهتر و سودمندتر است... از اینها بگذریم آیا شام تو خوب است؟

ـ خوب؟ بگو عالی است... این خوراک ماهی است، و من مردهٔ آن هستم، اصلاً من زائیده شده بودم که برای ماهیگیری به سرزمین ترنوو بروم.

ـ چه جوان خوبی، او خیلی کم به رستوران می‌رفت، چون پس از این همه خستگی رفتن به رستوران ممکن نبود، اما سعی می‌کرد که دل مادرش را به دست آورد، با اینکه غذایش کمی سوخته بود، به روی خود نمی‌آورد و چنین وانمود می‌کرد که واقعاً غذای خوشمزه‌ایست و با لذت و اشتهای فراوانی آن را می‌خورد.

ـ خوب حالا از فردا حرف بزنیم، فردا روز تعطیل است، باید خوش باشیم، ولی مثل این است که در این چند روزه متأثر به نظر می‌رسید، مادر عزیز چه اتفاقی افتاده، به من بگو.

ـ فرزند عزیز، تو خوب می‌دانی که من هر روز باید مراسم دینی را به جا بیاورم.

ـ در هر صورت فردا باید صبح زود از خواب برخیزیم، من به تو پیشنهاد نمی‌کنم که به تأتر برویم، ولی می‌گویند یکی از شعبده بازها تردستی‌های عجیب و سرگرم کننده‌ای انجام می‌دهد.

ـ متشکرم، فرزند عزیز، اما به خاطر داشته باش که اینها جز صحنه سازی و مسخره بازی چیز دیگری نیست.

ـ آه! مادر! تو خیلی سخت می‌گیری.

ـ پسر عزیز، آیا من به عقیده دیگران کاری دارم و از انجام دادن کاری که دلخواهشان است جلوگیری می‌کنم؟

ـ صحیح می‌گوئید، مادر ببخشید، خوب از اینها بگذریم، حالا دربارهٔ پدرم حرف بزنیم، پدر عزیزم، نه نه نمی‌خواهم به مسئله آمدن او فکر کنم، هر وقت به یاد آن می‌افتم، به کلی حواسم پرت می‌شود.

فرانسواز آهی کشید و گفت:

ـ چطور! او آمده؟ خدا کند!

ـ مادر چه می‌گوئی؟ خدا کند؟ تو آنقدر برای او دعا خواندی و شمع روشن کردی... مادرش کلام آگریکول را قطع کرد و در حالی که با تأثر سرش را تکان می‌داد گفت:

ـ آگریکول، پسرم، اینطور حرف نزن، دل مرا خون کردی، هیچ می‌دانی که او پدر توست... چهار ماه آزگار است که از او هیچ گونه خبری نداشتم.

ـ اینها همه درست، ولی یادت نیست که در آن نامه برای ما چه نوشته بود... او به وسیله این نامه به ما خبر می‌داد که از طرف او نگران نباشیم، زیرا در پایان ماه ژانویه به پاریس وارد خواهد شد و گفته بود که سه یا چهار روز پیش از ورود به پاریس ما را مطلع می‌کند که از کدام دروازه وارد پاریس خواهد شد، من باید در همان مکان منتظر ورود او باشم.

ـ فرزند عزیز، تو حق داری، با وجود اینها ما تازه در ماه فوریه هستیم و هنوز خبری نشده است.

ـ این هم دلیل دیگری است که ما زیاد در انتظارش نباشیم. من خیلی دورتر می‌روم. و می‌گویم که هیچ تعجبی ندارد که گابریل هم در همین هنگام وارد شود. آخرین نامه‌ای هم که از آمریکا برای من فرستاده مؤید همین نکته است. مادر عزیز، اگر همه اعضای خانواده با هم جمع بودیم، چه سعادت بزرگی بود!

ـ فرزند عزیز، خدا از دهانت بشنود، این روز بسیار بزرگی برای من خواهد بود.

مایو به آگریکول گفت:

ـ آگریکول پدرت را خوب به خاطر داری؟

ـ اگر درست گفته باشم، چیزی را که مخصوصاً به خاطر دارم کلاه بزرگ پشمی و سبیل‌های آویزانش بود که زهرهٔ آدم را می‌ترکانید. تنها چیزی که ترس مرا می‌ریخت نوار قرمز رنگ صلیب اونیفرم، و نوک درخشان شمشیرش بود، مادر اینطور نیست؟ آه! تو گریه می‌کنی؟

ـ افسوس! از آن وقتی که از ما جدا شده، با این سن و سال آن قدر رنج برده، سختی دیده... شصت سال بیشتر از عمرش می‌گذرد.

در این موقع چند ضربه به در نواخته شد و دنباله کلام فرانسواز را قطع کرد.

آگریکول گفت:

ـ بفرمائید تو.

ولی شخصی که در زده بود، به جای ورود به اتاق در را نیمه باز کرد و یک بازو و یک دست سبز رنگی از لای شکاف در دیده شد که به طرف آهنگر اشاره می‌کند.

آگریکول گفت:

ـ لوسیو آمده، تعارف نکن، بیا تو.

ـ غیر ممکن است تو بیایم، سر تا پای من رنگ آلود است، اگر داخل اتاق شوم تمام خانهٔ خانم فرانسواز رنگی می‌شود. آگریکول یک موضوع بسیار مهمی است، فوراً بیا بیرون، این کار فقط مربوط به شماست.

آگریکول با تعجب از جا برخاست و گفت:

ـ چطور، فقط مربوط به من تنهاست؟ این چه موضوعی است؟

این را گفت و از در اتاق خارج شد و مایو و مادر را تنها گذاشت. پس از پنج دقیقه آگریکول مراجعت کرد، رنگ از رویش پریده و چشمانش پر از اشک شده بود، دستهایش می‌لرزید، ولی مثل این بود که از صورتش آثار یک خوشحالی و در عین حال تأثر عجیبی نمایان است.

لحظه‌ای در مقابل در ایستاد، چنین می‌نمود که احساس مبهمی او را از نزدیک شدن به مادرش باز می‌داشت. چشمان فرانسواز به قدری ضعیف شده بود که در وهله اول نتوانست تغییر قیافهٔ آگریکول را مشاهده کند. کمی جلو آمد و پرسید:

ـ خوب، فرزند عزیز، چه خبر بود؟

آهنگر با عجله به طرف مادرش پیش آمد و با صدائی پریشان گفت:

ـ مادر! باید چند دقیقه دیگر منتظر یک پیش آمد عجیب و غیر مترقبه باشی... قول می‌دهی که خونسردی خود را حفظ کنی!

ـ چه می‌گوئی؟ چرا می‌لرزی؟ به من نگاه کن! چرا رنگت پریده؟ آه! فرزندم، چرا گریه می‌کنی. خدایا! دیگر چه خبر شده! آه چقدر می‌ترسم!

آگریکول اشکهای خود را پاک کرد و گفت:

ـ می‌ترسی!؟ نه! چرا بترسی؟ برعکس! چند دقیقه دیگر خوشبخت خواهی شد، ولی بار دیگر می‌گویم به شرط اینکه خونسردی خود را حفظ کنی، زیرا گاهی خوشحالی‌های زیاد و ناگهانی، مثل تأثرات عمیق و بی سابقه، باعث بدبختی انسان می‌شوند، من داشتم می‌گفتم که ممکن است وارد شود.

فرانسواز فریاد کشید:

ـ پدرت!؟

از روی صندلی پرید. به قدری تعجب و احساساتش شدید بود که دست خود را روی قلبش گذاشت تا از تهش‌های سریع و بلند آن جلوگیری کند.

آن گاه از حال رفت. آگریکول فوراً زیر بازویش را گرفت و دوباره در جای خود نشانید. مایو در جریان این صحنه خود را کنار کشیده و به بازی کنان آن چشم دوخته بود ولی در این موقع با کمروئی جلو آمد تا شاید کاری از دستش بر آید زیرا حال فرانسواز کم کم خراب می‌شد.

ـ مادر! ببین، مرا نگاه کن، حالا دیگر تمام شد، تو باید فقط در انتظار پدرم باشی، خوشبختی تو فرا رسیده.

فرانسواز چشمان خود را باز کرد و با صدائی آهسته و تأثر بار جواب داد:

ـ پس از هیجده سال دوری! من که باور نمی‌کنم، خدایا راست می‌گوید؟

ـ به خدا راست می‌گویم، ممکن است هر لحظه وارد شود، فردا، شاید همین امروز.

ـ امروز!؟

ـ آری مادر عزیز، باید بالاخره به تو بگویم، او آمد... او آمد.

فرانسواز گفت:

ـ او... او...

و زبانش بند آمد و نتوانست حرفهایش را تمام کند.

آهنگر جوان از گریه ترکید و گفت:

ـ آری، مادر آری، او آمده، آنجا منتظر است آه! مادر، نزدیک ده دقیقه است که از بغض دارم خفه می‌شوم. و نفسم بند می‌آید، قلبم می‌خواهد از جا کنده شود.

آنگاه با سرعت به طرف در اتاق دوید و آن را باز کرد.

داگوبر در حالی که دست رز و بلانش را گرفته بود در آستانه در پدیدار شد. فرانسواز به جای اینکه شوهر خود را در آغوش کشد، به زانو افتاد و به خواندن دعا مشغول شد.

قهرمانان این صحنه لحظه‌ای ساکت و بی حرکت در جای خود خشک شده بودند. آگریکول آرام ایستاده بود، اما دو قدرت، یکی حس احترام نسبت به پدر و دیگری شدت علاقه و محبت در وجودش به شدت مبارزه می‌کردند هر چه می‌خواست که به فرمان احساسات با یک حرکت پدر سالخوردهٔ خود را در آغوش کشد، نمی‌شد.

سرباز پیر نیز به همین احساسات دچار شده بود، هر دو جوشش و شدت هیجانات درونی خود را می‌فهمیدند. رز و بلانش با تأثر زیادی به فرانسواز پیر که به زانو افتاده بود نگاه می‌کردند، اما مایو که به خوشحالی و سعادت آگریکول می‌اندیشید، در گوشه‌ای تاریک خزیده بود و خود را در میان جوش و خروش این صحنه بیگانه می‌یافت و دزدانه اشک می‌ریخت.

بالاخره فرانسواز از جا برخاست و به طرف شوهرش پیش رفت، هر دو یکدیگر را در آغوش کشیدند. سکوت عمیقی حکمفرما شد. نه داگوبر و نه فرانسواز هیچ کدام حرفی نمی‌زدند. فقط آه‌های توأم با هق هق گریه، اما گریهٔ خوشحالی و سعادت به گوش می‌رسید، وقتی که سرها را بلند کردند، قیافهٔ هر دو آرام پر مهر و درخشنده بود.

سرباز پیر لب به سخن گشود، با دستی لرزان فرانسواز را که تازه از خواب احساسات و هیجانات ناگهانی بیدار شده بود به دختران نشان داد و با صدائی گرفته و تأثر بار گفت،

ـ این زن با وفای من است، او با دختران ژنرال سیمون همانطور رفتار خواهد کرد که من کرده‌ام.

فرانسواز که از شنیدن این عنوان بی اندازه متعجب شده بود گفت:

ـ دختران مارشال سیمون!

ـ آری فرانسواز عزیزم اینها دختران او هستند؟ و من آنها را با سختی‌ها و رنج‌های بی‌شمار، از راهی بس دور به اینجا آورده‌ام... بعداً همه داستان را برای تو تعریف خواهم کرد.

فرانسواز نگاهی تحسین‌آمیز و پر مهر به آنان افکند و گفت:

ـ مثل دو فرشته می‌مانند.

نگاه داگوبر به طرف پسرش پیش آمد و گفت:

ـ حالا نوبت ما دوتاست!

از توصیف و تشریح شدت هیجان و احساسات پدر و پسر و بوسه‌های گرم پدرانه خودداری می‌کنیم، داگوبر، این سرباز پیر و شجاع، دست از فرزند دلیر خود بر نمی‌داشت، سراپای او را ورانداز می‌کرد، شانه‌ها، صورت مردانه او را با لذت تماشا می‌کرد.

مثل این بود که از نگریستن به آنها سیر نمی‌شود، آن گاه دوباره او را در آغوش می‌کشید و بار دیگر بوسه‌های او سراپای آگریکول را نوازش می‌داد در این لحظه چندین عوعوی پی در پی در فضا طنین افکند.

داگوبر فوراً به طرف در رفت و آن را بر روی سگ خود باز کرد و گفت:

ـ این صدای سگ قدیمی و با وفای من راباژوراست، او می‌خواهد اعضای خانواده را بشناسد.

به محض این که در باز شد، خود را با یک خیز به درون اتاق رساند و مثل این بود که بوی خانه خود را احساس کرده است، پس از اینکه پوزه بلندش را به دستهای داگوبر مالید، یک یک به سراغ دیگران رفت، رز بلانش، فرانسواز و آگریکول، سپس به طرف مایو رفت، که کمرویانه به گوشه تاریکی پناه برده بود و این صحنه را تماشا می‌کرد.

مثلی است که می‌گوید: دوستان دوستان ما دوست ما هستند، مثل اینکه راباژورا این معنی را خوب درک کرده بود، زیرا به محض نزدیک شدن به مایو شروع به لیسیدن پاهای او کرد. مایو که در آن گوشه تاریک از نظر همه پنهان بود و در میان این هیجانات به کلی فراموش شده بود، از فرصت استفاده کرد و با نوازش راباژورا آهسته و بدون اینکه کسی متوجه شود از در اتاق خارج شد.

پس از اینکه جوش و خروشها فرو نشست، داگوبر، فرانسواز و آگریکول دور هم جمع شدند و دوباره به یاد واقعیتهای زندگی افتادند.

سرباز، در حالی که رز و بلانش را به زنش نشان می‌داد گفت:

ـ فرانسواز، تو لابد انتظار دیدن اینها را در اینجا نداشتی؟

ـ من فقط از این جهت متأسفم که دختران ژنرال سیمون باید در این اتاق نامناسب و محقر بمانند، زیرا با اتاق تاریک آگریکول...

ـ اینها مهم نیست، اینجا مهمانخانه ماست مطمئن باش که دوشیزگان سیمون به این دشواریها و ناراحتی‌ها عادت کرده‌اند، من فردا دست در دست پسرم، با کمال افتخار و سر بلندی در خیابان‌ها راه می‌روم، با هم به کارخانه فرانسواها ردی خواهیم رفت تا پدر ژنرال سیمون را ملاقات کنیم و درباره امور مهم خودمان با او مذاکره نمائیم.

آگریکول به پدرش گفت:

ـ پدر عزیز، فردا نه پدر مارشال سیمون و نه فرانسوا هاردی هیچ کدام را در آنجا نخواهی یافت.

داگوبر پرسید:

ـ پسر، چه می‌گوئی؟ مارشال؟

ـ آری! از سال ۱۸۳۰، دوستان ژنرال سیمون عنوان و درجه‌ای که امپراتور (ناپلئون) بعد از نبرد لین به او داده بود، به رسمیت شناختند.

داگوبر با خوشحالی بی اندازه‌ای فریاد کشید:

ـ حقیقتاً؟ البته این موضوع در حقیقت باعث تعجب من نمی‌شود زیرا عدالت هم همین طور حکم می‌کند... ولی این جریان مرا به هیجان می‌آورد. حتماً پدر سیمون از اینکه ژنرال دوباره مقام و درجه خود را باز یافته بسیار خوشحال شده؟

ـ او به ما گفته بود که تمام درجات و عنوان‌های او را باز می‌گیرد تا یک بار دیگر به دیدن پسرش موفق شود، زیرا در این مدت که ژنرال در اینجا نبود، دوستانش حقوق از دست رفته او را با کوشش‌های خستگی‌ناپذیر و مداومی باز گرفتند. از طرف دیگر همه با بی صبری در انتظار ورود مارشال هستند زیرا در آخرین نامه هائی که از هندوستان فرستاده، ورود خود را به ما اعلام نموده بود.

رز و بلانش با شنیدن این کلمات در چشمان یکدیگر خیره شده بودند و از دیدگانشان اشک شوق فرو می‌بارید.

ـ خدایا! من و این بچه‌ها با بی صبری در انتظار ورود او به پاریس هستیم. ولی آگریکول حالا بگو چرا ما نمی‌توانیم فردا نه فرانسوا هاردی و نه پدر سیمون را در آن جا پیدا کنیم؟

ـ ده روز پیش برای سرکشی و دیدن یک کارخانه انگلیسی که در جنوب قرار دارد رفته‌اند، ولی یک یا دو روز دیگر باید در اینجا باشند.

ـ آه! چقدر بد شد! لعنت خدا بر شیطان! لازم بود حتماً پدر ژنرال را ببینم و دربارهٔ امور بسیار مهمی با او گفتگو کنم. باید بدانم که نامه را به کجا بنویسم، پسرم، تو فردا به او اطلاع بده که دختران کوچکش وارد پاریس شده‌اند.

در این موقع سرباز روی خود را به طرف دختران کرد و گفت:

ـ زن عزیز من از شما پرستاری می‌کند، فراموش نکنید که هنوز در مبارزه‌ایم و از طرف دیگر شما در اینجا خیلی آسوده‌تر از راههائی که با آن مشقت و خواری پیموده‌ایم هستید.

رز گفت:

ـ تو می‌دانی که ما همواره نزد تو بوده‌ایم و حالا هم پیش خانم فرانسواز هستیم. بلانش اضافه کرد:

ـ و گذشته از همه اینها، سعادت ما رسیدن به پاریس بود که آن هم به تحقق پیوست، و ما هنوز هم دربارهٔ این سعادت بزرگ فکر می‌کنیم، و اطمینان داریم که فقط در اینجاست که می‌توانیم پدر خود را ببینیم.

داگوبر گفت:

ـ من خودم می‌دانم. ولی باید صبر داشته باشید، شما از دیدن پاریس انتظار دیگری داشتید و اکنون باید از این وضع متعجب شده باشید.

اما افسوس! آن شهر طلائی که خواب دیده بودید در برابر دیدگان شما جلوه گر نیست، ولی با وجود اینها، باید صبر داشته باشید، خواهید دید که پاریس آنقدرها هم که به نظر می‌آید پست نیست.

آگریکول با خوشحالی گفت:

ـ من مطمئنم که تنها ورود مارشال سیمون است که پاریس را به صورت یک شهر واقعاً رویائی در می‌آورد.

رز گفت:

ـ آقای آگریکول شما درست می‌گوئید، شما فکر ما را خوب خواندید.

ـ چطور! مگر شما اسم مرا می‌دانید!

ـ البته که می‌دانم، ما اغلب با داگوبر درباره شما گفتگو می‌کردیم.

بلانش اضافه کرد:

ـ و اخیراً هم دربارهٔ گابریل.

با شنیدن این اسم آگریکول و مادرش با هم فریاد کشیدند:

ـ گابریل!؟

داگوبر به دختران اشاره‌ای کرد و گفت:

ـ آری، داستان گابریل را برای شما مفصلاً تعریف خواهم کرد، چیزی که حالا می‌توانم بگویم اینست که او پسر من به شمار می‌رود و شایسته است که شما یک دیگر را مانند دو برادر دوست بدارید.

آنگاه داگوبر به زنش رو کرد و گفت:

ـ همسر شجاع من! چه خدمت بزرگی کرده‌ای! تو که خودت اینقدر فقیر و محتاج بودی، چگونه این کودک سرگردان را تربیت نمودی و او را به اینجا رسانیدی!

ـ عزیزم! اینطور حرف نزن، کار خیلی آسان و ساده‌ای بود!

آهنگر فریاد کشید:

ـ پس برادر من هم وارد پاریس شده؟ پدر شما چگونه او را ملاقات کردید؟

ـ چرا می‌گوئی: شما! همیشه شما؟ بگو ببینم، پسرم، چرا به من «تو» نمی‌گوئی؟

ـ پدر.

ـ باید از این پس مرا تو خطاب کنی، همیشه آن را به کار بری تا من آن چیزهائی را که در این مدت هیجده سال برایم گفته بودی به خاطر بیاورم، داستان گابریل، و این که چگونه و کجا به او برخورد کردم، همه‌اش را برای تو تعریف خواهم کرد.

ـ اگر می‌خواهی به این زودی بخوابی که نمی‌شود، تو اشتباه می‌کنی، باید با هم به اتاق تو برویم، نصف اتاقت را در اختیار من بگذاری، و آن وقت من با خیال راحت شروع به تعریف داستان کنم. راباژورا هم در خارج این اتاق خواهد خوابید چون بر طبق عادت دیرین باید همیشه نزد این بچه‌ها باشد و از آنان نگهبانی کند.

در این موقع ضربات شدیدی به در نواخته شد.

ـ آگریکول، ببین کیست.

پیش از اینکه آهنگر نزدیک در برسد، در باز شد و شخص بسیار خوش پوش و محترمی وارد اتاق شد و چند قدم پیش آمد و نگاهی به اطراف اتاق افکند و چشمان خود را متوجه رز و بلانش ساخت. آگریکول جلو آمد و گفت:

ـ معذرت می‌خواهم، پس از در زدن لازم بود که صبر می‌کردید و ما در را بروی شما باز می‌کردیم حالا بفرمائید چه کاری دارید؟

این شخص که خیلی آهسته و با آب و تاب حرف می‌زد و شاید سعی می‌کرد عمل ناهنجار خود را به این طریق توجیه کند، خیلی محترمانه جواب داد:

ـ خیلی معذرت می‌خواهم... دوشیزه سولیوو، کارگر گوژپشت در اینجا سکونت دارد؟

آگریکول گفت:

ـ نه آقا، در طبقه بالا است.

دو مرتبه شخص ناشناس شروع به تشکر کرد و گفت:

ـ آقا ببخشید، عجب اشتباه بزرگی! من خیال می‌کردم که او در اینجا زندگی می‌کند و از طرف شخصی آمده بودم تا سفارش کار به او بدهم.

آگریکول متعجبانه جواب داد:

ـ آقا این وقت شب!! حالا که خیلی دیر است! اما این کارگر جوان را می‌شناسم، اکنون خوابیده است، اگر کار لازمی دارید بروید فردا صبح زود بیائید.

ـ من دوباره معذرت می‌خواهم، امیدوارم که این خانم و دوشیزگان هم مرا ببخشند.

آگریکول گفت:

ـ اگر بخواهید همین طور به معذرت خود ادامه دهید، آن وقت باید از به طول انجامیدن معذرت خواهی نیز معذرت بخواهید، و بدین ترتیب معذرت شما تا ابد تمام نخواهد شد.

رز و بلانش با شنیدن این کلمات به خنده افتادند و داگوبر هم مغرورانه دستی به سبیل‌های خود کشید و در گوش زنش گفت:

ـ کلهٔ این پسر بوی قرمه سبزی می‌دهد! تو از این حرفها تعجب نمی‌کنی مثل اینکه از بس از این چیزها شنیدی عادت کرده‌ای.

ناشناس خارج شد اما پیش از بیرون رفتن از اتاق، به دختران، داگوبر و آگریکول نگاه دقیق و کنجکاوانه‌ای انداخت. چند لحظه بعد، فرانسواز مشغول پهن کرد رختخواب خود و هم چنین رختخواب دختران بود و همچون مادری دلسوز مواظب خوابیدن آنها بود.

داگوبر و آگریکول هم به طرف اتاق زیر شیروانی می‌رفتند.

موقعی که آگریکول چراغ به دست پدرش را جلو انداخته بود و به طرف اتاق خود می‌رفت، به جلوی در اتاق مایو رسید، و دختر کارگر، که در تاریکی پنهان شده بود با صدائی آهسته و تند به او گفت:

ـ خطری ترا تهدید می‌کند، لازم است که آن را به تو بگویم.

این کلمات به قدری تند و آهسته از دهان مایو خارج شد که داگوبر آنها را نشنید، ولی چون آگریکول ناگهان در جای خود توقف کرد سرباز پیر به او گفت:

ـ پسر، چه خبر است؟

آهنگر برگشت و گفت:

– پدر، چیزی نیست، ترسیدم که نور چراغ چشم ترا بزند.

– خیالت راحت باشد، من با این سن و سال چشمها و بازوی یک جوان بیست ساله را دارم.

و سرباز بدون اینکه متوجه قیافه متعجب پسرش شود، وارد اتاقی شد که می‌بایست هر دو شب را در آن بگذرانند.

شخصی که وارد اتاق زن داگوبر شده و از مایو جویا شده بود، پس از چند دقیقه از

خانه خارج شد و به طرف انتهای کوچه بریزمیش به راه افتاد. به درشکه‌ای که در کنار صومعهٔ سن‌مری توقف کرده بود نزدیک شد.

رودن پالتوئی پوشیده و در عقب این درشکه نشسته بود و به محض دیدن شخص ناشناس پرسید:

- چه خبر؟

- دو دختر و پیرمرد سبیل خاکستری نزد فرانسواز بودن رفته‌اند موقعی که در می‌زدم مدت چند دقیقه به حرفهای آنها گوش دادم، دختران امشب در اتاق فرانسواز به سر می‌برند و پیرمرد سبیلو در اتاق دیگر خواهد خوابید.

- بسیار خوب.

- ولی من جرئت نکردم برای دیدن خیاط گوژپشت زیاد اصرار کنم، فردا صبح برای پرسیدن نتیجه نامه‌ای که درباره آهنگری جوان دریافت کرده خواهم رفت.

- فراموش نکنی اکنون باید از طرف من نزد کشیش مخصوص فرانسواز بروی، با اینکه خیلی دیر است، اما اهمیت ندارد، به او می‌گویی که من در کوچه میلیو منتظر او هستم و او باید بدون درنگ خود را به آنجا برساند... تو همراه او می‌آیی اگر من هنوز نیامده بودم باید منتظر من باشد، به او بگو که موضوع بسیار مهمی در میان است.

شخص ناشناس مؤدبانه با رودن خداحافظی کرد و گفت:

- اوامر شما مو به مو اجرا خواهد شد.

و در این هنگام درشکه به راه افتاد.

یک ساعت از این جریانات و صحنه‌های مختلف می‌گذشت. سکوت عمیقی بر سراسر خانه‌ای که در کوچه بریزمیش واقع است حکمفرما بود. روشنائی ضعیف و لرزانی که از پشت شیشه‌های در به بیرون نفوذ می‌کرد، نشان می‌داد که مایو هنوز بیدار است. مایو با لباس روی تختخواب نشسته و با سر و روئی درهم ریخته و چشمان اشک‌آلود، یک دست خود را زیر چانه زده و سرش را به طرف در خم کرده و با پریشانی زیادی گوش خود را متوجه در اتاق کرده بود، و هر لحظه انتظار داشت که صدای پای آگریکول را بشنود.

گاهی نگاه ترس‌آلود و وحشت‌زائی به نامه‌ای که امشب به توسط پست دریافت کرده بود می‌افکند و دوباره با اضطراب سرش را بلند می‌کرد و به طرف در می‌نگریست. بالاخره صدای پای آهسته‌ای به گوش رسید و در اتاق با احتیاط هر چه تمامتر باز شد. آگریکول بود که در آستانه در پدیدار می‌گشت و با صدای کوتاهی به مایو گفت:

ـ فقط منتظر بودم که پدرم خوابش ببرد.

آنگاه با قیافه‌ای که آثار کنجکاوی بیش از پریشانی در آن هویدا بود پرسید:

ـ مایوی مهربان، بگو ببینم چه خبر است؟ چرا اینقدر مضطربی آه! چرا گریه کرده‌ای!

چه شده، مگر پیش آمدی رخ داده زود بگو حرف بزن.

مایو نامه را برداشت و با دستی لرزان به او داد و گفت:

ـ بخوان.

آگریکول نامه را گرفت و در پرتو چراغ شروع به خواندن کرد.

«شخصی که نمی تواند خود را معرفی کند، ولی از محبت برادرانه شما نسبت به آگریکول اطلاع دارد، به شما تذکر می‌دهد که این کارگر جوان محتملاً فردا توقیف خواهد شد. او به واسطه سرودن شعر «کارگران از بندرسته» متهم شده، چندین رونوشت از این شعر در میان اسناد و اوراق یک جمعیت مخفی که رهبرانش در نتیجهٔ توطئهٔ کوچهٔ پرو ور دستگیر و زندانی شده‌اند، کشف شده و دستور بازداشت آگریکول هم صادر گردیده، بدون شک بی گناهی او دیر یا زود اثبات خواهد شد، ولی بهتر است که هر چه زودتر خودش را در اختیار مقامات مسئول بگذارد، تا به حبس احتیاطی که برای مادرش گران تمام خواهد شد محکوم نگردد.»

«دوست صمیمی او که مجبور است اسم خود را فاش نکند».

آهنگر پس از چند لحظه سکوت شانه‌ها را بالا انداخت، قیافه درهم رفته و گرفته‌اش بازتر و شکفته‌تر شد و با خنده به خیاط جوان گفت:

ـ مایوی مهربان، مطمئن باش که این حقه بازها با من شوخی کرده‌اند، این هم جزو شوخیهای این هفته است.

کارگر گوژپشت با صدائی التماس‌آمیز گفت:

ـ آگریکول، ترا به خدا اینقدر ساده نباش و این نامه را آسان و ساده نشمار، به حرفهای من گوش بده، من خطری احساس می‌کنم. توجه کن، رفیق کارگرت رمی را به خاطر بیاور!

ـ رمی!؟

ـ آری، نامه‌ای از او، که در عین حال بی معنی می‌نماید، سال گذشته نزد یکی از کسانی که به اتهام توطئه بازداشت شده بود، پیدا شده! او یک ماه در زندان بود.

ـ اینها درست، اما بی گناهی او ثابت شد و آزاد گردید.

ـ آنها یک ماه را در زندان گذرانیده‌اند، و بر طبق این دلائل به تو نصیحت می‌کنند که مواظب خودت باشی آگریکول، درست فکر کن، خدایا! اگر تو یک ماه به زندان بروی، مادرت چه خواهد کرد!

دختر جوان دوباره ادامه داد:

ـ این شخصی که تمام شب در اطراف خانه گردش می‌کرد چه کسی بود من همواره به او می‌اندیشم، این مسئله ساده نیست. افسوس! خدایا! پدر بیچاره تو، مادر بی گناه و پیر تو

چه خواهند کرد؟ مگر تو اکنون تنها منبع در آمد آنها نیستی؟ درست فکر کن، بدون تو، بدون کار و خرج، آنها چه خواهند کرد؟

آگریکول نامه را روی میز پرتاب کرد و گفت:

ـ مثل اینکه وضع خیلی خراب است، چیزهائی که دربارهٔ رمی گفتی همه درست است... ولی آخر کسی را بدون بازپرسی که توقیف نمی‌کنند.

مایو با تأثر جواب داد:

ـ اول توقیف می‌کنند، بعد به حرفهایش گوش می‌دهند. از اینها گذشته، پس از اینکه یک یا دو ماه او را در زندان نگاه داشتند، آن وقت آزادش می‌کنند، خوب اگر این شخص زن و بچه داشته باشد، پدر و مادر داشته باشد، که فقط به کار و زحمت شبانه روزی او چشم دوخته‌اند، چه خواهد شد؟ نان می‌خواهند، آب می‌خواهند، از سرما می‌لرزند، گریه و زاری می‌کنند.

آگریکول با شنیدن این جمله‌های ساده و مؤثر به خود لرزید و به فکر فرو رفت. با حالی اندوهبار گفت:

ـ یک ماه بیکار... مادرم، پدرم، این دو دختری که تا رسیدن ژنرال سیمون به پاریس مهمان ما هستند، چه خواهند کرد! آه! تو حق داری راست می‌گوئی...

ناگهان مایو فریاد کشید:

ـ آگریکول، اگر پیش فرانسوا هاردی بروی، او به قدری خوش قلب، با شرف و پاکدل است که شاید از تو ضمانت کند و از تعقیب تو دست بردارند. متأسفانه هاردی اینجا نیست و با پدر ژنرال به مسافرت رفته است.

ـ افسوس! پس چه باید کرد؟ خدایا چه کنیم؟

آگریکول با خود گفت:

ـ آه پدر! اگر فردا این اتفاق رخ دهد، چه بدبختی بزرگی برای اوست که با خوشحالی به خانهٔ ما آمده!

آهنگر با گفتن این کلمات صورت خود را با دو دست پنهان کرده بود متأسفانه ترس مایو بی جا و مبالغه‌آمیز نبود، زیرا به خاطر داریم که در سال ۱۸۳۲ یعنی قبل و بعد از توطئه کوچک پرورر عدهٔ زیادی از کارگران، در نتیجه عکس العمل در مقابل افکار لیبرالیستی مدتها توقیف احتیاطی شدند. ناگهان مایو سکوتی را که مدت چند دقیقه حکمفرما شده بود شکست، صورتش سرخ شد و آثار یک نوع اجبار، درد عمیق و امید بر پیشانیش نقش بست و گفت:

ـ آگریکول، راه نجات ترا پیدا کردم، آن دوشیزه‌ای که اینقدر زیبا و مهربان است و آن گل را به تو تقدیم کرده و به آن طریق اشتباه کوچک خود را جبران کرده، حتماً قلب پر مهری

دارد، باید هر چه زودتر به او پناهنده شوی.

با گفتن این کلمات، دو قطره اشک درشت در گوشهٔ چشمان مایو حلقه زد و بر گونه‌هایش فرو غلطید برای نخستین بار بود که در سراسر زندگی خود احساس حسادت می‌کرد.

آگریکول جواب داد:

ـ خوب فکر کن، آخر از دست این دوشیزه چه کاری بر می‌آید؟

ـ مگر به تو نگفت که همیشه نام و آدرسش را به خاطر داشته باشی و هر وقت توانستی نزد او بروی؟

ـ چرا اینها را گفت، اما باز هم می‌گویم، می‌خواهی چه کار بکند؟

ـ گوش بده. برای تو خیلی آسان است که بی گناهی خود را نزد او اثبات کنی، و بدین ترتیب او حاضر خواهد شد که تو را ضمانت کند، در این صورت دیگر جای هیچ گونه ترس و نگرانی نیست.

ـ آه! دختر ساده! درخواست یک چنین کمکی از کسی که اصلاً مرا نمی‌شناسد. به نظر او بی اندازه ناهنجار و برای من خیلی احمقانه است.

مایو با اندوه فراوانی جواب داد:

ـ حرفهای مرا گوش کن، من هرگز تو را به راهی نمی‌کشانم که ارزش و شخصیت ترا در نظر هر کس که باشد، پائین بیاورد. مطمئن باش که این راهنمائیها از اعمال قلب من سرچشمه می‌گیرند، من هرگز بد تو را نمی‌خواهم. من آفریده بدبخت و محکومی بیش نیستم که هیچ موجودی را به پای بدبختی خود نمی‌آورم، من هیچ چیز نیستم! هیچ ارزشی ندارم، و به همه اینها مطمئنم، آری آگریکول مطمئنم که این دوشیزه با شخصیت و برجسته موقعیت خطیر تو را احساس خواهد کرد. آری، او نیز مثل من به سختی کار تو پی خواهد برد و با کمال خوشحالی، با کمال میل و آمادگی همان خدمتی را که من در صورت توانائی نسبت به تو می‌کردم، به تو خواهد کرد. افسوس! که یک چنین قدرتی در خود نمی‌بینم! افسوس که نمی‌توانم خود را در راه نجات تو فدا کنم!

مایو این کلمات را به قدری آتشین و مؤثر ادا کرد که سرا پای آگریکول را یکباره تکان داد و سیل اشک را از چشمانش جاری ساخت، دست مایو را در دست گرفت و گفت:

- تو چقدر مهربانی، چه موجود با وفا و نجیبی هستی.

- متأسفانه کاری جز نصیحت و راهنمائی از دست من بر نمی‌آید.

- مایوی مهربان، من به راهنمائیهای تو گوش می‌دهم، می‌دانم که از پاک‌ترین و مقدس‌ترین قلب‌ها سرچشمه می‌گیرند. از طرف دیگر تو مرا مطمئن ساخته‌ای که قلب آن دوشیزه هم مثل قلب تو از مهر عطوفت آکنده است.

مـایو از ایـن رفـتار گـرم و ایـن جـواب مـوافـق بـه قـدری تـحت تأثـیر قـرار گـرفته بـود کـه یکـباره تـمام دردهـا و رنـجهائی را کـه از هـر طـرف بـه طـرف او حـمله می‌کردند فراموش کرد.

- پس قرار بر این شد که تو فردا صبح زود نزد این دوشیزه بروی، اینطور نیست؟ من فردا صبح زود از خانه بیرون می‌روم و کاملاً مراقب اوضاع هستم و همه جا و همه کس را می‌پایم، و به محض اینکه خطری احساس کردم فوراً به تو خبر می‌دهم. حالا برو به اتـاق خودت، چون ممکن است پدرت بیدار شود و از غیبت تو پریشان گردد.

* * * *

هوای شب هنگام تا اندازه‌ای نمناک و مه‌آلود بود، نزدیک صبح روشن و سرد شده و از لابلای دریچه کوچکی که اتاق تنگ و تاریک آگریکول را روشن می‌کرد، گوشه‌ای از آسمان آبی‌رنگ و شفاف دیده می‌شد. داگوبر و آگریکول از خواب بیدار شده بودند.

با اینکه افکار پریشان دیشب با قدرت هر چه تمامتر به مغز آگریکول یـورش آورده بودند، ولی او به اندازهٔ کافی خونسردی خود را حفظ می‌کرد و نمی‌گذاشت پدر پیرش بـه احساسات نهفتهٔ او پی ببرد.

داگوبر که همیشه عادت سحرخیزی خود را حفظ می‌کرد، قبلاً برخاسته و ریش‌هـای خود را با دقت سربازی تراشیده بود و در کنار بستر نشسته و دستهای آگـریکول را در دست داشت، آثار خوشحالی عـمیقی از صـورتش هـویدا بـود و از نگـریستن و تـماشای آگریکول سیر نمی‌شد.

- می‌خواهی مرا مسخره کنی، اینطور نیست؟ ولی من دیشب را با بی‌صبری گذرانیدم تا امروز صبح در روشنائی روز قیافهٔ تو را بهتر تماشا کنم. خوشم می‌آید از اینکه می‌بینم مثل من سبیل گذاشته‌ای، واقعاً کـه تـو بـدرد ارتش مـی‌خوری، اگـر هـم‌اکـنون اونـیفورم سوارکاران را پوشیده بودی چقدر خوش هیکل و قشنگ می‌شدی! ولی مثل اینکه هرگز از زندگی سربازی خوشت نیامده؟

- آنوقت تکلیف مادرم چه می‌شود؟

- البته درست می‌گویی و از طرف دیگر من هم عقیده پیدا کرده‌ام که عصر شـمشیر سپری شده، ولی من بی‌اندازه تو را دوست دارم، به داشتن چنین فرزندی افتخار مـی‌کنم، آگریکول من اکنون مثل آدمهائی هستم که دو روز گرسنه مانده‌اند، و البته کم‌کم گرسنگی آنها از بین می‌رود و تدریجاً به حال عادی برمی‌گردند ... ممکن است که این وضع برای تو ناخوشایند باشد اما تو چقدر خوشبختی که نزد آقای هاردی کار می‌کنی.

- حقیقتاً مردی منصف‌تر، دست و دل‌بازتر و درست‌کارتر از او در هـیچ‌کجای دنـیا نیست، اگر می‌دیدی که چه چیزهای عجیب و غریبی در کارخانه‌اش آورده!

اگر آدم کارخانه او را با کارخانه‌های دیگر مقایسه کند، متوجه می‌شود در میان این جهنم‌ها به منزله بهشت است. او شب و روز سعی می‌کند که ارزش کار را در نظر کارگران بالا ببرد، تازه اضافه بر مزدی که بر طبق عدالت و انصاف به هر یک از کارگرانش می‌دهد، سهمی هم از درآمد کارخانه بر حسب شایستگی هریک از کارگران به آنها تعلق می‌گیرد خیال می‌کنی تمام شد!؟ ساختمانهای بسیار بزرگ و مجهزی ساخته که کارگران با پرداخت مقدار ناچیزی از اتاقهای مرتب و سالم آن استفاده می‌کنند و از تمام مزایای جمعیت بهره‌مند می‌شوند. ولی همهٔ اینها حرف است! شنیدن کی بود مانند دیدن!

- بد نگفته‌اند که پاریس شهر شگفتی‌هاست. حالا دیگر وارد آن شده‌ام، آمده‌ام که برای همیشه پیش تو و مادرت بمانم، دیگر نمی‌خواهم اینجا را ترک کنم، زود باش، کارهای خود را شروع کنیم. تو باید هر چه زودتر به پدر ژنرال سیمون اطلاع بدهی که نوه‌هایش آمده‌اند، زیرا برای رسیدگی به امور بسیار مهمی احتیاج به وجود او هست. موقعیکه تو به دنبال این کار می‌روی، من هم پیش فرانسواز و دختران می‌روم تا سلامی بگویم، مادرت هم به دنبال دعا و نماز خودش می‌رود، چون می‌دانم که به عقاید دینی خودش خیلی پای‌بند است و مخصوصاً علاقه زیادی به اجرای مراسم مذهبی دارد و پس از این کارهای مقدماتی با هم به گردش کوتاهی خواهیم رفت.

آگریکول در حالی که سعی می‌کرد پریشانی خود را از پدرش پنهان کند گفت:

- پدر جان. امروز من نمی‌توانم دنبال شما بیایم، قول دادم که برای تمام کردن یک کار فوری به کارگاه بروم. اگر از زیر این عمل شانه خالی کنم، خسارت زیادی متوجه هاردی خواهد شد. ولی انجام دادن این کار زیاد طول نمی‌کشد.

سرباز با لبخند افسوس‌آمیزی گفت:

- این چیز دیگری است، من خیال می‌کردم که امروز با فرزند خود در خیابان‌های پاریس گردش می‌کنم و به داشتن او افتخار می‌نمایم، ولی حالا که این طور شد، بماند برای بعد، کار، مقدس و از همه چیز لازم‌تر است، پس بگو ببینم نشانی تمام کارمندان ثبت اسناد پاریس را از کجا می‌توان به دست آورد.

- من نمی‌دانم، اما کاری از این آسان‌تر نیست.

- داستان از این قرار است: که من به دستور مادر این دو دفتر اسناد بسیار مهم را به وسیله پست برای یکی از کارمندان ثبت اسناد پاریس فرستاده‌ام. چون می‌بایست به محض ورود به پاریس نزد او بروم، نشانی و اسم وی را روی کاغذی که در کیف پولم بود نوشته بودم، ولی کیف را در مسیر راه از من ربودند و متأسفانه این اسم لعنتی هم یادم نیست، فکر می‌کنم که اگر این اسم را در جائی ببینم فوراً به خاطرم خواهد آمد.

دو ضربه به در اتاق آگریکول نواخته شد و یک باره رشته افکارش را پاره کرد و

سراپای او را به لرزه در آورد. بی اراده به یاد حکم بازداشت خود افتاد. در باز شد و گابریل در آستانهٔ در پدیدار گشت. لباس کشیشی به تن و کلاه بزرگ گردی به سر داشت.

به محض این که چشم دو برادر به هم افتاد، همدیگر را سخت در آغوش کشیدند.

ـ برادر!

ـ آگریکول!

داگوبر که از این جوش و خروش و بوسه‌های برادرانه آنها به هیجان آمده بود، احساس کرد که قطرات اشک بر گونه هایش می‌لغزد. قلب هر دو به خاطر یکدیگر می‌تپید و از عواطف برادری سرشار بود.

ـ من به وسیلهٔ پدرم از ورود تو مطلع شدم. هر لحظه انتظار دیدار تو را داشتم. و اکنون که برادر مهربان خود را دیدم هزارها بار خود را خوشبخت‌تر و خوشحال‌تر می‌بینم. گابریل به طرف پدرخوانده خود آمد و دستهای او را صمیمانه فشرد و گفت:

ـ مادرم کجاست؟ حالش خوب است؟

ـ آری فرزند عزیز، حالا به سلامتی او صد چندان افزوده شده، چون همه اعضای خانواده را در پیرامون خود می‌یابد، چیزی بهتر از خوشحالی و شادی نیست.

و آنگاه روی خود را به طرف آگریکول، که ترسهای خود را از یاد برده بود و با مسرت زایدالوصفی به برادر کشیش خود می‌نگریست، گردانید و گفت:

ـ وقتی آدم به قیافهٔ کودکانه او نگاه می‌کند و آنگاه به رشادت و گستاخی بی مانندش می‌اندیشد، واقعاً مات و مبهوت می‌ماند، آگریکول قبلاً فداکاری‌های او را در هنگام نجات دختران ژنرال سیمون و حتی خودم را برای تو شرح دادم...

آهنگر جوان، که مدتی با دقت و کنجکاوی زیادی گابریل را نگاه می‌کرد ناگهان فریاد کشید:

ـ گابریل پیشانی تو چه شده؟

گابریل کلاه خود را برداشته و درست در کنار دریچه اتاق ایستاده بود. روشنائی پنجره صورت رنگ پریده او را به خوبی نشان می‌داد، و اثر زخمی که از یک طرف شقیقه تا طرف دیگر امتداد داشت، کاملاً دیده می‌شد.

داگوبر در میان هیاهوی کشتی شکستگان و حتی در مدت کوتاه مذاکره خود با او در قصر کاردوویل متوجه این اثر زخم نشده بود، ولی در این موقع چشمانش به پیشانی گابریل افتاد و او هم فریاد کشید:

ـ راست می‌گوید، عجب بریدگی بزرگی؟ راستی این زخم چیست؟

آهنگر دست کشیش را که پیش آورده بود گرفت و با تعجب آن را به داگوبر نشان داد:

ـ پدر، دستهایش را نگاه کن! عجب! دستهایت سوراخ شده! آه...

گابریل رنگش سرخ شد و گفت:

ـ مهم نیست، از اینها بگذریم، من به عنوان مبلغ مذهبی همراه یکی از هیئت‌ها نزد وحشیان کوهستان‌های روشوز رفته بودم آنها مرا صلیب‌وار به چهار میخ کشیده بودند. داشتند پوست مرا می‌کندند... که خدا با دست خود به دادم رسید.

ـ فرزند بیچاره، پس تو بی سلاح بودی و کسی همراهت نبود؟

گابریل لبخند شیرینی زد و جواب داد:

ـ آخر ما نمی‌توانیم همراه خود اسلحه داشته باشیم، و هرگز نگهبان هم نداریم. من بودم و یک راهنما.

داگوبر که نمی‌توانست حرفهای گابریل را باور کند با تعجب پرسید:

ـ چگونه یکه و تنها و بدون اسلحه به میان این وحشیان آدمخوار رفته بودی؟

ـ فکر و عقیده را نمی‌شود به زور اسلحه در مغز مردم فرو کرد، فقط ایمان، ایمان صاف و ساده است که سعادت دنیوی و اخروی مطلوب انجیل (کتاب مقدس) را برای این وحشیان بیچاره تأمین می‌کند.

بعد از این پاسخ ساده و گیرا سکوت عمیقی برقرار شد. داگوبر، و همچنین آگریکول هر چه فکر می‌کردند نمی‌توانستند این از خود گذشتگی‌ها و قهرمانی‌های او را درک و هضم کنند فقط نگاه تحسین آمیز خود را به قیافه آرام این کشیش گستاخ دوخته بودند.

سرباز پیر با مسرت زیادی دستهای گابریل را در دست خود گرفت و گفت:

ـ هیچ میدانی که این صدمات و شکنجه‌ها پر افتخارتر و دلاورانه‌تر از زخم هائی است که ما جنگ دیدگان حرفه‌ای، در میدان‌های نبرد بر می‌داریم!

آگریکول با صدای بلند گفت:

ـ آری پدر، حقیقت همین است! آه: چقدر این کشیش‌ها را دوست دارم، چقدر به آنها احترام می‌گذارم! نگاه کن! یکپارچه شجاعت، از خودگذشتگی، نجابت!

گابریل که از این ستایش‌ها سرخ شده بود گفت:

ـ خواهش می‌کنم، اینطور با من حرف نزنید. من همان گابریل ساده هستم. مرا ستایش نکنید!

ـ تو را ستایش نکنیم! چطور! در این باره با تو بحثی ندارم، اما فقط یک چیز می‌گویم و آن اینست، همانطور که این صلیب بر سینه من نصب شده، حداقل باید زینت بخش لباس مقدس تو هم باشد.

آگریکول گفت:

ـ اما این نوع پاداش‌ها هرگز مخصوص کشیش هائی مثل گابریل نیست.

ـ حالا بگو ببینم چگونه از چنگال این وحشیانی که تو را میخکوب کرده بودند نجات یافتی؟

گابریل از شنیدن این سؤال به طوری لرزید و رنگش پرید که سرباز پیر متوجه شد و گفت:

ـ اگر نمی‌خواهی یا نمی‌توانی به سؤال من جواب دهی، من حرفی ندارم، فرض کن اصلاً من چنین سؤالی نکرده‌ام.

کشیش با صدائی که پریشانی از آن هویدا بود گفت:

ـ من هیچ چیز را نه از شما و نه از آگریکول پنهان نمی‌کنم، فقط تشریح و فهمانیدن این موضوع کمی دشوار است. زیرا خود من هم چیزی از آن نمی‌فهمم... حواس من پرت شده بود، فریب آنها را خورده بودم. در همان لحظه‌ای که با از خودگذشتگی در انتظار مرگ بودم، علی‌رغم میل باطنی روحم ضعیف شده بود و من فریب ظاهر را خوردم و شاید چیزی که هنوز برای من غیر قابل تشریح و اسرارآمیز می‌نماید، در آینده نزدیکی کشف شود و بتوانم بفهمم که این زن عجیب که بود.

داگوبر، از شنیدن حرفهای کشیش مات و مبهوت مانده بود، زیرا خود او هم دچار همین ابهام شده بود و هرچه سعی می‌کرد نمی‌توانست معمای کمک غیر منتظره و عجیبی که او و دختران را از زندان لایهزیک نجات داده بود، حل کند.

آهنگر از کشیش پرسید:

ـ کدام زن را می‌گوئی؟

داگوبر گفت:

ـ همان زنی که ترا از چنگال وحشیان رهائی بخشید؟

گابریل که در افکار و خاطرات مبهم گذشته فرو رفته بود جواب داد:

ـ آری، یک زن جوان و زیبا.

آگریکول سؤال کرد:

ـ این زن که بود؟

ـ من نمی‌دانم... وقتی از او سؤال کردم، جواب داد:

ـ «من خواهر درماندگان و رنجدیدگانم».

داگوبر که به ادامه این داستان عجیب علاقهٔ زیادی پیدا کرده بود پرسید:

ـ از کجا می‌آمد؟ به کجا می‌رفت؟

ـ به من جواب داد:

ـ «من به سوی فریاد رنجدیدگان می‌شتابم»

و آن گاه راه خود را به طرف آمریکای شمالی ادامه داد، و به سوی سرزمین هائی که

برف جاودانی سطح آنها را پوشانیده و تاریکی شب برای همیشه بر آنها سایه افکنده رهسپار شد.

داگوبر متفکرانه گفت:

ـ مثلاً مثل سیبری.

آگریکول دوباره به طرف گابریل که بیش از پیش در افکار خود غوطه ور بود، رو کرد و پرسید:

ـ این زن چطور به کمک تو آمد؟

همین که کشیش خواست سؤال آگریکول را جواب دهد، ضربه‌ای سنگین به در نواخته شد و یکباره پریشانی‌ها و دلهره‌های آهنگر را به یادش آورد. صدای نازکی از پشت در به گوش رسید:

ـ آگریکول، می‌خواهم هم اکنون با تو صحبت کنم.

آهنگر صدای مایو را شناخت و به طرف در رفت. مایو به جای اینکه وارد اتاق شود چند قدم عقب رفت و با پریشانی گفت:

ـ آگریکول یک ساعت است که آفتاب زده و تو هنوز نرفته‌ای! این چه بی احتیاطی است من تاکنون در کوچه مواظب بودم، هنوز که خبری نشده.

ـ اگر گابریل نیامده بود من تاکنون رفته بودم. ولی آیا می‌توانستم از دیدن او و این سعادت بزرگ چشم بپوشم و بروم؟

مایو که درباره گابریل و داستان زندگیش جسته و گریخته چیزهایی شنیده بود با تعجب پرسید:

- گابریل اینجاست؟

- آری، تقریباً نیم ساعت است که پیش ما آمده.

- چه خوب بود که او را می‌دیدم، حتماً وقتی که پیش مادر شما بودم او وارد خانه شده، خانم فرانسواز این نامه را به من داد که به تو بدهم و تو هم به پدرت برسانی، چند لحظه پیش آنرا دریافت کرده.

- مایوی مهربان، خیلی متشکرم!

- حالا که گابریل را دیدی دیگر معطل چه هستی، یک ثانیه تأمل جایز نیست، من دوباره بیرون می‌روم تا مواظب رفت و آمد افراد مشکوک باشم، اگر چیزی دیدم فوراً تو را خبر می‌کنم، اما باز هم تکرار می‌کنم، دیگر معطل نشو. زود باش.

- خونسرد باش.

مایو به سرعت از پله‌ها پایین رفت تا در خارج خانه مواظب باشد آگریکول هم دوباره وارد اتاق شد.

- پدر این نامه‌ایست که مادرم هم اکنون دریافت کرده و خواسته است که تو از مضمون آن مطلع شوی.

- بسیار خوب بخوان ببینم چه نوشته.

آگریکول شروع به خواندن کرد:

«خانم، من اخیراً مطلع شدم که شوهر شما از طرف ژنرال سیمون مأموریت بسیار مهمی دارد. خواهش می‌کنم، به محض اینکه وارد پاریس شدند به ایشان اطلاع دهید که بیدرنگ به محل کار من واقع در شارتر بیایند من مأمورم که اسنادی که به ژنرال سیمون مربوط است در اختیار «خود ایشان و نه کس دیگر بگذارم»

«دوران، کارمند ثبت اسناد شارتر»

داگوبر با تعجب به پسرش نگاه کرد و گفت:

- کی ورود مرا به پاریس به این شخص اطلاع داده؟

- شاید همان کارمندی که نشانی و اسمش گم شده بود و اسناد خود را برایش فرستاده بودید.

- آخر اسم او دوران نبود و خوب بیاد دارم که او کارمند ثبت اسناد پاریس بود و نه شارتر... از طرف دیگر اسناد مهمی در اختیار اوست، که نباید به کسی جز من بدهد؟ آگریکول که از این جریان خوشحال شده بود و می‌دانست که پدرش در صورت رفتن زودتر از دو روز دیگر باز نخواهد گشت گفت:

- به نظر من شما باید هر چه زودتر حرکت کنید.

- عقیده تو درست است. گابریل پرسید: - این جریان باعث بهم خوردن نقشه‌های شماست؟

- تا اندازه‌ای... زیرا من خیال داشتم که امروز را با شما بگذرانم... ولی باید وظیفه خود را انجام بدهم. من از سیبری تا پاریس آمده‌ام و آن وقت برای یک چنین کار مهمی از رفتن به شارتر چشم بپوشم. چهل و هشت ساعت دیگر برمی‌گردم. لعنت خدا بر شیطان که نگذاشت امروز را با شما باشم و باید به طرف شارتر حرکت کنم! ولی از این خوشحالم که زن مهربانم از رز و بلانش پرستاری می‌کند و گابریل هم سری به آنها خواهد زد.

کشیش با تأثر زیادی گفت:

- متأسفانه برای من غیر ممکن است. حتی این ملاقات هم آخرین دیدار من با شماست و آمده‌ام که ضمناً خداحافظی کنم.

- چطور!... خداحافظی!... هنوز از راه نرسیده می‌خواهی به مأموریت دیگر بروی؟... محال است!..

گابریل آه خود را در سینه خفه کرد و گفت:

- متأسفانه نمی‌توانم در این باره چیزی برای شما بگویم، ولی از حالا تا چند وقت دیگر نمی‌توانم و نباید به این خانه بازگردم...

- فرزند عزیز! از رفتار و حرفهای تو بوی یک اجبار، یک شکنجه روحی به مشام می‌رسد، ناسلامتی من جزو سرد و گرم چشیده‌ها هستم... آن کسی را که تو مافوق خود می‌خواندی و چند لحظه بعد از غرق شدن کشتی در قصر کاردوویل چشمم به او افتاد، قیافه زشت و کریهی داشت و من در همان نگاه اول از این مرد بدم آمد، خیلی متأسفم از اینکه تو زیر دست او کار می‌کنی.

آهنگر جوان، که از شباهت این دو اسم متعجب شده بود فریاد زد:

- قصر کاردوویل! بعداز نجات در قصر کاردوویل از شما پذیرایی کردند؟

- آری فرزند مگر چیست؟

آگریکول در حالیکه زیر لب حرف می‌زد گفت:

- چیزی نیست. چه شباهت عجیبی! اگر این دوشیزه صاحب قصری است که اسم خودش بر آن است...

این فکر ناگهان او را به یاد مایو انداخت و گفت:

- پدر معذرت می‌خواهم، خیلی دیر شده، من باید ساعت هشت در کارگاه حاضر باشم.

- صحیح است، فرزند برویم، بیا تا یکبار دیگر تو را در آغوش گیرم، آن وقت برو.

از آن وقت که داگوبر دربارهٔ اجبار و شکنجه با گابریل صحبت کرد، گابریل به فکر فرو رفت، و هنگامیکه آهنگر برای خداحافظی به او نزدیک شد با صدائی محکم و لحنی مصمم که سرباز و آهنگر را متعجب ساخت، چنین گفت:

- برادر عزیز، چند کلمهٔ دیگر حرف دارم، من آمده بودم برای اینکه تو را ببینم و ضمناً به تو بگویم که از امروز تا چند روز دیگر به کمک تو و همچنین پدرم نیازمندم.

گابریل به طرف داگوبر و با صدائی پریشان اضافه کرد:

- بگذارید این اسم را به شما بگویم.

آهنگر فریاد کشید:

- زود بگو! موضوع چیست!

- آری من به راهنمائی و کمک دو مرد با شرف، دو مرد با اراده و مصمم احتیاج دارم، می‌توانم به کمک شما اطمینان داشته باشم، اینطور نیست هر وقت، و هر جا که باشد، به محض اینکه تقاضا کردم...و شما به کمک من خواهید شتافت؟

داگوبر، که از این کلمات متعجب و در عین حال کنجکاو شده بود جواب داد:

- در هر جا و هر هنگام می‌توانی به کمک ما اطمینان کامل داشته باشی.

- یک دنیا متشکرم، شما مرا خوشبخت کردید.

سرباز ادامه داد:

ـ هیچ می‌دانی؟ اگر این لباس را به تن نداشتی، من خیال می‌کردم که موضوع یک دوئل، دوئلی برای مرگ یا زندگی در میان است!

مبلغ به خود لرزید و گفت:

ـ دوئل! آری، شاید موضوع یک دوئل عجیب، دوئل هولناکی است که برای آن بـه دو شاهد مثل شما... یک پدر و یک برادر احتیاج دارم.

چند لحظه بعد، آگریکول، که بیش از پیش پریشان و وحشت زده شده بود با عجله به طرف خانهٔ دوشیزه کاردوویل می‌رفت.

۱۲

مهمانخانه سن دیزیه

مهمانخانه سن دیزیه بزرگ‌ترین و زیباترین ساختمان‌های کوچه بابیلون پاریس است. از سرو روی این ساختمان قدیمی شکوه و عظمت می‌بارد، و از دیدن آن یک نوع احساس مبهم و اندوه به انسان دست می‌دهد. این مهمانخانه از ساختمان بزرگی که یک سر در مثلثی شکل دارد تشکیل شده و جلوی آن پله کان وسیعی به چشم می‌خورد.

از طرفی به حیاط بزرگی مشرف است که در اطراف آن پنجره‌های متعددی وجود دارد، و از این راه با محل خدمتکاران مهمانخانه مربوط می‌شود. در طرف دیگر آن باغ وسیعی واقع شده که در حقیقت می‌توان آن را یک گردشگاه دانست.

مانند تمام جایگاههای بزرگ این محله، در انتهای باغ محلی وجود داشت که آن را «هتل کوچک» یا خانه کوچک می‌نامند. این ساختمانی بود که بر طبق سلیقه آن زمان با گنبدهای مدور ساخته شده بود. این ساختمان از یک سالن و چهار اتاق تشکیل می‌یافت و دوشیزه کاردوویل در آن اقامت داشت.

قسمت خروجی مهمانخانه سن دیزیه تازه تعمیر شده بود و سنگ‌های سفید آن مثل مرمر می‌درخشید.

زنگ کلیسای مجاور ساعت هشت صبح را اعلام کرد. در راهرو باز شد دختری جوان با سگ کوچک بسیار قشنگی از پشت ستون‌های ساختمان پدیدار شد. دختر «ژرژت» و سگ کوچک «لوتین» نامیده می‌شدند. ژرژت هیجده ساله بود. خدمتکار مؤدب و زرنگی که شب پیش آگریکول را به داخل ساختمان راهنمائی کرده بود، سر خدمتکار دوشیزه آدرین، خواهر شاهزاده سن دیزیه، محسوب می‌شد.

لوتین، که آهنگر جوان او را پیدا کرده بود، با خوشحالی زیاد جست و خیز می‌کرد و روی چمن می‌دوید، از چشمهای درشتش آثار هوش هویدا بود، گوشهای بلندش روی زمین کشیده می‌شد.

ژرژت هم از حرکات و جست و خیزهای سگ تقلید می‌کرد و به دنبالش این طرف و آن طرف می‌دوید. ولی ناگهان چشمشان به بیگانه‌ای افتاد که به طرف آنها می‌آمد، ژرژت و

لوتین دست از بازی کشیدند و لحظه‌ای در جای خود توقف کردند. لوتین که چند قدمی جلوتر از ژرژت بود، در جای خود ایستاد و با حالت خشم آلود و مغرورانه سنگر گرفت.

او دندان‌های تیز و برندهٔ خود را نشان می‌داد و از همان جا با غرش‌های خود دشمن را تهدید می‌کرد. «دشمن» زنی بود که سگ قوی هیکل قهوه‌ای رنگی همراه داشت. این حیوان مزاحم که نمونهٔ کامل «سگ‌های فداکار» به شمار می‌رفت، و آقا نامیده می‌شد از خانم خود دفاع می‌کرد و جواب لوتین را می‌داد.

صاحب این سگ، که زن پنجاه ساله‌ای بود، اندام متوسط و گوشت‌آلودی داشت و لباس رسمی و تیره رنگی پوشیده بود. هنگامی که چشمش به سگ افتاد، نتوانست تعجب و ناراحتی خود را از نظر دختر کوچک پنهان کند، به طوری که ژرژت هم متوجه آن شد. لوتین که از موقع پیدا شدن «آقا» یک ذره عقب نشینی نکرده بود، او را با خشم می‌نگریست و حتی یک بار چنان به طرف سگ بینی پهن حمله کرد که «آقا» با آن هیکل گنده‌اش زوزه‌ای کشید و در جستجوی یافتن پناهگاهی در پشت خانم گریوا بر پناه گرفت.

خانم با اوقات تلخی به ژرژت گفت:

ـ مادموازل، به نظرم می‌توانید جلوی سگ خود را بگیرید و آن را از حمله به طرف سگ من باز دارید.

ـ بدون شک به همین دلیل بود که دیشب سعی کردید این حیوان نجیب و باوقار را از در باغ ببرید و آن را در کوچه‌ها گم کنید، ولی خوشبختانه جوانی آن را در کوچه (بابیلون) پیدا کرد و دوباره به اینجا آورد.

ـ علت آمدن شما به اینجا در این ساعت چیست؟

خانم گریوا که نمی‌توانست لبخند رضایت بخش و فاتحانهٔ خود را پنهان کند جواب داد:

ـ من از طرف شاهزاده مأمورم که هم اکنون دوشیزه آدرین را ملاقات کنم. چیز بسیار مهمی است که باید هر چه زودتر به او بگویم.

ژرژت با شنیدن این کلمات سرخ شد و تکانی خورد که نشانهٔ پریشانی او بود، اما خانم گریوا متوجه این تغییر قیافه او نشد. زیرا در فکر نجات «آقا» بود، که سگ کوچک به او نزدیک می‌شد و با حالت خشم آلودی او را تهدید می‌کرد، در این میان ژرژت بر احساسات ناگهانی خود فائق آمد و با همان خونسردی اولیه جواب داد:

ـ دوشیزه آدرین دیشب خیلی دیر خوابیده و به من دستور داده که از بیدار کردن وی تا پیش از ظهر جلوگیری کنم.

ـ ممکن است. اما اطاعت امر خاله‌اش شاهزاده واجب است.

ـ اگر ممکن است، خانم خود را فوراً بیدار کنید.

ـ خانم من از کسی دستور نمی‌گیرد و به تنهایی در این جا زندگی می‌کند، و من هم

نمی‌توانم تا پیش از ظهر او را از خواب بیدار کنم.

ـ چطور! شما جرأت می‌کنید در مقابل اوامر شاهزاده اطاعت نکنید؟ اینست نتیجهٔ خوبی‌ها و مهربانی‌های شاهزاده نسبت به خواهر زاده‌اش! مادموازل آدرین دیگر به اوامر خاله‌اش توجه نمی‌کند و اصلاً گوشش به آنها بدهکار نیست، یک عده مستخدم سبک و لوس دور او را گرفته‌اند و صبح که می‌شود مثل مطرب‌ها خود را آرایش می‌کنند. ـ آه! خانم، شما چگونه از آرایش بد می‌گوئید، و حال اینکه سابقاً خودتان از سبک‌ترین و پر اطوارترین زنان شاهزاده به شمار می‌رفتید. این کار نسل به نسل تاکنون ادامه یافته.

ـ چطور! نسل به نسل! پس بگوئید که من یک زن صد ساله هستم! چه پررو!

ـ من از نسل خدمتکاران حرف می‌زنم، زیرا به جز شما، دیگران حداکثر دو یا سه سال بیشتر نزد شاهزاده نمی‌ماندند. او به قدری نسبت به این دختران بیچاره...

ـ خواهش می‌کنم از شاهزاده‌ای که همه موقع گفتن اسمش به خاک می‌افتند، اینطور حرف نزنید، بس است!

ـ معذالک، اگر کسی بخواهد از او بد بگوید... چندان هم نگذشته همین دیشب... ساعت یازده و نیم.

ـ دیشب؟

ـ آری، دیشب، درشکه‌ای در چند قدمی هتل توقف کرد، شخص مرموزی که روپوش بلندی به تن داشت از آن پیاده شد، ضربات کاملاً مشخصی نه به در بلکه به پنجره سرایدار نواخت... و ساعت یک بعد از نیمه شب بود که درشکه هنوز در کوچه منتظر همان شخص مرموز بود، که در تمام این مدت همانطوری که شما ادعا می‌کنید، در مقابل شاهزاده به زانو افتاده بود... و نام مقدس او را بر زبان می‌آورد!

یا خانم گریوا از ملاقاتی که رودن، پس از اطلاع از ورود داگوبر و دختران ژنرال سیمون به پاریس، در همان شب با شاهزاده سن دیزیه کرده بود اطلاع نداشت، و یا خود را نادان نشان می‌داد، شانه‌ها را با تحقیر بالا انداخت و گفت:

ـ من از حرفهای شما سر در نمی‌آورم، من اینجا نیامدم که به این بیشرمی‌ها و گستاخی‌های کلفت منشانهٔ شما گوش دهم! یک بار دیگر تکرار می‌کنم، آیا آدرین را هم اکنون از ورود من به اینجا مطلع می‌کنید یا نه؟

ـ من هم یک بار دیگر تکرار می‌کنم که خانم من خواب است و به من اجازه نداده تا پیش از ظهر کسی را به حضورش بفرستم.

این گفتگوها در چند قدمی ساختمانی که ستون هایش از دور دیده می‌شد بین خانم گریوا و ژرژت رد و بدل می‌شد. ناگهان خانم گریوا دست خود را به آن طرف بلند کرد و فریاد زد:

ـ خدایا! مگر ممکن است! چه می‌بینم!

ژرژت آن طرفی که گریوا نشان می‌داد برگشت و گفت:

ـ چیست! چه دیده‌ای؟

ـ من دیدم که دوشیزه آدرین با سرعت از پله‌ها بالا رفت، از راه رفتنش، از کلاهش از لباسش... او را شناختم... عجب! کجا بود که ساعت هشت صبح مراجعت می‌کرد! نه، این قابل تصور نیست!

ژرژت قهقهه‌ای سر داد و گفت:

ـ آدرین! آدرین را دیدی؟ خانم گریوا مثل اینکه عینک خود را فراموش کرده‌اید.

ـ چشمهای من خوب کار می‌کند، هیچ احتیاجی به عینک ندارم. آری آن در کوچک توی کوچه باز می‌شود، بدون شک از همان جاست که آدرین مراجعت کرده. اوه! خدایا! اگر این موضوع به گوش شاهزاده برسد، زمین و زمان را یکی می‌کند! عجب! پس اشتباه نکرده بود... وای! خدا مرگم بده... با اینکه خودم با این دو چشمها او را دیدم. اما باز هم نمی‌شود باور کرد.

ـ خانم، من به شما اطمینان می‌دهم که.

ـ چیزی که به تو می‌گویم اینست که نه تو، و نه فلورین و نه هبه هیچ کدام تا بیست و چهار ساعت دیگر در اینجا نخواهید ماند، شاهزاده به یک چنین افتضاح پایان می‌بخشد، همین حالا جریان را مو به مو برای او شرح خواهم داد... وای! خارج شدن در شب! مراجعت کردن در ساعت هشت صبح! من که به کلی گیج شدم، عجب! خوب بود که او را با این دو چشمانم دیدم و گرنه باور نمی‌کردم!... آه! شاهزاده بیچاره چه گناهی دارد! اگر بفهمد چه می‌شود!

در این هنگام گریوا با عجله به طرف هتل رهسپار شد. ژرژت هم که از او زرنگ‌تر و چابک‌تر بود، با سرعت به طرف ساختمان رفت تا آدرین را از جریان مطلع سازد و بگوید که خانم گریوا او را دیده است که مخفیانه از در کوچک باغ وارد شده.

از آن وقت که خانم گریوا مراجعت دوشیزه آدرین را از در کوچک باغ دیده یا اینطور خیال کرده بود، نیم ساعت می‌گذشت.

برای اینکه بهتر به این جریانات پشت پرده پی ببریم، لازم است که برخی از صفات و مشخصات اصیل دوشیزه کاردوویل را تشریح کنیم. بیش از هر چیز باید گفت که خود سری مفرط و آزاد اندیشی یکی از آشکارترین صفات این دوشیزه به شمار می‌رود.

حرف هیچ کس را قبول ندارد و به عقیدهٔ کسی اعتنا نمی‌کند. از هر چیز زشت و نامطبوع طبیعتاً می‌گریزد و بی اندازه دوست دارد که هر چیز زیبا و دلپذیر را در اطراف خود جمع کند به طوری که می‌توان گفت این تمایل به قدری شدت یافته که به صورت یک احتیاج واقعی در آمده و امتناع این احتیاج از لازمترین چیزهاست.

باید اعتراف کرد که برجسته‌ترین نقاشی که دلباخته رنگ‌آمیزی و ترکیبات هماهنگ آنهاست، بزرگترین مجسمه سازی که عاشق ظرافت و ریزه کاریهای شکلی مجسمه است، به اندازهٔ آدرین از نگریستن و تماشای زیبائی و کمال لذت نمی‌برد و به قدر او به شور و هیجان در نمی‌آید.

فقط لذت تماشا و نگاه کردن نیست که امتناع آن اهمیت زیادی برای آدرین دارد، بلکه گوش دادن به نغمه‌های دلپذیر ترانه‌ها، آهنگ روح بخش و دلنواز موسیقی، وزن و هماهنگی اشعار، همهٔ اینها نیز لذت‌های گوناگون و لازم را تشکیل می‌دهند.

بهتر از هر کس مزه یک میوه یا یک شراب عالی را درک می‌کند و ارزش هر کدام را تعیین می‌نماید. خلاصه آدرین از همه چیز زیبا و دلپذیر لذت کمی می‌برد ولی در ضمن سعی می‌کند که در این انتخاب و عمل همواره از افراط و تفریط خودداری کند و ارزش این نعمات خدائی را از بین نبرد.

حالا که تا اندازه‌ای به صفات و مشخصات آدرین پی بردیم، باید اضافه کنیم که او از نقطه نظر استقلال فکری خیلی جلو رفته بود و مخصوصاً وقتی می‌دید که زنان اجتماع او طور دیگری طبقه بندی شده و تحت فشارها و شکنجه‌های غیر منطقی قرار گرفته‌اند، و هنگامی که احساس می‌کرد زنان اجتماع او محکوم به پاره‌ای تحقیرها و اطاعت‌های کورکورانه و احمقانه شده‌اند و در مقابل آنان سدهای زیاد و موانع بزرگی قرار داده‌اند، بر می‌آشفت و سعی می‌کرد که هر طور شده از زیر بار این نوع فشارها و محدودیت‌ها بگریزد.

ولی از طرف دیگر باید گفت که هیچ خصوصیت مردانه‌ای در وجود آدرین دیده نمی‌شد و حقیقتاً «زن‌ترین» زنان عصر خود به شمار می‌رفت، از هر نظر که بسنجیم، صفات زنی را در خود جمع کرده بود.

حس بخشایش و ترحم، هوسها و دلفریبیها، زیبائی خیره کننده زنانه، حتی حس تحقیر و تمسخر منطقی و منصفانه نسبت به برخی از مردان به اصطلاح «برجسته» و حقیقتاً چاپلوس، که در جشن‌ها و پذیرائی‌های خانم شاهزاده سن دیزیه خاله‌اش، ملاقات می‌کرد، به حد کمال در او وجود داشت.

اتاق توالت آدرین پرستشگاه کوچکی به شمار می‌رفت که برای پرستش زیبائی، بنا نهاده‌اند. هر کس وارد آن می‌شد، از دیدن این همه اسباب توالت، این همه زیبائیها مات و مبهوت بر جای می‌ماند.

انواع اسباب‌های توالت، و بهترین نوع آن، که تماماً از طلا و نقره ساخته شده و یا به جواهر گرانبها مزین بود، چشم انسان را خیره می‌کرد. در اطراف اتاق زیباترین و پرشکوه‌ترین تابلوهای نقاشی مربوط به مردان یا زنان دیده می‌شد.

به قدری عطریات گوناگون و درجه یک در سراسر اتاق وجود داشت که بوی آنها آدم

را گیج می‌کرد.

آدرین که تازه از حمام در آمده بود، جلوی میز توالت خود نشسته بود، سه نفر خدمتکار مخصوصش در اطراف او دیده می‌شدند. آدرین در سایه هوس، یا بهتر بگوئیم به علت نتیجهٔ منطقی روح زیبا پسند خود، خواسته بود که خدمتکاران خود را نیز از میان بهترین و زیباترین دختران انتخاب کند و شیک‌ترین و با شکوه‌ترین لباس‌ها را به تن آنان بپوشاند.

قبلاً ژرژت دختر زرین مو را دیده‌ایم، دو خدمتکار دیگر هم دست کمی از او نداشتند. یکی از آنها فلورین نامیده می‌شد و اندامی رعنا و صورتی سفید رنگ داشت، دیگری هیکل بسیار جا افتاده و قیافه‌ای ملوس و جاذب داشت، و «بهگی» از سر و رویش می‌بارید، به طوری که آدرین او را راهبه (الهه جوانی) می‌نامید.

قیافهٔ این دختران همیشه خندان و شادی بخش بود، و سعی می‌کردند که آدرین را، هم از نظر محبت و دوستی، و هم از نظر زیبائی و زرنگی راضی نگاهدارند.

* * * *

نور خورشید، اتاق توالت آدرین را کاملاً روشن کرده بود. آدرین روی یک صندلی نشسته و جامه‌ای آبی رنگ و ابریشمین به تن کرده بود. از لب‌های سرخ رنگ و صورت شادابش آثار سلامتی، نشاط و جوانی می‌بارید!

چشمان درشت و سیاه رنگش در زیر مژگان بلند و پیچیده و ابروان کشیده‌اش می‌درخشید. اگر بخواهیم قیافهٔ او را بهتر مجسم کنیم، باید به تابلوهای (ماتیس) و (لئوناردو وینچی) نقاشان معروف نگاهی بیافکنیم.

زنگ نقره‌ای به صدا در آمد، فلورین از اتاق خارج شد و دوباره مراجعت کرد و نامه‌ای به دست داشت. در ضمن این که خدمتکاران مشغول آرایش و لباس پوشانیدن به او بودند، نامه‌ای را که مباشر املاک کاردوویل برایش نوشته بود به دست گرفت و شروع به خواندن کرد:

«مادموازل آدرین:

«با اطلاع از عواطف و نجابت شما، اجازه می‌خواهم که با کمال اطمینان چند کلمه‌ای به استحضار شما برسانم. می‌دانید که اینجانب مدت بیست سال با کمال صمیمیت و پشتکار، به مرحوم کنت و دوک دوکاردوویل پدر شما خدمت کردم.

«اخیراً قصر فروخته شده و من و زنم بیچاره و سرگردان مانده‌ایم، و قرار است که ما را با این سن و سال و با این همه سابقهٔ خدمت صادقانه بدون پرداخت هیچ حقی اخراج کنند. افسوس! دوشیزه آدرین! نمی‌توانم بگویم که این عمل چقدر برای ما طاقت فرسا و غیر قابل تحمل است!

«برای ماندن ما یک راه باقیست، ولی ما هرگز به این پستی و خیانت تن نمی‌دهیم، و نه من و نه زنم به هیچ قیمتی حاضر نیستیم که این جاسوسی را قبول کنیم. برای اینکه جریان را برای شما شرح دهم، باید بگویم که رودن دو روز است که از پاریس مراجعت کرده است...»

ـ آه! رودن! منشی سر کشیش آگرینی... حتماً خیانت یا تحریکاتی در میان است.

آنگاه دوباره ادامه داد:

«رودن از پاریس آمده بود تا ما را از فروش قصر مطلع سازد، و ضمناً شرایطی که برای ماندن ما در همان کار گذاشته است بدین قرار که:

«ما باید اولاً خریدار جدید را به انتخاب کشیشی رسوا و بدکار تشویق کنیم.

«ثانیاً در راه تحقق این نقشه کشیش پاکدامن و درستکار دیگری را بد نام نمائیم. «ثالثاً هفته‌ای دوبار برای رودن نامه بنویسیم، در آن نامه‌ها، تمام جریاناتی را که در قصر اتفاق می‌افتد، از سیر تا پیاز، و تمام حرکات و اعمال مالک جدید را مو به مو برای او شرح دهیم.

البته لازم است برای شما بگویم که این پیشنهادهای شرم آور تا حدود امکان به صورت قابل قبول و عاری در آمده است. و رودن سعی کرده که آنها را با دستاویز و بهانه‌هایی به ما بقبولاند. ولی با وجود ظاهر حقیقت نما و معمولی، باطن آنها خیلی بی‌شرمانه و تأثر آور است به طوری که من خجالت می‌کشم آنها را برای شما شرح دهم. دوشیزه آدرین، مطمئن باشید که ما کوچکترین تردیدی به خود راه نمی‌دهیم، و فوراً اینجا را ترک خواهیم کرد، با اینکه بیست سال آزگار در اینجا خدمت کرده‌ایم، اما خوشحالیم که با کمال سربلندی و شرافتمندانه می‌رویم.

حال مادموازل مهربان، شما که اینقدر خوش قلب و مهربان هستید، اگر در میان آشنایان خود جائی سراغ دارید ما را نجات دهید و به کمک ما بشتابید.

ـ حتماً خبرهایی است که این بیچارگان به من پناه آورده‌اند. رهایی این اشخاص باشرف از چنگال این رودن پلید، چه وظیفهٔ لذت بخشی است!

«حال که از خودمان حرف زدیم، اجازه بدهید که برای کمک به دیگران از شما یاری بخواهم. سه روز است که دو کشتی در سواحل ما غرق شده‌اند. از میان کشتی شکستگان فقط چند نفر مسافر نجات پیدا کردند و به داخل قصر آورده شدند، من و زنم تا آنجایی که می‌توانستیم از این بیچارگان مواظبت نمودیم، چند نفر از آنها پس از مدتی استراحت به طرف پاریس حرکت کردند. اما یکی از آنها هنوز در اینجا مانده چون به سختی مجروح است و تاکنون نتوانسته شخصاً برای

رفتن اقدام کند، و شاید تا چند روز دیگر نیز نتواند. این شاهزاده یک جوان بیست ساله است اگر چه قیافه‌اش تا اندازه‌ای همرنگ بومیان سرزمین اصلیش می‌باشد اما صورت گیرا و جذابی دارد.

یکی از هم میهنانش که برای پرستاری او در اینجا مانده می‌گوید: این شاهزاده در جریان غرق کشتی تمام هستی خود را از دست داده و اکنون نمی‌داند که برای رفتن به پاریس که برایش بی اندازه اهمیت دارد، چه کار کند. البته این حرفهای خودش نیست، چون به قدری نجیب و بزرگ منش است که هرگز از این حرفها نمی‌زند.

این نکات را هم میهنش برای ما تعریف کرده و گفته که این شاهزاده در زندگی دچار سختی‌های زیادی شده و اخیراً پدرش که پادشاه هندوستان بود، به دست انگلیسی‌ها کشته شده.

ـ عجب! پدر من همیشه از یکی از خویشاوندان ما صحبت می‌کرد که با یکی از پادشاهان هندی وصلت کرده بود، و ژنرال سیمون هم که اخیراً به درجهٔ مارشالی ارتقاء یافته، مدتی در خدمت او بوده است.

ـ «از طولانی شدن نامه معذرت می‌خواهم. مادموازل حرفهای مرا باور کنید. من سرد وگرم روزگار را چشیده‌ام و موهایم سفید شده. شما نمی‌دانید که این جوان چقدر نجیب و با شرف است. من فکر می‌کنم که شایسته است هر چه زودتر به او کمک شود. کافی است مقداری پول برای او بفرستید تا یک دست لباس اروپائی تهیه کند. زیرا تمام لباسهای خود را هم از دست داده.

ـ خدایا! لباس اروپایی، شاهزادهٔ بیچاره خدا تو را حفظ کند!

«اگر خواستید خودتان مستقیماً با او تماس بگیرید، عنوانش اینست: جلما، پسر کاجاسینگ پادشاه موندی.

ـ جلما! کاجاسینگ! آری خودش است... این همان اسمهایی است که پدرم بارها برای من تکرار کرده و گفته بود که شایسته‌تر از این پادشاه پیر که خویشاوند ماست وجود ندارد. آری... این اسمها آنقدر معمولی نیست که بتوان اشتباه یا فراموش کرد. پس جلما عمه زادهٔ من است. عجب جوان شجاع و رعنایی است، و همهٔ هستی خود را از دست داده! چه سعادت بزرگی! عجب داستان شیرینی که این شاهزاده قهرمان آن است، باید هر چه زودتر دست به کار شد.

آن گاه به طرف ژرژت برگشت و گفت:

ـ یک کاغذ بردار و بنویس.

دختر فوراً به طرف جعبه‌ای رفت و قلم و کاغذ را از درون آن بیرون آورد و روی

صندلی نشست. آدرین که چشمانش از خوشحالی برق می‌زد کلمات زیر را خطاب به نقاش پیری که مدتها به او نقاشی می‌آموخت و روابط بسیار دوستانه‌ای با او داشت، دیکته کرد:

«تیسین عزیز، رافائل بزرگوار... شما باید خود را برای خدمت بزرگی به من آماده کنید، و با اعتمادی که به شما دارم یقین است که این خدمت را برای من انجام خواهید داد. فوراً نزد خیاطی که به تازگی آخرین لباس‌های مرا تهیه کرده می‌روید و به او می‌گوئید که یک دست لباس کاملاً جدید برای یک جوان تهیه کند. آری برای یک مرد جوان... باید سفارش کنی که این لباس از روی آخرین مد، و با بهترین پارچه و به زیباترین فرم دوخته شود. شما خودتان برای خرید پارچه به بازار بروید و سعی کنید که تا حد امکان پارچه‌ای شبیه پارچه‌های هندی پیدا شود. مواظب باشید که کمربند، دستار و شال‌های آن نارنجی رنگ باشد.

پس از اتمام کار که نباید بیش از دو سه روز طول بکشد، با کالسکهٔ من به طرف قصر کاردوویل می‌روی، مباشر آنجا آقای دوپن که مرد بسیار خوبی است و شما را هم می‌شناسد، شما را نزد شاهزادهٔ جوان به نام جلما می‌برد.

به این شخصیت برجسته و بزرگ می‌گوید که شما از طرف یکی از دوستان «ناشناس» او می‌آئید و این شخص این لباس‌ها را به عنوان برادری برای او فرستاده، و لازم است هر چه زودتر خود را به پاریس برساند، زیرا این دوست ناشناس با بی صبری در انتظار ورود شماست، همین که کارتان تمام شد و او را راه انداختید، فوراً و با عجله هر چه تمام‌تر سوار درشکه می‌شوید و یک راست به منزل من واقع در کوچه بابیلون می‌آئید.

خواهش می‌کنم دربارهٔ این تصمیم زیاد فکر نکنید و حدس‌های عجیب و غریب نزنید. این که فقط شخص شما را برای این کار انتخاب کردم، روی علاقه و صمیمیت دیرین و زیاد من نسبت به شماست، و مطمئن باشید که این عمل برای من بسیار مهم است و با دیوانگی و هوس فرسنگها فاصله دارد.»

آدرین با لحن شدیدی این کلمات را ادا می‌کرد، و قیافهٔ کاملا جدی به خود گرفته بود.

«دوست قدیمی، خداحافظ! من تا اندازه‌ای مثل افسران سابق هستم، در خطرناک‌ترین لحظات نبرد به شوخی و خنده می‌پردازم، زیرا یک ساعت است که مبارزهٔ شدیدی را با خالهام آغاز کرده‌ام.

خوشبختانه، از شجاعت و بی باکی بی بهره نیستم، و از پنجه نرم کردن با این شاهزاده خانم خشن قند در دلم آب می‌شود. خداحافظ، صمیمانه‌ترین سلام‌های مرا به زن مهربان خود برسانید.» به بانک دستور دادم که برای تمام این خرج‌ها

اعتباری به نام شما بازکنند. از هیچ چیز نترسید.»

- ژرژت، یک ورق کاغذ بیاور، این نامه را هم به من بده تا آن را امضا کنم.

در تمام این مدت فلورین و هبه مشغول آراستن و لباس پوشانیدن خانم خود بودند تا او را برای رفتن نزد شاهزاده آماده سازند. از دقت و کنجکاوی بسیار زیاد اما محتاطانهٔ فلورین پیدا بود که در عین آرایش و لباس پوشانیدن، کاملاً کلمات آدرین را به خاطر می‌سپارند.

ـ هبه فوراً این نامه را نزد آقای نوردان بفرست.

دوباره زنگ به صدا در آمد. هبه به طرف در می‌رفت تا اوامر خانم خود را اجرا کند ولی فلورین برای اینکه خودش این مأموریت را انجام دهد با عجله به طرف هبه رفت و به آدرین گفت:

ـ اجازه می‌فرمائید که نامه را من به جای او ببرم؟ چون در مهمانخانه هم کاری دارم.

ـ بسیار خوب تو برو، ژرژت این نامه را لاک و مهر کن.

در این ضمن که ژرژت مشغول لاک و مهر نامه بود هبه مراجعت کرد و گفت:

ـ دوشیزه آدرین کارگری که لوتین را پیدا کرده خواهش می‌کند که برای یک کار مهم شما را ملاقات نماید... رنگش کاملاً پریده و بی اندازه متأثر است.

آدرین با خوشحالی گفت:

ـ به من احتیاج دارد؟ باعث خوشبختی است. این جوان را به سالن کوچک هدایت کنید. و تو فلورین هر چه زودتر این نامه را بفرست.

فلورین خارج شد. آدرین با لوتین داخل سالن شد.

آگریکول برای فریفتن پدر خود و برای اینکه نشان دهد واقعاً به کارگاه فرانسوا هاردی می‌رود مجبور شده بود که لباس کار خود را بپوشد فقط بلوزی به تن کرده و یقهٔ سفید و پاکیزهٔ پیراهنش روی آن افتاده بود و کراوات سیاه قیافهٔ جالب توجهی به آهنگر می‌بخشید. آگریکول که در انتظار ورود آدرین بود یک گلدان نقره‌ای قلمکار را تماشا می‌کرد، پلاک کوچکی روی آن نصب شده بود و این کلمات روی آن خوانده می‌شد:

«کار ژان ماری، کارگر قلمکار» ۱۸۳۱.

آدرین به قدری آهسته وارد سالن شد که آگریکول متوجه او نگشت ولی ناگهان با صدای نازک و شیرین آدرین از جا پرید:

ـ مثل اینکه گلدان زیبائیست، این طور نیست؟

ـ بسیار زیباست، مادموازل آدرین.

ـ من انصاف و عدالت را دوست دارم، نقاش‌ها تابلو، و نویسندگان کتاب خود را امضاء می‌کنند، بنابراین یک کارگر هم باید ساختهٔ خودش را امضاء کند. بیچاره ثروت که ندارد،

شهرت هم نداشته باشد؟ اینطور نیست؟

برای آدرین غیر ممکن بود که گفتگو را از این دوستانه‌تر و آشنایانه شروع کند، به همین جهت آهنگر اندکی مطمئن شد و گفت:

ـ من خودم هم کارگر هستم و از این انصاف و عدالت واقعاً متعجب می‌شوم.

ـ چون کارگر هستید، به شما تبریک می‌گویم، خواهش می‌کنم بفرمائید.

آن گاه با دست به یک صندلی اشاره کرد و خودش نیز روی یکی دیگر از صندلی‌ها نشست.

آدرین که دوباره متوجه ناراحتی آگریکول شده بود و می‌دید که آهنگر سر را به زیر انداخته و در فکر فرو رفته، برای به حرف آوردن او لوتین را نشان داد و گفت:

ـ این حیوان کوچکی که من خیلی دوست دارم، همواره خدمت بزرگ شما را به یاد من می‌آورد. به همین جهت هم از دیدار مجدد شما بی اندازه خوشحالم، احساس می‌کنم که می‌توانم در مقابل، خدمتی برای شما انجام دهم و شاید برای شما مفید باشم.

آگریکول که تصمیم خود را گرفته بود با صدای متینی گفت:

ـ مادموازل آدرین، نام من آگریکول بودون است، و در پله سی نزدیک پاریس در کارخانه فرانسوا هاردی کار می‌کنم، شما دیروز کیف پول خود را به من دادید و من قبول نکردم. امروز آمده‌ام که از شما تقاضای ده برابر یا شاید بیست برابر آن مقداری را که شما سخاوتمندانه در اختیار من گذاشته بودید بنمایم... من این موضوع را آشکارا و بدون رو دربایستی به شما می‌گویم، زیرا برای من وقت گرانبهاتر است... این فکری بود که قلب مرا می‌فشرد اما حالا کاملاً آزاد و راحت شده‌ام.

ـ از صراحت شما خیلی خوشم آمد، اما اگر مرا می‌شناختید، بدون هیچ گونه ترس حرفتان را می‌زدید، حالا بگوئید که چقدر لازم دارید؟

ـ مادموازل، من نه تنها آمده‌ام که این پول را از شما تقاضا کنم، بلکه آمده‌ام تا مبلغش را هم از خود شما بپرسم. موضوع این است که مادر پیری دارم که تمام قوای جوانی خود را در راه تربیت و تحصیل من و برادر دیگرم از دست داده، البته او برادر خواندهٔ من محسوب می‌شود. حالا نوبت من است که از او نگهداری کنم این وظیفه من است. برای این منظور فقط به کار خودم متکی هستم و اگر نتوانم کار بکنم، مادرم به هیچ جا راه نخواهد داشت.

ـ مادر شما از هیچ چیز نباید نگران باشد، من مراقبت از او را به عهده می‌گیرم...

ـ شما مراقبت از او را به عهده می‌گیرید؟ یعنی شما او را می‌شناسید؟

ـ چه قلب پر مهری دارید! پس مایو شما را می‌شناخت، بیچاره حق داشت.

آدرین، این کلمات را که برای او یک معما بیش نبود با تعجب گوش کرد و گفت: ـ مایو؟ کارگر، که با دوستان خود از این حرفها نداشت و از گفتن واقعیت‌ها خجالت نمی‌کشید

جواب داد:

ـ مادموازل، مایو دختر کارگر فقیری است که از صبح تا شب جان می‌کند و با من تربیت شده، خیلی زشت است و به همین جهت او را «مایو» می‌نامند. شما خوب می‌دانید که او از این نظر کاملاً در نقطه مقابل شما قرار گرفته اما با این ظاهر زشت قلبی سرشار از مهر و محبت، رحم و شفقت دارد. درست مثل قلب شما. اطمینان دارم که شما هم دلتان به حال او می‌سوزد. دیروز هنگامی که گل زیبای شما را به او نشان دادم، فوراً فهمید و به مهر و محبت شما پی برد.

ـ آقا، من به شما اطمینان می‌دهم که این مقایسه بیش از هر چیز دیگر باعث افتخار من است قلبی که به خاطر محبت و رحم می‌طپد اگر چه جایش در بدن یک شخص زشت باشد خیلی نادر و گرانبهاست.

ـ اگر فقط مادرم بود زیاد هم از بیکار شدن اجباری خود پریشان نمی‌شدم. میان تنگدستان و فقیران حس همکاری زیادتر است. پدرم نیز تازه به کانون خانواده قدم گذاشته. هیجده سال بود که او را ندیده بودم، تازه از سیبری آمده... در آنجا مانده بود تا فداکاری و علاقه خود را به مارشال سیمون ثابت کند.

آدرین با شنیدن این اسم از جا پرید و گفت:

ـ مارشال سیمون!

ـ شما او را می‌شناسید؟

ـ شخصاً او را نمی‌شناسم ولی او با یکی از اعضای خانواده ما ازدواج کرده.

ـ عجب سعادت بزرگی، پس این دو دختری که پدرم همراه آورده خویشاوند شما هستند؟

ـ مگر مارشال دختر دارد؟

ـ آه! مادموازل! دو دختر، دو دختر، دو تکه ماه، دو فرشته که نزدیک پانزده سال دارند! آن‌قدر زیبا، آنقدر قشنگ و مهربان هستند، و به قدری به هم شباهت دارند، که به سختی از یکدیگر تشخیص داده می‌شوند. مارشال در تبعید مرد، هرچه داشتند به وسیله فرماندار سیبری ضبط شد و با دست خالی از سیبری تا اینجا آمده‌اند. ولی پدر من سعی می‌کرد که با تلقین و تشویق، محرومیت‌ها را از یاد آنها ببرد. پدر عزیز! مادموازل نمی‌دانید که با شجاعت و شهامت مردانه و محبت مادرانه چگونه آنها را مواظبت کرد و صحیح و سالم به اینجا رسانید.

ـ حالا این دختران کجا هستند؟

ـ نزد ما هستند، و همین موضوع کار مرا خراب‌تر کرد. به طوری که اجباراً نزد شما آمده‌ام، البته مسئله این نیست که کار من به تنهایی برای اداره امور آنها کافی نباشد، بلکه از

این نظر نگرانم که اگر مرا توقیف کنند؟

ـ شما را توقیف کنند... برای چه؟

ـ مادموازل آدرین، خواهشمندم نامه‌ای را که برای مایو، دختر بیچاره‌ای که خواهر من محسوب می‌شود، فرستاده‌اند، و علت این پریشانیها به شمار می‌رود، بگیرید و بخوانید.

در این هنگام آگریکول نامه مزبور را به آدرین داد. مادموازل کاردوویل پس از خواندن آن متوجه آگریکول شد و با تعجب گفت:

ـ چطور شما شاعر هستید؟

ـ من نه چنین ادعائی دارم و نه خواستار این بلند پروازی‌ها هستم، فقط هنگامی که نزد مادرم می‌آیم، یا حتی ضمن کار یا فراغت از آن، و یا در مواقع استراحت، برای کاستن از خستگی‌ها و فشارهای زندگی شعرهائی سر هم می‌بندم... گاهی هم ترانه یا سرودی می‌سرایم.

ـ مگر این ترانه «کارگران» که در نامه به آن اشاره شد، خطرناک و خصمانه است؟

ـ به خدا نه! کاملاً برعکس است، زیرا من خوشبختم از این که در کارخانه فرانسوا هاردی کار می‌کنم و او آسایش کارگرانش را کاملاً تأمین کرده و درست از این نظر نقطهٔ مقابل کارخانه داران دیگر است.

همان اندازه که وضع کارگران هاردی رو به بهبودی می‌رود، وضع سایر کارگران بدتر می‌شود، و من فقط برای این دسته از کارگران که اکثریت را تشکیل می‌دهند، درخواست‌های قانونی و عادلانه‌ای کرده بودم، تا موفق شوند به کمک این درخواست‌ها حقوق از دست رفته خود را باز گیرند.

باور کنید که عمل دیگری از من سر نزده، ولی شما خودتان بهتر از من می‌دانید که در مجموعه این توطئه‌ها و شورش‌ها هر کس به آسانی متهم و فوراً زندانی می‌شود. اگر یک چنین بدبختی گریبانگیر من شود، چه بلائی به سر مادر، پدر و این دو دختر خواهد آمد؟

به همین جهت بود که پیش شما آمدم، تا در صورت توقیف شدن، از شما تقاضای ضمانت کنم، به طوری که مجبور نباشم کارگاه خود را ترک کنم و به سوی زندان رهسپار شوم. و در این صورت به شما اطمینان می‌دهم که در آمد من به تنهایی برای ادارهٔ امور آنها کافی خواهد بود.

ـ کاری از این آسان‌تر نیست، اول از شما ضمانت می‌شود.

ـ آه! مادموازل آدرین، شما جان و مال ما را می‌خرید، ما را نجات می‌دهید.

ـ از قرار معلوم پزشک خانوادگی ما با یکی از وزیران بسیار برجسته روابط کاملاً صمیمانه‌ای دارد، و همچنین می‌تواند او را تحت نفوذ قرار دهد، خونسردی خود را حفظ کنید و هیچ گونه نگرانی به خود راه ندهید، اگر ضمانت کافی نبود، به وسائل دیگر متوسل

خواهیم شد.

ـ مادموازل آدرین زندگی همه ما مدیون شماست، باور کنید که این خدمت بزرگ را هرگز فراموش نخواهیم کرد.

ـ خیلی ساده است کسانی که همه گونه وسائل در اختیار دارند و از هرکس می‌توانند استفاده کنند، باید به آنهائی که هیچ وسیله‌ای در اختیار ندارند، تا حدود امکان کمک کنند... دختران مارشال سیمون اعضای خانواده ما هستند!

بهتر اینست که همین جا نزد من بمانید، زیرا از هر نظر اطمینان بخش‌تر است، شما مادر خود را از این جریان مطلع سازید، و من همین امشب به خانه شما می‌آیم و با تشکر از پرستاری مادرتان از خویشاوندان من، آنها را به اینجا می‌آورم.

ناگهان ژرژت از در کوچک سالن وارد شد و با حالی پریشان گفت:

ـ مادموازل آدرین، درکوچه جریانات ناگواری در شرف وقوع است.

ـ چطور بگو ببینم؟

ـ اکنون که خیاط را تا جلوی در بدرقه کرده بودم، اشخاص مظنونی را دیدم که کنجکاوانه دیوارها و پنجره‌های ساختمان را می‌پائیدند، مثل اینکه در کمین کسی بودند.

آگریکول با دستپاچگی گفت:

ـ مادموازل، من اشتباه نمی‌کردم، مثل اینکه در جستجوی من هستند، تا اندازه‌ای احساس کرده بودم که اشخاص مرموزی از کوچه سن مری مرا تعقیب می‌کنند... زیاد نباید ترسید، مرا نزد شما می‌بینند و می‌خواهند توقیف کنند... آه! مادموازل آدرین حالا که دیگر از طرف دختران مارشال سیمون نگران نیستم، و از شما تقاضا می‌کنم که مادر مرا فراموش نفرمائید. برای اینکه بیش از این مزاحمت شما را فراهم نکنم، هم اکنون خود را به آنان تسلیم می‌نمایم.

ـ بچگی نکنید! خونسرد باشید، آزادی خیلی گرانبهاتر از این است که انسان عمداً و با دست خود آن را به گور بسپارد. تازه ممکن است ژرژت اشتباه کرده باشد.

در این موقع هبه نیز مضطربانه وارد سالن شد و گفت:

ـ دوشیزه آدرین، شخصی آمده پشت در و می‌گوید آیا جوانی با بلوز آبی رنگ به این ساختمان داخل نشده، می‌گوید نام این جوان آگریکول است و می‌خواهد او را از جریانات بسیار مهمی مطلع سازد.

ـ اسم من است، و می‌خواهند با این نیرنگ مرا به دام بیاندازند.

ـ من جواب دادم که از یک چنین جوانی اطلاع ندارم و او را ندیده‌ام.

ـ عجب! این شخص حالا کجاست؟

ـ رفت.

ـ شما باید چند ساعتی در همین جا بمانید. من متأسفانه مجبورم که برای یک امر بسیار مهم هم اکنون نزد خاله‌ام بروم، با کمال تأسف باید بگویم که این موضوع تعلل بردار نیست و مخصوصاً مسئلهٔ دختران مارشال سیمون بیش از پیش بر اهمیت آن افزوده، پس خواهش می‌کنم همین جا بمانید، چون به محض خروج توقیف خواهید شد. ـ ولی اگر پیشنهاد شما را قبول کنم آنها مرا در همین جا پیدا خواهند کرد.

ـ محال است در این ساختمان مخفی گاهی وجود دارد که دست هیچ بشری به آن نمی‌رسد. ژرژت شما را به آن جا هدایت می‌کند و حتی می‌توانید تا مراجعت من چند خط شعر هم بگوئید.

ـ آه مادموازل آدرین چقدر خوب و مهربان هستید! من که شایسته این همه محبت شما نیستم.

* * * *

نیم ساعتی از این ماجرا می‌گذشت، فلورین داشت مخفیانه به اتاق خانم گریوا سرمستخدمه شاهزاده سن دیزیه وارد می‌شد.

گریوا با بی صبری پرسید:

ـ خوب چه شد؟

ـ این یادداشتی است که توانستم امروز صبح بردارم. خوشبختانه حافظهٔ خوبی دارم و فکر می‌کنم نکته‌ای از نامه آدرین جا نیفتاده است.

ـ امروز صبح، دقیقاً چه ساعتی مراجعت کرد؟

ـ آدرین از باغ خارج نشده بود، از حمام بر می‌گشت.

ـ ولی پیش از رفتن به حمام مراجعت کرده بود و از قرار معلوم دیشب را در بیرون گذرانیده... چیزی را که روبروی همکارانت گفتم فراموش نکرده‌ای؟ گفتم که آنها به تو اطمینان کامل دارند و همه چیز را به تو می‌گویند از آن وقت که آدرین را دیده‌ای چه می‌کند؟

ـ آدرین نامه‌ای برای نوروال به ژرژت دیکته کرد و به هبه داد که به صندوق بیاندازد، اما من فوراً از او درخواست کردم که اینکار را به من واگذار کند، تا از آنجا بیرون بیایم و با فرصت کافی چیزهائی را که شنیده بودم یادداشت کنم.

ـ خوب، نامه را چه کردی؟

ـ ژرژت هم اکنون بیرون رفت. نامه را به او دادم تا به پست بیاندازد.

ـ احمق ناشی! مگر نمی‌توانستی نزد من بیاوری؟

ـ آخر آدرین بلند بلند تلفظ می‌کرد و من هم همه را به خاطر سپرده بودم و در این یادداشت نوشته‌ام.

ـ از زمین تا آسمان فرق است. لازم بود که فرستادن نامه را به تأخیر بیاندازیم.

شاهزاده کفرش در می‌آید.

ـ من هم می‌خواستم همین کار را بکنم.

ـ ای بیچاره! من مطمئنم که تو خیال بدی نداری، از شش ماه پیش تاکنون از این بی احتیاطی‌ها نکرده بودی اما، این مرتبه دسته گل خوبی به آب دادی.

ـ خانم، فکری هم به حال من بیچاره بکنید، این وظیفه بسیار دشوار است.

دخترک آهی کشید و گریوا او را خیره خیره نگاه کرد و با لحن تمسخرآمیزی گفت:

ـ عزیزم، ما حرفی نداریم. کسی که ترا مجبور نمی‌کند، نمی‌خواهی نکن. کاملاً آزاد هستی برو.

رنگ فلورین سرخ شد و جواب داد:

ـ شما خوب می‌دانید که من به هیچ وجه آزاد نیستم.

اشک در چشمانش حلقه زد و افزود:

ـ آقای رودن مرا به اینجا آورده و من زیر دست او کار می‌کنم، همیشه ندای وجدان مرا شکنجه می‌دهد، آدرین به قدری خوب و مهربان است...

ـ بسیار خوب، او الهه کمال است! اما ترا برای این نیاورده‌اند که از آدرین ستایش کنی، دیگر چه خبر؟

ـ کارگری که دیروز لوتین را پیدا کرده و آورده بود، هم اکنون نزد آدرین است.

ـ مواظب باش که این کارگر برای چه منظوری پیش او آمده، بعداً بهانه‌ای پیدا می‌کنی که برای اطلاع دادن به من اینجا بیائی... زود برگرد و این وسوسه‌های شیطانی را از سرت بیرون کن وگرنه باعث بدبختی تو خواهد شد، مبادا فراموش کنی.

فلورین از اتاق گریوا بیرون آمد و به طرف ساختمان آدرین رهسپار شد گریوا هم بدون تأمل نزد شاهزاده رفت.

هنگامی که این صحنه‌ها در ساختمان مادموازل آدرین جریان داشت وقایع دیگری نیز در هتل بزرگ، محل اقامت شاهزاده خانم سن دیزیه رخ می‌داد.

همه کس از دیدن شکوه و عظمت محوطه باغ و سکوت و آرامش داخل هتل، که شاهزاده سن دیزیه در طبقه اول آن سکونت داشت، متعجب می‌شد.

قیافهٔ ساکت و جدی خدمتکاران مسن و سیاه پوش، سکوت عمیق و اسرارآمیزی که در همه جای آن حکمفرما بود و همه با پچ پچ گفتگو می‌کردند و بالاخره نظم و ترتیب کلیسائی اقامتگاه این شاهزاده، محیط اندوهبار و شومی به وجود آورده بود.

مرد شیک پوش و اطو کرده‌ای، که خیلی جسور و خود سر می‌نمود و مشغول صحبت دربارهٔ شاهزاده، سن دیزیه بود چنین می‌گفت:

ـ من که در سراسر زندگی‌ام هرگز بی غیرتی و بی عرضگی نشان نداده بودم، فقط

برای این که شاهزاده خانم سن دیزیه را دشمن خود نکنم، برای نخستین بار مرتکب یک چنین عملی شدم.

معلوم بود که این حرفها از اعمال قلبش بر می‌خاست. ولی شاهزاده خانم سن دیزیه به آسانی به این «اهمیت» نرسیده بود. لازم است که به طور خلاصه مراحل زندگی این زن خطرناک و سنگدل را، که در سایه انضباط خشک و اطاعت کورکورانه دارای چنین قدرت مرموز و وحشت انگیزی شده بود، از نظر بگذرانیم، زیرا او از یک «مرد ژزوئیت» ساده تجاوز کرده و به صورت یک «زن ژزوئیت» ترسناک در آمده است.

خانم سن دیزیه، که سابقاً بی اندازه زیبا بود، در آخرین سالهای امپراطوری ناپلئون و نخستین سالهای استقرار بوربن‌ها، یکی از روز پسندترین زنان پاریس به شمار می‌رفت، با قلب سست و فکر نافذ و در سایه عشق آشوب‌طلبی و تحریک و توطئه، خود را به دامان چاپلوسی و هوسبازی افکنده بود و درست مانند برخی از مردان که عاشق قمار می‌شوند، او هم عاشق این نوع فعالیتها شده بود.

متأسفانه لاقیدی و بی پروائی شوهرش شاهزاده سن دیزیه (برادر بزرگ کنت رن‌پن دوک کاردوویل، پدر آدرین) به قدری بود که در مدت عمر خود حتی یک بار هم به زنش نگفت که به حادثه جوئی‌ها و هوسبازی‌های وی پی برده است.

به همین دلیل شاهزاده خانم، که مانعی در راه استقرار این نوع روابط نمی‌دید، بدون این که از هوسبازی‌ها و خوش خدمتی‌های خود دست بردارد تصمیم گرفت که با ورود در جریان آشوب و تحریکات، رنگ دیگری به این روابط بخشد و آنها را در نظر دیگران پر شکوه‌تر و مغرورانه‌تر بنماید. حمله به ناپلئون، یا زیر پای «اشخاص برجسته» را کشیدن حداقل احتیاج روح پر توقع و ماجراجوی او را فرو می‌نشانید.

نخستین روابط نامه نگاری او با مارکی آگرینی، که به عنوان کلنل در خدمت روسها، و به عنوان آجودان در لشکرکشی مورو خدمت می‌کرد، از همین جا شروع شد. ولی یک روز ناپلئون تمام این سبزی پاک کنها را به ونسن فرستاد. با اینکه هر کاری از دستش بر می‌آمد، ولی فقط به تبعید شاهزاده خانم به یکی از املاکش اکتفا کرد.

هنگامی که بوربن‌ها دوباره مستقر شدند، «شکنجه» هائی که شاهزاده خانم دیده بود، به حساب آمد و در این موقع نفوذ بی اندازه‌ای به دست آورد و مارکی آگرینی که محل خدمتش در فرانسه تعیین شده بود، در جای خود مستقر شد، مارکی مرد خوش قیافه و مد پسندی بود، و بدون این که شاهزاده خانم را بشناسد با او رابطه داشت و به کمک او توطئه چینی کرده بود.

این «سوابق درخشان» جبراً هر دو را به یکدیگر نزدیک کرد و این روابط صمیمانه تا روزی که مارکی با مارشال سیمون دوئل نمود ادامه داشت و از آن به بعد، مارکی بدون این

که هیچ کس از این تصمیم ناگهانیش مطلع شود، وارد مدرسه مذهبی شد و به زندگی دینی پرداخت.

شاهزاده خانم که هنوز وقت «زندگی مذهبی» و فعالیت پرهیزکارانه و شرافتمندانه‌اش فرا نرسیده بود، و از طرف دیگر احساس می‌کرد که کم کم خورشید درخشان دوران جوانی و هوسبازی اش غروب می‌کند، با شدت هر چه بیشتر و با پشتکاری سر سختانه به سوی لجن زار فساد و هوسبازی می‌شتافت.

بالاخره، پس از چندین مذاکره طولانی با سر کشیش آگرینی، که در آن موقع یکی از پیشگویان مشهور به شمار می‌رفت، با عجله از پاریس به املاک خود واقع در نزدیکی دونکرک رفت و دو سال را در آنجا گذرانید، و فقط یکی از خدمتکاران خود را به نام گریوا همراه برد.

اما وقتی که شاهزاده خانم مراجعت کرد، دیگر آن الهه ناز و دلفریب و آن زن خوش مشرب و طناز نبود، واقعاً که عجب تغییر ماهیت کامل و عجب «مسخ» عجیب و زننده‌ای!

هتل سن دیزیه که سابقاً کانون عیش و طرب و جایگاه لذت و هوس رانی به شمار می‌رفت، حالا به گورستانی خاموش و تیره تبدیل شده! شاهزاده خانم چند تن از روحانیون برجسته را نیز سوغات آورده بود.

انجمنی از زنان به رهبری او تشکیل یافت، حتی از نظر کلیسا، به عنوان روضه خوان، واعظ و مدیر هم نقصی در کارش نبود، و سر کشیش آگرینی هم به عنوان راهنمای مذهبی او باقی ماند. «ایمان آوردن» ناگهانی و تمام عیار و مخصوصاً پر سر و صدای شاهزاده خانم سن دیزیه سیل احترام و ستایش را به طرف او جاری ساخت. عده‌ای که حقیقت بین‌تر و کنجکاوتر بودند، به این واقعیت فریبنده و ریاکارانه لبخند زدند.

ـ ولی مقربان محفل مذهبی خانم سن دیزیه هر یک با سرعت عجیبی پست‌های مهم و حساس را اشغال می‌کردند. «جوانان پرهیزکار» با یتیمان ثروتمند «قلب مقدس عیسوی» ازدواج کرده بودند.

در سالن خانم سن دیزیه، استاندار، افسران عالیرتبهٔ ارتش، وکیل عضو فرهنگستان، اسقف و سناتور رفت و آمد می‌کردند. و در مقابل استفاده از این تکیه گاه پر قدرت، به جز ظاهر سازی و «زاهد نمائی» و سوگند برای مبارزه سرسختانه علیه ناپاکیها یا هر گونه «فکر انقلابی» چیز دیگری از آنها خواسته نمی‌شد، و مخصوصاً به آنها تأکید می‌شد که درباره «مسائل مختلف و مخصوصی» که سر کشیش آگرینی انتخاب می‌کرد، با او محرمانه مکاتبه کنند.

و این خود باعث سرگرمی اطرافیان می‌شد، زیرا سر کشیش شخص بسیار شوخ و دوست داشتنی بود و با همه سر آشتی داشت و به هر کس روی خوش نشان می‌داد. در

عوض، بدا به حال آن کسانی که با اصول عقاید و منافع خانم سن دیزیه یا دوستانش مخالفت می‌کردند!

دیر یا زود، مستقیم یا غیر مستقیم، بی رحمانه از پا می‌افتادند، روابط یک دسته با نزدیک‌ترین آشنایان قطع می‌شد، گروهی به کل در برابر انظار مردم بی اعتبار می‌شدند. بعضی از هستی و دار و ندار ساقط می‌گشتند، و عده‌ای نیز از مقام و پست رسمی خود معلق می‌شدند.

تمام این عملیات انتقام‌آمیز، به طور مطمئن، مرموز، اسرارآمیز و وحشتناک ادامه داشت و بدون این که کسی از جریان آن مطلع شود، شرافت و حیثیت مردم لجن مال می‌شد و کانون خانواده‌های خوشبخت از هم می‌پاشید.

با در نظر گرفتن تمام این نکات به خوبی معلوم می‌شد که شاهزاده سن دیزیه در زمان استقرار بوربن‌ها بر تخت سلطنت چه نفوذ عجیب و وحشت آوری به دست آورده بود و هم چنین باید گفت که وقتی شاهزاده سن دیزیه شوهر این زن مرد، وی فرزندی نداشت و دارائی شخص او، که مقدار قابل توجهی بود، به پدر آدرین رسید.

و چون پدر این دوشیزه یک سال و نیم قبل مرده بود، این ثروت عظیم تماماً به چنگ آدرین افتاد و بدین ترتیب، این دوشیزه آخرین و تنها بازماندهٔ این شاخه از خانوادهٔ رن پن به شمار می‌رفت.

شاهزاده خانم سن دیزیه، در سالن مجلل و پر شکوهی، که از پارچه‌های مخمل سبز و مبل‌های همرنگ آن پوشیده شده بود و کتابخانه‌ای سرشار از کتاب‌های مذهبی داشت، نشسته بود و در انتظار ورود آدرین به سر می‌برد.

چندین تابلو از تمثال مقدسین مذهبی و یک هیکل عاجی مسیح در سالن دیده می‌شد و ظاهری زاهدانه و مقدس نما به آن می‌بخشید.

خانم سن دیزیه در کنار میز کار خود نشسته بود و نامه‌هائی لاک و مهر می‌کرد. با این که بیش از پنجاه و پنج سال از عمرش می‌گذشت ولی هنوز زیبائی خود را حفظ کرده بود. گذشت زمان اندام برازنده و زیبایش را چاق‌تر کرده بود، اما هنوز هم در زیر جامه بلند و سیاه رنگش خودنمائی می‌کرد.

در این موقع گریوا وارد سالن شاهزاده شد و «گزارشی» را که فلورین درباره جریانات امروز صبح از آدرین تهیه کرده بود، در دست داشت. از خدمت گریوا نزد شاهزاده نزدیک بیست سال می‌گذشت، و در این مدت به تمام رموز کار آشنا شده بود و می‌دانست که یک مستخدم صمیمی و علاقمند چه خدمت هائی باید به خانم خود بکند و چگونه از انجام وظائف خطیرش برآید.

در مقابل از مراحم مخصوص شاهزاده برخوردار می‌شد و مخصوصاً به نظر سن

دیزیه بیشتر نقش یک همکار صدیق و فداکار را بازی می‌کرد.

گریوا گزارش را به دست شاهزاده داد و گفت:

ـ خانم، این گزارش فلورین است.

ـ بسیار خوب، هم اکنون آن را مطالعه می‌کنم. اما قرار است که آدرین اینجا بیاید، در مدتی که او با من مذاکره می‌کند، فوراً شخصی را به ساختمان او می‌فرستی، که باید هر چه زودتر مراجعت کند.

ـ بسیار خوب.

ـ این شخص فهرست دقیقی از تمام محتویات ساختمان آدرین بر می‌دارد. مواظب باش که هیچ چیز فراموش نشود و سر سوزنی از قلم نیافتد. زیرا این موضوع اهمیت بسیاری برای من دارد.

ـ چشم. اما اگر ژرژت یا هبه مخالفت کنند؟

ـ از این قسمت مطمئن باش. شخصی که مأمور این کار شده، مقامی دارد که، همین که مستخدم‌ها او را بشناسند، نه تنها در مقابل این مأموریت او جرأت مخالفت نخواهد داشت بلکه اگر او به کارهای دیگری هم دست بزند، مسلماً سکوت خواهند کرد، مخصوصاً باید طوری اقدام شود، که شایعاتی که شما از مدت‌ها قبل انتشار داده‌اید، اثبات شود.

ـ خانم، اطمینان داشته باشید. این شایعات اکنون صورت حقیقت به خود گرفته.

در این موقع یکی از کلفت‌های پیر در را باز کرد و گفت:

ـ سرکشیش آگرینی آمده!

ـ پس اگر آدرین آمد، از او خواهش کنید که چند دقیقه‌ای منتظر من باشد.

ـ چشم.

گریوا و مستخدمه از سالن خارج شدند.

خانم سن دیزیه و آگرینی تنها ماندند. این شخص همان کسی است که در کوچه میلیو دیدیم و تقریباً سه ماه پیش به طرف ایتالیا عزیمت کرده بود.

مارکی با همان خوش سلیقگی همیشگی خود، لباس ماتم پوشیده بود. لباس کشیشی به تن نداشت و هیچ چیز کشیش بودن او را نشان نمی‌داد، ریش خود را تازه تراشیده بود و صورت مردانه‌اش خوب هویدا بود.

کراوات سیاه و بزرگی به گردنش دیده می‌شد، و از گره درشت و منظم آن کاملاً پیدا بود که این شخص قبلاً تابع انضباط نظامی بوده و مدتها پیش فرماندهی هنگی را در جنگ بر علیه ناپلئون به عهده داشته است.

از آن موقعی که مادرش مارکیز آگرینی، در یکی از املاک شاهزاده سن دیزیه، واقع در نزدیکی دونکرک مرده بود، و در آخرین لحظات مرگ خواسته بود که پسرش بر بالین او

حاضر شود و وصایای وی را بشنود، آگرینی خانم سن دیزیه را ندیده بود.

ولی آگرینی می‌بایست مقدس‌ترین و پاک‌ترین احساسات بشری را در مقابل فرمان بی‌رحمانه مافوق‌های خود بدون چون و چرا فدا کند و همین که دستور حرکت به طرف رم را دریافت کرد، با این که مادرش در بستر مرگ جان می‌کند، به مهر مادری پشت پا زد ولی با حالی تردیدآمیز به طرف رم رهسپار شد. و همین دو دلی و تردید به اطلاع رودن رسید و آگرینی شدیداً مورد بازخواست قرار گرفت، زیرا فقط عشق به مادر بود که در تمام مراحل زندگی آگرینی دست نخورده و پاک باقی مانده بود.

مارکی با گرمی به طرف شاهزاده نزدیک شد و دست خود را دراز کرد و با صدائی لرزان گفت:

ـ شما در نامه‌های خود چیزی را از من پنهان نکرده‌اید؟ خواهش می‌کنم این بار حقیقت را بگوئید. آیا واقعاً مادرم از نیامدن من متأثر نشد؟ حدس نزده بود که وظیفه بسیار مهم‌تر و لازم‌تری مرا از آمدن نزد او باز می‌داشت؟

– نه، من قبلاً هم به شما گفته‌ام، حالا هم می‌گویم. وقتی که عقل از سرش پرید، دیگر چه لزومی داشت که شما کار و زندگی خود را رها کنید و نزد او بروید. تمام جزئیات و ریزه کاری‌هائی که من در نامه‌ها برای شما تشریح کردم کاملاً صحیح است. حالا مطمئن شدید؟

ـ آخر وجدان من باید راحت باشد، من مادرم را در مقابل وظیفه خود فدا کردم ولی با وجود این، هنوز نتوانسته‌ام به وارستگی کاملی که این ندای وحشت‌انگیز به گوش ما خوانده و گفته: «کسی که نتواند به مرحله تنفر از پدر و مادر خود برسد، جزو پیروان من به شمار نمی‌رود» برسم.

ـ فردریک، بدون شک این نوع از خود گذشتگی بسیار دشوار است. ولی در مقابل چه نفوذ و چه قدرت فوق العاده‌ای وجود دارد!

ـ البته درست می‌گوئید، اما برای فرمانروائی پنهانی به قدرتمندان کره زمین که آشکارا حکومت می‌کنند چقدر باید فداکاری کرد! مسافرتی که اخیراً به روم کردم، فکر جدیدی دربارهٔ قدرت شگرف ما، در مغزم به وجود آورده.

تماشای تکاپوی منظم هزاران مترسکی که شخصیت آنان پیوسته در وجود شخصیت تغییرناپذیر و جاودانی نظم مطلق و اوامر قطعی ما منحل می‌شود، صحنه شگفت انگیزی را تشکیل می‌دهد!

چه قدرت عظیمی! واقعاً که وقتی فکر می‌کنم بشر، پیش از وابستگی به ما، آزادانه می‌اندیشید و به دلخواه خود رفتار می‌کرد! و هنگامی که به ما تعلق پیدا کرد و وجودش در ما منحل شد، چگونه پس از دو ماه، از بشریتش جز اسمی باقی نماند و از احساسات و اراده‌اش جز ظاهری فریبنده اثری دیده نمی‌شود، احساس تحسین و ستایشی آمیخته با یک نوع

وحشت به من دست می‌دهد و در یک لحظه سرا پای وجودم را فرا می‌گیرد.

آری، هوش، فکر، عقل، اراده، وجدان و خلاصه همه چیز از آن بشر نخستین سلب می‌شود، و در سایه عادت به اطاعت کورکورانه و گوسفند وار و در نتیجه اعمال اسرارآمیز مرموزی که هر نوع آزادی و آگاهی را در وجدان او در هم می‌شکنند و به کلی از بین می‌برند، به کالبد روحی تبدیل می‌گردد.

آن وقت به این اجسام بی روح، سرد، تیره و خاموش، فکر نظم مطلق و عالی ما دمیده می‌شود، به زودی این جسدها از جا بر می‌خیزند، حرکت می‌کنند، عمل می‌کنند، اجرا می‌کنند اما هرگز از حدودی که برای همیشه دورا دور آنان کشیده شده پا فراتر نمی‌گذارند.

بدین ترتیب عضو اجتماع عظیم و شگرفی می‌شوند که خودبخود و ماشین وار اراده آن را به کار می‌بندند، و همان طوری که دستهای بشر دشوارترین، جنایت بارترین و زشت‌ترین کارها را بدون اطلاع از امر آنها اجرا می‌کنند اینها نیز کورکورانه پیش می‌روند و از نقشه‌ها و هدفها هیچ گونه اطلاعی ندارند.

و شما می‌دانید، که تا چند روز دیگر، یعنی روز ۱۲ فوریه ما وسائل بسیار مؤثر پر قدرتی به دست خواهیم آورد تا آنها را در راه استقرار مجدد نفوذ و حاکمیت خود که لحظه‌ای متزلزل شده بود، به کار اندازیم.

ـ می‌خواهید درباره مدال‌ها صحبت کنید؟

ـ بدون شک و عجلهٔ من فقط برای این بود که هر چه زودتر در اینجا باشم و خود را برای مهم‌ترین و بزرگترین وقایع آماده کنم.

ـ حتماً از جریان شومی که نزدیک بود یک بار دیگر تمام نقشه‌های دقیق و آراسته ما را بر باد دهد اطلاع دارید؟

ـ آری، هم اکنون رودن را ملاقات کردم.

ـ او به شما گفت؟

ـ هر چه فکر می‌کنم، به جائی نمی‌رسم، چطور جلما و دختران ژنرال سیمون پس از غرق شدن کشتی به ساحل پرتاب شدند و چگونه خود را به قصر کاردوویل رسانیدند، ما خیال می‌کردیم که دختران ژنرال در لایپزیک، و جلما در جاوه کارشان تمام شده... در حقیقت باید اعتراف کرد که یک قدرت نامرئی همیشه و در همه جا از این‌ها پشتیبانی می‌کند!

ـ خوشبختانه رودن آدم بسیار فعالی است و همه گونه وسائل در اختیار دارد، دیشب اینجا بود و مدت زیادی با هم گفتگو کردیم.

ـ نتیجهٔ مذاکرات شما بسیار رضایت بخش است. سرباز پیر که برای دو روز از آنجا دور می‌شود، به کشیشی هم که با زنش آشناست، از قبل اخطار شده، بقیه کارها هم خودبخود درست می‌شود، فردا هم دربارهٔ دختران هیچ نگرانی نخواهیم داشت، می‌ماند

جلما... که او هم به سختی مجروح شده و در قصر کاردوویل بستری است، بنابراین باید هر چه زودتر دست به کار شویم.

ـ ولی هنوز کارها تمام نشده، باز هم کار داریم، تازه اگر آدرین را هم حساب نکنیم، دو نفر دیگر باقی می‌مانند که برای پیشرفت مقاصد ما نباید روز ۱۳ فوریه در پاریس باشند.

ـ فهمیدم، فرانسوا هاردی را می‌گوئید، اما صمیمی‌ترین دوستش به او خیانت کرد، این شخص با ماست، و به کمک او هاردی را به جنوب کشانیده‌ایم و غیر ممکن است که بتواند زودتر از یک ماه دیگر مراجعت کند. اما آمدیم سر این کارگر بدبخت و ولگردی که «دورنو»[1] نامیده می‌شود، من مطمئن هستم که این شخص برای ما هیچ گونه خطری ندارد.

و اما گابریل، که تمام امیدهای ما به اوست، تا روز ۱۳ فوریه دائماً تحت نظر و مراقبت ما قرار دارد و حتی یک دقیقه از کنترل ما آزاد نیست بنابراین از هر نظر موفقیت ما حتمی و قطعی است، و اگر تکلیف مدال‌ها درست یکسره شود، بیش از چهل میلیون برای ما نفع خواهد داشت.

ـ بنابراین باید از هیچ چیز فرو گذار نکرد تا به هر قیمتی که شده موفقیت را به دست آوریم. از این ده نفری که ترس داشتید، پنج نفرشان هیچ گونه آسیبی نمی‌توانند به شما برسانند. می‌ماند آدرین، و من فقط در انتظار ورود شما بودم که دربارهٔ او هم تصمیم قطعی گرفته شد. تمام مقدمات کار فراهم شده و از همین امروز صبح باید شروع به کار کنیم.

ـ بعد از آخرین نامه حدس شما افزایش یافته؟

ـ آری، من یقین دارم که او از آنچه می‌نماید خیلی داناتر و زرنگ‌تر است، و راستی که دشمنی خطرناک‌تر از او نداریم.

ـ عقیده من هم همیشه همین بود. به همین دلیل، از شش ماه پیش شما را وادار کردم که همیشه او را بپائید و تدابیری اتخاذ کنید و حالا متوجه می‌شوید که این اقدامات احتیاطی چقدر کار ما را آسان کرده، زیرا در غیر این صورت، هیچ عملی نمی‌توانیم انجام دهیم.

ـ بالاخره این روح سرکش نابود خواهد شد، آری به زودی از آن همه تمسخرهای بی شرمانه‌ای که می‌شنیدم و برای جلوگیری از سوء ظن او خون می‌خوردم و دم نمی‌زدم، انتقام خواهم گرفت، من، من آن قدر تحمل کردم، تا بالاخره کاسه صبرم لبریز شد، این آدرین، این دختر گستاخ، بازیچه قرار دادن مرا وظیفه خودش می‌دانست.

ـ در زندگی کمتر گول طبیعت خودم را خورده‌ام، زیرا همیشه خطر را احساس می‌کردم حالا هم طبیعتاً احساس می‌کنم و یقین دارم که این دختر برای ما بسیار هم خطرناک خواهد بود.

۱-

ـ بنابراین باید چاره‌ای بیاندیشیم که دیگر از طرف او ترسی نداشته باشیم.

ـ دکتر باله ینه وتری پو را دیده‌اید؟

ـ امروز صبح به اینجا می‌آیند، ما آنها را از تمام جریانات مطلع کرده‌ایم.

ـ به نظر شما برای مخالفت با او مساعد هستند؟

ـ کاملاً! آدرین به دکتر اطمینان مطلقی دارد، زیرا دکتر تا اندازه‌ای اعتماد او را جلب کرده از طرف دیگر، موقعیت دیگری هم برای کمک به ما پیش آمده، امروز صبح گریوا بر طبق دستور من پیش آدرین رفت تا به او اطلاع دهد که من نزدیک ظهر برای کار بسیار مهم منتظر او هستم. و هنگامی که داخل باغ شده، آدرین را دیده یا این طور خیال کرده که او از در کوچک باغ مراجعت می‌کند.

ـ چه می‌گوئید! مگر چنین چیزی ممکن است!؟ دلیل مثبتی در دست است؟

ـ تاکنون که دلیلی به جز شهادت گریوا نیافته‌ایم. ولی من در این باره زیاد فکر کردم، این هم گزارشی است که یکی از خدمتکاران آدرین روزانه برای ما تهیه می‌کند.

ـ این همان مستخدمی است که رودن در آنجا به کار گمارده؟

ـ آری خودش است، و چون با رودن بستگی کامل دارد و کاملاً تحت اوامر اوست، تاکنون خدمت‌های زیاد به ما کرده مثل این که این گزارش هم نظر گریوا را تأئید می‌کند. هنوز شاهزاده سطور اول گزارش را نخوانده بود که با وحشت فریاد کشید:

ـ چه می‌بینم؟ پس این دختر بدجنس و اهریمن صفت.

ـ چه می‌گوئید؟

ـ مباشر املاکی که آدرین فروخته، نامه‌ای برایش نوشته و درخواست کمک کرده، و در ضمن او را از محل شاهزاده جلما مطلع ساخته، آدرین می‌داند که این شخص خویشاوند اوست نامه‌ای برای معلم خود آقای نوروال نوشته و به او دستور داده که با لباس هائی به سبک هندی نزد جلما برود.

برای اینکه هرچه زودتر شاهزاده جلما را به پاریس بیاورد، و حال این که ما می‌خواهیم به هر قیمت که شده او از پاریس دور باشد.

رنگ از روی مارکی پرید و به سن دیزیه گفت:

ـ اگر این کار را به پای هوس جدیدی نگذاریم، باید قبول کرد که این خواهر زادهٔ تو با این عجله‌ای که برای رسانیدن جلما به پاریس نشان داده، از خیلی چیزها مطلع است که تو در خواب هم ندیده‌ای. این جریان ثابت می‌کند که او دربارهٔ مدالها چیزهائی می‌داند مواظب باشید که ممکن است تمام کارها نقش بر آب شود!

ـ پس هیچ گونه تردیدی جایز نیست باید از آنچه که تاکنون فکر می‌کردیم خیلی جلوتر برویم و لازم است که همین امروز صبح همه کارها روبراه شود و هر چه زودتر شر او را

بکنیم. شما توانستید آن شخص را از جریان مطلع کنید؟

ـ او باید نزدیک ظهر در اینجا حاضر باشد، هنوز که دیر نشده.

ـ به نظر من بهتر آن است که برای اجرای نقشه در همین جا بمانیم، زیرا فقط یک در کوچک، این اتاق را از سالن کوچک مجزا می‌کند، او را پائین می‌آورند و آن شخص که شما مأمور کرده‌اید می‌تواند پشت سر او قرار بگیرد.

در این موقع یکی از کلفت‌ها وارد شد و گفت:

ـ دکتر باله ینه تقاضای ملاقات شاهزاده را دارد.

ـ چه خوب شد، خواهش کن که داخل شوند.

ـ شخص دیگری هم آمده که با آقای مارکی وعده ملاقات دارد. و چون وقت ملاقات نزدیک ظهر است، به ایشان گفتم که در نمازخانه منتظر آقای مارکی باشد.

مارکی به شاهزاده رو کرد و گفت:

ـ این همان شخص است، باید اول با او مذاکراتی بکنم، اکنون لزومی ندارد که دکتر باله‌ینه او را در اینجا ببیند.

ـ پس اول همین شخص را به اینجا هدایت کن، و هر وقت من زنگ زدم آقای دکتر را هم به اینجا راهنمائی کن، اگر آقای بارون تری پو آمد، او را هم همین جا بفرست آن گاه در را محکم ببند و به جز آدرین کسی را راه نده.

کلفت از در بیرون رفت و طولی نکشید که همراه یک شخص قد کوتاه و رنگ پریده که لباس سیاهی پوشیده و عینکی به چشم زده بود، وارد شد، زیر بازویش غلاف بسیار بلند سیاه رنگی که از تیماج درست شده بود، دیده می‌شد. شاهزاده به او گفت:

ـ آقای مارکی به شما گفته که چه باید بکنید؟

شخص تازه وارد، در حالی که سلام بلند بالائی به شاهزاده می‌کرد با صدای آهسته و نازکی جواب داد:

ـ آری.

ـ این اتاق کاملاً مناسب است؟

شاهزاده خانم این را گفت و او را به اتاق مجاوری که فقط با یک در کوچک از آنجا جدا می‌شد راهنمائی کرد.

ـ شاهزاده خانم، این جا برای مقصود من کاملاً مناسب است.

ـ بنابراین در همین اتاق بمانید، تا در موقع لزوم به شما اطلاع داده شود.

مارکی پرده‌های جلوی در را کنار زد و گفت:

ـ سفارش‌های اکید مرا به خاطر آورید.

ـ آقای مارکی خاطرتان جمع باشد.

پرده‌ها دوباره در کوچک را پوشانید و مرد عینکی را کاملاً پنهان کرد. شاهزاده زنگی را به صدا در آورد و پس از چند لحظه دکتر باله ینه وارد شد. دکتر تقریباً پنجاه ساله می‌نمود، اندامش متوسط و چاق بود.

صورتش جلای مخصوصی داشت و برق می‌زد، قیافه‌ای خندان داشت و از چشمان ریز و خاکستری رنگش آثار هوش و زیرکی می‌بارید و نشان می‌داد که آدمی خوش مشرب و هوسباز، پر خور و خوش بیان، زرنگ و حیله گر است.

دکتر باله‌ینه یکی از قدیمی‌ترین اعضای محفل مذهبی شاهزاده سن دیزیه به شمار می‌رفت. به آسانی می‌توان فهمید که وجود یکی از معروف‌ترین و آزموده‌ترین شخصیت‌های پاریس در میان «اعضای خارجی» این دستگاه چه اهمیت شایانی داشت.

یک پزشک، مقام مخصوصی برای خود دارد. کسی که وقت و بی وقت در میان خانواده‌ها رفت و آمد می‌کند و از تمام روابط و مشخصات آنها اطلاع دارد، خیلی کارها از دستش بر می‌آید.

و بالاخره مثل کشیش‌ها و رؤسای دینی که نبض روحی یا مذهبی اشخاص را در دست دارند، پزشک هم نبض جسمی آنان را در اختیار دارد.

بنابراین، به خوبی می‌توان درک کرد که دکتر باله ینه یکی از فعال‌ترین و گرانبهاترین اعضای خارجی این محفل به شمار می‌رفت.

همین که وارد شد، یک راست به طرف شاهزاده خانم رفت تا دست او را ببوسد.

ـ باله‌ینه‌ی عزیز، چقدر وقت شناس هستید، و درست سر موقع معین حضور بهم می‌رسانید.

ـ خانم، خوشبختم که همیشه و در هر جا فوراً و با کمال میل خود را در اختیار شما بگذارم و اوامر شما را اجرا کنم.

سپس به طرف مارکی رو کرد و دست او را صمیمانه فشرد و اضافه کرد:

ـ شما هم اینجا هستید! هیچ می‌دانید که سه ماه است شما را ندیده‌ایم واقعاً که برای دوستان قابل تحمل نیست.

ـ دکتر عزیز، این مدت هم برای آنهائی که به مأموریت می‌روند و هم برای کسانی که در جای خود انجام وظیفه می‌کنند، تحمل‌ناپذیر است. خوب! بالاخره آن روز بزرگ فرا رسید، دوشیزه کاردوویل هم اکنون می‌آید.

شاهزاده خانم گفت:

ـ من اندکی پریشانم، می‌ترسم که نیاید.

دکتر جواب داد:

ـ چنین چیزی محال است. ما با هم خیلی صمیمی هستیم. شما می‌دانید که دوشیزه

آدرین همیشه به من اعتماد داشته و دارد جای شما خالی پریروز هم با هم بودیم و خیلی گفتیم و خندیدیم و برحسب عادت هنگامی که درباره افکار و عقایدش سؤال هائی می‌کردیم...

در این هنگام شاهزاده کلام دکتر را قطع کرد و با نگاه پرمعنائی به مارکی گفت:

ـ آقای باله ینه همیشه روی این مقتضیات ظاهراً بی معنی خیلی پافشاری می‌کند.

مارکی جواب داد:

ـ و اتفاقاً این موضوع قابل اهمیت است.

دکتر دوباره ادامه داد:

ـ دوشیزه آدرین مرا کاملاً دست انداخته بود و با سخنان مسخره‌آمیز جواب مرا می‌داد، اما باید اعتراف کرد که این آدرین یکی از تیز هوش‌ترین و زیرک‌ترین دختران است.

خانم سن دیزیه با عجله گفت:

ـ دکتر! دکتر! اصلاً نقطه ضعفی هم ندارد!

ـ خونسرد باشید، بگذارید من به عنوان یک آدم خوش ذوق و خوش مشرب جواب عادلانه و منصفانه‌ای به افکار زیبا پسند و برجسته این دوشیزه آدرین بدهم، وقتش که رسید، خواهید دید چه کار خواهم کرد.

خانم سن دیزیه نگاهی با مارکی رد و بدل کرد و گفت:

ـ شاید آن لحظه که شما می‌گوئید خیلی نزدیک باشد.

دکتر جواب داد:

ـ من که همیشه آماده بودم و خواهم بود، منتها می‌خواهم که درباره هر کاری با متانت و خونسردی تصمیم بگیریم.

خانم سن دیزیه لبخندی زد و گفت:

ـ مگر آسایشگاه شما همیشه بر طبق شرایط و مقتضیات یک آسایشگاه مدرن نیست؟

ـ کاملاً برعکس، من همیشه از زیادی مشتری می‌نالم، اصلاً این موضوع مطرح نیست... اکنون ظهر می‌شود و آقای تری پو هنوز نیامده.

مارکی که در فکر فرو رفته بود گفت:

ـ او ناظر و قیم دوشیزه کاردوویل است، و اموال او را مثل مدیر سابق امور پدر آدرین اداره کرده، و حضور او برای ما بی اندازه اهمیت دارد، خدا کند که زودتر از دوشیزه کاردوویل بیاید، زیرا ممکن است که آدرین هر لحظه از راه برسد.

و در همین لحظه در باز شد و بارون تری پو داخل گردید.

همین که دکتر باله ینه او را دید از جا برخاست و به طرف وی رفت تا دستهایش را صمیمانه بفشارد،تری پو از بدو ورود به اتاق سلام بلند بالائی کرد و گفت:

ـ با کمال افتخار حاضرم که اوامر شاهزاده را اجرا کنم، ایشان می‌توانند به صداقت اینجانب اطمینان کامل داشته باشند.

ـ آقای تری پو، به شما اعتماد مطلق دارم، و مخصوصاً در این موقعیت!

ـ اگر قصد شاهزاده درباره دوشیزه کاردوویل تغییر نکرده.

ـ هرگز تغییری نکرده و به همین دلیل است که امروز دور هم جمع شده‌ایم.

ـ همان طور که سابقاً هم بارها گفته‌ام، دوباره تکرار می‌کنم که شاهزاده باید از فداکاری من اطمینان داشته باشند. حتی به عقیده من باید از وسایل بسیار خشن‌تری استفاده کرد.

در این هنگام کلفت دوباره وارد شد و گفت:

ـ دوشیزه آدرین همین اکنون آمده و می‌خواهد شما را ببیند.

ـ به او بگو که منتظرش هستم.

آن گاه برای آخرین بار پرده در را کنار زد و با دست به شخص عینکی که در آنجا پنهان بود اشاره کرد و دوباره به جای خود نشست. طولی نکشید که دوشیزه آدرین وارد اتاق خاله خود شد.

حالت عادی داشت. قیافه‌اش شاد و خندان می‌نمود. مثل این بود که چشمان درشت و سیاهش بیش از حد عادی برق می‌زد. هنگامی که چشمش به مارکی آگرینی افتاد اندکی متعجب شد و لبخند تمسخرآمیزی بر لبانش نقش بست. به عنوان سلام و احوال پرسی نگاه ملاطفت‌آمیزی به دکتر انداخت و بدون اعتنا به بارون تری پو از جلوی او گذشت و اندکی خم شد و به شاهزاده خانم سلام کرد.

با این که مارکی آگرینی شخص بسیار آبدیده و مقتدری بود، ولی از دیدن آدرین یک نوع پریشانی غیر ارادی و ناراحتی غیر قابل تصوری سراپایش را فرا گرفت.

احساس می‌کرد که از نگریستن به این دختر ساده و متین، و از دیدن خونسردی و لبخندهای نیشدار و تمسخر آمیزش بی اندازه رنج می‌برد.

اما آدرین بی پروا و ناشیانه از تمام این حالات لذت می‌برد و نمی‌دانست که عکس‌العمل‌های غیر عادی باعث کینه و بروز دردسر می‌شوند.

خانم سن دیزیه روی یک صندلی راحتی در گوشه بخاری نشسته بود. مارکی آگرینی درست در مقابل آتش بخاری قرار داشت. دکتر باله ینه، در کنار میز تحریر نشسته بود و دفتر شرح زندگی بارون تری پو را ورق می‌زد وتری پو هم چنین وانمود می‌کرد که مشغول تماشای تصویر یکی از مقدسین مذهبی است.

بالاخره آدرین سکوت شکنجه‌آمیزی را که از بدو ورود او حکمفرما شده بود شکست و از شاهزاده خانم پرسید:

ـ مثل این که شما مرا برای مذاکره درباره امر بسیار مهمی خواسته بودید؟

خانم سن دیزیه با لحنی خشک و جدی جواب داد:

آری مادموازل آدرین، گفتگوی مهمی در میان است.

ـ بسیار خوب، من در اختیار شما هستم، می‌خواهید به کتابخانه برویم.

ـ رفتن به آنجا نتیجه‌ای ندارد، همین جا مذاکره می‌کنیم.

آن گاه به دکتر، مارکی وتری پو رو کرد و گفت:

ـ آقایان خواهش می‌کنم بفرمائید.

اینها نیز فوراً در اطراف میز شاهزاده سن دیزیه نشستند.

دوشیزه کاردوویل، با تعجب پرسید:

ـ خاله جان، مگر مذاکرات ما به این آقایان هم مربوط است؟

ـ این آقایان از دوستان قدیمی خانواده ما هستند، هر کاری که مربوط به امور شماست به آنها هم بستگی دارد، و راهنمائیهای ایشان باید مورد توجه و قبول شما قرار گیرد. بنابراین انتظار دارم، همان طوری که خودتان می‌گوئید، با کمال جرأت و صراحت در برابر این اشخاص محترم از گفتن هیچ نکته‌ای فرو گزار نکنید، و چنین تصور نمائید که فقط در مقابل خود من هستید و شخصاً با من صحبت می‌کنید.

ـ این طور پیداست که به عنوان مذاکره در حقیقت می‌خواهید از من بازجوئی کنید؟

ـ این بازجوئی نیست، بلکه چون من حق دارم از شما مواظبت کنم و چون شما از این رفتار نرم و آرامش بی حد و حصر من، در راه اقناع هوسهای خود بیش از پیش سوء استفاده می‌کنید، می‌خواهم به این وضع نامناسب پایان بدهم من می‌خواهم در حضور دوستان خانوادهٔ خودمان، تصمیم قطعی را دربارهٔ آینده شما اعلام کنم. شما دختر لجوج، خودسر و سرسختی هستید، باید از این صفات خود دست بردارید می‌فهمید؟ و حقیقتاً هم با میل یا با زور و جبر دست بر خواهید داشت.

آدرین، با شنیدن این کلمات سرزنش‌آمیز که در مقابل یک عده بیگانه ادا شده بود مغرورانه سر را بلند کرد، ولی پس از لحظه‌ای خود را راضی نمود و لبخند زنان گفت: ـ خاله، شما می‌گوئید که من دست خواهم برداشت، و باید خود را تغییر بدهم، عجب! اینطور اشخاص را وادار به ایمان آوردن می‌کنید!

شاهزاده از این جواب عصبانی شد و لبهایش را گزید.

مارکی آگرینی، خیلی محترمانه و رسمی جواب داد:

ـ مادموازل، ایمان آوردنی که صمیمانه و صادقانه باشد، آن طور هم که شما خیال می‌کنید عجیب نیست.

تری پو با قیافه‌ای حق به جانب اضافه کرد:

ـ دوشیزه آدرین شما نمی‌توانید انکار کنید که ایمان آوردن...

آدرین حرف تری پو را قطع کرد و با قیافه‌ای جدی و لحنی تحقیرآمیز گفت:

ـ خیال می‌کنم که آقای تری پو در انواع و اقسام این مسائل و برای هر نوع مقصود و منظوری که باشد به اندازه کافی تخصص دارند، ولی نباید در این مورد دخالت کنند.

تری پو که از نگاه شاهزاده گستاخ‌تر شده بود جواب داد:

ـ مادموازل فراموش کرده‌اید که من افتخار نظارت قیمی شما را دارم.

آدرین بدون اینکه به تری پو نگاه کند، با تحقیر بیشتری جواب داد:

ـ راست است که آقای تری پو این افتخار را دارد، اما من بالاخره نتوانستم به علت آن پی ببرم. ولی حالا که موقع حل این معماها فرا رسیده، من می‌خواهم علت و منظور این جلسه را بدانم.

ـ مادموازل آدرین هم اکنون قانع خواهید شد. من صاف و پوست کنده جریان را تشریح می‌کنم، اکنون از چگونگی رفتاری که باید در آینده پیش بگیرید مطلع می‌شوید، و اگر با احترام و اطاعت به اوامر من سر ننهادید، آن وقت تکلیف خود را می‌دانم.

توصیف قیافه جدی و ترس بار شاهزاده خانم و لحن محکم و خشم آلود او در هنگام ادای این کلمات خیلی دشوار است. آدرین او را خیره خیره نگاه کرد و گفت:

ـ عجب حکایتی است، مثل این که به من اعلان جنگ می‌دهید؟

آگرینی با خشونت گفت:

ـ موضوع الآن جنگ نیست.

ـ آه آقای کشیش، شما که سابقاً کلنل ارتش بودید، شما که همه چیز خود را از جنگ دارید، شما که در نتیجهٔ شروع جنگ و پس از یک مبارزهٔ طولانی و شدید بر علیه کشور فرانسه، تازه فرماندهی یک هنگ فرانسوی را به عهده گرفتید، چرا اینقدر تند می‌روید؟ مارکی با شنیدن این کلمات، که خاطرات تلخ گذشته را به یادش می‌آورد، سرخ شد و می‌خواست جواب بدهد که شاهزاده خانم فریاد کشید:

ـ مادموازل این بی‌احترامی غیر قابل تحملی بود، ما با این مسائل کاری نداریم برگردیم سر مسئله‌ای که به حضور شما در اینجا مربوط می‌شود. من باید به شما اطلاع بدهم که این موضوع بی‌اندازه اهمیت دارد، به طوری که شما اصلاً تصور آن را هم نمی‌کردید و تنها یک راه برای جلوگیری از اتخاذ آن وجود دارد، و آن این است که فروتنی و احترامی را که شایستهٔ یک دختر جوان است جانشین غرور و خودخواهی، و مخصوصاً عادت به تمسخر و نیشخند به دیگران سازید.

آدرین لبخندی زد و جواب نداد.

ـ مادموازل، وظیفهٔ من نسبت به خودم و نسبت به این آقایان این است که به طور

خلاصه وقایع چند ماه گذشته را یادآوری کنم. از وقتی که پدر شما مرد، تا شش ماه پیش ما عزادار بودیم، و شما در آن هنگام هیجده ساله بودید. از من تقاضا کردید که سرپرستی شما را به عهده بگیرم و از دارائی شما استفاده کنم تا اینکه به سن قانونی برسید. من هم متأسفانه بدون هیچ گونه فکر و عاقبت اندیشی درخواست را قبول کردم. شما این هتل را ترک کردید و ساختمان دیگری را که از اینجا فاصلهٔ زیادی دارد، برای سکونت انتخاب نمودید. با این وصف، دیگر دست کسی به شما نمی‌رسید و از زیر هر گونه کنترل و مواظبت فرار کردید. از این زمان بود که ولخرجی‌های عجیب و غریب شما شروع شد. بر هوسهای جنون‌آمیز و تمایلات غیر عاقلانهٔ شما حدی متصور نیست. لجام خود را به دست گرفته و هرگز وظایف دینی خود را نسبت به خدا انجام ندادید. مدت‌هاست که در کنج خلوتگاه خود خزیده‌اید و دور از هیاهو و رفت آمد اشخاص روزها را سپری می‌کنید. حتی به هیچ کس اجازهٔ ملاقات نمی‌دهید. و دکتر باله ینه تنها شخصی است که با مقاومت و پایداری توانسته نزد شما رفت و آمد کند. و آن هم به این علت که شما اندک اعتمادی به ایشان داشته‌اید. دکتر بارها شما را در میان این شور و هیجانات مشاهده کرده، شما همیشه تنها و خودسرانه از خانهٔ خود خارج می‌شوید و بدون اینکه کسی را از جریان مطلع سازید، به این رفتار ادامه می‌دهید و همواره سعی کرده‌اید که مرا به بازی بگیرید تمام اینها حقیقت دارد یا نه؟

آدرین خنده‌ای سر داد و گفت:

ـ این تصویری که از گذشته ترسیم نمودید، خیلی ناخوش آیند است، البته کاملاً هم قابل تکذیب نیست.

آگرینی که تدریجاً لحن خود را شدیدتر می‌کرد و گفت:

ـ مادموازل، پس خودتان اعتراف می‌کنید که تمام این جریانات حقیقت محض است؟

در این موقع تمام نگاهها متوجه آدرین شده بود، چنین می‌نمود که جواب او به این سئوال اهمیت زیادی دارد.

ـ البته همین طور است، و برای اینکه این طور مسائل پیش نیاید، همیشه در زندگی صریح بوده‌ام و هر عملی را آشکارا انجام داده‌ام.

آگرینی به دکتر وتری پو رو کرد و گفت: ـ پس این حقایق که مورد قبول واقع شد.

ـ خالهٔ عزیز، از همهٔ اینها گذشته می‌خواهم بدانم این مقدمهٔ دور و دراز برای چیست؟

ـ این مقدمهٔ طولانی برای تشریح گذشته و توجیه آینده است. شما چه دستورات مرا اطاعت کنید یا نکنید اهمیتی ندارد. معذالک از همین امروز و از همین حالا باید بدون چون و چرا به دستورات من عمل نمائید و حتی بدون اجازهٔ من آب هم نخورید، امیدوارم که متوجه شده باشید!

آدرین در حالی که خیره به خاله‌اش نگاه می‌کرد قهقههٔ بلندی را سر داد که تمامی سالن

را در بر گرفت. آگرینی وتری پو از خشم به خود می‌پیچیدند،... دکتر نیز نگاهش را به طاق دوخته بود در حالی که شاهزاده خانم با نگاهی خشم آلود آدرین را تماشا می‌کرد.

آگرینی خطاب به آدرین گفت:

ـ این خنده‌ها شایستهٔ شما نیست. حرفهای خالهٔ شما خیلی جدی است و شما نباید آن را به شوخی بگیرید!

آدرین جلوی خندهٔ خود را گرفت و گفت:

- عجب! آیا می‌توان در مقابل این تهدیدها و دستور به اطاعت کورکورانه ساکت بود؟ آیا می‌توان پرنده‌ای را که آزادانه پرواز می‌کرده و بیکران آسمانها را زیر پا داشته در قفس زندانی کرد؟

آگرینی از شنیدن این جواب نگاهی پر معنا به سایر اعضای شورا افکند و با دست اشارهٔ معنی داری به تری پو افکند و گفت:

ـ پرنده، چه می‌گوید؟ مقصودش چیست؟

تری پو هم به دکتر نگاهی کرد و گفت:

- من که از این حرفها چیزی نمی‌فهمم.

شاهزاده نیز که مانند سایر اعضاء از این جواب تعجب کرده بود گفت:

ـ مادموازل آدرین، آیا این آخرین جواب شماست؟

دکتر باله ینه لبخند دلجویانه‌ای زد و گفت:

ـ خانم، باید اخلاق کودکانهٔ او را جدی نگرفت، این دوشیزه آدرین خیلی شور و هیجان دارد، در حقیقت زیباترین دیوانه‌ای است که من تاکنون دیده‌ام.

آگرینی که ظاهراً از حمایت دکتر دلگیر شده بود با لحنی سرزنش آمیز گفت:

ـ فکر می‌کنم صمیمیت شما نسبت ایشان باعث این گذشت شده باشد، حقیقت این است که وقتی مسائل جدی مطرح است ایشان جوابهای پرت و سر بالا می‌دهند.

شاهزاده خانم با خشونت گفت:

ـ بدبختی اینجاست که او اهمیت این مذاکرات را نمی‌فهمد شاید وقتی اوامر من رسماً به او ابلاغ شد جدی بودن آن را درک کند.

آدرین با لحنی مسخره گفت:

- خانم، اوامرتان را بفرمائید.

ـ از فردا صبح باید ساختمان خود را ترک نموده و به محل اقامت من بیائی، من دو اتاق برای تو در نظر گرفته‌ام، که رفت و آمدهای تو را زیر نظر داشته باشم. هرگز به تو اجازه داده نمی‌شود که تنها از اتاقت خارج شوی. هر جا که لازم بود بروی شخصاً تو را خواهم برد. و تمام خرجهای تو زیر نظر من صورت می‌گیرد. لباسهای ساده خواهی پوشید و تا

رسیدن به رشد کامل که خیلی طول خواهد کشید با تصویب شورای خانوادگی، هیچ گونه پولی در اختیار تو نخواهم گذاشت. اینهاست دستورات من.

بارون تری پو گفت:

ـ و البته چاره‌ای جز قبول و اجرای دستورات ندارید.

آگرینی اضافه کرد:

ـ حقیقتاً که زمان پایان دادن به این افتضاحات فرا رسیده.

تازه آدرین از خواب بیدار شده بود و کم کم فهمید که چه تصمیم خطرناکی برای او گرفته‌اند. به تدریج حالت چهره‌اش دگرگون می‌شد و یک نوع خودسری و طغیان جای آن را می‌گرفت. ناگهان به شدت از جا برخاست و پس از لحظه‌ای سکوت با صدایی محکم و لحنی جدی به شاهزاده خانم گفت:

ـ خانم، شما از گذشته حرف زدید، من نیز می‌خواهم صحنه‌ای از گذشته را در مقابل دیدگان شما مجسم کنم. می‌دانید چرا محل سکونت شما را ترک کردم، زیرا برای من امکان نداشت که بیش از این در لجن زار ریا و خیانت‌های بی شرمانه دست و پا بزنم.

آگرینی خطاب به آدرین گفت:

ـ مادموازل، این حرفها، احمقانه، تند و بیجاست.

آدرین نگاهی خیره به آگرینی افکند و گفت:

ـ چون شما کلام مرا قطع کردید فقط دو کلمه جوابتان را می‌دهم: بگوئید که چه سرمشقی می‌توانستم از خالهٔ خود بگیرم؟

ـ سرمشق‌های عالی.

شاهزاده خانم که از شدت خشم سرخ شده بود و بدنش می‌لرزید گفت:

ـ خود را فراموش کرده‌ای...

ـ خانم من فراموش نکرده‌ام، خویشاوندی نداشتم که به دامانش پناه ببرم به همین علت بود که تنها زندگی کردن را ترجیح دادم و خواستم از درآمدهای خودم شخصاً بهره‌مند شوم نه اینکه آقای تری پو آن را بالا بکشد.

تری پو فریاد زد:

ـ مادموازل، چگونه به خود اجازه می‌دهید که...

آدرین با حرکتی آمرانه که تری پو را به سکوت واداشت، جواب داد:

ـ آقا کافی است، من دربارهٔ شما حرف می‌زنم، نه با شما، من خواستم که درآمدهای دارائیم را طبق میل خودم خرج کنم، خواستم محل سکونتم راحت‌تر و تمیز نگهدارم و اختیار زندگیم را خودم داشته باشم، خدمتکارانم را از میان طبقهٔ فقیر و بی چیز اما انسانهای بسیار فهمیده برگزیدم و بهترین لباسها را بر تنشان نمودم و مطمئن هستم که آنها کلفتی مرا

نمی‌کنند، بلکه به من خدمت می‌نمایند و بس. با اینکه خرج آنها را می‌دهم اما همیشه نسبت به آنان سپاسگزار و حق شناس بوده و هستم. این چیزهائی است که شما خانم، از آن چیزی نمی‌فهمید. شما می‌گوئید که آقای باله ینه اغلب مرا غرق در دریای شور و هیجان مشاهده کرده... آری، این حقیقت محض است. وقتی که از زشتی‌ها، دشواریها، سختی‌ها و رنج‌های زندگی کنونی خود می‌گریختم، به سوی لذت‌های مبهم و غیر واقعی آینده پناه می‌بردم.

آدرین این کلمات را به قدری با شور و هیجان بیان می‌کرد که قیافه‌اش کاملاً تغییر کرده و نورانی شده بود مثل این بود که هیچ چیز و هیچ کس را در اطراف خود نمی‌بیند.

دکتر که در کنار شاهزاده نشسته بود، در گوش او زمزمه کرد:

- چیزهایی که گفت خیلی غیر عادی است، در حقیقت او با ما هم عقیده است.

- وقتی که فکری به مغزم خطور می‌کند، نمی‌توانم به دنبال آن نروم. همان طوری که در دوران کودکی به دنبال پروانه‌های زیبا و رنگارنگ می‌دویدم و محال بود که از تعقیب آنها چشم بپوشم.

دکتر باله ینه لبخند پدرانه و ترحم‌آمیزی زد و گفت:

- و خدا می‌داند که این پروانه‌های زیبا و رنگارنگ شما را به کجا می‌کشاندند. مغز تو عیب دارد، نمی‌دانم کی این دختر به همان اندازه که زیباست، عاقل هم می‌شود؟

آدرین جواب داد:

- دکتر عزیز، هم اکنون، آری اکنون. این پندارهای پوچ را از مغزم بیرون می‌کنم و جای آن را به واقعیت‌های زندگی می‌سپارم و کاملاً هم عاقلانه صحبت می‌کنم.

آن گاه به خاله‌اش رو کرد و گفت:

- حالا که فرصت مناسبی دست داده، می‌خواهم دربارهٔ برخی از چیزهائی که تاکنون از من مخفی کرده‌اند، توضیحاتی از شما بشنوم.

آگرینی و شاهزاده از شنیدن این جمله سراپا لرزیدند. هر دو نگاهی مضطربانه به یکدیگر افکندند. اما آدرین متوجه این نگاه نشد و ادامه داد:

- خانم، برای این که به توقعات شما پایان دهم، مختصراً می‌گویم: من میل دارم به دلخواه خودم زندگی کنم، یعنی می‌خواهم شرافتمندانه، آزادانه و سخاوتمندانه و آشکارا زندگی کنم. حرفهای خود را خلاصه می‌کنم: شما می‌خواهید که نظارت شدید و تحقیر کننده به من تحمیل کنید، من هم می‌خواهم این ساختمان را که فعلاً در آن سکونت دارم ترک کنم و به جائی که دلم می‌خواهد بروم، کدام یک از ما تسلیم خواهد شد؟ من یا شما؟ بالاخره معلوم خواهد شد. حالا آمدیم بر سر مسئلهٔ دیگر: این ساختمان مال من است، برای من فرقی نمی‌کند که شما در آن بمانید یا بروید، زیرا من اینجا را ترک خواهم کرد. ولی اتاقهای پایین خالی است، تازه اگر از اتاقهای پذیرائی چشم بپوشم، دو دستگاه ساختمان کامل وجود دارد،

که برای مدتی آنها را تصرف خواهم کرد.

شاهزاده خانم نگاه تعجب‌آمیزی به آگرینی انداخت و خطاب به آدرین گفت:

ـ عجب! راست می‌گوئید!؟

و آن گاه با لحن تمسخرآمیزی اضافه کرد:

ـ خوب حالا بفرمائید ببینم که برای چه کسی این اتاقها را تصرف فرموده‌اید؟

ـ برای سه نفر از اعضای خانواده خودم.

خانم سن دیزیه که از این جمله بیش از پیش متعجب شده بود پرسید:

ـ معنی حرفهایت را نمی‌فهمم.

ـ معنی حرفهای من این است که می‌خواهم از یک شاهزادهٔ جوان، که خویشاوند من است در همین جا پذیرائی کنم. او تا دو یا سه روز دیگر وارد می‌شود و من باید هر چه زودتر وسائل پذیرائی او را فراهم کنم.

آگرینی، که از این حرفها مات و مبهوت شده بود گفت:

ـ آقایان، گوش می‌دهید چه می‌گوید؟

تری پو جواب داد:

ـ واقعاً که تصور این صحبتها هم دشوار و غیر ممکن است.

دکتر با قیافه‌ای ترحم‌آمیز گفت:

ـ افسوس! این احساسات به خودی خود خیلی پاک و نیک خواهانه است اما همیشه این مغز کوچک و معیوب...

شاهزاده گفت:

ـ عجب! مادموازل، من دیگر نمی‌توانم جلوی این آرزوهای بی سرو ته تو را بگیرم. ولی کم کم متوجه می‌شوم که تو نمی‌خواهی همین جا بس کنی. تمام شد؟

ـ خانم، هنوز بقیه دارد. همین امروز صبح مطلع شدم که دو نفر دیگر از خویشاوندان من، یعنی دو دختر بیچاره پانزده ساله، دو یتیم، دختران مارشال سیمون، تازه از راه بسیار دوری رسیده‌اند و تاکنون نزد سرباز شجاعی که آنها را از قلب سیبری به پاریس رسانیده بوده‌اند.

شاهزاده و آگرینی از شنیدن این کلمات سراپا به لرزه در آمدند و نگاههای وحشت باری به یکدیگر افکندند، زیرا هرگز تصور نمی‌کردند که آدرین از بازگشت دختران ژنرال سیمون مطلع شده باشد. این جمله آخر درست مثل صاعقه‌ای بود که بر سر آنان فرود آمد.

آدرین که متوجه این تعجب و وحشت شده بود گفت:

ـ بدون شک از اطلاعات من دربارهٔ این جریانات متعجب شده‌اید؟ خوشبختانه امیدوارم که هم اکنون، بیش از پیش بر تعجب و وحشت شما بیافزایم، حالا برگردیم به مسئلهٔ دختران

ژنرال سیمون خانم! اگر چه خانواده‌ای که از این دختران پذیرائی و مواظبت می‌کند، بسیار شاد و شرافتمند است، ولی برای من غیر ممکن است که آنها را سربار این خانواده نجیب و با شخصیت باقی گذارم، زیرا جای آنها در آنجا نیست، می‌فهمید خانم؟ بنابراین قصد دارم که آنها را نیز در معیت زن سرباز شجاع که کدبانوی بسیار فهمیده ایست به اینجا دعوت کنم و از آنان پذیرائی نمایم.

آگرینی و تری پو از شنیدن این کلمات نگاهی بین هم رد و بدل کردند وتری پو فریاد کشید:

ـ حقیقتاً عقل از مغز این موجود پریده.

آدرین بدون جواب دادن به تری پو اضافه کرد:

ـ ممکن است که مارشال سیمون وارد پاریس شود. خانم می‌فهمید چه می‌گویم! در صورت مراجعت، اگر دختران خود را نزد من ببیند و بفهمد که از آنها به طور شایسته‌ای پذیرائی شده، بسیار خوشحال خواهد شد.

شاهزاده خانم با لحنی کاملاً خشونت‌آمیز گفت:

ـ در حقیقت ملکه‌ها هم به گرد تو نمی‌رسند و این طور که تو می‌خواهی، از کسی پذیرائی نمی‌کنند.

ـ حقیقت هم همین است که من می‌خواهم از خانوادهٔ خودم یک پذیرائی شاهانه کنم، درست مثل همان پذیرائی هائی که شایسته یک شاهزاده و دختران مارشال دوک دولینی است. من باید ظاهر را نیز مثل باطن قلب خودم پر شکوه و با عظمت بیارایم.

شاهزاده خانم که لحظه به لحظه پریشان‌تر می‌شد گفت:

ـ واقعاً که دست و دلبازی! عجب فکر سخاوتمندانه‌ای! افسوس که برای تحقق آن گنج قارون را در اختیار نداری.

ـ خانم، چه خوب گفتید. اتفاقاً درست موضوع گنج در میان است و من هم دربارهٔ همان با شما گفتگو می‌کنم، واقعاً که فرصتی از این بهتر پیدا نمی‌کردم، ثروت هر چه زیاد باشد باز هم در مقابل اعضای خانوادهٔ من که ممکن است هر لحظه وارد خانهٔ من شوند، هیچ ارزشی ندارد و همین که آنها از راه برسند، آن کارهائی که شما ولخرجی‌های شاهانهٔ من می‌نامید شروع خواهد شد، البته آن وقت مرا از یک چنین ولخرجی‌ها معذور خواهید داشت...

حال آگرینی از شنیدن این کلمات وحشت آور هر لحظه بدتر می‌شد، موضوع مدال‌ها به قدری مهم بود که حتی آن را از دکتر باله ینه هم مخفی داشته بود وتری پو هم از این جریان هیچ گونه اطلاعی نداشت، زیرا شاهزاده خانم خیال کرده بود که تمام آثار و نشانه هائی را که ممکن بود پرده از معمای مدال‌ها بردارد، از میان اوراق و اسناد پدر آدرین محو کرده است.

به همین دلیل آگرینی با وحشت زیادی به آدرین نگاه می‌کرد و می‌ترسید که او، این راز پنهانی را فاش کند و در مقابل نامحرمان پرده از روی آن برگیرد. شاهزاده خانم نیز از آگرینی دست کمی نداشت، به همین جهت فریاد کشید:

ـ مادموازل، برخی از مسائل خانوادگی را باید مخفی بماند.

ـ خانم، چطور شد با این حرفهای نامربوطی که میان ما رد و بدل شد، دیگر موضوع خانواده منتفی است.

ـ مادموازل آدرین، اینها اهمیتی ندارد، وقتی که مسائل مادی قابل بحثی مطرح باشد، گفتگو دربارهٔ آنها بیهوده است، زیرا مورد قبول همه واقع نمی‌شود، مگر اینکه اسناد اطمینان بخشی در دست باشد.

ـ عجب! پس در این یک ساعت دربارهٔ چه چیزی بحث می‌کردیم؟ اگر مسائل مادی مطرح نیست، پس گفتگوی ما دربارهٔ چه بود؟ در حقیقت من از تعجب و ناراحتی شما سر در نمی‌آورم...

ـ من نه متعجبم و نه ناراحت ولی...

آدرین نگاه نافذی به خالهٔ خود افکند و گفت:

ـ خانم معذرت می‌خواهم، شما خیلی ناراحت و پریشان هستید، و آقای آگرینی هم دست کمی از شما ندارد... و همین موضوع، وقتی که با برخی از حدس‌های من که مدت‌هاست کاملاً روشن نشده جمع می‌شود، آن وقت.

آدرین در این هنگام لحظه‌ای سکوت کرد و دوباره گفت:

ـ آیا حدس من درست بوده؟ هم اکنون معلوم می‌شود...

شاهزاده که به کلی از خود بی خود شده بود فریاد کشید:

ـ من به تو امر می‌کنم که ساکت شوی!

ـ آه خانم این اوامر را برای کسی صادر می‌فرمائید که از این توپهای تو خالی نمی‌ترسد و مطمئن باشید که فقط به ضرر خودتان تمام خواهد شد.

مثل این بود که ناگهان دست پیشامد به یاری آگرینی و شاهزاده آمد و پردهٔ در را بالا زد! یکی از کلفتها پدیدار شد و گفت:

ـ از شاهزاده خانم معذرت می‌خواهم که برخلاف دستور صریح ایشان وارد اتاق شده‌ام. ولی رئیس پلیس آمده و تقاضای فوری ملاقات با شما را دارد، او در پایین هتل منتظر شماست و چندین سرباز و پاسبان هم در حیاط هستند.

با این که این خبر باعث حیرت زیاد شاهزاده خانم شده بود، اما برای این که هر چه زودتر از این فرصت پیش آمده برای فرار از افشاگریهای آدرین و صحبت با آگرینی استفاده کند از جا برخاست و گفت:

ـ آقای آگرینی ممکن است همراه من بیائید چون من از حضور پلیس و ملاقات آنها چیزی نمی‌فهمم.

آگرینی از جا برخاست و به دنبال شاهزاده وارد اتاق مجاور شد، شاهزاده خانم پرسید:

ـ رئیس پلیس کجاست؟

ـ در سالن آبی است.

ـ از ایشان خواهش کنید چند لحظه منتظر باشند.

کلفت تعظیمی کرده و خارج شد. به محض این که کلفت از اتاق خارج شد شاهزاده به آگرینی نزدیک شد و با حالتی مضطرب گفت:

ـ می‌بینید؟ آدرین هنوز از همه چیز خبر ندارد. چه باید کرد؟

آگرینی که به دور دست اتاق خیره شده بود جواب داد:

ـ من نمی‌دانم، اگر این موضوع را فاش کند ضربهٔ بزرگی به ما زده.

ـ آن وقت همه چیز خراب خواهد شد.

ـ فقط یک راه نجات باقی است، آن هم دکتر باله ینه است.

ـ از دست او چه کاری بر می‌آید؟ اگر آدرین با دختران ژنرال سیمون ملاقات کند. آن وقت...

ـ مهم نیست، باید به هر قیمتی که شده دکتر را وادار کرد.

ـ به چه بهانه‌ای و چگونه دکتر را مطلع خواهی کرد؟

ـ من چند سطری یادداشت برای او می‌نویسم و یکی از کلفت‌های شما آن را به دکتر می‌رساند و می‌گوید از طرف یکی از بیماران اوست.

ـ اوه چه راه خوبی، فرصت را از دست نده.

آن گاه خانم سن دیزیه، در حالی که از خشم می‌لرزید، زیر لب گفت:

ـ آه آدرین. آدرین... این مسخره بازی‌ها برایت گران تمام خواهد شد. بلائی به سرت بیاورم که از کردهٔ خود پشیمان شوی...

پس از اینکه خانم سن دیزیه و مارکی آگرینی از اتاق خارج شدند، آدرین با این تصمیم که با دکتر صحبت کند به وی نزدیک شد و با لحنی بسیار دوستانه گفت:

ـ باله ینه می‌خواستم دو سه کلمه با شما گفتگو کنم.

دکتر فوراً از جا برخاست و گفت:

ـ با کمال میل در اختیار شما هستم.

و هر دو به طرف پنجره رفتند. وقتی که آدرین به اندازهٔ کافی از تری پو دور شد و اطمینان پیدا کرد او حرفهایش را نمی‌شوند رو به باله ینه کرده و گفت:

ـ دکتر عزیز، شما هم دوست من هستید و هم دوست پدرم بودید و اکنون هم در این شرایط تنها مدافع من شما هستید.

دکتر از شنیدن این کلمات با خشمی ملایم جواب داد:

ـ مادموازل آدرین، اینطور نیست. دیگر از این حرفها نزنید، لعنت بر شیطان. می‌خواهید کار دست من بدهید...

آدرین با لبخندی گفت:

ـ مطمئن باشید که من هرگز دردسری برای شما ایجاد نخواهم کرد. اما شما همیشه و بارها از کمک و فداکاری برای من صحبت کرده‌اید.

در این هنگام خدمتکار شاهزاده وارد شد و نامه‌ای به دکتر داد و گفت:

ـ یک نفر این نامه را برای شما آورده و تأکید کرده که خیلی فوری است و از اتاق خارج شد.

دکتر که از شناختن خط آگرینی نتوانسته بود جلوی تعجب خود را بگیرد گفت:

ـ خواهش می‌کنم چند لحظه به من اجازه بدهید.

آدرین هم سکوت کرد. محتوای نامه خیلی مختصر بود. دکتر نامه را خواند و با وجود احتیاط و خونسردی نتوانست جلوی خود را بگیرد و با شدت گفت:

ـ امروز... محال است... او دیوانه شده.

ـ بدون شک مریض بیچاره‌ای از شما درخواستی نموده، تقاضایش را قبول کنید.

دکتر نگاه پریشانی به دوشیزه کاردوویل انداخت و گفت:

ـ حقیقت این است که یکی از بیمارانم برایم نامه نوشته و از من یک چیز غیر ممکن را درخواست نموده ولی شما چرا دلتان به حال یک ناشناس می‌سوزد؟

ـ اگر خیلی بدبخت است من او را می‌شناسم، آن کسی هم که به من پناه آورده و من برای او از شما تقاضای کمک کردم ناشناس است و اطلاعات زیادی درباره‌اش ندارم. از شما چه پنهان، او پسر همان سربازی است که دختران ژنرال سیمون را از سیبری با خود آورده.

- چطور؟ این شخص؟

- کارگر بسیار خوبی است و تنها نان‌آور خانه بشمار می‌رود... جریان اینطور است که:

اعتمادی که آدرین به دکتر داشت و همچنان آن را ادامه می‌داد، به وسیله ورود ناگهانی شاهزاده سن دیزیه و آگرینی، که با شدت در اتاق را باز کردند، قطع شد. در پیشانی شاهزاده سن دیزیه آثار یک نوع خوشحالی اهریمنی، آمیخته با یک خشم دروغین، دیده می‌شد.

آگرینی هنگام ورود به اتاق نگاهی کنجکاوانه و اضطراب‌آمیز به دکتر باله‌ینه انداخت.

دکتر سر خود را به علامت منفی تکان داد. آگرینی از خشم می‌لرزید و لب‌هایش را می‌گزید.

شاهزاده خانم که از خوشحالی بدخواهانه خود در پوست نمی‌گنجید و به نفس نفس افتاده بود، با عجله گفت :

- آقایان، خواهش می‌کنم بفرمائید، من اخبار جدید و عجیبی در باره این مادموازل دارم که می‌خواهم برای شما تعریف کنم.

آدرین با شنیدن لحن بیشرمانه خاله‌اش، مغرورانه سر را بلند کرد، امّا مثل انار سرخ شده بود، به طرف میزی که شاهزاده در کنار آن نشسته بود پیش رفت و با صدایی اضطراب‌آمیز به باله‌ینه گفت :

- من با کمال بی‌صبری در منزل منتظر شما هستم، خودتان بهتر می‌دانید که بی‌اندازه به شما احتیاج دارم.

آدرین پس از گفتن این کلمات، به طرف جالباسی رفت تا کلاه خود را بردارد.

شاهزاده خانم با شدت از جا برخاست و فریاد زد :

- مادموازل چه کار می‌کنی ؟

- خانم شما اوامر خود را به من ابلاغ کردید، من هم همینطور، در باره مسائل مالی هم که مطرح شده بود، من یک نفر را به عنوان نماینده برای تعقیب جریان مأمور خواهم کرد.

- آها! می‌ترسی... می‌ترسی!... می‌خواهی فرار کنی.

با این کلمات آدرین دوباره به دام افتاد. کلاه خود را روی صندلی انداخت و با لحنی آمرانه به خاله‌اش گفت :

- اگرچه از این مسخره‌بازی‌ها بی‌اندازه بیزارم و برای من خیلی طاقت‌فرساست، امّا طاقت‌فرساتر از آنها ترس از متهم شدن به بی‌عفتی است، بفرمائید خانم، من به حرف‌های شما گوش می‌دهم.

آدرین راست ایستاده. دست‌های خود را صلیب‌وار روی سینه گذاشته بود و خونسرد و خیره‌خیره خاله‌اش را می‌نگریست.

شاهزاده خانم، که مطمئن شده بود شکارش دوباره به دام افتاده و دیگر فرار نمی‌کند، می‌خواست زهر را قطره‌قطره در جام آدرین بریزد و قربانی خود را تا حدود امکان و تا مدت درازی شکنجه بدهد. با صدایی محکم شروع به صحبت کرد :

- آقایان، جریانی را که می‌خواستم هم اکنون بگویم این است، چند لحظه پیش مطلع شدم که رئیس پلیس می‌خواهد با من ملاقات و مذاکره کند.

فوراً نزد او رفتم، به محض دیدن من گفت :

«مأمورم و معذور! ولی دیده شده که یک شخص متهم و فراری وارد باغ شده است.»

آدرین سراپا لرزید، بدون شک این شخص جز آگریکول کس دیگری نبود. امّا دوباره به

یاد مخفی‌گاه کاملاً مطمئن او افتاد و به حالت عادی برگشت.

- رئیس پلیس از من تقاضا کرد که برای یافتن این شخص تمام باغ هتل را جستجو کنند. البته تصدیق می‌کنید که وظیفه اوست.

- تمام گوشه و کنار ساختمان را جستجو کردیم. امّا اثری از این شخص نبود، آخرین مکانی را که مورد جستجو قرار دادیم خوابگاه آدرین بود، داشتیم از آن بیرون می‌آمدیم که گریوا به من خاطرنشان کرد که چفت یکی از درهای کوچک محکم بسته نشده.

ما دقت رئیس پلیس را به این موضوع جلب کردیم و او به مأمورانش دستور داد که آنجا را دقیقاً و کنجکاوانه مورد بررسی قرار دهند... پرده‌ای به کنار رفت و آنگاه، می‌دانید چه شد؟ هیکل شخص ناشناسی که به وسیلهٔ تو در خوابگاهت پنهان شده بود، پدیدار گردید.

آگرینی ناگهان سر را از روی دست‌هایش بلند کرد و با خشمی که یک خوشحالی و لذت بیرحمانه را می‌پوشانید فریاد کشید :

- یک نفر در خوابگاهش مخفی بود ؟

تری‌پو به دنبال آگرینی با قیافه‌ای تعجب‌آمیز فریاد زد :

- یک نفر در خوابگاه دوشیزه آدرین پنهان بود؟ امیدوارم که این در صورت مجلس قید شده باشد.

خانم سن دیزیه فاتحانه جواب داد :

- آری، قید شد.

ولی دکتر با لحنی ریاکارانه گفت :

- حتماً این شخص دزد بوده؟ این موضوع خودبخود مسلم است، و هر نوع حدس دیگر خطاست.

شاهزاده خانم با سردی به دکتر گفت :

- حس ترحم شما نسبت به این دختر بالاخره شما را از حقیقت دور می‌کند.

تری‌پو اضافه کرد :

- این نوع دزدان را همیشه می‌شناسم، اینها معمولاً از جوانان بسیار ثروتمند هستند.

خانم سن دیزیه گفت :

- آقا شما اشتباه می‌کنید، این مادموازل آنقدرها هم که شما خیال می‌کنید بلند نظر نیست.

- به همین دلیل است که من از ابراز لطف این دوشیزه نسبت به طبقات پست تعجب نکردم... این شخص اعتراف کرد که یک آهنگر است، ولی باید کلاه خود را قاضی کرد، انصافاً که جوان خوبی است !

آدرین، که تا این لحظه با خشمی زیاد و پردرد به حرف‌های خاله‌اش گوش می‌داد و

صحبت‌های او را قابل جواب نمی‌دانست ناگهان از جا پرید و گفت :

- خانم، خیلی جوان خوبی است، خیلی، من چند لحظه پیش داشتم رفتار خودم را در مقابل تهمت بیشرمانه شما توجیه می‌کردم، ولی این بار، دیگر خودم را به این خطر نمی‌اندازم و به ضعف تن در نمی‌دهم. فقط یک کلمه از شما می‌پرسم آیا این کارگر باشرف و وظیفه‌شناس توقیف شد ؟

- حتماً! توقیف شد و به دنبال یک عده سرباز و پاسبان به طرف زندان روانه گردید. این خبر برای تو خیلی جگرخراش است ؟

آدرین، که به پریشانی‌ها و بدبختی‌های خانواده آگریکول فکر می‌کرد و کم‌کم اشک در چشمانش حلقه می‌زد گفت :

- آری، خانم.

و آنگاه، کلاه خود را از روی صندلی برداشت و به سر گذاشت و به دکتر باله‌ینه گفت :

- کالسکه شما اینجاست ؟

دکتر که از این سؤال خیلی متعجب شده بود جواب داد :

- آری.

- اگر شما همین الآن مرا نزد وزیر ببرید، بی‌اندازه متشکر خواهم شد، اگر مرا به او معرفی کنید حقیقتاً خواهش مرا رد نخواهد کرد و با او بر طبق عدالت رفتار خواهد نمود.

- شاهزاده فریاد کشید :

- چطور؟! نفهمیدم! تازه بعد از این همه گفتگوها با کمال گستاخی بدون دستور من، خودسرانه تصمیم می‌گیری، پس همه اینها که شنیدی یاوه بود.

هنگامی که آدرین از وجود کالسکه دکتر سؤال کرد، آگرینی سخت ناراحت شد، چشمک سریع و پرمعنایی به دکتر زد و وقتی دید که باله‌ینه سر خود را به علامت مثبت تکان می‌دهد، برق خوشحالی در چشمانش درخشیدن گرفت، و نتوانست جلوی این احساس خوشحالی عمیق و غیرمنتظره را بگیرد.

به همین جهت وقتی که شاهزاده سن دیزیه با خشونت به آدرین گفت :

- مادموازل، به تو امر می‌کنم که از اتاق خارج نشو.

آگرینی با لحن خاصی به شاهزاده خانم گفت :

- شاهزاده خانم، نظر من این است که دوشیزه آدرین را به دست آقای دکتر بسپاریم.

آگرینی جمله «به دست دکتر بسپاریم» را به قدری پر معنی بیان کرد، که شاهزاده سن‌دیزیه با چند نگاه پی‌درپی به دکتر و آگرینی متوجه جریان شد و آثار رضایت در صورتش نمایان گردید.

تری‌پو، که در جریان نقشه‌های جدید دکتر باله‌ینه و آگرینی نبود، با لحنی تعجب‌آمیز

آهسته به کشیش گفت :

- چطور شد!؟ او را به دست دکتر سپردید ؟

آدرین بدون توجه به آنها به دکتر رو کرد و گفت :

- آقای دکتر بیایید، حوصله‌ام سر رفت، هر چه زودتر برویم، هر دقیقه به این کارگر شریف یک سال می‌گذرد، غذای این خانواده نجیب اشک و خون است.

آدرین و دکتر با عجله از اتاق خارج شدند.

یکی از خدمتکاران شاهزاده کالسکهٔ دکتر باله‌ینه را پیش آورد و آدرین بدون توجه به حرف‌های درگوشی دکتر با یکی از کسانی که درب کالسکه را باز کرده بود سوار آن شد.

همین که دکتر در کنار مادموازل کاردوویل قرار گرفت، در کالسکه بسته شد و باله‌ینه خطاب به کالسکه‌چی گفت :

از جادهٔ کوچک به هتل آقای وزیر برو !

اسب‌ها به صدای درشکه‌چی با شتابی تمام به طرف مقصد به راه افتادند.

۱۳

یک ژزوئیت

شبی سرد و تاریک بود. داخل کالسکه‌ای که دکتر باله‌ینه و آدرین نشسته بودند، کالسکه با نور ضعیف فانوس‌ها روشن می‌شد. دوشیزهٔ زیبا و دلفریب در کنار دکتر جای داشت و دستمال قشنگی به دست گرفته، چشمان اشک‌آلودش را پاک می‌کرد.

باله‌ینه از دیدن این حالت، متعجب شده بود. شور و هیجان خشم‌آلودی که تا این هنگام سراپای آدرین را فرا گرفته بود، اندک اندک جایش را به افسردگی عمیق و پُردردی می‌سپرد. زیرا آدرین که در ادامهٔ زندگی مستقل و خودسرانه، خیلی سرسخت و مصمم بود و همیشه حساسیت زیادی در برابر عوامل خارجی داشت، سعی می‌کرد آن را از نظر خاله و اطرافیانش بپوشاند.

باله‌ینه که از تأثر عمیق آدرین کاملاً متعجب شده بود پرسید :

آدرین عزیز، چرا شما که تا لحظه‌ای پیش آن قدر خوشحال و صبور بودید، یک باره اینطور تغییر حالت داده می‌گریید ؟

- آری در مقابل شما که دوست من هستید می‌گریم. امّا در برابر خاله... هرگز. شما از جسارت و خونسردی من صحبت می‌کنید، امّا مطمئن باشید که من حقیقتاً جسور و خونسرد نبوده و نیستم. بلکه سعی می‌کردم که رنج‌ها و دردهای خود را از نظر این بیگانگان مخفی کنم. و شعله‌های تنفر و تحقیر را که در اعماق قلبم زبانه می‌کشید خاموش سازم.

دکتر با لحنی ملاطفت‌آمیز گفت :

- آدرین عزیز، آرام باشید، همه اینها گذشت. مطمئن باشید که من همچنان دوست صمیمی و فداکار شما بوده و خواهم بود.

- می‌دانم که شما دوست من هستید. هرگز فراموش نمی‌کنم که برای طرفداری از من خود را به خطر انداختید و دستخوش کینه‌های این خانم ساختید. من خوب می‌دانم که او چقدر قدرت دارد، مخصوصاً برای بدی کردن به دیگران و انتقام گرفتن از آنان.

دکتر، در حالیکه خود را به این موضوع کاملاً بی‌علاقه نشان می‌داد گفت :

- اینها مهم نیست، ما دکترها از این گونه مسائل زیاد دیده‌ایم و تجربهٔ آن را داریم.

- باله‌ینه عزیز، موضوع این است که این خانم سن دیزیه و دوستانش هرگز به کسی رحم نمی‌کنند و هیچکس را نمی‌بخشایند. یادتان نیست که برای من خط و نشان کشیدند، می‌خواهند با من چه کنند؟ شما می‌دانید ؟

- به نظر من شاهزاده خانم می‌خواهد شما را بترساند، و با دلیل و منطق شما را تابع اوامر خویش سازد. حالا بگویید ببینم، از من چه می‌خواهید ؟

- من قبلاً دلایل علاقهٔ خودم را برای نجات این کارگر باشرف برای شما گفته‌ام، همین امروز صبح با حالی پریشان نزد من آمد و اقرار کرد که به خاطر سرودن چند شعر برای کارگران به خطر افتاده و می‌خواهند بیگناه او را توقیف کنند و به زندان بفرستند و در این صورت خانواده‌اش از گرسنگی خواهند مُرد. زیرا فقط اوست که وسایل معیشت خانواده‌اش را فراهم می‌کند.

- از من تقاضا کرد که ضمانت او را بکنم. تا بتواند آزادانه به دنبال کارهایش برود و من هم به یاد شما افتادم. و به او قول دادم که حتماً برای نجاتش کاری خواهم کرد. بالاخره به فکرم رسید که موقتاً او را در جایی پنهان کنم، امّا خودتان بهتر می‌دانید که خالهٔ من این عمل را در حضور دیگران چگونه توجیه و تفسیر کرد. حالا می‌خواهم بدانم که آیا ممکن است آقای وزیر با ضمانت من ترتیب آزادی این جوان را بدهند ؟

- بدون شک، به نظر من کار دشواری نیست. مخصوصاً که شما با این خوش قلبی و صراحت از او بخواهید !

آدرین به قدری از کارها و مسئولیت‌های اداری بی‌اطلاع بود که بدون کوچکترین شکی قول دکتر باله‌ینه را پذیرفت و با خوشحالی گفت :

- چه سعادت بزرگی! و بعد از این به سراغ دختران ژنرال سیمون خواهم رفت. و همچنین سراغ مادر این کارگر که شاید بی‌اندازه از غیبت فرزندش نگران شده.

باله‌ینه لبخندی زد و گفت :

- حتماً به آرزوی خود می‌رسید. زیرا ما به قدری سریع اقدام می‌کنیم، و به طوری ترتیب کار را می‌دهیم که مادر بیچاره‌اش پیش از دریافت خبر توقیف از آزادیش مطلع شود. راستی من یک چیز مهمی را که در موفقیت ما بی‌اندازه مؤثر است فراموش کرده بودم بگویم!

آدرین مضطربانه پرسید :

- زود بگو که چیست ؟

باله‌ینه قیافه حیله‌گرانه‌ای به خود گرفت و برای اذیت آدرین گفت :

- البته هر کس نقطهٔ ضعفی دارد، مسلماً این وزیر هم بیش از دیگران دارای اینگونه

نقص‌هاست! این آقا به مقام خود بیش از اندازهٔ معمول علاقمند است و اگر شما در نخستین برخورد جملهٔ «جناب وزیر» را با آب و تاب تلفظ نکنید، اثر خیلی بدی در مغزش باقی می‌گذارد که برای موفقیت ما ضرر دارد.

آدرین نیز لبخندی زد و گفت :

- باله‌ینه عزیز، این که مهم نیست، من حتی جمله «عالی جناب» را هم که یکی از عنوان‌های زرق و برق‌دار است استفاده می‌کنم.

- خدایا! این کوچه‌ها چقدر تاریک است! وای چه باد و برف شدیدی اینجا کجاست ؟

- چطور! شما محلهٔ خود را نمی‌شناسید؟ اینجا حومهٔ سن ژرمن است.

- خیال می‌کنم که مدت‌ها پیش اینجا را ترک کرده‌ایم.

دکتر باله‌ینه نیز به طرف در کالسکه خم شد و مثل اینکه می‌خواست از این محل اطمینان پیدا کند، خوب نگاه کرد و گفت :

- من هم همینطور، ولی حالا دوباره به آنجا رسیدیم. درشکه‌چی بیچاره از شدت برف و باد جلوی خود را نمی‌بیند و اینجاها را خوب تشخیص نمی‌دهد، ولی دوباره راه را پیدا کردیم.

من اینجاها را خوب می‌شناسم و تا ده دقیقهٔ دیگر به خانهٔ وزیر می‌رسیم و از در مخصوص و کوچک وارد آن می‌شویم. کسانی مثل من که جزو دوستان صمیمی او بشمار می‌روند، دیگر از این تشریفات رسمی و ورود از در بزرگ معاف هستند.

از موقعی که کالسکهٔ دکتر از هتل سن دیزیه راه افتاده بود، باله‌ینه فقط یک چیز در برابر دیدگانش جلوه‌گر بود و فقط به آن فکر می‌کرد. ولی می‌ترسید که آن را آشکارا با آدرین مطرح کند.

بالاخره بر دودلی‌ها و ترس‌های خود فائق آمد و همینکه موقعیت را برای طرح آن مناسب یافت به آدرین گفت :

- دوشیزه آدرین، می‌خواهم از تو سؤالی بکنم، که شاید تا اندازه‌ای بیجا و نامربوط باشد، در هر حال البته اگر اینطور بود، جواب نخواهی داد.

- خواهش می‌کنم بفرمایید.

- چند دقیقه پیش از اینکه مستخدم شاهزاده ورود رئیس پلیس را به اطلاع او برساند، شما داشتید در بارهٔ منافع سرشاری گفتگو می‌کردید که از شما مخفی نگاه داشته‌اند... مثل این بود که شاهزاده از شنیدن این کلمات بی‌اندازه دستپاچه شد.

- بله دستپاچگی و پریشانی شدیدی که شک مرا به یقین تبدیل کرد.

شما به قدری خوب هستید که من حاضرم با شرح دادن برخی از مسایل بار دیگر اعتماد خودم را به شما اثبات نمایم... گوش کنید...

- من دلایل زیادی در دست دارم که بر طبق آنها، در آیندهٔ نسبتاً نزدیکی میراث هنگفتی باید بین اعضای خانوادهٔ ما تقسیم شود. البته من همهٔ این اعضاء را نمی‌شناسم، زیرا پس از فسخ فرمان نانت، بازماندگان این خانواده در تمام کشورهای خارجی پراکنده شده‌اند و از نقطه نظر وضع زندگی در درجات مختلفی قرار دارند.

دکتر فریادی کشید و گفت :

- راستی! این میراث در کجاست؟ از چه کسی باقی مانده؟ حالا در دست چه کسانی است ؟

- نمی‌دانم.

- شما چگونه حقوق خود را ثابت می‌کنید ؟

- بزودی معلوم خواهد شد.

- چه کسی معلوم خواهد کرد ؟

- این را نمی‌توانم به شما بگویم.

- چه کسی شما را از وجود این میراث مطلع کرده ؟

- این را هم نمی‌توانم بگویم. این یک رمز است، رمزی عجیب، و در همان لحظاتی که شما مرا غرق در رویای شور و هیجان می‌دیدید، آری در همان لحظات به مسائل عجیب و غریبی می‌اندیشیدم که با این رمز رابطه داشتند.

در این هنگام آدرین سکوت کرد و در خاطرات تلخ و شیرین گذشته فرو رفت.

دکتر باله‌ینه نمی‌خواست که او را از این افکار و خاطرات بیرون بیاورد. دوشیزه کاردوویل اصلاً متوجه جهت کالسکه نبود. و دکتر هم از فکر کردن در بارهٔ این اطلاعات ناراضی نبود.

با روشن‌بینی و هوش معمولی خود، به طور مبهم احساس کرد که کشیش آگرینی در این جریانات ذینفع است، و به خود وعده می‌داد که بزودی برای برقرار کردن روابط محرمانه از این موضوع استفاده خواهد کرد.

چند دقیقه‌ای می‌گذشت که دکتر باله‌ینه و آدرین ساکت و آرام مانده بودند و حتی گردش چرخ‌های کالسکه نیز این سکوت عمیق را بر هم نمی‌زد زیرا به قدری برف باریده بود که صدای چرخ‌های کالسکه را در خود خفه کرده بود. هر چه جلو می‌رفتند کوچه‌ها خلوت‌تر و دورافتاده‌تر می‌شد.

کمترین صدایی به گوش نمی‌رسید و تاریکی و سکوت مطلق و ترس‌باری بر همه جا حکمفرما بود. کالسکه توقف کرد، درشکه‌چی پیاده شد و به طرف در بزرگی رفت و با طرز مخصوصی نخست دو ضربهٔ متوالی، آنگاه ضربه دیگری که با اولی‌ها فاصلهٔ نسبتاً زیادی داشت، نواخت.

دکتر، به محض شنیدن صدای در شروع به صحبت کرد تا از تأثیر عجیب این نوع علامت مخصوص در آدرین جلوگیری کند.

با خوشحالی به آدرین گفت :

- بالاخره رسیدیم، سعی کنید تا حدود امکان خونسرد و متین باشید.

آدرین با لبخند شیرینی گفت :

- از طرف من مطمئن باشید، من وظیفهٔ خودم را به خوبی انجام خواهم داد.

آنگاه از دیدن این تاریکی و سرما به لرزه افتاد و گفت :

- وای چه سرمای سختی !

هنگامی که دکتر و آدرین با هم مشغول صحبت بودند، در بزرگ و سنگین باز شد و کالسکه داخل گردید. دکتر زودتر از کالسکه پیاده شد تا زیر بازوی آدرین را بگیرد. کالسکه در مقابل پله‌کان کوچکی توقف کرد، در بالای آن دالانی وجود داشت که با یک چراغ کم نور روشن می‌شد.

آدرین، برای بالا رفتن از پله‌ها، که بر اثر ریزش برف کمی لغزنده شده بود، به شانهٔ دکتر تکیه کرد.

در این هنگام دکتر به آدرین گفت :

- چرا اینطور می‌لرزی ؟

آدرین در حالی که هنوز هم می‌لرزید جواب داد :

- سرمای کشنده‌ای است! با این عجله‌ای که داشتیم، شال گردن خود را نیاوردم.

در این موقع پله‌کان را نشان داد و اضافه کرد :

- از سر و روی این خانه غم و اندوه می‌بارد !

باله‌ینه لبخندی زد و گفت :

- اینجا همان کاخ کوچک وزارت است که دوست من برای فرار از غوغای مردم به آن پناه برده. خواهش می‌کنم بفرمایید.

دوشیزه کاردوویل وارد سالنی شد که در و دیوارش با کاغذهای سبزرنگ و مصور تزئین شده بود و چند میز و صندلی معمولی در گوشه و کنار آن دیده می‌شد.

چراغ گردی که فاصله‌اش از سقف اتاق خیلی کمتر از حد معمولی بود و روشنایی بسیار ضعیفی داشت از سقف آویزان بود.

آدرین، اگرچه کمترین سوءظنی نبرده بود، امّا از دیدن این سالن محقر و این اثاثیه معمولی، بی‌اندازه متعجب شد و لحظه‌ای با تردید در آستانه در باقی ماند.

باله‌ینه، که به علت تعجب آدرین پی برده بود لبخندزنان گفت :

- مثل اینکه این سالن برای یک چنین شخصیتی خیلی محقرانه می‌نماید اینطور نیست؟

مهم نیست، برای اینکه شما هنوز نمی‌دانید صرفه جویی چیست ؟

از اینها گذشته، وقتی «سرور» ما را دیدید، تصدیق خواهید کرد که خودش نیز مانند خانه و زندگی و اسباب و اثاثیه‌اش معمولی است. خواهش می‌کنم چند لحظه صبر کنید، من همین حالا ورود شما را به اطلاع آقای وزیر می‌رسانم.

آدرین تنها ماند. احساس مبهم و مشوش‌کننده‌ای سراپای وجودش را فرا گرفت. با اینکه نمی‌توانست علت آن را درست بفهمد، اما این اتاق بزرگ و سرد، که نه اثاثیه‌ای در آن، و نه پرده‌ای بر شیشه‌های آن دیده می‌شد به نظرش خیلی شوم و وحشت‌بار آمد.

بیش از یک ربع ساعت می‌گذشت، امّا هنوز از باله‌ینه خبری نشده بود. آدرین که از این وضع بی‌اندازه مضطرب شده و حوصله‌اش به کلی سر رفته بود، خواست کسی را صدا کند و در باره دکتر باله‌ینه و آقای وزیر جویا شود.

نگاه خود را متوجه آینه کرد تا در اطراف آن زنگ را پیدا کند، امّا چیزی ندید. مشاهده کرد که آنهه را تاکنون آینه تلقی می‌کرد جز یک قطعه آهن سفید درخشنده چیز دیگری نیست.

ناگهان صدای سنگینی مثل سقوط یک جسم شنیده شد و در فضای ساکت اتاق طنین افکند، آدرین خیال کرد که این نالهٔ کسی است که در حال خفه شدن است. سرش را بلند کرد و متوجه شد که بر اثر راه رفتن روی سقف اتاق چند قطعه گچ از سقف فرو ریخته !

دیگر نتوانست در مقابل این همه خیالات ترس‌بار خود مقاومت کند و به طرف در شتافت تا کسی را صدا کند. با کمال تعجب مشاهده کرد که در اتاق از بیرون بسته است. این همان دری بود که آدرین هنگام ورود به اتاق از آن داخل شده بود.

بیش از پیش بر پریشانیش افزوده می‌شد، لحظه‌ای ایستاد، فکری به خاطرش رسید.

با سرعت به طرف دری رفت که دکتر باله‌ینه از آن خارج شده بود. امّا این در هم از بیرون بسته شده بود.

با دست‌های ظریف و کوچکش چندین ضربه متوالی به در نواخت! از صدای سنگینی در کاملاً معلوم بود که خیلی کلفت و محکم است.

دوباره به طرف در ورودی شتافت و همین ضربات را یک بار دیگر به پیکر آن نواخت، امّا باز هم جز انعکاس صدای پرطنین آن در فضای ساکت و خاموش چیزی به گوش نرسید.

یکدفعه فریادها، یا بهتر بگوییم زوزه‌های وحشیانه و وحشت‌انگیزی با شدت هر چه تمام‌تر در اتاقی که بالای این سالن قرار داشت، طنین افکند، و طولی نکشید که ضربات محکم و متوالی دیگر سقف اتاق را به لرزه درآورد. مثل این بود که چندین نفر به سختی مشغول زد و خورد هستند.

آدرین، فریادی از وحشت کشید و رنگ از رویش پرید. لحظه‌ای مات و مبهوت در جای

خود بی‌حرکت ماند، آنگاه با سرعت به طرف یکی از پنجره‌ها رفت و با شدت آن را باز کرد. به محض باز شدن پنجره، مقداری برف با فشار باد داخل اتاق شد و سر و روی آدرین را پوشانید.

در این میان شعلهٔ ضعیف چراغ هم در برابر وزش باد نتوانست مقاومت کند و با صدای آهسته‌ای خاموش شد.

آدرین، که در تاریکی مطلق و ترس‌باری فرو رفته بود، دست‌هایش را به میله‌های آهنین پنجره گرفته بود و با قوت هر چه تمام‌تر کمک می‌طلبید.

پس از چند دقیقه دو زن قوی هیکل آهسته وارد اتاق شدند، ولی آدرین که هنوز میله‌های پنجره را محکم چسبیده بود! آنها را ندید. این دو زن، تقریباً چهل ساله می‌نمودند و هیکل قوی و مردانه‌ای داشتند.

مثل کلفت‌ها، لباس بسیار کثیفی پوشیده بودند، و روی آن هم، پیش‌بندهایی که تا روی زانوهایشان، می‌آمد به تن داشتند. در دست یکی چراغ و در دست دیگری لباس پشمین ضخیم و خاکستری رنگی دیده می‌شد.

زنان، به محض ورود به اتاق با دست آدرین را به هم نشان دادند، و هنگامی که یکی از آنها مشغول گذاشتن چراغ روی بخاری بود، دیگری به طرف پنجره رفت و دست‌های سنگین و گوشت‌آلود خود را روی شانهٔ آدرین گذاشت!

آدرین، که متوجه ورود آنها نشده بود، ناگهان به عقب برگشت و فریادی کشید. ولی همین که در پرتو ضعیف و لرزان چراغ چشمانش به قیافهٔ یک زن افتاد، کم‌کم حالش جا آمد و با صدایی لرزان و گرفته گفت:

- باله‌ینه کجاست؟

زن‌ها نگاهی به هم کردند و پس از ایما و اشاره جوابی ندادند.

آدرین دوباره تکرار کرد:

- خانم من از شما می‌پرسم که آقای دکتر باله‌ینه کجاست؟ چه کسی مرا به اینجا آورده. من می‌خواهم همین حالا او را ببینم.

- او رفت.

- رفت!؟ مرا اینجا گذاشت و رفت!؟ خدایا چه می‌بینم!؟

آنگاه به فکر فرو رفت و گفت:

- پس از شما خواهش می‌کنم یک کالسکه برای من پیدا کنید.

زن‌ها دوباره به هم نگاه کردند و شانه‌ها را به علامت بی‌اعتنایی بالا انداختند.

یکی از زن‌ها که توماس نامیده می‌شد، به آدرین رو کرد و مثل اینکه اصلاً حرف او را نشنیده گفت:

- برویم، حالا وقت خواب است، باید شما را بخوابانیم.

آدرین، از وحشت فریادی کشید و گفت :

- مرا بخوابانید! خدایا! دارم دیوانه می‌شوم. خانم، اینجا کجاست؟ من در خانه کی هستم؟ جواب بدهید ؟

توماس با صدایی خشن جواب داد :

- شما در خانه‌ای هستید که دیگر نباید مثل چند لحظه پیش از پنجرهٔ اتاقش فریاد بکشید.

زن دیگر که ژروز نامیده می‌شد اضافه کرد :

- و دیگر نباید چراغ را خاموش کنید... مثل کاری که هم اکنون کردید... وگرنه باعث عصبانیت ما می‌شود.

آدرین، که از وحشت سر تا پا می‌لرزید و نمی‌دانست چه بگوید، با بهت و حیرت زن‌ها را ورانداز نمود، هر چه سعی می‌کرد که از این جریانات سر در بیاورد، عقلش به جایی نمی‌رسید.ناگهان فکری به خاطرش رسید و فریاد زد :

- برای چه شما با من خیلی بدرفتاری می‌کنید؟ نمی‌خواهم از خودم چیزی بگویم امّا می‌بینم که مرا تحقیر می‌کنید؟ مثل اینکه مرا عوضی گرفته‌اید می‌دانید من کی هستم؟ مرا خوب می‌شناسید؟ اسم من آدرین کاردوویل است، پس حالا فهمیدید که من کاملاً آزادم، می‌توانم از اینجا بیرون بروم. هیچکس حق ندارد که با زور جلوی مرا بگیرد. بنابر این به شما دستور می‌دهم که برای من کالسکه‌ای پیدا کنید و زود بیاورید. اگر اینجا کالسکه نیست شخصی را همراه من بفرستید که مرا به منزل برساند. منزل من در کوچه بابیلون در قصر سن دیزیه است. من به شما و این شخص پاداش بسیار خوبی خواهم داد.

توماس گفت :

- در این صورت کار ما ساخته است، اصلاً این حرف‌ها به چه درد ما می‌خورد ؟

ژروز اضافه کرد :

- آیا می‌خواهید بخوابید یا نه ؟

آدرین با عجله دنبال حرف‌هایش را گرفت و گفت :

- خانم گوش بدهید، بگذارید من از اینجا خارج شوم، به هر کدام دو هزار فرانک انعام می‌دهم. بس نیست؟ ده، بیست هزار، هر چقدر بخواهید می‌دهم، من خیلی ثروتمندم ولی بگذارید من از اینجا بروم! بگذارید بروم، من نمی‌خواهم، نمی‌توانم در اینجا بمانم... من از اینجا می‌ترسم... من...

در این هنگام، دوباره زوزه‌های وحشیانه‌ای که چند لحظه پیش شنیده شده بود، در فضا طنین افکند، امّا دیگر صدای لگد به گوش نرسید.

آدرین دوباره به وحشت افتاد و گفت :

- این فریادها چیست؟ آخر این خانه کجاست؟ این صداها از کجا می‌آید ؟

توماس گفت :

- این صدای کسانی است که مثل شما عاقل نیستند.

توماس چیزی را که در دست داشت به آدرین نشان داد و گفت :

- از این دستبندها به آنها می‌زنیم! آری از این دستبندها».

آدرین صورت خود را در میان دست‌هایش پنهان کرد و از وحشت فریاد زد، تازه همه چیز را فهمید. این ضربهٔ شدید، بعد از آن همه تأثرات، عکس‌العمل بسیار بدی در او بوجود آورد، احساس کرد که تمام قوایش از بین رفته، دست‌هایش پایین افتاد و رنگ صورتش به کلی سفید شد، عرق سردی بر پیشانیش نقش بست و سر تا پا لرزید.

دیگر نتوانست مقاومت کند، تعادل خود را از دست داد، و اگر زن‌ها فوراً او را نگرفته بودند، نقش بر زمین می‌شد.

توماس گفت :

- از حال رفت. امّا خطرناک نیست، باید او را به بستر ببریم و برای خوابانیدن لباس‌هایش را از تن بیرون آوریم. چیز مهمی نیست.

چه شب وحشت‌انگیزی بود. آدرین شبی را در کنار این دو زن اهریمن سرشت و پلید گذرانید. ساعت نه صبح بود، آدرین که می‌دید دکتر باله‌ینه، همچنان با لبخندی در آستانه در ظاهر شده، مات و مبهوت شده بود. نمی‌توانست این صحنه را باور کند. دکتر با صدایی گرم و پرمهر گفت :

- خوب، آدرین، دیشب را چطور گذرانیدی ؟

آدرین، در کنار تختخواب نشسته بود، رنگ پریدگی، تغییرات عمیق قیافه، چشمان تب‌آلود و تشنجات متوالی که هنوز بدنش را می‌لرزانید، نتایج شوم این شب وحشتناک را کاملاً نشان می‌داد.

آدرین، با دیدن دکتر، که زن‌ها را از اتاق بیرون کرده بود، در جای خود خشک شد. وقتی به جسارت این مرد فکر می‌کرد، به سرگیجه شدیدی دچار می‌شد! عجب! یک چنین شخصی با کمال جسارت و گستاخی دوباره در مقابل دیدگانش پدیدار می‌شد! سیل خشم و تحقیر به قدری او را تحت فشار قرار داده بود که نمی‌توانست دهان خود را باز کند.

دکتر متأثرانه سرش را تکان داد و گفت :

- گذشت! می‌دانم چه بر سر تو آمده. بیشتر از اینها از من توقع داشتی، اینطور نیست؟

کلمات دکتر! که با ریاکاری بیشرمانه‌ای بیان می‌شد، آدرین را از جا پرانید، بلند شد، گونه‌های رنگ پریده‌اش گلگون گشت، چشمان درشت و سیاهش درخشید، آهسته و آرام به

طرف دکتر پیش آمد.

بالهینه همچنان در جای خود نشسته بود، آدرین از کنار دکتر گذشت امّا با قدمهایی مطمئن و محکم به طرف در رفت.

امّا متوجه شد که در از بیرون بسته است. دیگر به طرف دکتر برنگشت، با دست در را به او نشان داد و با لحنی آمرانه گفت :

- در را باز کن!

- آدرین عزیز، سخت نگیرید، آرام باشید بنشینید با هم دوستانه صحبت کنیم، میدانید که من دوست شما هستم.

آدرین با صدایی که از شدت خشم میلرزید گفت :

- پس من امروز هم از اینجا بیرون نخواهم رفت ؟

- افسوس که با این احساسات و هیجانات، نه! اگر میدانستید که صورت شما به چه رنگ در آمده، و چشمانتان چگونه آتشین و غضبآلود است آنوقت ضربان نبض شما در هر دقیقه هشتاد میشد. فرزند عزیز، شما را به خدا قسم میدهم که با این خشم و عصبانیت سلامتی خود را از بین نبرید.

آدرین نگاهی خیره به دکتر افکند و پس از چند دقیقه با قدمهای آهسته به طرف رختخواب آمد و در کنار آن نشست.

- دوباره میگویم، از همین حالا عاقل باشید، بیایید با هم به عنوان دو دوست مذاکره کنیم.

آدرین، با صدایی کوتاه و کلماتی شمرده جواب داد :

- حق دارید، دوستانه صحبت کنیم. خیال میکنید که من دیوانه هستم اینطور نیست؟

دکتر بالهینه آهی کشید و خیلی خونسرد گفت :

- فرزند عزیز، میدانم اکنون چقدر از من متنفرید، ولی میخواهم که روزی برسد که همین قدر نسبت به من حقشناس باشید، من این تنفر را پیشبینی کرده بودم. ولی وظیفه هر چقدر که دشوار باشد، باید به هر قیمتی که شده آن را انجام داد.

بالهینه این کلمات را به قدری طبیعی و حق بجانب بیان میکرد که آدرین متعجب شده بود، خنده تلخی بر لبانش نقش بست و گفت :

- عجب! حقیقتاً اینطور است؟ همه این جریانات به نفع من تمام میشود ؟

- مسلماً. آدرین عزیز، آیا من تاکنون منظوری جز خیر و صلاح شما داشتهام !

- آقای دکتر، من نمیخواهم بگویم که بیشرمی شما از آن خیانت ناجوانمردانه و بیشرمانهٔ دیشب، زشتتر و کثیفتر است! حالا بگویید چقدر به شما پاداش میدهند که مرا به این طریق دیوانه کنید ؟

باله‌ینه، که از این حرف خیلی عصبانی شده بود فریاد زد :

- آدرین !

آدرین با تحقیر زیادتری ادامه داد :

- می‌دانید که من ثروتمند هستم. دو برابر آن مبلغ را به شما می‌دهم. زود باشید، بیایید به نام دوستی هم که شده، و خودتان نیز ادعای آن را دارید، این کار را بکنید.

باله‌ینه، که دوباره خونسردی خود را باز یافته بود گفت :

- نگهبانان شما هم این موضوع را به من اطلاع داده‌اند که شما همین پیشنهاد را به آنان کردید.

- شخصی مثل شما! دانشمندی مانند شما! آدم فهمیده و دنیا دیده‌ای مثل شما! عجب! خیلی گران تمام خواهد شد، در هر صورت شما به من خیانت کرده‌اید.

خواهش می‌کنم، مبلغ ناچیزی را که به این بدبختان پیشنهاد کرده بودم پیش نکشید و آن را برای امتناع خود بهانه قرار ندهید. دوباره می‌گویم چقدر لازم دارید ؟

باله‌ینه با همان خونسردی جواب داد :

- نگهبانان شما، این موضوع را نیز به من اطلاع داده‌اند که شما آنان را مثل من تهدید کرده‌اید! فرزند عزیز گوش بده، حرف‌های مرا باور کن، این وسوسه‌های تهدید و انتقام را از مغز خود دور کنید. آنوقت حقیقت امر روشن خواهد شد.

آدرین، که فهمید تهدیدهایش نتیجه‌ای نبخشیده، نتوانست بیش از این خودداری کند، سیل خروشانی را که تا این لحظه جلویش را گرفته بود رها کرد و فریاد کشید :

- تهدیدهای من بیهوده است! بالاخره این بازداشت اجباری هم مدتی دارد، یک وقت تمام می‌شود، شما خیال می‌کنید که من پس از رهایی از این توقیف و شکنجه، خیانت بیشرمانه شما را فاش نخواهم کرد! شما خیال می‌کنید که من پرده از همکاری بیشرمانهٔ شما با مادام سن دیزیه برنمی‌دارم! شما خیال می‌کنید.

دکتر، که هنوز خونسرد در جای خود نشسته بود گفت :

- مادموازل عزیز، اجازه بدهید دو سه کلمه هم من بگویم، یک چنین آرزوها و امیدهای احمقانه برای آزادی شما نتیجه‌ای نخواهد داشت، این کارها و رفتارهای جنون‌آمیز باعث خراب‌تر شدن کار شما می‌شود. بنابر این بهتر است که مسایل خودمان را صراحتاً مطرح کنیم تا شما هم موقعیت خودتان را مجسم کنید: اولاً، محال است که شما از اینجا بیرون بروید. ثانیاً، هیچگونه رابطه با خارج نمی‌توانید برقرار کنید. ثالثاً، در این خانه به جز اشخاصی که کاملاً مورد اطمینان من هستند کسی وارد نمی‌شود. و بالاخره من از تهدید و انتقام شما در امان هستم، زیرا تمام جریانات بر وفق مراد من است و حق هم به من اینطور حکم می‌کند.

- حق حکم می‌کند که مرا در اینجا زندانی کنی ؟

- تمام اینها دلیل دارد، و تمام دلایل هم صحیح است.

- دلیل دارد ؟

- آری تمام اینها دلیل دارد. آنهم دلیل کاملاً منطقی. اگر یک روز شما به دادگاه شکایت کنید، ما هم مجبور خواهیم شد که تمام جزئیات زندگی عجیب و غریب شما را شرح بدهیم! طرز افراط‌آمیز زندگی، دیوانگی شما را در بارهٔ پوشانیدن لباس‌های عجیب به کلفت‌های خود، ولخرجی‌های جنون‌آمیز، داستان شاهزاده جلما که می‌خواستید شاهانه از او پذیرایی کنید.

- تصمیم غیر عاقلانهٔ زندگی کردن در تنهایی و داشتن استقلال و خودسری مطلق مثل پسرها، جریان پیدا شدن آن شخصی را که در خوابگاه خود پنهان کرده بودید... و خلاصه همه چیز... و بالاخره صورت جلسه تحقیقاتی که دیروز از شما شد و جواب‌هایی که شما دادید و یکی از مأموران مخصوص ما همه را یادداشت کرده بوده.

آدرین، که از شنیدن این کلمهٔ آخری بی‌اندازه خشمگین و در عین حال عصبانی شده بود فریاد کشید :

- چطور، دیروز.

- البته، برای اینکه، اگر شما اوامر ما را اطاعت نکردید و در مقابل اراده ما تسلیم نشدید، وسیله‌ای کاملاً اطمینان‌بخش در اختیار داشته باشیم، آری همان موقعی که شما حرف می‌زدید یکی از افراد ما در پشت دری پنهان شده بود و تمام جواب‌های شما را یادداشت می‌کرد.

- و حقیقتاً اگر روزی عاقل شوید و صورت این تحقیقات را با کمال خونسردی بخوانید، دیگر از تصمیمی که بر علیه شما گرفته شده عصبانی نخواهید شد.

آدرین با تحقیر جواب داد :

- پس طبق طرز تفکر شما، استقلال و آزادیخواهی، دست و دل باز بودن، پرستش زیبایی و خوبی، تفکر و فرار از هر چه که زشت و بد و ریاکارانه است، تمام اینها «بیماری»هایی است که من به آنها گرفتار شده‌ام و حالا شما می‌خواهید مرا از چنگال آنها برهانید :

اما می‌ترسم که بیماری من «علاج‌ناپذیر» باشد، چون مدت زیادی است که این خاله سعی می‌کند مرا از این امراض نجات دهد اما هنوز نتوانسته است.

- باشد، شاید ما نتوانیم درد شما را درمان کنیم، اما حداقل کوشش خود را در این راه بکار می‌بریم، بنابر این ملاحظه می‌کنید که طبق این همه حقایق انکارناپذیر، تصمیمی که نسبت به شما گرفته شده توجیه می‌شود و خودتان می‌دانید که این تصمیم از طرف شورای

خانواده گرفته شده است.

- بنابر این من از تهدیدها و انتقام شما مصون هستم، خوب حالا که موضوع صحبت ما کاملاً روشن شد، می‌توانیم در بارهٔ وضع کنونی شما گفتگو کنیم.

- اما اگر من دیوانه هستم، شما هم عاقلانه حرف نمی‌زنید.

- دیوانه! اختیار دارید! فرزند عزیز، شما هنوز دیوانه نشده‌اید، و من امیدوارم که با کوشش و زحمت خود بتوانم شما را از این بیماری نجات بدهم. به همین جهت برای جلوگیری از دیوانه شدن شما وقت لازم است، و باید درست به موقع برای آن اقدام کرد، اما باور کنید که وقتی بهتر از حالا برای آن نیست. شما از حرف‌های من تعجب می‌کنید... بدتان می‌آید...

- اینها همه درست است شما با پای خود که به اینجا نمی‌آمدید. ولی بالاخره امروز یا فردا یا یک روز دیگر بهانه‌ای پیدا می‌شد و شما را اینجا می‌آوردیم. ولی حرف‌های مرا باور کن، قبول کن، دوباره تکرار می‌کنم، وقتی که می‌خواستم حرکت کنم پیش خود گفتم خیر و صلاح او از همه چیز بالاتر است، من دل به دریا می‌سپارم، هر چه باداباد.

باله‌ینه هنگام ادای این کلمات حرکات مخصوصی می‌کرد، قیافه‌های گوناگونی می‌گرفت، صداهای مختلفی می‌کرد. باید قبول کرد که زبردست‌ترین و ورزیده‌ترین وکلای مدافع نمی‌توانست به خوبی او این نقش را بازی کند.

و هیچکس نمی‌توانست آدرین را اینطور تحت تأثیر قرار دهد. زیرا، با اینکه باله‌ینه، اجباراً به اطاعت کورکورانه کشیده شده بود، ولی تا اندازه‌ای هم به حرف‌های خود ایمان داشت.

در همان لحظه‌ای که باله‌ینه سرگرم صحبت با آدرین بود، صفحه‌ای که از خارج به پشت در نصب شده بود و جلوی یک سوراخ کوچک را می‌گرفت کنار رفت و دو چشم کنجکاوانه داخل اتاق را نگاه کرد.

باله‌ینه متوجه این جریان نشد و آدرین نمی‌توانست چشم‌های خود را از صورت باله‌ینه برگرداند، مثل این بود که تا اندازه‌ای تحت تأثیر حرف‌های باله‌ینه قرار گرفته.

هنوز وحشتش از بین نرفته بود، خسته و کوفته، در کنار تختخواب بی‌حرکت مانده بود و به چشمان دکتر خیره‌خیره نگاه می‌کرد. می‌دید که نمی‌تواند در اعماق تاریک و ابهام‌آمیز قلب دکتر راه یابد و به حقیقت یا کذب بودن گفته‌های او پی برد.

در نتیجه صمیمیت نیمه باطنی و نیمه ظاهری و حرف‌های تأثربار و لحن پردرد باله‌ینه به حالت تردیدآمیزی دچار شده بود و بالاخره پس از تفکر زیاد اینطور نتیجه گرفت که دکتر باله‌ینه نیکخواهانه اشتباه خطرناک و وحشت‌انگیزی مرتکب می‌شود.

به خود فشاری آورد و گفت :

- نه نه، من نمی‌خواهم من نمی‌توانم حرف‌های شما را باور کنم -. شما با همه اطلاعات و تجربیات خود مرتکب اشتباه بزرگی می‌شوید.

باله‌ینه با قیافه‌ای گرفته و تأثربار جواب داد :

- اشتباه... اشتباه... بگذارید به نام همین اطلاعات و تجربیاتی که برای من قائل هستید حرف بزنم. فرزند عزیز، چند دقیقه دیگر به حرف‌های من گوش بده، و آنوقت همه چیز را به خودت واگذار می‌کنم!

- به خودم... شما می‌خواهید مرا قانع کنید که...

سپس با خندهٔ تلخی حرف خود را خورد و دوباره ادامه داد :

- فقط موفقیت شما یک چیز کم داشت و آن این بود که مرا وادار کنید به دیوانه بودن خود اعتراف کنم، و بفهمم که جایم در اینجاست و من باید نسبت به شما سپاسگزار و حق‌شناس باشم.

- حق‌شناسی... آری، همانطوریکه در آغاز این مذاکرات گفتم شما از این نظر به من مدیون هستید. گوش بدهید: قبول می‌کنم که حرف‌های من خشن و بی‌رحمانه است، اما تصدیق کنید که برای نجات بیمار، جراحی را فقط با ابزارهای آهنین انجام می‌دهند.

- فرزند عزیز، شما را بخدا، فکر کنید، نگاه منصفانه و بی‌طرفانه‌ای به زندگی گذشته خود بیافکنید. آن جریانات را در برابر دیدگان خود مجسم کنید. آنوقت از آنها خواهید لرزید.

آن لحظات پرشور و هیجان را به خاطر آورید که به قول خودتان دیگر به زندگی این دنیا تعلق نداشتید، و مخصوصاً، شما را به خدا سوگند، تا وقت نگذشته و هنوز فکر شما روشن و باز است، زندگی خود را با زندگی دختران دیگری که همسال شما هستند بسنجید.

این نوع زندگی عجیب و تشریح‌ناپذیر را به چه چیز باید نسبت داد؟ آیا می‌توانید خود را قانع کنید که این طرز زندگی عاقلانه است ؟

فرزند من، خوب فکر کنید! شما هنوز در میان افکار بلندپروازی و هوس‌های شاعرانه، همان رؤیاهای شیرین و مبهم هستید. ولی سقوط شما غیر قابل مقاومت و حتمی است.

آدرین، که از شنیدن این کلمات به وحشت عجیبی دچار شده بود فریاد کشید :

- مرا عفو کنید، دیگر از این حرف‌ها نزنید می‌ترسم... مرا از اینجا بیرون ببرید. اوه! دارم دیوانه می‌شوم. بدون شک، مثل کسان دیگر نمی‌بینم، از چیزهایی متنفرم که دیگران نیستند. ولی معنی همهٔ این حرف‌ها چیست؟ این است که من به دیگران شبیه نیستم.

- آیا قلب ناپاک و تیره‌ای دارم؟ آیا حسود و خودخواهم؟ خدایا! من اعتراف می‌کنم که عقایدم، افکارم عجیب است، آری اعتراف می‌کنم، اما، آقای باله‌ینه، می‌داند... شما خوب می‌دانید که هدف آنها بسیار عالی و برجسته است.

در این موقع صدای آدرین کاملاً می‌لرزید قطرات درشت اشک از چشمانش فرو می‌ریخت. فریاد می‌زد :

- من در سراسر زندگی به کسی بدی نکرده‌ام، اگر خطایی از من سر زد، فقط به علت خوش قلبی و سخاوت من بوده، خیلی‌ها می‌خواهند که در اطراف خود موجودات سعادتمند و خوشحالی ببینند، معذالک اسم آنها دیوانه نیست... اگر کسی دیوانه باشد، خودش هم احساس می‌کند.

- ولی من احساس می‌کنم، می‌دانم که دیوانه نیستم. شما خودتان بهتر از من می‌دانید، که چه چیزهای وحشت‌آوری به من می‌گویید، ولی بالاخره باید کاری کرد. اگر شما راست می‌گویید، اگر دوست من هستید، پس چرا تاکنون صبر کرده بودید ؟

- آیا نمی‌توانستید زودتر از این از رفتارهای من به رحم بیایید؟ و تازه بدتر از همهٔ اینها، من هنوز نمی‌دانم و نمی‌توانم بدانم که حرف‌های شما راست است یا نه؟ ممکن است که دامی برای من گسترده باشید... اما نه! شما گریه می‌کنید.

باله‌ینه با وجود خشونت و سنگدلی، و علیرغم ظاهر بیشرمانه، از دیدن اشک‌هایی که در نتیجه شکنجه‌های بیجای او از دیدگان آدرین فرو می‌ریخت، متأثر شده بود و او هم گریه می‌کرد.

- شما هم از دیدن من و به خاطر من می‌گریید آه خدایا! باید کاری کرد، اینطور نیست...؟ من هر چه می‌خواهید می‌کنم. آری هر چه می‌خواهید.

- ولی اگر خیلی دیر شده باشد؟ اما نه! هنوز وقت نگذشته، دیر نشده باله‌ینه عزیز اینطور نیست؟ حالا از آنچه که در موقع ورود به شما گفتم معذرت می‌خواهم، نمی‌دانستم.

به دنبال این کلمات تأثربار و اشک‌های سوزان آدرین سکوت عمیقی حکمفرما شد. دکتر که از دیدن این منظره به شدت متأثر شده بود، با دستمال اشک‌های خود را پاک می‌کرد.

آدرین صورتش را در میان دست‌ها پنهان کرده بود، ناگهان سرش را بلند کرد، مثل این بود که قیافه‌اش خیلی آرامتر شده.

- آقای باله‌ینه، نمی‌دانم چند لحظه قبل به شما چه گفته‌ام، ترس و وحشت مرا به گفتن این هذیان وادار کرد. گوش بدهید: می‌دانم که در اختیار شما هستم، آیا دشمن خونخوار و سنگدل من هستید ؟

- آیا دوست صمیمی و فداکار من هستید؟ هیچکدام را نمی‌دانم، آیا حقیقتاً می‌ترسید که این رفتار عجیب کنونی من چندی بعد به دیوانگی تبدیل شود؟ و یا شما هم در این توطئه دست دارید و یکی از مجریان آن هستید؟

- فقط شما این را می‌دانید، با وجودیکه خیلی قدرت و مقاومت دارم، اما شکست خود را

اعلام می‌کنم. هر چه که از من خواسته شود، قبلاً می‌پذیرم و اطاعت می‌کنم، قول شرف می‌دهم و شما می‌دانید که به قول خود وفا می‌کنم.

- بنابر این برای شما فایده‌ای ندارد که مرا در اینجا نگهدارید! و برعکس، اگر حقیقتاً عقل مرا ناقص تشخیص داده‌اید من هم اعتراف می‌کنم که گفته‌های شما تردیدهای مبهم، اما وحشتناکی در قلب من بوجود آورد. پس، در آن صورت به من بگویید، من حرف شما را باور می‌کنم.

- من تنها، بدون آشنا و دوست، بدون راهنما، در تحت قدرت شما هستم... بسیار خوب کورکورانه در برابر ارادهٔ شما سر می‌نهم. آیا شما نجات‌دهندهٔ من هستید یا جلاد من؟ اصلاً نمی‌دانم، ولی دیگر قدرت حرف زدن ندارم، قوایم فرسوده شده، دیگر نمی‌توانم با شما بحث کنم.

این سخنان ساده‌ای که از اعماق قلب پاک آدرین برمی‌خاست، و نشانهٔ آخرین اعتماد ناامیدانهٔ او بود ضربهٔ شدیدی به تردیدها و دودلی‌های بالهینه فرود آورد.

دکتر، که از این صحنه واقعاً اندوهگین شده بود، بدون فکر کردن به عاقبت کار، خواست لااقل ترس و نگرانی شدیدی را که با حرف‌های خود در قلب آدرین بوجود آورده بود، از بین ببرد.

احساسات بشردوستانهٔ بالهینه کم‌کم شدت می‌یافت و آثار پشیمانی بر پیشانیش نقش می‌بست. تصمیم گرفت و همین که پیش آمد تا دست‌های آدرین را در دست خود بگیرد، صدای آهسته و نافذی از پشت شنیده شد :

- آقای بالهینه ؟

ناگهان دکتر سرتاپا لرزید و زیر لب گفت :

- آه! رودن مواظب من بود !

- کی شما را صدا می‌کند ؟

- این شخصی است که به او قول داده بودم امروز صبح با هم به صومعهٔ سنت ماری نزدیک همین خانه، برویم.

آدرین با اضطراب عمیق و کشنده‌ای گفت :

- پس جواب مرا چه می‌دهید ؟

دکتر سرش را به طرف در گردانید و پس از لحظه‌ای سکوت، با صدایی پریشان گفت :

- من همان دوستی هستم که همیشه بودم، دوستی که نمی‌تواند شما را فریب دهد.

رنگ آدرین کاملاً سفید شده بود. دست‌ها را به طرف بالهینه دراز کرد و با صدایی که سعی می‌کرد آرام جلوه دهد گفت :

- متشکرم! حالا جرأت پیدا کردم.

سرش بر روی سینه افتاد، دست‌هایش لرزید و خسته و کوفته، بی‌حرکت بـه گـوشهٔ تختخواب افتاد. هنگامی که باله‌ینه از اتاق خارج شد زیر لب با خود گفت :

- دیوانه! شاید دیوانه‌ام !

۱۴

کشیش کلیسای سن مری

هنگامی که این اتفاقات در بیمارستان دکتر باله‌ینه جریان داشت، حوادث دیگری همزمان با آنها در کوچه بریزمیش، در منزل فرانسوآز بودون رخ می‌داد.

زنگ کلیسای سن مری ساعت هفت صبح را اعلام می‌کرد. فرانسوآز که از توقیف پسرش هیچگونه اطلاعی نداشت دیروز و دیشب با اضطراب زیادی در انتظار ورود او بود. اما چون نصفه شب هم گذشت و از آگریکول خبری نشد، بالاخره در مقابل فشار خستگی و خواب از پا درآمد و نزدیکی ساعت سه بعد از نیمه شب در کنار تختخواب رز و بلانش در گوشه‌ای افتاد. اما صبح خیلی زود از جا بلند شد و به طرف اتاق آگریکول رفت تا شاید او را در آنجا بیابد، زیرا حدس می‌زد که پس از به خواب رفتن او آگریکول وارد منزل شده و یکراست به اتاق خود رفته.

رز و بلانش تازه از خواب بیدار شده و لباس‌های خود را پوشیده بودند. در این اتاق تاریک و سرد به جز آنها کس دیگری نبود. راباژورا، سگ باوفای آنها نیز در جلوی بخاری دراز کشیده بود و همچنان از بچه‌ها نگهبانی می‌کرد. اینها نیز، که دیشب خوابشان نبرده بود، متوجه پریشانی فرانسوآز شده بودند.

می‌دیدند که زن داگوبر گاهی در طول اتاق قدم می‌زند و با خودش صحبت می‌کند، گاهی با کمال دقت گوش خود را به در می‌چسباند و زمانی در مقابل تصویر مریم به زانو می‌افتد و به ناله و زاری می‌پردازد. دختران شکی نداشتند که زن داگوبر، در حالی که برای فرزند خود دعا می‌خواند، برای سلامتی و نجات آنها نیز دعا می‌کند. زیرا در اعماق قلب خود یک نوع پریشانی مبهم و غیرمنطقی احساس می‌کردند.

روزی که داگوبر با عجله به طرف شارتر رهسپار شده بود، فرانسوآز رز و بلانش را وادار کرده بود که دعای صبحگاه خود را بخوانند، اما آنها به سادگی جواب داده بودند که اصلاً از این چیزها بلد نیستند.

هنگامی که فرانسوآز از این جواب متعجب شده بود و در باره اصول دین، اثبات وجود خدا و ایمان آوردن به دین مسیح برای آنان صحبت‌هایی کرده بود، دختران از شنیدن این

چیزها مات و مبهوت شدند و اصلاً از معنی این زبان جدید سر در نیاوردند.

اگر خودمان را به جای فرانسوآز بگذاریم و از نظر عقاید او به این جریان نگاه کنیم، به وحشت بی‌اندازه‌اش پی می‌بریم، زیرا، این دختران زیبا و دلفریب، که آنقدر محبوب او بودند، بت‌پرستان بیچاره‌ای بشمار می‌رفتند که بیگناه، به لعن و نفرین ابدی محکوم شده‌اند.

به همین دلیل نتوانست وحشت خود را از نظر دختران پنهان سازد؛ آنها را در آغوش کشید و قول داد که هر چه زودتر برای رستگاری حقیقی آنان در هر دو جهان دست بکار شود.

زن داگوبر هنوز مراجعت نکرده بود. رز و بلانش تنها مانده بودند. همیشه لباس ماتم به تن داشتند و قیافهٔ جذاب و زیبای آنها هنوز متفکر می‌نمود.

اگرچه به زندگی پرفراز و نشیب و شکنجه‌آمیز عادت کرده بودند، اما از بدو ورود به کوچهٔ بریزمیش، از اختلاف موجود میان منزل محقر فرانسوآز، و عجایبی که با تفکر در بارهٔ پاریس، این شهر رؤیاهای طلایی، در مغز خود مجسم کرده بودند، بی‌اندازه ناراحت بودند.

هنگامی که فرانسوآز داخل اتاق شد، قیافه‌اش به قدری عوض شده بود و به اندازه‌ای گرفته و متأثر می‌نمود که رز فریاد کشید :

- خانم چه خبر شده ؟

- فرزندان عزیز افسوس که نمی‌توانم آن را از شما پنهان کنم و سیل اشک از چشمانش سرازیر شد.

- از دیروز تا کنون پسرم را ندیده‌ام، هر چه انتظار کشیدم، از او خبری نشد. هر دقیقه سال‌ها به من می‌گذشت، نمی‌خواهم بگویم که این واقعه چقدر مرا متأثر کرد، زیرا از ده سال پیش تاکنون او هرگز بدون اطلاع من، به اتاق خود نمی‌رفت.

- تا نیمه‌های شب منتظر او بودم، کوچکترین صدایی که می‌شنیدم، خیال می‌کردم که صدای پای اوست. بالاخره طاقتم طاق شد، بلند شدم و به اتاقش رفتم تا ببینم شاید آمده باشد، اما هنوز نیامده !

رز و بلانش با تأثر زیادی به همدیگر نگاه می‌کردند ناگهان همین فکر به سر آنها زد که اگر آگریکول مراجعت نکند این زن بیچاره چه خاکی بر سرش بریزد؟ آیا با این موقعیت، با وجود خود آنها، کار خراب‌تر نخواهد شد؟

بلانش گفت :

- خانم، شاید دیشب خیلی کار کرده و دیر شده و نتوانسته است مراجعت کند.

- نه اینطور نیست، او پریشانی مرا خوب می‌داند، اگر نیمه‌های شب هم کارش تمام شده بود، می‌آمد، می‌دانم که اتفاق بدی برایش رخ داده، شاید در ضمن کار کردن مجروح

شده، آه! نه! پسر من در کارش خیلی ورزیده و زرنگ است.

- فرزند بیچاره! تازه اگر از نیامدن او هم پریشان نمی‌شدم، این دختر کارگر بدبخت که در این بالا زندگی می‌کند دل مرا کباب می‌کرد.

- چطور ؟

- وقتی از اتاق پسرم بیرون آمدم، نزد او رفتم تا جریان را تعریف کنم، زیرا او را هم مثل فرزند خود می‌دانم، ولی از او اثری ندیدم، نمی‌دانم صبح به این زودی کجا رفته او هرگز این موقع از خانه خارج نمی‌شد، حتماً خبرهایی است.

رز و بلانش از این خبر پریشان‌تر شدند. خوشبختانه این اضطراب زیاد طول نکشید، زیرا در همین لحظه چند ضربهٔ متوالی به در نواخته شد، صدای مایو شنیده می‌شد :

- خانم فرانسوآز، اجازه می‌دهید داخل شوم ؟

رز و بلانش فوراً به طرف در شتافتند و آن را باز کردند.

از دیروز تا کنون برف می‌بارید.

به همین جهت مایو مثل موش آب کشیده شده بود، سرمای بیرحم دست‌های سفید و لاغرش را سیاه کرده بود.

معلوم بود که این دختر ضعیف و کم رو، تحت فشار موقعیت، قدرت عجیب و فوق‌العاده‌ای به دست آورده است. فرانسوآز، به محض اینکه چشمش به مایو افتاد فریاد کشید :

- مایوی عزیز کجا رفته بودی ؟

- من خبرهایی از آگریکول آورده‌ام !

فرانسوآز سرتاپا لرزید و گفت :

- از پسر من؟ چه بلایی سرش آمده؟ او را دیدی؟ با او صحبت کردی کجاست ؟

- من او را ندیدم اما می‌دانم کجاست.

مایو متوجه شد که رنگ فرانسوآز کاملاً پریده، به همین جهت فوراً اضافه کرد :

مطمئن باشید، کاملاً سلامت است! و هیچگونه خطری او را تهدید نمی‌کند.

فرانسوآز از شنیدن این کلمات به زانو افتاد و دست‌ها را بلند کرد و در مقابل خدای خود عجز و ناله می‌کرد :

- خدایا! به این گناهکاری که به درگاهت روی آورده رحم کن! پریروز شوهرم را به من رسانیدی، امروز هم، بعد از این شب وحشت‌انگیز و شوم خبر سلامتی فرزندم را به من می‌دهی !

در این هنگام دوباره از جا برخاست و گفت :

- چرا پسرم دیشب به خانه نیامده؟ مایوی عزیز پس تو جای او را می‌دانستی؟ آیا

بزودی می‌آید؟ چرا اینقدر دیر کرده ؟

- خانم فرانسوآز، من به شما اطمینان می‌دهم که آگریکول کاملاً سلامت است.

- آه! خدایا، دیگر طاقت شنیدن ندارم، پس بگو چه بلایی بسرش آمده ؟

- توقیف شده ؟

رز و بلانش با وحشت فریاد کشیدند.

- توقیف شده !

- چه بدبختی بزرگی. توقیف... او که اینقدر سربزیر و نجیب بود... چرا توقیفش کردند ؟

مایو ادامه داد :

- من دیروز نامهٔ بی امضایی دریافت کردم، نوشته بود که آگریکول به علت سرودن سرود «کارگران» هر لحظه ممکن است توقیف شود، بعداً قرار بر این شد که آگریکول نزد مادموازل ثروتمندی که در کوچهٔ بابیلون اقامت دارد برود و از او درخواست کند که از آگریکول ضمانت نماید. و از رفتن به زندان معاف شود، دیروز آگریکول نزد این مادموازل رفت.

- پس تو تمام این جریانات را می‌دانستی و یک کلمه به من نگفتی، چرا از من پنهان کردی؟

- خانم فرانسوآز، برا ی آنکه شما مضطرب نشوید، موضوع را به کسی نگفتم، زیرا به خوش قلبی این مادموازل اطمینان کامل داشتم. من همه‌اش منتظر مراجعت آگریکول بودم بالاخره نتوانستم خود را دلداری بدهم صبح خیلی زود از خانه بیرون رفتم. آدرس این مادموازل را داشتم، فوراً به آنجا رفتم. وقتی به کوچهٔ بابیلون رسیدم، هنوز هوا تاریک بود، صبر کردم تا هوا روشن شود.

- فرزند عزیز، تو که اینقدر ترسو و کم رو هستی چطور این وقت شب، راه به این دوری را رفتی ؟

مایو رنگش کمی سرخ شد و گفت :

- خوب آگریکول هم برادر من است، بالاخره هوا روشن شد. زنگ زدم، در باز شد و دختر زیبا و رنگ پریده‌ای در آستانه آن پدیدار شد.

چون می‌ترسیدم با دیدن این لباس‌های ژنده مرا به جای یک گدا بگیرد، فوراً گفتم :

- «مادموازل، من از طرف یک مادر جگرسوخته و پریشان آمده‌ام».

- ولی وقتی دیدم که دختر زیبا با مهربانی به حرف‌های من گوش می‌دهد پرسیدم :

- «آیا دیروز کارگری برای تقاضای کمک از خانم شما به اینجا نیامد؟»

جواب داد:

- «چرا، اما افسوس! خانم من می‌خواست وسایل نجات او را فراهم کند، و چون فهمید

که عده‌ای برای توقیفش آمده‌اند، او را در مخفی‌گاه پنهان کرد، اما متأسفانه پلیس مخفی‌گاه او را کشف کرد و دستگیرش نمود و به زندان برد».

- مایوی عزیز، می‌خواستی خانم او را ببینی خواهش کنی که مواظب او باشد اینطور که می‌گویی با ثروت خود خیلی کارها می‌تواند انجام دهد. وساطت او آگریکول را نجات خواهد داد.

مایو با تأثر تلخی جواب داد :

- افسوس! باید این فکر را از مغز خود بیرون کنیم. اینطور که این دختر با چشمان اشک‌آلود به من گفت، دیروز خانمش دیوانه شده و او را به تیمارستان برده‌اند.

- دیوانه! آه! چه بدبختی بزرگی! حالا دیگر امیدی نداریم پس بدون آگریکول چکار می‌توانیم بکنیم ؟

فرانسوآز بیچاره صورتش را در میان دست‌ها پنهان کرده و می‌گریست سپس سکوت عمیق و اندوهباری برقرار شد. رز و بلانش از شدت تأثر و اضطراب پیوسته به هم نگاه می‌کردند، زیرا خوب می‌دانستند که حضور آنها در این موقعیت، وضع این خانواده را بیش از پیش خراب می‌کند.

مایو نیز، که تمام اعضایش از خستگی خرد شده و دستخوش تأثرات عمیق و دردناکی بود، روی یکی از صندلی‌ها افتاده و به آیندهٔ مبهم و تاریک این خانواده فکر می‌کرد.

پریشانی فرانسوآز بیش از پیش افزایش می‌یافت، زیرا وقتی دختران ژنرال سیمون را هم حساب می‌کرد، می‌دید که چهار نفر بی سرپرست و بدون هیچگونه منبع درآمد مانده‌اند و به هیچ جا راه بردار نیستند.

با همهٔ اینها، اضطراب فرانسوآز، بیشتر در اطراف خود آگریکول دور می‌زد، و وقتی به یادش می‌افتاد بی اختیار به خود می‌لرزید.

در این هنگام ضربه‌ای به در نواخته شد مرد رنگ کار! که ضمناً دربانی این منزل را هم به عهده گرفته بود پدیدار شد، اما به جای اینکه مثل همیشه دست‌هایش به رنگ سبز آلوده باشد، کاملاً بنفش بود. لوریو نزدیک آمد و گفت :

- خانم فرانسوآز، این نامه‌ایست که از طرف سرکشیش دوبوآ، برای شما فرستاده و سفارش کرده که زود به دست شما برسانم زیرا خیلی خیلی فوری است.

فرانسوآز متعجبانه گفت :

- نامه از دوبوآ ؟

نامه را از دست لوریو گرفت و تشکر کرد.

لوریو خارج شد.

فرانسوآز، که بی اندازه از این نامهٔ فوری پریشان شده بود گفت :

- مایو، این نامه را برای من می‌خوانی ؟

- با کمال میل.

مایو نامه را گرفت و چنین خواند :

«مادام بودون عزیز، من معمولاً روزهای سه‌شنبه و شنبه با شما مذاکره می‌کنم، بنابر این امروز صبح هر چه زودتر نزد من بیایید، مگر اینکه راه دیگری انتخاب کنید و ترجیح بدهید که تا یک هفته از دادگاه الهی دور بمانید.»

- اوه! یک هفته! خدایا مخصوصاً در این موقعیت خطیر و با این همه پریشانی و غصه احتیاج مبرمی دارم که همین امروز بروم.

آنگاه به دختران رو کرد و گفت :

- دختران عزیزم، عجز و نالهٔ من به خاطر شما، به پیشگاه خداوند رسید و مورد قبول واقع شد! زیرا همین امروز می‌توانم بروم و در بارهٔ خطرات بزرگی که شما، شما عزیزان بیگناه را تهدید می‌کند، با شخصیت برجسته و مقدسی مشورت کنم !

- خداوند خودش شاهد است که شما هم مثل پسرم در قلب من جای دارید.

زر و بلانش بهم نگاه می‌کردند و از ترس فرانسوآز سر در نمی‌آوردند.

فرانسوآز به مایو رو کرد و گفت :

- تو باید یک خدمت دیگر هم به من بکنی. شوهرم مزد هفتگی آگریکول را پریشب گرفته و به طرف شارتر رفته. تمام هستی ما همین پول بود. من مطمئنم که پسرم یک شاهی پول همراه ندارد. تو شال ابریشمی و قاشق و چنگال نقره و دو ملحفه‌ای را که آگریکول به عنوان عیدی برای من خریده بود برمی‌داری و به بانک رهنی می‌بری در این ضمن من زندان پسرم را پیدا می‌کنم آنوقت نیمی از پول‌ها را برای او می‌فرستیم و بقیه را هم تا بازگشت شوهرم به عنوان خرجی نگاه می‌دارم.

- مادام، عیبی ندارد، خونسرد باشید، آگریکول بیگناه است، مطمئن باشید که بزودی آزاد می‌شود.

- ولی همهٔ فکر و حواس من متوجه بانک رهنی است، چون این کار بکلی وقت تو را می‌گیرد.

- مادام برای این کار از شب استفاده می‌کنم، مگر می‌توانم با این پریشانی و دلهره شما راحت بمانم و شب بخوابم؟ در عوض این کار مرا سرگرم می‌کند و زیاد فکر نمی‌کنم.

- آنوقت مصرف چراغ زیاد می‌شود ؟

دختر بیچاره به دروغ گفت :

- مادام فرانسوآز، از این نظر خیالتان راحت باشد چون مقداری اندوخته دارم.

طولی نکشید که زن داگوبر به کلیسای سن مری رسید. مستقیماً به طرف اتاق تاریکی

رفت که محراب کوچکی در آن قرار داشت و درش نیمه باز بود پرده سیاهی جلوی آن دیده می‌شد. چند لحظه بعد، کشیش خاکستری مو و بلند قدی که قیافه جدی و خشنی داشت و روپوش بلندی به تن کرده بود، آهسته از انتهای کلیسا پیش آمد.

پیرمرد قد کوتاه و گوژپشتی، که لباس‌های ژنده به تن داشت، دنبال او بود و گاهی آهسته با کشیش حرف می‌زد، در این موقع کشیش ایستاد و با احترام زیادی به صحبت‌های او گوش داد. همینکه جلوی محراب رسیدند و پیرمرد چشمش به فرانسوآز افتاد که دو زانو نشسته بود، نگاه پر معنایی به کشیش انداخت. کشیش فرانسوآز را دید و به پیرمرد گفت :

- خود اوست.

- بنابراین، دو یا سه ساعت دیگر دختران در صومعه سنت ماری خواهند بود.

کشیش تعظیمی کرد و در حالیکه وارد محراب می‌شد گفت :

- امیدوارم که رستگار شوند.

پیرمرد قد کوتاه کلیسا را ترک کرد، این همان رودن بود، بعد از خروج از کلیسا به تیمارستان دکتر باله‌ینه رفته بود تا از اجرای مأموریت دکتر اطمینان پیدا کند.

فرانسوآز همچنان در داخل محراب زانو زده بود و دعا می‌خواند. در این موقع صدایی شنیده شد. این صدای کشیش بود که نفوذ بسیاری در فرانسوآز داشت.

- نامه مرا دریافت کردید ؟

- آری، پدر.

- بسیار خوب، خوب، من گوش می‌دهم.

زن داگوبر جریان آخرین استغفار خود را شرح داد و آنگاه گناهانی را که بعد از آن بخشایش مرتکب شده بود، یک‌یک برشمرد زیرا، این زن پرهیزکار، که نمونه تمام عیار ملاطفت و مهر مادری به شمار می‌رفت، عقیده داشت که همیشه گناه می‌کند. و وجدانش دائماً از ارتکاب کوچکترین گناه ناراحت می‌شود.

- پدر، من اعتراف می‌کنم که نماز و دعای پریشب را نخوانده‌ام. شوهرم را که سال‌ها ندیده بودم و مدت‌های زیادی از من جدا بود، دوباره ملاقات کردم.

- شور و هیجانی که بازگشت او پس از این مدت طولانی در کانون خانواده تولید کرد، مرا واداشت که این گناه بزرگ را مرتکب شوم.

صدا محکم‌تر و خشن‌تر تکرار کرد :

- دیگر چه ؟

- پدر، اعتراف می‌کنم که دیشب هم همین گناه را مرتکب شدم، زیرا پسرم رفته و بازنگشته بود، هر دقیقه در انتظار او بودم، ساعت‌ها گذشت و بالاخره نیامد، و من از نیامدنش بی‌اندازه پریشان شده بودم.

- دیگر چه ؟

- اعتراف می‌کنم که در این هفته، همه‌اش به پسرم دروغ گفته‌ام، به او گفتم که سرزنش‌هایش را در بارهٔ ضعف قوای بدنی قبول کردم و هنگام غذا مقداری هم شراب نوشیده‌ام. ولی شراب را نخوردم زیرا بهتر است که شراب را برای او نگاهدارم، چون خیلی کار می‌کند و بیش از من به آن احتیاج دارد.

صدا که بیش از پیش خشن‌تر و جدی‌تر می‌شد گفت :

- چه هفته بدی، شما همیشه نفع مخلوق را به صلاح خالق ترجیح می‌دهید، خوب ادامه بدهید.

- افسوس! من می‌دانم که گناهکار بزرگی هستم و می‌ترسم که بیش از پیش به سوی ارتکاب گناهان کبیره بشتابم. شوهرم از اعماق سیبری دو دختر یتیم را، که فرزند مارشال سیمون هستند، با خود همراه آورد، دیروز صبح آنها را وادار کردم که نماز و دعای خود را بخوانند، اما با کمال ترس و در عین حال با تأسف مطلع شدم که آنها با رسیدن به سن پانزده سالگی، هنوز به هیچ یک از اسرار و اصول مذهب مقدس ما آشنا نیستند، حتی هنوز مراسم غسل تعمید هم انجام نگرفته است.

- پس اینها بت‌پرست هستند ؟

- همین باعث تأثر ما شده زیرا من و شوهرم به منزله پدر و مادر این دختران یتیم هستیم. بنابر این در صورتی که آنها مرتکب گناه شوند، ما مقصر خواهیم بود، اینطور نیست ؟

- همینطور است، زیرا شما جانشین کسانی هستید که نگهبان روح آنها هستند چوپان، مسئول از بین رفتن گله است !

- چه باید بکنم؟ من همانطوری که همیشه به خدا پناه می‌برم، حالا هم به شما متوسل شده‌ام. هر روز و هر ساعتی که از کفر و بت‌پرستی این دختران یتیم می‌گذرد، لعن ابدی آنها نزدیک‌تر و قطعی‌تر می‌شود، اینطور نیست ؟

- آری، و این مسئولیت بزرگ به گردن شما و شوهر شماست، شما مسئول ارواح آنها هستید.

- خدایا به من رحم کن.

- نباید بدین ترتیب خود را متأثر و ناامید بسازید، خوشبختانه آنها در دسترس و پناه شما و شوهرتان هستند؛ زیرا شما و شوهرتان برای راهنمایی آنها نمونهٔ بسیار خوبی هستید، و من گمان می‌کنم که شوهر شما تکلیف مذهبی خودش را به جا می‌آورد.

- پدر باید برای رستگاری او هم دعا کرد. او هنوز مورد بخشایش قرار نگرفته. پسر بیچاره‌ام نیز همینطور است. آه! این افکار چون بار سنگینی به دوش من فشار می‌آورند.

- بسیار خوب، راه اینست که با شوهرتان آنها را به یک آموزشگاه دینی بفرستید تا تعلیمات لازم را فرا گیرند.

- پدر ما خیلی فقیریم و نمی‌توانیم خرج آنها را بدهیم، و متأسفانه پسر من هم به اتهام سرودن شعرهای کارگری زندانی شده.

- ببین گمراهی و بدبینی به کجا رسیده! بارها به شما گفته‌ام که نسبت به پسر خود خیلی نرم رفتار می‌کنید، خدا کیفر گناهان شما را می‌دهد، باید از این فرزند ناخلف و لامذهب جدا شوید و با این نوع رفتارهای ملاطفت‌آمیز در پای سند بی‌دینی او صحه نگذارید، کتاب مقدس امر کرده که باید از یک عضو گمراه دوری جست.

- آه! پدر، شما می‌دانید که از آن موقع تاکنون اولین بار است که از اوامر شما سرپیچی کرده‌ام، هر چه کردم نتوانستم تصمیم بگیرم و از فرزندم جدا شوم.

- بدین ترتیب رستگاری شما امکان‌ناپذیر است. ولی خدا بخشاینده و مهربان است باید از این دختران یتیم که مشیت پروردگار آنان را به دست شما سپرده، مواظبت کنید و این نوع اشتباهات را تکرار نکنید.

- باید آنها را از لعن ابدی نجات دهید، زیرا این بدبختان، که زیردست یک زن ناپاک و یک سرباز بی‌دین و لجام گسیخته بار آمده‌اند، از خوبی و بدی بویی نبرده‌اند، روح آنها کانون ناپاکی و رسوایی است.

- پدر، از آنها مطمئن باش، زیرا مثل دو فرشته پاک و مهربان هستند و شوهرم که از زمان تولد با آنها بوده، می‌گوید که پاک‌تر و مهربان‌تر از این دو موجود کسی نیست.

صدا با خشونت فریاد کشید :

- شوهر شما در سراسر زندگی در لجن‌زار بی‌دینی و گناه غوطه‌ور بوده، او شایستگی قضاوت در بارهٔ ارواح آفریدگار خدا را ندارد، دوباره تکرار می‌کنم. چون شما به منزلهٔ پدر و مادر این یتیمان هستید، نه از فردا بلکه از همین امروز، همین ساعت باید برای رستگاری و نجات آنان دست بکار شوید وگرنه کیفر وحشتناکی در انتظار شماست.

- پدر! دوباره تکرار می‌کنم، شما را بخدا سوگند می‌دهم که به یاری من بشتابید بگویید، راهنمایی کنید، چه باید بکنم ؟

- نباید گذاشت که این دختران گمراه شوند، برای رستگاری بیش از یک راه وجود ندارد. و آن اینست که دختران را به یک آموزشگاه دینی بفرستید تا در میان مقدسان و پرهیزکاران به راه راست هدایت شوند.

- من با رهبر یکی از صومعه‌ها آشنا هستم و می‌توانم از او خواهش کنم که یتیمان را در آنجا بپذیرد و با در نظر گرفتن فقر آنان از مقدار خرج دریافتی بکاهد، اما باید لباس آنها را قبلاً تهیه کرد. این کار هم برای شما دشوار است ؟

- افسوس! آری.

- با برداشتن مقداری از هدیه‌های مردم که نزد من موجود است و با توسل به برخی از نیکوکاران می‌توانم مبلغ لازم را تهیه کنم و بدین ترتیب یتیمان را وارد صومعهٔ مذکور نمایم.

- آه! پدر شما نجات‌دهندهٔ فرزندان من هستید.

- من این کار را فقط برای رستگاری آنان می‌کنم و برای اینکه نقشه‌های من به خوبی اجرا شود باید چند شرط با شما بکنم. اول اینکه آنها همین امروز صبح به وسیلهٔ فرستادهٔ مخصوص من به صومعه برده شوند، و شما فوراً وسایل رفتن آنها را مهیا کنید.

- آه! پدر، غیرممکن است! در غیبت شوهرم. و بدون مشورت با او هرگز نمی‌توانم چنین تصمیمی بگیرم.

- نه تنها مشورت با او لازم نیست، بلکه حتماً باید این کار در نبودن او انجام پذیرد.

- چطور، من نباید منتظر بازگشت او باشم!

صدا با خشونت هر چه بیشتر جواب داد:

- به دو دلیل باید این کار در نبودن او انجام پذیرد. اول اینکه او با وجود آن بی‌دینی و ناپاکی با تصمیم شما مخالفت خواهد کرد، دوم اینکه لازم است و باید که این دختران هر نوع رابطه‌ای را با شوهر شما قطع کنند و به همین جهت او باید از محل این یتیمان اطلاع پیدا نکند.

فرانسوآز، که دستخوش تردید و فشار سختی شده بود جواب داد:

- آخر، این دختران به دست شوهر من سپرده شده‌اند، آیا من می‌توانم بدون رضایتش، اختیار آنها را بدست گیرم؟ پدر، تمنا می‌کنم که مرا راهنمایی کنید، بگویید که آیا بدون رضایت شوهرم حق دارم چنین عملی انجام دهم؟

- حق... نه تنها حق داری بلکه وظیفه هم داری. مگر نه آنست که باید این گمراهان را علیرغم مخالفت شوهرتان یا غیبت او از درون آتش بیرون بکشید! بسیار خوب، این آتش نه تنها جسم آنها بلکه روح آنها را نیز خواهد سوزانید.

زن بیچاره که دلهره و پریشانیش از پیش رو به افزایش می‌رفت جواب داد:

- مرا ببخشید، اگر روی این موضوع پافشاری می‌کنم، مرا راهنمایی کنید، من که در راه اطاعت از شوهرم سوگند یاد کرده‌ام، آیا می‌توانم یک چنین عملی کنم؟

- اطاعت در راه خیر بله، اما اطاعت برای گناه، هرگز! شما خودتان هم اعتراف می‌کنید که با وجود شوهرتان، نه تنها رستگاری این یتیمان دشوار بلکه غیرممکن می‌شود.

فرانسوآز که از شدت وحشت می‌لرزید گفت:

- آخر وقتی شوهرم بازگردد از من می‌پرسد که دختران کجا هستند، آنوقت می‌توانم به او دروغ بگویم؟ این که خلاف مذهب ماست.

- سکوت که دروغ گفتن نیست، به او بگویید که نمی‌توانید جواب او را بدهید.

- شوهر من بهترین و مهربان‌ترین مردان است. چطور چنین جوابی به او بدهم؟ آنوقت از جواب من از خود بیخود می‌شود، او سرباز است و خشمش خیلی شدید است.

صدا با عصبانیت فریاد برآورد :

- اگر خشمش صد برابر هم باشد، شما باید این کار را بکنید و در راه یک چنین امری مقدس با کمال افتخار خشم او را تحمل کنید! خیال می‌کنید که رسیدن به رستگاری در این دنیا کار آسانی است؟! و گناهکاری که می‌خواهد از این به بعد به خدای خودش خدمت کند، به این خارهایی که در جلوی راهش سبز می‌شوند، می‌اندیشد ؟

فرانسوآز که از پا در آمده بود، التماس می‌کرد :

- پدر مرا ببخشید، اجازه بدهید یک سؤال دیگر هم بکنم. وقتی که ژنرال سیمون بیاید فرزندانش را از شوهر من می‌خواهد، آنوقت شوهرم به او چه جوابی خواهد داد ؟

- هر وقت ژنرال سیمون آمد، شما فوراً مرا مطلع می‌کنید، آنوقت شما را راهنمایی خواهم کرد. زیرا حقوق یک پدر تا آنجا مقدس و محترم است که از آنها در راه نجات و رستگاری فرزندانش استفاده کند.

- پیش از پدر و بالاتر از او خداست که باید همیشه در نظر داشت. حالا تصمیم بگیرید آیا می‌خواهید که در سایه ترس بیجا از خشم شوهرتان آیندهٔ این دختران یتیم را در هر دو دنیا تباه سازید ؟

اگرچه کشیش خشن و تند حرف می‌زد اما (از نقطه نظر خودش) منطقی و صحیح صحبت می‌کرد، زیرا این کشیش درستکار و با ایمان به آنچه می‌گفت معتقد بود، او نمی‌دانست که در دست رودن بازیچه‌ای بیش نیست و با اشارهٔ او به عنوان وسیله‌ای در راه تحقق نقشه‌های خطرناک و شوم بکار می‌رود.

فرانسوآز، که مدتها به دریافت دستورهای این کشیش عادت کرده بود، نتوانست جوابی بدهد و سرانجام به ارادهٔ کشیش سر نهاد.

- پدر باید هر چه خدا می‌خواهد بشود، هر چه باداباد. من به عنوان یک مسیحی وظیفه خود را انجام می‌دهم و دستور شما را اجرا می‌کنم.

- مطمئن باشید که خداوند از شما خشنود خواهد شد. بنابر این در مقابل خداوند متعهد می‌شوید، که هر وقت شوهرتان مراجعت کرد، به هیچیک از سؤال‌های او جواب ندهید و خاموش بمانید ؟

فرانسوآز، که هنوز می‌لرزید جواب داد :

- آری، به شما قول می‌دهم.

- و همینطور، اگر ژنرال سیمون فرزندانش را از شما خواست، تا موقعی که من آنها را به راه راست هدایت نکرده‌ام، همچنان سکوت خواهید کرد.

- آری پدر، کی باید یتیمان را نزد شما بفرستم ؟

- یک ساعت دیگر. من اکنون نامه‌ای برای رهبر صومعه می‌نویسم و آن را به دست فرستاده‌ام که شخص قابل اطمینانی است می‌دهم، شخصاً پیش شما می‌آید و دختران را به صومعه می‌برد.

فرانسوآز پس از اعتراف به گناهان گذشته خود، و دریافت بخشایش الهی، از محراب بیرون آمد.

همین که زن داگوبر از کلیسا بیرون آمد و به ابتدای کوچه بریزمیش رسید، به متصدی آب مقدس برخورد کرد، او با عجله به دنبال فرانسوآز آمده بود، تا دوباره وی را به کلیسای سن مری ببرد، زیرا کشیش دوبوآ می‌خواست چیز مهمی را به او بگوید. در همان لحظه‌ای که فرانسوآز داشت مراجعت می‌کرد، درشکه‌ای در مقابل در منزلی که او در آن سکونت داشت توقف کرد.

زن تنومند سیاه‌پوشی که سگ کوچکی را در بغل داشت در درشکه نشسته بود، و به درشکه‌چی گفت :

- بپرسید منزل فرانسوآز بودون اینجاست ؟

- بله خانم، همین جاست.

این زن گریوا، سرمستخدم شاهزاده سن دیزیه بود. و آقای خود (سگ) را که نفوذ بسیاری نسبت به او داشت همراه آورده بود. مرد رنگ‌کار که ضمناً دربان منزل بود، به محض سؤال درشکه‌چی با خوشرویی به طرف درشکه آمد تا به گریوا بگوید که منزل فرانسوآز همین جاست اما اکنون از خانه بیرون رفته.

این بار دست‌ها و قسمتی از صورت لوریو به رنگ زرد آغشته بود. سر و وضع این شخص باعث تعجب آقا شد و به محض اینکه لوریو دست خود را به در درشکه گذاشت، شروع به غریدن کرد و مچ او را گاز گرفت.

گریوا فریاد کشید :

- آه؟ سگ من کاملاً سالم و تمیز است، اگر رنگ دست‌های شما زهرآلود نباشد، هیچ خطری ندارد.

و فوراً پوزه سگ را که به رنگ زرد آلوده شده بود، پاک کرد. لوریو، که از این نوع تشکر ناراضی بود جلوی خشم خود را گرفت و گفت :

- اگر زن نبودید، و من مجبور نبودم که با احترام شخص شما به این آقا سگ احترام بگذارم، همین اکنون دستش را می‌گرفتم و تا سر داخل خم رنگرزی می‌کردم و در عرض یک دقیقه یک سگ طلایی رنگ به حضورتان تقدیم می‌کردم.

گریوا، که از این جواب عصبانی شده بود آقا را سخت به سینه خود چسبانید و با

خشونت گفت :

- سگ من را زرد بکنی ؟

لوریو، که می‌دید گریوا از درشکه پیاده شده و به طرف دالان تنگ و تاریک منزل می‌رود گفت :

- خانم، من که گفتم مادام فرانسوآز هنوز به خانه مراجعت نکرده‌اند.

- مانعی ندارد، من منتظر ایشان خواهم شد، اتاقشان در کدام طبقه است ؟

لوریو، که با سرعت داخل کارگاه خود می‌شد گفت :

- در طبقه چهارم.

آمدن گریوا نزد فرانسوآز بنابر تصمیم آگرینی و شاهزاده سن دیزیه بود، آنها که به گریوا اطمینان کافی داشتند، او را فرستاده بودند تا دختران ژنرال سیمون را از زن داگوبر تحویل بگیرد، کشیش دوبوآ، هم به فرانسوآز اطلاع داده بود که شخص مورد نظر را اشتباه گفته و فرستاده او مرد نیست. بلکه زن است و باید دختران را به دست او بسپارد تا آنها را به یک آموزشگاه دینی بفرستند.

گریوا، پس از رسیدن به اتاق فرانسوآز در زد و وارد اتاق شد، و سراغ فرانسوآز را گرفت.

مایو، که از دیدن این خانم بی‌اندازه متعجب شده بود جواب داد :

- منزل نیستند.

گریوا، سراپای دختران ژنرال سیمون را که در گوشه اتاق نشسته بودند ورانداز کرد و گفت :

- منتظر ایشان خواهم بود تا بیایند، چون کار بسیار مهمی دارم.

گریوا این را گفت و روی صندلی مخصوص زن داگوبر نشست. چون محیط را مناسب تشخیص داد، آهسته آقا را روی زمین گذاشت. ولی ناگهان غرشی خشم‌آلود و شدید در فضای اتاق طنین افکند و گریوا را از جا پرانید، هر چه آقا با ترس به دامان خانم پناهنده می‌شد، غرش‌ها شدیدتر و زیادتر می‌شد.

گریوا فوراً خم شد تا آقا را از زمین بردارد. و با عصبانیت فریاد کشید :

- چطور مگر در این جا سگ هم هست ؟

مثل اینکه راباژورا، می‌خواست خودش جواب گریوا را بدهد. زیرا فوراً از زیر صندلی بیرون آمد و با نشان دادن دندان‌های تیز و برنده خود شروع به پارس کرد !

گریوا از دیدن این سگ قوی هیکل و خشمناک نتوانست از وحشت خودداری کند، بی‌اختیار فریاد کشید و عقب رفت. آقا هم، که در بغل خانم جای مطمئنی پیدا کرده بود، بی‌شرمانه شروع به وق‌وق کرد. اما راباژورا که همچنان می‌غرید، به گریوا نزدیک شده و با

کنجکاوی پوزه خود را جلو می‌آورد و می‌بوئید، که ناگهان به عقب رفت و در کنار رز و بلانش ایستاد، مثل این بود که از بوئیدن این زن تازه وارد و ناشناس خطری احساس کرده.

گریوا آمرانه گفت:

- این سگ را از اینجا بیرون کنید، ممکن است که سگ مرا اذیت کند.

رز لبخندی زد و گفت:

- خانم مطمئن باشید، اگر به راباژورا حمله نشود، سگ بی‌آزاری است.

- ممکن است واقعه ناگواری روی بدهد، این سگ زشت بزرگ با این سر گرگ‌آسا و دندان‌های برنده مرا می‌ترساند. به شما می‌گویم این سگ را از اتاق بیرون کنید.

در این موقع شخص جدیدی وارد اتاق شد و به این صحنه پایان بخشید. این شخص تازه وارد نامه‌ای به دست داشت و گفت:

- این یک نامه خیلی فوری است که از طرف شوهر خانمی که ساکن این اتاق است فرستاده شده، رنگ‌کاری که در حیاط بود به من گفت که نامه را اینجا بیاورم.

رز و بلانش از شدت خوشحالی در پوست نمی‌گنجیدند، فریاد زدند:

نامه داگوبر، پس در حال مراجعت است، حالا کجا رسیده؟

- من اسم این شخص شریف را نمی‌دانم، فقط می‌دانم یکی از سربازان قدیمی است و سبیل‌های بلند خاکستری رنگی دارد، اکنون در دفتر شرکت مسافربری شارتر است.

بلانش فریاد کشید:

- خود اوست، نامه را بدهید.

شخص تازه وارد نامه را داد و رز با عجله آن را گشود. گریوا مات و مبهوت مانده بود. درست مثل اینکه صاعقه‌ای بر سرش فرود آمد، زیرا می‌دانست که داگوبر را فقط به خاطر این از خانه‌اش دور کرده‌اند که کشیش دوبوآ بتواند با خیال راحت فرانسوآز را تحت نفوذ خود قرار دهد:

ترتیب کارها کاملاً داده شده بود، زیرا فرانسوآز، موافقت کرده بود که دختران ژنرال سیمون را به دست آنها بسپارد، اما در همین لحظه سرباز هم از راه می‌رسید.

آنها خیال می‌کردند که داگوبر حداقل دو سه روز در شارتر خواهد ماند، بدین ترتیب بازگشت بی‌موقع و ناگهانی او تمام زحمات شاهزاده سن دیزیه و آگرینی را به باد می‌داد و درست در همان موقعی که آنها می‌خواستند میوه کوشش‌های خود را بچینند، خاری به دستشان فرو می‌رفت.

رز پس از خواندن نامه با تأسف زیادی گفت:

- آه! چه بدبختی بزرگی! خدایا! داگوبر در نیمه راه شارتر کیف پولش را گم کرده و نتوانسته مسافرت خود را ادامه دهد، به اعتبار زنش یک جا گرفته و حالا درخواست می‌کند

تا فرانسوآز پول را برای او به دفتر شرکت بفرستد.

بلانش گفت :

- در منزل که کسی نیست، چیزی نیست، خدایا! چه کار کنیم ؟

گریوا با شنیدن این کلمات روزنهٔ امیدی در قلبش باز شد، اما بلافاصله مایو با بقچه‌ای که در دست داشت، این آخرین امید را هم بر باد داد.

- آسوده باشید، بانک کارگشایی زیاد دور نیست، من اکنون به آنجا می‌روم و با گرو گذاشتن این اشیاء، مقداری از پول دریافتی را برای داگوبر می‌برم، و او تا یکی دو ساعت دیگر مراجعت می‌کند.

گریوا نزدیک بود از خشم فریاد بزند، اما نمی‌توانست، به ناچار در دل خود می‌گفت :

- «ای گوژپشت بدقیافه! اگر این دختر بدترکیب نبود، از دست آن پیرمرد سبیل کلفت در امان بودیم، حالا باید چکار کرد؟ این دختران که پیش از رسیدن زن سرباز دنبال من نمی‌آیند، می‌ترسم که در صورت یک چنین پیشنهادی درخواست مرا رد کنند، و آنوقت کار خراب می‌شود. خدایا.»

هنگامی که مایو مشغول بستن بقچه بود و خود را برای رفتن مهیا می‌کرد، گریوا در دریای فکر غوطه‌ور بود تا شاید راهی پیدا کند. ناگهان قیافه تاریک و عبوسش روشن شد و برقی از خوشحالی در چشمانش پدیدار شد، از جا بلند شد و در حالی که هنوز آقا را در بغل گرفته بود به دختران گفت :

- چون مادام فرانسوآز دیر کرده، من می‌روم تا همین نزدیکی‌ها شخصی را ملاقات کنم، ولی بزودی مراجعت خواهم کرد، خواهش می‌کنم به ایشان اطلاع دهید.

این را گفت و چند دقیقه پس از مایو از اتاق خارج شد. دختر بیچاره با اینکه زیر بار سنگین کمرش خم شده بود، اما با کمال سرعت در امتداد پیاده‌رو پیش می‌رفت.

درست در لحظه‌ای که از جلوی یک پاسبان می‌گذشت، دو سکه پنج فرانکی به توسط زن تنومند سیاه‌پوشی به پشت پایش افکنده شد، فوراً زن سیاه‌پوش به پاسبان نزدیک شد و در حالیکه دو سکهٔ پنج فرانکی را نشان می‌داد، درگوشی چیزهایی به او گفت.

سپس با سرعت از نزدیکی کوچه بریزمیش دور شد، پاسبان که از حرف‌های سیاه‌پوش (گریوا) متعجب شده بود! پول‌ها را برداشت و فوراً به دنبال مایو دوید و فریاد کشید :

- آهای! بایست... بایست خانم !

مایو نمی‌دانست که فریادهای پاسبان متوجه اوست، با سرعت به راه خود ادامه می‌داد و فکرش این بود که هر چه زودتر به بانک کارگشایی برسد. در این هنگام حس کرد که چند نفر پشت سر او می‌دویدند و شخصی هم محکم شانه‌اش را چسبید.

این پاسبان بود که با رئیس خود به دنبال مایو دویده بودند. مایو که هم متعجب و هم وحشت‌زده شده بود، روی خود را برگردانید. پاسبان به طوری بازوان مایو را چسبیده بود که بیچاره بار را زمین انداخت و مات و مبهوت ایستاد.

- مگر کری؟ مثل گاو سرت را پایین انداختی و می‌روی ؟

وقتی دختر بیچاره نظری به اطراف انداخت و خود را در زیر باران نگاه‌های بی‌شرمانه، تمسخرآمیز و نیشدار مردم دید رنگش مثل گچ سفید شد و شروع به لرزیدن کرد. پاسبان خیلی خشن و توهین‌آمیز با او حرف می‌زد.

- دختر، صبر کن، مثل اینکه خیلی عجله داری، پولت را توی خیابان می‌ریزی و می‌روی.

- آخر آقای پاسبان این پول مال من نیست.

- دروغ هم می‌گویی؟ یک خانم بسیار محترم دیده بود که این پول از جیب تو فرو ریخته.

مایو که از ترس می‌لرزید جواب داد :

- آقا، به شما اطمینان می‌دهم که این پول مال من نیست.

- من می‌گویم که شما دروغ می‌گویید، حتی آن خانم محترم هم به من گفت :

- «این دخترک گوژپشت را نگاه کنید که با این بقچه و بندیل دارد فرار می‌کند و پول‌ها را توی خیابان می‌ریزد و برنمی‌دارد، این وضع خیلی غیرعادی است».

هنوز دختر بیچاره نمی‌دانست که در مظان چه تهمت وحشت‌انگیزی قرار گرفته، تازه متوجه جریان می‌شد، زیرا پاسبان بقچه را از میان دست‌های لرزان او در آورد و گفت :

- در این بقچه چیست... ؟

بیچاره زبانش بند آمده بود و نمی‌دانست چه بگوید.

- جوابت همین است؟ زود باش، بقچه‌ات را باز کن !

این را گفت و بقچه را باز کرد و به ترتیب شمارش محتویات آن می‌گفت :

- بدجنس! ملافه، قاشق چنگال نقره، شال ابریشمی، لحاف... عجب! دستبرد خوبی زدی... قیافهٔ تو مثل کهنه جمع کن‌هاست، آنوقت اسباب نقره هم داری.

رئیس پلیس پرسید :

- این اشیاء مال تو نیست ؟

- نه آقا، اما من.

- گوژپشت بی‌قیافه، اینها که دزدیده‌ای از هیکل خودت بزرگ‌تر است !

مایو که از این کلمه بی‌اندازه شرمنده شده بود دست‌ها را با ترس و لرز بهم مالید و فریاد زد:

- دزدیده‌ام! من.. و دزدی!

در این موقع چند نفر از تماشاچیان فریاد کشیدند :

- مأمورین جلب آمدند! آمدند !

از میان انبوه جمعیت دو سرباز و یک گروهبان به زحمت پیش می‌آمدند، فقط از برق سرنیزه‌های بلندشان می‌شد سربازها را تشخیص داد. یکی از پاسبان‌ها که متوجه این جریان شده بود فوراً به پاسگاه محلی رفته بود و برای پایان بخشیدن به این وضع و پراکندن مردم که راه آمدورفت را گرفته بودند، این مأمورین را آورده بود.

پاسبان بازوی مایو را گرفت و گفت :

- برویم، مأمور جلب آمده، زود باش برویم به پاسگاه.

مایو، که صدایش از هق‌هق گریه درست شنیده نمی‌شد التماس می‌کرد :

- آقا، مرا ببخشید! بگذارید بگویم، اجازه بدهید بگویم.

- برو در پاسگاه بگو. زود باش... راه بیفت !

پاسبان دست‌های مایو را گرفت و به زور می‌کشید در این هنگام دو نفر مأمور و فرمانده آنها به پاسبان نزدیک شدند.

- سرکار، خواهش می‌کنم این دختر را جلب کنید، من پاسبان پست هستم.

مایو که سیل اشک از دیدگانش فرو می‌بارید زار می‌زد، التماس می‌کرد :

- آقایان! بگذارید حرفم را بزنم، آنوقت مرا ببرید. من اینها را ندزدیده‌ام، خدایا! بدادم برس! من دزد نیستم. بگذارید بگویم... می‌خواستم خدمتی بکنم.

پاسبان تکرار کرد :

- گفتم که هر چه دلت می‌خواهد در پاسگاه در مقابل مأمورین مربوطه بگو.

گریوا که دختر بیچاره را به آن ترتیب در میان انظار عمومی به دزدی متهم کرده بود، با عجله از طبقه اول و دوم... بالا رفت و در اتاق فرانسوآز را گشود... وه! چه صحنه وحشت‌انگیزی! داگوبر در کنار زن و یتیمان نشسته بود.

بد نیست که جریان آمدن داگوبر را بطور خلاصه بگوییم. رئیس شرکت مسافربری، که از دیدن قیافه سربازمنشانه و افتخارآمیز داگوبر حس احترام و اطمینانی نسبت به او احساس می‌کرد، حاضر شده بود که داگوبر به خانه بیاید و بعداً کرایه سفرش را برای او بفرستد.

اما سرباز سرسختانه مقاومت می‌کرد و می‌خواست هر طور شده به عنوان گرویی در حضور رئیس دفتر بماند تا زنش پول برای او بفرستد. ولی هنگامی که فرستاده شرکت از منزل فرانسوآز برگشت و صحت ادعایش در مقابل رئیس شرکت ثابت شد، با عجله به خانه بازگشت.

بنابر این شدت تعجب گریوا از دیدن داگوبر و زنش بدان حال، معلوم می‌شود.

فرانسوآز هم از دیدن گریوا بی‌اندازه پریشان شد و از این نظر دست کمی از او نداشت، وقتی که فرانسوآز مراجعت کرده بود، رز و بلانش جریان آمدن زنی را که کار بسیار مهمی با او داشت، تعریف کرده بودند.

زن داگوبر، که قبلاً به توسط کشیش دوبوآ از آمدن زنی که فرستاده مخصوصش بود، اطلاع یافته بود، شکی نداشت که این همان زن است و برای بردن رز و بلانش به صومعه آمده، مصمم بود که هر طور شده دستورهای کشیش را اجرا کند، اما می‌ترسید که مبادا حرفی از دهان گریوا در آید و شوهرش متوجه موضوع شود، و در این صورت همه امیدها بر باد می‌رفت و دختران یتیم مجبور بودند که در این گمراهی و بی‌دینی باقی بمانند.

به محض اینکه گریوا وارد اتاق شد و نگاهی به فرانسوآز انداخت داگوبر از جا برخاست. هر دقیقه که می‌گذشت موقعیت بدتر و خطرناک‌تر می‌شد. اما گریوا دستورها و راهنمایی‌های شاهزاده سن دیزیه را از یاد نبرده بود.

به همین جهت تصمیم خود را گرفت. عجله‌ای را که در هنگام بالا آمدن از پله‌ها به خرج داده بود، و همچنین قیافه اضطراب‌آمیزی که از واقعه اتهام مایو حفظ کرده و با دیدن حضور ناگهانی داگوبر به اضطرابش افزوده شده بود، به یاد آورد و پس از لحظه‌ای سکوت گفت :

- آه! خانم، همین اکنون ناظر پیشآمد ناگواری بودم... معذرت می‌خواهم... ولی به قدری پریشان و متأثرم.

فرانسوآز، که از این حرف دستپاچه شده و هنوز می‌ترسید مبادا اسرار فاش شود گفت:

- چه شده ؟

- من قبلاً برای ملاقات و مذاکرات مهمی اینجا آمده بودم، در همین موقع، دختر زشت و گوژپشتی مقداری اشیاء مختلف را در توی بقچه ریخت و...

- آری، این مایو، دختری مهربان و شایسته است.

- اما، چون شما دیر کردید، من خواستم گردشی در خیابان بکنم. ولی وقتی به سن مری رسیدم، دیدم جمعیت انبوهی جمع شده. جریان را پرسیدم گفتند که پلیس دختری را که بقچه‌ای به دست داشته به عنوان دزد دستگیر کرده، نزدیک شدم... چشمتان روز بد نبیند... این همان دختری بود که چند لحظه پیش اینجا دیدم.

رنگ از روی فرانسوآز پرید و گفت :

- وای! چه بدبختی بزرگی! دختر بیچاره!

داگوبر به زنش رو کرد و گفت :

- بگو ببینم توی بقچه چه چیزهایی بود ؟

- موضوع از این قرار است که چون از لحاظ خرجی خیلی در زحمت بودیم، از این دختر بیچاره خواهش کردم که مقداری از اشیاء خودم را به بانک کارگشایی ببرد و پولی دریافت کند.

داگوبر فریاد کشید :

- پس او را به جای دزد گرفته‌اند! چه دختر نازنینی. مانندش در هیچ جای دنیا نیست.

خانم، بهتر بود که شما دخالت می‌کردید و می‌گفتید که او را می‌شناسید.

- من هم می‌خواستم همین کار را بکنم، ولی متأسفانه فریادم به جایی نرسید. ناچار شدم که با عجله بیایم و موضع را به شما اطلاع بدهم. باید هر چه زودتر رفت و این بیچاره را از پاسگاه بیرون آورد.

داگوبر با شنیدن این کلمات فوراً کلاه خود را به سر گذاشت و به گریوا گفت :

- خانم متشکرم! من اکنون نزد پلیس می‌روم و امیدوارم که او را پیدا کنم و بیاورم.

این را گفت و با شتاب از پله‌ها پایین رفت. فرانسوآز، که از این خدمت بی‌اندازه خوشحال شده بود و از طرف دیگر احساس می‌کرد که داگوبر در این موقعیت دور شده، کم‌کم خونسردی خود باز می‌یافت.

گریوا هنگام آمدن به اتاق فرانسوآز آقا را در درشکه گذاشته بود، زیرا می‌دانست که دقایق بسیار گرانبهایی در پیش است، نگاهی پرمعنی به فرانسوآز افکند و نامه دوبوآ را به او داد و گفت :

- شما با خواندن این نامه به منظور من پی می‌برید. و از طرف دیگر خیلی مفتخرم که این نامه باعث استقرار روابط من با این دوشیزگان بسیار زیبا و محترم می‌شود.

رز و بلانش از این حرف‌ها سر در نیاوردند و متعجبانه به هم نگاه می‌کردند. فرانسوآز با دستی لرزان نامه را گرفت. دوباره اوامر قطعی و تهدیدآمیز کشیش را به یاد آورد تا آخرین آثار تردید را از بین ببرد، ولی هر چه فکر می‌کرد نمی‌دانست به چه ترتیب این دختران بیچاره را با گریوا روانه آموزشگاه دینی سازد.

گریوا فوراً به این نکته پی برد و هنگامی که فرانسوآز مشغول خواندن نامه بود به رز گفت :

- مادموازل عزیز، خویشاوند شما چقدر از دیدارتان خوشحال می‌شود !

رز با تعجب پرسید :

- خویشاوند ما !

- آری، خویشاوند شما، اما چون مدت زیادی است که در بستر بیماری خفته، خودش نتوانست به دیدن شما بیاید، و مرا مأمور کرده که شما را نزد او ببرم. متأسفانه شما

نمی‌توانید مدت زیادی با او باشید، زیرا یک ساعت دیگر باید به اینجا مراجعت کنید، ولی امروز فردا حالش خوب می‌شود و شخصاً برای بردن شما به خانه خودش نزد شما می‌آید، زیرا از اینکه شما سربار این خانواده شرافتمند و نجیب هستید، بی‌اندازه ناراحت است و می‌خواهد هر چه زودتر به این وضع پایان بخشد.

آخرین کلمات گریوا تأثیر نیکویی در رز و بلانش داشت، زیرا دیگر نمی‌ترسیدند که سربار خانواده داگوبر باشند. البته اگر از آنها درخواست می‌شد که برای همیشه خانه سرباز را ترک کنند، دختران راضی نمی‌شدند بدون اجازه قبلی داگوبر به چنین عملی دست بزنند. اما گریوا فقط پیشنهاد یک ملاقات یک ساعته کرده بود، بنابر این جای هیچ گونه سوءظنی باقی نبود.

در این موقع رز به فرانسوآز گفت :

- بدون اینکه داگوبر را مطلع کنیم، می‌توانیم برای یک ساعت به دیدار خویشاوندمان برویم، اینطور نیست ؟

فرانسوآز با صدایی آهسته و لرزان جواب داد :

- البته، زیرا مراجعت شما چندان طول نمی‌کشد.

- خانم، حالا از این دوشیزگان خواهش می‌کنم که هر چه زودتر همراه من بیایند، زیرا باید پیش از ظهر آنها را به اینجا برگردانم.

رز گفت :

- ما آماده‌ایم.

گریوا که می‌ترسید مبادا در این میان داگوبر از راه برسد، با پریشانی گفت :

- پس مادر خود را در آغوش بکشید و بیایید.

فرانسوآز رز و بلانش، این دو دختر زیبا و بیگناه راکه ، با دست خود به آینده مبهم و وحشت‌انگیزی می‌سپرد، در آغوش کشید و سیل اشک از دیدگانش باریدن گرفت، اطمینان داشت که با این عمل گام بلندی در راه نجات و رستگاری این گمراهان برداشته است.

گریوا با لحنی ملاطفت‌آمیز گفت :

- برویم، عجله کنیم،از این عجله معذرت می‌خواهم، اما تقصیر من نیست. بلکه از طرف خویشاوندان خودتان با شما صحبت می‌کنم.

هنگامی که دختران ژنرال سیمون با زن داگوبر خداحافظی کردند و دست در دست با سرعت از پله‌ها پایین آمدند، راباژورا نیز، بدون اینکه آنها متوجه شوند، به دنبالشان راه افتاد، زیرا سگ باهوش و وفادار می‌دانست که در غیبت داگوبر باید از آنها نگهبانی کند.

گریوا، برای احتیاط، به درشکه‌چی دستور داده بود که درشکه را کمی دورتر از کوچه بریزمیش نگهدارد و منتظر آنان باشد. طولی نکشید که یتیمان و شخص مورد اطمینان

شاهزاده سن دیزیه به درشکه رسیدند. آقا که فراغ خانم را نمی‌توانست تحمل کند، به محض دیدن او شروع به وق‌وق شکایت‌آمیز کرد.

- خفه شو. آمدم. مادموازل! خواهش می‌کنم سوار شوید.

رز و بلانش سوار شدند. هنگامی که درشکه می‌خواست راه بیفتد گریوا با دو سه کلمه خیلی آهسته نشانی صومعه سنت ماری را به درشکه‌چی گفت و چند جمله دیگر هم اضافه کرد.

اما در این هنگام آقا با شدت شروع به وق‌وق کرد. بیچاره آقا تقصیری نداشت، زیرا رابا‌ژورا، به یک خیز به درشکه پریده بود. آقا که از ورود بیگانه‌ای به قلمرو حاکمیت خانمش بی‌اندازه خشمگین و هار شده بود و از طرف دیگر بنابه مصداق معروف در خانه صاحبش شیر شده بود، به طرف رابا‌ژورا پریده و پوزه او را گاز گرفت. رابا‌ژورا، جوان قوی هیکل سیبری، از این پرخاش گستاخانه با یک «هاپ» سر کوچک آقا را در دهان بزرگ خود گرفت و در دم او را خفه کرد.

گریوا متوجه رابا‌ژورا شد و فریاد زد:

- بالاخره این غول بی شاخ و دم سگ مرا مجروح کرد، وای! مادموازل این را بیرون کنید. بردنش غیرممکن است.

رز و بلانش نمی‌دانستند که رابا‌ژورا چه بلایی به سر آقا آورده، اما وقتی لاشه بی‌جانش را دیدند، با عصبانیت با نوک پا به رابا‌ژورا زدند.

- رابا‌ژورا، برو پایین، برو خانه.

گریوا که می‌خواست هر چه زودتر از این محله دور شود، با عجله سوار درشکه شد، درشکه‌چی در را بست و درشکه با سرعت به راه افتاد. گریوا با احتیاط پرده در را پایین کشید، زیرا می‌ترسید ناگهان سروکله داگوبر پیدا شود.

وقتی تمام کارهای احتیاطی و مقدماتی را انجام داد، تازه به یاد آقا افتاد، زیرا اشخاص بدکار و اهریمن سرشت، گاهی علاقه عجیب و شدیدی نسبت به حیوانات پیدا می‌کنند. گریوا هم از این افراد بود و به این سگ علاقهٔ خاصی داشت.

درشکه با سرعت به راه خود ادامه می‌داد. در این هنگام گریوا آقا را صدا زد. آقا دلایل زیادی داشت که به ندای خانم جواب ندهد.

- ای بدجنس قهرو! تلافی آن سگ را سر من درمی‌آوری. مادموازل شاهد است که اگر این سگ وارد درشکه شد تقصیر من نبود. بیا، قهر نکن، بیا دست مرا ببوس و با هم آشتی کنیم.

اما هنوز آقا سکوت کرده بود. رز و بلانش با پریشانی به هم نگاه می‌کردند، کینه‌توزی رابا‌ژورا را خوب می‌شناختند، اما با همه اینها، خیال نمی‌کردند که واقعاً بلایی به سر سگ

آمده باشد.

گریوا که از بی اعتنایی آقا عصبانی و در عین حال مضطرب شده بود خم شد تا او را بغل بگیرد. وقتی به بدن آقا دست گذاشت احساس کرد که خیلی سست شده، اما هنگامی رنگ از رویش پرید که آقا در بغلش جا داشت. عجب مثل اینکه اصلاً تکان نمی‌خورد!

- آه! نزدیک است سکته کنم!

با کمال اضطراب سر آقا را بلند کرد، شاید خیال می‌کرد که آقا از حال رفته، اما با وحشت چشمانش به اثر دندان‌های تیز و برنده راباژورا افتاد که دیگر نسبت به سرنوشت شوم و تأسف‌بار آقا شکی برای گریوا باقی نمی‌گذاشتند.

- آخ! مرده!... بدنش سرد است!... مرده! آه!

خانم شروع به گریستن کرد. اما اشک‌های او هم مثل وجود خودش شوم بود. باید تصدیق کرد که گریاندن یک شخص بدجنس، کار حضرت فیل است زیرا باید حقیقتاً از چیزی رنج ببرد، و بجای اینکه از احساس این رنج و سختی روحش متأثر شود، شعله‌ورتر و سرکش‌تر می‌شود.

به همین جهت، گریوا پس از این عزای حقیقی، به هیجان آمده بود و در اعماق وجودش طوفانی از خشم و کینه بر علیه دختران بیگناه که بطور غیرمستقیم باعث مرگ آقای او شده بودند به وجود آمده بود.

آثار خشم و نفرت از قیافه بدنمایش می‌بارید، رز و بلانش از دیدن آن به وحشت افتادند. گریوا نگاه غضب‌آلودی به آنها انداخت و فریاد کشید:

- بالاخره سگ شما کار خود را کرد!

بلانش با ترس جواب داد:

- اول سگ شما راباژورا را گاز گرفت.

آثار وحشتی که بر چهره دختران یتیم نقش بسته بود، گریوا را به خود آورد، نتایج شومی را که خشم بی‌جایش ممکن بود در دختران تولید کند به خاطر آورد، متوجه شد که برای انتقام گرفتن از دختران ژنرال سیمون باید دندان روی جگر بگذارد و منتظر فرا رسیدن فرصت مناسبی باشد.

کم‌کم خشم و کینه‌اش فرو نشست و جای خود را به تأثری عمیق سپرد. صورت خود را در میان دست‌هایش پنهان کرد و آهی کشید و مثل این بود که می‌گرید، پس از چند لحظه سرش را بلند کرد و با صدائی لرزان و متأثرنما گفت:

- معذرت می‌خواهم، من به این سگ علاقه زیادی داشتم، تقریباً از شش سال پیش نزد من بود. فشار تأثر به قدری بود که نتوانستم جلوی خود را بگیرم.

رُز جواب داد:

- خانم، ما هم از این پیشامد بی‌اندازه متأسفیم. تأسف ما از این است که نمی‌توانیم آن را جبران کنیم.

درشکه توقف کرد.

- بفرمائید خانم.

- آه! بالاخره به منزل خویشاوند شما رسیدیم.

دو لنگه در باز شد و درشکه وارد حیاط شد. گریوا پرده را کنار زد. حیاط وسیعی که اطرافش را دیوارهای بلندی فرا گرفته بود به چشم می‌خورد. در وسط آن، جلوخان ساختمانی که ستون‌های گچی زیادی زیر آن قرار داشت دیده می‌شد.

در کوچکی به داخل باز می‌شد. در آن طرف دیوار گنبد بزرگی که با سنگ ساخته شده بود، خودنمائی می‌کرد. درشکه‌چی در را باز کرد، وقتی که گریوا و یتیمان از درشکه پایین آمدند، مات و مبهوت شدند، زیرا، رابازورا، در جلوی درشکه ایستاده بود و دم خود را به علامت وفاداری تکان می‌داد.

حیوان باهوش با کمال دقت درشکه را دنبال کرده و وارد حیاط شده بود، و حالا هم عمل خود را فراموش کرده انتظار داشت که مورد نوازش دختران قرار گیرد.

گریوا، با دیدن این سگ دوباره تمام خاطرات پردرد آقا را به یاد آورده بود، فریاد کشید:

- چطور! این غول زشت به دنبال درشکه آمده!

با سرعت به طرف ساختمان رفت و زنگ زد. زنی که به سبک افراد مذهبی لباس پوشیده بود بیرون آمد و در مقابل گریوا محترمانه تعظیم کرد.

- اینها همان دو دختر هستند، بر طبق دستور آگرینی و شاهزاده خانم سن دیزیه، باید هم اکنون از یکدیگر جدا شوند و هر کدام در یک محل مخصوص نگاهداری شوند. می‌فهمی؟ دوباره تکرار می‌کنم، باید در «محل در بسته» قرار داده شوند و تحت رژیم «افراد توبه نکرده» قرار گیرند.

- بسیار خوب، من همین اکنون به مادر اطلاع می‌دهم و اوامر شما فوراً اجرا می‌شود.

گریوا به یتیمان که مشغول نوازش رابازورا بودند گفت:

- مادموازل اکنون شما را نزد خویشاوندتان می‌برند، نیم ساعت دیگر به شما ملحق می‌شوم.

سپس خطاب به درشکه‌چی گفت:

- مواظب باش که سگ از در بیرون نرود.

رُز و بلانش که مشغول نوازش رابازورا بودند، اصلاً خانمی را که از لای در با گریوا حرف می‌زد مشاهده نکردند.

هنگامی که گریوا سوار درشکه شد، مشاهده کرد که رابازورا در چند قدمی در خروجی

دراز کشیده. حیوان سیبری، که از بازیافتن راهی که آمده بود اطمینان داشت، منتظر یتیمان بود. اکنون دختران ژنرال سیمون در صومعه‌ای زندانی شده بودند که در مجاورت تیمارستان دکتر باله ینه قرار دارد. آدرین کاردوویل هم در همین تیمارستان نگاهداری می‌شد.

هنوز دختران از پله‌ها پایین نرفته بودند که زن داگوبر به زانو افتاد و شروع به دعا و التماس نمود. بغضی که گلویش را می‌فشرد ترکید و اشک‌ها آزادانه از چشمانش سرازیر شدند.

طولی نگذشت که صدای گام‌هایی سنگین شنیده می‌شد. شکی نداشت که جز داگوبر کسی نیست، فوراً از جا برخاست و اشک‌هایش را پاک کرد و کوشید تا حدود امکان قیافه معمولی خود را بدست آورد، پارچه‌ای بدست گرفت و با دست‌های لرزان مشغول دوختن شد.

در باز شد و داگوبر پدیدار گردید. قیافهٔ سرباز جدی و متأثر بود. از بس در افکار خود فرو رفته بود، اول متوجه غیبت دختران نشد.

- چه دختر بدبختی است؟

- مایو را دیدی؟ چه شد؟

- آری، او را دیدم، اما چه حالی داشت! واقعاً که منظرهٔ دلخراشی بود! درخواست کردم که او را آزاد کنند ولی جواب دادند:

- «لازم است که اول مأمور نزد شما بیاید...»

آنگاه داگوبر نگاه متعجبانه‌ای به اطراف اتاق انداخت و گفت:

- پس بچه‌ها کجا هستند؟

فرانسواز سر تا پا لرزید و با صدایی ضعیف گفت:

- داگوبر... من.

نتوانست سخنان خود را تمام کند.

- جواب بده... رز و بلانش کجا رفتند؟ راباژورا هم که نیست.

- عصبانی نشو.

- تو آنها را با همسایه بیرون فرستادی، اگر می‌خواستند به گردش بروند، چرا صبر نکردی تا من بیایم؟ چرا وضع اتاق اینطور است؟ چرا رنگت پریده؟ بگو ببینم موضوع چیست؟ چه خبر است؟ حرف بزن.

داگوبر نزدیک شد و دست زنش را در دست گرفت. فرانسواز که از حرف‌های ساده و مؤثر شوهرش بی‌اندازه متأثر شده بود، سرش را پایین انداخت و گریه را سر داد.

سرباز پیر که از این عمل بیش از پیش پریشان شده بود و احساس می‌کرد که قطرات

اشک فرانسواز، بر دست‌های او می‌غلطد، فریاد کشید:

- گریه می‌کنی، چرا جواب مرا نمی‌دهی؟ زن بیچاره، بگو ببینم چه شده، از اینکه گفتم چرا بدون اجازه من بچه‌ها را با همسایه بیرون فرستاده‌ای بدت آمد؟ خانم بگو چه شده؟ مادرشان آنها را به دست من سپرده، در بستر مرگ آنها را به من سپرد، می‌فهمی؟ برای من وظیفه مقدسی است از آنوقت تاکنون مثل پدری مهربان آنها را بزرگ کردم، گوش بده.

آنگاه صدای خود را آهسته‌تر کرد و لبخندزنان گفت:

- تو مرا خوب می‌شناسی، فقط صدایم خشن است، اما خودم شخص خوبی هستم. خوب عیبی ندارد، چون این همسایه را می‌شناسی، زیاد مهم نیست، اما از این به بعد با من مشورت کن. بچه‌ها با این خانم و با راباژورا به گردش رفته‌اند؟

- نه، داگوبر... من.

- چطور نه؟ پس این خانم که بود که بچه‌ها را به دستش سپردی؟ کی مراجعت می‌کنند؟

- نمی‌دانم.

- نمی‌دانی! نمی‌دانی!... نمی‌توانستی برای مراجعت آنها ساعتی تعیین کنی؟ چرا آنها را به این ترتیب بیرون فرستادی؟ فرانسواز، آنها می‌دانستند که من چند لحظه دیگر مراجعت می‌کنم، پس چرا منتظر من نشدند؟ فرانسواز، به تو می‌گویم چرا منتظر من نشدند؟ لعنت خدا بر شیطان، آخر جواب بده، جواب بده.

نزدیک بود که فرانسواز از پا درآید. اما دوباره حرف‌های کشیش به یادش افتاد، تصمیم گرفت که به عنوان یک مؤمن فداکار و ساده، در مقابل طوفان خشم شوهرش مقاومت کند. تصمیم گرفت که به قول خود وفادار بماند. دیگر قدرت از جا بلند شدن را نداشت، سرش را پایین انداخت و با لحنی مصمم گفت:

- هر کاری می‌خواهی با من بکنی، بکن، اما چیزی از بچه‌ها نپرس. من نمی‌توانم جوابی به تو بدهم.

این حرف چون صاعقه‌ای بر سر داگوبر فرود آمد و رنگ از رویش پرید. عرقی سرد بر پیشانیش پدیدار شد، لحظه‌ای مات و مبهوت، گیج و بی‌حرکت در جای خود ایستاد. آنگاه، از این بهت موقتی بیرون آمد و بازوان زنش را گرفت، مثل پنبه او را از جا بلند کرد و در حالی که با وحشت او را تکان می‌داد، ناامیدانه اصرار می‌کرد:

- بگو بچه‌ها چه شدند؟

مثل اینکه صدای فرانسواز از ته چاه درمی‌آمد:

- عفو! عفو! ببخش!

داگوبر این جثه ضعیف و باریک را در میان دست‌های قوی خود می‌فشرد و همچنان فریاد می‌کشید:

- بچه‌ها کجا هستند؟ جواب می‌دهی؟ بچه‌ها!

زن بیچاره بیرحمانه و سرسختانه مقاومی می‌کرد:

- یا مرا بکش! یا مرا ببخش، زیرا جوابی از من نخواهی شنید.

آنگاه زانوانش لرزید و به زانو افتاد. بیچاره هنوز دست از دعا برنمی‌داشت، التماس می‌کرد. داگوبر از خود بیخود شده بود، سرش گیج می‌خورد. این پیشامد آنقدر ناگهانی و این حرف‌ها آنقدر نامفهوم و بی‌ربط بود که داگوبر پس از چند دقیقه تفکر، با زحمت زیاد متوجه معنی حرف‌های فرانسواز می‌شد که گفت:

- درباره آنها از من چیزی نپرس. من نمی‌توانم جوابی بدهم.

قوی‌ترین مغزهای بشری از این واقعه مرموز و این جواب‌های شگفت‌انگیز از کار می‌افتد. سرباز که دوباره بخود آمده بود، با فشار زیاد خونسردی خود را بازیافت و با لحنی متین و منطقی به خود گفت:

- فقط زن من است که می‌تواند از این اسرار پرده بردارد، من نه او را شکنجه می‌دهم و نه می‌کشم. باید تمام وسایل ممکنه را به کار انداخت تا او به حرف بیاید، مخصوصاً باید خونسردی خود را حفظ کنم.

داگوبر بر روی یک صندلی نشست، صندلی دیگری را هم به زنش نشان داد و گفت:

- بنشین.

فرانسواز که از پا درآمده بود روی صندلی نشست.

- عزیزم، گوش بده. خودت بهتر از من می‌دانی که این وضع زندگی نمی‌شود. خوب می‌دانی که من هرگز ترا تحت فشار قرار نخواهم داد. اما بالاخره باید بدانم که این دختران کجا هستند. مادرشان آنها را به بدست من سپرده، و من آنها را از اعماق سیبری اینجا نیاوردم که تو به من بگویی:

از من نپرس. من نمی‌توانم جواب بدهم!

- آخر اینکه دلیل نشد. فرض کن همین اکنون ژنرال سیمون از راه برسد و به من بگوید:

- داگوبر بچه‌های مرا بده!

آخر چه جوابی می‌توانم به او بدهم؟ ببین، من خیلی آرام و خونسرد هستم، اما تو خودت را بجای من بگذار، دوباره می‌پرسم، می‌خواهی چه جوابی به او بدهم؟ به مارشال چه بگویم؟ حرف بزن!

- افسوس، شوهر عزیز.

- آخر همه‌اش افسوس! این که نمی‌شود!

در این موقع رگ‌های پیشانیش متورم شده بود و از شدت تأثر و اضطراب می‌لرزید.

- آخر جواب مرا بدادی، می‌گویم، اگر مارشال سیمون فرزندانش را از من خواست چه

جوابی به او بدهم؟

- مسئولیتش به عهده من، من جواب او را خواهم داد.

- چه می‌گویی؟

- من می‌گویم که داگوبر این دختران را بدست من سپرده بود، از منزل خارج شد. وقتی بازگشت آنها را در منزل ندید. از من جویا شد، جواب دادم که نمی‌توانم به این سؤال پاسخ بدهم.

سرباز دندان‌هایش را به هم می‌فشرد:

- مگر مارشال به این دلیل‌ها قانع می‌شود؟

- متأسفانه، نه به تو و نه به مارشال جواب دیگری نخواهم داد.

داگوبر از شنیدن این جواب ناامیدانه از جا پرید. دیگر کاسه صبرش لبریز شده بود. می‌دانست که عصبانیت سودی ندارد، زیرا برای او دردی دوا نمی‌کند، از جا برخاست، پنجره را باز کرد و پیشانی گرم و عرق‌آلودش را لحظه‌ای در مقابل جریان هوا نگاهداشت. اندکی راحت شد. چند بار در طول و عرض اتاق قدم زد و دوباره در کنار زنش نشست.

- از طرز حرف زدنت می‌فهمم که هیچگونه خطری آنها را تهدید نمی‌کند.

- نه، هرگز، به لطف خداوند کاملاً سلامت هستند، فقط همین را می‌توانم بگویم.

- کسی آنها را همراه برده!

- نمی‌توانم چیزی بگویم.

- پس تنها رفته‌اند؟

- افسوس! شوهر عزیز، سؤال کردن از من چه فایده‌ای دارد؟ من که گفتم نمی‌توانم جوابی بدهم.

- آیا اینجا مراجعت می‌کنند؟

- نمی‌دانم.

داگوبر دوباره از جا برخاست. پیدا بود که بار دیگر طاقتش طاق شده. پس از چند بار قدم زدن دوباره سر جای خود نشست.

- آخر، تو که از پنهان کردن این موضوع نفعی نداری؟ پس چرا از گفتن آن خودداری می‌کنی؟

- چون چاره‌ای دیگر ندارم.

- بالاخره مرا مجبور می‌کنی که چیزهایی را برای تو بگویم. و خیال می‌کنم در این صورت وضع آنها را برای من روشن خواهی کرد: گوش کن، اگر این دختران روز ۱۳ فوریه به من تسلیم نشوند، آنوقت با این وضعی که پیش گرفته‌ای، مرا در مقابل مارشال سیمون به دزدیدن این بچه‌ها متهم خواهند کرد؛ می‌شنوی؟ به دزدیدن آنها، و حال اینکه من درست

مثل یک پدر مهربان با آنها رفتار کردم، نمی‌دانی که برای آوردن آنها تا اینجا چه رنج‌ها، چه بدبختی‌ها و چه سختی‌ها کشیده‌ام. من که سرباز پیری بیش نیستم با این همه فداکاری و مهربانی آنها را تا اینجا رساندم و خیال می‌کردم که اگر پدرشان بیاید، تنها پاداش زحمات و کوشش‌هایم اینست که بگویم:

- بگیرید، فرزندان خودتان را بگیرید، دست شما سپرده.

سرباز نتوانست به سخنان خود ادامه دهد، خشم اولیه جایش را بـه تأثـری عـمیق و جگرخراش سپرده بود، دیگر نتوانست مقاومت کند، اشک از دیدگانش سرازیر شد.

فرانسواز، از مشاهده قطرات اشکی که از ریش‌های بـلند و خـاکسـتری رنگ شـوهر پیرش فرو می‌غلطید، سست شد، ولی نویدهایی که کشیش درباره رستگاری و سعادت ابدی دختران یتیم به او داده بود، به یادش آمد و از این سستی و دودلی پشیمان گشت.

با صدایی لرزان گفت:

- چطور ترا به ربودن این دختران متهم می‌کنند؟

- فرانسواز، بدان که اگر این دختران بیچاره این همه سختی و رنج را تحمل کرده‌انـد فقط به خاطر یک چیز بوده، و آن این است که روز ۱۳ فوریه در اینجا، در همین پاریس، و در کوچه سن فرانسوآ حضور یابند، زیرا این کار منافع بیشماری برای آنها دارد. و اگر این کار انجام نپذیرد، آنوقت همه را از چشم من می‌بینند، زیرا مسئول کاری را که تو کرده‌ای، من هستم.

فرانسواز با تعجب گفت:

- چطور! ۱۳ فوریه! کوچه سن فرانسوآ! مثل گابریل!

- چه می‌گویی؟ گابریل؟

- وقتی من او را به عنوان فرزندی قبول کردم، مدال برنزی کوچکی به گردنش آویخته بودند.

سرباز با تعجب فریاد کشید:

- یک مدال برنزی! «روز ۱۳ فوریه ۱۸۳۲ در کوچه سن فرانسوآ در پاریس؟»

- آری، تو از کجا می‌دانی؟

سرباز زیر لب گفت:

- گابریل!

آنگاه اضافه کرد:

- گابریل از اینکه تو مدال برنزی را دیده‌ای اطلاع دارد؟

- من همان وقت در این باره با او صحبت کردم. حتی در جیبش هم کیفی پر از کاغذهای مختلف بود و روی آن به زبان خارجی نکاتی نوشته شده بود. من آنها را به دوبوآ هـمان

کشیشی که استغفار مرا می‌شنود، دادم تا شاید بتواند از نوشته‌های آنها سر در بیاورد ولی چندی بعد به من گفت که این کاغذها اهمیت زیادی ندارد.

پس از مدتی، هنگامی که یک شخص نیکوکار به نام آقای رودن مأمور تربیت گابریل و وارد کردن او به آموزشگاه مذهبی شد، دوبوآ این کاغذها و این مدال برنزی را به رودن داد. از آن موقع تاکنون دیگر خبری از آنها ندارم.

هنگامی که فرانسواز، از دوبوآ، کشیش مخصوص صحبت می‌کرد، قیافه سرباز پیر به کلی تغییر کرد و آثار کنجکاوی در آن پدیدار شد. احساس کرد که زنش باید تحت نفوذ مرموز این کشیش قرار داشته باشد. و البته از شدت و ضعف و همچنین هدف این نفوذ اطلاعی نداشت ولی تا اندازه‌ای سرسختی عجیب فرانسواز را در زمینه خودداری از جواب به داگوبر توجیه می‌کرد.

پس از لحظه‌ای تفکر از جا برخاست. نگاهی نافذ و عمیق به فرانسواز افکند و گفت:

- در تمام این جریانات پای کشیشی در میان است.

- شوهر عزیز. مقصودت از این حرف چیست؟

- در پنهان کردن دختران ژنرال سیمون. هیچ نفعی برای تو متصور نیست. تو از بهترین زنان دنیا هستی و خوب می‌بینی که من چگونه از این پیشامد رنج می‌برم، اگر به دلخواه خودت بود، و تحت تأثیر کسی قرار نداشتی حتماً به حال من رحم می‌کردی!

- شوهرم!

- دوباره می‌گویم که کاسه‌ای زیر نیم کاسه هست و بدون شک کشیش در این جریانات دست دارد، تو من و این بچه‌های بیگناه را در راه این کشیش فدا می‌کنی، اما درست فکر کن، من محل اقامت او را می‌دانم، و همین اکنون نزد او می‌روم تا معلوم شود که حق با من است یا با او. مطمئن باش که هیچ نیرویی قادر نیست که مرا از این تصمیم بازدارد، اگر او هم مثل تو سکوت کرد، آنوقت به حرفت می‌آورم.

فرانسواز، که از شنیدن این حرف‌های کفرآمیز به وحشت افتاده بود و سر تا پا می‌لرزید جواب داد:

- اشتباه می‌کنی، اگر بخواهی با مرد محترم و مقدسی که از بیست سال پیش در راه رستگاری من کوشش‌ها کرده و زحمت‌ها کشیده، اینطور رفتار کنی، بدنام خواهی شد، او پیرمرد محترمی است.

- سن و سال برای من اهمیتی ندارد.

سرباز از جا برخاست.

- خدایا! به دادم برس، رحم کن، کجا می‌روی؟ چرا اینقدر وحشت‌زده‌ای؟

- من به کلیسای تو می‌روم، تو در آنجا معروف هستی. با آن کشیش روبرو می‌شوم و

بالاخره معلوم می‌شود.

فرانسواز خود را به پای داگوبر انداخت و شروع به التماس کرد:

- شوهر عزیزم، فکر کن، ببین با خطر بزرگی مواجه هستی، توهین کردن به یک کشیش! این «گناه کبیره» است.

فرانسواز می‌پنداشت که با این کلمات «وحشت‌انگیز»، سرباز را از این تصمیم باز خواهد داشت. اما داگوبر گوشش به این حرف‌ها بدهکار نبود، با سرعت به طرف در رفت، تا از اتاق خارج شود، اما در همین ضمن در باز شد و رئیس پلیس و پاسبان با مایو وارد شدند.

داگوبر که کمیسر را شناخته بود گفت:

- آه! چه خوب شد. موقعی بهتر از این نبود.

- خانم فرانسواز بودون کیست؟

- من هستم، فرمایشی بود؟

آنگاه چشمش به مایو، دختر بیچاره افتاد که هنوز رنگ پریده و لرزان در گوشه اتاق کز کرده بود. دست او را گرفت و گریه‌کنان گفت:

- آه! دختر بیچاره‌ام! مرا ببخش، مرا ببخش! تمام این تهمت‌ها و تحقیرها فقط به خاطر ما بود.

هنگامی که زن داگوبر کارگر بیچاره را در آغوش کشید، مایو به طرف کمیسر پلیس برگشت و با صدایی گرفته و تأثربار که دل سنگ را آب می‌کرد گفت:

- آقا، حالا می‌بینید که من دزد نبودم.

پلیس رو به فرانسواز کرد و گفت:

- خانم نگاه کنید. کارد، چنگال، شال... ملحفه.

- اینها تمام مال خود من است، فقط به خاطر خدمت به من بود که این دختر بیچاره که واقعاً در تمام دنیا مانند ندارد، به اتهام دزدی بدین ترتیب دستگیر شد، و حال اینکه بنا به تقاضای من آنها را به بانک کارگشایی می‌برد.

در این موقع رئیس پاسبان را مخاطب قرار داد و با خشونت گفت:

- اشتباه بزرگی مرتکب شدی، با اینکار آبروی یک دختر شرافتمند را ریختی، گزارش اینکار به مقامات مسئول داده خواهد شد، برو بیرون!

آنگاه به طرف مایو رو کرد و شرمسارانه گفت:

- مادموازل، از این پیشامد ناگوار بینهایت متأسفم. مطمئن باشید که من هم در این تأثر شما صمیمانه شریک و سهیم هستم.

- از لطف شما متشکرم.

این را گفت و به روی صندلی افتاد. زیرا بعد از این همه تحقیر و شکنجه روحی، تمام

قوای خود را از دست داده بود. همین که رئیس پلیس خواست از اتاق خارج شود، داگوبر که تاکنون در گوشه‌ای ایستاده بود و کاملاً متفکر می‌نمود، پیش آمد.

رئیس پلیس را مخاطب قرار داد و با صدایی محکم گفت:

- آقای رئیس، می‌خواستم چند کلمه با شما گفتگو کنم.

- خواهش می‌کنم.

- چیزی که می‌خواستم بگویم بی‌اندازه مهم است، در حضور شما آن را اعلام می‌کنم تا در صورت مجلسی از این جریان تهیه کنید.

- من هم به عنوان رئیس پلیس به حرف‌های شما گوش می‌دهم.

- دو روز است که من به این منزل وارد شده‌ام. از سیبری تا اینجا دو دختر همراه من بودند که مادرشان، یعنی زن مرحومه ژنرال سیمون، آنها را بدست من سپرده بود.

رئیس پلیس متعجبانه پرسید:

- دختران مارشال دوک دولینی؟

- آری، دیروز آنها را در اینجا گذاشتم و برای کار مهمی به طرف یکی از شهرهای شمالی عزیمت نمودم. امروز صبح، هنگامی که من در خانه نبودم، ناپدید شده‌اند. و من هم شخصی را که آنها را ناپدید کرده کاملاً می‌شناسم.

- آقا، این اظهارات شما اهمیت بسیاری دارد، ناپدید شدن اشخاص و شاید ربودن آنها... آیا از این جریان اطمینان دارید؟

- دوباره می‌گویم، که این دختران یک ساعت پیش در همین اتاق بودند، ولی در غیبت من، آنها را ربوده‌اند.

- من از صدق گفتار شما کاملاً مطمئنم. با وجود این، یک چنین واقعه ناگهانی به سختی قابل تشریح است. حالا بگویید به چه کسی سوءظن دارید؟ پیش از اینکه اظهاری بکنید، به خاطر داشته باشید که من یک مقام رسمی هستم. به محض اینکه از این اتاق خارج شوم، این شخص شدیداً تحت تعقیب قرار می‌گیرد.

- من هم همین را می‌خواهم زیرا در مقابل پدرشان مسئول هستم، ممکن است همین اکنون از راه برسد، و من باید جواب او را بدهم.

- می‌فهمم چه می‌گویید، دلائل شما درست است. ولی دوباره تکرار می‌کنم که بی‌جهت به کسی سوءظن نداشته باشید، همینکه شما این شخص را به من نشان دادید، فوراً تحت تعقیب قرار می‌گیرد.

فرانسوآز، که از تصمیم داگوبر درباره متهم کردن دوبوآ بیش از پیش پریشان شده بود فریاد زد:

- داگوبر، می‌شنوی؟ خواهش می‌کنم. دیگر حرف نزنی.

سرباز به فکر فرو رفت و متوجه شد که نفوذ کشیش فقط زنش را به این عمل، یا به سکوت در مقابل او وادار کرده، بنابراین با لحنی اطمینان بخش گفت:

- من، کشیش کلیسای سن مری را که از بیست سال پیش تاکنون استغفار زنم را می‌شنود، به مباشرت و یا شرکت در جرم ربودن دختران مارشال سیمون متهم می‌کنم.

فرانسواز فریاد شکوه‌آمیزی کشید و صورت خود را با دست‌هایش پنهان کرد، مایو از این عمل نگران شد و برای تسلی او پیش آمد. رئیس پلیس با تعجب به اظهارات داگوبر گوش داد و با لحنی جدی گفت:

- آقا شخصی را که در نظر مردم محبوبیت و احترام دارد متهم نکنید. خوب فکر کنید، به کار خطرناکی دست می‌زنید.

داگوبر با بی‌حوصلگی جواب داد:

- آقای پلیس، جریان از این قرار است: زن من بهترین و پرهیزکارترین زنان بشمار می‌رود، ولی بی‌اندازه به عقاید مذهبی خودش پابند است. از بیست سال پیش، فقط به دستور این کشیش رفتار می‌کند و بدون اجازه‌اش آب نمی‌خورد، پسرش را خیلی دوست دارد، به من هم بی‌اندازه علاقمند است ولی بالاتر از من و پسرش، این آقای کشیش است.

- آقا، این جزئیات...

- همه اینها لازم است. خواهش می‌کنم تأمل بفرمائید. یک ساعت پیش من برای بازگردانیدن مایو از خانه بیرون رفتم، ولی وقتی بازگشتم، دختران ناپدید شده بودند، من آنها را بدست زنم سپرده بودم، از او می‌پرسم که اینها کجا هستند، او در مقابل من نالان و گریان زانو می‌زند و می‌گوید:

- هر کاری می‌خواهی با من بکن، اما نپرس که این دختران کجا رفته‌اند، چون نمی‌توانم و نمی‌خواهم به این سؤال جواب دهم.

پلیس نگاه تعجب‌آمیزی به فرانسواز انداخت و پرسید:

- خانم همینطور است؟

داگوبر ادامه داد:

- خشم، تهدید، نوازش... هیچیک تأثیری نبخشید، به تمام سؤال‌های من مثل یک زن مقدس جواب می‌دهد:

- من نمی‌توانم جواب ترا بدهم.

- آقای پلیس، زن من در این کار هیچ نفعی ندارد، ولی تحت نفوذ مستقیم این کشیش قرار دارد فقط بر طبق اوامر او رفتار کرده و در دست این شخص آلتی بیش نیست، دوباره می‌گویم، فقط این کشیش مقصر حقیقی است.

پلیس، هر چه درباره اظهارات داگوبر بیشتر فکر می‌کرد، به قیافه گریان فرانسواز

کنجکاوانه‌تر می‌نگریست. بالاخره، پس از لحظه‌ای تفکر به زن داگوبر نزدیک شد و گفت:

- خانم، اظهارات شوهرتان را شنیدید؟

- آری.

- چه جوابی دارید؟

در این موقع داگوبر فریاد کشید:

- آقای پلیس، من زن خود را متهم نکرده‌ام، اصلاً مقصود من این نیست، بلکه فقط این کشیش را مقصر می‌دانم!

پلیس دوباره فرانسواز را مخاطب قرار داد و پرسید:

- خانم، دوباره می‌گویم، چه جوابی دارید؟

- افسوس! آقا، جوابی ندارم!

- آیا وقتی شوهرتان از حال این دختران پرسید، شما جواب دادید که نمی‌توانید به این سؤال پاسخ دهید؟

چنین می‌نمود که پلیس با کنجکاوی زیادی منتظر جواب فرانسواز بود.

- آری. من اینطور جواب دادم.

پلیس با شنیدن این حرف غرق در تعجب شد:

- چطور! خانم، شما در مقابل تمام خواهش‌ها و التماس‌های شوهرتان جوابی جز این نداشتید؟ چطور شما در این باره هیچ اطلاعی در اختیار شوهرتان نگذاشتید؟ من که نمی‌توانم نه احتمال و نه امکان چنین چیزی را قبول کنم!

- آقا حقیقت همین است.

- آخر خانم، برای این دخترانی که بدست شما سپرده شده بودند چه اتفاقی پیش آمده؟

- آقا، من نمی‌توانم جواب بدهم، اگر به شوهرم جوابی نداده‌ام، به هیچ کس دیگر نخواهم داد.

- خانم، اگر از دادن جواب خودداری کنید، شخص شما به مخفی کردن آنها متهم می‌شوید، و من هم با کمال تأسف مجبورم دستور توقیف شما را صادر کنم.

داگوبر فریاد کشید:

- آخر، آقای پلیس، شما می‌بینید که اختیار زن من دست خودش نیست، شما نمی‌توانید او را توقیف کنید.

- هیچگونه، آثار و دلیلی بر علیه شخصی که شما متهم می‌کنید وجود ندارد، حتی مقامش هم مدافع صداقت اوست، بگذارید خانم را جلب کنم شاید بعد از نخستین تحقیقات قضیه روشن شود و زن شما مراجعت کند. آقا، از شما معذرت می‌خواهم، خیلی متأسفم، که مجبورم وظیفه خود را انجام بدهم و پس از توقیف پسر شما...

رنگ از روی داگوبر پرید و با وحشت فریاد کشید:

- آه! چه می‌گویید؟ پسر من...

پلیس با تعجب گفت:

- چطور، شما نمی‌دانید! آقا، ببخشید که خبر بدی به شما دادم.

داگوبر، در حالی که دست‌ها را به پیشانی گذاشته بود فریاد می‌کشید:

- پسرم... پسرم توقیف شده؟

پلیس جواب داد:

- به اتهام یک جرم سیاسی، زیاد مهم نیست.

سرباز پیر آخرین قوای خود را از دست داد وبر روی صندلی افتاد:

- آه! خیلی اهمیت دارد...

زن داگوبر هنوز به سوگندی که در مقابل کشیش یاد کرده بود، وفادار بود. خداحافظی زن و شوهر در میان ناله‌ها و گریه‌های جگرخراش انجام گرفت، داگوبر روی صندلی افتاده بود و با صدایی دلخراش و تأثربار این کلمات را به زبان می‌آورد:

- آه! دیروز زنم! پسرم، دخترانم... اما حالا تنها... تنها!

هنگامی که داگوبر این کلمات را ادا می‌کرد، صدای پرمهر و لرزانی به گوش می‌رسید:

- آقای داگوبر، من اینجا هستم، اگر اجازه بدهید، خدمتگزاری شما را خواهم کرد. در کنار شما خواهم بود.

این صدای مایو بود که به گوش می‌رسید.

۱۵

مایو

بعد از روزی که زن داگوبر توسط پلیس توقیف و نزد بازپرس برده شد، صحنهٔ پر سرو صدایی در قصری کوچک جریان داشت.

شب گوشت خوردن[۱] تازه به پایان رسیده بود. انبوهی از اشخاصی که لباس عجیب و غریبی پوشیده بودند، از کاباره‌ای واقع در هتل شهر خارج می‌شدند و خندان و زمزمه کنان از محوطه قصر کوچک می‌گذشتند. این عده به عده دیگری، که آنها هم لباس مبدل پوشیده بودند، برخورد کردند و به محض دیدن آنها توقف کرده و از خوشحالی شروع به فریاد و هیاهو نمودند زیرا به خود وعده می‌دادند که حالا جنگ تمسخر و شوخی شروع می‌شود.

طولی نکشید که تعداد این مردان مست و شنگول که وضع زندگی مجبورشان می‌کرد تا صبح خیلی زود در گوشه و کنار پاریس پرسه زنند افزایش یافت.

این عده در گوشه‌ای جمع شده بودند، دختر زشت و رنگ پریده‌ای که در این هنگام از کنار آنان می‌گذشت، ناگهان از هر طرف در حلقهٔ محاصره آنان درآمد.

این دختر زشت و رنگ پریده جز مایو کسی دیگر نبود که صبح زود از خواب برخاسته و به طرف منزل یکی از مشتریان می‌رفت تا لباس‌های او را برای شستشو بگیرد.

اکنون می‌توان شدت ترس و لرز مایوی بیچاره را، که بی‌اراده از اینجا می‌گذشت مجسم کرد. بیچاره مایو با فشار امواج خروشان سیل جمعیت به طرف عده‌ای که نزدیک رستوران جمع شده بودند، رانده می‌شد.

افرادی که از طرف مقابل می‌آمدند، بهتر از دسته اول لباس پوشیده بودند، زیرا عموماً از طبقه خوشگذران، دانشجویان، دختران فروشنده، کارمندان تجارتخانه‌ها بودند.

این عده، که سعی می‌کردند از نظر «متلک‌گویی» و جواب‌های متقابل از دسته اولی عقب نیفتند، با بی‌صبری در انتظار ورود شخص دلخواه خود بودند.

حرف‌هایی که میان «مردیکه»ها و «زنیکه»ها، این زنان و مردان «کلوخ‌انداز» این مردان

۱- منظور شبهایی است که خوردن گوشت نزد مسیحیان جایز است.

«نخراشیده» و آن زنان «نازک نازنجی» رد و بدل می‌شد، تابلوی کامل از اهمیت اجتماعی این شخصیت‌های بسیار برجسته را رسم می‌کند.

- وقت صبحانه خوردن ساعت هفت است. مثل اینکه کالسکهٔ آنها باید آماده باشد.

- همینطور است، اما ببین، ملکهٔ هوس می‌خواهد سنگ تمام را به ترازو بگذارد.

- دیشب چقدر زیبا و ملوس شده بود، من تاکنون او را اینقدر شنگول و طناز ندیده بودم... چه لباس پرشکوهی به تن کرده بود! گمان نمی‌کنم که کسی بتواند مانند این لباس را در هیچ جای دنیا پیدا کند.

- رقصش را بگو!

- راستی دیشب یکی از این کارمندان شهرداری را به تور زده بود و هنگامی که رقص مشهور «لالهٔ طوفانی» را برایش انجام می‌داد «یارو» به کلی قید شرم و حیا را زده بود.

- بی‌اندازه شهوت پرست و شیک پوش است، یادت است در رقص «لالهٔ طوفانی» با این رز پومپون کوچولو، چکار می‌کرد، او را به ستوه آورده بود!

- واقعاً که رز پومپون هم عالی می‌رقصید، خیلی شاعرانه پیچ و تاب می‌خورد.

- درست است اما ملکه هوس از این رقص‌های پیش پا افتاده هزاران فرسنگ فاصله دارد. من که همه‌اش به پاهای مامانی او فکر می‌کنم که قابل پرستش است،.وه که چه دختر طنازی است!

در این لحظه انبوه جمعیت فریاد کشید:

- کالسکه‌ها آمد... کالسکه‌ها آمد!

مایو، که در میان این افراد عیاش گیر کرده بود، به حرف‌های آنها گوش می‌داد و دم نمی‌زد، زیرا آنها دربارهٔ خواهرش حرف می‌زدند، مایو از مدت‌ها پیش او را ندیده بود، نه به این علت که ملکه هوس بی‌عاطفه بود بلکه از این نظر که مایوی بیچاره دائماً با دیو فقر و تنگدستی مبارزه می‌کرد و اصلاً وقت فکر کردن به این مسائل را نداشت.

البته ملکه هوس هم نخست با همین بدبختی‌ها دست به گریبان بود، اما نتوانست مدت زیادی فشار طاقت‌فرسای آنها را تحمل کند و خود را نجات داد، و گرچه فکر مایو همیشه او را رنج می‌داد، اما هرگز خودش را به او نشان نمی‌داد، زیرا بارها خواسته بود به مایو کمک کند، اما این دختر زحمتکش دست رد به سینهٔ خواهرش نهاده بود، چون که می‌دانست این پول‌ها از راه شرافتمندانه بدست نیامده است.

در کالسکهٔ اصلی بیش از چهار نفر قهرمانان عمدهٔ رقص «لالهٔ طوفانی» یعنی نی‌نی‌مولن، رز پومپون، دورنو و ملکه هوس دیده نمی‌شد.

دومولن، این نویسندهٔ مذهبی که از ارباب رودن دستور می‌گرفت و به نی‌نی مولن ملقب شده بود، در جلوی کالسکه ایستاده بود.

بیش از سی و پنج سال نداشت و صورتش مثل انار سرخ بود، بینی باریک، دهان گشاد و لب‌های کلفت و برگشته‌ای داشت، که با چشمان درشت و خاکستری رنگش، جلب توجه همه را می‌کرد و نشان می‌داد که شخص عیاش و خوشگذرانی است.

آدم وقتی به قیافهٔ پدرانهٔ او نگاه می‌کرد، متعجب می‌شد که چگونه افکار و عقاید مذهبیش در میان دریای خروشان هرزگی و عیاشی، طغیان می‌کند.

دورنو، در کنار نی‌نی مولن ایستاده بود و پرچم ابریشمین سفیدی در دست داشت، که این کلمات بر روی آن نوشته شده بود:

«طوفان عشق و شادی به ملکه هوس تقدیم می‌شود!»

دورنو تقریباً بیست و پنج ساله می‌نمود. از صورت خندان و شادی‌بخشش، که در اثر افراط در خوشگذرانی خیلی لاغر شده بود، آثار لاقیدی، گستاخی و تمسخر می‌بارید، ولی هنوز کوچکترین نشانی از احساسات ناپاک و روح اهریمنی در قیافه‌اش دیده نمی‌شد. نمونهٔ کاملی از یک پاریسی بشمار می‌رفت.

رز پومپون، ملیله‌دوز سابق، که بیش از هفده سال نداشت، در کنار این دو ایستاده بود. لباس عجیب و غریبی پوشیده و قیافهٔ خنده‌آوری به خود گرفته بود.

ملکه هوس با یک دست به شانهٔ رز پومپون تکیه داده بود. باید گفت که خواهر مایو به اندازه‌ای بر قلب این انبوه جمعیت مست و خوشگذران فرمان‌روایی داشت که فقط حضور او کافی بود تا این اشخاص را به هیجان آورد.

بیش از بیست سال از سنش نمی‌گذشت. اندامی برازنده و زیبا داشت و درست مانند خواهرش مایو خرمنی از گیسوان بلند و مواج بر شانه‌هایش فرو می‌ریخت، چشمان درشت و آبی رنگی داشت.

اما برخلاف چشمان مایو، که آثار کمرویی از آن می‌بارید، چشمان ملکه هوس از تمایل به لذت پرستی می‌درخشید.

این دختر به قدری قدرت و جسارت داشت، که با گذرانیدن روزها و شب‌های متوالی در جشن‌ها، هنوز سرخی گونه‌ها و درخشندگی چشمان خود را حفظ کرده بود.

در میان این جمعیت مست و از خود بی‌خبر، تنها کسی که با دیدگانی اشک‌آلود و تأثربار به این صحنه می‌نگریست مایو بود. با وجود تلاش شدید، بیچاره هنوز نتوانسته بود خود را از چنگ این دیوانگان نجات دهد.

مدت زیادی می‌گذشت که از خواهرش جدا شده و او را ندیده بود، اما امروز، او را در میان این فریادهای سرورآمیز می‌دید، با آنکه از خواهرش گلهٔ زیادی داشت اما واقعاً او را می‌پرستید و از جان و دل دوست می‌داشت. با دیدن این صحنه، نتوانست مقاومت کند و چشمانش از اشک تار شد. ناگهان نگاه درخشان و شادی بخشی که ملکه هوس به انبوه

جمعیت می‌افکند، به چشمان اشک‌آلود و اندوهبار مایو افتاد.

- خواهر! خواهر!

با یک جهش از تخت فرمانروایی پایین پرید و به طرف مایو شتافت و او را در آغوش کشید. این حرکت به قدری سریع و چابکانه بود، که همراهانش مات و مبهوت مانده بودند و از این عمل چیزی نمی‌فهمیدند.

اطرافیان مایو با تعجب عقب رفتند، مایو که هنوز در شور و هیجان بوسه‌های خواهرانه بود، نمی‌توانست به عاقبت این صحنه فکر کند، زیرا اختلاف بارز و خنده‌آوری که میان این دو نفر وجود داشت، چند لحظه دیگر مستان و عیاشان را به تمسخر و متلک گویی وا می‌داشت.

سفیز (اسم اصلی ملکه هوس) که به این نکته پی برده بود، نخواست که خواهرش آماج تیرهای جانگداز ریشخندهای اطرافیان شود، به همین جهت به طرف کالسکه برگشت و گفت:

- رز پومپون مانتوی مرا بیانداز پایین. نی‌نی مولن، شما هم در کالسکه را باز کن.

ملکه هوس مانتو را گرفت و پیش از اینکه مایو به خود بیاید، آن را به تنش پوشانید و دستش را گرفت و گفت:

- بیا... بیا. من با تو خیلی حرف دارم. در یک اتاق خلوت می‌کنیم و با هم حرف می‌زنیم. زود باش. خواهر عزیز، زود باش. در مقابل این همه مردم، مقاومت خوب نیست، بیا.

چند دقیقه پس از این جریان، مایو و خواهرش ملکه هوس، در یکی از اتاقهای رستوران نشسته بودند.

- حالا که تنها هستیم، دوباره باید ترا در آغوش بگیرم، مایوی عزیز، هیچکس اینجا نیست، نترس.

همین که سفیز به طرف مایو رفت و خواست او را در آغوش بکشد، مانتوی مایو به زمین افتاد و لباس‌های ژنده‌ای که در میان شور و هیجان جمعیت از دیدهٔ ملکه هوس پنهان مانده بود، پدیدار شد. سفیز از دیدن این رخت‌های پاره پاره نتوانست از تعجب خودداری کند. آنگاه دوباره به خواهرش نزدیک شد، با تأثری عمیق و دردناک، دست‌های ترک خورده و باریکش را در دست گرفت و چند لحظه با چشمان اشک‌آلود و اندوهبار این موجود بدبخت و رنج دیده، این دختر محروم و ستمدیده را که در زیر فشار محرومیت‌های اجتماعی، به کلی خرد شده بود، تماشا کرد.

- آه، خواهر عزیز! به چه روزی افتاده‌ای!

دیگر نتوانست کلمه‌ای بر زبان آورد، دست‌ها را به گردن مایو انداخت و سیل اشک از دیدگانش جاری شد. در میان هق هق‌های متوالی صدایش شنیده می‌شد که می‌گفت:

- خواهر عزیز، مرا ببخش! مرا ببخش!

کارگر جوان، که از این احساسات بی‌اندازه متأثر شده بود، خود را از آغوش خواهرش بیرون کشید و گفت:

- سفیز چرا می‌گویی ترا ببخشم؟ برای چه؟ مگر تو چه کرده‌ای؟

سفیز چشمان اشکبار خود را به صورت مایو انداخت و اضافه کرد:

- چه کرده‌ام آیا شرم‌آور نبود که من این همه پول‌ها را دیوانه‌وار به باد دهم و ترا به این روز ببینم، آنوقت تو لباس برای پوشیدن نداشته باشی و از شدت احتیاج و بدبختی به این روز بیافتی؟ من هرگز قیافهٔ ترا اینقدر متأثر، پر درد و رنگ پریده ندیده بودم.

- خواهر عزیز، مطمئن باش، وضع من بد نیست. دیشب بیدار ماندم و به همین جهت رنگ صورتم تغییر کرده. ولی از تو خواهش می‌کنم، که دیگر گریه نکنی، گریه نکن در غیر این صورت من از این ملاقات متأسف خواهم شد و حال اینکه خیلی خوشحالم! مدت زیادی بود که ترا ندیده بودم...

- شاید که تو مرا تحقیر کنی، حق داری، زیرا بجای اینکه مثل تو فشار بدبختی را تحمل کنم، جهت زندگیم را تغییر دادم و اینطور روز می‌گذرانم.

تأثر سفیز به قدری بود که مایو سعی می‌کرد که خواهرش را تسلی بخشد. دست خواهرش را گرفت و به طرف آینه‌ای برد و گفت:

- آیا می‌توانی خودت را با من مقایسه کنی؟ خودت را نگاه کن، خیال می‌کنی که خدا، با آفریدن یک چنین مخلوق زیبایی راضی می‌شود که جوانی خودت را در اعماق کلبه‌ای تنگ و تاریک تباه سازی؟ نه تو در مقابل یک الزام، یک اجبار مقاومت‌ناپذیر سر فرود آورده‌ای، زیرا احتیاجات تو خیلی بیشتر و بزرگ‌تر از نیازمندی‌های من است.

سفیز مایو را در آغوش کشید:

- خواهر بدبخت من، تو که اینقدر فقیر و بیچاره هستی، مرا تشویق می‌کنی، مرا تسلی می‌بخشی. من از تو خیلی گله دارم.

- مطمئن باش، اگر از خوبی‌های تو بی‌بهره هستم، اما من هم برای خودم دنیایی دارم، که خوبی‌های مخصوص به خودش را دارد. ولی از اینها بگذریم.

- نه، چرا از اینها بگذریم. من از تو خواهش می‌کنم، اگرچه ممکن است دوباره باعث عصبانیت و رنجش تو بشوم، اما پیشنهادی را که قبلاً به تو کرده بودم، دوباره تکرار می‌کنم. ژاک (دورنو نیز جزو این خانواده و اسم اصلیش ژاک بود) هنوز مقداری پول دارد. اما این پول را در گوشه و کنار خرج می‌کنیم و به فقیران و تنگدستان می‌دهیم. خواهش مرا، تمنای مرا، التماس مرا قبول کن. بگذار من به کمک تو بشتابم. از قیافه‌ات تأثر و رنج عمیقی نمایان است، تو می‌خواهی آن را از چشم من پنهان کنی، اما من خوب می‌بینم که از شدت کار داری

از پای درمی‌آیی.

- سفیز عزیز، از تو متشکرم، من از عاطفه تو خیلی سپاسگزارم، ولی بـه هـیچ چـیز احتیاج ندارم. همین مقدار ناچیز برای من کافی است.

- تو خواهش مرا به زمین می‌اندازی؟ باشد، من از وسواس تو خوب اطـلاع دارم. پس لااقل کمک ژاک را قبول کن. او هم مثل ما کارگر بوده است. دوستان همیشه به کـمک هـم می‌شتابند. به داد هم می‌رسند. تمنا می‌کنم، قبول کن، من اطمینان پیدا می‌کنم کـه تـو مـرا تحقیر می‌کنی.

- و اگر بیش از این پافشاری کنی، من هم همین خیال را درباره تو می‌کنم.

مایو این کلمات را به قدری محکم و مصمم ادا کرد که ملکه هوس فهمید دیگر پافشاری بیهوده است.

مایو متأثرانه سر را پایین انداخت،دوباره اشک در گوشهٔ چشمانش حلقه زد

- سفیز، تو می‌دانی که هرگز نمی‌خواهم دل ترا بشکنم.

- باور کن، با اینکه اینقدر ساده و سر به هوا هستم، گاهگاه حتی در میان شور و هیجان خوشی‌ها و لذات به فکر فرو می‌روم.

- و آن وقت به چه چیز فکر می‌کنی؟

- گاهی فکر می‌کنم که بروم و از ژاک مقداری پول بگیرم، که بتوانـم بـرای یک سـال زندگی خودم را بگذرانم، و آن وقت نقشه‌ای بریزم و کم‌کم شروع به کار کنم.

- چه عقیده خوبی! پس چرا آن را دنبال نمی‌کنی؟

- زیرا درست در همان موقعی که می‌خواهم این نقشه را عملی کنم، از خـودم سـؤال می‌کنم و متوجه می‌شوم که این قدرت را در وجود خود نمی‌یابم. هرگز نمی‌توانم بـه کـار کردن عادت کنم و از این زندگی، که گاهی مانند امروز سرشار از نعمت و زمانی ناپایدار است، دست بشویم. زیرا حداقل این زندگی آزاد، بی‌دردسر و لذت‌بخش همیشه به آن نوع زندگی که قبلاً داشتم و هفته‌ای چهار فرانک مزد می‌گرفتم، ترجیح دارد. بارها اتفاق افتاده است که من عشاق و دوستان بی‌چیز و تنگدست را به پولداران و ثروتمندان ترجیح داده‌ام، زیرا اینها را اصلاً دوست نداشتم، و هیچوقت هم چیزی برای خودم تقاضا نکردم. شاید ژاک از سه یا چهار ماه پیش تاکنون بیش از ده هزار فرانک خرج کرده، ولی ما بجز دو اتاق محقر نیمه مبله نداریم، زیرا مثل پرندگان همیشه دور از آشیانه زندگی می‌کنیم. مـا هـمدیگر را خیلی دوست داریم، و تا موقعی که پول باشد، این وضع ادامه خواهد داشت. و هنگامی که پول‌ها تمام شد، آن وقت یک شراره آتش به زندگی هردومان پایان خواهد بخشید.

رنگ از روی مایو پرید و گفت:

- وای! خدایا!

- مطمئن باش. ما نباید به اینجاها برسیم. یکی از تاجرهایی که با من آشنا شده بود، به قدری زشت و بدقیافه بود که اصلاً نمی‌خواستم رویش را ببینم، وقتی فهمید که من با ژاک زندگی می‌کنم، مرا وادار کرد که... ولی این جزئیات به چه درد تو می‌خورد؟ خلاصه می‌گفتند که در مقابل حق نامعلومی که ژاک از یک میراث خواهد داشت، مقداری پول به او قرض دادند. با همین پول است که ما اکنون مشغولیم.

- سفیز عزیز، آخر این پول که تا ابد باقی نخواهد ماند. و آن وقت چکار خواهید کرد؟

- بعداً... بعداً، خدا بزرگ است. فردا در نظر من همیشه با امروز صدها سال فاصله دارد، اگر آدم فکر کند که یک روز بالاخره خواهد مرد، دیگر زندگی کردن به چه درد می‌خورد؟

رشته گفتگوی مایو و سفیز با شنیده شدن هیاهوی وحشت‌انگیزی قطع شد. و آنگاه در میان این فریادهای غیربشری، این کلمات که سراسر اتاق را به لرزه درآورده بود به گوش می‌خورد.

- ملکهٔ هوس، ملکهٔ هوس!

مایو از وحشت فریاد کشید:

- اگر اینجا به دنبال تو بیایند؟ تو را به خدا کاری کن که اینها من را در اینجا نبینند و من بتوانم آزادانه بیرون بروم.

درست در همان لحظه‌ای که در باز می‌شد سفیز نیز به طرف آن شتافت. عده‌ای به نمایندگی نی‌نی مولن، رز پومپون و دورنو جلو می‌آمدند.

ملکهٔ هوس به آنها رو کرد و گفت:

- ژاک، خودت تنها بیا اینجا.

آنگاه به خواهرش رو کرد و با لحن رسمی گفت:

- تا ده دقیقه دیگر من در اختیار شما هستم و پس از آن دیگر طوفان عظیمی بپا می‌شود!

دورنو به طرف ملکهٔ هوس آمد و مولن هم با عده‌ای دیگر برگشتند، و در این موقع صدای «زنده باد ملکهٔ هوس» از مولن شنیده می‌شد.

سفیز به محض دیدن دورنو با عجله گفت:

- ژاک، این خواهر من است.

ژاک که از دیدن مایو واقعاً خوشحال شده بود گفت:

مادموازل از ملاقات شما حقیقتاً و صمیمانه خوشحالم، زیرا حالا دربارهٔ رفیق آگریکول اخباری به ما می‌دهید. از آن وقتی که من در شمار این میلیونرها درآمده‌ام، دیگر او را ندیده‌ام ولی همیشه او را به عنوان دوستی شجاع و فداکار دوست داشته و دارم. مثل اینکه

شما هنوز در منزل آنها اقامت دارید. خوب بگویید حالش چطور است؟

- افسوس! برای او و خانواده‌اش بدبختی‌های بزرگی پیش آمده، و اکنون هم در زندان است.

- آگریکول! زندان! چرا؟

- به اتهام یک جرم سیاسی بی‌اهمیت. انتظار می‌رفت که با ضمانت او را از زندان آزاد کنم.

- بدون شک با پرداخت پانصد فرانک می‌شد.

- متأسفانه این کار غیرممکن بود زیرا شخصی را که ما برای این کار در نظر گرفته بودیم...

ملکهٔ هوس کلام مایو را قطع کرد و به دورنو گفت:

- ژاک، تو خیال می‌کنی پانصد فرانک در زندان کاری از پیش می‌برد!

- می‌فهمم چه می‌گویی. لازم نیست به من درس یاد بدهی. بیچاره آگریکول تنها سرپرست مادرش بود. باید به کمک مادرش شتافت!

- آه! آقا افسوس که پدرش از روسیه مراجعت کرد و مادرش...

دورنو کلام مایو را قطع کرد و گفت:

- مادموازل، بگیرید این پول را بگیرید. خرج امروز همه پرداخته شده. این دار و ندار ما بود! بیست و پنج یا سی سکه طلای ناپلئون در این کیف هست، بهتر از این نمی‌توانم به دوست فداکاری که اکنون در کنج زندان بسر می‌برد خدمت کنم. این را به پدر آگریکول بدهید. او خودش اقدامات لازم را برای آزادی آگریکول خواهد کرد. و فردا آگریکول سر کارش حاضر خواهد شد.

سفیز ژاک را در آغوش کشید:

- تو چقدر آدم خوبی هستی.

- آری بودم، هستم و خواهم بود.

مایو لحظه‌ای دستخوش دودلی و تردید شد. اما یکباره وضع تأثربار خانواده داگوبر را در برابر دیدگان جلوه‌گر ساخت! فکر کرد که این مقدار پول برای موجودیت و نجات خانواده داگوبر خیلی اهمیت خواهد داشت.

و فکر کرد که شاید همین پول چندی بعد به ژاک مسترد شود و او را از یک احتیاج مبرم نجات دهد، کیف پول را گرفت و با چشمانی اشک‌آلود گفت:

- آقای ژاک، قبول می‌کنم. شما شخص بسیار باشرف و سخاوتمندی هستید. اقلاً امروز پدر داگوبر، پس از آن همه رنج‌ها و شکنجه‌های طاقت‌فرسا از این خدمت خوشحال خواهد شد و دردهایش تسلی خواهند یافت. متشکرم!

- مادموازل، نیازی به تشکر از من نیست، وقتی که آدم پول دارد، باید همان طوری که برای خودش خرج می‌کند، برای دیگران هم خرج کند.

دوباره فریادهای مستانه و وحشت‌انگیز انبوه جمعیت بلند شد و هر لحظه شدیدتر می‌شد.

دورنو گفت:

- سفیز، اکنون در و پنجره را خورد می‌کنند. و اگر تو بیرون نیایی با هیچ چیز نمی‌شود جلوی آنها را گرفت.

سفیز، برای خداحافظی دست خود را به طرف مایو پیش برد.

- بگو ببینم، کی ترا خواهم دید؟

- بزودی.

- تو می‌آیی؟ قول می‌دهی؟

ژاک در میان صحبت آنها دوید:

- از طرف او من به شما قول می‌دهم، ما با هم برای دین آگریکول و مادموازل مایو خواهیم رفت.

- برو، سفیز، برو به کار خودت برس. از صمیم قلب خوش باش. می‌توانی خوش باشی زیرا آقای ژاک یک خانواده را خوشبخت کرد.

این را گفت و پس از اطمینان یافتن از اینکه در سر راهش مزاحمی نیست با عجله و به سرعت از پله‌ها پایین آمد تا اقلاً خبر خوشی برای داگوبر ببرد ولی قبلاًمی‌خواست که سری هم به کوچه بابیلون بزند و از حال آدرین کاردوویل اطلاعاتی بدست آورد. در همان موقعی که مایو از رستوران بیرون می‌آمد، سه نفر که به سبک پولدارها لباس پوشیده بودند، در کناری ایستاده و با اشاره به منزل رستوران‌چی، آهسته آهسته مشغول صحبت بودند، طولی نکشید که شخص دیگری با عجله از منزل صاحب رستوران خارج شد و نزد آنها آمد.

- او آنجاست.

- مطمئن هستی؟

- مگر بجز یک دورنو، شخص دیگری هم در این دنیا به نام او وجود دارد؟ من همین اکنون او را دیدم، البته تغییر لباس داده و حداقل تا سه ساعت دیگر دور همین میزها نشسته‌اند.

- بسیار خوب، پس شما در آنجا منتظر من باشید، تا حدود امکان خود را مخفی نگاهدارید. من همین اکنون به سراغ رئیس می‌روم.

این را گفت و با سرعت در پیچ و خم کوچه‌ای که به مکان مطلوب منتهی می‌شد، ناپدید گردید.

ملکهٔ هوس، روبروی دورنو، و در کنار رز پومپون و نی‌نی مولن نشسته بود و جشنی را که ژاک و رفقای هم مشربش به افتخار او ترتیب داده بودند، اداره می‌کرد.

قیافه‌اش اندکی متأثر می‌نمود، اما از روزهای پیش دلفریب‌تر و طنازتر به نظر می‌رسید. از گونه‌های گلگون و چشمان درشت و تب‌آلودش آثار مسحور کننده‌ای می‌بارید.

می‌خواست به هر قیمتی که شده خود را سرگرم کند، گاهگاه، صحبت‌های خواهرش را به یاد می‌آورد و متأثر می‌شد. اما دوباره سعی می‌کرد که آنها را از مغز خود بیرون راند.

لحظه به لحظه ژاک نگاه‌های پرمهر و صمیمانه‌ای به صورت سفیز می‌افکند و او را با قیافه‌ای تحسین‌آمیز می‌نگریست، در سایهٔ شباهت اخلاقی و فکری زیادی که میان آن دو وجود داشت روابطشان بی‌اندازه محکم بود و بر پایه بسیار محکمی که هیچ گونه مناسبتی با لذات زودگذر و شهوات جانوری ندارد مشهود بود.

سفیز و ژاک، هنوز از قدرت و شدت عشقی که در دریای این لذات و خوشگذرانیهای دیوانه وار، غرق شده بود اطلاع نداشتند.

رز پومپون، چند روز بود که بی سرپرست مانده بود، زیرا دانشجوئی به نام فیلمون، که در همه جا او را مثل سایه دنبال می‌کرد، برای پول «توی جیبی» و خرج کردن آن در راه خوشگذرانی در مجلس‌های رقص، نزد پدر و مادرش رفته بود. و رز پومپون در نتیجه وفاداری به او نمی‌خواست خودش را به خطر اندازد، نی‌نی مولن را به عنوان حامی خود انتخاب کرده بود، زیرا این شخص کاری به کارش نداشت.

نی‌نی مولن، که حالا مستی به سرش زده بود از جا بلند شد.

- با اجازه از حضور ملکه، می‌خواهم در راه به نتیجه رسیدن موضوعی که برای من خیلی اهمیت دارد، جامی بنوشم، من عقیده دارم که این جام باعث موفقیت و سعادت من خواهد شد.

- کدام موضوع چیست؟!

- به سلامتی ازدواج من!

این کلمه از هر طرف هیاهو و قهقههٔ شنوندگان را بلند کرد. هنگامی که طوفان خنده‌ها و تمسخرها اندکی آرام گرفت، ملکهٔ هوس از جا برخاست و گفت:

- من جام خود را به سلامتی خانم «نی‌نی مولن» آینده می‌نوشم.

- ملکه، این حرف شما به قدری در من اثر کرد که اجازه می‌دهم اسم زن آینده من را از اعماق قلبم بخوانید او بیوه است و اسمش خانم «مودست.مسالین آنژل سنت کولومب» است.

- احسنت!... احسنت!...

ناگهان ملکهٔ هوس از جا برخاست، از قیافه‌اش آثار شادی عجیب و تلخی می‌بارید. جامی به دست داشت و با صدای بلند گفت:

- می‌گوئید که بیماری وبا با قدم‌های مرگبارش به سوی ما پیش می‌آید، من به سلامتی وبا می‌نوشم!

با وجود سرور و شادی عمومی این کلمات تأثیر شومی داشت، کم‌کم بدن همه به لرزه افتاد و قیافه‌ها جدی شد.

ژاک با لحنی سرزنش‌آمیز گفت:

- آه! سفیز.

ملکهٔ هوس دوباره با همان صدای محکم اضافه کرد!

- آری وبا! باید آنهائی را که آرزوی زندگی کردن دارند کنار گذارد و کسانی را که نمی‌خواهند به هیچ قیمت از همدیگر جدا شوند، یکباره به دنیای نیستی فرستاد!

ژاک و سفیز به سرعت نگاهی رد و بدل کردند که از نظر سایر حاضرین پنهان ماند، ملکه لحظه‌ای ساکت و متفکر در جای خود باقی ماند.

رز پومپون از جا برخاست و مغرورانه گفت:

- به سلامتی وبا! برای این که دیگر به جز افراد خوب، کسی را روی زمین زنده نگذارد.

با وجود این، هنوز آثار تأثر و پریشانی بر چهرهٔ حاضرین نقش بسته بود.

دومولن خواست به این موضوع اندوه آور پایان بخشد و فریاد کشید:

- متأسفانه من هنوز نام میزبان محترم را نمی‌دانم زیرا افتخار آشنائی با ایشان فقط از دیشب نصیب من شده، و معذرت می‌خواهم از این که سلامتی ایشان را با ذکر لقب دورنو می‌خواهم.

دورنو صمیمانه جواب داد:

- وقتی یک دسته رفیق به سلامتی یکدیگر جام خود را می‌نوشند، باید اسم حقیقی یکدیگر را بدانند. نام من ژاک رن پن است.

دومولن، که نیمه مست بود، از شنیدن این اسم نتوانست از تعجب خودداری کند.

- رن پن! اسم شما رن پن است؟

- چیزی که از رن پن مانده همین است، تعجب می‌کنید؟!

- آخر یک خانوادهٔ قدیمی به این اسم وجود دارد، کنت‌های رن پن.

دورنو خنده‌ای کرد و گفت:

- عجب، حقیقتاً؟

- همان کنت هائی را می‌گویم که ضمناً جزو دوک‌های کاردوویل به شمار می‌روند.

- بابا ولم کن! آخر من و این خانواده، من کارگر، که «لات آسمان جلی» بیش نیستم؟

- شما! کارگر هستید؟ عجب! مثل اینکه داستان «هزار و یک شب» را می‌شنوم! شما با این دبدبه و کبکبه با این کالسکه‌های چهار اسبه به افتخار ما جشن شاهانه ترتیب می‌دهید و

آنوقت کارگر هستید؟

من دوازده ساله بودم که به عنوان کارآموز وارد کارخانهٔ آقای تری‌پو شدم، دو سال بعد، پدرم در نتیجه سانحه‌ای مرد و اسباب و اثاثیه خود را که از یک قطعه حصیر و یک میز و صندلی تجاوز نمی‌کرد برای من به ارث گذاشت.

اضافه بر این، مقداری کاغذهای گوناگون که به زبان انگلیسی نوشته شده بود، همچنین یک مدال برنزی، که با زنجیرش یک غاز ارزش نداشت، در یک جعبهٔ کوچک در گوشهٔ اتاق قرار داشت. او دربارهٔ این کاغذها اصلاً چیزی به من نگفته بود.

من که نمی‌دانستم این‌ها به چه درد می‌خورد، به جای ریختن در آتش در یک چمدان شکسته گذاشتم. اما این کاغذها عجب ارزشی داشت، زیرا به اعتبار همان‌ها بود که به من پول قرض دادند.

- عجب! این دست از آستین چه کسی بیرون آمد! پس کسانی می‌دانستند که این کاغذها نزد شماست!

- آری، یکی از این اشخاص کارش همین است. به دنبال سفیز آمد و بعداً با من در این باره گفتگو کرد، پس از اینکه کاغذها را خواند، گفت که اعتبار اینها قطعی نیست، اما با وجود این، حاضر است که ده هزار فرانک به من بدهد. ده هزار فرانک من هم فوراً قبول کردم.

- فکری نکردی که ممکن است این کاغذها بیش از اینها ارزش داشته باشد؟

- اگر تو به جای من بودی و یک مرتبه ده هزار فرانک! از آسمان توی دستت می‌افتاد نمی‌گرفتی؟ من هم کار دیگری نکردم، فوراً آن را گرفتم. فقط این شخص وادارم کرد که کاغذی را به عنوان تضمین امضاء کنم.

- آن را امضاء کردید؟

- این که برای من زحمتی نداشت؟ این شخص هم خودش به من گفت که فقط برای تشریفات این امضاء را می‌گیرد، راست می‌گفت، برای این که از آن مدت تاکنون پانزده روز گذشته و مدت قانونیش منقضی شده، و این شخص هم به دنبال من نیامده.

در این هنگام قیافهٔ ژاک، که تا لحظه‌ای پیش خندان و سرورآمیز بود تاریک و پر اندوه شد. سفیز، که دیگر خود را از زیر فشار خاطرهٔ جانگداز خواهرش بیرون آورده بود، با پریشانی زیادی به قیافهٔ گرفتهٔ ژاک می‌نگریست زیرا می‌دانست که اسم تری پو تا چه اندازه او را عصبانی می‌کند.

مهمانان دیگر که عصبانیت و تأثیر ژاک را می‌دیدند و متوجه اشاره‌های پر معنی دومولن و ملکهٔ هوس شده بودند، با سکوت موافقت ضمنی خود را با آنها اعلام کردند. به همین جهت، هنگامی که ملکهٔ هوس ناگهان از جا برخاست و با یک لگد تمام بساط میز را به هم ریخت، همگی از جا برخاستند و فریاد کشیدند:

ـ «لالهٔ طوفانی»! رقص «لالهٔ طوفانی»!

ژاک، با شنیدن این فریادهای شادی بخش که ناگهان مثل بمب در فضا منفجر شد به خود لرزید: نگاه تعجب‌آمیزی به مهمانان خود افکند، و دستش را به پیشانی گذاشت.

مثل این بود که می‌خواست این اندیشه‌های رنج‌بار را از مغز خود بیرون براند، لحظه‌ای سکوت کرد و سپس فریاد کشید:

ـ زنده باد خوشی! دو به دو به پیش!

در این موقع در باز شد و گارسونی در آستانهٔ در پدیدار گشت، نگاهی به حاضرین افکند و به محض دیدن دورنو به طرف او رفت، چند کلمه در گوش او گفت.

ژاک خنده‌ای سر داد و گفت:

ـ من!؟ شوخی می‌کنی!

اما گارسون دوباره چند کلمه در گوشش گفت و در این هنگام قیافهٔ دورنو ناگهان تغییر کرد و آثار پریشانی در آن پدیدار شد.

خطاب به گارسون گفت:

ـ صبح زود به آنجا می‌روم!

ملکه هوس با تعجب پرسید:

ـ ژاک موضوع چیست؟

ـ من همین اکنون باز می‌گردم.

رقص ادامه یافت، ولی دوباره در باز شد و همان گارسون با عجله به طرف سفیز آمد و چند کلمه هم در گوشی به او گفت: رنگ از روی ملکه پرید، فریادی کشید با سرعت به طرف در رفت و از اتاق خارج شد، و با این حرکت میهمانان را در بهت و حیرت فرو برد.

ملکه به دنبال گارسون به پائین پله کان رسید. درشکه‌ای در جلوی در ایستاده بود. دورنو را در وسط درشکه دید که در میان یکی از آن اشخاصی که دو ساعت پیش در این محوطه با هم صحبت می‌کردند، نشسته بود. به محض دیدن سفیز، همان شخص از درشکه پایین آمد و به ژاک گفت:

ـ من پانزده دقیقه به شما وقت می‌دهم، این کاری است که از دست من بر می‌آید، بعد از آن، بلافاصله باید به راه بیفتیم. البته فکر فرار را به مغز خود راه ندهید، چون، تا موقعی که درشکه در آنجاست، ما مواظب تمام درها هستیم.

سفیز با یک جهش به درون درشکه پرید. نگاهی به چهرهٔ رنگ پریدهٔ ژاک انداخت و فریاد کشید:

ـ موضوع چیست؟ ژاک اینها چه می‌خواهند؟

ژاک با لحنی تأثرآمیز گفت:

ـ مرا برای قرض بازداشت می‌کنند.

سفیز فریاد جگر خراشی کشید:

ـ تو؟

ـ آری برای همان کاغذی که من امضا کرده بودم... او می‌گفت که این فقط تشریفات است. ای دزد راهزن!

ـ آخر تو این همه پول نزد او داری، او می‌تواند آنها را به نفع خودش تصاحب کند.

ـ من دیگر یک شاهی پول ندارم، او گفت که بقیه ده هزار فرانک را دیگر به من نخواهد داد.

سفیز دستها را از شدت تأثر به هم می‌مالید:

ـ پس دیگر هیچ چیز نداری، همه بر باد رفت.

ولی دوباره چیزی به خاطرش آمد:

ـ ولی هنوز راه چاره باز است، او به تو قول داده بود که...

ـ قول، تو که بهتر از من می‌دانی او چگونه به قول خودش وفا می‌کند، من بدون هیچ گونه تفکر و تحقیق آن را امضا کردم، از آن موقع تاکنون، فقط به یک چیز فکر می‌کنم، و آن این است که مقاومت هیچ فایده‌ای ندارد.

ـ ولی نمی‌توانند برای مدت زیادی تو را در زندان نگاهدارند! غیر ممکن است...

ـ گفته‌اند که اگر پول را نپردازم، پنج سال را در زندان خواهم ماند. و چون مطمئنم که نمی‌توانم یک چنین مبلغی را تهیه کنم، دیگر کارم ساخته است.

سفیز سرش را میان دستها پنهان کرد:

ـ چه بدبختی بزرگی!

ژاک با صدائی پر درد گفت:

ـ سفیز، گوش بده، من حالا فقط به یک چیز فکر می‌کنم، و آن سرنوشت توست.

ـ به سرنوشت من فکر نکن.

ـ چطور به تو فکر نکنم! مگر دیوانه شده‌ای! آخر تو چه خواهی کرد؟ تمام هستی و اسباب و اثاثیه دو اتاق ما بیش از صد فرانک ارزش ندارد. ما به قدری ولخرجی کردیم که حتی کرایه اتاق را نتوانستیم بپردازیم. کرایه سه ماه را به صاحب خانه بدهکاریم، من که دارم می‌روم و تو بدون یک شاهی پول چه کار خواهی کرد؟

ـ پیش پیش غصه خوردن که دردی را دوا نمی‌کند؟

ـ سفیز، گوش بده، حالا تازه می‌فهمم که چقدر تو را دوست دارم. وقتی فکر می‌کنم که باید تو را ترک کنم و به گوشه زندان پناه برم، درست مثل اینست که کسی قلب مرا در چنگ خود می‌فشارد.

می‌بینی، چیزی که باعث بدبختی ما شد، این بود که پشت سر هم می‌گفتم حالا تا فردا خیلی مانده، اما می‌بینی که فردا خیلی زود رسید، آخر وقتی که من از نزد تو رفتم، هنگامی که تمام دار و ندار خودت را فروختی و خرج کردی، آن وقت چه خواهی کرد؟ می‌خواهی بگویم که تو چه خواهی کرد؟ تو مرا فراموش خواهی کرد و...

سفیز به مقصود ژاک پی برد. دستها را به گردنش انداخت و گفت:

ـ من؟ با کسی دیگر. هرگز! من هم مثل تو هستم. فقط اکنون احساس می‌کنم که چقدر تو را دوست دارم.

ـ سفیز عزیز، آخر برای زندگی کردن، برای خرج کردن، چه باید کرد؟ ـ مهم نیست، من نزد خواهرم می‌روم و مثل سابق شروع به کار کردن می‌کنم، البته این کار مرا خیلی رنج خواهد داد، اما من هرگز میان مردم نخواهم آمد، فقط برای دیدن تو به زندان می‌آیم.

ژاک که چشمانش از اشک پر شده بود با صدائی گرفته گفت:

ـ اکنون و برای همیشه به زندگی دلگرم و امیدوارم ساختی، حق با توست. باید سعی کرد و به دنبال کار رفت.

ضربه‌ای به در درشکه نواخته شد.

ـ پنج دقیقه دیگر بیشتر نمانده.

ـ سفیز، زود باش. ببینم تو دیگر به مجلس آنها نخواهی رفت؟

ـ نه هرگز! این جشن برای من عزاست.

ـ اگر می‌توانستی تا منزل همراه من بیائی خیلی خوب بود، شاید این آقا اجازه بدهد، زیرا با این سر و وضع و با این لباس عجیب و غریب که نمی‌توانی به سنت پلازی بروی.

ـ درست است البته او هم دنبال ما خواهد آمد... ولی چون با ما در درشکه نشسته، دیگر نمی‌توانیم در حضور او حرفی بزنیم.

ژاک، من فقط یک چیز به تو می‌گویم و آن این است که من و تو به خاطر هم زنده‌ایم و با هم خواهیم مرد. من همیشه به تو تعلق خواهم داشت.

چند دقیقه بعد درشکه به طرف منزل ژاک پیش می‌رفت، تا وی پیش از رفتن به زندان لباس‌های خود را عوض کند.

۱۶

صومعه

هنگامی که، یکی از درخشان‌ترین و لذت بخش‌ترین مراحل زندگی ملکهٔ هوس و دورنو بدین ترتیب پایان می‌یافت و آنها با دلی آکنده از تأثر و اندوه از یکدیگر جدا می‌شدند، مایو در مقابل در ورودی ساختمان آدرین کاردوویل. واقع در کوچه بابیلون توقف کرده بود.

قبل از این که ضرباتی به در بنوازد، چشمان اشک آلودش را کاملاً پاک کرد:

با کمروئی چند ضربه به در نواخت، طولی نکشید که فلورین در را باز کرد. اما این بار، بر طبق میل و سلیقه مادموازل لباس نپوشیده بود بلکه برعکس، لباسهای کهنه و محقر، به تنش گریه می‌کرد.

ولی با وجودی که در میان این لباسهای محقر می‌لولید، هنوز زیبائی و جذابیت خود را حفظ کرده بود. فلورین در نتیجه گذشته سیاه خود به دام رودن و آگرینی افتاده بود و مجبور بود که در مقابل خدمتها و مهربانیهای خواهرانهٔ مادموازل آدرین، به او خیانت کند و در راه اطاعت کورکورانه و بی رحمانه از اوامر رودن، مرتکب جاسوسی شود. اما فلورین دختر بد جنسی نبود، به همین دلیل، وقتی که به این کار شرم آور خود فکر می‌کرد در اعماق وجدان ندای سرزنش‌آمیزی می‌شنید که روح و جسمش را شکنجه می‌داد.

به محض دیدن مایو، او را شناخت (زیرا مایو روز پیش برای اطلاع از حال آگریکول به همین جا آمده بود) و از سر و وضع دختر بیچاره به رحم آمد.

ـ مادموازل بفرمائید تو. لحظه‌ای استراحت کنید، مثل این که خیلی خسته و کوفته به نظر می‌آئید.

این را گفت و مایو را وارد راهروئی کرد و او را در کنار بخاری روی یک صندلی نشانید. ژرژت و هبه اخراج شده بودند و فلورین تنها نگهبان ساختمان آدرین کاردوویل به شمار می‌رفت وقتی که مایو روی صندلی نشست و نفسی به راحتی کشید فلورین شروع به گفتگو کرد.

ـ مادموازل، چیزی میل ندارید؟ شربت به لیمو؟...

ـ از لطف شما متشکرم من فقط به استراحت احتیاج دارم زیرا از راه دوری می‌آیم. و اگر

اجازه بدهید.

ـ هر قدر دلتان می‌خواهد استراحت کنید.اینجا منزل خودتان است و به جز من هم که بعد از رفتن ارباب بیچاره‌ام تنها مانده‌ام، هیچ کس در اینجا نیست.

در این موقع فلورین سخت متأثر شد و آهی کشید.

ـ بنابراین ناراحت نباشید، خواهش می‌کنم جلوتر بیائید تا از آتش بخاری گرم شوید. استراحت کنید. وای! پاهای شما که خیس است! آنها را روی بخاری بگذارید.

ـ مادموازل، این آتش حال آدم را به جا می‌آورد علت آمدن من به اینجا این است که دیروز گفته بودید یک کارگر جوان به نام آگریکول در اینجا دستگیر و توقیف شده.

ـ آری، آری مادموازل، درست در همان موقعی که ارباب من برای کمک کردن به او و نجات دادنش از این وضع نقشه می‌کشید.

مایو اندکی سرخ شد و ادامه داد:

ـ من خواهر خواندهٔ آگریکول هستم، دیروز از زندان برای من کاغذی نوشته و خواهش کرده که به پدرش بگویم تا نزد خانم شما بیاید و به او اطلاع دهد که آگریکول مطالب بسیار مهمی دارد که باید یا به خود مادموازل آدرین و یا به فرستاده مخصوص او بگوید.

ولی چون از جریان نامه نویسی زندانیان با خارج اطمینان ندارد و احتمال می‌دهد که نامه‌ها پیش از فرستاده شدن به خارج، از نظر رئیس زندان بگذرد، صلاح ندانسته این مطالب مهم را در نامهٔ خودش شرح دهد.

فلورین متعجبانه پرسید:

ـ چطور! آگریکول این مطالب مهم را به مادموازل آدرین می‌خواهد بگوید؟

ـ آری، به خود مادموازل! زیرا، آگریکول هنوز از سرنوشت شوم آدرین اطلاع ندارد. امروز صبح، پس از سفارشهای اکید آگریکول نزد پدرش رفتم، اما متأسفانه به علت گرفتاریهای مختلف و پریشانی زیاد صبح زود از خانه بیرون رفته بود.

ولی چون مادموازل آدرین به آگریکول خدمت زیادی کرده، او هم به من تأکید نموده که هر طوری شده این نامه را به اطلاعش برسانم، زیرا که این مطالب برای مادموازل اهمیت بسیار زیادی دارد.

ـ مادموازل شما خودتان می‌دانید که او اکنون اینجا نیست.

ـ ولی کسی از اعضای خانواده‌اش نیست که من اگر نتوانم شخصاً با خودش صحبت کنم، اقلاً به وسیله شما موضوع این نامه را به اطلاع او برسانم تا آگریکول بتواند مطالب مهم خود را در اختیار او بگذارد؟

فلورین به فکر فرو رفت.

ـ اوه! یادم افتاد! وقتی که مادموازل این کارگر را در مخفی گاهی پنهان کرد، و من اتفاقاً

از جلوی آن می‌گذشتم، این آقای آگریکول آهسته به من گفت:

ـ «به خانم محترم خود بگوئید که پاداش این خدمت بزرگ را دریافت کرده، زیرا پنهان شدن من در این مخفی گاه بیهوده نخواهد بود»

تنها چیزی که توانست به من بگوید همین بود، زیرا بلافاصله پلیس او را دستگیر کرد.

ـ پس باید میان پنهان شدن او در این مخفی گاه و این مطالب بسیار مهمی که می‌خواهد به مادموازل یا یکی از محرم هایش بگوید، رابطه‌ای وجود داشته باشد.

فلورین متفکرانه گفت:

ـ از مدتها پیش هیچ کس در این مخفی گاه نرفته بود، شاید آگریکول در آنجا چیزی پیدا کرده که به نفع آدرین بوده. فلورین نیز مانند تمام اشخاصی که پس از هر عمل به نـدای وجدان خود گوش می‌دهد احساس می‌کرد که اگر کار خوبی از دستش بر آید و آن را بدون چشم داشت از کسی انجام دهد، قلب پریشانش تسلی می‌یابد تصمیم خود را گرفت و با قیافه جدی به مایو گفت:

ـ مادموازل، گوش بدهید، من راهی در جلوی پای شما می‌گذارم و فکر می‌کنم که این راه به نفع خانم بیچاره و بدبخت من منتهی می‌شود! اما اگر به سفارشهای من توجه نکنید ممکن است خطراتی را در پی داشته باشد. اگر این مطالب فقط و فقط به مادموازل آدرین مربوط است. آگریکول به هیچ وجه نباید آنها را جز او به کسی بگوید.

ـ خودش را که نمی‌تواند ببیند، به اعضای خانواده‌اش هم نگوید؟

ـ مخصوصاً باید این مطالب از دسترس خانوادهٔ او پنهان بماند. بـالاخره مـادموازل آدرین بهبودی می‌یابد و در این صورت آگریکول مطالبش را به او خواهد گفت. تازه فرض کنیم که مادموازل اصلاً بهبود نیافت، شما هر طور شده به برادر خواندهٔ خود برسانید که صلاح نیست این مطالب را به هیچ کس دیگر بگوید، زیرا دشمنان مادموازل آدرین از ایـن مطالب بر علیه او استفاده خواهند کرد، حرفهای مرا باور کنید.

مایو متأثرانه گفت:

ـ می‌فهمم چه می‌گوئید. پس خانوادهٔ مادموازل او را دوست ندارند و شاید هم ناراحتش می‌کنند.

ـ من بیش از این نمی‌توانم چیزی به شما بگویم، حالا شما را به خدا قسم می‌دهم، که هر طور شده به آقای آگریکول بگوئید که این مطالب را برای هیچ کس فاش نکند و حتی از او قول بگیرید که این حرفها و راهنمائی‌های مرا هم به هیچ احدی نگوید، خوشبختی، نه، ولی آرامش زندگی من به رازداری شما بستگی دارد.

مایو که از قیافه و طرز حرف زدن فلورین متأثر و در عین حال متعجب شده بود گفت:

ـ مادموازل، از من مطمئن باشید، هیچ کس به جز آگریکول از ملاقات و حرفهای من و

شما مطلع نخواهد شد.

ـ مادموازل، خیلی از شما متشکرم، مثل این است که خوشبختی من مدیون شماست زیرا، امیدوارم که این را، به خانم بیچارهٔ خودم خدمتی کنم و در ضمن موجودیت خودم را نیز به خطر نیندازم.

ـ شما! شما و بدبختی!

ـ این حرفها باعث تعجب شما شده، اما باور کنید، وضع زندگی شما هر قدر بد و توان‌فرسا باشد، من حاضرم آن را با وضع زندگی خودم عوض کنم.

ـ افسوس! مادموازل، شما چه قلب پر مهری دارید. اما هرگز از این خیال‌ها به مغز خود راه ندهید، من صمیمانه امیدوارم که شما همیشه سعادتمند باشید اما هرگز آرزوی داشتن زندگی مرا نکنید، مخصوصاً امروز، شما هرگز نمی‌دانید که برای شخصی که کار، منبع منحصر به فرد درآمدش به شمار می‌رود محروم شدن از آن چقدر رنج افزا و طاقت‌فرساست.

فلورین بی اندازه متأثر شد و گفت:

ـ مگر وضع شما هم همینطور شده؟ اگر این طور است، واقعاً از این پیشامد تأسف بار متأثرم، اما، با وجود اینها، شاید بدبختی من از ما شما بیشتر باشد من فکر می‌کنم، اگر شما بیکار هستید، بتوانم کاری برای شما پیدا کنم.

ـ مادموازل! مگر ممکن است، با این که این اقدام شما مرا از بیکاری نجات خواهد داد، اما هرگز یک چنین تقاضائی از شما نخواهم کرد، همین امروز صبح، کاری که هفته‌ای چهار فرانک برای من درآمد داشت، از دست دادم.

فلورین که از بدبختی مایو متأثر و متعجب شده بود فریاد کشید:

ـ هفته‌ای چهار فرانک! من حاضرم شما را نزد اشخاصی بفرستم که حداقل روزی دو فرانک به شما بدهند. فقط شرطش اینست که نزد خود آنها کار کنید.

مایو با اندکی تردید پرسید:

ـ مادموازل اینها چقدر دست و دلباز هستند. چگونه من شایسته یک چنین مزد زیادی هستم؟

فلورین از شنیدن این حرف سر تا پا لرزید. فقط فشار محبت و احساسات خواهرانه وادارش کرده بود که نیندیشیده و نسنجیده پیشنهادی به مایو بکند. خوب می‌دانست که مایو در سایه چه نوع «وظایف» و با چه قیمتی می‌توانست چنین امتیازاتی را از این اشخاص دریافت کند.

و فقط در همین لحظه بود که از خود پرسید که آیا مایو به یک چنین کاری تن خواهد داد. متأسفانه دیگر کار از کار گذشته بود و فلورین در این زمینه خیلی پیش رفته بود.

ـ مادموازل، من می‌دانم که یک چنین مزدی که خیلی بالاتر از مزد معمولی شماست باعث حیرت شما شده، ولی باید بگویم که موضوع یک بنگاه خیریه در میان است. و این دستگاه فقط برای تهیه کار جهت زنان شرافتمند و بی چیز تأسیس شده.

این بنگاه سنت ماری نامیده می‌شود و مخصوص به کار گرفتن کلفت و کارگر است. رهبران این بنگاه خیریه اشخاص بسیار برجسته و نیک خواهی هستند و حتی در مواقعی که این نوع کارگران سر و وضع مرتبی ندارند، خودشان کاملاً وضع آن را تأمین می‌کنند.

مایو دیگر جوابی نداشت، زیرا با این وصف، تمام تردیدهای او بر طرف شده بود.

ـ مادموازل من پیشنهاد شما را قبول می‌کنم و از صمیم قلب از این خدمت بزرگ متشکرم ولی چه کسی باید مرا معرفی کند.

ـ من! اگر بخواهید، همین فردا، شما را نزد سنت پرپتو رئیس صومعه سنت ماری می‌فرستم، من با درشکه به دنبال شما می‌آیم منزلتان کجاست؟

ـ کوچه بریزمیش، شماره ۳ حالا که این زحمت را قبول کردید، هنگام ورود به خانه، از مرد رنگ کاری که ضمناً دربان خانه محسوب می‌شود، اتاق مرا بخواهید، او بلافاصله شما را به اتاق مایو راهنمائی خواهد کرد.

فلورین از شنیدن این اسم متعجب شد.

ـ مایو!

مایو با لبخند تلخی جواب داد:

ـ آری، مادموازل مردم این عنوان مسخره را روی من گذاشته‌اند.

مایو نتوانست خودداری کند، اشک در گوشهٔ چشمانش حلقه زد و ادامه داد:

ـ به همین علت است که من از کار کردن نزد اشخاص خودداری می‌کنم.

فلورین دست مایو را گرفت و گفت:

ـ عیبی ندارد، برخی بدبختی‌ها آن‌قدر شدید است که به جای تمسخر باعث ترحم آدم می‌شود. حالا خواهش می‌کنم که اسم حقیقی خودتان را بگوئید.

ـ اسم من مادلن سولیوو است، ولی من دوباره تکرار می‌کنم، کسی مرا به این اسم نمی‌شناسد، شما بگوئید مایو.

ـ پس من فردا ظهر به دنبال شما می‌آیم.

۱۷

فلورین

صومعهٔ سنت ماری، که دختران ژنرال سیمون نیز به همان جا فرستاده شده بودند، ساختمان قدیمی و بزرگی بود که باغ وسیع آن به خیابان‌های پر درخت لوپیتال، یکی از دور افتاده‌ترین جاهای پاریس، مشرف بود.

وقایع زیر، روز دوازدهم فوریه، یعنی یک روز پیش از آن که اعضای خانوادهٔ رن پن، یعنی آخرین بازماندگان خواهر یهودی سرگردان، در کوچه سن فرانسوا، دور هم جمع شوند؛ اتفاق می‌افتد.

وضع صومعه سنت ماری خیلی مرتب بود. یک شورای عالی، مرکب از افراد بسیار مؤثر روحانی، که به توسط آگرینی و یک زن دیگر اداره می‌شد و شاهزاده خانم سن دیزیه نیز در رأس آن قرار داشت، پیوسته تشکیل می‌شد، تا درباره تحکیم پایه‌های قدرت و نفوذ پنهانی این دستگاه، که روز به روز نیرومندتر و ریشه دارتر می‌شد، مطالعه کند و تصمیم لازم را بگیرد.

برای تأسیس دستگاه سنت ماری، نقشه‌های بسیار وسیع و استادانه‌ای کشیده شده بود که در نتیجه جلب کمک اشخاص، اموال گرانبها و زیادی به دست آمده بود و روز به روز هم مقدار آنها بیشتر می‌شد.

مقام برجستهٔ صومعهٔ سنت ماری در اختیار زن پنجاه ساله‌ای بود به نام سنت پرپتو این زن در زمینهٔ ادارهٔ اموال و منافع مادی صومعه شایستگی زیادی نشان داده بود.

آن روز صبح، سنت پرپتو در اتاقی که به سادگی اما کاملاً مبله شده بود جلوی میز کار خود نشسته بود تمام نامه‌های رسیده را اول نزد او می‌بردند و بعد به دست صاحبانش می‌دادند. پرپتو که می‌خواست از تمام جریانات داخل و خارج صومعه آگاه باشد و بداند که نامه‌های رسیده و فرستاده دارای چه مطالبی است تمام نامه‌ها را باز می‌کرد و به نام هر کس که بود با احتیاط هر چه تمام‌تر می‌خواند و دوباره به جایش می‌گذاشت و البته این کار را حق خود می‌دانست زیرا گذشته از این که می‌خواست از روابط تارک دنیاها با سایر اشخاص اطلاع داشته باشد اصلاً این کار را از نقطه نظر انجام وظیفه در راه خدمت به

مورد اطمینانش، این دو دختر یتیم را به اینجا فرستاده و برای نگاهداری آنها اینطور پافشاری می‌کند. فردا هم دربارهٔ موضوع دیگری دستورهائی به تو خواهم داد.

ـ بسیار خوب.

ـ این دختری را که همراه آورده‌ای کیست؟

ـ دختر بیچاره و فقیری است که بی اندازه با تربیت و باهوش است، کارش رختشوئی است. کارش را از دستش گرفته‌اند، و بیچاره کارد به استخوانش رسیده، مخصوصاً امروز صبح اطلاعاتی دربارهٔ او به دست آورده‌ام که خیلی مهم است.

ـ باهوش است؟

ـ خیلی باهوش است و هیچ چیزی هم ندارد.

ـ می‌دانی که کارگر زرنگ و ماهری است؟

ـ آری.

پرپتو از جا برخاست، به طرف جعبه‌ای رفت! مدتی به دنبال چیزی گشت و کاغذی برداشت، سپس دوباره کاغذ را به جای خود گذاشت و گفت:

ـ او را اینجا بیاور و خودت در رختشوی خانه منتظر من باش.

مدیرهٔ صومعه آهسته با خود گفت:

ـ باهوش، زرنگ، زشت و کارگر ماهر، جای هیچ شکی باقی نیست باید او را ببینم.

طولی نکشید که فلورین با مایو وارد اتاق شد و سپس خودش بیرون رفت. کارگر جوان بی اندازه پریشان بود و از ترس می‌لرزید، زیرا هنوز نمی‌توانست آنچه را که در غیاب فلورین دیده بود باور کند. فلورین وقتی که نزد مدیرهٔ صومعه آمد، مایو را در راهرو تنها گذاشت.

مایو، که تنها مانده بود، بی اختیار به یکی از پنجره‌هائی که به باغ صومعه مشرف بود نزدیک شد. این پنجره در دیوار مشترک صومعه و باغ قرار داشت. در این هنگام ناگهان مایو دختری را مشاهده کرده بود که در پشت پنجره آهنین یکی از اتاق هائی که در کف حیاط بود پدیدار شد. این دختر با دست اشاره هائی می‌کرد.

اما مایو نمی‌دانست که او این اشاره‌های پر معنی را به چه کسی می‌کند اما خوب که به گیسوان طلائی و چشمان درشت و درخشنده او نگاه کرد ناگهان سراپای وجودش به لرزه در آمد.

بی اختیار قیافه مادموازل کاردوویل به یادش آمد (اشتباه نمی‌کرد) و اطمینان یافت که این قیافه به کسی جز حامی باوفای آگریکول تعلق ندارد.

اما در همین هنگام چشمش به فلورین افتاد که همراه یک تارک دنیا به طرف او می‌آید. فوراً دست و پای خود را جمع کرد و کوشید که آنها از این کشف مهم او اطلاع پیدا نکنند.

به دنبال فلورین راه افتاد و وارد اتاق مدیرهٔ صومعه شد. مدیره به محض مشاهدهٔ قیافهٔ مایو و وارانداز کردن سر تا پای او فهمید که صاحب این قیافه و این سر و وضع قلب پرمهری دارد و به گفته‌های فلورین اطمینان یافت.

ـ دختر عزیز، فلورین برای من گفته که شما بیکار هستید و وضع مادی شما خیلی خراب است مثل این که این روزها خیلی در مضیقه هستید؟

ـ افسوس! خانم.

– دختر عزیز مرا مادر خطاب کنید، این اسم هم بهتر و هم با قواعد و نظم این بنگاه سازگارتر است. احتیاجی نیست که از وضع زندگی شما سؤالی بکنم؟

مایو با سادگی جواب داد:

ـ من همیشه شرافتمندانه و از دسترنج خود زندگی کرده‌ام.

ـ دختر عزیز، من حرف‌های شما را باور می‌کنم و دلائل زیادی دارم که شما دختر راستگوئی هستید. اما در کار خود کاملاً مهارت دارید؟

ـ من همیشه در کارها دقت می‌کنم و همه از کار من رضایت داشته‌اند، و البته در صورتی که خود شما مرا برای کار کردن قبول کنید شخصاً در این زمینه قضاوت خواهید کرد.

ـ بسیار خوب، کافی است. اما حالا کاری که از دست من بر می‌آید این است که شما را به یک پیرزن بسیار محترم که به یک کارگر روزانه احتیاج دارد، معرفی کنم.

اول با مقداری از مزد شما لباس مناسبی تهیه می‌شود، و بعد کم کم از مزد روزانه کسر می‌گردد! مزد شما روزی دو فرانک است، آیا کافی است؟

ـ آه! این خیلی بیش از انتظار من است.

ـ کار شما از ساعت نه صبح شروع می‌شود و تا ساعت شش بعدازظهر ادامه دارد و تازه شما چند ساعتی هم می‌توانید آزاد باشید. مثل این که شرایط کار خیلی آسان است؟

ـ بسیار آسان.

ـ لازم است که قبلاً این پیرزن محترم را به شما معرفی کنم اسم این خانم که شخص بسیار مهربانی هم هست برمون است خیال می‌کنم که در منزل او کارهای زیاد و دشواری نباشد، در غیر این صورت می‌توانید مرا از جریان مطلع کنید.

مایو با تعجب گفت:

ـ مادر چطور؟

مدیرهٔ صومعه قیافهٔ واقعاً مادرانه‌ای گرفت و گفت:

ـ دختر عزیز، گوش بدهید، اگر وظیفه به ما حکم می‌کند که دربارهٔ اخلاق و رفتار کسانی که برای خدمت به اینگونه خانواده‌ها فرستاده می‌شوند تحقیقات کافی بکنیم و

تضمینات لازم را به عمل آوریم، همان طور هم ملزم هستیم که آنان را در اختیار خانواده‌های نجیب و خوب بگذاریم و از رفتار متقابل آنها ضمانت کنیم بنابراین کار ما بر پایهٔ یک تضمین دو جانبه از ارباب و خدمتکار قرار دارد.

گذشته از اینها، به عقیدهٔ ما بهتر است که اینطور کارگران درست مانند کودکی که در غیاب مادرش تمام جریانات را به خاطر می‌سپارد و باز می‌گوید آنها هم تمام پیش‌آمدها را دقیقاً به خاطر بسپارند و هر هشت روز یک بار، با صدای بلند و با کمال جرأت برای ما تعریف کنند و یا اگر نخواستند، آن را روی کاغذی بنویسند و به ما بدهند.

آن وقت ما وظیفه خود را خواهیم دانست، حالا می‌فهمید چه می‌گویم؟

مایو، بیش از پیش پریشان شده بود، زیرا آنقدرها هم کودن نبود که نتواند بفهمد در پس این اطمینانها و کنترل‌های دو طرفه از ارباب و کارگر، نقشهٔ جاسوسانه‌ای نهفته است.

ـ منزل مادموازل برمون واقعاً مقدس است. فقط شنیده‌ام که می‌گویند دخترش به نام نویزی، که تازگی نزد مادرش آمده، در غیاب شوهرش که اکنون آمریکاست، وظایف دینی خود را خوب انجام نمی‌دهد و متأسفانه گاهگاه با کارخانه دار ثروتمندی به نام هاردی ملاقات هائی می‌کند، و البته من هنوز نمی‌توانم این را باور کنم.

مایو به محض شنیدن اسم ارباب آگریکول نتوانست از تعجب خودداری کند و قیافه‌اش اندکی تغییر کرد. اما مدیرهٔ صومعه این تغییر رنگ را به حساب کمروئی و پاکدامنی مایو گذاشت و ادامه داد:

ـ من باید همه چیز را به شما بگویم تا کاملاً متوجه جریانات باشید حتی من شایعاتی هم شنیده‌ام که امیدوارم کاملاً دروغ باشد! و چون شما در این منزل کار خواهید کرد، و دختر مادام برمون هم از صبح تا غروب در منزل است، می‌توانید صحت یا کذب این شایعات را به من اطلاع دهید.

مایو که تا این هنگام سرش را پایین انداخته بود، به خود تکانی داد و سرش را بلند کرد، نگاهی به چشمان مدیرهٔ صومعه افکند و خواست بدین ترتیب صدق گفتارش در نظر این خانم اثبات شود آنگاه پس از لحظه‌ای سکوت گفت:

ـ شما می‌بینید که من دختر کاملاً بدبختی هستم و کاری نکرده‌ام که بتواند اعتماد شما را جلب کند ولی باور کنید با این که اینقدر فقیر و بدبخت هستم هرگز به یک چنین کار ننگ‌آلودی که شما هم بدون شک اجباراً آن را به من پیشنهاد کردید تن در نخواهم داد.

نه نه هرگز و به هیچ قیمتی نمی‌توانم در مقابل جاسوسی و خبر چینی سر فرود آرم.

مایو این کلمات را به قدری با هیجان بیان کرد که صورتش یکپارچه آتش شده بود.

مدیرهٔ صومعه زن بسیار با تجربه و حیله گری بود و با شنیدن این حرفها فهمید که مایو کاملاً راست می‌گوید اما از فریب خوردن مایو خوشحال شد و لبخندی زد و او را در

آغوش گرفت.

ـ دختر عزیز، صداقت از سر و روی شما می‌بارد، اما مطمئن باشید که من هرگز نخواستم شما را آزمایش کنم، زیرا چیزی که در اینجا مطرح نیست مسئلهٔ جاسوسی است، فقط روابط کاملاً دوستانه و مادر و فرزندی در میان است و ما می‌خواهیم این اقدامات را به نفع خود کارگران بکنیم.

ولی برخی اشخاص که شما هم جزو آنها هستید، پابند اصول عالی اخلاقی هستند و هرگز راضی نمی‌شوند که به ضرر خودشان به اندرزهای ما پشت پا بزنند.

پس این مسئولیتی است که به من به عهدهٔ شما می‌گذارم.

مایو که از حقه‌بازی‌های زن خبر نداشت، حرف‌های او را باور کرد و مطمئن شد که می‌تواند مزد خوبی از راه شرافتمندانه به دست آورد.

بنابراین برای تشکر از مدیره گفت:

ـ شما چقدر مهربان هستید!

ـ دختر عزیز یک سئوال دیگر دارم، ماهی چند بار به محفل مذهبی می‌آئید.

ـ هشت سال پیش بود که یک بار به محفل رفتم و از آن مدت تاکنون نتوانستم حتی یک بار بروم. آخر به قدری کار اطراف مرا گرفته بود که فرصت سر خاراندن نداشتم.

مدیره با تعجب و افسوس دستها را به صورت خود گذاشت و فریاد کشید:

ـ وای! درست است... شما به وظایف دینی...

پس از لحظه‌ای سکوت متأثرانه ادامه داد:

ـ بدین ترتیب به کمال تأسف باید بگویم که این کار برای من غیر ممکن است و نمی‌توانم شما را نزد این خانم بفرستم.

این را گفت و از جا بلند شد. مایو را تا نزدیک در هدایت کرد و با قیافه‌ای متأثر و لحنی مادرانه گفت:

ـ از این راهرو عبور کنید و از پله‌ها پایین بروید، در دست راست را بکوبید فلورین همان جاست، راه را به شما نشان خواهد داد. دختر عزیز خداحافظ.

مایو به محض این که از اتاق مدیره صومعه بیرون آمد، سیل اشکی را که تا آن هنگام جلویش را گرفته بود، جاری کرد و با اندوه فراوان به طرف پله رفت. بی اختیار چشمانش به پنجره‌ای افتاد که چند لحظه پیش آدرین را در پشت آن دیده بود.

متوجه شد که آدرین از دری خارج شد و با سرعت به طرف محوطه‌ای که دو باغ را از هم جدا می‌کرد، پیش می‌آید.

و درست در همین لحظه بود که با کمال تعجب رز، یکی از دختران گمشدهٔ ژنرال سیمون را دید که خسته و رنگ پریده لنگ لنگان و با وحشت و احتیاط زیادی به طرف آن

محوطه که رواق نام داشت نزدیک می‌شود، مثل این بود که دختر بیچاره می‌ترسید کسی او را ببیند.

دختر یتیم با احتیاط هر چه تمام‌تر به کنار رواقی که باغ صومعه را از تیمارستان دکتر باله ینه جدا می‌کرد، آمد و آهسته چند کلمه به آدرین گفت.

آدرین از شنیدن این چند کلمه قیافه‌اش به کلی تغییر کرد و آثار عجیبی آمیخته با خشم و ترحم در صورتش پدیدار شد. در این موقع یکی از تارک دنیاها پشت سر رز ظاهر شد.

مثل این بود که دنبال کسی می‌گشت، به محض مشاهدهٔ رز با سرعت به طرف او شتافت و گریبانش را گرفت و با سرزنش و غرولند او را با خود برد.

فکری به خاطر مایو رسید، تصمیم گرفت که هر طور هست خود را نزدیک آدرین برساند و پیغام آگریکول را به او بدهد. با سرعت از پله‌ها پائین رفت و به کف حیاط رفت سپس با احتیاط هر چه تمام‌تر به طرف رواق نزدیک شد.

از پشت همان پنجره مادموازل آدرین را دید که روی یک نیمکت نشسته معلوم بود که قدرت مقاومت آدرین، بعد از آن همه خستگی‌ها و فشارها، وحشت‌ها و ناامیدی‌ها، و مخصوصاً ناامیدی از نجات و زندانی شدن در تیمارستان دکتر باله ینه، تا اندازه‌ای درهم شکسته.

آدرین، که از شنیدن حرفهای رز سیمون دچار احساس مبهم و رنج افزائی شده بود، دست چپش را روی صورت گذاشته بود و فکر می‌کرد.

مایو در نخستین نظر، خیلی تعجب کرد که چطور یک دختر دیوانه یک چنین لباسهای قشنگ و مرتبی به تن دارد، و چرا اینقدر عادی روی نیمکت نشسته بود.

قلبش به قدری می‌تپید که نزدیک بود از جا کنده شود، با صدائی آهسته که به گوش آدرین می‌رسید گفت:

ـ مادموازل کاردوویل!

ـ کی اسم مرا صدا می کند؟

آدرین رویش را برگردانید و با کمال تعجب دختر زشت و گوژپشتی را در مقابل خود دید. نتوانست از اظهار تعجب خودداری کند و فریادی کشید.

او که تاکنون با یک مخلوق بد قیافه‌ای روبرو نشده بود، برای اولین بار نسبت به یک دختر احساس نفرت می‌کرد اما مایو متوجه احساس آدرین نشد، زیرا محو تماشای زیبائی و لطافت مادموازل آدرین شده بود.

آدرین از جا برخاست و متعجبانه پرسید:

ـ چه می‌خواهید؟

ـ مادموازل، معذرت می‌خواهم از این که اینطور در مقابل شما ظاهر شدم.

ولی موقعیت بسیار خطرناک است، و من از طرف آگریکول آمده‌ام.

مایو، بعد از گفتن این کلمات با پریشانی زیادی به چشمان آدرین نگاه می‌کرد، زیرا می‌ترسید که او اسم آگریکول را فراموش کرده باشد اما با کمال تعجب و در عین حال خوشحالی ملاحظه کرد که مادموازل کاردوویل از شنیدن این اسم تغییر قیافه داد و لبخند امید بخشی بر لبانش نقش بست.

ـ شما از طرف آقای آگریکول بودون می‌آئید؟ شما که هستید؟

ـ من خواهر خواندهٔ او هستم. کارگر فقیری بیش نیستم و در منزل او زندگی می‌کنم.

آدرین یک باره تمام خاطرات گذشته را به یاد آورد و پس از لحظه‌ای سکوت لبخند زنان گفت:

ـ پس شما آگریکول را وادار کردید که نزد من بیاید، اینطور نیست. آقای آگریکول دربارهٔ فداکاریهای شما با من خیلی صحبت کرده حالا بگوئید ببینم که چطور وارد این صومعه شدید؟

ـ مرا برای کار به اینجا آورده‌اند، اما متأسفانه مدیرهٔ صومعه مرا قبول نکرد.

ـ چطور مرا شناختید.

ـ از زیبائی شما، چون آگریکول از زیبائی شما خیلی تعریف می‌کرد.

ـ فقط بدین ترتیب مرا شناختید؟

ـ مادموازل، باید آگریکول را ببخشید، اما او شاعر است کوچک‌ترین جزئیات چهرهٔ پشتیبان خود را با کمال مهارت برای من توصیف کرد.

ـ چه کسی به شما گفته که با من صحبت کنید؟

ـ امید به این که شاید به این ترتیب خدمتی به شما بکنم. مرا وادار به چنین کاری کرده. شما صمیمانه از آگریکول پذیرائی کردید، و من هم خواستم از کمک شما قدردانی کنم.

ـ خواهر عزیز، هر کاری از دستتان بر می‌آید انجام دهید، اگر چه من نتوانستم به نفع برادر خواندهٔ شما کاری انجام دهم، اما مطمئن باشید که پاداش ما در مقابل خدمت شما چندین برابر خواهد بود.

هر لحظه بر تعجب آدرین و مایو افزوده می‌شد زیرا، مایو نمی‌توانست باور کند زنی را که به عنوان یک دیوانه به تیمارستان فرستاده‌اند اینقدر عاقلانه صحبت کند.

آدرین هم وقتی لباس‌های ژندهٔ مایو را با طرز حرف زدن و استدلال او مقایسه می‌کرد، بیش از پیش متعجب می‌شد و تدریجاً احساس تحقیر و تنفر اولیه جای خود را به تحسین و حسن نیت می‌سپرد.

با این که از زیبائی ظاهری خیلی خوشش می‌آمد، اما با روح بلند پرواز و قلب پر مهرش برای زیبائی معنوی و حقیقی که گاهی در پس یک قیافهٔ زشت و ناخوش آیند نهفته است،

ارزش زیادتری قائل بود.

پس از لحظه‌ای سکوت پر معنی، آدرین به مایو گفت:

ـ خیال می‌کنم علت تعجب هر دوی ما خیلی واضح است، اگر مرا در نظر شما دیوانه جلوه داده‌اند، حالا متوجه می‌شوید که من کاملاً هشیار و عاقل هستم، و من هم تناقض عجیبی میان سر و وضع ناجور و گفتار پر مغز و منطقی شما می‌یابم، و همین باعث تعجب بیش از اندازهٔ من شده.

مایو با قیافه‌ای که آثار احساس یک سعادت حقیقی بر آن نقش بسته بود جواب داد:

ـ مادموازل، حقیقت همین است، مرا دچار همین اشتباه کرده بودند، به همین جهت با مشاهدهٔ زیبائی خیره کننده و صدای پر مهر و خواهرانه و هم چنین حرف‌های کاملاً منطقی شما نتوانستم یک چنین حادثه شومی را باور کنم! مادموازل برای چه شما را به اینجا آورده‌اند؟

ـ ای دختر بیچاره! شما چرا با این اصالت و شخصیت به این بدبختی افتاده‌اید؟ ولی مطمئن باشید، من برای همیشه در اینجا نخواهم بود، یعنی من و شما به زودی به مقامی که شایسته ماست خواهیم رسید.

باور کنید که من این خدمت بزرگ شما را هرگز فراموش نخواهم کرد، هیچ وقت از یاد نخواهم برد که چگونه از کار و زندگی خود دست کشیده‌اید و برای نجات من به اینجا آمده‌اید ولی پیش از کمک به من، به حال دیگران فکری کنید، مگر برادر خواندهٔ شما در زندان نیست؟

ـ بدون شک اکنون آزاد شده، چون یکی از دوستان صمیمی او، مقداری پول در اختیار ما گذاشت، و پدرش دیروز با این پول از او ضمانت کرد، و مقامات مسئول قول داده‌اند که امروز او را آزاد کنند. ولی او از زندان برای من نوشته بود که مطالب بسیار مهمی دارد که باید به شخص شما بگوید.

ـ به من؟

ـ آری مادموازل، به شما، و من خیال می‌کنم آگریکول امروز از زندان آزاد می‌شود و در این صورت چگونه می‌تواند با شما تماس پیدا کند؟

مادموازل کاردوویل متفکرانه پرسید:

ـ این مطالب مربوط به من است؟ من که نمی‌توانم از ماهیت این مطالب سر در بیاورم، اما تا هنگامی که من در این تیمارستان زندانی هستم و از داشتن هر گونه رابطه‌ای با خارج محروم شده‌ام، آقای آگریکول نمی‌تواند مستقیماً یا غیر مستقیم با من تماس بگیرد. بنابراین بهتر آن است که تا آزادی من از اینجا صبر کند. و تازه من تنها نیستم. باید هر طور شده دو دختر بیچاره دیگری را که وضعشان خیلی تأثر بارتر از وضع من است از این صومعه

نجات داد.

ـ مادموازل. اسم آنها را می‌دانید!

آگریکول ورود آنها را به پاریس به من اطلاع داده بود. و بنا به گفته او تقریباً پانزده ساله هستند و خیلی به هم شباهت دارند به همین دلیل وقتی که پریروز چشمانم به قیافه گریان این دو دختر که یکی در اتاق پایین و دیگری در اتاق بالا زندانی شده‌اند افتاد و دیدم که همه‌اش به پشت میله‌های پنجره می‌آیند و گریه و زاری می‌کنند بی‌اختیار به یاد گفته‌های آگریکول افتادم و مطمئن شدم که اینها همان دختران یتیمی هستند که آگریکول گفته بود. از صورت اشک بار آنها فهمیدم که این بیچارگان نیز مانند من در اینجا زندانی هستند.

ـ مادموازل. تازه دارم می‌فهمم. شاید شما هم قربانی کینه حیوانی خانواده خود شده‌اید؟

ـ سرنوشت من هر چه باشد، مقاومتم از این دخترانی که ناامیدانه برای نجات خود تلاش می‌کنند، بیشتر است. مخصوصاً جدائی آنها از یکدیگر بیشتر باعث شکنجه آنان می‌شود.

از چند کلمه‌ای که چند لحظه پیش یکی از آنها به من گفت، فهمیدم که آنها نیز قربانی یک توطئه خائنانه شده‌اند. ولی ممکن است که شما موجب نجات آنان بشوید.

همان طوری که گفتم، از آن لحظه‌ای که وارد این جا شدم کوچکترین رابطه‌ای با خارج ندارم، حتی قلم و کاغذ نیز در دسترسم نیست. بنابراین نوشتن هم امکان ندارد. حالا با دقت به حرفهای من گوش بدهید، ما می‌توانیم علیه این شکنجه بی شرمانه مبارزه کنیم.

ـ مادموازل، زود بگوئید، بگوئید.

ـ سربازی که دختران یتیم را از سیبری آورده، یعنی پدر آگریکول در پاریس است؟

ـ آری، مادموازل، اگر می‌دانستید که در هنگام مراجعت و گمشدن دختران چقدر خشمگین و متأثر بود!

ـ لازم است که مخصوصاً از شدت عمل خودداری کند، وگرنه کار خراب‌تر می‌شود. این انگشتر را بگیرید و به او بدهید، او فوراً خواهد رفت به... مطمئن هستید که یک اسم و آدرس را فراموش نمی‌کنید؟

ـ مادموازل، اطمینان داشته باشید، حافظه من خیلی خوب است.

ـ پس اسم کنت مون برون را به خاطر داشته باشید. این شخص یکی از دوستان صمیمی و دیرین من است. آدرس او کوچه وندوم شمارهٔ ۷ است.

ـ کنت مون برون، کوچه وندوم، شماره ۷ ... یادم می‌ماند.

ـ پدر آگریکول همین امشب باید نزد او برود، اگر در خانه نبود باید منتظر او بماند، آن وقت از طرف من با او صحبت می‌کند، و برای صحت گفتارش، این انگشتر را به او می‌دهد،

همه چیز را از ربوده شدن دختران تا نشانی صومعه برای او تعریف می‌کند و اضافه می‌کند که مرا هم به عنوان یک دیوانه در تیمارستان دکتر باله بنه زندانی کرده‌اند.

همیشه حقیقت علاماتی دارد که همه از جمله مون برون، فوراً به آن پی می‌برند، او یکی از شخصیت‌های بسیار برجسته است. به محض شنیدن این جریان، فوراً شروع به کار می‌کند و من اطمینان دارم که فردا یا پس فردا دختران و من از اینجا آزاد خواهیم شد.

اکنون لحظات خطرناکی در پیش است، ممکن است شما را در اینجا ببینند، زود باشید.

آنگاه آدرین با لحنی شیرین و لبخندی نمکین به مایو گفت:

ـ آگریکول دربارهٔ نجابت شما خیلی با من صحبت کرده بود، حالا می‌فهمم که حرفهایش چقدر صحیح بود.

آنگاه با چشمانی اشک آلود اضافه کرد:

ـ مایوی عزیز، زود باشید شما را می‌بوسم خداحافظ.

در این هنگام صدای پائی در باغ تیمارستان به گوش رسید، آدرین فوراً از پشت پنجره برخاست و در حالی که به طرف دیگری می‌رفت گفت:

ـ جرأت، امید... نجات!

چند دقیقه بعد، مایو که با مهارت و احتیاط از باغ عبور کرده بود در رختشویخانه را می‌کوفت. یکی از تارک دنیاها در را به رویش گشود.

ـ مثل این که شما از حضور مدیر صومعه می‌آئید، مادموازل فلورین نتوانست منتظر شما بشود و زود رفت، حالا همراه من بیائید.

مایو پریشان و لرزان به دنبال تارک دنیا راه افتاد، زیرا می‌ترسید هر لحظه با مدیرهٔ صومعه برخورد کند.

هنگامی که مایو از حیاط عبور کرد و در مقابل در خروجی رسید این کلمات در فضای ساکت صومعه طنین انداخت.

ـ ژروم، امشب باید بیش از پیش بر مراقبت خود بیافزائید. من امشب دو گلوله بیشتر در تفنگ می‌گذارم، مدیرهٔ صومعه دستور داده که امشب به جای یک مرتبه، دوبار محوطهٔ صومعه را بگردیم.

ـ نیکلا، من به تفنگ احتیاجی ندارم، داس بلند و برندهٔ من همیشه حاضر و آماده است.

مایو که از شنیدن این حرفها بی اختیار مضطرب شده بود، به دربان نزدیک شد و تقاضا کرد که در را باز کند، در خروجی صومعه باز شد و مایو از آن بیرون آمد، اما هنوز چند قدم از صومعه دور نشده بود که ناگهان با کمال تعجب چشمش به راباژورا افتاد.

در این ضمن داگوبر نیز با عجله پشت سر راباژورا می‌دوید، صدای محکمی شنیده شد:

ـ مایو!

مایو برگشت و چشمش به داگوبر افتاد، هنوز داگوبر نزدیک نشده بود که ناگهان مایو، با کمال تعجب آگریکول را دید که از جهت مخالف پیش می‌آید، لحظه‌ای مات و مبهوت بر جای ایستاد.

داگوبر کنجکاوانه به طرف راباژورا نزدیک می‌شد. راباژورا از دیدن صاحبش بی اندازه خوشحال شده بود و با این که خیلی گرسنه بود و موهای بدنش از شدت سرما سیخ سیخ شده بود، پشت سر هم دم خود را تکان می‌داد.

ـ رفیق دیرین، تو از من خیلی با وفاتری، تو حتی یک دقیقه بچه‌های عزیز مرا ترک نکرده، تنها نگذاشته‌ای، گرسنه و تشنه، شب و روز از آنها پاسبانی کرده‌ای و چون از بازگشت آنان ناامید شدی! به دنبال من آمده‌ای.

آه! وقتی فکر می‌کنم که فردا روز ۱۳ فوریه است! و بدون تو، رفیق صمیمی و با وفا همهٔ نقشه‌های ما بر باد می‌رفت...

در این هنگام، که داگوبر با سگ با وفای خود صحبت می‌کرد و پیش می‌آمد، سرش را بلند کرد و چشمش به مایو افتاد. در عین حال دو صدا یکی از آگریکول و دیگری از داگوبر شنیده شد:

ـ مایو!

مایو از خوشحالی در پوست نمی‌گنجید.

ـ آقای داگوبر، سلام! مژده بدهید! رز و بلانش پیدا شدند!

آن گاه به طرف آهنگر رو کرد و گفت:

ـ آگریکول، مژده بده! مادموازل آدرین دیوانه نشده، همین اکنون با او ملاقات کردم.

داگوبر، دستهای کوچک مایو را در میان دستهای بزرگ و لرزان خود گرفت و فریاد کشید:

ـ بچه‌ها! تو آنها را دیدی؟

– آری، همین اکنون... متأثر، خسته، افسرده... ولی نتوانستم با آنها حرفی بزنم.

سرباز پیر که از شنیدن این خبر امید بخش، از شدت خوشحالی سر تا پا می‌لرزید اضافه کرد:

ـ دختر عزیزم!

آن گاه با بی صبری پرسید:

– زود به دنبال آنها برویم.

آگریکول گفت:

– مایوی عزیز، تو با این کار زندگی و شرافت پدر مرا باز خریدی، تو از مادموازل

کاردوویل خبر داری؟

- اتفاق بسیار بزرگی رخ داده. حالا تو بگو که خودت چطور آزاد شدی؟

در این هنگام داگوبر فریاد کشید:

- راباژورا ایستاده و عوعو می‌کند.

سرباز اشتباه نمی‌کرد. سگ با وفا، جلوی در صومعه ایستاده بود و به طرف داخل صومعه عوعو می‌کرد، و می‌خواست بدین ترتیب دقت سرباز را به آنجا جلب کند.

داگوبر فوراً به موضوع پی برد و به طرف مایو برگشت و گفت:

- بچه‌ها آنجا هستند؟

- آری.

- من مطمئن بودم. ای سگ شجاع... بالاخره به فرزندان گمشده‌ام دست یافتم، اکنون آنها را آزاد می‌کنم.

این را گفت و به طرف در صومعه شتافت.

مایو فریاد کشید:

- آگریکول، نگذار پدرت به صومعه برود، وگرنه کار را خراب‌تر می‌کند.

آگریکول پشت سر پدرش دوید و بازوان او را گرفت:

- پدر، دست به در نزن، مایو می‌گوید که اگر این کار را بکنی، همهٔ امیدها بر باد خواهد رفت.

- آقای داگوبر، ماندن ما در جلوی این صومعه به هیچ وجه جایز نیست، ممکن است در باز شود و ما را ببینند، و آنوقت به ما سوءظن پیدا کنند فوراً از اینجا دور شویم.

سرباز، بدون اینکه از جلوی در کنار بیاید متعجبانه گفت:

- سوءظن! من که از حرفهای تو سر در نمی‌آورم. بچه‌ها در این جا هستند، من آنها را بیرون می‌آورم و همراه می‌برم. ده دقیقه بیشتر کار ندارد.

- آقای داگوبر موضوع به این سادگی‌ها هم نیست. زود بیائید، بیائید ،در حیاط صومعه صدای حرف می‌آید.

آگریکول دست پدر را گرفت و کشان کشان از مقابل در دور کرد:

- پدر، بیا.

از قیافه سرباز پیر معلوم بود که تا چه حد کاسهٔ صبرش لبریز شده هنوز چند قدم از مقابل در دور نشده بودند که داگوبر با اضطراب و کنجکاوی زیادی پرسید:

- مایو من که دیگر طاقتم طاق شده، آخر بگو جریان چیست؟

- آقای داگوبر، جائیکه دختران ژنرال سیمون زندانی هستند یک صومعه است ولی با اینکه آنها در اینجا هستند، هیچکس به این آسانی‌ها آنها را به دست شما نمی‌دهد.

- کسی به من نمی‌دهد! خواهیم دید.

و دوباره به طرف صومعه برگشت.

- آقای داگوبر، خواهش می‌کنم، تمنا می‌کنم که از شدت عمل خودداری کنید، مادموازل آدرین، برای نجات این دختران بیچاره، راه کوتاهی در پیش پای ما گذاشته و تأکید کرده که با شدت عمل هیچ کاری از پیش نخواهد برد.

این انگشتری است که مادموازل کاردوویل

- مادموازل کاردوویل کیست!

- پدر این همان کسی است که می‌خواست از من ضمانت بکند و حالا من مطالب بسیار مهمی به او باید بگویم.

- خیلی خوب، خیلی خوب، حالا درباره این موضوع صحبت می‌کنیم خوب مایو، این انگشتر...

- آقای داگوبر، شما باید با این انگشتر نزد کنت مون برون، کوچه وندوم شماره ۷ بروید، که یکی از اشخاص بسیار با نفوذ و دوست صمیمی مادموازل کاردوویل است...

این انگشتر نشانه این است که شما از طرف مادموازل آمده‌اید. شما به کنت می‌گوئید که مادموازل کاردوویل به عنوان دیوانه در تیمارستان دکتر باله ینه زندانی است و هم چنین دختران ژنرال سیمون را به زور در این صومعه زندانی کرده‌اند:

آن وقت کنت مون برای آزادی مادموازل و دختران ژنرال سیمون اقدامات لازم را خواهد کرد، و فردا یا پس فردا آنها آزاد خواهند شد.

داگوبر فریاد کشید.

- فردا یا پس فردا! امروز همین اکنون آنها را لازم دارم. پس فردا وقت آن است که... مایوی عزیز، خواهش می‌کنم انگشتر خود را پیش خودتان نگاهدارید و در همین جا منتظر من باشید، من اقدامات شخصی خودم را به این کار ترجیح می‌دهم.

- پدر، چکار می‌خواهید بکنید، اینجا صومعه است، چرا فکر نمی‌کنید؟

- تو مشمول خدمت سربازی هستی و تازه باید زندگی را شروع کنی من به وضع صومعه کاملاً آشنا هستم.

- پدر، تمنا می‌کنم، بگذار یک کلمه دیگر بگویم. اگر بخواهی به زور وارد صومعه شوی تمام امیدهای ما بر باد می‌رود.

- چطور!

- شکی نیست که آنها برای نگاهداری دختران اقدامات احتیاطی را کرده‌اند، و اگر تو بخواهی در این باره اقدام بکنی، مدیره صومعه به تو خواهد گفت که اصلاً از حرفهای تو چیزی نمی‌فهمد و دخترانی که تو می‌گوئی در اینجا نیستند.

ـ به! من در را می‌شکنم، بگذار بروم، بگذار!

ـ و با این هیاهو و سر و صدا، دربان فوراً به دنبال پلیس می‌رود و بلافاصله تو را توقیف می‌کنند.

مایو اضافه کرد:

ـ و آن وقت چه بلائی به سر این دختران بیچاره می‌آورند.

پدر آگریکول آن‌قدرها هم از مرحله پرت نبود که صحت پیش بینی‌های مایو و پسرش را درک نکند، اما می‌دانست که باید به هر قیمتی که شده دختران ژنرال سیمون تا فردا آزاد شوند.

او بر سر دو راهی، دو راهی بسیار وحشتناکی گیر کرده بود، به طوری که نتوانست خونسردی خود را حفظ کند، بی اختیار روی سنگی نشست و با در نظر آوردن یک چنین موقعیت خطیر، در دریای فکر فرو رفت.

آگریکول و مایو که از ناامیدی سرباز بی اندازه متأثر شده بودند نگاهی غم آلود به یکدیگر افکندند.

آهنگر جوان در کنار پدرش نشست و گفت:

ـ پدر جان، فکر کن، ببین مایو چه می‌گوید. اگر با این انگشتر نزد چنین شخصیت بانفوذی بروی تا فردا بچه‌ها آزاد می‌شوند.

سرباز دوباره از روی سنگ بلند شد.

ـ گوش بده، آگریکول، تو جوان غیرتمندی هستی، مایو، شما هم دختر نجیبی هستید آنچه که می‌خواهم بگویم، فقط برای شماست. من این بچه‌ها را از اعماق سیبری تا اینجا آورده‌ام، می‌دانید برای چه؟ فقط به خاطر این که فردا صبح در کوچه سن فرانسوآ حاضر باشند.

اگر نتوانم آنها را تا فردا در آن جا ببرم، به وصیتی که مادرشان در بستر مرگ کرد خیانت کرده‌ام.

آگریکول ناگهان فریاد کشید:

ـ کوچه سن فرانسوآ؟

ـ آری، تو این اسم را از کجا می‌دانی؟

ـ این تاریخ روی یک مدال برنزی نوشته شده؟

داگوبر متعجبانه گفت:

ـ آری، چه کسی این را به تو گفته؟

ـ پدر، صبر کن، صبر کن... بگذار یک کمی فکر کنم حدس می‌زنم... آری... مایو، تو گفتی که مادموازل کاردوویل دیوانه نیست.

ـ نه، هرگز! او را به زور در این تیمارستان زندانی کرده‌اند و اجازه نمی‌دهند که او با خارج کوچکترین رابطه‌ای برقرار کند، او می‌گفت که با دختران ژنرال سیمون قربانی یک توطئه خائنانه شده‌اند.

ـ حالا همه چیز را می‌فهمم. مادموازل کاردوویل و دختران ژنرال سیمون در اجتماع کوچهٔ سن فرانسوآ نفع مشترکی دارند، و مثل این که خودشان از این جریان بی اطلاعند.

ـ چطور؟

ـ مایوی عزیز، یک سؤال دیگر، ببینم، مادموازل کاردوویل به تو نگفت که آزادیش برای فردا اهمیت زیادی دارد؟

ـ نه، او این انگشتر را به من داد و گفت:

ـ «به کمک کنت، دختران مارشال سیمون و من فردا یا پس فردا از اینجا آزاد خواهیم شد.»

داگوبر، با بی صبری از پسرش پرسید:

ـ بگو ببینم موضوع چیست؟

ـ وقتی که به دنبال من به زندان آمدی، گفتم که من وظیفهٔ مقدسی دارم و باید اول آن را انجام دهم. به همین جهت با شتاب به طرف کوچهٔ بابیلون رهسپار شدم و نمی‌توانستم که مادموازل کاردوویل را به عنوان دیوانه به اینجا آورده‌اند.

در زدم و کلفتی در را باز کرد و گفت که مادموازل به طور ناگهانی دیوانه شده و او را به تیمارستان برده‌اند، نمی‌دانی شنیدن این حرف چه ضربهٔ شدیدی به من وارد کرد. نشانی تیمارستان را پرسیدم، اما او نمی‌دانست.

آدرس دکتر باله ینه، پزشک مخصوصش را از کلفت گرفتم و با عجله به خانه‌اش رفتم، اما نبود. ولی به من گفتند که تا پنج ساعت دیگر او در تیمارستان است، و من می‌توانم او را ملاقات کنم، فوراً نشانی تیمارستان را که جنب صومعه بود گرفتم و اکنون داشتم به آنجا می‌رفتم که به شما برخورد کردم.

داگوبر با بی صبری تکرار کرد:

ـ موضوع مدال چیست، مدال را در کجا دیده‌ای؟

ـ برای همین بود که من به مایو نوشته بودم که مطالب بسیار مهمی را باید برای مادموازل کاردوویل بگویم. من در همان روز که برای تقاضای کمک و ضمانت نزد او رفته بودم یکی از کلفت هایش خبر داد که چند نفر به دنبال یک فراری می‌گردند، مادموازل هم موضوع را فهمید و مرا در مخفی گاه پنهان کرد.

من در آنجا کاری به جز ور رفتن به گوشه و کنار و نگاه کردن سوراخ و سمبه نداشتم، اطراف این مخفی گاه تخته کوبی شده بود و مقداری آهن آلات در گوشه و کنار آن دیده

می‌شد، خوشم می‌آمد که آنها را زیر و رو کنم.

من با آن حال پریشانی که داشتم شروع به کنجکاوی و دستمالی این آهن آلات کردم، اما از پیوستگی درهم و برهم آنها سر در نمی‌آوردم، فقط متوجه یک دکمهٔ مسی شدم که نمی‌دانستم به چه درد می‌خورد.

کج کردم، راست کردم، ولی عکس العملی در آنها ایجاد نمی‌شد. بالاخره با قدرت هر چه تمام‌تر آن را فشار دادم، ناگهان صدای کوچکی به گوشم رسید و یک صفحه گرد از بالای طاق پایین افتاد، با فشار دوم، مدالی که به یک زنجیر آویخته بود، به زمین افتاد.

ـ و در روی آن آدرس کوچه سن فرانسوآ را دیدی؟

ـ آری پدر و با این مدال یک پاکت لاک و مهر شده هم افتاده بود. آن را برداشتم و چنین خواندم:

ـ «این پاکت متعلق به مادموازل کاردوویل است، او باید به محض دریافت آن از مطالب کاغذهای درون آن مطلع شود.»

ـ بعداً زیر این کلمات، چند حرف اختصاری، و هم چنین تاریخ پاریس، ۱۲ نوامبر ۱۸۳۰ را خواندم. پاکت را برگردانیدم زیر مهرهای آن، همان حروف اختصاری را با علامت تاج یافتم.

مایو پرسید:

ـ این پاکت دست نخورده بود؟

ـ آری، کاملاً.

مایو اضافه کرد:

ـ پس شکی نیست که مادموازل کاردوویل از وجود این پاکت و مدال اطلاعی ندارد.

داگوبر گفت:

ـ مسلم است، خوب بعد چه کردی؟

ـ همه را پنهان کردم و منتظر بودم که مادموازل کاردوویل را ببینم. ولی چند لحظه بعد پلیس وارد مخفی گاه شد و مرا دستگیر کرد.

داگوبر پرسید:

ـ این طور که می‌گوئی این مدال شبیه به مدالی است که دختران ژنرال سیمون دارند، عجب معمائی است؟

ـ پدر، این خیلی ساده است، حالا یادم افتاد، مادموازل کاردوویل به من گفته بود که با آنها رابطه خویشاوندی دارد.

ـ او... خویشاوند رز و بلانش؟

مایو اضافه کرد:

ـ آری، بدون شک، چون به من هم همین را گفت.

داگوبر نگاه مضطربانه‌ای به پسرش افکند و گفت:

ـ خوب، حالا می‌فهمی که باید هر طور هست آنها را تا فردا صبح آزاد کنم؟ همان طوری که مادرشان در بستر مرگ به من گفت، یک روز تأخیر، همه چیز را نقش بر آب خواهد ساخت.

حالا می‌فهمی که من نمی‌توانم خودم را به یک فردای خیالی دلخوش سازم... حالا می‌فهمی که همین امروز باید آنها را آزاد کنم، اگرچه با آتش زدن صومعه همراه باشد؟

ـ پدر باز می‌خواهی شدت عمل به خرج بدهی؟

مایو گفت:

ـ این کنت مون برون شخص مؤثر و برجسته‌ای است، شما به او بگوئید که این دختران و هم چنین مادموازل کاردوویل باید هر طور شده همین امشب آزاد شوند. خودتان می‌دانید که او هم در این کار نفع مشترک دارد و باید فردا در این کوچه حاضر باشد. مطمئن باشید که کنت فوراً اقدام می‌کند و دختران ژنرال سیمون و مادموازل آدرین همین امشب آزاد می‌شوند.

ـ پدر، حق با مایوست، تو برو نزد کنت، و من هم نزد پلیس می‌روم و محل دختران ژنرال سیمون را فاش می‌کنم. مایو تو هم برو منزل و منتظر ما باش، پدر اینطور نیست؟

ـ بسیار خوب، من نصیحت شما را گوش می‌دهم، ولی اگر پلیس گفت «نمی‌شود امشب اقدام کرد» یا کنت مون برون هم یک چنین جوابی داد، خیال می‌کنی که من ساکت می‌نشینم؟

۱۸

عملیات نجات

ساعت هشت شب بود، قطره‌های درشت باران با شدت به شیشه‌های اتاق فرانسواز بودون می‌خورد و وزش باد در و پنجرهٔ نیمه باز او را به سختی به هم می‌کوبد.

در پرتو نور ضعیف و لرزان شمعی که روی میز قرار دارد، صورت مایو که روی صندلی نشسته و با کمال بی صبری در انتظار بازگشت داگوبر و آگریکول است، دیده می‌شود.

پس از چند لحظه، صدای سنگینی در فضا طنین افکند، در باز شد و داگوبر با راباژورا در آستانهٔ آن پدیدار شوند.

مایو ناگهان از جا پرید و با شتاب به طرف داگوبر دوید:

ـ آقای داگوبر، چه خبری دارید؟ آیا...

مایو نتوانست حرفش را تمام کند، زیرا قیافهٔ داگوبر به قدری تیره و متفکر می‌نمود که مایو جرأت نکرد کلامش را به آخر برساند؛ پدر آگریکول نخست متوجه مایو نشد و خسته و کوفته روی صندلی افتاد.

صورتش را میان دستها پنهان کرد و به فکر فرو رفت. پس از یک تفکر طولانی ناگهان از جا برخاست و با صدای آهسته گفت:

ـ باید... باید...

آن گاه چند قدم به طرف در رفت و سپس برگشت، مثل این بود که دنبال چیزی می‌گردد، پس از چند لحظه جستجو، میلهٔ آهنی را که برای به هم زدن آتش بخاری به کار می‌رفت برداشت و با دقت ورانداز کرد، آن را سبک و سنگین کرد و با قیافه‌ای که حاکی از رضایت بود، روی میز گذاشت.

مایو که از رفتار داگوبر متعجب شده بود، کنجکاوانه و مضطربانه او را نگاه می‌کرد. کم کم تعجب مایو به وحشت تبدیل می‌شد، زیرا دید که سرباز کوله پشتی خود را برداشت و روی صندلی گذاشت و سپس اسلحهٔ کمری خود را از توی آن بیرون آورد و با احتیاط آزمایش کرد.

مایو که از وحشت می‌لرزید، بیش از این نتوانست خودداری کند، فریاد کشید:

ـ آقای داگوبر می‌خواهید چه بکنید؟

سرباز نگاه دقیقی به مایو انداخت، مثل این بود که او را برای نخستین بار می‌بیند با صدائی بلند اما بهت‌آمیز گفت:

ـ سلام دختر عزیز، ساعت چند است؟

ـ آقای داگوبر ساعت هشت است.

سرباز زیر لب گفت:

ـ ساعت هشت... تازه ساعت هشت است!

طپانچه را روی میز گذاشت و به اطراف خود نگاه می‌کرد، مثل این بود که در جستجوی چیزی است، یا به فکر فرو رفته. مایو دل به دریا زد و گفت:

ـ آقای داگوبر، پس خبری ندارید؟

ـ نه.

این جواب به قدری برای مایو پر معنی بود که دیگر جرئت نکرد سؤال خود را تکرار کند. داگوبر، پس از چند لحظه تفکر، به طرف تختخواب رفت و ملحفه‌ای را برداشت و شروع به اندازه گرفتن درازا و پهنای آن کرد، سپس به طرف مایو برگشت و گفت:

ـ قیچی...

مایو قیچی زن داگوبر را از کیفش در آورد و به سرباز داد. طولی نکشید که سرباز رواندار را به چهار تیکه تقسیم کرد و با ریسمان هائی که از مایو گرفته بود آنها را به سر هم بست، و بدین ترتیب درازای آن را به بیست پا رسانید.

سپس به طرف کیف خیاطی فرانسواز رفت و در آن را باز کرد.

ـ دختر عزیز، آن میلهٔ آهنین و ریسمان را بگذار توی این کیف، چون بردنش تا آنجا خیلی آسان است.

مایو که دستور داگوبر را اجرا می‌کرد فریاد کشید:

ـ آقای داگوبر، هنوز که آگریکول نیامده، شما تنها می‌روید، شاید آگریکول خبر خوشی بیاورد؟

ـ دختر، خونسرد باش، من منتظر پسرم هستم، من زودتر از ساعت ده از اینجا بیرون نمی‌روم، حالا خیلی وقت باقی است.

ـ شما مصمم هستید که...

ـ کاملاً مصمم هستم. و با همه اینها، اگر خیلی آدم ساده و خرافاتی بودم، و به مزخرفاتی مانند «شوم و نحس» ایمان داشتم...

یک بار هنگام عبور از یک کوچه‌ای که اسمش را فراموش کرده‌ام بی اختیار چشمم به

یک اعلان سرخ رنگ افتاد که روی دیوار چسبیده بود و در بالای آن پلنگ سیاهی دیده می‌شد که مشغول دریدن یک اسب سفید است.

با دیدن این کاغذ سرخ رنگ خونم به جوش آمد، زیرا تو می‌دانی که اسب سفید مرا به نام ژویال، پلنگ سیاهی درید.

ـ آه! آقای داگوبر، حق به جانب شماست چه پیشامد ناگواری!

ـ حالا بقیه دارد، نزدیک‌تر شدم، دیدم روی آن نوشته بود که شخصی به نام موروک، که تازه از آلمان آمده، چند حیوان درنده را که رام خود کرده، مانند شیر، ببر و یک پلنگ سیاه جاوه به نام «مرگ» در یکی از تأترهای پاریس در مقابل مردم نمایش می‌دهد. و این پلنگ همان است که اسب مرا چهار ماه پیش در لایپزیک درید.

ـ عجب! چه وحشتناک است!

داگوبر که قیافه‌اش تدریجاً گرفته‌تر و تیره‌تر می‌شد اضافه کرد:

ـ هنوز بقیه دارد. در سایهٔ توطئه‌های موروک بود که من و دختران ژنرال سیمون در لایپزیک به زندان افتادیم.

مایو با وحشت گفت:

ـ این شخص بدجنس اکنون در پاریس است!

ـ آقای داگوبر باید مواظب خودتان باشید، این مرد بدجنس و خطرناک است.

داگوبر با صدائی خشن و خشم آلود ادامه داد:

ـ آری، برای برخورد با همین بی شرف است که خود را آماده می‌کنم زیرا باید حساب‌های پیشین خود را با هم تصفیه کنیم.

ـ صدای پا می‌آید، این آگریکول است، من مطمئنم که خبرهای امید بخشی آورده.

آگریکول در را باز کرد. اما افسوس که مایو با نخستین نگاه، چیزی را که باید فهمید و پایه‌های امیدش در هم فرو ریخت.

مثل این که داگوبر از موفقیت کار آگریکول مطمئن شده بود، زیرا با لحنی اطمینان بخش پرسید:

ـ خوب آگریکول، خبر جدید چه داری؟

ـ پدر، نزدیک است دیوانه شوم، می‌خواهم شکم خود را پاره کنم، تو بگو، پدر بگو ببینم کنت را دیدی!

سرباز با لبخندی تلخ جواب داد:

ـ سه روز است که کنت مون برون به لورن رفته، این است خبری که من دارم، حالا تو چه خبر داری، تعریف کن ببینم، بعد از جدا شدن از من کجا رفتی؟

ـ نزد همان کسی که شما هم اظهارات خود را در حضور او کرده بودید بعد از شنیدن

گفته‌های من جواب داد:

ـ«این دختران در یک خانه مقدس، در یک صومعه هستند؛ بنابراین لزومی ندارد که آنها را از آنجا بیرون بیاورید، و از طرف دیگر من هرگز نمی‌توانم به مقدسات توهین کنم و خودسرانه و فقط به دستور جنابعالی یک چنین عملی را انجام دهم، فردا من جریان را به مقامات بالاتر گزارش می‌دهم، و پس از طی مراحل قانونی تصمیم لازم گرفته خواهد شد».

داگوبر با خشونت گفت:

ـ مگر من همهٔ اینها را پیش بینی نکرده بودم؟ مرا ببین که تحت تأثیر حرفهای شما قرار گرفتم.

ـ ولی، پدر قبول کن که آن کار غیر ممکن بود، و در صورت اقدام نتایج بسیار وخیمی داشت.

ـ پس به تو صریحاً و قطعاً گفته‌اند که از راه قانونی نه امشب، و نه حتی فردا نمی‌شود رز و بلانش را از آن جا بیرون آورد؟

ـ پدر، در نظر قانون فوریت معنی ندارد، زودتر از دو سه روز دیگر نمی‌شود تصمیم گرفت.

داگوبر از جا برخاست و شروع به قدم زدن کرد.

در این هنگام در باز شد و فرانسواز، زن داگوبر، رنگ پریده و اندوهناک، در آستانهٔ در پدیدار گردید. هنوز بیش از دو قدم به داخل اتاق نگذاشته بود که به زانو افتاد و با صدائی لرزان و ضعیف گفت:

ـ شوهر عزیز... مرا ببخش!

با شنیدن این کلمات آگریکول و مایو به طرف در متوجه شدند و داگوبر از جا پرید.

آگریکول به طرف مادرش خم شد و او را بلند کرد:

ـ آه مادر عزیز! بلند شو! چقدر ضعیف و زرد شده‌ای! مایو، خواهش می‌کنم بخاری را روشن کن.

ـ این کاری بود که در بدو ورود پدرت می‌خواستم بکنم، ولی نه چوب داریم و نه ذغال.

ـ مایو، خواهش می‌کنم یک کمی از لوریو قرض بگیر.

هنوز حرفش را تمام نکرده بود که مایو ناپدید شد.

آگریکول به طرف تختخواب رفت، پتو را برداشت و بدن مادرش را کاملاً پوشانید.

داگوبر هم پشتی را در آورد و به زنش گفت:

ـ کمی به جلو خم شو تا این را پشت سر تو بگذارم، حالا تکیه بده، خوب اکنون گرم می‌شوی.

فرانسواز، سعی می‌کرد که بخندد:

ـ آه! شما چقدر در حق من مهربانی می‌کنید، مخصوصاً تو، شوهر عزیز، پس از آن همه بدیهائی که به تو کردم، در مقابل خوبی می‌کنی.

ـ من در زندان از کردهٔ خود پشیمان شدم، زیرا گابریل را دیدم.

ـ مادر! گابریل! حالش چطور بود! زود بگو ببینم وضع او چطور است؟

ـ او یکه و تنهاست. افراد مافوق او اکیداً دستور داده‌اند که از رفتن به خارج خودداری کند. خوشبختانه از حرف زدنش با من جلوگیری نکردند، و صحبت‌ها و راهنمائی هایش چشم مرا باز کرد، او بود که گفت ندانسته به شوهرم خیلی بد کرده‌ام و تا چه اندازه نسبت به او مقصر هستم.

ـ آه! زن عزیز، اگر از اول گابریل راهنمای تو بود!

گابریل برای من اعتراف کرد که اصلاً از اول هم هیچ گونه علاقه‌ای به کشیش شدن نداشت. ولی به او گفته بودند که اگر لباس مذهبی به تن نکند، من در این دنیا و آخرت رستگار نمی‌شوم.

دیگر چه ایرادی می‌توان به او گرفت، بیچاره به خاطر رستگاری من در دو جهان زندگی خود را فدای آنها کرد.

آگریکول متأثرانه و با عصبانیت گفت:

ـ چه خیانت بی شرمانه‌ای! این کشیش هائی که او را به این راه کشانیده‌اند چه توهین بزرگی به مقدسات کرده‌اند!

فرانسواز ادامه داد:

ـ و بالاخره، وقتی که من نزد گابریل اعتراف کردم که در سایهٔ تلقینات دوبوآ، بچه‌هائی را که به دستم سپرده شده بود، یعنی دختران ژنرال سیمون را به یک شخص بیگانه تسلیم کردم، او بی اندازه ابراز تأسف کرد و گفت که لازم بود پیش از دست زدن به چنین کاری با شوهرم مشورت می‌کردم، زیرا این دختران به دست او سپرده شده‌اند.

او از این رفتار دوبوآ خیلی افسوس خورد و مرا دلداری داد و وادارم کرد که بیایم و همه چیز را در پیشگاه شوهرم اعتراف کنم.

داگوبر، از شنیدن این حرفها به کلی از خود بی خود شد و ناگهان فریاد کشید:

ـ فرانسواز، یک سؤال دارم، زیرا با شنیدن این نقشه‌های شیطانی و این سیاهکاری‌ها، آدم به کلی گیج و دیوانه می‌شود. تو همان روزی که بچه‌ها گمشده بودند، گفتی که در اولین برخورد به گابریل، یک مدال برنزی به گردنش و کیفی محتوی مقداری کاغذهای گوناگون در جیبش بود! و تو این مدال‌ها و کاغذها را به دوبوآ دادی!

ـ آری.

ـ گابریل از این مدال و کاغذها حرفی با تو نزده؟

ـ نه.

آگریکول که از شنیدن این حرفها مات و مبهوت شده بود فریاد کشید:

ـ پس گابریل هم مثل دختران ژنرال سیمون و مادموازل آدرین باید در کوچهٔ سن فرانسوآ حاضر باشد!

داگوبر گفت:

ـ محققاً، آنروز را که گابریل در همین جا گفت که چند روز دیگر به کمک ما احتیاج دارد، و برای یک موضوع بسیار مهم از ما تقاضای کمک کرد به خاطر می‌آوری!

ـ تازه یادم افتاد.

ـ و حالا می‌بینی که او را هم زندانی کرده‌اند! و او هم از دست مافوق هایش به مادرت شکایت کرده؟ و از ما هم درخواست کمک کرده! حالا دیگر همه چیز را فهمیدم. گابریل هم مثل دختران ژنرال سیمون، مثل مادموازل کاردوویل، مثل مادرت و شاید مانند خود ما، قربانی توطئه خائنانه کشیش نماها شده.

سکوتی که از چند لحظه پیش برقرار شده بود با آمدن مایو در هم شکست. دختر فداکار که می‌دانست از گفتگوهای این سه نفر نباید کسی آگاه شود، آهسته به در نواخت و گفت:

ـ مادام فرانسواز، لوریو چوب آورده، اجازه می‌دهید داخل شویم.

در حالی که داگوبر عرق پیشانی خود را پاک می‌کرد، آگریکول به طرف در رفت.

ـ بفرمائید.

در باز شد و مرد رنگ کار با پشته چوب داخل گشت.

ـ مادام فرانسواز از این که به یاد ما هستید، متشکرم، می‌دانید که این مغازه محقر من با تمام محتویاتش به خودتان تعلق دارد.

چوبها را به زمین گذاشت.

ـ مادام فرانسواز، به چیز دیگری احتیاج ندارید؟

ـ متشکرم لوریو، متشکرم!

ـ شب بخیر.

آنگاه به مایو رو کرد و گفت:

ـ نامه آقای داگوبر را فراموش نکنید من دست به آن نزدم.

این را گفت و خارج شد.

مایو نامه را به داگوبر داد و مشغول روشن کردن بخاری شد.

ـ پسر عزیز، بیا بخوان ببینم چه نوشته، به قدری حواس من پرت است که چشمم نمی‌بیند...

آگریکول، نامه را به دست گرفت و پیش از نگاه کردن به امضای آن چنین خواند:

«از دریا؛ ۲۵ دسامبر ۱۸۳۱ دوست دیرین یک کشتی که مستقیماً به طرف اروپا می‌رود، به ما نزدیک شده و من از فرصتی که این ارتباط چند دقیقه‌ای برایم پیش آورده، استفاده می‌کنم و این چند خط را با عجله برای تو می‌نویسم و امیدوارم که قبل از آخرین نامه‌های فرستاده از هند، به دستت برسد، تو اکنون باید با زن و بچه‌های من به پاریس رسیده باشی... به آنها بگو که نمی‌توانم بیش از این چیزی بنویسم. اکنون کشتی حرکت می‌کند. یک کلمهٔ دیگر... من به طرف فرانسه می‌آیم... ۱۳ فوریه را فراموش نکنی... آینده زن و بچه‌های من به آن بستگی دارند خداحافظ، دوست دیرین»

با سلام گرم. سیمون.

مایو فریاد کشید:

ـ آگریکول... پدرت... زود باش...

داگوبر، از شنیدن نخستین کلمات نامه که در یک چنین موقعیت بحرانی به دستش رسیده بود، دگرگون شد و رنگش پرید.

او قبل از این به قدر کافی خسته و فرسوده شده بود، و این آخرین ضربه چنان کاری بود که او را از پای در آورد.

آگریکول مضطربانه به طرف پدرش شتافت و زیر بازوان او را گرفت اما این حملهٔ ناگهانی ضعف و فرسودگی چندان طول نکشید، ناگهان سرش را بلند کرد، چشمانش برقی زد و با چابکی از جا برخاست. معلوم بود که تصمیم خود را گرفته است.

ـ نه، نه من خیانت نمی‌کنم. آنقدرها ترسو و بی غیرت نیستم، جامه‌های سیاه این سگها در نظر من ارزشی ندارد، و همین امشب، رز و بلانش را نجات خواهم داد. آگریکول ساعت چند است؟

ـ همین اکنون زنگ ساعت نه به صدا در آمد.

ـ باید فوراً یک قلاب محکم آهنین درست کنم.

ـ پدر، قلاب! برای چه؟

ـ برای این که به انتهای آن ریسمان ببندم، باید سوراخش به قدر کافی بزرگ باشد تا به آسانی و به محکمی به آن بسته شود.

ـ آخر این ریسمان و قلاب را برای چه می‌خواهی؟

ـ برای این که اگر نتوانستم از در وارد شوم، از دیوار صومعه بالا روم.

فرانسواز، با اضطراب پرسید:

ـ آگریکول، موضوع چیست؟ پدرت به کجا می‌خواهد برود؟

ـ می‌خواهد همین امشب به صومعه‌ای که دختران ژنرال زندانی هستند، داخل شود و

آنها را نجات دهد.

فرانسوان، که هنوز به عقاید مذهبی خودش وفادار بود فریاد کشید:

ـ وای! خدایا! توهین به مقدسات!

سرباز پیر قیافه خشنی که نمایاننده تصمیم قطعی و تغییر ناپذیرش بود، به خود گرفت و گفت:

– من امشب می‌خواهم دختران مارشال سیمون را آزاد کنم.

ـ پدر: من نمی‌خواهم در مقابل تصمیم شما مقاومت کنم، اما ثابت می‌کنم که شما عاقبت این کار را نمی‌دانید.

ـ من هیچ چیز را نمی‌دانم. کاری که می‌خواهم بکنم خیلی خطرناک است ولی خوشحالم که پشت سر من گفته نخواهد شد که او در انجام وظیفه خود کوتاهی کرده.

آهنگر دوباره اعلام خطر خود را تکرار کرد.

ـ پدر، یک بار دیگر می‌گویم، مواظب باش، نمی‌دانی که چه خطراتی در پیش پای توست!

داگوبر شانه‌ها را بالا انداخت.

ـ پدر، من تو را خوب می‌شناسم و می‌دانم که هرگز از خطر مرگ نمی‌ترسی.

ـ پس چه خطری را می‌گوئی؟

ـ خطری که تو، تو که اینقدر شجاع و گستاخ هستی، در مقابل آن عقب خواهی رفت تو با خطر «شکنجه سیاه» روبرو خواهی شد!

داگوبر بازوی فرزندش را گرفت و گفت:

ـ شکنجهٔ سیاه!

و آنگاه خاموش شد و سر را پایین انداخت. مثل این بود که شنیدن این کلمات او را به وحشت انداخته.

آگریکول که از وحشت پدرش هم خوشحال و هم متأثر شده بود فریاد کشید:

ـ آری، وارد شدن در یک محل مسکونی، آن هم در شب، با بالا رفتن از در و دیوار و شکستن در و پنجره، آری قانون آن را سنگدلانه محکوم می‌کند، عاقبت این کار جز شکنجهٔ سیاه چیزی نیست.

آری پدر، اگر تو را در حین ارتکاب جرم دستگیر کنند، جز این کیفری نخواهی داشت. نود درصد احتمال این پیشامد می‌رود، حالا، پدر تصمیم بگیر، هر کاری که بخواهی بکنی، من نیز تابع تو هستم. به محض اینکه لب باز کنی، بیدرنگ شروع به کار می‌کنیم.

ناگهان فرانسوان، فریادی کشید و از جا بلند شد، چنین می‌نمود که چیزی به او الهام شده.

ـ آه! فهمیدم، پیدا کردم، شاید این وسیله نجات بچه‌ها باشد، این وسیله دوبوآست که

این کار را کرده، زیرا بر طبق گفته‌های گابریل محتملاً این دوبوای بیچاره آلت دست رودن بوده.

ـ مادر عزیز، پس در این صورت باید نزد رودن رفت، و او هم که تکلیفش معلوم است.

ـ نزد او نه، ولی نزد کسی که از او بالاتر است، و از بدو ورودش به مدرسه دینی همیشه از او حمایت کرده، نزد آقای آگرینی.

داگوبر به محض شنیدن این اسم با لحن تنفرآمیزی فریاد کشید:

ـ این خائن، پیش از کشیش شدن نظامی بوده است؟

ـ آری پدر، آگرینی، پیش از استقرار مجدد بوربن‌ها، در روسیه خدمت می‌کرد، و در سال ۱۸۱۵ بوربن‌ها او را فرمانده یک هنگ کردند.

ـ این همان شخص است! خود اوست! همیشه و همه جا همان بی شرف است! می‌دانید این مارکی آگرینی کیست؟

پیش از کشیش شدن، این شخص دژخیم مادر رز و بلانش بوده. پیش از کشیش شدن بر علیه میهن خود می‌جنگید و حتی دو بار با ژنرال سیمون، روبرو شد.

حالا می‌فهمم که تمام نقشه‌ها زیر سر این آدم بوده، مطمئنم که خواسته رز و بلانش را برباید و بدین ترتیب از آنها انتقام بگیرد و کینه حیوانی خود را فرو بنشاند. می‌دانم که بچه‌ها در چنگال این بی شرف هستند.

آنگاه در حالی که از شدت خشم می‌لرزید فریاد کشید:

ـ دختران مارشال سیمون در چنگال این مارکی آگرینی بی شرف و باندش دست و پا می‌زنند، آن وقت من برای نجات دادن آنها از شکنجه می‌ترسم.

قهقهه تلخی زد و افزود:

ـ شکنجه! زود باش، زود باش میله آهنین را داغ کن، وقت می‌گذرد.

فرانسواز فریاد ناامیدانه‌ای کشید:

ـ فرزندت نیز همراه توست!

آنگاه از جایش برخاست و خود را به پای داگوبر افکند:

ـ اگر تو را دستگیر کنند، او نیز با تو خواهد بود. و این منم، منم که باعث همه این گرفتاریها شده‌ام.

داگوبر فرزند خود را در آغوش گرفت.

ـ آگریکول، تو دنبال من نیا؛ من به تو می‌گویم که آمدنت لازم نیست.

ـ من! پس از شمردن این همه خطرات، تازه همراه تو نیایم! مگر من نباید کسی را نجات بدهم؟

مگر مادموازل کاردوویل این دختر خوش قلب و با شرف که می‌خواست مرا نجات بدهد

در چنگال آنها گرفتار نیست؟ پدر. من هم همراه تو هستم، این حق من. وظیفه من است، این خواست من است.

مایو، در ضمنی که من مشغول ساختن این قلاب هستم، جزئیاتی را که در آنجا دیده‌ای برای ما شرح بده!

قلاب آهنین ساخته شد، داگوبر و آگریکول در سکوت محض و تأثر بار، وسایل خود را آماده کردند، هر دو رنگ پریده و متأثر می‌نمودند زیرا احساس می‌کردند که در یک چنین عمل گستاخانه، با خطرهای بزرگی روبرو خواهند شد.

در این هنگام، زنگ کلیسا ساعت ده شب را اعلام کرد. اما صدای آن در میان باران و باد شدید خیلی ضعیف بود.

داگوبر گفت:

ـ ساعت ده است دیگر درنگ جایز نیست. آگریکول کوله پشتی را بردار.

آگریکول، که برای برداشتن کوله پشتی به طرف میز می‌رفت، به مایو، که به زحمت روی پای خود بند می‌شد، آهسته گفت:

ـ اگر تا فردا صبح بازنگشتم، مادرم را به دست تو سپردم، تو نزد آقای هاردی برو شاید از مسافرت آمده باشد. خواهر عزیز، مادرم را به تو می‌سپارم.

آگریکول مایوی بیچاره را که نزدیک بود از حال برد، برای آخرین بار در آغوش کشید.

ـ راباژورای با وفا، برویم، تو بهترین و فداکارترین نگهبان من هستی.

آنگاه به طرف فرانسواز، که فرزند خود را در آغوش کشیده بود و سر تا پایش را غرق بوسه‌های مادرانه می‌ساخت، نزدیک شد، با آرامش و خونسردی گفت:

ـ زن عزیز، خونسرد باش. اتاق را کاملاً مهیا کن، ما تا دو سه ساعت دیگر دو دختر را باز خواهیم آورد.

فرانسواز، بدون این که چیزی بگوئید، خود را در آغوش داگوبر افکند. ناله‌های جگر خراش و ناامیدانه‌اش خیلی تأثر بار بود. داگوبر خود را از آغوش زنش بیرون انداخت و با صدائی متغیر گفت:

ـ برویم، برویم. مایوی عزیز، مواظب او باش، آگریکول بیا.

سرباز، طپانچه‌اش را به درون جیب گذاشت و با آگریکول و راباژورا از در خارج شد.

هنگامی که داگوبر و پسرش به خیابان‌های لوپیتال رسیدند، ساعت یازده و نیم بود. باد شدیدی می‌وزید و قطره‌های درشت باران را به سر و روی آنها می‌زد.

اما با وجود توده‌های ضخیم ابر، ماه از لابلای آنها خودنمائی می‌کرد و سطح زمین را تا اندازه‌ای روشن می‌ساخت. داگوبر و آگریکول، هنوز ساکت و آرام به راه خود ادامه می‌دادند.

داگوبر ایستاد.

ـ این همان تخته سنگی است که رویش نشسته بودیم. تازه ساعت یازده و نیم است، باید تا نیمه شب صبر کرد. لختی اینجا بیاسائیم و نقشه‌های خود را جور کنیم.

در این هنگام، راباژورا که در کنار داگوبر چمباتمه زده بود، از جا بلند شد و گوش‌هایش را سیخ کرد.

آگریکول متوجه این حرکت شد.

ـ مثل این که راباژورا صدائی می‌شنود... پدر من دارم فکر می‌کنم اگر در باغ باز شد، راباژورا را هم ببریم؟

ـ آری، آری، اگر در آنجا سگ نگهبانی وجود داشته باشد، او کارش را خواهد ساخت، و از طرف دیگر ما را از نزدیک شدن گشتی‌ها مطلع می‌سازد.

به قدری باهوش است، و به اندازه‌ای به رز و بلانش علاقه دارد که در کشف محل آنها به ما کمک خواهد کرد.

زنگی به صدا در آمد و با صدای پر طنین خود نیمه شب را اعلام کرد. پس از شنیده شدن آخرین ضربه، داگوبر به پسرش گفت:

ـ نیمه شب است... به پیش!

پدر و پسر یکدیگر را در آغوش کشیدند. لحظات خطرناک فرا می‌رسید.

ـ پدر، باید مثل راهزنانی که در جستجوی گاو صندوق هستند، ما هم حیله به کار ببریم.

این را گفت و ریسمان و قلاب آهنین را از درون کوله پشتی بیرون آورد، داگوبر قلاب را به دست گرفت و هر دو، با احتیاط هر چه بیشتر، به طرف در کوچکی که در زاویه بین کوچه و خیابان قرار گرفته بود پیش رفتند. آگریکول پشت خود را محکم به دیوار تکیه داد و خم شد.

ولی در این هنگام راباژورا شروع به غریدن کرد و عقب رفت. داگوبر سگ را ساکت کرد. پس از چند دقیقه صدائی از آن طرف دیوار به گوش رسید مانند صدای قدمهای گشتی‌هائی که روی زمین نمناک راه می‌روند.

آگریکول به پدرش گفت:

ـ گشتی‌ها هستند.

ـ چه بهتر، تا شروع دور دوم و رسیدن به اینجا، دو ساعت وقت داریم، در این فاصله می‌توانیم با کمال اطمینان کار خود را بکنیم.

کم کم صدای پا ضعیف‌تر گردید و بالاخره محو شد.

ـ آگریکول زود باش، آنها دور شدند، حالا باید برای باز کردن این در تلاش کنیم.

آگریکول پشتش را به در گذاشت و با تمام قدرت فشار داد؛ اما در، با وجود فرسودگی

کوچکترین تکانی نخورد.

ـ این در لعنتی چقدر محکم است؟ مطمئنم که از داخل قفل شده، وگرنه این چوبهای پوسیده نمی‌توانستند بیش از این مقاومت کنند. خوب حالا من با ریسمان و قلاب از دیوار به داخل می‌روم و در را باز می‌کنم.

متأسفانه، آهنگر متوجه نشده بود که رأس دیوار با شیشه‌های شکسته پوشیده شده. دست و پایش خراشیده شد، ولی از ترس اینکه مبادا داگوبر بفهمد ناله آهسته کرد و تا پائین دیوار لیز خورد. لحظه‌ای بعد در باز شد و داگوبر و راباژورا داخل باغ صومعه شدند.

ـ خوب، اصل کار را تو کردی، راه فرار بچه‌های بدبخت و مادموازل کاردوویل کاملاً باز است. حالا باید بدون کوچکترین سر و صدا محل آنها را پیدا کنیم.

راباژورا باید به عنوان راهنما جلو بیافتد. سگ با وفا برو، برو، اما ساکت باش.

حیوان نجیب بو کشان و با احتیاط به طرف هدف نامعلوم به راه افتاد طولی نکشید که داگوبر و آگریکول به پنجره آهنین وسیعی که به عنوان حصار باغ اختصاصی مدیرهٔ صومعه به کار می‌رفت رسیدند.

از همین جا بود که مایو وارد شده بود و با مدیره صحبت کرده بود. آگریکول و پدرش، از پشت میله‌های آهنین، چفت مشبکی را که به محرابی منتهی می‌شد و در فاصله کوتاهی از میله‌ها قرار داشت، و در آن طرف آن یک ساختمان چهار گوش دیده می‌شد، مشاهده کردند.

ـ آن طوری که مایو گفت، این ساختمان چهار گوش همان تیمارستانی است که مادموازل کاردوویل در آن زندانی است.

ـ پس بدون شک، ساختمانی هم که رز و بلانش در آن هستند، روبروی آن قرار دارد. ولی ما نمی‌توانیم آن را از اینجا ببینیم.

داگوبر، طوری کلون میله‌های آهنین را باز کرد که صدای زیادی شنیده نشد، اما در دل سکوت عمیقی که در همه جا حکمفرما بود، و فقط گاهی با وزش باد در هم می‌شکست همین صدای کوچک طنین زیادی داشت.

آگریکول و پدرش، لحظه‌ای بی حرکت و خاموش ایستادند و با دقت منتظر عکس العمل احتمالی شدند. اما خبری نشد و دوباره سکوت برقرار گردید. آگریکول و پدرش، پس از اطمینان وارد باغ اختصاصی شدند.

هنوز راباژورا وارد باغ نشده بود، گوشهایش را تیز کرد و دمش را به علامت خوشحالی تکان می‌داد. دیگر حرکت آهسته جایش را به جست و خیز چابکانه داده بود.

طولی نکشید که راباژورا به همان جائی رسید که رز امروز صبح چند دقیقه‌ای با مادموازل کاردوویل صحبت کرده بود آن گاه در همین نقطه ایستاد، و شروع به چرخیدن دور خود کرد، مثل این که می‌خواست راهی پیدا کند.

چند لحظه بعد، رابـاژورا نگـاهی بـه داگوبر انداخت و سپس بـا سـرعت بـه طرف دری که در کف حیاط ساختمان مقابل تیمارستان قرار داشت پرید.

به محض این که پشت در رسید، همانجا دراز کشید، مثل این بود که داگوبر را پیش می‌خواند و منتظر اوست. آنگاه سرش را بلند کرد و با دوباره جست و خیز و وق وق آهسته، خوشحالی خود را نشان داد.

داگوبر دم راباژورا را گرفت.

ـ بدون شک بچه‌ها همین جا هستند.

در این موقع، پنجره آهنینی که داگوبر و پسرش از آن وارد باغ اختصاصی شده بودند به هم خورد و بسته شد. آگریکول با اضطراب گفت:

ـ ما را محاصره کردند.

چند دقیقه‌ای پدر و پسر همدیگر را نگاه کردند. اما آگریکول اضافه کرد:

ـ شاید کلون پنجره در نتیجه سنگینی خودش چرخیده و به سـر جـایش افـتاده، مـن می‌روم ببینم چیست و در صورت امکان آن را دوباره ببندم.

ـ زود برو، من مواظب پنجره‌ها هستم.

آگریکول با عجله به طرف پنجره رفت و داگوبر آهسته آهسته در امتداد دیوار حرکت کرد و خود را به جلوی پنجره رسانید، در این قسمت چهار پنجره بود، که دو تای از آنها میلهٔ آهنین نداشت، به طبقهٔ اول نگاهی افکند، چندان ارتفاع نداشت و هیچ یک از پنجره‌هایش میله نداشت.

بنابراین، اگر دختران ژنرال سیمون به طریقی مطلع می‌شدند، ممکن بود که به وسیلهٔ یک رواندار با کمال اطمینان از پنجره پائین بیایند.

ولی اشکال در این بود که اتاق آنها مشخص نبود، داگوبر فکر کرد که از پنجره‌ای که مشرف به اتاق آن دو است، می‌تواند به این موضوع پی ببرد اما مشکل دو تا شد.

به کدام یک از این چهار پنجره بزند؟ آگریکول با عجله برگشت.

ـ باد پنجره‌ها را بسته بود، من دوباره کلون را بلند کردم و با یک سنگ آن را به همان حال نگاه داشتم، ولی باید عجله کرد.

داگوبر با اضطراب پرسید:

ـ خوب حالا چگونه پنجره‌های اینها را تشخیص بدهیم؟

ـ درست می‌گویی، چه باید کرد؟ ولی ما یک وسیلهٔ کاملاً مطمئن داریم آن طوری که مایو گفت: مادموازل کاردوویل با اشارهٔ دست با رز رابطه پیدا کرده، پس او جای آنـها را می‌داند.

ـ حق با توست، چاره‌ای جز این نیست، برویم به آنجا، ولی چگونه تشخیص بدهیم. مایو

به من گفته، در بالای پنجره اتاق مادموازل کاردوویل، یک سایبان قرار دارد.

ـ پس زود باش.

آگریکول، در حالی که وارد باغ تیمارستان می‌شد به پدرش گفت:

ـ مواظب باش، همان جا بمان.

شناختن پنجره‌ای که مایو گفته خیلی آسان بود، پنجره خیلی بلند و پهن بود و یک نوع سایبان در بالای آن قرار داشت زیرا این پنجره قبلاً به عنوان در خروجی به کار می‌رفت، میله‌های گشادی در جلوی آن نصب شده بود.

از انتهای اتاق، نور ضعیفی به چشم می‌خورد که از در کوچک نیمه بازی به درون اتاق می‌تابید.

آگریکول، که انتظار داشت آدرین هنوز بیدار باشد، آهسته به شیشه زد. طولی نکشید که در نیمه باز شد و مادموازل کاردوویل که هنوز نخوابیده بود، وارد اتاق دوم شد.

شمعی که به دست گرفته بود، صورتش را روشن می‌ساخت. از قیافه‌اش آثار تعجب و پریشانی می‌بارید.

آگریکول ترسید که مبادا مادموازل کاردوویل از ترس به اتاق مجاور پناهنده شود، بنابراین دوباره به شیشه زد و با صدائی آهسته گفت:

ـ من آگریکول بودون هستم.

آدرین این کلمات آهسته را شنید. فوراً حرفهائی را که به مایو زده بود به خاطر آورد دانست که آگریکول و داگوبر برای نجات دختران ژنرال سیمون وارد صومعه شده‌اند.

با سرعت و با احتیاط تمام به طرف پنجره شتافت و صورت آهنگر جوان را در زیر پرتو کمرنگ ماه باز شناخت، آهسته پنجره را باز کرد.

ـ مادموازل، وقت می‌گذرد، کنت مون برون در پاریس نیست. من و پدرم برای نجات شما آمده‌ایم.

آدرین، با صدائی که از آن حق‌شناسی می‌بارید گفت:

ـ آقای آگریکول، متشکرم، متشکرم ولی اول فکری به حال دختران ژنرال سیمون بکنید.

ـ فکر کرده‌ایم، و در ضمن می‌خواهیم پنجره اتاق آنها را از شما بپرسیم.

ـ یکی در کف حیاط است، یعنی آخرین پنجره طرف باغ، دیگری بالای آن، یعنی در طبقه اول قرار دارد.

ـ پس نجات یافتند. مادموازل، زود باشید، خود را آماده کنید. کلاه و شال گردن خود را بردارید، چون هوا خیلی سرد است.

آدرین با چشمانی اشک‌آلود گفت:

ـ آقای آگریکول، می‌دانم که چگونه خود را برای من به خطر انداخته‌اید. امیدوارم که به شما ثابت کنم که هرگز این خدمت را فراموش نخواهم کرد. حقیقتاً که شما و خواهرخوانده اتان نجیب‌ترین و محبوب‌ترین مخلوقات روی زمین هستید. حالا به دنبال آنها بروید و بعد از نجاتشان آن وقت به اینجا بیائید.

در نتیجه راهنمائی شما کار تمام شد، ما همین اکنون آنها را نجات می‌دهیم و به دنبال شما می‌آئیم.

هنوز آگریکول از مقابل دیدگان مادموازل کاردوویل کاملاً دور نشده بود، که آدرین شبحی را مشاهده کرد که از میان درختان باغ صومعه خارج شد و به سرعت به طرف ساختمان صومعه رفت و در اعماق تاریکی ناپدید گشت.

آدرین، که سخت متوحش شده بود، آهسته آگریکول را صدا زد تا او را از جریان مطلع سازد. آگریکول از آنجا دور شده و به داگوبر که با بی صبری انتظارش را می‌کشید پیوسته بود.

آگریکول به محض مشاهده پدرش آهسته و با کمال خوشحالی گفت:

ـ نجات! پنجره های بچه‌ها را پیدا کردم، یکی پنجره پائینی است و دیگری پنجره اتاق طبقه اول.

داگوبر به سرعت به طرف پنجره‌ها رفت.

ـ جلوی پنجه میله آهنین نیست.

داگوبر چند ضربه به شیشهٔ پنجره نواخت و با صدای بلند گفت:

ـ منم... داگوبر.

رز در همین اتاق بود. دختر بیچاره که از خواهر خود جدا شده بود و اصلاً امیدی به نجات از این موضوع نداشت، هنوز بیدار مانده بود و می‌گریست اول از صدای پنجره سخت متوحش شد، ولی همین که صدای دیر آشنای سرباز پیر را شنید، فریادی کشید و به طرف پنجره شتافت.

ولی ناگهان، و پیش از آنکه بتواند پنجره را باز کند، صدای دو گلوله در فضای خاموش صومعه طنین افکند و بلافاصله فریادهائی به گوش رسید:

ـ آی دزد! قاتل! بگیرید!

۱۹

ارثیهٔ گمشده

حدود دو ساعت پیش از ورود داگوبر و پسرش به صومعه، رودن و آگرینی در همان منزلی که در کوچه میلیو واقع بود، در اتاقی نشسته و با یکدیگر گفتگو می‌کردند.

رودن، مثل همیشه لباس پوشیده بود و اما می‌دانیم که این آقای رودن، به جز منشیگری، مأموریت بسیار مهم دیگری داشت، که از نظر دیگران پوشیده بود.

این مأموریت خبرچینی و نقل اخبار بر حسب اوامر مافوق به او ابلاغ شده بود و رودن می‌بایست همیشه و همه جا مواظب کوچکترین عملیات بالاتر از خود باشد و آنها را مو به مو به رم گزارش دهد.

اما رودن، که معمولاً آدم خونسرد و آرامی بود، اکنون تا اندازه‌ای مضطرب به نظر می‌رسید.

آگرینی نیز، که تا این لحظه در فکر فرو رفته بود، سر را بلند کرد و گفت:

ـ در غیاب من اتفاق جدیدی رخ نداد؟ گزارش‌های رسیده مساعد است؟

ـ کاملاً.

ـ بخوان ببینم.

ـ پیش از شروع به خواندن، لازم است بگویم که دو روز پیش موروک وارد پاریس شده.

آگرینی متعجبانه گفت:

ـ او! من خیال می‌کردم که پس از ترک آلمان، دستور رفتن به طرف جنوب را از فری‌بورک دریافت کرده.

ـ من نمی‌دانم که موروک برای تغییر خط سیر خود منظور خاصی دارد یا نه، اما ظاهراً برای دادن نمایش به اینجا آمده. شخص گمنامی از او دعوت کرده که در مقابل دریافت پول هنگفتی، جانوران خود را به معرض نمایش بگذارد. و او هم از این استفادهٔ سرشار صرف نظر نکرده.

آگرینی شانه‌ها را بالا انداخت و گفت:

ـ بسیار خوب ولی برای نشر کتابها و فروش گراورها و هم چنین تحت تأثیر قرار دادن

توده‌های مذهبی عقب افتاده، مثل مردم جنوبی یا اهالی بوتانی، می‌توانست خدمات گرانبهائی به ما بکند.

ـ همین اکنون در آنجا منتظر است، زیرا او یکی از خدمتگزاران صمیمی و دیرین شماست و امیدوار است که بتواند افتخار شرفیابی به حضور جنابعالی را پیدا کند.

ـ نه نه، غیر ممکن است. شما که می‌دانید امشب چقدر کار دارم. کسی به کوچهٔ سن فرانسوا رفته؟

ـ آری، نگهبان یهودی به وسیلهٔ مأمور ثبت از جریان مطلع شده، فردا ساعت شش صبح بناها در آن را خراب می‌کنند، و پس از صد و پنجاه سال برای نخستین بار به داخل این خانه راه خواهیم یافت.

آگرینی لحظه‌ای به فکر فرو رفت و سپس گفت:

ـ در یک چنین لحظات بحرانی باید خیلی مواظب باشید. حالا رونوشت یادداشتی که از یک قرن و نیم پیش در این شرکت بایگانی شده و مربوط به موسیو رن پن است بخوان.

منشی یادداشتی را از داخل صندوق بیرون آورد و چنین خواند:

«امروز، نوزدهم فوریه ۱۶۳۲، آلکساندر بودون، خبر زیر را فرستاده که این کلمات در حاشیه آن دیده می‌شود: برای آینده بی اندازه مهم است، در نتیجه اقرار یکی از کسانی که در بستر مرگ است، معلوم شده که یکی از پدران ما به یکی از اسرار مهم دست داشته.»

«ماریوس رن پن، یکی از سران برجسته و خطرناک فرقه اصلاح طلبان مذهبی، یکی از سرسخت‌ترین دشمنان جمعیت مقدس ما، ظاهراً به دامان کلیسای مادری ما بازگشته، فقط و فقط به خاطر این که اموال خود را، که در نتیجه عملیات ضد مذهبی و کفر آمیزش باید ضبط شود، از چنگ ما بیرون آورد.»

«دلائل زیادی به وسیله اشخاص مختلف جمع آوری شده که بازگشت او به مذهب اصیل و مقدس ما حقیقی نیست، و در زیر این ظاهر فریبنده، دام خطرناکی گسترده شده که بزرگترین توهین به مقدسات است! بنابراین، اموال این شخص، که به عنوان «کافر و از دین برگشته» تلقی شده، به فرمان شاهنشاه بزرگ لوئی چهاردهم ضبط گردیده و خود رن پن نیز برای ابد به حبس با اعمال شاقه و شکنجه محکوم شد.»

«اما او عمداً به زندگی خود پایان داد و از زیر این محکومیت فرار کرد. بر طبق قضایای فوق وظیفه مقدس ما برای آینده و در راه خدمت به جمعیت خودمان مشخص می‌شود.»

«اعلیحضرت لوئی چهاردهم، که مراحم پدرانه‌اش همیشه شامل کلیسای

مقدس، و مخصوصاً جمعیت ما بوده است. در مقابل خدمتی که ما در راه رسوا کردن رن پن و محکوم کردن او به عنوان کافر مطلق و از دین برگشته انجام دادیم به ضبط اموال او به نفع ما حکم داد.»

«اما اخیراً در نتیجه تحقیقات و جستجوهای زیاد دریافتیم که خانه‌ای واقع در کوچهٔ سن فرانسوآ در پاریس، و هم چنین مبلغ پنجاه هزار سکه طلا جزء صورت این اموال به حساب نیامده است.»

«خانه مذکور قبل از صدور فرمان ضبط اموال در نتیجه فروش به یکی از دوستان رن پن که یکی از کاتولیک‌های بسیار مؤمن و پاک است منتقل شده، اما متأسفانه نمی‌توان با او به زور رفتار کرد.»

«این خانه، با شرکت این شخص، که از این جهت مقصر نیست، مهر و موم شده و بر طبق آخرین وصایای رن پن نباید تا صد و پنجاه سال دیگر باز شود.»

«اما پنجاه هزار سکه طلا در دست اشخاص گمنامی است، که تاکنون نتوانسته‌ایم اطلاعی از آن بدست آوریم، و منظور این است که این اشخاص در این مدت صد و پنجاه سال از آن استفاده کنند و پس از انقضای مدت، میان بازماندگان خانواده رن پن تقسیم نمایند. البته این مبلغ، با گذشت زمان، و در نتیجه افزایش تدریجی به مبالغ هنگفتی خواهد رسید.»

«به دلائلی که تاکنون بر ما مجهول مانده، ولی در یک وصیت‌نامه تشریح شده، رن پن خانواده‌اش را مطلع ساخته که پس از فرمان‌های صادره علیه پروتستان‌ها، پنجاه هزار سکه طلا از فرانسه به کشورهای مختلف اروپا تغییر محل داده.»

«فقط به تمام اعضاء خانواده سپرده که آخرین بازماندگان این خانواده باید در روز ۱۳ فوریه ۱۸۳۲، در کوچه سن فرانسوآ در پاریس گرد هم آیند، و این سفارش باید نسل به نسل به آخرین فرزندان خانواده رن پن منتقل شود.»

«و برای اینکه سفارش تدریجاً از یاد نرود شخصی را که نام و نشانش در دست است اما از خودش خبری نیست، مأمور کرده که مدال‌هایی از برنز بسازد و این تاریخ و سفارش او را روی آن منقوش سازد و به هر یک از اعضاء این خانواده یکی بدهد.»

«و حتی بر طبق یکی دیگر از دلائلی که تاکنون مکتوم مانده، اما محتملاً در همان وصیت‌نامه تشریح شده، باید اعضای این خانواده در روز موعود پیش از ظهر و شخصاً در این کوچه حاضر شوند، و نمی‌توانند از طرف خودشان نماینده‌ای به آنجا بفرستند زیرا در این صورت عنوان و ارثی از آنان سلب خواهد شد.»

«شخصی که مأمور ساختن و دادن این مدال‌ها به اعضای خانوادهٔ رن پن

می‌باشد، سی یا سی و پنج سال دارد و صورتش لاغر و پراندوه است، و قد بسیار بلندی دارد و ابروانش پرمو و سیاه می‌باشد.»

«جمعیت مقدس ما، که در زیر سایهٔ مشیت پروردگار و حمایت حضرت مسیح هرگز از بین نمی‌رود، با کمال سهولت و در نهایت قدرت می‌تواند به کمک مبلغین که در سراسر جهان پراکنده هستند، همواره مواظب یک یک اعضای این خانواده باشد و نسل به نسل سلسلهٔ آنها را دنبال کند و هرگز آن را از نظر دور ندارد تا بتواند پس از پایان صد و پنجاه سال و فرا رسیدن روز موعود این ثروت سرشار را که خائنانه و دزدانه از چنگش ربوده‌اند، بازیابد.»

«بنابراین، خانواده رن پن، تا تسلیم کامل و قطعی، به عنوان یک نسل نفرین شده و جنایتکار تلقی می‌شود و لازم است که همواره با کمال خشونت، مواظب رفتار و کردار آنها باشیم.»

«برای این کار، لازم است که هر سال در چنین روزی، گزارش تحقیقات درباره وضع و کار اعضای این خانواده داده شود.»

رودن در اینجا توقف کرد و به آگرینی گفت:

- دنبال این یادداشت، گزارش سالیانه درباره وضع این خانواده است، خیال می‌کنم خواندن همه آنها بیهوده باشد.

- کاملاً بیهوده است، همین اندازه که خواندی کافی است.

آنگاه قیافه مغرورانه‌ای به خود گرفت و اضافه کرد:

- چقدر قدرت این جمعیت شگرف است! در نتیجه همین یادداشت خانواده رن پن همواره و نسل به نسل تحت مراقبت و کنترل ما بوده است همواره چشم بینای دستگاه عظیم ما آنان را پائیده و در هر نقطه از کرهٔ زمین که تبعید شده‌اند، به دنبال آنها رفته.

آگرینی در اینجا لحظه‌ای سکوت کرد و سپس اضافه کرد:

- استفاده‌های هنگفت و سرشاری در میان است که اصلاً به حساب نمی‌آمد. اما خوشبختی در این است که از هیچ اقدامی در این زمینه فروگزار نشده.

رودن، به این کلمات آگرینی، که خطاب به او بود و چنین به نظر می‌رسید که منتظر تصدیق نظریاتش می‌باشد، جوابی نداد. آگرینی نگاه متعجبانه‌ای به او افکند و گفت:

- عقیدهٔ شما همین نیست؟ آیا اقدامات دیگری امکان داشت؟ آیا در این باره تا حد لازم پیش نرفته‌ایم؟

رودن سر را با احترام تکان داد، اما همچنان ساکت ماند.

آگرینی که از سکوت رودن بی‌طاقت و تا اندازه‌ای مضطرب شده بود فریاد کشید:

- اگر فکر می‌کنی که در برخی کارها کوتاهی شده، تا وقت نگذشته بگویید، دوباره

تکرار می‌کنم، آیا قبول دارید که تمام اقدامات لازم و ممکن انجام گرفته؟

- مگر تمام اعضاء این خانواده پرت و پلا نشده‌اند، و گابریل تنها نماینده این خانواده نیست که فردا پیش از ظهر در کوچه سن فرانسوآ حضور خواهد یافت و مالک منحصر به فرد تمام این ثروت‌ها خواهد شد؟

- آری، او از این دارائی چشم خواهد پوشید و جمعیت ماست که تمام آن را تصاحب خواهد کرد. صریحاً بگویید، آیا ممکن بود بهتر یا طور دیگری اقدام کرد؟

رودن، دوباره سر خود را به علامت احترام تکان داد و گفت:

- من هرگز به خود اجازه نمی‌دهم که در این باره اظهار عقیده بکنم. پیشرفت یا عدم موفقیت این نقشه مربوط به شماست.

آگرینی شانه‌ها را بالا انداخت و خود را سرزنش کرد که چرا با ماشین خودکار که منشی او بود، و به نظر آگرینی فقط عمل حافظه، رازداری و دقت و صحت را انجام می‌داد، مشورت کرده.

پس از لحظه‌ای سکوت، دوباره ادامه داد:

- حالا گزارش امشب را برای من بخوان.

رودن چنین خواند:

«ژاک رن پن، ملقب به دورنو، در ساعت هشت، به خاطر بدهکاری در زندان «ملاقات» شد.»

- فردا که از شر این یکی راحت هستیم.

«مدیره صومعهٔ سنت ماری، برحسب دستور شاهزاده خانم سن دیزیه، همچنان مواظب مادموازل کاردوویل است. در ساعت هشت و ربع، در اتاقش بسته و قفل شد.»

- ولی این موضوع باز باعث اضطراب ماست.

رودن ادامه داد:

- امروز صبح از موسیو برساک، نامه‌ای درباره فرانسوا هاردی دریافت کردم. این نامه در تولوز نوشته شده و برساک همان کسی است که توانسته بود برای چند روزی این کارخانه‌دار را از پاریس دور کند.

این نامه حاوی نامه دیگری است که هاردی برای یکی از اشخاص مورد اطمینانش نوشته و برساک مانع رسیدن نامه به مقصد شده و آن را به عنوان دلیل دیگری برای پیشرفت اقداماتش جهت ما فرستاده و خواسته است نظر ما را به خود جلب کند.

در همین نامه اضافه کرده که او برای خدمت به ما با ناشایسته‌ترین طریقی، به صمیمی‌ترین دوست خود خیانت می‌کند. به همین جهت، برساک پس از این خدمات

صادقانه، توقع دارد که مبلغ درخواستی را به او بدهم تا بتواند با زنی که از مدت‌ها قبل شدیداً دوست داشته ازدواج بنماید.

- به این گله‌ها و خواهش‌های عاشقانه اصلاً اعتنا نباید کرد. از طرف دیگر باید در نظر داشت که این برساک باز هم می‌تواند خدمت‌هایی به ما بکند. حالا ببینم نامه این هاردی به کارخانه‌دار، بی‌دین، جمهوری‌خواه، که جزو بازماندگان این خانواده لعنتی است، و نبودنش در پاریس برای ما خیلی اهمیت داشت، چیست؟

- نامه هاردی چنین است:

«تولوز، دهم فوریه.

«آقای عزیز، بالاخره فرصت یافتم که برای شما نامه‌ای بنویسم و علت عزیمت ناگهانی خود را که باعث تعجب شما شده، تشریح کنم. نوشتن این نامه در عین حال خواهشی است از شما که خدمتی برای من انجام دهید.

«خلاصه قضیه از این قرار است: من بارها درباره فلیکس برساک که یکی از دوستان دوران کودکی من است با شما صحبت کرده‌ام، ما از دوران بچگی تا کنون همواره با هم صمیمی بوده‌ایم. من او را حقیقتاً «برادر» خود می‌دانم. چند روز پیش از تولوز برای من نامه‌ای بدین مضمون نوشته:

«اگر مرا دوست داری، زود بیا که به تو احتیاج زیادی دارم، فوراً حرکت کن، شاید تشویق‌های تو باعث دلگرمی و امیدواری من به زندگی بشود. اگر خیلی دیر حرکت کنی، فکر کن که من همیشه دوست تو بوده‌ام و تا آخرین دقایق حیات نیز بهترین دوست تو خواهم بود.»

«حالا تصدیق می‌کنید که از این نامه چقدر پریشانم. من همین اکنون احتیاج به اسب دارم. رئیس کارگاه من، پیرمردی است محترم و پدر ژنرال سیمون است، همین که فهمید من می‌خواهم به طرف جنوب بروم، خواهش کرد که او را نیز همراه ببرم، من می‌بایستی چند روزی او را در شهرستان کروز بگذارم زیرا میل داشت که درباره کارخانه‌های نوبنیاد آنجا مطالعاتی بکند.

«من با این مسافرت موافقت کردم. اکنون به تولوز رسیدم ولی اطلاع یافتم که او دیشب حرکت کرده و با خودش اسلحه‌ای برده و به کلی از زندگی ناامید است. پس از جستجوهای زیاد او را در گوشه دهکده‌ای پیدا کردم. هرگز، آری هرگز، یک چنین ناامیدی ندیده بودم. اول روی خود را از من برمی‌گردانید. اما پس از اینکه کم‌کم حالش بجا آمد، خود را در آغوش من انداخت و شروع به گریه کرد.

«اسلحه‌ای پر از گلوله و کاملاً آماده در نزدیکی او دیده می‌شد. اگر یک روز دیگر گذشته بود، کارش ساخته می‌شد. من نمی‌توانم علت ناامیدی او را برای شما

شرح بدهم. چون یکی از اسرار شخصی اوست. چه بگویم؟ او را مجبور کردم که یک مسافرت چند روزه را شروع کند.

«من او را به طرف نیس می‌برم. فردا حرکت می‌کنیم. اگر او بخواهد این گردش را طول بدهد من موافقت می‌کنم. چون کار زیاد مهمی پیش از پایان ماه مارس در پاریس نداریم. اما خدمتی که شما باید به من بکنید چنین است:

«برطبق برخی از اسناد خانواده مادرم، باید در روز ۱۳ فوریه در منزل شماره ۳ در کوچه سن فرانسوآ حضور یابم. چون خودم نمی‌توانم بروم، نامه‌ای به پدر ژنرال سیمون نوشتم که به طرف پاریس حرکت کند، و نه به عنوان وکیل، بلکه به عنوان یک شخص کنجکاو در منزل فوق حاضر شود و ببیند چه خبر است. چون ممکن است که این پیرمرد دیر برسد، از شما بی‌اندازه متشکرم که خبر رسیدن او را به من بدهید، که در صورت منفی، بتوانم کسی را برای این کار جانشین کنم.

«من خیال می‌کنم که اگر در این روز به پاریس نروم، تازه خدمت بسیار کوچکی به دوستم برساک کرده‌ام، ولی این خدمت لازم است، زیرا که باید از این دوستی که به جای برادر من است، صمیمانه پذیرایی و مواظبت کنم.»

«فرانسوا هاردی»

آگرینی سر را بلند کرد و گفت:

- البته باید کاری کنیم که پدر ژنرال سیمون نتواند فردا در این خانه حاضر شود، ولی مهم نیست، چون خود هاردی حتماً از پاریس دور خواهد بود. حالا فقط می‌ماند شاهزاده هندی.

آیا پزشکی که همراه نوروال است و به وسیله دکتر باله‌ینه انتخاب شده کاملاً مورد اطمینان است؟

- کاملاً. نامه دیروزیش اطمینان‌بخش است.

- پس تکلیف این یک هم معین شد، مثل اینکه کارها به نفع ما پیش می‌رود.

- گابریل امروز هم نامه‌ای نوشته و درخواست سه روز پیش خود را برای مذاکره با شما تکرار کرده، از اینکه اکیداً دستور داده شده که تا پنج روز دیگر حق ندارد از آن منزل بیرون برود، خیلی عصبانی است.

- فردا که او را به کوچه سن فرانسوآ بردیم، به حرف‌هایش گوش خواهیم داد.

در این موقع آگرینی قیافه فاتحانه‌ای به خود گرفت و اضافه کرد:

- بدین ترتیب، تمام اعضاء این خانواده که ممکن بود فردا در این خانه حضور یابند و نقشه‌های ما را خنثی کنند دیگر نمی‌توانند از جا تکان بخورند و فقط گابریل به آنجا خواهد رفت. بالاخره به هدف خود رسیدیم.

در ایـن هـنگام دو ضـربه سـنگین بـه در نـواخته شـد و کـلام آگـرینی را قـطع کرد. نوکر سیاهپوشی وارد شد.

- مردی آمده و می‌خواهد همین اکنون دربارهٔ موضوع بسیار مهمی بـا آقـای رودن ملاقات کند. اسمش را نگفت، ولی می‌گوید که از طرف آقای دایل، تاجر جزیرهٔ جاوه آمده.

رودن و آگرینی نگاه‌های اضطراب‌آمیزی رد و بدل کردند.

آگرینی بدون اینکه بتواند اضطراب خود را پنهان کند به رودن گفت:

- ببین این شخص کیست و فوراً گزارش آن را به من بده.

این را گفت و از در خارج شد.

یک لحظه بعد، فارنیگا رئیس سابق دسته آدم خفه‌کن‌ها در مقابل رودن ایستاده بود.

رودن از دیدن او لرزید. ولی سعی می‌کرد که احساس خود را مخفی کند. همچنان در روی میز کارش خم شده بود و چنین وانمود می‌کرد که او را ندیده. با عجله چند کلمه روی کاغذی نوشت و آن را تا کرد و به دست نوکر داد.

- زود این را به دست صاحبش برسان و جواب آن را بیاور.

نوکر نامه را گرفت و از در خارج شد. آنگاه رودن بدون اینکه از جایش تکان بخورد، چشمان مارآسای خود را به صورت فارنیگا انداخت و گفت:

- آقا شما کی هستید؟

فارنیگا دو قدم به رودن نزدیک شد و گفت:

- شما مرا نمی‌شناسید؟

رودن با سردی جواب داد:

- فکر نمی‌کنم تاکنون شما را دیده باشم.

- اما من شما را خوب می‌شناسم، روزی که کشتی‌های بادی و بخاری غرق شد، شما را در قصر کاردوویل دیدم.

- در قصر کاردوویل ممکن است، چون منهم در آن روز در آنجا بودم.

- و در همان روز من شما را به اسم صدا کردم. شما از من سؤال کردید که منظورم چیست، جواب دادم: «حالا هیچ، بعداً خیلی»

- حالا وقتش رسیده، آمده‌ام که منظور خودم را بگویم.

- آقای عزیز، پیش از شروع گفتگو می‌خواستم اسم شـما را بـدانـم، شـما بـه بـهانهٔ مأموریت از طرف دایل تاجر جاوه‌ای به اینجا آمده‌اید.

فارنیگا کلام رودن را قطع کرد:

- شما خط دایل را می‌شناسید؟

- کاملاً می‌شناسم.

- بفرمائید، این خط اوست.

فارنیگا گزارش بلندبالایی را که از ماهای قاچاقچی گرفته بود، جلوی رودن گرفت.

- آری، خط خود اوست.

رودن دستش را به طرف نامه برد، اما فارنیگا آهسته و بااحتیاط آن را در جیب خود گذاشت.

- آقای محترم، اجازه بدهید تا بگویم، این نامه به نشانی من است و به دست شما سپرده شده، و باید...

- این نامه به وسیله آقای دایل به دست من سپرده نشده، یکی از قاچاقچیان جاوه به من خیانت کرده بود، آقای دایل در کشتی برای این شخص جایی گرفته و نامه را به دستش سپرده بود که به مقصد برساند. من از این قاچاقچی انتقام گرفتم و او را خفه کردم، نامه را برداشتم و به اینجا آمدم.

فارنیگا، این کلمات را با چنان گستاخی بیان می‌کرد که رودن سخت متعجب شده بود و هنگامی که سرش را بلند کرد تا قیافه این موجود عجیب و غریب را تماشا کند، نگاه نافذش به نگاه وحشیانه و شرربار فارنیگا برخورد کرد.

فارنیگا خیال می‌کرد که با این کلمات رودن را ترسانیده، ولی با کمال تعجب مشاهده کرد که «خبرچین» خم به ابرویش نیامده با سادگی و خونسردی می‌گوید:

- عجب! در جاوه اینطور خفه می‌کنند؟

فارنیگا لبخندزنان جواب داد:

- در جای دیگر هم همینطور.

- من نمی‌خواهم حرف‌های شما را باور کنم، اما پیداست که در گفتار و کردار خود خیلی صداقت دارید... اسم شما چیست؟

- فارنیگا.

- بسیار خوب آقای فارنیگا، حالا بگویید که چه کار می‌خواهید بکنید. شما با ارتکاب یک جنایت نامه مرا تصاحب کرده‌اید، حالا در دادن آن تردید دارید.

- برای اینکه آن را خوانده‌ام و به درد من می‌خورد.

- شما آن را خوانده‌اید؟

رودن اندکی سکوت کرد و دوباره ادامه داد:

- از طرز تصاحب نامه‌های مردم پیداست که نمی‌توان زیاد به رازداری شما اطمینان داشت، حالا بگویید که این نامه چه نفعی برای شما دارد؟

- من فهمیده‌ام که شما هم جزء یکی از اعضای برادران نیکوکار هستید.

رودن متعجبانه پرسید:

- کدام برادران نیکوکار؟

- دایل در نامه‌اش به شما می‌گوید: «اطاعت و پشتکار، حیله و گستاخی اتحاد میان ما که سراسر جهان میهن ما و تمام این دستگاه خانواده ما و شهر مقدس رم به منزلهٔ ملکه ما می‌باشد...»

- ممکن است آقای دایل چنین چیزهایی برای من نوشته باشد ولی شما چه نتیجه‌ای از آنها می‌گیرید؟

- ما هم مثل شما، دنیا را به عنوان میهن، و همکاران خود را به منزلهٔ خانواده حساب می‌کنیم و بالاخره ملکه ما هم «بوهانی» است.

- من این شخصیت مذهبی را نمی‌شناسم.

- آقای دایل، در نامه‌اش از همکاران شما گفتگو می‌کند که چگونه در سراسر دنیا پراکنده شده‌اند و در راه افتخار و سربلندی رم، ملکه مقدس شما فعالیت می‌کنند. برادران ما هم در سراسر دنیا پراکنده هستند و به افتخار «بوهانی» خدمت می‌کنند.

- آقای فارنیگا، این فرزندان بوهانی چه کسانی هستند؟

- مردان مصمم، جسور، بردبار و سرسختی هستند که در راه پیروزی میهن، زن و بچه، پدر و مادر خود را فدا می‌کنند و تمام کسانی را که جزء خودشان نیستند، دشمن می‌شمارند.

- به نظر من این اشخاص بسیار برجسته و خیرخواه هستند، فقط باید هدف و منظور آنها را دانست.

- برادر، ما هم مثل شما کالبدهای بیجان می‌سازیم.

- کالبدهای بیجان!

- بدنی که نه روح دارد و نه فکر و اراده. اگر کالبد بیجان نیست پس چیست؟ خیال نمی‌کنم بشرهایی که به دام کمند ما می‌افتند، آنقدرها از آدم‌هایی که نظم و انضباط عالی شما می‌سازد، بیجان‌تر باشند. برادر، قبول کنید که رم و بوهانی هر دو باهم خواهرند.

رودن با وجود خونسردی و آرامش معمولی نتوانست پریشانی خود را بیش از این پنهان کند، زیرا می‌دید که نامه مربوط به شاهزاده جلما در اختیار چنین آدم سرسختی مثل فارنیگاست.

اما هر چقدر مضطرب‌تر می‌شد، بیشتر سعی می‌کرد که خود را خونسردتر و آرام جلوه دهد.

- بدون شک این نزدیکی و شباهت بین رم و بوهانی خیلی عجیب و غریب است، اما آقای فارنیگا، من از طرف آنها به شما اطمینان می‌دهم که در اینجا هیچکس را خفه نمی‌کنند و اگر خدای ناکرده شما به این هوس بیافتید که شخصی را فقط به خاطر عشق به بوهانی

الهه خود تبدیل به یک کالبد بیجان کنید، آنوقت یک الهه دیگر به نام عدالت یقه شما را محکم می‌گیرد و گردن جنابعالی را می‌زند.

- اگر کسی را مسموم کنم، چه خواهند کرد؟

- آقای فارنیگا، من درس حقوق جنائی نمی‌دهم و اینجا هم مکتب‌خانه نیست. فقط به شما گوشزد می‌کنم که فکر خفه کردن یا مسموم کردن مردم را از مغز خود بیرون کنید. یک کلمه دیگر: آیا نامه آقای دایل را می‌دهید یا نه؟

- نامه‌های مربوط به شاهزاده جلما؟

و نگاه عمیقی به صورت رودن افکند، که سعی می‌کرد خود را کاملاً خونسرد بنمایاند.

- من که از محتوی این نامه اطلاعی ندارم، بنابراین محال است به شما جواب بدهم. از شما خواهش می‌کنم که یا نامه مرا بدهید و یا از اینجا خارج شوید.

- خیلی تند می‌روید، آقای رودن، چند دقیقه دیگر التماس خواهید کرد که من نزد شما بمانم. اگر از مسمومیت گفتگو کردم، مقصودم این بود که شما پزشکی را برای مسموم کردن شاهزاده جلما به قصر کاردوویل فرستاده‌اید.

رودن نتوانست خودداری کند و سراپا به لرزه درآمد.

- من از نامه‌های آقای دایل فهمیده‌ام که شما چقدر سعی می‌کنید که شاهزاده جلما فردا در اینجا نباشد؛ و می‌دانم که برای این منظور چه کرده‌اید. می‌شنوید؟

فارنیگا ادامه داد:

- پریروز، وقتی که شاهزاده جلما به راهنمایی من می‌خواست به طرف پاریس حرکت کند، یک کالسکه بسیار عالی با تمام وسایل از طرف یک شخص ناشناس برای او فرستاده شد. در این کالسکه دو نفر بودند: یکی فرستاده آن دوست ناشناس، دیگری پزشکی که شما فرستاده بودید که او را تا پاریس همراهی کند.

پزشک شما اظهار کرد که شاهزاده جلما، با این جراحت سخت، اگر در کالسکه دراز نکشد و استراحت نکند، حالش بدتر خواهد شد و بدین ترتیب، پزشک شما از شر فرستاده دوست ناشناس راحت شد، زیرا جایی در کالسکه برای او نبود و ناچار شخصاً به طرف پاریس حرکت کرد.

پزشک می‌خواست مرا هم «امشی» بزند، اما جلما سخت مقاومت کرد و بالاخره با هم به راه افتادیم. دیشب به نیمه راه رسیدیم. پزشک گفت که باید شب را در یکی از مهمانخانه‌های میان راه بگذرانیم.

من که از نامه دایل می‌دانستم که نبودن شاهزاده جلما در روز ۱۳ فوریه در پاریس برای شما خیلی اهمیت دارد، از حرف پزشک ظنین شدم.

از او سؤال کردم که با شما آشنائی دارد یا نه، با اضطراب زیادی به من جواب داد، و

آنوقت شک من به یقین تبدیل شد. موقعی که دکتر باله‌ینه نزد شاهزاده جلما بود، من به اتاقش رفتم، و بساطش را زیر و رو کردم، و دیدم که در میان آنها مقداری هم تریاک وجود داشت. شستم خبردار شد، فوراً فهمیدم.

- چه چیز را فهمیدی؟

- کم‌کم می‌فهمیدم. پزشک به جلما گفت:«زخم‌های بدن شما رو به بهبودی است، ولی خستگی مسافرت آن را بدتر می‌کند. بهتر است فردا صبح «مسکنی» را که من امشب تهیه خواهم کرد بخورید.

حساب آقای دکتر خیلی ساده بود: بدین ترتیب، فردا (که امروز باشد) شاهزاده این مسکن را خواهد خورد و به زودی به خواب عمیقی خواهد رفت، و آنوقت آقای دکتر با مشاهده حال جلما تجویز خواهد کرد که او باید هر طور شده در مهمانخانه بماند و اصلاً از جایش تکان نخورد.

و چون می‌دانست که جلما پس از چندین ساعت متوالی همچنان خواب خواهد بود، نقشهٔ شما کاملاً اجرا می‌شد و شاهزاده جلما در موعد مقرر در پاریس حاضر نخواهد بود.

این بود نقشه شما که واقعاً ماهرانه کشیده بودید و من هم خواستم به نفع خودم از آن استفاده کنم.

رودن، در حالی که با ناخن خود بازی می‌کرد جواب داد:

- من از حرف‌های شما سر در نمی‌آورم.

- البته که نباید سر در بیاورید، ولی بگویید ببینم آیا گیاه «اری‌مو» را می‌شناسید؟

- نه.

- چقدر بد، این یک از محصول‌های بسیار عالی جزیره جاوه است، که زهر زیادی دارد.

رودن در حالی که سعی می‌کرد اضطراب شدید خود را پنهان کند با صدای آهسته‌ای گفت:

- به چه درد من می‌خورد؟

- خیلی به درد شما می‌خورد. اگر کسی مقداری از این ماده را هنگام خواب تنفس کند، یا در هنگام بیداری با توتون سیگار مخلوط نماید، آنوقت به حال بیهوشی و اغماء کاملی فرو می‌رود.

اگر بخواهید کسی را مدت زیادی به همین حال نگه دارید، کافی است که مقدار آن را زیاد کنید. من، فقط برای روز مبادا، مقداری از آن را از جاوه همراه آورده‌ام، و البته پادزهر آن را هم دارم.

- عجب! پادزهر هم دارد؟

- جاوه‌ای‌ها آن را «توبوئه» می‌نامند، و به محض استعمال حالت بیهوشی را به کلی از

بین می‌برد. آری، دیروز که از نقشه‌های آقای دکتر آگاه بودم، صبر کردم تا کاملاً خوابش ببرد، بعد آهسته وارد اتاقش شدم و مقداری از این «اری‌مو» را جلوی بینی‌اش گرفتم. و به سلامتی هنوز هم خواب هستند.

همان طوری که ممکن بود شاهزاده جلما مسموم شود. بنابراین امروز صبح آقای دکتر را در خواب عمیقی گذاشتیم و به راه افتادیم. من و جلما در کالسکه تنها بودیم. مقداری هم در توتون سیگار او ریختم؛ و پس از دو سه تا پک، مثل دکتر به خواب عمیقی فرو رفت. و اکنون در مهمانخانه میان راه خوابیده است.

برادر، حالا باقی گذاشتن جلما به همان حالت که تا فردا شب طول می‌کشد یا بیدار کردنش، بستگی به اراده من دارد. بنابراین، برحسب اینکه شما درخواست مرا قبول کنید یا نه، شاهزاده جلما هم می‌تواند فردا در کوچه سن فرانسوآ حضور پیدا کند یا نه.

فارنیگا، از جیبش مدال شاهزاده جلما را درآورد و گفت:

– می‌بینید که راست می‌گویم، در موقع خواب، این مدال را که تنها نشان او برای حضور یافتن در این منزل است، برداشته‌ام. بنابراین از خوب جایی شروع کرده و به خوب جایی ختم کرده‌ام. حالا، برادر، آمده‌ام که از شما چیزهای زیادی درخواست کنم!

رودن، هروقت که بی‌اندازه مضطرب و عصبانی بود، برحسب عادت آنقدر به ناخن‌های خود ور می‌رفت تا آنها را خون بیاندازد. اکنون هم مشغول جویدن ناخن خود بود که ناگهان سه ضربه زنگ با صدای مخصوصی به گوش رسید. رودن ابتدا به این زنگ توجهی نکرد، ولی ناگهان چشمانش برق زد.

فارنیگا، با قیافه فاتحانه و تحقیرآمیزی به رودن نگاه می‌کرد. چنین می‌نمود که «خبرچین» در فکر فرو رفته و مشغول اندیشیدن دربارهٔ تقاضای فارنیگاست، اما ناگهان با شدت سرش را بلند کرد و با لحنی که تحقیر از آن می‌بارید گفت:

– آقای فارنیگا، خیال می‌کنید که با این قصه‌های خود می‌توانید مردم را مسخره کنید؟

فارنیگا، مات و مبهوت ماند و با وجود جسارت و بیباکی یک قدم به عقب برداشت.

– چطور بدون اجازه وارد خانه مردم می‌شوید و به ربودن نامه‌های مردم، خفه کردن یکی، و مسموم کردن دیگری افتخار می‌کنید! آقا شما خیلی مزخرف گفتید، اما من تا آخر به آنها گوش کردم تا آنجا که دیگر جسارت و بی‌شرمی را به کمال رساندید.

تاکنون یک چنین غول آدمکشی ندیده بودم که بیاید و به جنایات خود بیشرمانه اعتراف کند و به آنها ببالد! ولی من نمی‌خواهم این پندارباقی‌های شما را باور کنم.

رودن پس از گفتن این کلمات تند، از جا برخاست و در حالی که در امتداد اتاق قدم می‌زد، تدریجاً به طرف بخاری نزدیک می‌شد. فارنیگا هم هنوز متعجبانه به رودن نگاه می‌کرد.

- شما از اعماق هندوستان به قلب پاریس آمده‌اید، شما خارجی هستید و ناشناس، و مرا هم مثل خودتان آدمکش و خائن تصور می‌کنید، چون مرا «برادر» خطاب می‌کنید.

اکنون در چنگال من هستید، این منزل دورافتاده و خلوتی است، و با همه قدرتی که دارید، و هر چقدر که «آدم خفه‌کن» باشید، فوراً چند نفر را احضار می‌کنم که شما را در چند ثانیه طناب پیچ کنند!

تمام این کارها بسته به تکان دادن زنگ است. اما نترسید، می‌خواهم به شما نشان دهم که می‌توانم چنین کاری کنم! جواب بدهید. اگر شما را طناب‌پیچ کنند و بیست و چهار ساعت در یک محل مطمئن بیاندازند، آنوقت چگونه می‌توانید مزاحم من شوید؟

پس می‌بینید که تهدیدهای شما بیهوده است زیرا بر پایه دروغ قرار گرفته و شاهزاده جلما هرگز در تحت قدرت شما نیست.

فارنیگا همچنان مات و مبهوت مانده بود، می‌دانست که رودن می‌تواند او را طناب‌پیچ کند، نامه دایل و مدال جلما را از او بگیرد و تا بیدار شدن شاهزاده جلما در گوشه‌ای تاریک زندانیش کند. و با وجود دارا بودن این قدرت، به او دستور می‌دهد که از منزلش خارج شود.

رودن با کمال مهارت نقش خود را بازی می‌کرد. به همین جهت با حفظ قیافهٔ ظاهراً خشمگین و وحشت‌انگیز، در حقیقت از فارنیگا می‌ترسید و زیر چشمی به او نگاه می‌کرد.

فارنیگا به حرف آمد:

- شما مرا دروغگو می‌خوانید و من نشانی مهمانخانه جلما را گرفته‌ام. بفرمایید، می‌توانید برای صدق گفتار من شخصی را به آنجا بفرستید. ولی پاداش خیانت من باید خیلی زیاد باشد.

این را گفت و نشانی مهمانخانه را به رودن داد.

رودن چنین وانمود می‌کرد که اصلاً متوجه حرف‌های فارنیگا نیست، اما در حقیقت زیر چشمی مواظب کوچکترین حرکات او بود. و همین که فارنیگا نشانی مهمانخانه را به او داد، با یک نگاه سریع آن را به خاطر سپرد و بدون دست زدن به آن رویش را برگردانید.

- این نشانی را بخوانید تا مطمئن شوید که...

رودن نشانی را پس زد و فریاد کشید:

- آقا، بیشرمی شما باعث تعجب من است. من می‌گویم که اصلاً با شما سر و کاری ندارم. برای آخرین بار تکرار می‌کنم که از اینجا خارج شوید. من اصلاً نمی‌دانم شاهزاده جلما، کیست.

رودن این را گفت و زنگ را به صدا درآورد. فارنیگا، دست و پای خود را جمع کرد. مثل این بود که می‌خواست خود را برای دفاع حاضر کند.

مستخدم وارد شد.

- لا پیر، من زبان این آقا را نمی‌فهمم، او را به بیرون راهنمایی کن.

فارنیگا، که از خونسردی رودن متوحش شده بود، در خارج شدن تردید داشت.

رودن که متوجه اضطراب و تردید او شده بود، گفت:

- آقا منتظر چه هستید؟ من می‌خواهم تنها باشم.

فارنیگا در حالی که آهسته و عقب عقب به طرف در می‌رفت، گفت:

- آقا، پس درخواست مرا رد کردید؟ درست فکر کنید، فردا خیلی دیر است. آقا امیدوارم که بتوانم به شما خدمتی بکنم.

فارنیگا خارج شد، طولی نکشید که آگرینی، با قیافه‌ای پریشان در آستانه در پدیدار گشت. به طرف رودن رفت و گفت:

- چه کردید؟ من مطمئنم که متأسفانه این بدجنس راست می‌گوید و این شاهزاده هندی کار را خراب می‌کند.

- خیال نمی‌کنم. وقتی که این شخص وارد اتاق شد، من او را شناختم. به همین جهت فوراً چند سطری برای موروک که با گولیات در سالن زیرین در انتظار شما هستند، نوشتم، بعداً که جواب موروک را دریافت کردم، دوباره دستورهای جدیدی مطابق نقشه به او دادم.

- این کارها به چه درد می‌خورد، چون این شخص بدجنس از منزل بیرون رفت.

- شما توجه نفرمودید که من پس از فهمیدن آدرس محل اقامت جلما او را بیرون کردم. در این صورت موروک و گولیات کارش را می‌سازند. ولی اگر مهمانخانه جلما را نمی‌دانستم وضع خیلی خراب می‌شد.

آگرینی با تنفر گفت:

- بازهم شدت عمل!

- خیلی باعث تأسف است، ولی لازم است که به همان روش دیرین خود عمل کنیم.

آگرینی که کم‌کم متوجه می‌شد رودن فقط یک ماشین خودکار نیست، و بجز این ظاهر فریبنده کارهای دیگری هم انجام می‌دهد اضافه کرد:

- شما مرا سرزنش می‌کنید.

رودن که تا زمین خم شده بود جواب داد:

- من هرگز اجازه چنین جسارتی را به خود نمی‌دهم، ولی لازم بود که این شخص را تا بیست و چهار ساعت نگاهداریم.

- و بعداً شکایت‌های او چه می‌شود؟

- یک چنین آدمکشی جرأت شکایت کردن ندارد. او از منزل آزادانه خارج شد. موروک و گولیات پس از غافلگیر کردنش چشمان او را می‌بندند.

همان مستخدمی که چند دقیقه پیش وارد شده بود، چند ضربه سنگین به در نواخت و وارد شد. بسته‌ای در دست داشت و آن را به رودن داد:

- این‌ها را موروک داد.

رودن بسته را باز کرد و در حالی که آن را به آگرینی نشان می‌داد، گفت:

- این مدال و این هم نامه دایل است. موروک خیلی زرنگ و باهوش است.

- این خطر هم رفع شد، اما دست زدن به یک چنین اقداماتی خیلی باعث تأسف است.

- چه کسی بجز این آدمکش بدبخت که ما را مجبور به این کار کرده، مسئول است؟ من اکنون یک نفر را به مهمانخانه جلما می‌فرستم.

- فردا ساعت هفت گابریل را به کوچه سن فرانسوآ می‌فرستید، فقط در همان جاست که به حرف‌های او گوش خواهم داد.

- همین امشب او را از جریان مطلع می‌کنم.

- سرانجام پس از این همه مبارزه، ترس، زحمت و رنج، بیش از چند ساعت دیگر به آن روز تاریخی نمانده است.

۲۰

۱۳ فوریه

پس از عبور از کوچهٔ دوره، کوچهٔ سن ژروه نمایان می‌شود. آنجا دیوار بلندی که با سنگ‌های سیاه ساخته شده و از سر و رویش پیدا بود که از سالهای قدیم تاکنون پابرجا مانده، در مقابل به چشم می‌خورد. این دیوار تقریباً در طول این کوچه خلوت ادامه می‌یافت و در انتهای آن محوطه‌ای که از درخت‌های کهنه پوشیده شده بود دیده می‌شد و تقریباً چهل پا بلندتر بود.

از لابلای شاخه و برگهای درختان، نمای سنگی ساختمان، پشت‌بام و همچنین دودکش‌های آجری بخاری خانه‌ای بسیار قدیمی که مدخلش در کوچه سن فرانسوآ قرار داشت، دیده می‌شد.

وقتی به نمای خارجی این ساختمان نگاه می‌کردند بی‌اختیار دچار احساس مبهم و غم‌آلودی می‌شدند، در اینجا هم دیوار نسبتاً بلندی به چشم می‌خورد که چند روزنه در آن دیده می‌شد که با میله‌های ضخیم آهنی پوشیده شده بود.

در بزرگ میخکوب شده‌ای، نظر را به خود جلب می‌کرد، در گوشه‌ای از این در عظیم، در کوچکتری قرار داشت که برای رفت و آمد ساموئل یهودی و نگهبان این منزل کهنه و تاریک استفاده می‌شد. این قسمت به جایی که مشرف به کوچه بود، منتهی می‌شد.

ساموئل در همین جا سکونت می‌کرد. پنجره‌های این محل به داخل حیاط بسیار وسیعی که بوسیلهٔ نرده‌های آهنین از باغ جدا شده بود، باز می‌شد.

در وسط این باغ یک ساختمان سنگی دوطبقه دیده می‌شد و برای رسیدن به آن می‌بایست از یک راهرو بیست پله‌ای عبور کرد و به در ورودی آن که یکصد و پنجاه سال پیش مهر و موم شده بود، رسید.

روی پشت بام این ساختمان یک برج کوچک دیده می‌شد که در چهار طرف آن چهار قطعه فلز قرار داشت و هر یک از این فلزها مربوط به یکی از جهات اصلی بود. در زیر فلزها هفت سوراخ دیده می‌شد که به شکل صلیب درآمده بود.

شبی که ۱۲ فوریه را از ۱۳ فوریه جدا می‌کرد نزدیک پایان بود. دیگر باران نمی‌بارید.

آسمان صاف و پرستاره بود. از لابلای پنجره مسکن نگهبان، روشنایی زیادی دیده می‌شد و نشان می‌داد که ساموئل یهودی هنوز بیدار است.

اتاق نگهبان خیلی بزرگ و دیوارهایش از چوب‌های گردو پوشیده شده بود. به در و دیوار اتاق او کلیدهای کوچک و بزرگی روی در و دیوار اتاق دیده می‌شد. در یک طرف اتاق یک صندوق آهنین بسیار بزرگ در داخل دیوار نصب شده بود و چفت بلند و ضخیم آن، ساختمان عجیب و غریب این قفل نقره‌ای را که محصول قرن شانزدهم بود و بیش از هر قفل نوساخته‌ای در مقابل ضربات وارده مقاومت می‌کرد، و حتی در مواقع آتش سوزی، محتویات صندوق را در مقابل آتش حفظ می‌نمود، نشان می‌داد.

در پرتو روشنایی چراغ، قیافهٔ ساموئل تشخیص داده می‌شود که مشغول نوشتن چیزهایی است که زنش بت‌سابه به او دیکته می‌کند.

ساموئل تقریباً هشتاد و دو سال از عمرش می‌گذشت. با وجود این، انبوهی از موهای خاکستری رنگ سرش را می‌پوشانید. شخصی کوچک، لاغر و عصبانی بود و از حرکاتش معلوم می‌شد که گذشت زمان از نیرو و فعالیت او چندان هم نکاسته است.

از قیافه‌اش آثار هوش و روشن‌بینی می‌بارید و از پیشانی بلند و درخشانش پیدا بود که آدم درستکار و راستگویی است.

زنش بت‌سابه، که فقط پانزده سال از او کمتر سن داشت، خیلی بلند قد بود و لباس سیاهی به تن داشت. پشت سر هم پلک‌هایش بهم می‌خورد و کاملاً معلوم بود که دچار اندوهی عمیق و طاقت‌فرساست. ساموئل که مشغول نوشتن بود، اندکی توقف کرد و سرش را از روی کاغذ بلند کرد و گفت:

- اضافه بر این پنج هزار سکه اتریشی و تاریخ ۱۹ اکتبر ۱۸۲۶، همینطور است؟ آنها را با دفترچه مقایسه کرده‌ای؟

بت‌سابه جواب نداد. پیرمرد نگاهی به او افکند و به اندوهش پی برد و با لحنی اضطراب‌آمیز اضافه کرد:

- تو را چه می‌شود؟ بت‌سابه جواب بده.

چشمان بت‌سابه همچنان خیره بود.

- ۱۹ اکتبر ۱۸۲۶ ساموئل این تاریخ شومی است..... خیلی شوم است.... این آخرین نامه‌ایست که ما از.....

بت‌سابه نتوانست حرفش را تمام کند، از اعماق قلب آهی کشید و صورتش را در میان دست‌ها پنهان کرد. ساموئل با صدایی لرزان گفت:

- حالا می‌فهمم چه می‌گویی. ممکن است که پدری در سایه یک اضطراب شدید پریشان شود، اما افسوس قلب یک مادر همیشه داغدار و رنجدیده است.

بت‌سابه دوباره گفت مثل این بود که خاطرات تلخ و جانگدازی بیادش آمده:

- آری! این آخرین روزی بود که پسر ما آبل از آلمان نامه‌ای نوشت و به ما خبر داد که برطبق دستور تو می‌خواهد سرمایه‌هایی را که از اینجا برده بود بکار اندازد و برای کار دیگری به لهستان برود، و در لهستان شهید شد.

ساموئل که از شنیدن این خاطرهٔ دلخراش سخت متأثر شده و سیل اشک از دیدگانش جاری شده بود، گفت:

- خوشبختی ما این است که این وظیفه را پس از یک قرن و نیم به موفقیت رساندیم. مگر این صندوق آهنین محتوی ثروت هنگفتی نیست؟ مگر این خانه‌ای که از صد و پنجاه سال پیش تاکنون دست نخورده مانده، فردا صبح به روی بازماندگان جد خیرخواه من گشوده نمی‌شود؟

ساموئل در هنگام ادای این کلمات از پنجره، حیاط کهنه جدش را می‌نگریست.

کم‌کم صبح نزدیک می‌شد. ماه می‌رفت که به زودی جایش را به خورشید بسپارد.

ساموئل که تازه از رؤیا بیرون آمده بود و خود را از این پندارباقی‌ها سرزنش می‌کرد با لحن جدی گفت:

- بت‌سابه زود باش، روز شد. باید قبل از ساعت هشت به حساب این صندوق برسیم و این مبالغ هنگفت را طوری تقسیم‌بندی کنیم که حق به حق‌دار برسد.

- ساموئل راست می‌گویی، امروز ظهر، از زیر بار این مسئولیت آزاد خواهی شد.

- دلم می‌خواهد هر چه زودتر این ثروت بی‌پایان را به دست صاحبانش بسپارم. آری، امروز دیگر سمت امانت داری من پایان می‌پذیرد. بنابراین برای آخرین بار آن را از نظر بگذرانیم و بعد با دفترچه‌ای که در دست توست مقایسه کنیم.

بت‌سابه با تکان دادن سر، حرف شوهرش را تصدیق کرد. ساموئل قلم را به دست گرفت و با دقت در دریای حساب‌های بانکی فرو رفت.

اما بت‌سابه بار دیگر به یاد خاطرات جانگداز پسرش افتاد.

بد نیست به طور اختصار تاریخچه بسیار ساده و عجیب این پنجاه هزار سکه طلا را که در نتیجه گذشت زمان و افزایش تدریجی، و هم چنین در سایه صداقت امانت داران آن به صورت «بیلیون‌ها» درآمده بود، شرح دهیم.

تاریخچه این ثروت الزاماً با تاریخچهٔ خانواده ساموئل بستگی تامی دارد، زیرا این‌ها بودند که در جریان یکصد و پنجاه سال آن را بکار انداختند و در راه افزایش تدریجی پیش بردند. بنابراین بهتر است که کمی درباره خانواده ساموئل صحبت کنیم.

ماریوس رن پن، سال‌ها پیش از مرگ خود، حوالی سال ۱۸۷۰ در سفری که به پرتغال کرده بود، با توسل به عوامل و وسایل گوناگون، توانست یک نفر یهودی بیچاره را که به علل

مذهبی به سوختن در آتش محکوم شده بود، نجات دهد.

این یهودی، که از زیر شکنجه دوران وحشت‌انگیز بسیون[1] رهایی یافته بود، «اسحق ساموئل» نامیده می‌شد و جد نگهبان کنونی این خانه مهر و موم شده، بشمار می‌رفت.

رن پن، که به درستکاری، شرافت و فضیلت اسحق ایمان داشت و می‌دانست که به شغل صرافی مشغول است، و خودش نیز در آن موقع سرمایه زیادی در فرانسه داشت، به اسحق پیشنهاد کرد که با او به فرانسه بیاید و رشته امور تجارتیش را در دست گیرد.

اسحق این درخواست رن پن را پذیرفت و قول داد که موجودیت خود را دربست در اختیار کسی بگذارد که پس از نجات دادنش از مرگ حتمی، تازه به صداقت و درستی او ایمان داشت و برای اداره امور خودش، یک نفر یهودی را که عموماً جزء نژاد پست و مظنون تلقی می‌شود، انتخاب می‌کرد.

ولی، سرانجام روز شکنجه و آزار رن پن هم فرا رسید و تمام دارائیش ضبط و در اختیار مذهبی نمایان دو آتشه‌ای گذاشته شد که به جمعیت عیسوی، یعنی همان کسانی که برای محکوم کردن و تکفیر این فرد لامذهب به هزار وسیله متوسل شده بودند، تعلق داشتند.

رن پن، که برای سپری کردن آخرین دقایق عمر خود به گوشه مخفی گاهی خزیده بود، و به سختی زندگی می‌کرد، اسحق را نزد خود خواند و پنجاه هزار سکه طلا را که بازمانده ثروت برباد رفته‌اش بود، به دست او سپرد.

این خدمتگزار باوفا می‌بایست این مبلغ را بکار اندازد و درآمدهایش را کنار بگذارد و اگر پسری دارا شد، همین وظیفه را به او واگذار کند، و اگر پسری نداشت، در جستجوی خویشاوند درستکاری برآید و آن را به او بسپارد و البته پاداش زحمات او را نیز به طور شایسته بدهد. این تعهد می‌بایست نسل به نسل همچنان ادامه یابد تا روزی که صد و پنجاه سال منقضی شود.

رن پن از اسحق خواهش کرده بود که ضمناً خانه او را نیز که در کوچه سن فرانسوآ واقع است نگهبانی کند و ترتیب این کار را هم تا انقضای این مدت بدهد.

با اینکه اسحق در آن هنگام پسری نداشت آخرین وصیت رن پن را پذیرفت اما چندین سال پس از مرگ رن پن، دارای پسری شد.

این پسر، که لوی ساموئل نام داشت در سال ۱۸۶۹ متولد شد و چون از زن اولش فرزندی نداشت در سن شصت سالگی دوباره ازدواج کرد و دارای پسری شد به نام داوید ساموئل که نگهبان خانه رن پن بود و در این موقع هشتاد و دو سال داشت.

حالا به آسانی می‌فهمیم که طول عمر متوالی این سه عضو خانواده ساموئل تحقق

۱- تفتیش عقاید و محکومیت به سوختن در آتش.

آخرین وصیت‌های کنت رن پن را خیلی آسان کرده بود، و خود رن پن سفارش کرده بود که این سرمایه فقط از راه اندوختن منافع آن با ربح پنج درصد افزایش یابد.

هم‌دینان خانواده ساموئل که جزء نخستین مخترعان برات بشمار می‌روند، و شغل صرافی و مبادلات پولی را تا پایان قرن هیجدهم تقریباً منحصر به خود کرده بودند، به معاملات و قراردادهای مالی خانواده ساموئل، خیلی کمک کردند و اینها نیز بهره‌های تدریجی و هنگفت خود را در بانک‌ها یا در معتبرترین تجارتخانه‌های یهودی نگاهداری می‌کردند.

این طریق معامله و روابط تجاری مخفیانه، به نگهبانان ثروت و خانه رن پن اجازه داده بود که دور از انظار همه به عملیات خود مشغول باشند و دارایی نخستین و ناچیز رن پن را با گذشت زمان به مبالغ هنگفتی فوق‌التصوّر برسانند.

ساموئل پس از بررسی دقیق صورت حساب خود به زنش گفت:

- من از درستی حساب خودم اطمینان دارم. حالا می‌خواهی که آن را با دفترچه‌ای که در دست داری مقایسه کنی البته اطمینان من بیشتر خواهد شد، چون امروز باید تمام آنها را به دست کارمند ثبت اسناد بسپارم.

آنگاه ساموئل صورت حساب را به دست گرفت و گفت:

- پس از بررسی بدهی و طلب و مقایسه آنها با یکدیگر مبلغ «دویست و دوازده میلیون و صد و هفتاد و پنج هزار» فرانک در اختیار وارث خانواده رن پن قرار می‌گیرد.

بت‌سابه فریاد کشید:

- وای! این رقم قابل تصور نیست! خدایا! مگر چنین چیزی ممکن است.

- بت‌سابه تعجب نکن، خیلی ساده است. هرکس می‌داند که فقط در نتیجه بکار گرفتن یک سرمایه با ربح پنج درصد می‌توان آن را در مدت چهارده سال دو برابر کرد، حالا فکر کن که این صد و پنجاه سال شامل ده چهار ده سال است. رن پن در سال ۱۶۳۲ پنجاه هزار فرانک به پدر بزرگ من سپرد و حالا پس از گذشتن این مدت طولانی به این مبلغ رسیده!

- تازه دارم می‌فهمم. اندوختن پول پس از مدتی چه قدرت عجیبی برای آدم تولید می‌کند!

هوا کاملاً روشن شده بود و زنگ کلیسا ساعت هفت را اعلام کرد.

- اکنون بناها می‌رسند. من خیلی پریشانم و می‌خواهم بدانم این بازماندگان خانوادهٔ رن‌پن که یک ساعت دیگر در اینجا حضور می‌یابند چه کسانی هستند.

در این هنگام چندین ضربه سنگین به در نواخته شد و در فضای خاموش این منزل کهنه طنین افکند. عوعوی سگ‌های نگهبان به این ضربه‌ها جواب داد.

ساموئل به زنش گفت:

- حتماً بناها هستند که با نماینده ثبت آمده‌اند. زود باش تمام کلیدها را جور کن تا من دنبال آنها بروم.

این را گفت و از پله‌ها سرازیر شد. با عجله به طرف در رفت و با احتیاط هر چه تمام‌تر دریچه را گشود. سه نفر بنا همراه یک جوان سیاهپوش جلوی در ایستاده بودند.

نماینده ثبت گفت:

- من به نمایندگی آقای دومس نیل رئیس ثبت اسناد آمده‌ام تا در مراسم باز کردن در مهر و موم شده حضور داشته باشم. اینهم نامه‌ایست که ایشان به عنوان آقای ساموئل نگهبان منزل فرستاده‌اند.

ساموئل نامه را گرفت و با دقت هر چه تمام‌تر آن را خواند و امضایش را با امضای نامه‌ای که از رئیس ثبت داشت مقایسه کرد و پس از مطمئن شدن به طرف در آمد تا آن را به روی بناها و نماینده ثبت بگشاید. در این موقع کالسکه‌ای در مقابل در توقف کرد و رودن همراه با گابریل از آن پیاده شدند.

ساموئل به طرف آنها آمد. رودن به محض دیدن او گفت:

- آقا، نگهبان این منزل شما هستید؟

- آری.

رودن به طرف گابریل اشاره کرد و گفت:

- گابریل رن پن یکی از بازماندگان خانواده رن پن است.

ساموئل که از قیافه کشیش خوشش آمده بود، جواب داد:

- آه! چه خوب! ولی آقای کشیش رئیس ثبت ساعت ده می‌آیند!

گابریل متعجبانه گفت:

- کدام رئیس ثبت؟

رودن با عجله گفت:

- آگرینی به شما خواهد گفت.

و آنگاه به طرف ساموئل برگشت و اضافه کرد:

- ما کمی زود آمده‌ایم. آیا ممکن است در جایی منتظر رئیس ثبت باشیم؟

- خواهش می‌کنم بفرمایید. من شما را راهنمایی می‌کنم.

چند لحظه بعد کشیش جوان و رودن به همراه ساموئل وارد اتاقی شدند که در طبقه اول واقع شده بود. رودن گفت:

- سرکشیش آگرینی قیم آقای گابریل است. چند لحظه دیگر به اینجا می‌آیند. خواهش می‌کنم ایشان را به همین جا هدایت کنید.

- بسیار خوب.

ساموئل از اتاق بیرون رفت و «خبرچین» و گابریل تنها ماندند.

از قیافه معمولاً گشاده و خندان گابریل، آثار تأثری عمیق می‌بارید و پیدا بود که تصمیم آهنینی گرفته. رودن که چند روز پیش تاکنون او را ندیده بود از تغییر حالت کشیش جوان مضطرب شده بود.

هنگامی که ساموئل خارج شد، گابریل با صدایی محکم به رودن گفت:

- آقا بالاخره نگفتید که چرا از چند روز پیش تاکنون حرف زدن من با جناب آگرینی جزو محالات شده؟ چرا ایشان برای مذاکره با من اینجا را انتخاب کرده‌اند؟

- محال است که به این سؤال پاسخ دهم. جناب آگرینی چند دقیقه دیگر می‌آید و آنوقت مذاکرات شما شروع می‌شود. چیزی که می‌توانم بگویم این است که ایشان هم مانند شما، از صمیم قلب برای این مذاکره آماده‌اند و دلیل انتخاب کردن اینجا این است که حضور در این منزل به نفع شماست. با اینکه در موقع شنیدن اسم رئیس ثبت اظهار تعجب کردید اما خودتان دلیل حضور یافتن در اینجا را بهتر از من می‌دانید.

رودن پس از گفتن این کلمات، نگاهی خیره و دقیق به صورت گابریل انداخت اما کشیش همچنان متعجب او را نگاه می‌کرد.

- من نمی‌دانم که حضورم در این منزل چه نفعی برای من دارد؟

- دوباره می‌گویم. غیرممکن است که شما این موضوع را ندانید.

گابریل که از لجاجت «خبرچین» ناراحت شده بود: جواب داد:

- آقا، من گفتم در این باره چیزی نمی‌دانم.

- پس مادرخوانده شما چیزی برایتان نگفته؟ شما چرا بدون اجازه قبلی از جناب آگرینی، با او ملاقات کردید؟ آیا او دربارهٔ اسنادی که موقع اولین برخورد در جیب‌های شما یافته بود، با شما حرفی نزد؟

- نه، در همان موقع این اسناد به یکی از کشیش‌هایی که با مادرم آشنا بود داده شد. و بعداً هم به دست جناب آگرینی افتاد. از آنوقت تاکنون برای نخستین بار است که اسم این اسناد را می‌شنوم!

رودن که تدریجاً صدای خود را بلندتر می‌کرد، لجوجانه گفت:

- پس شما ادعا می‌کنید که مادام فرانسوآز بودون در این باره با شما حرفی نزده؟

کشیش جوان که بی‌طاقت شده بود با سردی جواب داد:

- آقا، این دومین بار است که شما در قبول کردن حرف‌های من تردید دارید، من به شما اطمینان می‌دهم که آنچه می‌گویم از روی صداقت است.

رودن به فکر فرو رفت و اطمینان یافت که گابریل هنوز درباره این جریانات بی‌اطلاع است، زیرا او گابریل را خوب می‌شناخت و می‌دانست این جوان چقدر راستگو و درستکار

است.

بنابراین رویش را به طرف گابریل کرد و گفت:

- حرف شما را باور می‌کنم. داشتم فکر می‌کردم و دنبال علت سرپیچی شما از دستورهای جناب آگرینی دربارهٔ خارج نشدن از منزل می‌گشتم و از طرف دیگر، شما برخلاف تمام قواعد و رسوم، در اتاق خود را که باید همواره باز یا اقلاً نیمه باز باشد، تا کنترل دو طرفه که جزء قواعد اساسی سازمان ماست تسهیل شود، کاملاً بسته بودید. و من رفتار شما را که بزرگترین نشانهٔ سرپیچی از نظم و انضباط ماست چنین تفسیر کردم که فقط و فقط به خاطر گفتگوی بسیار مهمی با مادرخوانده خودتان است.

- مادام بودون می‌خواست با یک کشیش صحبت کند نه با پسر خوانده خودش و من هم خیال کردم که می‌توانم با او ملاقات و مذاکره کنم و اگر در اتاقم را بسته‌ام، برای شنیدن استغفار او بود نه چیز دیگر.

- چطور مادام بودون برای استغفار نزد شما آنقدر عجله داشت؟

- این موضوعی است که هنگام مذاکره با جناب آگرینی خواهید دانست.

این کلمات طوری ادا شد که بلافاصله سکوتی عمیق برقرار گردید. گابریل پنجره را نگاه می‌کرد. رودن هم با چشمانش او را می‌پائید.

در این موقع آگرینی همراه با ساموئل وارد اتاق شد. و پیش از اینکه گابریل صورت خود را برگرداند رودن آهسته به آگرینی گفت:

- او از همه چیز بی‌اطلاع است و دیگر نباید از جلما ترسید.

گابریل روی خود را برگردانید و آگرینی لبخندزنان پیش آمد و دست خود را به طرف کشیش جوان دراز کرد.

- فرزند عزیز، خیلی متأسفم که نتوانسته‌ام تاکنون با شما ملاقات و مذاکره کنم و همچنین از اجبار شما به ماندن در منزل بی‌اندازه معذرت می‌خواهم؛ اگرچه نمی‌توانم در این باره چیزی به شما بگویم، اما مطمئن باشید که این دستور به نفع شما بوده است.

گابریل تعظیمی کرد و جواب داد:

- امیدوارم اینطور باشد.

احساس ترس مبهم سراپای وجود کشیش جوان را فرا گرفته بود زیرا آگرینی که او را در سلک کشیشان وارد کرده و برای همیشه گرفتار انضباط شدید و مطلق کلیسایی ساخته بود، نفوذ فوق‌العاده زیاد و وحشت‌انگیزی نسبت به وی داشت، که سخت‌ترین و ریشه‌دارترین مقاومت‌های فکری و روحی او را در هم می‌شکست.

آگرینی از آن آدم‌هایی نبود که متوجه تغییر حالت و ناراحتی کشیش جوان نشود و به علت آن پی نبرد. جواب کشیش را به فال نیک گرفت و با زبانی چرب و نرم که مار را از

سوراخ بیرون می‌کشید، گفت:

- فرزند عزیز، مثل اینکه می‌خواهید درباره موضوع مهمی با من گفتگو کنید؟

- آری پدر.

- من هم چیزهای مهم‌تری را باید برای شما بگویم. پس اول به حرف‌های من گوش بدهید. و بعد نوبت به شما خواهد رسید. تقریباً دوازده سال پیش بود که کشیش آشنای مادر خواندهٔ شما به توسط آقای رودن به من مراجعه کرد و دربارهٔ پیشرفت‌های شایانی که در مدرسهٔ معقول و منقول نصیب شما شده بود، با من صحبت کرد و دقت مرا به شما جلب نمود. من متوجه شدم که خصائص نیکو و مخصوصاً ذکاوت و هوش زیاد شما باید در نظر گرفته شود و از همین تاریخ مواظبت و تربیت شما شروع شد. پس از چند زمانی، فهمیدم که شما یک کشیش عادی نیستید. بنابراین با صلاحدید مادرخواندهٔ شما تصمیم گرفته شد و شما هم تمام معلومات لازم را در این مدت فرا گرفتید و به صورت یک فرد مذهبی تمام عیار درآمدید. فرزند عزیز، اینها که گفتم حقیقت داشت؟

- آری پدر.

- به تدریج که شما بزرگتر می‌شدید! مشخصات اصیل‌تری در وجود شما آشکار می‌شد؛ من در آن موقع نمی‌دانستم که شما به چه کاری دست خواهید زد! ولی مطمئن بودم که در هر حال و در هر شرایط شما یکی از محبوب‌ترین و برجسته‌ترین فرزندان کلیسای مسیح خواهید بود.

اتفاقاً معلوم شد که در حساب‌های خود اشتباه نکرده بودم، در این هنگام به توسط یکی از دوستان اطلاع یافتیم که مادرخواندهٔ شما بی‌اندازه آرزومند است که شما وارد جمعیت ما شوید، و شما هم به ندای مادر خود پاسخ مثبت دادید.

گابریل با شنیدن این حرف‌ها، به یاد خاطرات تلخ فرانسواز افتاد و نتوانست از تغییر حالت خودداری کند، ولی جلوی خود را گرفت و خاموش ماند.

آگرینی ادامه داد:

- فرزند عزیز، از شما چه پنهان که تصمیم شما بزرگترین سعادت من بود، من می‌دیدم که آثار نبوغ در پیشانی شما می‌درخشد و آرزو می‌کردم که چنین ستاره‌ای در میان جمعیت ما باشد. بعد از آنکه شما در حضور من به کتاب مقدس سوگند یاد کردید که برای همیشه به جمعیت ما تعلق داشته باشید و در راه خدمت به خداوند بزرگ آماده شدید، اظهار تمایل کردید که به عنوان مبلغ مذهبی به میان وحشیان بروید و در این راه مقدس فداکاری کنید. شما رفتید و فاتحانه بازگشتید و این خود یکی از افتخارات جمعیت ماست. فرزند عزیز، این تشریح خلاصه از گذشته لازم بود، زیرا می‌خواهم از آنها نتیجه بگیرم، و رشته‌هایی که شما را به ما می‌پیوندد بیش از پیش استوار سازم. پس فرزند عزیز، با دقت به

حرف‌های من گوش بدهید، زیرا اهمیت فوق‌العاده‌ای دارد.

در این هنگام گابریل فریاد کشید:

- پدر من نمی‌توانم و نباید به حرف‌های شما گوش دهم!

رنگ از رخسار کشیش جوان پرید. از قیافه‌اش پیدا بود که در اعماق روح خود به شدت مبارزه می‌کند ولی دوباره به تصمیم اولیه خود بازگشت و نگاه اطمینان بخشی به آگرینی و رودن افکند و گفت:

- پدر دوباره می‌گویم پیش از اینکه من هم نظر جدید خود را درباره گذشته بگویم، محال است که به حرف‌های شما گوش دهم. بنابراین می‌بینید که من دیگر جزء محرم‌های شما نیستم و به زودی شکاف عمیقی ما را از یکدیگر جدا خواهد ساخت.

پس از ادای این کلمات غیرممکن است بتوان نگاه‌هایی را که رودن و آگرینی میان هم ردوبدل می‌کردند توصیف و مجسم کرد. «خبرچین» با چشمانی خشم‌آلود به گابریل نگاه می‌کرد و از شدت عصبانیت ناخن‌های خود را می‌جوید.

آگرینی هم درست مثل مرده شده بود. فکر می‌کرد که چگونه هنگامی که می‌خواهد میوه‌های یک قرن و نیم کوشش و زحمت، توطئه و پشت هم اندازی را بچیند، گابریل یعنی کسی که باید تمام نقشه‌های آن را تحقق بخشد، بزرگترین سد راه آنان می‌شود.

با همه اینها، خودداری کرد و قیافه کاملاً آرامی به خود گرفت و گفت:

- فرزند عزیز، من که هرگز نمی‌توانم این جدایی را باور کنم ولی کاملاً آماده‌ام که حرف‌های شما را بشنوم، بفرمایید.

گابریل با صدایی محکم شروع به صحبت کرد:

- پدر، دوازده سال است که من در نتیجه اقدامات شما وارد یکی از آموزشگاه‌های مذهبی جمعیت شما شده‌ام. من با کمال میل و رغبت به آنجا قدم گذاشتم. حالا چگونه استعدادهای گرانبهای کودکی را که من باشم تشویق کردند؟ چیزی است که هم‌اکنون روشن خواهد شد.

روزی که وارد آموزشگاه شدم، مافوق، دو پسر دیگر را که از من کمی بزرگتر بودند را به من نشان داد و گفت:

- اینها رفقایی هستند که شما باید همیشه معاشرت با آنان را ترجیح دهید، باید همیشه با هم به گردش بروید، بر طبق قوانین کلیسایی گفتگوی دو نفر به کلی قدغن است، برطبق همین قواعد، شما باید به دقت به گفته‌های رفقای خود گوش دهید تا آنها را به من گزارش دهید، زیرا ممکن است که رفقای شما ناآگاهانه دچار گمراهی‌ها و افکار زیان بخشی شوند. اگر رفقای خود را دوست دارید باید مرا در جریان تمایلات آنها بگذارید تا سرزنش‌های پدرانه من بتواند جلوی ارتکاب این لغزش‌ها را بگیرد و زیرا جلوگیری از بدی بهتر از تنبیه

عامل آن است.

- آری فرزند، قواعد مربوط به انضباط آموزشگاه‌های ما نسبت به تمام شاگردان و طلبه‌ها یکسان است.

گابریل متأثرانه جواب داد:

- پدر، من هم می‌دانم. به همین جهت بود که پس از سه روز، آن بچه سربزیر و ساده که من بودم، شروع به «پائیدن» رفقا و گوش دادن و به خاطر سپردن حرف‌های آنها، و گزارش دادن به مافوق کرد. و همین فعالیت باعث تشویق من نزد مافوق‌ها می‌شد. مرا به کاری وامی‌داشتند که خیلی ناشیانه بود اما خدا می‌داند که من به آن ایمان مطلق داشتم و خیال می‌کردم که واقعاً وظیفه مقدسی را انجام می‌دادم. همان طوری که اوامر خداوند را اطاعت می‌کنم، همان طور نیز به دستورهای مافوق سرمی‌نهادم.

پریشانی‌های درونی خود را برای مافوق تشریح می‌کردم ولی او به من جواب داد که وظیفه‌ام نه تفکر و نه تعقل در این باره، بلکه فقط و فقط اطاعت است. و مسئولیت این کارها به گردن خود اوست.

- فرزند عزیز، ادامه بدهید. افسوس حق داشتم که با سفر شما به آمریکا مخالفت می‌کردم.

- و خدا خواست که چشمان من در این سرزمین نوظهور، و در سایه یک پیشامد بسیار شگفت‌انگیز، برای همیشه باز شود؛ آری در آمریکا در گوشهٔ تنهایی و خلوت بود که از دیدن آن همه شکوه و جلال سر فرود آوردم و سوگند مقدس را یاد کردم...

در اینجا گابریل اندکی مکث کرد و دوباره ادامه داد:

- پدر، هم‌اکنون جریان سوگند را برای شما باز خواهم گفت. ولی باور کنید که روز شومی بود. آن روز که به «مقدسات» من ضربهٔ شدیدی فرود آمد و مجبور شدم که از آنها بترسم، فرار کنم و به آنها بدبین شوم.

گابریل با چشمانی اشک‌بار اضافه کرد:

- پدر، فقط به خاطر خودم نبود که می‌گریستم.

آگرینی که از جوشش و غلیان تأثرات گابریل روزنه امیدی در گوشهٔ قلبش باز شده بود، گفت:

- فرزند عزیز، می‌دانم چه قلب پرمهری دارید، می‌ترسم که مبادا گمراه شده باشید، ولی به ما همچنان اعتماد داشته باشید، ما دوباره پایه‌های لرزان عقاید شما را استوار خواهیم ساخت، ادامه بدهید.

هنگامی که آگرینی مشغول صحبت بود، رودن از درون کیف خود کاغذی بیرون کشید و چند کلمه‌ای یادداشت کرد. گابریل بیش از پیش مضطرب و عصبانی بود، واقعاً که اینطور

صحبت کردن خیلی جرأت می‌خواست، زیرا بعد از بازگشت از آمریکا، تازه به قدرت وحشت‌انگیز این جمعیت پی برده بود، ولی با وجود خطرات بزرگ، مصمم بود که به هر قیمت شده از تمام این توطئه‌ها پرده بردارد.

با صدایی لرزان ادامه داد:

- پدر شما می‌دانید که پایان دوران کودکی من، که باید سرشار از سرور و شادمانی باشد، در میان امواج وحشت فشار و جاسوسی سپری شد. بدین ترتیب، به سن پانزده سالگی رسیدم. کم‌کم ملاقات با مادرخوانده و برادر خوانده‌ام محدودتر شد و به کلی قدغن گردید. تدریجاً احساس می‌کردم که مرا از جهان آزاد و پهناور دور می‌کنند و رشته‌های فکری مرا با واقعیت‌های زندگی بشری می‌گسلند و در مقابل در گوشهٔ زندانی سرد، ساکت و مخوف جای می‌دهند و محکوم می‌کنند که در میان این همه تیرگی و خاموشی با ترس و لرز، نگرانی و وحشت بسر برم.

آنوقت بود، آری پدر آنوقت بود که من با شما روبرو شدم و شما به من اطلاع دادید که مادرخوانده‌ام، یعنی کسی که زندگی مرا بازخریده بود، فقط در سراسر عمر یک آرزو و یک هدف بیشتر نداشته و آن...

- این بود که شما وارد جمعیت ما شوید ولی جرأت نمی‌کرد عقیده خود را بیان کند، زیرا می‌ترسید که شما بخواهید در...

- کافی است پدر، برای من بی‌اندازه طاقت‌فرساست که از زبان شما اثبات و تأیید این خطاها را بشنوم؛ فرانسواز بودون هرگز یک چنین آرزویی نداشته، او دیروز همه چیز را برای من گفت و من و او هر دو فریب خورده‌ایم.

آگرینی با لحنی تند و زننده گفت:

- پس حرف مادرخواندهٔ خود را به گفته‌های من ترجیح می‌دهید؟

- آری.

- این جواب تلخ را به حساب من و خودتان بگذارید.

- حالا به من خواهید گفت که...

آگرینی نتوانست حرفش را تمام کند، ساموئل وارد شد و گفت:

- شخصی آمده و می‌خواهد با آقای رودن گفتگو کند.

خبرچین متعجبانه گفت:

- آقا من هستم، خیلی متشکرم.

و پیش از آنکه از اتاق بیرون برود، کاغذی را که چند لحظه قبل دو سه کلمه روی آن یادداشت کرده بود، به آگرینی داد. گابریل و آگرینی تنها ماندند.

آگرینی که در دریای پریشانی فرو رفته بود، بی‌اختیار کاغذ را از رودن گرفته بود و

اصلاً فکر باز کردن آن را نمی‌کرد؛ با نگرانی زیادی در انتظار نتیجهٔ اتهامات گابریل نسبت به گذشته بود.

جرأت نمی‌کرد که به این کشیش جوان پاسخ دهد، زیرا می‌دانست که باید به وسیلهٔ او به این گنج بی‌پایان دست یابد. برطبق اساسنامه جمعیت ژزوئیت‌ها: گابریل نمی‌توانست شخصاً دارای هیچگونه ثروتی باشد، و آگرینی به دستور مقامات مافوق مأمور بود که سندی را که دال بر چشم‌پوشی از هر نوع ثروتی که ممکن بود به دست گابریل بیافتد، از او بگیرد.

ولی این مذاکره طوری شده بود که تغییر نظریات گابریل را نسبت به جمعیت به خوبی نشان می‌داد، و ممکن بود که گابریل هرگونه ارتباط خود را به کلی با آن قطع کند.

و البته در این صورت «قانوناً» موظف به انجام هیچیک از تعهدات خود نبود بنابراین خود به خود باطل می‌شد و در همان موقعی که جمعیت ژزوئیت‌ها می‌خواست به دست گابریل مالک میلیون‌ها فرانک دارایی شود تمام امیدهای آگرینی بر باد می‌رفت.

گابریل ادامه داد:

- پدر، همان وقت شما گفتید که من هنوز برای بعضی کارها آمادگی ندارم، در همین موقع بود که سرسختانه از شما در خواست کردم که به عنوان یک مبلغ مذهبی مرا به آمریکا بفرستید.

پس از مدتی چون و چرا بالاخره با تقاضایم موافقت کردید و من به طرف آمریکا رهسپار شدم. اوه! هنگامی که خود را در میان شکوه و عظمت دریا می‌دیدم، وقتی که خود را فقط روی اقیانوس بیکران و زیر آسمان پهناور می‌یافتم، چه سعادت بزرگی احساس می‌کردم!

آنگاه پس از سال‌ها رنج و شکنجه، برای نخستین بار قلبم آزادانه در سینه‌ام می‌طپید! برای اولین بار اختیاردار مطلق موجودیت خودم می‌شدم و می‌توانستم به گذشتهٔ خود نگاه دقیق و آزادی بیافکنم.

آنوقت بود که احساس تردید و سوءظنی سراسر وجودم را فرا گرفت. از خود می‌پرسیدم که به چه مجوز و در راه چه هدفی ارادهٔ مرا، آزادی مرا، عقل مرا و بالاخره روح مرا در گوری تنگ و تاریک دفن کرده بودند...

در این هنگام رودن وارد شد. آگرینی نگاه کنجکاوانه‌ای به او انداخت. «خبرچین» نزدیک آمد و آهسته در گوش آگرینی گفت:

- کار خراب شد، پدر ژنرال سیمون به کارخانه فرانسوا هاردی رسیده است.

همچنان به آگرینی نگاه می‌کرد مثل اینکه می‌خواست نظر او را بفهمد.

- فرزند عزیز، ادامه بدهید، من می‌خواهم هر چه زودتر بدانم که نتیجهٔ اینهمه حرف‌ها

چیست؟

- پدر اکنون خواهید فهمید. بالاخره به چالزتاون رسیدم. به محض ورود نزد رهبر مبلغین مذهبی این شهر رفتم و تردید خود را برای او بیان کردم. او، با صراحت عجیبی پرده از مقاصد این شرکت یا به اصطلاح جمعیت برداشت. وقتی فکر می‌کردم که من کشیش یک خدای عادل و مهربان هستم و در عین حال به شرکتی تعلق دارم که گردانندگان آن ارتکاب چنین جنایاتی را تبلیغ و تشویق می‌کنند و نه تنها خجالت نمی‌کشند بلکه افتخار هم می‌کنند، در پیشگاه عدالت خدایی به خاک افتادم و سوگند یاد کردم که تمام روابط خود را با این شرکت برای همیشه قطع کنم.

آگرینی و رودن از شنیدن این کلمات نگاه‌های اضطراب‌آمیزی بین یکدیگر رد و بدل کردند زیرا تمام مقاصدشان نقش بر آب شده بود و شکار به دام افتاده از چنگالشان می‌گریخت.

آگرینی که مثل مرده سیاه شده بود، با رنگی پریده از جا بلند شد و گفت:

- پس شما آمده‌اید که قطع رابطه خود را با ما اعلام کنید؟

- آری پدر. من در چنگال شما سوگند یاد کردم، اما حالا تقاضا دارم که مرا از زیر بار این سوگند آزاد کنید.

- ولی هیچ می‌دانید که جمعیت می‌تواند شما را از عضویت خود معاف کند. اما شما هرگز نمی‌توانید با جمعیت قطع رابطه کنید؟

- پدر، از رفتارم ثابت می‌شود که من به آن سوگند چقدر اهمیت می‌دهم زیرا از شما تقاضا دارم که سوگند مرا بشکنید... و با اینهمه، اگر تقاضای مرا قبول نکنید، من هیچگونه تعهدی و الزامی نخواهم داشت.

در همین موقع که گابریل منتظر جواب آگرینی بود، رودن مشاهده کرد که هنوز یادداشت او در دست آگرینی است، فکری به خاطرش رسید و با عجله به پدر نزدیک شد:

- مگر یادداشت مرا نخوانده‌اید؟

- در فکر آن نبودم.

رودن با کمال قدرت از خشم خود نسبت به این سهل‌انگاری آگرینی جلوگیری کرد و با صدای آهسته گفت:

- پس بخوانید...

به محض اینکه آگرینی چشمش به یادداشت افتاد، برقی از امید در چشمانش درخشید. دست «خبرچین» را صمیمانه فشرد و با کمال حق‌شناسی گفت:

- حق با شماست. گابریل به ما تعلق دارد.

باید گفت که آگرینی، با وجود ظاهر پرشکوه و فریبنده، غالباً تحت تأثیر حیله‌های

شیطانی رودن قرار می‌گرفت. این پیرمرد نفرت‌انگیز و پست فطرت، که ظاهراً نقش یک منشی را بازی می‌کرد، در حقیقت گردانندهٔ اصلی این صحنه بشمار می‌رفت.

تأثیر تربیت و انضباط این شرکت به قدری بود که گابریل، با وجود اعلام صریح و قطعی قطع روابط، همچنان مضطرب در حضور آگرینی ایستاده و با کمال بی‌صبری در انتظار جواب او بود.

بالاخره آگرینی سکوت را شکست. آهی کشید و با صدایی گرم گفت:

- فرزند از اینکه تاکنون جواب شما را نداده‌ام، معذرت می‌خواهم، ولی تصمیم ناگهانی شما به قدری مرا متأثر و متعجب ساخت که به ناچار لحظه‌ای به فکر فرو رفتم تا شاید علت قطع رابطهٔ شما را پیدا کنم و گمان می‌کنم که تا اندازه‌ای هم موفق شده‌ام. فرزند عزیز، پس شما مصمم هستید که حتی برخلاف میل من نیز با این جمعیت قطع رابطه کنید؟

- پدر، البته برای من خیلی سخت است. اما چاره‌ای جز این ندارم.

- در حقیقت، این کار برای شما بی‌اندازه سخت است، زیرا شما آزادانه، در حضور من سوگند غیرقابل فسخی ایراد کردید. و این سوگند برطبق اساسنامه شرکت، شما را مجبور می‌کند که بدون موافقت رؤسای مسئول، از آن خارج نشوید.

- پدر شما می‌دانید که من در آن موقع از ماهیت تعهد خود کاملاً بی‌اطلاع بودم، ولی حالا که دیگر به تمام این جریانات آشنا شده‌ام، میل دارم که از این شرکت کناره‌گیری کنم، و تنها آرزویم این است که به گوشه دهکده‌ای پناه برم و مشغول معالجه خود بشوم. بنابراین خیلی متأسفم که شما تقاضای مرا رد می‌کنید...

- آه! فرزند مطمئن باشید که من نمی‌خواهم در مقابل تمایل شما برای کناره‌گیری مدت زیادی مقاومت کنم...

- پس با تقاضایم موافقت می‌کنید؟

- فرزند عزیز، من صلاحیت چنین کاری را ندارم، ولی تقاضای شما را کتباً به مقامات مسئول در رم گزارش می‌دهم و از آنها کسب تکلیف می‌کنم.

- متشکرم.

- فرزند، بزودی روابط شما با این شرکت قطع خواهد شد. اما ما هرگز با شما قطع رابطه نخواهیم کرد، چون عادت نداریم که به یک سابقهٔ صمیمیت بدین ترتیب پایان بخشیم. شما چه می‌خواهید؟ ما همیشه خود را نسبت به انسان‌ها ملزم و مدیون می‌دانیم. مثلاً شما فقیر و یتیم بودید و ما هم به کمک شما شتافتیم، و این کمک نه فقط به خاطر خود شما بلکه برای سبک کردن بار سنگین مادرخواندهٔ شما بود.

- پدر من نمک نشناس نیستم.

- فرزند عزیز، شما را خوب می‌شناسم، راست می‌گویید. امروز میل دارید که صلاحیت

ما را انکار کنید، ما هم حرفی نداریم. حالا که به علت واقعی قطع رابطه شما پی برده‌ام، وظیفه من است که سوگند شما را بشکنم.

- پدر، کدام علت را می‌گویید؟

- فرزند، افسوس! من به اضطراب درونی شما واقفم. امروز خطرات بزرگی ما را تهدید می‌کند، شما می‌دانید که...

- خطر؟...

- فرزند، پس از سقوط حاکمیت مشروع و قانونی ما محال است که شما به خطر روزافزون کفر و بدبینی این انقلابیون که هر لحظه رو به افزایش است، پی نبرده باشید. اینها ما را به تنگ آورده‌اند، به همین دلیل است که در یک چنین موقعیت علت قطع رابطه شما را خوب دریافته‌ام.

ـ پدر، حرفهای شما نادرست و توهین‌آمیز است. زیرا خودتان می‌دانید که من از آن تیپ آدمها نیستم.

رودن به میان حرفهای گابریل دوید و گفت:

ـ نه، جناب آگرینی، فرزند شما خیلی محتاط است.

گابریل از شنیدن حرفهای رودن رنگش سرخ شد، از چشمانش آثار خشم و عصبانیت هویدا بود، اما احساسات خود را فرو نشانید و سرش را پایین انداخت.

قطره‌ای اشک از گوشه چشمانش سرازیر شد. «خبرچین» از دیدن این اشک خیلی خوشحال شد و آن را به حساب رام شدن گابریل گذاشت.

ـ فرزند، نکتهٔ دیگری که برای نقض سوگند شما جای هیچ گونه تردیدی باقی نمی‌گذارد، این است که دیروز به توسط مادر خوانده خود اطلاع یافتند که شاید میراث هنگفت و نامعلومی به دست شما خواهد افتاد.

ـ همان طوری که به آقای رودن گفتم، مادر خوانده‌ام فقط درباره وسوسه‌های وجدان خودش با من درد دل کرد و من از موضوع این میراثی که شما می‌گوئید کاملاً بی اطلاع بودم.

ـ با این که از ظواهر امر این طور استنباط می‌شود که وجود همین میراث در تصمیم ناگهانی شما بی تأثیر نبوده است، ولی گفته شما را باور می‌کنم.

ـ پدر، مقصود شما را نمی‌فهمم.

ـ خیلی ساده است، به عقیده من، علت قطع رابطه شما دو چیز است: از یک طرف ما مورد تهدید انقلابیون لامذهب قرار گرفته‌ایم و شما می‌خواهید از این فرصت استفاده کرده و خود را کنار بکشید. از طرف دیگر، حالا که از وجود چنین میراثی مطلع شده‌اید و می‌دانید که وضع زندگی شما راحت و آسوده خواهد شد، قصد دارید که با جدا شدن از ما، بخشش هائی را که سابقاً می‌کرده بوده‌اید فسخ کنید.

گابریل فریاد کشید:

ـ پدر، شما خیال می‌کنید که من دربارهٔ بخشش آزادانه‌ای که به نفع شرکت کرده‌ام، ادعائی دارم؟ شما خیال می‌کنید که من آنقدرها هم بی شرم هستم که برای خاطر یک میراث ناچیز زیر قولم بزنم؟

ـ فرزند عزیز، ممکن است این میراث کم یا زیاد باشد...

گابریل فریاد کشید:

ـ هر چه باد آباد، حرف مرد یکی است، تصمیم قطعی من همان است، دلم می‌خواهد که قول مرا قبول کنید، شما می‌گوئید که این شرکت مواجه با خطر است؟ اگر این طور است، من تا برطرف شدن خطر صبر خواهم کرد. اما دربارهٔ میراث همان طوری که گفتم، این میراث را صریحاً و قطعاً به شما می‌بخشم. تنها آرزویم این است که این میراث، هر مقداری که باشد، در راه خیر بینوایان مصرف شود. این حرف من است.

آگرینی خیلی خوشحال شد، با این همه، با یک نگاه رودن را بـه کـمک طلبید. رودن موضوع را فهمید، به گابریل نزدیک شد و به میزی که کاغذ و قلم روی آن دیده می‌شد تکیه کرد و به آگرینی گفت:

ـ از آقای گابریل خیلی متشکریم، اما بهتر است که فرزند شما برای رفع هر گونه شک و تردید قول خود را با سوگند مؤکد کند.

گابریل فریاد کشید:

ـ آقا!...

ـ اجازه بدهید، قانون که وجود ما را به رسمیت نشناخته، بنابراین یک چنین بخششی را که به نفع شرکت شده نیز به رسمیت نمی‌شناسد، پس شما باید اظهارات خود را روی یک کاغذ بنویسید.

گابریل فریاد کشید:

ـ آقا! سوگند من!... ـ سوگند شما!... آخر شما سوگند یاد کرده بودید که برای همیشه تابع اوامر شرکت باشید، سوگند خوردید که هرگز از آن جدا نشوید، و امروز این سوگند چه اهمیتی برای شما دارد؟

سپس لحظه‌ای مردد ماند، آنگاه با کمال خونسردی از جا برخاست و در مـقابل مـیز نشست. قلم و کاغذی به دست گرفت و چنین نوشت:

«در حضور عالیجناب آگرینی و آقای رودن، آزادانه و به دلخواه خود بخشش مطلق و بی قید و شرطی را که نسبت به جمعیت عیسوی، کرده بودم، تأکید و تأیید می‌کنم، و سوگند می‌خورم که نسبت به هر میراث احتمالی، هر چـقدر کـه ارزش داشته باشد، هیچ گونه ادعائی نداشته باشم. سوگند یاد می‌کنم که به این وعده خود

وفاکنم، این سوگند نامه را روز ۱۳ فوریه ۱۸۳۲، موقع بازکردن وصیت نامهٔ یکی از اجداد پدری خود نوشتم.»

گابریل رن پن

او ایـن را نـوشت و از جـا بـلند شـد، بـدون ایـن کـه چـیزی بگـوید، کـاغذ را بـه دست رودن داد. رودن با دقت آن را خواند و گفت:

ـ بسیار خوب، این یک سوگند کتبی است، ولی شما که مصمم هستید این بخشش را به صورت جدی در آورید، چه ایرادی دارد که قانوناً هم تضمین شود؟

گابریل با تلخی جواب داد:

ـ هیچ ایرادی ندادم. حالا که نوشتهٔ من هم برای شما کافی نیست؟!

ـ فرزند عزیز، اگر این گذشت را به نفع شخص من کرده بودید، جای هیچ گونه ایرادی باقی نبود، اما حالا پای یک شرکت در میان است و من هم نماینده آن هستم، و از طرف دیگر، هر لحظه ممکن است که عمر انسان به پایان برسد.

گابریل با تأثر گفت:

ـ پدر، حق با شماست، من اصلاً به فکر مردن نبودم.

در این هنگام ساموئل در اتاق را باز کرد.

ـ آقایان، رئیس ثبت آمده است، ایشان را به همین جا راهنمائی کنم؟ درست در ساعت ده، در خانه باز خواهد شد.

رودن گفت:

ـ ما از دیدار آقای رئیس خیلی خوشحال خواهیم شد! چـون مـی‌خواهـیم بـا ایشـان مذاکراتی هم بکنیم بهتر است که به همین اتاق بیایند.

آنگاه به گابریل رو کرد و گفت:

ـ رئیس ثبت آمده‌اند و اگر هنوز در قصد خود باقی هستید، می‌توانید در مـقابل ایـن مأمور رسمی، ارادهٔ خود را بیان کنید.

گابریل گفت:

ـ آقا، من، چه با این سوگند کتبی و چه با سند رسمی به قول خود وفا می‌کنم، برای من فرقی نمی‌کند.

۲۱

وصیت نامه

همان طوری که ساموئل گفته بود، در ورودی مهر و موم شده، از میله‌ها و زنجیرهای آهنین، آزاد و با تشریفات رسمی باز شد، بناها، پس از خراب کردن این در، روی پله کان ایستاده بودند و با بی صبری در انتظار باز شدن در ساختمان بودند، ساموئل دسته کلید بزرگی به دست داشت و به طرف آنها پیش می‌آمد. همین که زیر پله‌ها رسید گفت:

ـ آقایان، کار شما دیگر تمام شد، خواهش می‌کنم بفرمائید، دستمزدتان هم پرداخت می‌شود. من باید پیش از ورود ورثه به داخل ساختمان، قبل از همه و به تنهائی داخل شوم.

بناها رفتند، ساموئل از پله‌ها بالا رفت و پس از جستجوی زیاد کلید مخصوص را پیدا کرد و به قفل نزدیک شد. طولی نکشید که در با صدای آهسته‌ای روی پاشنه چرخید و باز شد. ساموئل از هوای سرد و نمناکی که به محض باز شدن در وارد گلویش شد یک قدم به عقب برداشت. کمی توقف کرد و سپس وارد ساختمان شد و در را از پشت به روی خود بست، آهسته به طرف راهرو پیش رفت، داخل راهرو به توسط دریچهٔ کوچکی که در بالای در قرار داشت روشن شده بود. صدای گامهای سنگین پیرمرد در فضای خاموش راهرو طنین افکند، نوه اسحق ساموئل هنگامی که به خاطر آورد که یک روز جدش نیز روی همین سنگهای صاف قدم برداشته، دستخوش احساسات غم آلودی شد.

بلافاصله، به یاد منفذهای نورانی افتاد که امروز صبح دیده بود، به همین جهت، هنگامی که کلید دیگری را که روی آن عبارت «کلید سالن سرخ» حک شده بود به دست گرفت و در بزرگی را که به ساختمان داخلی منتهی می‌شد باز کرد. از سکوت عمیق ساختمان به وحشت افتاد. از میان تمام پنجره‌های ساختمان فقط یکی باز بود و آن هم داخل این سالن وسیع را روشن می‌کرد. این سالن به تمام وسائل از قبیل فرشهای بسیار عالی، مبلهای آبنوس و پارچه‌های زربفت، مزین بود. یک میز گرد بزرگ، در وسط سالن جای داشت. ساموئل به محض نزدیک شدن به این میز، چشمش به یک قطعه پوست افتاد که روی آن نوشته بود:

«وصیت نامه من باید در این سالن باز شود، اتاقهای دیگر تا اتمام قرائت

آخرین وصیت‌های من باید بسته بماند.»

«م.ر»

ساموئل پس از خواندن این کلمات با خود گفت:

ـ این سفارش را پدرم نیز کرده بود. پیداست که اتاقهای دیگر این ساختمان پر از چیزهایی است که (رن پن) اهمیت زیادی برای آنها قائل است. این سالن عزاداری هم عجیب و اسرارآمیزی است.

آنگاه ساموئل کیفی را که پر از اسناد و صورت حساب بود روی میز گذاشت و پس از قفل کردن آن کلیدش را برداشت و با خود گفت:

ـ این هم صورت موجودی، به من دستور داده شده که پیش از ورود ورثه آن را روی این میز بگذارم.

ناگهان چیزی که معمولاً خیلی پیش پا افتاده و عادی است رشتهٔ افکار ساموئل را پاره کرد.

در اتاق مجاور صدای زنگ ساعت طنین افکند و ساعت ده را اعلام کرد.

ساموئل خیلی عاقلتر از اینها بود که باور کند یک ساعت از صد و پنجاه سال پیش تاکنون کار می‌کند. به همین جهت با تعجب و وحشت از خود می‌پرسید که چگونه پاندول این ساعت پس از گذشتن این مدت طولانی از حرکت باز نایستاده و علاوه بر این با دقت کامل ساعت ده را اعلام می‌کند.

پس از تفکر زیاد به این نتیجه رسید که باید میان آن نقاط نورانی و کار کردن این ساعت رابطه‌ای وجود داشته باشد.

ساموئل به یاد ارتباط زیر زمینی افتاد که بر طبق گفتهٔ مردم بین زیر زمین‌های این خانه و نقاط بسیار دور افتاده وجود داشت، فکر کرد که حتماً اشخاص مرموزی هر صد سال یک یا دو بار وارد اینجا می‌شوند.

در این موقع متوجه شد که نور خورشید وارد سالن شده و دو تصویری را که در دو طرف طاقچه قرار دارند، روشن کرده یکی از آنها زن و دیگری مرد بود.

از قیافه زن پیدا بود که نزدیک بیست و پنج یا سی سال داشته و بر فراز پیشانی بلند و بزرگ منشانه‌اش، خرمنی از گیسوان طلائی رنگ و مواج خودنمائی می‌کرد، چشمان درشت و آبی رنگ داشت و از قیافه‌اش آثار غم و اندوه می‌بارید.

در طرف چپ طاقچه تصویر مردی دیده می‌شد که آن هم بسیار استادانه نقاشی شده بود. پیدا بود که بیش از سی یا سی و پنج سال نداشته موهای سر و ابروانش کاملاً سیاه بود. اما به جای این که ابروان پر پشت و سیاهش با هم فاصله داشته باشند به دلخواه دست هوسباز طبیعت کاملاً به هم چسبیده بود. از سر و رویش آثار از خود گذشتگی، نجابت و

رنج دیدگی می‌بارید.

چشمان ساموئل به این تصویرها افتاد.

ـ چه قیافهٔ زیبا و نجیبی! باید فکر تهیه وسایل را کرد. ساعت ده شد. عجب! از میان بازماندگان نجات دهنده جد من فقط همین کشیش جوان باقی مانده است؟ آیا حقیقتاً او تنها وارث خانواده رن پن خواهد بود؟

ساموئل با عجله از سالن بیرون آمد و به طرف در ورودی شتافت کلید را چند مرتبه چرخانید و در را گشود اما با کمال تأسف به جز همان کشیش جوان و رودن و آگرینی کسی را ندید. رئیس ثبت و بت سابه در پشت سر اینها ایستاده بودند.

ـ آقایان بفرمائید.

هنگامی که گابریل، رودن و آگرینی وارد سالن شدند گابریل می‌خواست که هر چه زودتر از این منزل شوم بیرون رود، دچار پریشانی و تأثر شدیدی شده بود. زیرا تازه می‌فهمید که چگونه در مقابل یک مأمور رسمی از تمام حقوق خود چشم پوشیده و آن را در بست در اختیار یک شرکت موهوم گذاشته است.

کشیش جوان، تا این لحظه متوجه شده بود که هدف آگرینی، پس از آن همه تلاش‌ها و مواظبتها، و با آن دروغ‌های بی شرمانه، فقط تأمین پیشرفت توطئه‌های وحشت‌انگیز شرکت است.

آگرینی، که از گابریل خیلی پریشان‌تر و رنگ پریده‌تر به نظر می‌رسید سعی کرده بود که اضطراب عمیق و نمایان خود را با دستاویز به تأسف از قطع رابطه گابریل با شرکت توجیه کند. اما رودن با کمال آرامش و خونسردی، دقیقاً متوجه آگرینی بود و احساس می‌کرد که چگونه تغییر حالت ناشیانهٔ آگرینی در مقابل شخصی مثل گابریل سوء ظن او را تقویت می‌کند.

هنگامی که حاضرین خواستند در جای خود بنشینند، ساموئل کیف محتوی صورت حساب خود را نشان داد و گفت:

ـ اکنون به من دستور داده شده که این صورت حساب را روی این میز بگذارم، اکنون در کیف قفل است، اما بعد از قرائت وصیت نامه، کلیدش را به دست شما خواهم داد.

رئیس ثبت جواب داد:

ـ اتفاقاً این نکته در یادداشتی که ضمیمه وصیت نامه است، ذکر گردیده.

آقای دومسیل، پاکت بزرگی را از داخل کیف بیرون آورد که یادداشت کوچکی ضمیمه آن بود. بعد به حاضرین رو کرد و گفت:

ـ آقایان، حالا یادداشتی را که محتوی تشریفات مربوط به باز کردن وصیت نامه است می‌خوانم.

«روز ۱۳ فوریه ۱۸۳۲، وصیت نامه من به منزل شماره ۳ واقع در کوچه سن فرانسوآ برده خواهد شد. در سالن سرخ باید درست در ساعت ۱۰ به روی ورثهٔ من گشوده شود، به محض حضور آنها، وصیت نامه قرائت خواهد شد و درست در ساعت ۱۲ ظهر، مراسم باز کردن وصیت نامه قرائت و تعیین ورثه و سهم هر یک، به نفع آنهائی که حاضر هستند، پایان خواهد یافت و من امیدوارم که پس از انقضای مدت صد و پنجاه سال، ورثه من بر طبق دستور عمل و بدون این که کسی را از طرف خود به عنوان نماینده معرفی کنند، شخصاً و درست در ساعت مقرر در این منزل حضور یابند.»

رئیس ثبت، پس از خواندن این یادداشت، لحظه‌ای سکوت کرد و دوباره با صدای بلند و تمام رسمی ادامه داد:

«آقای گابریل فرانسوآ ماری رن پن کشیش، که به وسیله اسناد رسمی عنوان وارث بودنش اثبات شده، تنها کسی است که تا این ساعت، از میان بازماندگان خانواده رن پن، در اینجا حضور یافته! و من وصیت نامه را در حضور او باز می‌کنم.»

این را گفت و وصیت نامه را از داخل پاکت بیرون آورد آگرینی خم شده و به میز تکیه داده بود گابریل خود را حاضر می‌کرد که با دقت به مطالب وصیت نامه گوش دهد.

رودن چند قدم دورتر نشسته و کلاه خود را به دست گرفته بود و مرتباً به ساعتی که داخل آن بود نگاه می‌کرد. «خبر چین» به قدری مضطرب و بی حوصله می‌نمود، که اندازه نداشت، با کمال بی صبری گوشهایش را تیز کرده و مواظب کوچکترین صدائی بود که از خارج شنیده می‌شد.

چشمان ریز و براقش از روی عقربه‌های ساعت بلند نمی‌شد، مثل این بود که می‌خواهد با به کار انداختن قدرت چشمهای خود، به سرعت عقربه‌ها بیافزاید و هر چه زودتر آن را به رقم «۱۲» برساند.

رئیس ثبت، در میان سکوت عمیق حاضرین چنین خواند:

«دهکده ویل تانوز ۱۳ فوریه ۱۶۸۲.

«من می‌میرم و از ننگ و شکنجه‌ای که دشمنان خونخوار خانواده‌ام به عنوان مرتد به من تحمیل کرده‌اند، رهائی می‌یابم. و از طرف دیگر، از همان موقعی که هانری، فرزند ۱۹ ساله‌ام، قربانی جنایت اسرارآمیز و وحشتناک شد، دیگر زندگی برایم ارزشی ندارد. قاتل‌های او به نظر خودم «ناشناس» نیستند. اما برای این که بتوانم دارائی خود را برای این فرزند باقی بگذارم، چنین وانمود کردم که از مذهب پروتستان روگردان شده‌ام. تا وقتی که فرزند دلبندم زنده بود خود را به ظاهر یک

کاتولیک می‌نمودم. این ظاهر سازی مرا رنج می‌داد، اما چاره‌ای نداشتم، زیرا پای پسرم در میان بود.

«وقتی که او را کشتند، تیری به قلبم فرو رفت. من همواره تحت نظر بودم! به عنوان از دین برگشته متهم و به شکنجه محکوم شده بودم، تمام دارائیم ضبط شد.

«چه دوران وحشت انگیزی بود! من در شرف مرگ هستم اما به کسانی از بستگانم که اکنون زنده هستند، و یا شاید تا مدتها زنده بمانند فکر می‌کنم.

«از اموالم، فقط مبلغ پنجاه هزار سکه طلا برایم مانده که به دست یکی از دوستان سپرده شده. دیگر فرزندی ندارم اما خویشاوندان متعددی دارم که به تبعید محکوم شده و در کشورهای مختلف اروپا پراکنده‌اند مبلغ فوق برای آنها خیلی ناچیز بود، به همین جهت با مشورت یکی از دوستان بسیار صمیمی ترتیب دیگری برای آن دادم.

«من در سراسر زندگی فقط دو بار این شخص را دیدم و هر دو بار در تنگنای عجیبی گرفتار شده بودم. آری او دو بار مرا از مرگ نجات داد. شاید اگر زودتر می‌رسید فرزندم را نیز نجات می‌داد.

«با وجود او، از مرگ باکی ندارم. در سایهٔ وجود او این سطوری که در آخرین دقایق زندگی می‌نویسم، پس از یک قرن و نیم نتایج بزرگی به بار خواهد آورد به شرط این که بازماندگان من به سفارشهایم توجه کنند، زیرا فقط این کار به خاطر حفظ نسل و موجودیت آنهاست.

«اما، برای این که از آخرین وصایای من مطلع شوند و آنها را تحقق بخشند، لازم است که دشمنان خونخوار خانوادهٔ مرا بشناسند و بتوانند انتقام نیاکان خود را از آنها بگیرند.

«پدر بزرگ من کاتولیک بود، و در سایهٔ نصایح خائنانه به عضویت جمعیتی به نام (عیسوی) در آمد که قدرت آن همواره اسرارآمیز و وحشت بار بوده است.»

رودن، آگرینی و گابریل از شنیدن این کلمات بی اختیار به یکدیگر نگاه کردند، رئیس ثبت متوجه این کلمات نشد و ادامه داد:

«اما پس از چند سال، در نتیجهٔ احساس‌های ناگهانی و وحشت‌انگیز به مقاصد نهانی و وسایلی که برای رسیدن به این مقاصد به کار می‌رفت، پی برد. این جریان یک ماه پیش از کشته شدن هانری چهارم به وقوع پیوست. جد من که از افشای این اسرار به وحشت افتاده بود، و هر روز نکته تازه‌تری دال بر تأیید نظریهٔ خود کشف می‌کرد و حتی بر اثر کشته شدن هانری چهارم، به این مسئله اطمینان پیدا کرد، نه تنها با جمعیت عیسوی قطع رابطه نمود، بلکه از مذهب کاتولیک هم

دست کشید و پروتستان شد. این بود نخستین علت کینهٔ حیوانی این جمعیت نسبت به خانوادهٔ من، به خواست خداوند این اسناد در جای امنی قرار دارد و پدرم آنها را به دست من سپرده، و اگر آخرین وصایای من تحقق پذیرفت جای این اسناد که با علامت «ا ـ م ـ ف ـ ژ» مشخص شده در صندوق آهنین سالن عزاداری است.

«پدرم نیز مدام تحت شکنجه قرار داشت و اگر خانم محترم دخالت نمی‌کرد، شاید عاقبت این شکنجه‌ها جز مرگ و انهدام خانواده‌اش چیز دیگری نبود.

«تصویر این خانم، و هم چنین مردی که من احترام زیادی برایش قائل بودم، به عنوان یادگار به دست من نقاشی شده و در سالن سرخ قرار دارد. امیدوارم که بازماندگان خانوادهٔ من برای تصویر مقدس آنها، اهمیت و احترام زیادی قائل شوند».

گابریل، بیش از پیش به نوشته‌های این وصیت نامه علاقمند شده بود و با دقت به آنها گوش می‌داد. فکر می‌کرد که چگونه در سایهٔ یک اتفاق عجیب و نامفهوم، یکی از نیاکانش در دو قرن پیش رابطهٔ خود را با جمعیت عیسوی قطع کرده بود، و او نیز چند ساعت پیش همین کار را کرده.

بیش از پیش متعجب می‌شد که چگونه میراث جد خود را، که قربانی شکنجه‌های جمعیت عیسوی شده بود، و پس از صد و پنجاه سال به دست او رسیده با یک عمل ارادی به جمعیت فوق واگذار کرده.

وقتی که رئیس ثبت به تصویر یک زن و مرد رسید، گابریل، و همین طور آگرینی سر خود را برگردانیدند تا صاحبان آن را پیدا کنند. هنوز گابریل تصویر آن زن را درست نگاه نکرده بود که از فرط تعجب و وحشت فریاد کشید. رئیس ثبت فوراً ساکت شد.

آگرینی به محض شنیدن این فریاد، به گابریل نزدیک شد. اما گابریل که هنوز می‌لرزید، راست ایستاده بود و با بهت و حیرت زاید الوصفی به تصویر این زن نگاه می‌کرد.

ـ خدایا! چه می‌بینم! مگر ممکن است! آیا یک چنین شباهتی زائیدهٔ اتفاق است، این چشمان درخشنده و غم آلود، اینها چشمان خود اوست! این پیشانی و موها، خود اوست، آری خود اوست!

آگرینی پرسید:

ـ فرزند، تو را چه می‌شود؟

گابریل با صدائی لرزان گفت:

ـ هشت ماه پیش بود، در میان کوهستانهای دوشوز آمریکا، در چنگال وحشیان آدمخوار گرفتار شده بودم. آنها مرا میخکوب کرده بودند، می‌خواستند قطعه قطعه‌ام کنند،

نزدیک بود که جان بدهم، ناگهان فرستادهٔ خداوند به کمکم شتافت آری همین زن بود. خودش بود که مرا نجات داد.

ساموئل، آگرینی و رئیس ثبت با هم فریاد کشیدند:

ـ این زن!

فقط رودن در میان این جمع بیگانه بود. هنوز با چشمانی که از کاسه بیرون آمده بود، عقربهٔ ساعت را نگاه می‌کرد.

آگرینی دوباره تکرار کرد:

ـ چطور این زن ترا نجات داد؟

ـ آری، خود او بود. همین زن، یا زنی که بی اندازه به او شباهت داشت، به طوری که اگر این تابلو از یک قرن و نیم پیش در اینجا نبود، می‌گفتم که این تصویر درست از خود او نقاشی شده باید اعتراف کرد که اسرار طبیعت و مشیت پروردگار از حیطهٔ قدرت بشر خارج است.

گابریل، در حالی که هنوز از تصویر چشم بر نمی‌گرفت، روی صندلی افتاد و رئیس ثبت ادامه داد:

«چنین بود شکنجه‌هائی که جمعیت عیسوی به خانوادهٔ ما تحمیل می‌کرد. این جمعیت هم اکنون، تمام دارائی مرا در نتیجهٔ فرمان ضبط اموال، در اختیار دارد. من به سوی مرگ می‌روم. خدایا آتش کینه‌های آنان را با مرگ من فرو بنشان و نسل مرا در پناه خود نگاهدار!...

«امروز صبح، مردی را که از مدتها پیش می‌شناختند، و بی اندازه درستکار و با شرف است، نزد خود خواستم. اسم او اسحق ساموئل است. من او را از مرگ نجات دادم، و هر روز به شرافت و امانت او بیشتر پی می‌برم. من پنجاه هزار سکه‌ای را که یک شخص امین به دستم داده بود به او سپردم.

«اسحق ساموئل، و همین طور فرزندان او مأمورند که این مبلغ را از امروز به کار اندازند و آن را تا صد و پنجاه سال دیگر در راه افزایش تدریجی پیش ببرند. اگر این مبلغ از دستبرد در امان باشد پس از انقضای این مدت ثروت هنگفتی خواهد شد.

«در این مدت یک قرن و نیم اجباراً و تحت فشار عوامل مختلف اجتماعی بازماندگان خانوادهٔ من در موقعیت‌های متفاوتی قرار خواهند داشت و هر یک جزء یکی از طبقات اجتماعی خواهند بود. در هر صورت خواست من این است که بازماندگانم به هم نزدیک شوند و در سایه یک اتحاد محکم و صمیمانه، پایه‌های خانواده‌ام را استحکام بخشند.

«این خانواده نمونهٔ تمام عیار نجابت و درستکاری خواهد بود، زیرا پایهٔ سعادت آیندهٔ بشریت بر اجتماع و اتحاد برادرانه و صمیمانهٔ افراد استوار است.

«همین جمعیتی که از مدتها پیش دشمن سرسخت خانوادهٔ من بود، نمونهٔ درخشانی از قدرت جمعیتی است که تمام تکاپوی خود را در راه شر و انحراف افکار صحیح و منطقی و تکفیر اصلاح طلبان و دینداران حقیقی، محکوم کردن آنان به شکنجه‌های ضد انسانی به کار می‌برد.

«اما در این اصل، قدرتی نهفته است که گاهی بدکارترین دسته‌ها را به کار خیر وامی دارد، بدین ترتیب، هیئت‌های مبلغین مذهبی، گاهگاه از مقاصد جمعیت عیسوی، که فقط برای نفی اراده، فکر و شعور افراد بشر به وجود آمده، و تمام تکاپویش این است که آنها را لخت و عریان به دام عقاید کهن و پوسیده بیاندازد، پرده برداشته‌اند.»

در اینجا هم نگاهی پر معنی میان گابریل و آگرینی رد و بدل شد.

«اگر جمعیت فاسدی که با جنایات سیاه خود سراسر دنیا را به لرزه در آورده و لکهٔ ننگی به دامان بشریت نشانیده، این چنین پیشرفت کرده است، پس قدرت جمعیتی که روابط خود را بر پایهٔ برادری قرار دهند و تمام کوشش خود را در راه تحقق این هدف عالی که رهائی بخشیدن ستمدیدگان، رنجبران و بدبختان و سعادتمند کردن آنان است، به کار برد و ارزش کار را برای مردم بیان کند و چشم نادانان و گمراهانی که پای بند عقاید کهن و پوسیدهٔ گذشته هستند، بگشاید، چقدر عظیم و شگرف خواهد شد؟

«برای این که این منافع مالی هنگفت، که پس از صد و پنجاه سال به دست بازماندگان من خواهد افتاد و قدرت عظیمی را برای آنان تأمین خواهد کرد، تمام نشود. ورثه‌ام باید اندرزهای مرا گوش دهند و با همان شرایط قبلی و بر طبق وصایای من در راه زیاد کردن این مبلغ بکوشند. و آن وقت پس از یک قرن و نیم دیگر چه قدرت مالی شگرفی به دست بازماندگان آنها خواهد افتاد؟

«اینهاست آخرین وصایا، یا بهتر بگویم، آخرین آرزوهای من است، منظور من از این سفارش که تمام بازماندگانم باید شخصاً در این روز حاضر شوند، این است که در این اجتماع پر شکوه یکدیگر را ببینند و بشناسند، حرفهای من در آنها تأثیر کند، و به جای زندگی انفرادی و دور از هم، به یکدیگر نزدیک شوند و آرزوی من تحقق پذیرد.

«چند روز پیش، برای هر یک از اعضای خانواده‌ام که در کشورهای مختلف اروپا در حال تبعید به سر می‌برند، مدالی فرستاده‌ام که تاریخ این اجتماع در یک

قرن و نیم دیگر روی آن حک شده، ولی مجبور بودم که دلیل این کار را مخفی نگاهدارم. علت این اقدام فقط سرسختی، لجاجت و مکر و حیله جمعیتی است که من قربانی آن شده‌ام.

«اگر این جمعیت توانست بفهمد که بازماندگان من در یک چنین روزی مبالغ هنگفتی را میان خود تقسیم خواهند کرد، خطرات بی شماری خانوادهٔ مرا تهدید می‌کرد، زیرا اینها نیز نسل به نسل سفارش‌های خطرناک و شومی برای انهدام خانواده من به یکدیگر می‌کردند.

«اگر من برای این کار روز معین و ساعت کاملاً مشخصی تعیین کرده‌ام برای آن است که بالاخره این مدت طولانی پایان یابد و ورثهٔ من قطعاً در این مدت صد و پنجاه سال از این مسئله مطلع شده‌اند.

«پس از قرائت وصیت نامه، شخصی که تا آن موقع این اموال را در اختیار داشته، باید قدر و ارزش آنها را رسماً اعلام کند، تا درست در ساعت دوازده ظهر، میان ورثه حاضر تقسیم شود و آن وقت در اتاقهای دیگر به روی آنها گشوده خواهد شد و آنها اشیاء بسیار جالب توجهی را که مورد علاقه و احترامشان است، در سالن عزا خواهند یافت.

«آرزوی من این است که این منزل فروخته نشود، و به همین وضع، به عنوان کانونی برای اجتماع افراد مختلف خانواده‌ام باقی بماند، و البته این در صورتی است که به وصایای من توجه کنند.

«ولی اگر از هم جدا شدند، اگر زندگی بی حاصل فردی را به زندگی مفید و نجات بخش اجتماعی ترجیح دادند، همان بهتر که این منزل با خاک یکسان شود و تمام اسنادی که اسحق ساموئل به عنوان صورت حساب باقی گذاشته و همچنین دو تصویر سالن سرخ به دست نگهبان وقت، آتش زده شود.

«امیدوارم این وصیت نامه که با اراده آزاد و به دست خودم نوشته شده، دقیقاً و مو به مو اجرا شود.»

یک ساعت بعد از ظهر ۱۳ فوریه ۱۶۸۲. ماریوس رن پن

به تدریج که رئیس ثبت وصیت نامه را می‌خواند، گابریل دچار احساسات گوناگون و رنج افزائی می‌شد. وقتی به اهمیت اجتماع خانواده رن پن فکر می‌کرد، متوجه می‌شد که در سایه چشم پوشی او و غیبت سایر اعضاء خانواده این نقشه بسیار عالی تحقق‌ناپذیر است و ثروتی که هنوز مقدارش را نمی‌دانست، به دست گروه فاسد و جنایتکاری می‌افتد که در راه مقاصد پلید خود از آن استفاده می‌کنند.

در این هنگام ساموئل کلید کیف محتوی صورت حساب را به مأمور ثبت داد و گفت:

ـ شما صورت مقدار کنونی پنجاه هزار سکه‌ای را که ماریوس رن پن به دست پدر بزرگ من سپرده بود، و در نتیجه صد و پنجاه سال افزایش تدریجی به مبالغ قابل توجهی رسیده، در همین کیف خواهید یافت.

آگرینی که از تعجب دهانش باز مانده بود فریاد کشید:

ـ پدر بزرگ شما! پس خانواده شما مبلغ اولیه را به کار انداخته و زیاد کرده؟

ـ آری و چند لحظه دیگر زنم صندوقی را که محتوی این مبلغ است به اینجا می‌آورد.

رودن پرسید:

ـ ارزش این ثروت چقدر است؟

ساموئل با سادگی خاصی جواب داد:

ـ موجودی صندوق دویست و دوازده میلیون و...

آگرینی فریاد کشید:

ـ راست می‌گوئید؟

رودن با صدائی لرزان، شاید برای اولین بار بود که در سراسر زندگی خونسردی خود را از دست می‌داد، گفت:

ـ آه! مبلغ! مبلغ! مبلغ!!

ـ گفتم که موجودی کنونی صندوق دویست و دوازده میلیون و صد و هفتاد و پنج هزار فرانک است، که زنم اکنون صندوق را می‌آورد.

در این هنگام زن ساموئل، در حالی که صندوق را زیر بغل گرفته بود، وارد اتاق شد و آن را روی میز گذاشت. پس از لحظه‌ای از اتاق بیرون رفت.

هنگامی که ساموئل رقم سرسام آور فوق را بیان کرد سکوت عمیقی برقرار شد، و همه حاضرین به جز خود او خیال می‌کردند که تمام این صحنه‌ها رؤیائی بیش نیست.

حساب آگرینی و رودن در پیرامون چهل میلیون دور می‌زد.

گابریل که از این جریانات به کلی بی اطلاع بود خیال می‌کرد که ارزش این میراث فوق سه یا چهار میلیون است. رئیس ثبت مشغول بررسی صورت حساب ساموئل بود و به هیچ وجه نمی‌توانست حقیقت این ارقام را باور کند. ساموئل در فکر فرو رفته بود و تأسف می‌خورد که چرا سایر ورثهٔ رن پن حضور ندارند.

در میان این سکوت عمیق! زنگ ساعت اتاق مجاور ساعت دوازده ظهر را اعلام کرد. ساموئل، لرزید و آه عمیقی کشید. رودن، آگرینی، گابریل و مأمور ثبت از شنیدن زنگ ساعت دچار احساس عجیبی شده بودند.

ناگهان رودن فریاد کشید:

ـ ظهر شد!

و بی اختیار دستهای خود را روی صندلی گذاشت، مثل این که می‌خواست فی‌المجلس آن را تصاحب کند. آگرینی، که از شدت خوشحالی سر از پا نمی‌شناخت فریاد زد:

ـ بالاخره!...

رئیس ثبت اعلام کرد:

ـ چون هیچ یک از سایر ورثهٔ ماریوس رن پن پیش از ساعت دوازده حاضر نشده‌اند، به نام قانون و عدالت وصایای مرحوم رن پن را به کار می‌بندم و آقای گابریل رن پن را که در اینجا حضور دارد، به عنوان وارث و مالک منحصر به فرد تمام اموال منقول و غیر منقول، و هر نوع دارائی رن پن اعلام می‌کنم و متذکر می‌شوم که ایشان با این سند رسمی، تمام مایملک خود را به آقای فردریک امانوئل بوردوویل، مارکی آگرینی، بخشیده است، و ایشان هم با همین سند بخشش فوق را پذیرفته و اکنون به جای آقای گابریل رن پن مالک قانونی تمام این میراث به شمار می‌رود.

در این موقع هیاهوئی از خارج به گوش رسید. زن ساموئل با عجله وارد شد و با صدائی لرزان به شوهرش گفت:

ـ ساموئل... یک سرباز... می‌خواهد.

بتسابه نتوانست حرفش را تمام کند. داگوبر در آستانه در سالن سرخ پدیدار شد. رنگش به کلی پریده بود، خیلی خسته می‌نمود، بازوی چپش در پارچهٔ سفیدی بسته شده بود و به شانهٔ آگریکول تکیه داشت.

رودن به محض دیدن داگوبر، با خشم و درست مانند درندگانی که به شکار خود حمله می‌برد، خود را روی صندوق پرتاب کرد. آگرینی داگوبر را نمی‌شناخت و آگریکول را هم تاکنون ندیده بود. اما وقتی که گابریل فریاد کشید و خود را به آغوش آهنگر انداخت و گفت:

ـ توئی برادر عزیز! آه! پدر عزیز خدا شما را فرستاده!

آگرینی همه چیز را فهمید.

داگوبر پس از این که دست گابریل را صمیمانه فشرد، با قدمهائی سریع به طرف آگرینی پیش رفت. آگرینی که قیافهٔ تهدید آمیز سرباز را مشاهده کرد، چون از چند دقیقه پیش مالک تمام میراث شده بود و خود را صاحب خانه می‌دانست گفت:

ـ آقا شما کی هستید؟ اینجا چه می‌خواهید؟

سرباز، به جای این که جواب او را بدهد، باز هم چند قدم نزدیک‌تر شد، آنگاه درست در مقابل آگرینی قرار گرفت و چنان نگاه کنجکاوانه، تحقیر بار و تنفرآمیز و گستاخانه به صورت او افکند که کلنل سابق سواره نظام چشمان خود را از برابر سیمای رنگ پریده و از زیر نگاه نافذ و پر قدرت سرباز پیر برگردانید.

بالاخره به اضطراب خود غالب آمد و سرش را بلند کرد و دوباره گفت:

ـ آقا می‌گویم شما کی هستید و اینجا چه می‌خواهید؟

ـ مرا نمی‌شناسید؟

ـ نه.

سرباز با تحقیر بیشتری جواب داد:

ـ در همان موقع که شما در لایپزیک، دوش به دوش سربازان روسی علیه فرانسویان می‌جنگیدید ژنرال سیمون بدنش سوراخ سوراخ شده بود، و هنگامی که شما، شما که خائن به وطن بودید، از او خواستید تا اسلحهٔ خود را زمین گذارد و به شما تسلیم شود، او جواب داد:

- «من هرگز به یک خائن تسلیم نمی‌شوم».

در همان موقع در کنار ژنرال سیمون سرباز مجروحی دیده می‌شد، آن سرباز من بودم.

آگرینی سعی می‌کرد خونسردی خود را حفظ کند.

ـ بالاخره نگفتید چه می‌خواهید؟

ـ من می‌خواهم از قیافهٔ جنایت بار شما، که درست در نقطهٔ مقابل گابریل قرار دارید، و هر قدر او با شرف و محبوب است، شما بی شرف و منفور هستید پرده بردارم.

آگرینی که مثل مرده سیاه شده بود و از خشم می‌لرزید فریاد کشید:

ـ چه می‌گوئی؟

داگوبر با قدرت و گستاخی بیشتر ادامه داد:

ـ می‌گویم که شما شخص بی شرفی هستید و برای محروم کردن دختران ژنرال سیمون، گابریل و مادموازل کاردوویل از میراث حقهٔ خودشان، از بی شرمانه‌ترین و خائنانه‌ترین وسایل استفاده کردید.

گابریل فریاد کشید:

ـ دختران ژنرال سیمون؟...

ـ آری فرزند، آنها و همچنین مادموازل کاردوویل خویشاوند تو هستند. به همین جهت، این خائن یکی از آنها را به عنوان دیوانه در یک تیمارستان زندانی کرد و آن دو را ربوده و در صومعه‌ای مخفی نموده است. من خیال می‌کردم که تو را هم به طریقی از حضور در اینجا بازداشته ولی خدا را شکر که تو در اینجا حاضری و من هم به موقع رسیدم، به علت جراحت شدید نتوانستم زودتر از این بیایم، به قدری خون از بدنم رفته که امروز صبح به کلی بیهوش بودم.

گابریل متعجبانه گفت:

ـ من بازوی چپ شما را ندیده بودم، چرا اینطور شده؟

داگوبر با اشاره آگریکول چنین گفت:

ـ چیزی نیست، از یک جا پرت شدم، اما خوب شد که به موقع رسیدیم و حالا از این همه بی‌شرمی پرده بر می‌دارم.

محال است بتوانیم شدت تعجب، اضطراب و حیرت یا وحشت بازیگران مختلف این صحنه را با شنیدن تهدیدهای داگوبر تشریح کنیم. اما گابریل بیش از همه تحت تأثیر قرار گرفته بود. وقتی داگوبر از وجود ورثهٔ دیگر صحبت کرد، صاعقهٔ هولناکی بر سر گابریل فرود آمد و چند لحظه‌ای نمی‌توانست تکلم کند.

بالاخره با ناله‌ای جگر خراش فریاد برآورد:

ـ آه! خدایا! این منم، منم که علت محرومیت این خانواده هستم!

آگریکول فریاد کشید:

ـ تو! گابریل تو!

ـ بر طبق وصیت نامه، فقط ورائی که پیش از ظهر حاضر می‌شدند، مالک ارثیه خود می‌شدند.

داگوبر با وحشت گفت:

ـ خوب؟

ـ ساعت ۱۲ ظهر اعلام شد. اما از میان تمام ورثه فقط من حاضر بودم. حالا می‌فهمید چه می‌گویم؟ سایر ورثه به دست من از سهم خود در ارث محروم شدند، چون همهٔ این میراث را به طور قطع بخشیدم.

داگوبر که از شنیدن این کلمات مات و مبهوت مانده بود فریاد کشید:

ـ به چه کسی، به چه کسی؟

گابریل، آگرینی را نشان داد و گفت:

ـ به این آقا!

ـ به او! به این خائن! به این مرد که همیشه دشمن این خانواده بوده است؟

آگریکول فریاد زد:

ـ برادر، مگر تو از وراث بودن خودت اطلاع داشتی؟

کشیش جوان با تأثر زاید الوصفی جواب داد:

ـ نه، نه، همین امروز صبح به وسیلهٔ آگرینی مطلع شدم! او گفت که از روی اسنادی که سابقاً از جیب خود من پیدا شده و به دست مادر خوانده و در نتیجه به دست دوبوآ کشیش مخصوص سپرده شده بود، این موضوع کشف شده.

مثل این بود که آگریکول ناگهان به یاد چیزی افتاد، زیرا با خوشحالی فریاد کشید:

ـ حالا فهمیدم، از روی این اسناد پی برده بود که تو یک روز صاحب ثروت زیادی خواهی شد، به همین جهت تو را به این آموزشگاه کشانیدند و بعداً با دروغ و تقلب شما فریب دادند و وادار کردند که دست به یک چنین بخششی به نفع آنها بزنی.

در این هنگام آگریکول به طرف آگرینی برگشت و اضافه کرد:

ـ پدرم حق داشت. یک چنین توطئهٔ بی شرمانه‌ای زیر سر شما بوده!

حرفهای صحیح و منطقی آگریکول، که با محتویات وصیت نامه هم مطابقت داشت، جای هیچ گونه شکی برای گابریل باقی نگذاشت که منظور از به دام افکندن و تربیت کردن او در این آموزشگاه چه بوده است.

برای نخستین بار بود که کشیش جوان، مقشه توطئهٔ وحشت انگیزی را که قربانی آن شده بود، به چشم خود می‌دید، دیگر از شدت ناامیدی پردهٔ کمرونی را کنار زد و خشمگینانه فریاد کشید:

ـ پدر، پس کشانیدن من به آموزشگاه خود فقط به خاطر این بود که یک روز وادارم کنید که به نفع دستگاه خودتان از میراث اجدادی خودم صرف نظر کنم. کافی نبود که مرا قربانی حرص و طمع خود کنید، بلکه می‌بایست که برای یک چنین محرومیت بی‌شرمانه مرا به موجود بی اراده‌ای تبدیل سازید! اگر فقط برای خودم بود هیچ گونه ادعائی نداشتم، اما این میراث به یتیمانی تعلق دارد که من هرگز نمی‌خواهم شما آن را تصاحب کنید، به زن خیر خواهی تعلق دارد که به هیچ وجه میل ندارم او را از حقش محروم سازید. نمی‌خواهم آخرین وصایای یک محتضر دربارهٔ یک چنین وظیفهٔ مقدسی، به دست شما در جنین خفه شود. نه، نه... به شما می‌گویم اگر با فسخ این بخشش هم شده، این وظیفهٔ مقدس انجام خواهد گرفت.

آگرینی با کمال خونسردی شروع به صحبت کرد.

ـ حالا این دشنامها و توهین‌ها را کنار می‌گذارم و به موقعش جواب خواهیم داد.

آقای گابریل، برای جبران زحماتی که این جمعیت برای او کشیده و من هم افتخار عضویت آن را دارم، آزادانه و با کمال میل هر نوع ثروت احتمالی را که ممکن بود یک روز به دستش بیفتد، به من که نمایندهٔ این جمعیت هستم، بخشیده بود و هیچ کدام از ماهم ارزش آن را نمی‌دانستیم.

آگرینی با نگاه، منتظر جواب گابریل بود.

ـ آری، من این بخشش را آزادانه کرده‌ام.

ـ در تأیید همین بخشش، به نفع کارهای خیریه جمعیت ما اعلام داشت، من این را به خود آقای گابریل واگذار می‌کنم که بگوید آیا، نه تنها در نتیجهٔ سوگندی که یاد کرده، بلکه به وسیله سند رسمی که در مقابل یک مأمور صلاحیت دار رسمی تنظیم شده، متعهد و ملزم هست یا نه؟

گابریل جواب داد:

ـ درست است.

داگوبر فریاد کشید:

ـ ولی گابریل فقط از سهم الارث خودش صرفنظر کرده! این جوان ساده نمی‌دانست که شما از او به عنوان وسیله‌ای برای محروم کردن سایر ورثه استفاده کرده‌اید.

آگرینی با کمال احترام جواب داد:

ـ ببخشید آقا، خواهش می‌کنم بگذارید من حرف خودم را بزنم، شما بعداً جواب بدهید، وقتی که ساعت دوازده ظهر فرا رسید، آقای گابریل تنها کسی بود که از میان ورثه در این جا حضور داشت. بنابراین مالک منحصر به فرد تمام این میراث عظیم شد، آری بسیار عظیم، و من خیلی خوشحالم از این که بسیاری از بدبختان با همین پول خوشبخت خواهند شد. و حالا ناگهان این آقا

آگرینی با دست به داگوبر اشاره کرد. سپسس ادامه داد:

ـ که حواسش خیلی پرت است، و از این نظر مورد عفو من قرار خواهد گرفت، وارد اینجا شده و با داد و فریاد مرا متهم می‌کند که کسانی را ربوده یا زندانی کرده‌ام تا نتوانند در این جا حضور یابند، و حال این که روح من از این جریانات به کلی بی خبر است...

داگوبر فریاد کشید:

ـ آری، من شما را به این جنایت بی شرمانه متهم می‌کنم!

ـ آقا، دوباره تکرار می‌کنم، بگذارید حرفم را بزنم. اگر واقعاً وارث دیگری هم به جز آقای گابریل وجود دارند، با کمال تأسف نتوانسته‌اند در موقع معین در این جا حاضر بشوند، اما من به عنوان نمایندهٔ خانواده‌های فقیر و بیچاره، مجبور هستم که حقوق خود را حفظ کنم، و شکی نیست که آقای رئیس ثبت هم حقوق مرا به رسمیت می‌شناسند.

مأمور ثبت، با صدائی نیمه لرزان گفت:

ـ تنها وظیفهٔ من این است که وصایای رن پن را کاملا اجرا کنم. آقای گابریل رن پن تنها کسی بود که بر طبق دستور صریح وصیت نامه پیش از ساعت معین در اینجا حاضر شد. و سند بخشش هم کاملاً معتبر است، و من نمی‌توانم میراث را به کسی جز ایشان تحویل دهم.

داگوبر فریاد کشید:

ـ این که درست نیست شما نمی‌توانید دو دختر یتیم را به این ترتیب از هستی ساقط کنید. من به شرافت سربازی سوگند می‌خورم که زن مرا فریب داده و دختران ژنرال سیمون را در صومعه مخفی کرده‌اند و مرا از آوردن آنها به اینجا ممانعت کردند. این جریان به قدری قابل اطمینان است که من امروز به مقامات رسمی شکایت کرده‌ام.

مأمور ثبت گفت:

ـ خوب چه جوابی به شما دادند؟

ـ جواب دادند که شکایت من به تنهائی کافی نیست، و آنها باید در این باره تحقیقات بیشتری کنند...

آگریکول دنبالهٔ کلام پدرش را گرفت:

ـ به سر مادموازل کاردوویل هم همین بلا را آورده‌اند. اکنون او را به عنوان دیوانه در یک تیمارستان زندانی کرده‌اند، و حال این که از من عاقل‌تر است، او هم مثل دختران ژنرال سیمون، جزو ورثهٔ رن پن است. همان اقداماتی که پدرم برای این دختران کرده، من هم برای او کرده‌ام. متأسفانه جواب دادند که شکایت خشک و خالی کافی نیست و باید تحقیقات بیشتری کنند.

در این هنگام بت‌سابه با شنیدن صدای در از سالن خارج شد. مأمور ثبت، داگوبر و آگریکول را مخاطب قرار داد و گفت:

ـ من هرگز صحت ادعای شما را انکار نمی‌کنم ولی باید بگویم که با کمال تأسف نمی‌توانم به اتهامات شما که دلیلی برای اثبات آنها در دست نیست، اعتبار قائل شوم و جریان قانونی امور را متوقف سازم من پای بند اصول عدالت هستم و به وصایای یک شخص مرده کاملاً عمل می‌کنم.

ساموئل، داگوبر و آگریکول مات و مبهوت ماندند. اما مثل این بود که گابریل، پس از چند لحظه تفکر، تصمیم ناامیدانه‌ای گرفته، زیرا به مأمور ثبت رو کرد و گفت:

ـ حالا که پای قانون برای دفاع از حق و حقیقت در اینجا می‌لنگد من تصمیم دیگری می‌گیرم. پیش از اعلام تصمیم، برای آخرین بار از آقای آگرینی سؤال می‌کنم، به این شرط که سهم سایر ورثه به جز من، در جای امنی حفظ شود، تا آنها بتوانند عنوان وارث بودن خود را اثبات کنند، آیا به سهم خود من از این میراث اکتفا می‌کند یا نه؟

ـ همان جوابی را که قبل دادم، دوباره تکرار می‌کنم، زیرا تنها من نیستم بلکه پای یک جمعیت خیریه در میان است. بنابراین از قبول این پیشنهاد خودداری می‌کنم.

ـ پس حالا که شما مرا مجبور می‌کنید، من هم (بخشش) خود را فسخ می‌کنم، مقصود من فقط سهم الارث خودم بود، نه سهم دیگران.

رودن فریاد کشید:

ـ آقای رئیس، آقای رئیس، خواهش می‌کنم به این آقای گابریل بفهمانید که می‌شود زیر یک قول زد، اما نمی‌شود مواد قانون مدنی را نقض کرد. بخشش میان زندگان فقط از سه جهت قابل فسخ است:

اول این که بخشنده دارای فرزندی شود. دوم این که متهم نسبت به واهب (بخشنده) بی احترامی و حق ناشناسی کند، آقای گابریل مطمئن باشید که ما برای همیشه نسبت به ایشان

وفادار و حق شناس هستیم. سوم عدم اجرای آرزوی بخشنده دربارهٔ مصرف بخشش او.

هنگامی که مأمور ثبت می‌خواست جواب بدهد، بت‌سابه همراه دو نفر دیگر وارد شد. یکی از آنها فارنیگا بود. ساموئل از دیدن قیافه ناخوش آیند او به وی نزدیک شد و پرسید:

ـ آقا شما کی هستید؟

فارنیگا، پس از این که نگاه نافذی به رودن افکند جواب داد:

ـ همان طوری که روی مدال حک شده بود، شاهزاده جلما چندی پیش از هندوستان آمده تا امروز در اینجا حضور یابد.

گابریل فریاد کشید:

ـ او هم! او هم جزء ورثه است... موقعی که به هم برخورد کردیم به من گفت که مادرش فرانسوی بوده. ولی بدون شک خواسته منظور خود را از این مسافرت از من پوشیده باشد، چه جوان نجیب و با شرفی است، حالا کجاست؟

فارنیگا نگاه دیگری به رودن انداخت:

ـ دیشب او را ترک گفتم اما، معلوم شد که بیرون رفته. علاقه‌ای که به او دارم وادارم کرد که به اینجا بیایم تا شاید اطلاعاتی که از او دارم مفید واقع شود.

فارنیگا، که از به دام افتادن خود، و هم چنین توطئه‌ای علیه شاهزاده جلما، کلمه‌ای بر زبان نیاورده بود، می‌خواست به «خبر چین» خدمتی کرده باشد. زیرا خوب می‌دانست که رودن پاداش «رازداری» او را خواهد داد.

لازم نیست بگوئیم که حرفهایش دروغ محض بود. زیرا پس از گریختن از دامی که برایش گسترده بودند، به هتلی که شاهزاده جلما اقامت داشت رفته بود، و در آن جا مطلع شد که یک مرد و زن محترم، که خود را پدر و مادر جلما معرفی کرده بودند، برای دیدارش به همان مهمانخانه آمده و پس از این که جلما را به آن حال دیده بودند، بی اندازه نگران شده و با کالسکه خود او را همراه برده بودند تا از وی مراقبت کنند.

مأمور ثبت گفت:

ـ جای تأسف است که این وارث هم در ساعت مقرر حاضر نشده، و متأسفانه از سهم خود در ارث هنگفت خود محروم شد.

فارنیگا از جا پرید:

ـ ارث هنگفت!

دومین نفری که همراه بت‌سابه داخل سالن شد، پیرمردی زنده دل و قوی هیکل، یعنی پدر ژنرال سیمون بود. آگریکول فوراً به استقبال او رفت.

ـ آقای سیمون، شما اینجا هستید؟

پدر ژنرال سیمون، در حالی که دست آگریکول را صمیمانه می‌فشرد جواب داد:

ـ آری فرزند، من هم اکنون از راه رسیدم. می‌بایست خود آقای هاردی، که در این میراث سهمی داشت، حاضر شود. ولی چون در پاریس نیست، مرا مأمور کرده.

آگریکول، کلام پیرمرد را قطع کرد و فریاد کشید:

ـ او هم جزء وراث است! آقای فرانسوا هاردی.

پدر ژنرال سیمون نگاهی به اطراف خود انداخت و با تعجب پرسید:

ـ فرزند. چرا اینقدر رنگ پریده و مضطرب هستی! مگر چه شده؟ موضوع چیست؟

داگوبر به رئیس کارگاه فرانسوا هاردی نزدیک شد و ناامیدانه گفت:

ـ موضوع چیست؟ موضوع اینست که نوه‌های شما از میراث قانونی خود محروم شده‌اند. فقط به خاطر همین بود که من آنها را از اعماق سیبری تا اینجا آورده‌ام.

پیرمرد که سر تا پای سرباز را ورانداز می‌کرد فریاد کشید:

ـ شما، پس شما.

ـ داگوبر.

ـ شما... شما که آنقدر نسبت به فرزندان من فداکاری کردید.

دستهای داگوبر را گرفته بود صمیمانه می‌فشرد.

ـ از دختر سیمون حرفی نزدی؟

ـ بگوئید از دخترانش، زیرا این دختران بیچاره هستند!

ـ پس حالا کجا هستند؟

ـ در نتیجه خیانت این مرد، اکنون در صومعه زندانی هستند.

ـ کدام مرد؟

ـ مارکی! آگرینی.

پدر ژنرال سیمون نگاه تنفر باری به آگرینی انداخت و فریاد کشید:

ـ این مرد، این کسی که بی شرم‌ترین دشمنان پسر من بود.

آگریکول اضافه کرد:

ـ موضوع آنقدر هم ساده نیست، آقای هاردی ارباب با شرف من هم متأسفانه از این ارث هنگفت محروم شده.

ـ چه می‌گوئی؟ آقای هاردی نمی‌دانست که این میراث چه سهم عظیمی برای او داشت.

با عجله بسوی دوستانش، که احتیاج مبرمی به کمک او داشتند رفت.

آگرینی، که با کمال بی صبری می‌خواست به این صحنه پایان بخشد با صدائی محکم و گیرا خطاب به مأمور ثبت گفت:

ـ آقا، آخر این هیاهو حدی دارد.

ـ آقا، من که مجری منویات ماریوس رن پن هستم، اعلام می‌کنم، که در نتیجه بخشش آقای گابریل رن پن، شما، یعنی آقای سر کشیش آگرینی، مالک منحصر به فرد تمام این میراث هستید، و هم اکنون آنها در اختیار شما می‌گذارم.

این کلمات، که با صراحت و قطعیت ادا شده بود آخرین امید مراجعین ورثهٔ رن پن را به باد داد.

اما، ناگهان واقعه عجیبی رخ داد. درست در همان لحظه‌ای که آگرینی و «خبر چین» خود را صاحب حقیقی تمام این ثروت عظیم می‌دانستند و می‌رفتند که آن را تصاحب کنند، در اتاقی که زنگ ساعت از همانجا به گوش رسیده بود باز شد. زنی در آستانهٔ آن پدیدار گردید.

گابریل، به محض مشاهده او، فریادی کشید و بر جای خشک شد. ساموئل و بت‌سابه به زانو افتادند، دیگر حاضرین مات و مبهوت در جای خود ایستاده بودند. رودن چند قدم عقب رفت.

سکوت عمیق و پر شکوهی بر قرار شد، همه از دیدن این زن از تعجب و وحشت می‌لرزیدند، زیرا، این زن زنده شدهٔ همان تصویری بود که از صد و پنجاه سال پیش در این سالن گذاشته شده بود درست همان لباس و همان قیافه پر اندوه را داشت.

آهسته پیش آمد، به یکی از مبل‌ها نزدیک شد، کشوی بالائی آن را بیرون کشید، یک پاکت مخفی را از داخل آن بیرون آورد، آنگاه به طرف میز آمد و آن را جلوی مأمور ثبت گذاشت. مأمور ثبت که تا آن موقع مثل اسکلت بی حرکت ایستاده بود، بی‌اختیار آن را برداشت.

زن مرموز، پس از این که نگاهی به قیافهٔ متعجب و رنگ پریده گابریل افکند، به طرف در راهرو رفت.

و هنگامی که از مقابل ساموئل و بت‌سابه می‌گذشت، لحظه‌ای توقف کرد، نگاه تشکرآمیزی به آنان افکند و سپس ناپدید شد، پس از ناپدید شدن او، گابریل نخستین کسی بود که سکوت را در هم شکست و فریاد کشید:

ـ او بود! باز هم او بود... اینجا، در این منزل!

آگریکول که از تغییر حالت عجیب برادر خوانده‌اش مضطرب شده بود گفت:

ـ کی، گابریل، او کیست؟

ـ نگاه کن، صد و پنجاه سال است که این تابلوها در این سالن هستند.

با اشاره گابریل، آگریکول، داگوبر و فارنیگا، چشمان خود را به طرف تصویرهائی که در روی طاقچه قرار داشت برگردانیدند. فریادهای تعجب‌آمیز هر سه در فضا طنین افکند.

آگریکول گفت:

ـ اوست، همین زن است! از صد و پنجاه سال پیش تصویرش در این جاست!...

داگوبر با دیدن تصویر مرد فریاد کشید:

ـ چه می‌بینم! این قیافه همان مردی است که سال گذشته در جستجوی ما به سیبری آمد از ابروان پر مو و کشیده‌اش خوب او را می‌شناسم؟

فارنیگا که از وحشت می‌لرزید، زیر لب می‌گفت:

ـ چشمانم درست می‌بیند، نه اشتباه می‌کنم! این قیافه همان مرد ابرو پهنی است که ما او را خفه کردیم و در کنار گاراژ به خاک سپردیم، این همان مرد لعنتی است که هر جا می‌رود، مرگ را هم با خود می‌آورد...

فارنیگا نیز مثل آگریکول و داگوبر نمی‌توانست از تصویر این مرد چشم بر گیرد.

آگرینی هم به فکر فرو رفته بود.

چه شباهت اسرارآمیزی!

اما مثل این که نکته‌ای به خاطرش آمد و از گابریل پرسید:

ـ این همان زنی است که شما را در آمریکا از چنگ آدمخواران نجات داد؟

ـ خود اوست.

آگرینی متوجه ساموئل شد و گفت:

ـ پس چطور در این منزل است؟ آقای نگهبان، جواب بدهید، بگوئید ببینم این زن قبل یا بعد از ما داخل این منزل شده؟

ساموئل متفکرانه جواب داد:

ـ پس از یک قرن و نیم این در باز شد، من تک و تنها و برای اولین بار وارد اینجا شدم فقط به خاطر می‌آورم که بنا به گفته پدرم، بین این منزل و اماکن بسیار دور، روابط زیرزمینی برقرار است.

ـ خوب، حالا فهمیدم چیست.

رودن هم از پیدایش ناگهانی این زن بی اندازه متعجب و وحشت زده شده بود، ولی هنگامی که دید پاکت لاک و مهر شده‌ای را به دست مأمور ثبت می‌دهد، تنها آرزویش این بود که با صاحب گنج باد آورده این منزل را ترک کند! اما از نگاه کردن به پاکت مرموز، ترس مبهمی احساس می‌کرد.

«خبر چین»، که در میان این سکوت و بهت عمومی، موقع را برای برداشتن صندوق و فرار کردن کاملاً مناسب می‌دید به آگرینی اشاره‌ای کرد و با صندوقی که محتوی میراث هنگفت بازماندگان خانواده رن پن بود به طرف در رفت.

ولی ساموئل فوراً جلوی او را گرفت و گفت:

ـ آقا، دو سه دقیقه دیگر تأمل بفرمائید، من از آقای رئیس خواهش می‌کنم که از محتویات پاکت اطلاع حاصل کند، بعداً شما تشریف ببرید.

ولی رودن، در حالی که سعی می‌کرد ساموئل را از جلوی راه خود عقب بزند، جواب داد:

ـ این حرفها دیگر زیادی است، آقای آگرینی مالک منحصر به فرد این میراث است، اجازه بدهید...

ساموئل صدای خود را بلندتر کرد:

ـ آقا، من به شما می گویم که پیش از مطلع شدن آقای رئیس از محتویات پاکت، این صندوق نباید از این اتاق بیرون برود.

کلمات پر طنین ساموئل توجه همه را جلب کرد و رودن مجبور شد که دوباره سر جای خود بنشیند. مأمور ثبت هم، بنا به تقاضای ساموئل مشغول باز کردن پاکت شد.

مأمور ثبت به محض باز کردن فریاد کشید:

ـ یک وصیت نامه ثانوی! باعث کمال خوشبختی است، باید کار خود را دوباره شروع کنیم.

رودن با عصبانیت فریاد زد:

ـ غیر ممکن است، ما اعتراض می‌کنیم.

آگرینی اضافه کرد:

ـ چطور شد. دوباره از اول شروع کنید؟

مأمور ثبت گفت:

ـ آقایان، وظیفه من است که محتویات این وصیت نامهٔ جدید را برای شما قرائت کنم. زیرا تمام وصایای قبلی را تغییر داده یا بهتر بگویم باطل ساخته.

و شروع به خواندن کرد:

«بر طبق دلایلی که در متن این وصیت نامه موجود است، اجرای تمام مقررات وصیت‌نامه‌ای که امروز در ساعت یک بعدازظهر به دست من نوشته شده بدون کمترین تغییر باید تا روز اول ژوئن ۱۸۳۲ به تعویق بیفتد. در منزل باید دوباره بسته شده و مبالغ موجود به دست همان امانت دار قبلی سپرده شود. تا روز اول ژوئن ۱۸۳۲، که میان ورثه تقسیم گردد.»

ویل تانوز، ۱۳ فوریه ۱۶۸۲. ساعت یازده شب.

ماریوس رن پن.

آگرینی که از شدت خشم مثل سگ هار شده بود فریاد کشید:

ـ من ادعای مجعول بودن این وصیت نامه را دارم، این وصیت نامه جدید ساختگی است.

مأمور ثبت با لحنی کاملاً جدی جواب داد:

ـ نه آقا، این طور که شما ادعا می‌کنید نیست. من هر دو امضا را با هم مقایسه کردم و

کاملاً مطابق هم است. شما می‌توانید بر علیه صحت این وصیت نامه اقامهٔ دعوی کنید، ولی دعوی شما تا سه ماه و نیم دیگر که موقع رسیدگی به امر ورثه است، معلق می‌ماند.

هنگامی که مأمور ثبت این کلمات را ادا می‌کرد، خون از زیر ناخنهای رودن جاری بود. برای اولین بار بود که حالت عادی خود را به کلی از دست می‌داد.

شدت هیجان و شوق گابریل، آگریکول، داگوبر و پدر ژنرال سیمون، ساموئل و بت‌سابه قابل وصف نیست. فقط فارنیگا بود که هنوز در مقابل تصویر مرد ابرو پهن، مات و مبهوت مانده و با قیافه‌ای تیره و تار به آن نگاه می‌کرد.

ساموئل، با نظر مأمور ثبت، مقتضی دانست که این ثروت عظیم را در بانک فرانسه امانت بگذارد.

آگرینی و رودن که هنوز از فرط خشم می‌لرزیدند، با عجله این منزل شوم را ترک گفتند. آگرینی سوار کالسکه شد و به کالسکه چی گفت:

ـ قصر سن دیزیه!

آنگاه صورت خود را در میان دستها پنهان کرد و خسته و کوفته به بالش تکیه داد.

رودن هم در کنارش جای گرفت و با چشمانی غضب آلود و تحقیر بار سرا پای این مرد شکست خورده را ورانداز می‌کرد. سپس آهسته زیر لب گفت:

ـ بی غیرت لش! تازه ناامید هم شدم!...

هنگامی که کالسکه در مقابل قصر سن دیزیه توقف کرد، شاهزاده خانم سن دیزیه، با عجله از ساختمان خارج شد، به محض دیدن آگرینی رنگ از رویش پرید، شستش خبر دار شد که همه آرزوها نقش بر آب شده، با یک نگاه به دوستش چیزی را که باید بفهمد، فهمید.

رودن هم با کمال احترام پشت سر آگرینی می‌آمد. هر دو با عجله وارد سالن پذیرائی شاهزاده شدند، به محض این که در بسته شد، شاهزاده فریاد کشید:

ـ پس چه شد؟

آگرینی، به جای این که به سؤال شاهزاده جواب دهد، خیره خیر او را نگاه می‌کرد.

ـ این مبلغی را که ما تا پنجاه میلیون تخمین زده بودیم می‌دانید چقدر است؟

خانم شاهزاده فریاد زد:

ـ تازه موضوع را می‌فهمم، ما گول خورده‌ایم، اصلاً میراثی وجود نداشته و تمام زحمات شما هم بیهوده بوده است.

ـ آری، تمام زحمات ما بیهوده بوده، مسئله پنجاه میلیون نبود، بلکه دویست و دوازده میلیون بود.

خانم شاهزاده از فرط تعجب چند قدم به عقب رفت:

ـ دویست و دوازده میلیون! عجب ثروت هنگفتی! دویست و دوازده میلیون! مثل این که خواب می‌بینم.

ـ آری، اما تصاحب این ثروت عظیم توسط ما باید از همان مرحله خواب و خیال تجاوز نکند، زیرا بر طبق وصیت نامه دیگر اجرای وصایای او تا سه ماه و نیم دیگر به تعویق افتاد، اما با همین عمل چشم تمام ورثه باز شد، زیرا از مقدار هنگفت این میراث مطلع شده‌اند و کاملاً گوش به زنگ هستند. دیگر کار از کار گذشته.

ـ حالا می‌شود بر علیه این وصیت نامه اقامه دعوی کرد؟

ـ اقامه دعوی؟! و آن هم در این دوره! اقامهٔ دعوای ارثی؟ بدون احتمال موفقیت، با هزاران مانع روبرو شدن و خود را در معرض رسوائی قرار دادن؟ تازه اگر سر و صدایش را در آوریم، کارمان بدتر خواهد شد. چه بدشانسی بزرگی! درست در موقع رسیدن به هدف!

ـ پس هیچ گونه امیدی نیست؟

ـ تنها امید این است که گابریل بخشش خود را اقلاً تا آنجا که مربوط به سهم الارث خودش است، فسخ نکند. زیرا سهم او به تنهایی به سی میلیون می‌رسد، و این خود مقدار قابل توجهی است.

ـ خیلی زیاد است. پس چرا ناامید هستید؟

ـ چون مسلماً گابریل برای بطلان بخشش خود اقامهٔ دعوی خواهد کرد. و این بخشش هر چقدر هم که قانونی و معتبر باشد! او که حالا از نقشه‌های ما با خبر شده و با جمعیت قطع رابطه کرده، به هر وسیله که شده این بخشش را باطل می‌کند. من به شما گفتم که کار از کار گذشته و دیگر هیچ گونه امیدی نیست.

آگرینی روحیه خود را به کلی باخته بود. این ضربه شدید تمام قدرت و مقاومتش را در هم شکسته بود، با حالی زار به روی یکی از صندلی‌ها افتاد. در جریان این گفتگوها، رودن کلاه خود را به دست داشت و با احترام در جای خود ایستاده بود.

آگرینی سرش را بلند کرد و گفت:

ـ من باید خبر این شکست را همین اکنون به رم گزارش بدهم.

آنگاه میزی را به رودن نشان داد و با صدائی خشن به او گفت:

ـ بنویس...

رودن کلاهش را روی میز گذاشت و فوراً امر مافوق را اطاعت کرد و در کنار میز، روی یک صندلی جای گرفت، سکوت مرگباری حکمفرما شده بود. رودن قلم را به دست گرفت و شروع به نوشتن گزارش آگرینی کرد:

«در آستانه پیروزی بودیم که ناگهان تمام نقشه‌ها به هم خورد و امیدها بر باد رفت، با وجود تمام زحمات شبانه روزی و علی رغم این همه احتیاط و مهارت،

رشتهٔ کار رن پن به کلی از دست ما خارج شد. باید آن را به عنوان یک شکست قطعی تلقی کرد و دیگر به فکر آن نبود.»

آگرینی به رودن پشت کرده بود و این کلمات را دیکته می‌کرد. اما با یک حرکت ناگهان «خبر چین» از جا بلند شد و قلم را محکم روی میز کوبید، آگرینی رویش را برگردانید و با تعجب پرسید:

- چه کار می‌کنی؟

رودن زیر لب گفت:

- باید به این وضع پایان بخشید. این مرد پرت و پلا می‌گوید.

آگرینی که بیش از پیش متعجب شده بود گفت:

- چطور؟

رودن به بخاری نزدیک شد، کمر خمیدهٔ خود را راست کرد،دست‌ها را از زیر کت خود به کمر زد و خیره خیر به آگرینی نگاه کرد. «خبر چین» حرفی از دهانش در نیامده بود، اما به قدری جسورانه و تحقیرآمیز به مافوق نگاه می‌کرد که شاهزاده خانم سن دیزیه و آگرینی مات و مبهوت مانده بودند.

احساس می‌کرد که تحت تأثیر این پیرمرد زشت و تنفرانگیز قرار گرفته‌اند، آگرینی از انضباط جمعیت اطلاع کامل داشت و می‌دانست که منشی سر به زیر او هرگز بی دلیل و بدون «حق» یک چنین قیافهٔ آمرانه نسبت به او نمی‌گیرد.

اما خیلی دیر فهمید که این مار هم جاسوس و هم منشی با تجربه و زبر دستی است که در برخی از موارد ضروری و فوری، هم قدرت و هم مأموریت دارد که آدمهای نالایق را از پست خود معلق کند و موقتاً خودش به عنوان «جانشینی» جای آنها را بگیرد.

آگرینی اشتباه نمی‌کرد. در همان لحظه‌ای که رودن یک چنین حالتی به خود گرفته بود، آگرینی، آن مرد متکبر و مغرور به صورت آدم مطیعی در آمد و با لحنی تردیدآمیز به رودن گفت:

- مثل این که شما نسبت به من، که تاکنون مافوق شما بودم حق آمریت دارید؟

رودن، بدون این که جواب آگرینی را بدهد پاکت تمبر داری را که روی آن چند کلمه به زبان لاتین نوشته شده بود، از جیبش در آورد و به دست آگرینی داد. مافوق پس از خواندن این کلمات، با احترام زیاد پاکت را به دست رودن داد و در مقابل او تعظیم کرد.

هنگامی که سرش را بلند نمود رنگش کاملاً سرخ شده بود. شاهزاده سن دیزیه، بدون کمترین اظهار ناراحتی، با تعجبی آمیخته با رضایت قلبی به رودن نگاه می‌کرد.

حق داشت که از دیدن این قیافه زشت و آن لباس‌های کهنه، که مشخصات یک منشی سر به زیر و مطیع بود تعجب کند، زیرا با چشم خود می‌دید که این منشی بد قیافه چه قدرت

فوق العاده‌ای نسبت به یک بزرگ زاده نشان می‌دهد، به طوری که تصویر آگرینی را از خاطر او به کلی محو کرده است.

ـ شما قلم را روی میز پرت کردید، ممکن است بفرمائید که از من چه خطائی سر زده؟

رودن با صدای تیز و گیرای خود جواب داد:

ـ البته، با این که یک چنین کاری از دست شما ساخته نبود تا مدت زیادی سکوت کردم، ولی دیگر کاسه صبرم لبریز شد. آخر چقدر اشتباه؟! چه ابتکارهای کودکانه؟! چه ناشیگری عجیبی آن هم در آخرین لحظات پیروزی؟!

آگرینی با صدای گرفته جواب داد:

ـ آقای رودن، شما خیلی شدت عمل نشان می‌دهید.

ـ من درست می‌گویم. آخر شما چه کاری جز ناشیگری کرده‌اید! آن دختران ژنرال سیمون؟ در لایپزیک زندانی و در پاریس در یک صومعه نگاهداری می‌شوند، آن هم آدرین کاردوویل در تیمارستان حفاظت می‌شود. دورنو کجاست؟ در زندان. جلما چه می‌کند؟ مسموم شده. فقط یک وسیله ماهرانه و بسیار قابل اطمینان برای دور نگاهداشتن فرانسوا هاردی به کار رفته. حالا برویم سر اقدامات دیگر شما! همه آنها ناشیانه، غیر قابل اطمینان و خطرناک بوده‌اند برای چه؟ برای این که خیلی شدید و افراط‌آمیز بوده‌اند، و مسلماً طرف هم با ما همین معامله را خواهد کرد. ما باید تا حدود امکان خود را از نظرها مخفی داریم و جلوی راه همه «ظاهر» نشویم و آن وقت ماهرانه‌ترین تدابیر شما این بوده است که با وحشیگری و انعکاس نامطلوب آن، توجه همه را به طرف ما جلب کنید. برای این که به کارهای خود جنبهٔ اسرار آمیزتری بدهید، از قوای انتظامی،از کمیسر پلیس و از زندانبانها کمک می‌گیرید و آنها را شریک جرم خود می‌کنید. واقعاً باعث کمال تأسف است. ممکن بود که یک موفقیت درخشان تمام این ناشیگری را توجیه کند، که آن هم از دست شما بیرون رفت.

آگرینی که غرورش به سختی جریحه دار شده بود گفت:

ـ آقا شما خیلی تند می‌روید، با وجود احترامی که باید نسبت به شخص شما داشته باشم، معذالک می‌گویم که من عادت نکرده‌ام...

رودن با خشونت جواب داد:

ـ عجب! خیلی از چیزهاست که شما به آنها عادت نکرده‌اید، هنوز در وجود شما آخرین آثار یک نوع پرخاشجوئی و لجاجت باقیمانده است که شعور شما را با پردهٔ تاریکی و ضخیمی می‌پوشاند. شما یک افسر لایق و ورزیده بودید. شما در بسیاری از جنگها، جشن‌ها و شادی‌ها شرکت داشته‌اید، و همین عوامل تا اندازه‌ای باعث از کار افتادگی شما شده. شما از این پس، جز یک عضو مطیع و زیر دست نخواهید بود. قضاوت دربارهٔ شما انجام گرفته، شما هرگز قدرت تسلط یافتن به افراد و مقاومت در مقابل حوادث را نخواهید داشت. اما من

این قدرت را داشته و دارم. می‌دانید برای چه؟ برای این که همیشه زشت و کثیف بوده‌ام و تاکنون با هیچ زنی روبرو نشده‌ام، آری با هیچ زنی، من تمام موجودیت خود را در راه خدمت به این جمعیت تخصیص داده‌ام و تمام قدرت من و تمام «مردی» من در همین نکته نهفته است.

آگرینی که احساس می‌کرد در چنگال این موجود زشت و پلید گرفتار شده، خواست که آخرین تلاش خود را برای دفاع از خودش به کار ببرد، فریاد کشید:

ـ آقا، این خودستائی‌ها دلیل قدرت و شخصیت کسی نیست، شما را در میدان عمل خواهیم دید.

ـ آری خواهید دید، می‌دانید در کدام میدان عمل؟ در همان جائی که شما با سستی و بزدلی از مقابل حوادث گریختید. من خود را برای باز یافتن میراث عظیمی که شما ناامیدانه آن را ترک کردید، آماده می‌کنم.

ـ شما؟

ـ بله من، من دویست و دوازده میلیونی را که می‌خواهند از چنگ جمعیت بیرون بکشند، در داخل صندوق‌های آهنین آن جای خواهم داد. حالا روشن شد؟

ـ کاملاً، اما این کار غیر ممکن است.

ـ ولی من به شما می‌گویم که این کار کاملا امکان‌پذیر است و باید هم باشد، می‌شنوید! ولی شما نمی‌توانید بفهمید که دیگر نباید کمترین تردیدی به خود راه داد یا دویست و دوازده میلیون به دست ما خواهد افتاد، و در این صورت دوران استقرار مجدد حاکمیت مطلق ما فرا خواهد رسید و یا این دویست و دوازده میلیون به دست خانوادهٔ رن پن می‌افتد. و بنابراین شکست و نابودی ما قطعی خواهد شد. مگر شما وصایای نفرت‌انگیز ماریوس رن پن را دربارهٔ جمعیت ما نشنیدید؟ پس به قدرت عظیمی فکر کنید که در اطراف این میلیون‌ها ثروت متمرکز خواهد شد. یکی از این‌ها مارشال سیمون است که به نام دختران خود وارد مبارزه می‌شود، او خود به خود فرزند ملت و محبوب آنهاست و احتیاجی به قلب دوک ندارد. و می‌دانید که همین عامل زمینهٔ موفقیت او را فراهم می‌کند. دیگری فرانسوا هاردی، این سرمایه دار آزادی خواه و روشنفکر است که جزو شیفتگان سعادت و ترقی کارگران به شمار می‌رود! سپس گابریل، یعنی همان کشیش جوانمردی است که جزو نمایندگان برجسته دموکراسی و کلیسا محسوب می‌شود. بعد از اینها، آدرین کاردوویل، نمونه تمام عیار زیبائی، طنازی و کمال قرار دارد، که خون بزرگ زادگان در شریان هایش در گردش است، اما آن را در راه سعادت و بزرگی مردم به کار می‌اندازد. بالاخره شاهزاده جلماست، که جزو گستاخ‌ترین و سرسخت‌ترین مبارزان به شمار می‌رود و برای هر نوع کاری آماده است. فقط این دورنو بدبخت می‌ماند که به تنهایی هیچ ارزشی ندارد، اما اگر با این موجودات

عجیب و غریب تماس پیدا کند، محتملاً نقش بزرگی در مبارزهٔ این خانواده بر علیه ما بازی خواهد کرد. حالا، اگر تمام این اشخاص که طوفان خشمشان بر علیه ما برانگیخته شده، مجتمع و متحد شوند و پیکار سرسختانه خود را علیه ما و اصول و انضباط ما اعلام کنند، آیا جرأت دارید بگوئید که خطرناک‌ترین دشمنان ما نیستند؟ من به شما می‌گویم که هرگز این شرکت تا این اندازه مورد تهدید قرار نگرفته بوده. آری، و اکنون مسئلهٔ مرگ یا زندگی در مقابل آن مطرح است.

پس از تجسم این تابلوی وحشت‌انگیز، آگرینی و شاهزاده خانم سن دیزیه مخفیانه به هم نگاه می‌کردند. آگرینی گفت:

ـ اعتراف می‌کنم که من تاکنون به تمام نتایج خطرناک جمعیتی که رن پن پایه‌اش را ریخته پی نبرده بودم. واقعاً که خطر بزرگ و مهیبی است اما چه باید کرد؟

ـ چطور! شما باید اشخاص حساس،نادان و قهرمان منشی را مانند جلما، که مثل آدرین کاردوویل احساساتی و مانند رز و بلانش و سیمون زود باور و نادان، و مثل فرانسوا هاردی صریح و با وفا، و مانند گابریل فرشته صفت هستند، تحت نفوذ خود قرار بدهید، و آن وقت از من می‌پرسید چه باید کرد؟

ـ راستش را می‌خواهید من از حرفهای شما چیزی نمی‌فهمم!

رودن با لحن تحقیر بار ادامه داد:

ـ تصدیق می‌کنم تمام اعمال گذشته شما این نکته را اثبات می‌کند، شما به جای این که از این احساسات پاک و برجسته، که اگر یک روز روی هم ریخته شوند، قدرت شگرفی تشکیل خواهند داد، استفاده کنید، فقط به سراغ وسایل مادی رفته‌اید. این نیروهای پراکنده به هر دامی می‌افتند، به هر جا که بخواهی کشیده می‌شوند! حالا می‌فهمید؟ نه، هنوز هم نمی‌فهمید.

رودن شانه‌هایش را بالا انداخت.

ـ توجه کنید: مگر عکس العمل احساسات و هیجانات بشر، در بسیاری از موارد، عجیب‌ترین تغییرات و نامطلوب‌ترین نتایج را مانند دیوانگی، خودکشی و تسلیم... در زندگی آنها به بار نمی‌آورد؟

ـ البته.

ـ بسیار خوب! پس چرا از من می‌پرسید: «چه باید کرد؟»، و فرضاً اگر یک روز خطرناک‌ترین افراد خانوادهٔ رن پن پیش از سه ماه و نیم دیگر برای قبول عضویت جمعیت ما که اکنون از آن ننگ دارند، داوطلب شوند چه می‌گوئید؟

ـ یک چنین چیزی غیر ممکن است!

ـ همه‌اش که غیر ممکن است! پس شما در این پانزده سال چه می‌کردید؟ با آن هرزه‌گی و لجام گسیختگی به جمعیت ما پیوسته و اموالتان به مالکیت آن در آمد. چگونه! ما شاهها،

شاهزاده‌ها و پاپ‌ها را رام خود کرده‌ایم و در مقابل این همه نفرت و شکنجه مقاومت کرده و خود را تا اینجا حفظ کرده‌ایم، حالا در مقابل تهدیدهای یک چنین خانوادهٔ خطرناکی عقب نشینی کنیم؟ اما شما نمی‌دانید؛ اگر احساسات بشر بدرست متحد و تهییج شود، قدرتی خواهد بود که محکم‌ترین قدرتی را از بین می‌برد، به ویژه اگر عامل مهم و عظیم بدست ما بیفتد.

شاهزاده خانم سن دیزیه، که در زیر فشار یک ترس مبهم رنج می‌برد فریاد کشید:

ـ این عامل عجیب و وحشت‌انگیز چیست؟

ـ این عاملی که با قدمهای آهسته طی طریق می‌کند، و بال‌های شوم و هول‌انگیز خود را در سراسر دنیا می‌گسترد، این عامل وباست!

آگرینی و شاهزاده خانم از شنیدن این کلمه سر تا پا لرزیدند و رنگ از رویشان پرید. سکوت مرگباری حکمفرما شد. رودن سکوت را در هم شکست، و میزی را که چند لحظه پیش پشتش بود به آگرینی نشان داد و گفت:

ـ بنویس!

آگرینی به لرزه در آمد، اما در مقابل اوامر «مافوق» تسلیم شد و در پشت میز قرار گرفت. رودن ادامه داد:

ـ بنویس:

«در نتیجه ناشیگری آگرینی، نقشهٔ مربوط به رن پن با شکست مواجه شد. ارزش میراث دویست و دوازده میلیون است، با وجود این شکست، می‌توان صریحاً متعهد شد که با وسایل مقتضی جلوگیری از خانوادهٔ رن پن برای دست یافتن به این ثروت، و باز گردانیدن آن به صندوق جمعیت امکان‌پذیر است، فقط در انتظار اختیارات وسیع ترم».

نیم ساعت بعد،رودن در حالی که برای جواب به تعظیم دربان کلاه خود را از سر برداشته بود، از قصر سن دیزیه خارج شد.

با وجود اطمینان رودن، جمعیت ژزوئیت‌ها شکست خورده بود. خانوادهٔ رن پن، علی‌رغم دامهائی که در راهشان گسترده شد دور هم جمع شدند، دویست و دوازده میلیون دست نخورده، باقی ماند، و بنا شد که تا سه ماه و نیم دیگر میان وراث قانونی رن پن تقسیم شود.

آیا مبارزه به همین جا پایان یافت؟ یا می‌رفت که بار دیگر هر چه سخت‌تر و وحشت‌انگیزتر شروع شود؟ آیا رودن شکست آگرینی را جبران خواهد کرد؟ آیا «بدی» به «خوبی» غالب خواهد شد؟

فقط خداست که اینها را می‌داند.

کتاب دوم

مقدمه

در مسکن حقیر خود، در خیابان میلیو، رودن، در حالی که ناخن‌های کثیف خود را با دندان می‌جوید، با ناراحتی قدم می‌زد. دیوار لخت این خانه پر از شکاف بود. اثاث اتاقی که او در آن بود حاوی تشکی کثیف و پاره، صلیبی زردرنگ از عاج، میزی شکسته، یک سطل آب دو صندلی، فقط.

او لباس همیشگی خود یعنی کتی دراز و قهوه‌ای، و شلواری وصله‌دار و سیاه‌رنگ به تن داشت. او از ناراحتی با صدای بلند با خود حرف می‌زد:

- «خلاصه موضوع: ۱۲ ژانویه سال ۱۶۸۲ دشمن سرسخت جمعیت ژزوئیت‌ها، یعنی (ماریوس رن‌پن)، که پدربزرگش یکی از اعضای این جمعیت بود و از اسرار و فعالیت آن اطلاع وسیعی داشت، مبلغ پنجاه هزار سکه طلا نزد یک نفر به نام اسخق ساموئل سپرد، تا او این مبلغ را جهت افزایش در مدت صد و پنجاه سال، در کار سرمایه‌گذاری کند. اما در روز ۱۳ فوریه سال ۱۸۳۲، یعنی دیروز، می‌بایست مبلغ مزبور در مدت صد و پنجاه سال سرمایه‌گذاری به دویست و دوازده میلیون و صد و هفتاد و پنج هزار فرانک برسد، و میان وارثین (رن‌پن) که قبل از ظهر در مسکن قدیمی او، که در خیابان (سن فرانسوآ) واقع است، جمع شوند، تا مبلغ ارثیه بین آنها تقسیم شود.

اما (جمعیت) ما از موضوع این میراث اطلاع کاملی داشت و چشم به آن دوخته بود. این وقتی بود که پدربزرگ (ماریوس رن‌پن) عضو همین جمعیت بود. در واقع این ارثیه متعلق به جمعیت ماست.»

رودن این را گفت، و در حالی که عرق از پیشانیش می‌ریخت، سکوت کرد. دستمالی کثیف از جیبش درآورد و صورتش را پاک کرد. رنگ صورت او از شدت خشم، پریده بود. او زیر لب با خود حرف می‌زد:

- دویست و دوازده میلیون!

لذا غرق افکار خود شد، سپس برقی در چشمانش جرقه زد، و دوباره بنای قدم زدن کرد. او با صدای بلند، مانند شاگردان مدرسه که با صدای بلند مطالعه می‌کنند تا درس را

بخاطر داشته باشند، با خود حرف می‌زد:

- در اکتبر ۱۸۳۱ فقط هفت نفر از وراث، چه مستقیم یا غیرمستقیم، باقی ماندند: رز و بلانش دختران ژنرال سیمون، که با دختری از خانواده (رن‌پن) ازدواج کرده بود. شاهزاده جلما، فرزند کاجاسینگ و همسرش که از همان خانواده است. فرانسوا هاردی، صاحب یک کارخانه. ژاک رن‌پن، که به نام (دورنو) معروف است، کارگر. آدرین کاردوویل، دختر کُنت رن‌پن. و گابریل رن‌پن، کشیش، عامل رئیس تمام این ماجراها.

آگرینی مأموریت یافت تا این مسئله را دنبال کند، و وارثین (رن‌پن) را از حضور در روز موعود در پاریس جلوگیری کند، باستثناء (گابریل) کشیش، که از اعضای جمعیت ژزوئیت‌ها بود، می‌بایست بطور قطع در روز موعود در منزل خیابان سن فرانسوآ حضور پیدا کند. اما برای جلوگیری از حضور وراث در آن منزل، اقداماتی خیلی کودکانه و پیش پا افتاده انجام گرفت، و چیزی نمانده بود پلیس و افراد رسمی دولت متوجه فعالیت جمعیت شوند.

از اقدامات مزبور:

نخست رز و بلانش را در (لایپزیک) زندانی، سپس آنها را در صومعه‌ای در پاریس نگهداشت.

دوم (دورنو) را به زندان انداخت.

سوم شاهزاده جلما را با مواد مخدر خیلی خطرناک به خواب بُرد.

چهارم خوشبختانه دوشیزه کاردوویل که در تیمارستان به عنوان دیوانه نگه داشته شده بود از مسئله ارثیه بی‌خبر بود، در غیر این چه کارهایی برای رهایی خود نمی‌کرد.

پنجم از میان اینها فرانسوا هاردی را به مهارت از پاریس دور کرد.

واقعاً چه بدبختی!!

رودن مکثی کوتاه کرد و به فکر فرو رفت، و با صدای آرام با خود حرف زد:

- با همه این وصف، ما به موفقیت خیلی نزدیک شده بودیم. گابریل با اعتمادی که به جمعیت ما داشت، در همان روز با ما قطع رابطه کرد، اما در عین حال از سهمیه خود در ارثیه بدون قید و شرط به نفع آگرینی صرف نظر کرد.

گابریل تنها شخصی بود که پس از صد و پنجاه سال در این روز و در این مکان حاضر بود. او تنها وارث بحساب می‌آمد، ولی در همان لحظه یک زن اسرارآمیز کلیه نقشه و زحمات ما را به هدر داد. طبق وصیت دومی که این زن برملا کرد، تقسیم میراث (رن پن) را تا سه ماه و نیم عقب انداخت. حاصل این وقایع عجیبی که اگر پنی احمق فکر می‌کرد آنها را از بین برده، در حالی که من فکر می‌کنم قدرتی مرموز و مبهم از آنها حمایت می‌کند، این است که همه آنها در پاریس حضور دارند و بر وجود (ارثیه) و خطراتی که آنها را تهدید می‌کند،

واقف هستند.

رودن دوباره سکوت کرد، و به جایی نامعلوم چشم دوخت؛ انگار به آینده‌ای مبهم فکر می‌کند. او خونسرد بود اما نتوانست جلوی احساسات خود را بگیرد، باز هم ناخنهای خود را جوید و گفت:

- آگرینی را از کار برکنار کردم، من قدرتی بزرگ دارم و سه ماه وقت دارم تا ناکامی او را جبران کنم. دویست و دوازده میلیون!! جمعیت ما نیاز مبرمی به این مبلغ هنگفت دارد تا جایگاه خود را دوباره بدست بیاورد.... با این مبلغ من رهبر ژزوئیت‌ها خواهم شد، و تنها شخص با قدرت آنها خواهم شد..... شاید هم روزی پاپ..... آنگاه چه کارهایی خواهم کرد!!!

او از این رؤیا به هیجان آمده بود، پس از مکثی با قدرت بیشتر با خود گفت:

- فقط سه ماه، چرا (فقط)؟ این سه ماه زیاد است، من باید او را در این مدت، از پن‌های لعنتی و حامیانش، سرباز پیر و آگریکول برای من دردسر درست می‌کنند، باید آنها را دور کرد، و برای این کار فقط زندان به درد آنها می‌خورد که نمی‌توانند از آن تا مرگ بگریزند. برای برطرف کرده هر سوءظن این مرگ باید طبیعی به نظر برسد.

ما باید برای از بین بردن دشمنان خود به حربه‌های عشق، فریبا، خیله‌های وحشت‌انگیز که به خودکشی و یا دیوانگی منجر می‌شود، میگساری متوسل می‌شویم، اینها سلاح‌هایی هستند که بوسیله آنها چه بلایی بر سر آنها می‌آورم!!

هنگامی که رودن به این نتیجه رسید چشمانش برق زد و دستهایش را با خوشحالی بهم مالید.

در همین لحظه چند ضربه به در خورد. رودن در جایش بیحرکت ماند و همان قیافه همیشگی به خود گرفت. او گفت:

- داخل شوید.

در باز شد و آگرینی ظاهر گردید، و تعظیم غرایی به شخصی که تا دیروز زیر دستش بود، در جایش ایستاد و در حالی که به زحمت جلوی تنفرش را از دیدن منشی سابقش گرفت.

آگرینی لباس رسمی کشیشی خود را مانند سابق نپوشیده بود بلکه کت بلندی و کراوات سیاهی به تن داشت که به او قیافه نظامی بخشیده بود.

رودن جواب تعظیم آگرینی داد و به چشمانش نگاه کرد و با کلماتی تحقیرآمیز گفت:

- آقا شما حداقل مانند نظامی‌های ناشی هم سلام نمی‌دهید تا بفهمیم که شما تفنگدار و کلنل ارتش روسیه و آجودان مورو، علاوه بر همه آنها مرد محبوب مجالس و محافل خوشگذرانی‌های پاریس هستید.

او با چنان تحقیری این را گفت بطوری که آگرینی از درون آتش می‌گرفت اما نمی‌توانست آن را ظاهر کند. رودن اضافه نمود:

- آقا شما باید از شاهزاده خانم سن دیزیه الگو بگیرید، این خانم محترم همه مایملک خود را در راه پیشرفت جمعیت تقدیم کرد، همچنین او از مطیع‌ترین و زرنگ‌ترین افراد است که اشتباهات را تکرار نمی‌کند، او زندگی عیاشی سابق و همه چیزی، حتی عشق تو را کنار گذاشته و به جمعیت طریقت می‌کند.

چیزی نمانده بود آگرینی جواب منشی سابق خود را بدهد، اما با قدرتی زیاد خود را کنترل کرد و با سردی جواب داد:

- اجازه بدهید آقا، به شما یادآوری می‌کنم، شما وقتی که منشی من بودید خواهش می‌کردم سر جایت بنشینی.

این تنها جواب بیشرمی آگرینی بزرگ زاده بود، رودن با لبخندی به او نگاه کرد و با صدایی آمرانه گفت:

- بنشینید و بنویسید، برای این شما را نگه داشتم.

آگرینی جلوی میز شکسته با اکراه نشست.

رودن نیم ساعت با صدایی خشن و یکنواخت به او دیکته کرد، وقتی که حرفش تمام شد آگرینی سرش را با تعجب و تحسین بلند کرد، سپس کاغذها را با دقت تا کرد و داخل پاکتی گذاشت و بلند شد. با صدایی آرام گفت:

- شما با این حربه‌ها اطمینان دارید که....

رودن با سرعت حرفش را قطع کرد و گفت:

- زیادی حرف نزنید، شما فقط اطاعت کنید.

آگرینی به لرزه افتاد، نگاهی به منشی سابق خود انداخت و خواست چیزی بگوید اما رودن به او مجال نداد و گفت:

- مانند یک جسد مرده!

مانند یک جسد مرده!! آگرینی با شنیدن شعار (ایـنیاس و لویـولا) مـؤسس جـمعیت ژزوئیت، سکوت کرد، او تعظیم غرایی کرد و بسوی در رفت. در همین لحظه شاهزاده خانم (سن دیزیه) در را باز کرد و وارد شد. او به عاشق سابق خود توجهی نکرد و از کنارش رد شد. کینه وجود آگرینی را پر کرده بود، همین که بیرون رفت رودن با لبخندی از شاهزاده خانم دعوت کرد که بنشیند، و گفت:

- مادام، چون در قصر مجلل شما دیوارها (گوش‌هایی) دارد من از شما دعوت کردم به اینجا بیایید.

رودن با این صحبت می‌خواست (مافوق بودن) خود را به اثبات برساند. اوگفت:

- شخصی اکنون از کنار شما رد شد، از او باکی نداشته باشید، نقش او تمام شده است، خانم از حالا با من کار دارید، لطفاً این را فراموش نکنید، حالا بفرمایید قـلم را بـردارید و

بنویسید، من باید شما را با دستورات سری آشنا سازم.

دستورات رودن پس از نیم ساعت تمام شد. خانم با رضایت و تحسین بلند شد و گفت:

- واقعاً شما رهبر هستید، حتی اگر یهودی سرگردان که زمزمه‌هایش میان مردم افتاده است بیاید، نخواهد توانست (رن پن‌ها) را از دست ما نجات دهد.

رودن شانه را بالا انداخت. چون از چاپلوسی خوشش نمیامد.

شاهزاده خانم تعظیمی کرد و خارج شد. رودن در جایش ساکت ماند و به فکر رفت، سپس با خود زمزمه کرد:

- من این افسانه اسرارآمیز را نمی‌فهمم. رن پن‌ها بازماندگان خواهد آهاس وروس) یا یهودی سرگردان هستند، او و خواهرش از نسل خودشان حمایت می‌کنند..... خب!! این زن اسرارآمیز که وصیتنامه لعنتی را به مأمور ثبت داد، کیست؟!!

از چشمان رودن شرارت و خشم جرقه می‌زد و دهنش کف کرده بود:

- جز دویست و دوازده میلیون که حقیقی است، همه چیز پندار خام است. رودن..... با سرعت شروع کن!!

با قیافه تیره کلاه کشیشیش را برداشت و از خانه خارج شد.

۱

وعده‌های رودن

کوچه کلودی، یکی از خلوت‌ترین اماکن محلهٔ مونتانی سنت به شمار می‌رود. در ۱۴ فوریه ۱۷۳۲، منزل شمارهٔ ۴ که در این کوچه واقع شده بود، از یک ساختمان اصلی که برای رسیدن آن می‌بایست از یک راهرو تنگ و یک حیاط تاریک عبور کرد، تشکیل می‌یافت و در انتهای این حیاط کوچک ساختمان فرعی دیگری هم دیده می‌شد که در گوشه و کنار آن آثار خرابی دیده می‌شد.

در وسط حیاط، یک دکان نیمه زیر زمینی دیده می‌شد که به زن پیری به نام خانم تعلق داشت، و او ذغال چوب و گاهی سبزی به مردم می‌فروخت. این دکان که در کنار راهرو قرار داشت ضمناً مسکن او هم به شمار می‌رفت زیرا خانم وظیفه یک دربان را انجام می‌داد.

چند لحظه بعد، دخترک قشنگی از منزل خارج شد و آهسته نزد خانم آرسن آمد. این دختر، رز پومپون، دوست صمیمی ملکهٔ هوس بود.

ـ خانم آرسن، این سفیز بیچاره تمام شب را گریه کرده و از این که محبوبش به زندان افتاده آرام نمی‌گیرد. از همان موقعی که او توقیف شده، جرأت نکرده که به خانه برگردد، چون خیلی بدهکار بودند.

راستی می‌خواهم بپرسم که در ساختمان کناری، یک اتاق خالی در طبقه دوم نیست؟ من این اتاق را برای سفیز می‌خواهم اجاره کنم، که وقتی فیلمون مراجعت کرد، دردسری نداشته باشند.

ـ چرا، اتفاقاً یک اتاق خالی خیلی محقر که روی دو اتاق پیرمرد مرموز قرار گرفته، داریم.

ـ آها، شارلمانی را می‌گوئی... دربارهٔ این پیرمرد چیز دیگری نمی‌دانی؟

ـ به خدا نه، مادموازل، فقط می‌دانم صبح زود آمده از من پرسید: «نامه‌ای برای من نیامده؟» من جواب دادم نه. و دوباره برگشت و رفت چون این پیرمرد هیچ وقت توی خانه نیست.

ـ خانم آرسن، پس این مرد در این اتاق خرابه ساعت‌های متوالی چه کار می‌کند؟

ـ چه می‌دانم چه کار می‌کند فقط یک تختخواب، یک میز، یک صندلی، یک بخاری و یک چمدان کهنه دارد. ولی با وجود اینها، وقتی آدم وارد اتاقش می‌شود مثل این که مبلهای طلا در آن چیده شده، یک قفل اضافی هم دارد که هیچ وقت کلیدش را پیش من نمی‌گذارد، و حتی برای این که کسی وارد اتاقش نشود خودش بخاری را روشن می‌کند.

ـ می‌گوئی که او پیر است؟

ـ آری مادموازل،... تقریباً پنجاه یا شصت سال دارد، و قیافه‌اش خیلی زننده است! تصور کنید که دو چشم گرد و ریز در یک صورت کاملاً بی‌رنگ درست مانند صورت یک مرده، کار گذاشته شده، صورتش به قدری بی رنگ است که لبش هم قرمزی ندارد، حالا دیگر حساب جاهای دیگرش را بکنید.

رز پومپون کلام خانم را قطع کرد و فریاد کشید:

ـ آه! نی نی مولن، چه سحر خیز شده! با من چکار دارد؟

ژاک دو مولن، کلاه را تا روی گوشهای خود پایین کشیده بود و به طرف رز پومپون پیش می‌آمد.

ـ چطور! پس تو زودتر از من بیدار شدی؟ چه خوب! می‌آمدم تا تو را از خواب بیدار کنم! از فیلمون چه خبر؟

ـ دیروز نامه او را با مقداری شراب و دو تا غاز و چند ماهی دریافت کردم. از طرف دیگر «شوهرم» با هفتصد فرانکی که به عنوان یاد گرفتن موسیقی از خانواده‌اش گرفته دارد می‌آید، و قصد دارد که با آن یک عروسی مجلل راه بیاندازد.

ـ عزیزم، پس ما می‌توانیم به سلامتی ورود فیلمون و هفتصد فرانکش لبی به این شرابها بزنیم.

نی‌نی مولن، با گفتن این کلمات دست خود را به جیب کت گذاشت و آن را تکان دارد. صدای برخورد سکه‌های فلزی به گوش می‌رسید.

ـ به شرط این که سفیز هم در آن شرکت کند. جشن و شادی برای سرگرمی است.

ـ از سفیز خیالت راحت باشد.

ـ خوب، آقای مبلغ، مثل این که میراثی به جیب زده‌ای؟

ـ از میراث بهتر. من نویسندهٔ یک روزنامه مذهبی هستم. و چون سر و وضع آدم باید در این دکان مقدس آبرومند باشد، به همین بهانه هر ماه یک ماه مساعده و سه روز مرخصی می‌گیرم.

ـ خوب اسم این روزنامه شما که در شمار خادمان کلیساست چیست؟

ـ «نوع دوستی یا ریشه کن کنندهٔ کافران، بی عقیده‌ها و دیگران».

ـ پس باید ریشه مادام سنت کولومب را هم بکنید. او هم جزو بی عقیده هاست... و ازدواج

شما چه می‌شود؟

ـ روزنامه من برعکس به او خدمت می‌کند. درست فکر کن! من رئیس هیئت تحریریه هستم، این یک مقام حساس و برجسته است. خادمان کلیسا، مرا تشویق می‌کنند، دعا می‌کنند، من سنت کولومب را به دام می‌اندازم و آن وقت یک زندگی، یک زندگی عالی را شروع می‌کنیم!

در همان لحظه پیکی وارد دکان شد و نامه‌ای به دست خانم آرسن داد و گفت:

ـ این نامه مال آقای شارلمانی است.

رز پومپون به محض دیدن نامه متعجبانه گفت:

ـ این نامه مال پیرمرد مرموزی است که رفتار و کردارش اینقدر اسرارآمیز است، از کجا آمده؟

نی‌نی مولن نامه را نگاه کرد و گفت:

ـ این نامه از رم پایتخت ایتالیا آمده، این پیرمرد شگفت‌انگیزی که اینقدر درباره‌اش حرف می‌زنید کیست؟

ـ این مرد دو اتاق در انتهای حیاط اجاره کرده، شب‌ها هیچ وقت در منزل نیست، ولی گاهگاه به خانه می‌آید و بدون این که کسی از کاروبارش مطلع شود، مشغول عملیات اسرارآمیزی می‌شود، ببین، راست می‌گویند که وقتی چوب را بر می‌داری، گربه دزده خودش خبر می‌شود، نگاه کن، این پیرمرد را ببین که آن‌جاست.

نی‌نی مولن فریاد کشید:

ـ آقای رودن!

و با عجله چند قدم به عقب رفت تا رودن او را نبیند. آنگاه اضافه کرد:

ـ شما می‌گوئید که اسم این آقا چیست؟ ـ شارلمانی مگر او را می‌شناسی؟

ژاک دو مولن، زیر لب و با صدائی آهسته گفت:

ـ این بدجنس با اسم ساختگی در اینجا چه کار می‌کند؟ زود! زود! از اینجا دور شویم، او نباید مرا در اینجا ببیند.

و بدون این که رودن او را ببیند، از جلوی دکان دور شد و به انتهای راهرو رسید و از آن جا به طرف پله‌هائی که به اتاق رز پومپون منتهی می‌شد رفت.

خانم آرسن، به رودن که در آستانه در ظاهر شده بود گفت:

ـ آقای شارلمانی سلام چطور شده که امروز دو مرتبه به سراغ ما آمده‌اند.

رودن سلام بلند بالائی کرد و گفت:

ـ شما حقیقتاً زن مهربانی هستید.

و وارد دکان خانم آرسن شد. از قیافه رودن سادگی و صفا می‌بارید، واقعاً که خوب

ظاهر سازی می‌کرد.

ـ خانم عزیز، خیلی معذرت می‌خواهم از این که صبح زود شما را از خواب بیدار کردم.

ـ شما دیروز منتظر دریافت نامه بودید، اما امروز رسید. خیلی سنگین است و از راه دوری فرستاده شده بفرمائید.

رودن نامه را با بی‌اعتنائی گرفت.

ـ متشکرم.

ـ حالا می‌خواهید، به اتاق خودتان بروید؟

ـ آری مادر عزیز.

ـ پس من جیرهٔ شما را تهیه می‌کنم.

این را گفت و از درون سبد، نانی در آورد و دو قطعه کرد، یک قطعه آن را با مقداری سبزی خوردن جلوی رودن گذاشت.

رودن آن را برداشت و داخل راهرو شد، پس از عبور از حیاط تاریک به ساختمان خرابه‌ای رسید و از پله‌ها بالا رفت و جلوی یکی از اتاقهای طبقه دوم توقف کرد، کلیدی از جیب در آورد و در را باز نمود و پس از ورود به داخل آن در را با دقت از پشت بست.

او پس از بستن در، کلاه و غذای خود را روی میز گذاشت. سپس نامه را از داخل جیب کت بیرون آورد و مقداری کاغذهای مختلف هم برداشت یکی از این کاغذها روی میز افتاد و از داخل آن یک صلیب لژیون دو نور نقره‌ای، که گذشت زمان رنگ آن را سیاه کرده بود، بیرون پرید.

بالاخره رودن، پاکت لاک و مهر شده را با دستی لرزان باز کرد، دو نامه در آن بود.

از خواندن نخستین نامه تا اندازه‌ای راضی به نظر می‌رسید، زیرا پس از چند لحظه شانه‌ها را بالا انداخت و آن را با تحقیر به کنار گذاشت و نامه دومی را به دست گرفت. به تدریج که این نامه را می‌خواند بیش از پیش کنجکاوتر و متعجب‌تر می‌شد.

ناگهان از جا برخاست و به سرعت به طرف پنجره رفت، مثل این بود که می‌خواست با حواس جمع‌تری درباره مضمون نامه فکر کند، تا در حساب خود اشتباه ننماید زیرا نامه دومی حاوی نکات جالب توجه و غیر منتظره‌ای برای او بود، بدون شک رودن در حساب اولی خود اشتباه نکرده بود زیرا دوباره سر جای خود برگشت، روی نامه خم شد و آن را با دقت نگاه کرد و آثار خشنودی در قیافه‌اش هویدا شد و نفسی به راحتی کشید.

رودن، در سایه نیرنگ‌های ماهرانه، در نتیجه وعده‌های دور و دراز و استادانه، و مخصوصاً در سایه حسن تحسین، وحشت و اعتمادی که در اشخاص بسیار مؤثر و با نفوذ به وجود می‌آورد، از طرف دستگاه حاکمیت روحانی و کلیسائی اطلاع می‌یافت که به احتمال زیاد به زودی به مقامی خواهد رسید که اغلب حس وحشت، کینه و بالاخره حسادت و تمایل

شدید بسیاری از صاحبان قدرت را بر انگیخته است.

ولی برای این که رودن فقط و حتماً به چنین مقامی برسد، لازم بود که بدون شدت عمل، بلکه فقط در سایه به کار انداختن حیله و فریب، و با استفاده از احساسات اشخاص مورد نظر کاری کند که میراث ماریوس رن پن، به دست جمعیت فوق بیافتد.

در جریان صحنه‌ای که یک بازیگر خاموش و ساکت بیشتر نداشت، رودن متوجه نشده بود که پرده‌های پنجره‌ای که در طبقه سوم ساختمان اصلی و بزرگ قرار داشت، از آنجا کاملاً به اتاق او محیط بود، آهسته به کنار رفته و چشمان کنجکاو رز پومپون و نی‌نی مولن، از پشت آن، داخل اتاقش را نگاه کرده‌اند.

با این که رودن از خواندن نامه دومی دچار حیرت زیادی شده بود، اما نخواست که آنها از جواب او چیزی درک کنند. پس از خوردن جیره ناچیز خود، کاغذ و قلم را به دست گرفت و پشت میز نشست و نامه بلند بالائی نوشت.

ولی هنگامی که می‌خواست آن را درون پاکت بگذارد، چند ضربه به در نواخته شد و رشته افکارش را گسست.

رودن از جا پرید، برای نخستین بار بود که پس از یک سال اقامت در این اتاق، صدای در را می‌شنید.

فوراً نامه را در جیب گذاشت و به طرف چمدان رفت، نامه هائی را که امروز صبح دریافت کرده بود داخل آن قرار داد و درش را با دقت قفل کرد ضربات در شدیدتر و تندتر می‌شد.

رودن ظرفی را که محتوی باقیمانده غذای خود بود به دست گرفت. و با احتیاط هر چه تمام‌تر به طرف در رفت.

در را باز کرد و چشمش به رز پومپون افتاد که در آستانه در ایستاده و با احترام زیادی به او سلام می‌کند.

ـ آقای رودن با اجازهٔ شما؟

رودن، با وجود تعجب و اضطراب زیاد، خونسردی خود را حفظ کرد، و در حالی که می‌خواست در را ببندد گفت:

ـ چنین کسی اینجا نیست. من که او را نمی‌شناسم. لابد در پائین یا بالاست.

عجب، با این سن و سال می‌خواهید شوخی کنید، خیال می‌کنید که کسی نمی‌داند شما آقای رودن هستید...

ـ اسم من شارلمانی است، شارلمانی، و در خدمت حاضرم.

ـ آقای رودن، من می‌خواهم مسائل بسیار مهمی را با شما مطرح کنم و دربارهٔ موضوعی با شما مشورت نمایم.

ـ بابا ولم کن! دخترک دیوانه، کس دیگری در این خانه نبود که دستش بیاندازید؟

رز پومپون سرسختانه اسم «شکار» خود را تکرار می‌کرد.

ـ آقای رودن، من هم در همین جا سکونت دارم. من با فیلمون و ملکهٔ هوس در اینجا هستیم.

رودن تا آن هنگام خیلی ناراحت بود و نمی‌دانست که رز پومپون به چه طریق اسم حقیقی او را کشف کرده ولی هنگامی که اسم ملکهٔ هوس را شنید خیالش تا اندازه‌ای راحت شد. اتفاقاً می‌خواست که از محل اقامت ملکهٔ هوس، محبوبه و اختیار دار مطلق دورنو، و هم چنین خواهر مایو مطلع شود، زیرا از مدیرهٔ صومعه سنت ماری شنیده بود که این مایو دختر بسیار خطرناکی است.

از طرف دیگر رودن امیدوار بود که اطمینان رز پومپون را جلب نماید و از افشای اسم خود جلوگیری کند. به همین جهت، به محض شنیدن اسم ملکهٔ هوس با تعجب پرسید:

ـ آه! دختر عزیز، خواهش می‌کنم با من شوخی نکنید، راستش را بگوئید آیا این همان دختری است که خواهرش خیلی زشت و بد قیافه است؟

رز پومپون نیز که از این سؤال متعجب شده بود گفت:

ـ آری، ملکهٔ هوس لقب اوست، اسم حقیقی او سفیز سولیوو می‌باشد. او دوست من است... ولی پیرمرد محترمی مثل شما چگونه ملکه هوس را می‌شناسد؟ آها! همین موضوع ثابت می‌کند که اسم شما ساختگی است...

رودن با تأثر گفت:

ـ دختر عزیز، من حال شوخی و خنده را ندارم، من او را نمی‌شناسم بلکه پسری را می‌شناسم که دیوانه وار عاشق اوست! این پسر ژاک رن‌پن است و اکنون در زندان است و من دیروز او را دیدم.

ـ شما دیروز او را دیدید؟ بگوئید حالش چطور است! پس زودتر نزد فیلمون بیائید، این خبر برای سفیز خیلی امید بخش است. بیچاره از آن روز تاکنون در اضطراب به سر می‌برد.

ـ او که خودش می‌داند ژاک در زندان است! چه فایده دارد که من این را برای او بگویم! فقط من می‌خواهم این جوان بیچاره را از این وضع نجات دهم.

ـ آه! پس تو را به خدا این کار را بکنید، چقدر باعث خوشبختی سفیز است!

ـ دیوانه. البته من امیدوارم که ژاک را از زندان بیرون بیاورم، اما حالا شما چه می‌خواهید دیگر وضع عوض شده.

ـ چطور عوض شده؟

ـ من می‌دانم که از این شوخی‌ها و تکرار اسم رودن خیلی لذت می‌برید ولی کس دیگری اینها را به شما یاد می‌دهد، حتماً یک کسی به شما گفته که: «برو این شارلمانی را رودن

خطاب کن، این کار شوخی و تفریح خوبی است» ولی این شخص، با این شوخی‌های ناشیانه، بدون این که خودش بداند، در حق ژاک رن‌پن بیچاره خیلی بد کرده.

ـ آه! آقا، آخر این شوخی چه ربطی به خدمتی دارد که شما می‌خواهید به ژاک بکنید؟

ـ دختر عزیز، من نمی‌توانم این را به شما بگویم. در حقیقت من از وضع ژاک بیچاره خیلی ناراحت هستم، حالا اجازه بدهید که پی کار خود بروم.

ـ آقا خواهش می‌کنم به حرفهای من گوش بدهید اگر من اسم آن کسانی که نام رودن را به من یاد داده‌اند برای شما بگویم آن وقت برای نجات ژاک اقدام می‌کنید؟

رودن قاضی‌منشانه گفت:

ـ صراحت و صداقت همیشه نکات مبهم را روشن می‌سازد.

ـ این نی‌نی مولن بدجنس این کارها را یاد من می‌دهد که باعث بیچاره شدن محبوب سفیز بشود. آقا جریان این است. نی‌نی مولن شما را در کوچه دید، دربان گفت که اسم شما شارلمانی است اما او به من گفت: «نه، اسم این پیرمرد رودن است، تو برو در بزن و اسم او را رودن صدا کن. ببین چه قیافه‌ای به خود می‌گیرد».

من به نی‌نی مولن قول داده بودم که اسم او را نگویم اما چون ممکن است که این کار باعث ماندن ژاک در زندان شود، به جهنم اسم او را می‌گویم.

رودن، از شنیدن اسم نی‌نی مولن نتوانست از تعجب خودداری کند. این نویسندهٔ مذهبی که رودن او را مأمور ادارهٔ روزنامه نوع دوستی کرده بود، مخصوصاً پس از نوشیدن چند گیلاس شراب برای کار رودن خیلی خطرناک بود زیرا لازم بود که رودن گاهی چندین بار به این منزل رفت و آمد کند و نقشه‌های خود را درباره دورنو با دست ملکهٔ هوس، انجام دهد.

رودن خود را به کوچهٔ علی چپ زد و گفت:

ـ پس شخصی به نام آقای دومولن شما را وادار کرده که مرا دست بیاندازید؟

ـ او نویسندهٔ یکی از روزنامه‌های مذهبی است و در مقابل پولی می‌گیرد.

ـ عجب آدم شوخی است. ببینم، سی و شش یا چهل ساله نیست، هیکل بزرگ و صورت قرمزی رنگی ندارد؟

ـ چرا مثل انار قرمز است.

ـ پس این خود آقای دو مولن است. حالا دیگر شوخی مرا ناراحت نمی‌کند. اما این آقای دومولن آدم خوبی است، به شوخی و سربه‌سر گذاشتن مردم خیلی علاقه دارد.

ـ پس شما برای نجات ژاک اقدام می‌کنید؟ از شوخی زننده نی‌نی مولن بدتان نیامده؟

ـ نه.

ـ سفیز بیچاره! حالا با همین خبر یک دنیا خوشحال می‌شود.

ـ ولی او نباید از هم اکنون صابون آزادی ژاک را به تنش بمالد. من قول نمی‌دهم که حتماً او را نجات خواهم داد، بلکه نهایت کوشش خود را در این راه به کار می‌برم. تنها چیزی که می‌توانم با قطعیت به شما وعده بدهم این است که کمک ناچیزی است که امروز به دوست شما سفیز می‌شود تا بتواند شرافتمندانه زندگی کند، و اگر عاقل باشد، آری اگر عاقل باشد خواهید دید.

ـ آقا شما نمی‌دانید که این کمک شما چقدر به موقع است! باید گفت که شما نجات دهندهٔ حقیقی او هستید. خلاصه، چه اسم شما رودن باشد و چه شارلمانی، آدم بسیار خوبی هستید...

ـ دختر عزیز، مبالغه نکنید فقط بگوئید یک پیرمرد خیرخواه، همین، خیلی بهتر است. سعادت ما پیرمردها در این است که جوانان را خوشبخت ببینیم.

رودن این کلمات را به قدری ساده و گیرا بیان کرد که اشک از چشمان رز پومپون سرازیر شد. رودن ظرف غذا را برداشت و خواست از پله‌ها پائین برود اما رز پومپون آن را از دست او گرفت و گفت:

ـ خواهش می‌کنم این ظرف را بدهید به من بیاورم، دستهای خودتان را روی شانهٔ من بگذارید. پله کان خیلی خراب است و شاید پای شما بلغزد.

رودن، پدرانه به شانهٔ رز پومپون تکیه کرد و از پله‌ها پایین آمد و از حیاط عبور کرد.

ناگهان رز پومپون توقف کرد و گفت:

ـ نگاه کنید، ببینید، آن صورت بزرگی که به پشت شیشه‌های پنجره چسبیده، صورت همان نی‌نی مولن است. او را می‌شناسید؟ خود اوست؟

رودن سر را بلند کرد و گفت:

ـ خود اوست.

و دست خود را به علامت سلام بلند کرد. اما دومولن، که از موضوع بی خبر بود، با کمال حیرت فوراً از پشت پنجره کنار رفت.

رودن لبخندی زد و اضافه کرد:

ـ پسر بیچاره! من مطمئنم که برای این شوخی از من می‌ترسد، اما خیلی اشتباه می‌کند.

و روی این جمله «اشتباه می‌کند» چندین بار تکیه کرد و لبخند تلخی بر لبانش نقش بست. اما رز پومپون متوجه او نشد. کم‌کم، به کوچه رسیدند و رودن از پومپون جدا شد.

۲

زندانی شدن آدرین

تیمارستان دکتر باله‌ینه همان جائی که آدرین کاردوویل در آن زندانی بود، از همان شبی که داگوبر و آگریکول، به کار بسیار گستاخانه‌ای دست زدند و پس از راه یافتن به اتاق رز و بلانش، بر اثر تیراندازی نگهبانان، داگوبر به سختی مجروح شد ولی با فداکاری و شجاعت بی مانند آگریکول از چنگ نگهبانان فرار کردند، آدرین شدیداً تحت کنترل و مراقبت قرار گرفت.

آدرین فردای آن روز به یکی از اتاقهای طبقه دوم عمارت برده شد.

پنجرهٔ این اتاق به میله‌های ضخیم آهنین مجهز بود و نور ضعیفی از لابلای آنها وارد دخمه تاریک آدرین می‌شد. دختر بیچاره از همان روزی که با مایو صحبت کرده بود پیوسته دقیقه شماری می‌کرد که دوستانش برای نجات او اقدام کنند.

برای داگوبر و آگریکول اضطراب شدیدی احساس می‌کرد زیرا نمی‌دانست که این مبارزه گستاخانه و نجات بخش آنها به کجا منتهی شده این پیش آمدها آتش خشم او را بر علیه سن دیزیه، آگرینی و همدستان آنها بیشتر شعله ور می‌ساخت.

در باز شد و سر و کله دکتر باله ینه پدیدار گردید. این ژزوئیت رام و مطیع، چندان مورد اعتماد آگرینی و شاهزاده سن دیزیه نبود. او از منظور توقیف اجباری مادموازل کاردوویل اطلاعی نداشت و حتی از تغییر رفتار آگرینی و رودن نسبت به یکدیگر چیزی نمی‌دانست فقط روز پیش از آگرینی دستور داشت که بر مراقبت خود نسبت به کاردوویل بیافزاید.

مادموازل از دیدن دکتر، نتوانست از اظهار نفرت و تحقیر خود جلوگیری کند، اما دکتر باله ینه، مانند همیشه لبخندی بر لب داشت و با ملایمت به آدرین نزدیک شد و سر تا پای او را وارانداز کرد. مثل این که می‌خواست از قیافهٔ دختر بیچاره چیزهائی درک کند.

ـ نتیجهٔ حوادث شب قبل چندان هم نامطلوب نبوده. مثل این که بهتر شده‌اید؟

با این که آدرین به جسارت و پرروئی این طرفدار سن دیزیه عادت کرده بود نتوانست خودداری کند و با لبخندی تلخ و تحقیرآمیز گفت:

ـ آقا، واقعاً که روی شما مثل سنگ است! برای به دست آوردن پاداش خود با چه

بی‌شرمی فداکاری می‌کنید! هرگز نمی‌خواهید این نقاب ریا و دوروئی را از رخسار خود برگیرید.

ـ افسوس! که هنوز بر اسب پندار سوارید و تاخت می‌کنید. خوشبختانه به زودی قلب رئوف شما حق به جانب من خواهد داد و آن طور که باید و شاید درباره‌ام قضاوت خواهید کرد.

ـ آری، جناب آقا، من هم خوب می‌دانم که آن روز نزدیک می‌شود و دربارهٔ شما «چنان که باید و شاید قضاوت خواهد شد.»

دکتر با لحنی ترحم‌آمیز گفت:

ـ هنوز دست ازین عقیدهٔ پوچ بر نداشته‌اید. عاقل باشید، دنبال این افکار کودکانه نروید.

ـ یعنی می‌گوئید که از شکایت به دادگاه برای تسلی خودم و اثبات کارهای ننگ آلود و بی‌شرمانهٔ شما و همدستانتان چشم بپوشم، هرگز، هرگز!

ـ بیائید جدی‌تر حرف بزنیم، آیا حقیقتاً می‌خواهید به دادگاه شکایت کنید؟

ـ آری و شما خوب می‌دانید که به گفتهٔ خود عمل می‌کنم.

در این موقع از پشت در صدای پائی شنیده شد. یکی از پرستاران وارد شد.

ـ آقای دکتر، دو نفر آمده‌اند و می‌خواهند فوراً با شما و مادموازل ملاقات کنند. یکی از آنها به من گفت که: «به آقای دکتر بگوئید که من یک مقام رسمی هستم و می‌خواهم دربارهٔ مادموازل کاردوویل تحقیقاتی بکنم».

دکتر نتوانست از اضطراب خود جلوگیری کند.

ـ یک مقام رسمی!

آثار امیدواری در قیافه آدرین پدیدار شد و فریاد کشید:

ـ خدا را شکر! دوستانم به موقع رسیدند! موقع انتقام نزدیک می‌شود!

دکتر باله ینه، پس از لحظه‌ای تفکر گفت:

ـ آنها را راهنمائی کنید.

دکتر فوراً تغییر حالت داد و با قیافه‌ای تهدیدآمیز، که با آرامشی معمولی و لبخندهای ریاکارانه‌اش اختلاف بارزی داشت، به آدرین نزدیک شد و با صدای کوتاه گفت:

ـ مادموازل، مواظب حرکات خود باشید.

ـ من دیگر از شما نمی‌ترسم. بدون شک مون برون از مسافرت مراجعت کرده و درست به موقع رسیده، حتماً با مقامات صلاحیت دار تماس گرفته و برای نجات من اقدام کرده!

آنگاه، با لحنی تمسخرآمیز و نیشدار اضافه کرد:

ـ آقای دکتر، من از شما و همدستان شما شکایت خواهم کرد.

باله ینه که دیگر نمی‌توانست جلوی اضطراب خود را بگیرد فریاد زد:

ـ مادموازل، دوباره تکرار می‌کنم، مواظب خود باشید، خوب فکر کنید، این یک مقام قضائی است!

در باز شد و دکتر با کمال تعجب مشاهده کرد که رودن همراه یک شخص سیاهپوش در آستانه در ظاهر گردید.

رودن به محض ورود، مادموازل کاردوویل را به کارمند قضائی نشان داده بود و هنگامی که این شخص از زیبائی خیره‌کننده آدرین مات و مبهوت شده و با کمال تعجب و تحسین او را می‌نگریست، دکتر باله ینه سعی می‌کرد که موضوع را با علم و اشاره به رودن بفهماند و از جریان ورود ناگهانی این شخص چیزی درک کند. اما چیزی که بیش از پیش باله‌ینه را متعجب و پریشان می‌ساخت، قیافه‌ای بود که رودن به خودش گرفته بود، زیرا چنین وانمود می‌کرد که اصلاً او را نمی‌شناسد. بالاخره رودن چند قدم به دکتر نزدیک شد و با صدای بلند گفت:

ـ از وقتی که ما وارد اتاق شدیم، این آقای دکتر هزار علم و اشاره مرموز به من کرده، گمان می‌کنم که می‌خواهد موضوع به خصوصی را به من بگوید. من که با کسی از این حرفها ندارم و روابط محرمانه‌ای هم که در کار نیست، خواهش می‌کنم مقصود خودشان را با صدای بلند بیان کنند.

این جواب تند و ناراحت کننده، همراه یک نگاه خیره و نافذ، به قدری دکتر باله‌ینه را تحت تأثیر قرار داده بود، که چند لحظه ساکت ایستاد و نتوانست جواب بدهد. مسلماً کارمند قضائی هم از عکس العمل دکتر متعجب شده بود و با دقت او را نگاه می‌کرد.

باله‌ینه، که هم از ورود غیر منتظره یک مقام قضائی، و هم از طرز رفتار عجیب و نامفهوم رودن گیج شده بود. کم کم خونسردی خود را بازیافت و به رودن گفت:

ـ اگر من با علم و اشاره می‌خواستم به شما چیزی بگویم، به این جهت بود که در ضمن رعایت ادب و حفظ سکوت، سعی می‌کردم تعجب خود را از ملاقات ناگهانی ایشان که افتخار آشنائی قبلی را نداشتم، به شما اظهار کنم.

کارمند قضائی گفت:

ـ من از مادموازل معذرت می‌خواهم و سکوت خود را باید برای ایشان تشریح کنم.

باله ینه مؤدبانه پرسید:

ـ ممکن است بفرمائید با چه کسی افتخار آشنائی پیدا کرده‌ام؟

ـ من بازپرس هستم و آمده‌ام تا درباره مأموریتی که به اینجانب محول شده، انجام وظیفه نمایم.

ـ خواهش می‌کنم منظور خود را بیان فرمائید.

بازپرس که ژرناند نامیده می‌شد گفت:

ـ به من گزارش داده‌اند که مادموازل کاردوویل را غافلگیر کرده و به اینجا آورده‌اید.

ـ درست است مادموازل از آمدن به اینجا اطلاعی نداشت. بدون شک، من اعتراف می‌کنم که برای آوردن مادموازل به اینجا از وسیله‌ای استفاده کرده‌ام که وقتی اشخاص مورد علاقه ما، مثل ایشان از حال حقیقی خودشان بی خبرند، متأسفانه اجباراً مورد استفاده قرار می‌گیرد.

ـ ولی به من اظهار شده که مادموازل کاردوویل به هیچ وجه به مواظبت و پرستاری شما احتیاج نداشته.

ـ آقا چه کسی جرأت کرده که یک چنین اتهام ناروائی به من نسبت دهد؟

رودن با کمال خونسردی جواب داد:

ـ من...

باله ینه فریاد کشید:

ـ شما!

رودن با لحنی محکم و متین تأکید کرد:

ـ آری، من شما را متهم کردم.

بازپرس یک قدم نزدیکتر آمد، تا آدرین کاردوویل مدافعش را ببیند، آنگاه با صدائی بلند گفت:

ـ آری، ایشان امروز صبح نزد من آمدند و با دلائل کافی و مثبت شکایت خود را تقدیم کردند.

تا آن هنگام اسم رودن بر زبان نیامده بود.مادموازل کاردوویل بارها درباره منشی آگرینی مطالبی شنیده بود، ولی او را اصلاً ندیده بود و نمی‌دانست که نجات دهنده‌اش کسی جز این ژزوئیت نیست.

ـ به همین جهت، فوراً متوجه رودن شد و با قیافه‌ای که حاکی از تعجب و در عین حال حق‌شناسی بود، به او نگاه می‌کرد.

دکتر باله ینه، با وجود مکر و حیله، با وجود ریاکاری و علی رغم خونسردی معمولی و حاضر جوابی خود، نتوانست در مقابل اتهام رودن، اضطراب شدید و نمایان خود را مخفی نگاهدارد، نزدیک بود دیوانه شود یقین حاصل کرد که رودن بی شرمانه به آگرینی خیانت می‌کند و دوستان کاردوویل این منشی بیچاره را فریب داده‌اند.

اول خواست رودن را نیز به عنوان شریک جرم خود معرفی کند، ولی دید که این کار محکومیت بی چون و چرای خود اوست، چنین وانمود کرد که از این تهمت حقیقتاً و قلباً متأثر شده و با لبخندی تلخ گفت:

ـ آقا، من هرگز فکر نمی‌کردم که شخصی مثل شما یک چنین تهمت زشتی به من بزند!

ـ آخر چه کسی بهتر از من می‌توانست از این عمل ناشایسته پرده بردارد. بدبختانه وضع من طوری بود که خیلی دیرتر از توطئه‌ای که مادموازل کاردوویل و دیگران قربانی شده‌اند، با خبر شدم! بنابراین آقای آگرینی، شاهزاده خانم سن دیزیه و شما، آری شما را متهم می‌کنم که برای مقاصد پست و ننگ آلودی مادموازل کاردوویل را در این تیمارستان و دختران جناب مارشال سیمون را در صومعه مجاور به زور توقیف و مخفی کرده‌اید.

ـ اینطور نیست؟

آدرین فوراً جواب داد:

ـ کاملاً حقیقت است، من با چشمان خودم این دختران بیچاره را دیدم که ناامیدانه به من التماس می‌کردند.

اتهام رودن دربارهٔ دختران ژنرال سیمون ضربه جدید و کشنده‌ای به دکتر باله ینه وارد کرد. دیگر برای او مسلم شده بود که این خائن خود را کاملاً به دامان دشمن انداخته است. در حالی که سعی می‌کرد از اضطراب خود جلوگیری کند، برای پایان بخشیدن به این صحنهٔ شکنجه‌آمیز به بازپرس گفت:

ـ آقای بازپرس، من می‌توانستم در مقابل یک چنین اتهامات بی اساس سکوت کنم، تا این که پس از تحقیقات کامل قضیه روشن شود.ولی این را وجداناً به خود مادموازل کاردوویل واگذار می‌کنم که بگوید آیا همین امروز صبح نگفتم که به زودی حال او بهبود خواهد یافت و اینجا را ترک خواهد کرد!

رودن بدون معطلی جواب داد:

ـ مسلماً شما این جریان را پیش بینی کرده بودید و برای این که راهی جهت خود باز بگذارید حتی در مقابل چشم این دختر بیچاره نیز از ذکر این این دروغ شاخدار خجالت نکشیدید، تا این که بعداً برای اثبات حسن نیت ادعائی خود دلیلی در دست داشته باشید. آقا کوس رسوائی شما در همه جا زده شده، اشخاص عاقل و درستکار به این افسانه‌های هزار و یک شب گوش نمی‌دهند. شما باید از خجالت آب شوید و یک چنین موضوعی را در مقابل مادموازل کاردوویل مطرح نکنید. اقلاً بحث از این کارهای افتضاح‌آمیز را برای جای دیگر بگذارید.

دکتر که به کلی از کوره در رفته بود فریاد کشید:

ـ عجب لجاجت بی شرمانه‌ای! آقای بازپرس شما در مقابل یک چنین تهمت‌های ناروا سکوت می‌کنید، و آن وقت ادعای بی طرفی دارید!

بازپرس با خشونت جواب داد:

ـ من نه تنها حق دارم به حرفهای ایشان گوش دهم بلکه وظیفه‌ام این است که از گفته‌های متناقض جریان را روشن سازم، از تمام این قضایا اینطور استنباط می‌شود که

حال مادموازل کاردوویل کاملاً عادی است و ایشان می‌توانند همین امروز به منزل خود مراجعت کنند.

آنگاه بازپرس به آدرین رو کرد و گفت:

ـ مادموازل، من از این پیشامد نامطلوب تأسف خود را ابراز می‌دارم اما به اختیار شماست که بر علیه آقای دکتر باله ینه جداگانه اقامت دعوی کنید یا این که بگذارید مقامات قضائی این قضیه را تعقیب کنند. در هر صورت این مرد خیرخواه و نوع دوست (اشاره به رودن) از شما دفاع کرده، به من اطلاع داد که از قرار معلوم شما میل دارید مواظبت از دختران ژنرال سیمون را موقتاً به عهده بگیرید. من اکنون برای آزادی آنها، که مانند شما با حیله به داخل صومعه برده شده‌اند، اقدام می‌کنم.

ـ آقای بازپرس، خدمت شما، در میان این روزهای شوم به عنوان خاطرهٔ برجسته‌ای در فکر من باقی خواهد ماند. امیدوارم که بتوانم در منزل خود از این خدمت گرانبهای شما بهتر و صمیمانه‌تر تشکر کنم. من می‌خواهم به شما ثابت کنم که «شفای» من کاملاً واقعی است.

بازپرس مؤدبانه در مقابل مادموازل کاردوویل تعظیم کرد. در ضمن گفتگوی کوتاه آدرین و بازپرس، رودن از فرصت استفاده کرده و کاغذ کوچکی را که در این چند دقیقه نوشته بود با مهارت در دست دکتر باله ینه گذاشت.

دکتر مات و مبهوت رودن را نگاه می‌کرد. اما رودن با دست اشاره به او کرد و خاموش ماند. این جریان به قدری سریع و ماهرانه انجام شد که وقتی بازپرس روی خود را برگردانید، رودن با کمال احترام سر جای خود ایستاده و به مادموازل کاردوویل نگاه می‌کرد.

دکتر باله ینه به بازپرس گفت:

ـ اجازه بدهید شما را راهنمائی کنم.

هر دو با هم خارج شدند. رودن و مادموازل کاردوویل تنها ماندند و دکتر باله ینه، پس از بدرقه بازپرس تا جلوی در خروجی مراجعت کرد و با عجله کاغذ رودن را از جیب در آورد و چنین خواند:

«بازپرس از کوچه به صومعه می‌رود. شما فوراً از راه باغ به آنجا بروید و به مدیرهٔ صومعه بگوئید که دستور مرا درباره دختران اطاعت کند زیرا اجرای آن بی اندازه مهم است».

اشاره‌های پرمعنائی که رودن پس از آن همه رفتار و گفتار عجیب و غریب کرده بود، برای دکتر جای هیچ گونه تردیدی باقی نگذاشت که منشی آگرینی نه تنها خیانت نکرده بلکه به عکس تمام اقدامات او فقط و فقط در راه خدمت به دستگاه است.

رودن با کاردوویل تنها باقی مانده بود و به محض این که بازپرس از در خارج شد

آدرین که از سر تا پایش خوشحالی می‌بارید، نگاه احترام‌آمیز و حق‌شناسانه‌ای به رودن افکند و فریاد کشید!

ـ آقا بالاخره در نتیجه فداکاری شما من نجات یافتم. چند روزی بیش نیست که در اینجا هستم، اما در همین چند روزه به قدری رنج بردم که پیش خود شرط کردم در صورت آزادی، سالی چند نفر از زندانیان مقروض را با پول خود آزاد کنم. آقا من از این فداکاری شما یک دنیا ممنونم، پیداست که شما هم از وضع من متأثر شده‌اید.

ـ مادموازل عزیز، برای تشکر و حق‌شناسی وقت زیاد است. از حالا حرف بزنیم، که برای شما و خانوادهٔ شما اینقدر اهمیت دارد. آیا می‌دانید علت حقیقی توقیف غیر قانونی شما چه بوده؟ می‌دانید چه عاملی باعث شده که آگرینی و شاهزاده سن دیزیه به یک چنین کاری دست بزنند؟

مادموازل کاردوویل، از شنیدن این اسم‌های نفرت‌انگیز، قیافه‌اش کاملاً تغییر کرد و با تأثری تلخ جواب داد:

ـ آقا فقط کینه باعث شده که مادام سن دیزیه یک چنین عملی با من بکند.

ـ البته، اما یک چیز مهم‌تر، و آن آرزوی محروم کردن شما از یک ثروت هنگفت بوده است.

- من! چطور؟

ـ پس شما از نفعی که حضور شما در روز ۱۳ فوریه در کوچه سن فرانسوا برای یک میراث هنگفت داشت، بی اطلاع هستید؟

ـ من اصلاً از این تاریخ و وجود این میراث هیچ اطلاعی ندارم، ولی در نتیجه پاره‌ای اسناد خانوادگی و همچنین در سایه یک موقعیت فوق العاده عجیب، دست و پا شکسته می‌دانستم که یکی از اجداد ما...

ـ مقدار قابل توجهی باقی گذاشته بود که میان ورثه‌اش تقسیم شود اینطور نیست؟

ـ آری.

ـ متأسفانه شما نمی‌دانستید که ورثه می‌بایستی درست در موعد مقرر در ۱۳ فوریه دور هم جمع شوند، و اگر این روز و این ساعت مقرر می‌گذشت، ورثه از این میراث محروم می‌شدند... حالا می‌فهمید که چرا شما را در اینجا زندانی کرده‌اند؟

ـ تازه می‌فهمم! پس کینهٔ حیوانی او با حرص مال پرستی توأم شده بود. پس این دختران ژنرال سیمون هم که جزء ورثه بودند، مثل من در این صومعه زندانی شده‌اند.

رودن فریاد کشید:

ـ هنوز خیلی از مرحله پرت هستید، چون تنها شما و آنها قربانی نشده‌اید.

ـ آقا، پس دیگران چه اشخاصی هستند؟

ـ یک جوان هندی.

ـ شاهزاده جلما؟

ـ او هم به خاطر همین میراث نزدیک بود مسموم شود.

کاردوویل با وحشت فریاد زد:

ـ وای! او، او... این شاهزادهٔ جوانی که می‌گویند اینقدر شریف و جوانمرد است. ولی من شخصی را به قصر کاردوویل فرستاده بودم...

ـ شخص مورد اعتمادی را که بنا بود شاهزاده را به پاریس بیاورد مادموازل عزیز به دنبال نخود سیاه فرستادند و دشمنان کار خود را کردند.

ـ حالا کجاست؟

ـ من چندان اطلاع درستی ندارم، فقط می‌دانم که در پاریس است ولی پیدا کردنش کار دشواری نیست، او را پدرانه دوست دارم، زیرا حقیقتاً جوان نیکوئیست مادموازل.

ـ آقای محترم، حالا که حامی خانوادهٔ ما شده‌اید لطفاً فکری هم به حال این شاهزاده جلما کنید، تمنا می‌کنم جای او را هر کجا هست پیدا کنید و بدون اطلاع کس دیگری، او را نزد من بیاورید تا همانطوری که شایستهٔ مقام شاهزادگی اوست در خانهٔ من زندگی کند.

ـ آری او در نتیجهٔ سخاوت شما مثل شاهزاده‌ها زندگی خواهد کرد ولی تا او را نبینید، معنی حرفهای مرا نمی‌فهمید، کافیست فقط یک بار چشمتان به قیافهٔ زیبا و مردانه او بیافتد تا...

ـ پس شما او را دیده‌اید؟

ـ در قصر سابق شما، همان جائی که طوفان شدیدی بر پا شده بود و من رفته بودم تا...

رودن پس از لحظه‌ای تردید دوباره ادامه داد:

ـ وای! خدایا به همان جائی که برای یک کار بسیار زشت رفته بودم باید اعتراف کرد.

ـ آقا شما و قصر کاردوویل! برای یک عمل زشت!

ـ آری مادموازل عزیز من از آگرینی دستور داشتم که مباشر سابق شما را سر یک دوراهی بگذارم، یا کناره‌گیری از کار، یا تن دادن به یک عمل بی شرمانه.

کاردوویل که بیش از پیش متعجب شده بود فریاد کشید:

ـ مگر شما کی هستید؟

ـ من رودن منشی سابق آگرینی هستم، همان طوری که می‌بینید یک حقیر ناقابل.

رودن این کلمات را به قدری ساده و در عین حال زیرکانه بیان می‌کرد که به وصف نمی‌آید. مادموازل کاردوویل، به محض شنیدن این اسم چند قدم به عقب برداشت. او گاهگاه مطالبی دربارهٔ منشی آگرینی شنیده بود. منشی قصر کاردوویل هم در نامه خود از پیشنهادهای بی شرمانه رودن شکایت کرده بود.

آدرین نگاه دقیقی به صورت او انداخت و با کمال تعجب گفت:

ـ آه! پس شما آقای رودن منشی آگرینی هستید؟

رودن با کمال خونسردی جواب داد:

ـ مادموازل عزیز خواهش می‌کنم بگوئید منشی سابق زیرا خودتان می‌دانید که من دیگر با آگرینی سر و کاری ندارم. از این پس او را دشمن سرسخت خود تلقی می‌کنم و در مقابل او هم کاملاً خلع سلاح هستم، اما اینها مهم نیست...

این کلمات که با سادگی و مهارت خاصی بیان شد، بار دیگر آتش ترحم مادموازل کاردوویل را شعله ور ساخت. فکر می‌کرد که این پیرمرد بیچاره راست می‌گوید. رودن هم، برای این که قیافه حق به جانبی بگیرد، صریحاً پرده از چهرهٔ آگرینی بر می‌داشت. با این همه، مادموازل کاردوویل با سردی گفت:

ـ آقا شما که می‌دانستید پیشنهادهای آگرینی به مباشر قصر کاردوویل اینقدر بی‌شرمانه و ننگین است چطور ابلاغ آنها را خودتان به عهده گرفتید؟

ـ چرا، چرا؟ زیرا که تحت تأثیر آگرینی که یکی از زاهدنماترین اشخاص است قرار گرفته بودم و تازه پریروز فهمیدم که علیرغم ظاهر فریبنده خود یکی از خطرناک‌ترین اشخاصی است که در دنیا وجود دارد. اگر چه من یک آلت بی اراده و کوری بیش در دست او نبودم، اما اگر این عمل از خود من سر زده، حقیقتاً از آن متأثر و شرمنده‌ام. این کار باعث شکنجه وجدان من است. از شما خواهش می‌کنم که دیگر از این حرفها نزنید بهتر است از خودتان صحبت کنید.

رودن چنان با صداقت به خطای خود اعتراف کرد و به قدری ساده دلانه آن را شرح داد که آدرین احساس کرد کم کم عدم اطمینانش از بین می‌رود.

ـ پس شما جلما را در قصر کاردوویل دیدید؟

ـ آری مادموازل، و صمیمیت من نسبت به او از همین دیدار مختصر شروع شد، به همین جهت وظیفه خود را با کمال میل انجام خواهم داد. مادموازل عزیز، مطمئن باشید که جلما هم مانند شما و دختران ژنرال سیمون قربانی این توطئه خائنانه‌ای که متأسفانه به همین چند نفر اکتفا نکرده، نخواهد شد.

ـ دیگر چه کسی مورد تهدید آنها قرار گرفته؟

ـ آقای فرانسوا هاردی هم، که مرد بسیار با شرف و خیرخواه است، در نتیجه یک خیانت بی‌شرمانه از پاریس دور مانده. و بالاخره یک کارگر بدبخت هم که جزء ورثه بوده، به دام این توطئه افتاده و به عنوان بدهکار در گوشه زندان به سر می‌برد.

ـ تاروپود این توطئه به دست چه کسی و به نفع چه کسی تنیده شده، من که حقیقتاً از یک چنین آدمی وحشت دارم.

ـ به نفع آگرینی!

ـ او! چطور؟ به چه مجوزی؟ او که جزء ورثه نبود!

ـ مادموازل عزیز، داستان خیلی دراز است، باید یک روز تمام برای شما تعریف کنم، فقط این را بدانید که خانوادهٔ شما دشمنی خونخوارتر از آگرینی نداشته.

آدرین، که هر گونه سوء ظنی را از خود دور کرده بود گفت:

ـ من می‌خواهم با شما صاف و پوست کنده حرف بزنم. چگونه شما نسبت به من و هم چنین تمام اعضای خانوادهٔ من اینقدر علاقمند شده‌اید؟

رودن لبخندی زد:

ـ آخر اگر این را به شما بگویم یا مرا مسخره می‌کنید یا مقصودم را نمی‌فهمید...

ـ خواهش می‌کنم بگوئید، هم از من و هم از خودتان مطمئن باشید.

ـ من به این جهت به شما علاقمند هستم و برای خدمت به شما آماده‌ام که احساسات بسیار عالی، افکار بسیار بزرگ و خصلت پسندیده و طرز فکر مستقلی دارید، و من در مقابل یک چنین مشخصات نادر و گرانبها نمی‌توانم ساکت و بی علاقه بنشینم، اگر آنها را دوست دارم مثل اینست که به شما علاقمندم و به شما خدمت می‌کنم.

ـ ولی، اگر فرضاً من درخور این ستایش‌های گزافه‌آمیز شما باشم، چگونه شما دربارهٔ خوبی و بدی احساسات و افکار من قضاوت کرده‌اید؟

ـ می‌خواهید بدانید که چگونه به اخلاق و روحیات شما پی بردم اینطور نیست؟ ساده‌تر از این چیزی نیست. موضوع از این قرار است که آگرینی مرا جز یک انسان بی اراده، کر و کور حساب نمی‌کرد. شب پیش از ۱۳ فوریه کاغذی به دست من داد و گفت:

«این کاغذ را پاکنویس کن و خودت به دنبال آن اضافه کن که شورای خانوادگی پس از شور و بررسی به این نتیجه رسید که بر طبق نظر آقای دکتر باله ینه، حالت روحی مادموازل کاردوویل خیلی خطرناک است و او باید فوراً به یکی از آسایشگاهها فرستاده شود.»

آدرین متأثرانه گفت:

ـ آری، مذاکرات زیادی با مادام سن دیزیه کردم که شخصی بدون اطلاع من آن را یادداشت کرده بود.

ـ من شروع کردم به نوشتن، پس از نوشتن چند خط، دهانم از تعجب باز ماند، نمی‌دانستم بیدارم یا خواب می‌بینم چطور! دیوانه! مادموازل کاردوویل و دیوانه! دیوانه آنهائی هستند که یک چنین مزخرفاتی روی کاغذ می‌آورند! هر چه به نوشتن ادامه می‌دادم، کنجکاوتر می‌شدم، تا این که تمام شد. نمی‌توانم احساسات خود را از خواندن بیانات شما تشریح کنم.

ـ فقط بدانید که این افکار نو و عالی را، که آنقدر مستدل و منطقی در مقابل خانه خودتان بیان کرده بودید، مرا مات و مبهوت کرد و فهمیدم که این افکار، بدون این که خودتان بدانید، کاملاً شبیه افکار شخصی است که به زودی صمیمیت و احترام بی حدی نسبت به او احساس خواهید کرد.

مادموازل کاردوویل، که به شناختن این شخص بی اندازه علاقمند شده بود فریاد کشید:

ـ آقا، چه کسی را می‌گوئید؟

ـ نه نه حالا معرفی او بیهوده است. چیزی که می‌توانم به شما بگویم این است که پس از خواندن این بیانات، فوراً نزد، آگرینی شتافتم تا او را از این اشتباه بزرگ بیرون بیاورم. نتوانستم ملاقاتش کنم، اما دیروز صبح، نظرم را برای او شرح دادم، بعد از تمام شدن حرفهایم، فقط از یک چیز متعجب شد، که چرا من فکر می‌کنم. در مقابل استدلال من سکوت کرد مقاومت کردم، اما بیهوده بود. او به من دستور داد که به دنبال او به منزلی بروم که بنا بود وصیت نامه جد شما رسماً باز و قرائت شود. به قدری فریب این آگرینی را خورده بودم که برای باز شدن چشمان بسته‌ام، سر رسیدن سرباز، پسرش و پدر ژنرال سیمون مفید واقع شد.

طوفان خشم آنها از دیدن آگرینی پرده از این توطئه بی شرمانه برداشت.

دیشب نیز مانند همیشه، به اتاق کارم رفتم، در غیاب او، تمام نامه هائی را که مربوط به همین میراث بود خواندم، و بدین طریق واقعیت توطئه وحشت‌انگیز مثل روز در نظرم روشن شد.

آه! مادموازل، اگر بدانید چقدر مرعوب این دسیسه خائنانه شدم! آن وقت بود که علاقه خصوصی من نسبت به شما، به دلبستگی عمومی نسبت به تمام اعضاء این خانواده، که قربانی این دسیسه شده بودند تبدیل شد.

با وجود موقعیت نامناسبی که داشتم، تصمیم گرفتم که علی رغم هر گونه خطر، نقاب از چهرهٔ آگرینی جنایتکار برگیرم دلائل خود را جمع کردم تا بتوانم به مقامات مربوطه شکایت کنم. همین امروز صبح بدون اطلاع او، منزلش را ترک کردم و به محض دور شدن از او، نامه‌ای خطاب به وی نوشتم بدین مضمون که حالا دیگر دلایل کافی بر علیه او در دست دارم تا بی درنگ شروع به کار کنم، او را متهم کردم تا از خودش دفاع کند. بالاخره نزد بازپرس رفتم و شما نمی‌دانید که...

در این هنگام نگهبانی وارد شد و به رودن گفت:

ـ آقا مأموری که شما و آقای قاضی به کوچه بریزمیش فرستاده بودید مراجعت کرده.

ـ نامه را دادی؟

ـ آری.

ـ بسیار خوب! ما را تنها بگذار.

مادموازل کاردوویل، احساس عجیب و مبهمی، آمیخته با کنجکاوی و حق‌شناسی نسبت به رودن، در وجود خود حس می‌کرد. با همه اینها، وقتی یک چنین افکار عالی و برجسته را با ظاهر ناجور و بدنمای رودن سنجید سوء ظن شدیدی نسبت به او احساس کرده گفت:

ـ آقا من اعتراف می‌کنم که همیشه سوء ظن را با آغوش باز می‌پذیرم و درباره آنها آن‌قدر فکر می‌کنم تا کاملاً روشن شوند. و به اشتباه خود پی ببرم، چطور ممکن بود که شما با یک چنین شخصیت و ارزش غیر قابل انکار، تاکنون زیر دست آگرینی کار می‌کردید؟

رودن لبخندی زد و گفت:

ـ مادموازل عزیز، حق با شماست، اما اگر شخص لایقی نسبت به شخص دیگر موقعیت نامناسبی احراز کرده، حتماً یک نقص اصولی یا احساسات و هوسهائی داشته.

ـ البته به طور کلی صحیح است.

ـ من یک نقص عمده دارم، و همین نقص باعث عقب افتادگی من شده.

ـ این چه نقصی است؟

ـ باید به این عیب زشت اعتراف کرد، این عیب تنبلی است آری تنبلی و فرار از زیر هر نوع فعالیت فکری، هر نوع مسؤلیت اخلاقی و هر نوع ابتکار.

من با حقوق بخور و نمیر آگرینی که از هزار و دویست فرانک تجاوز نمی‌کرد، می‌ساختم و خود را خوشبخت‌ترین افراد می‌دانستم من به شرافت این مرد اطمینان داشتم، فکر و ارادهٔ او، فکر و اراده من بود. همین که کارم تمام می‌شد به اتاق کوچک محقر خود می‌رفتم و شروع به خوردن غذای خود می‌کردم، آن وقت یک کتاب فلسفه به دست می‌گرفتم و در لابلای مطالب آن فرو می‌رفتم.

ـ حالا که بیکار شده‌اید پس از کجا نان می‌خورید؟

ـ یک مقدار ناچیزی اندوخته دارم و همین مقدار تا مدتی که من آخرین رشته‌های این دسیسهٔ خائنانه آگرینی را پنبه کنم کافی خواهد بود! مطمئنم که تا سه یا چهار روز دیگر می‌توانم در ناحیهٔ خودمان نزدیکی از مالیات گیران کاری پیدا کنم.

رودن این دروغ‌های شاخدار خود را به قدری ساده دلانه و طبیعی بیان می‌کرد که بار دیگر سوء ظن آدرین را از بین برد.

ـ چطور، شما سه یا چهار روز دیگر پاریس را ترک خواهید کرد؟

رودن با لحنی اسرارآمیز گفت:

ـ آری مادموازل عزیز و البته به دلائلی این کار را می‌کنم، ولی تنها چیزی که حقیقتاً

برای من گرانبهاست ایمانی است که از خواندن مذاکرات شما با مادام سن دیزیه، به شخصیت و معنویت شما پیدا کرده‌ام.

برای نخستین بار بود که مادموازل کاردوویل با این مرد خطرناک برخورد می‌کرد، و از این که می‌دید او درست همان کلمات و اصطلاحات مورد پسندش را استعمال می‌کند سخت متعجب شده بود. آدرین فراموش کرده بود یا بهتر بگوئیم نمی‌دانست که با یکی از حقه بازترین ژزوئیت‌ها سر و کار دارد و اینها هم دارای اطلاعات و منابع اسرارآمیز جاسوس‌های پلیس هستند، و هم مهارت و زبر دستی کشیش‌های توبه گیر را دارند.

- آقا من اطمینان دارم که شما خیلی بهتر از من حامی افکاری هستید که به شدت مورد حمله و تمسخر مادام سن دیزیه و آگرینی قرار گرفته بود. خواهش می‌کنم به صحبت خود ادامه دهید، نمی‌دانید از شنیدن گفته‌های شما چقدر خوشحال می‌شوم.

- شما می‌خواهید که در مقابل چشم همه مردم، محترم و مستقل زندگی کنید. و بالاخره می‌خواهید مانند مردان، از خودتان اراده داشته باشید و مسئولیت تمام عملیات خود را شخصاً به عهده بگیرید. مادموازل عزیز اینست آرزوی شما. حقیقتاً قابل ستایش است. من امیدوارم که زنان دیگر نیز از شما سرمشق بگیرند!

مادموازل کاردوویل که تحت تأثیر افسون این مرد مرموز قرار گرفته بود، فریاد کشید:

- آقا! شما کی هستید و چگونه نهفته‌ترین افکار مرا تجزیه و تحلیل می‌کنید. شعله‌های سوزان آرزوهائی را که در اعماق روح من زبانه می‌کشد، بهتر از خودم می‌بینید؟

لبخند پدرانه‌ای بر لبان رودن نقش بست.

- مادموازل، من کی هستم، من پیرمرد بیچاره‌ای هستم که از چهل سال پیش، روزانه مثل ماشین خودکار، افکار دیگران را روی کاغذ می‌آورم و شبها افکار خودم را با آنها مقایسه می‌کنم.

نقشهٔ رودن خیلی استادانه چیده شده بود. تا آن هنگام مادموازل کاردوویل به یاد تمایلات و افکار خود نبود ولی چقدر خوشحال و مغرور شده بود وقتی می‌دید که یک چنین مرد روشن فکری نه تنها آرزوهای سر خوردهٔ او را می‌ستاید، بلکه یک جنبهٔ معنوی و کاملاً خدائی به آنها نسبت می‌دهد!

احساس می‌کرد، که در نتیجهٔ صحبت‌های اسرارآمیز این مرد بی اندازه نسبت به او علاقمند و کنجکاو شده، بیچاره از نفوذ بدکارانه این موجود شریر نسبت به خود اطلاع نداشت و وقتی متوجه شد که یک چنین مردی با این سن و سال و با این طرز فکر در تنگنای سختی گیر کرده از صمیم قلب گفت:

- شخص لایق و ارجمندی مانند شما، نباید دستخوش هوس حوادث شود، من احساس می‌کنم که وجود شما در آینده خیلی برای من مفید خواهد شد، از طرف دیگر با نجات من از

این زندان، و همچنین اظهار علاقمندی نسبت به سایر اعضای خانواده‌ام خدمتی کرده‌اید که هرگز فراموش نخواهم کرد. حالا که این کار از دست شما رفته اجازه بدهید...

رودن با قیافه‌ای پر اندوه کلام آدرین را قطع کرد و گفت:

ـ مادموازل من میل دارم که نسبت به شما استقلال کاملی داشته باشم.

ـ آن وقت، من نخواهم توانست جبران خدمات شما را بکنم؟

ـ نه، نه، مطمئن باشید که بالاخره روزی می‌رسد تا شما بتوانید دین خودتان را ادا کنید.

رشتهٔ این گفتگو با ورود نگهبان قطع شد.

ـ مادموازل، دختر گوژ پشتی آمده و می‌خواهد با شما ملاقات کند، چون بر طبق دستور آقای دکتر آزاد هستید، می‌توانید این شخص را بپذیرید. ولی به قدری سر و وضعش خراب است که من جرأت نکردم...

آدرین که با این نشانی مایو را شناخته بود گفت:

ـ بگوئید بیاید، بگوئید بیاید!

سپس آدرین روی خود را به رودن کرد و ادامه داد:

ـ این کارگر خواهر خواندهٔ آهنگر شجاعی است که برای نجات دادن من به اینجا آمده بود واقعاً که دختر مهربان و دلسوزی است.

در همین لحظه مایو وارد شد. آدرین فوراً او را در آغوش گرفت و شروع به نوازش کرد. هنگامی که مایو خود را از آغوش گرم و بوسه‌های خواهرانه آدرین بیرون آورد، چشمانش پر از اشک شده بود، بالاخره نتوانست خودداری کند و گریه را سر داد.

رودن خود را به گوشهٔ اتاق کشیده بود و از زیر چشم به این صحنه نگاه می‌کرد.

فکر می‌کرد که هرگز نباید دشمن یا دوست را، هر قدر هم که کوچک باشد، تحقیر کرد. آری دشمن او، آگریکول بود که حیات خود را برای نجات مادموازل کاردوویل به خطر انداخته بود.

آدرین خطاب به رودن گفت:

ـ آقا، نگاه کنید. این گنجی است که من پیدا کرده‌ام، نگاه کنید و همان طوری که من او را دوست دارم، شما هم او را دوست بدارید. این یکی از مرواریدهای نایابی بود که دنبالش می‌گشتم.

ـ مادموازل باید خدا را شکر کرد که پیدایش کردید!

مایو روی خود را برگردانید و از مشاهده این صورت استخوانی و بد هیبت، به لرزه افتاد. عجب! او تاکنون یک چنین شخصی را ندیده بود، با این همه تنفر و وحشت عجیبی از دیدن او احساس می‌کرد!

رودن، که قیافه شناس زبر دستی بود، فوراً متوجه حالت مایو شد و احساس کرد که

کینهٔ غریزیش نسبت به این کارگر به اوج خود رسیده. به جای این که سر خود را پایین بیاندازد با دقت سر تا پای او را ورانداز می‌کرد.

ناگهان رودن به حرف آمد و مثل این که خاطرات گذشته را به یاد آورده. به مایو گفت:

ـ ببخشید، دختر عزیز، مثل این که شما چند روز پیش به صومعه سنت ماری آمده بودید؟

ـ آری.

ـ حالا دیگر جای هیچ گونه تردیدی باقی نمانده! مادموازل شما راست می‌گوئید، واقعاً دختر خوش قلب و پاکی است، اگر می‌دانستید که این دختر بیچاره، با نداشتن هیچ گونه کار و منبع در آمد، پیشنهاد شرم آور مدیرهٔ این صومعه را که با پرداخت یک دستمزد می‌خواست ایشان را به کار جاسوسی در یک خانواده وا دارد، با چه شهامتی رد کرد!

مادموازل کاردوویل فریاد زد:

ـ وای! چه پیشنهاد خجلت آوری!

مایو با تأثر گفت:

ـ مادموازل، کاری نداشتم، بیچاره بودم و او خیال می‌کرد که می‌تواند مرا به هر کاری وادار کند.

رودن دوباره گفت:

ـ من گفتم که واقعاً پیشنهاد بی‌شرمانه بود. و شما خوب کردید که دست رد به سینهٔ او گذاشتید.

مایو با زحمت جواب داد:

ـ آقا...

آدرین اضافه کرد:

ـ خواهر عزیز، ستایش برخی اشخاص باعث افتخار آدم است، مخصوصاً آقای رودن.

ـ مادموازل، آیا این دختر عزیز خواهر خوانده آگریکول بودون کارگر شجاع و شاعر با شهامت نیست؟ واقعاً که دوستی این جوان مایه افتخار انسان است.

ـ آقا! حق به جانب شماست، زیرا من، بدون شناسائی قبلی همین که آگریکول دربارهٔ مشخصات ایشان صحبت کرد، علاقه شدیدی در خود احساس کردم.

کلام آدرین به قدری در مایو تأثیر کرد که رنگش کاملاً سرخ شد، بیچاره آگریکول را بی‌اندازه دوست داشت، و در همان لحظه‌ای که آدرین از علاقه آهنگر نسبت به او گفتگو می‌کرد، متوجه نگاههای نافذ و پر معنی رودن شده بود. شخص کنجکاوی مانند رودن، با مشاهده کوچکترین آثار فوراً به علت قضایا پی می‌برد، ژزوئیت از یک طرف دختری زشت، اما بسیار باهوش و فداکاری و از طرف دیگر کارگری جوان، با شهامت و خوش قریحه را در

مقابل یکدیگر می‌یافت.

پیش خود فکر می‌کرد: «اینها با هم بزرگ شده‌اند و باید همدیگر را برادرانه دوست داشته باشند، اما کسی از محبت برادرانه رنگش سرخ نمی‌شود، و حال این که مایو در مقابل چشم من رنگش کاملاً سرخ شد، آیا واقعاً دلباخته آگریکول است!»

او خواست دنباله کشف خود را ادامه دهد. وقتی که تعجب مادموازل کاردوویل را از تغییر قیافه مایو مشاهده کرد، لبخندی زد و در حالی که با اشاره مخصوص کارگر بیچاره را به آدرین نشان می‌داد گفت:

ـ مادموازل عزیز، وقتی از علاقه شدید این جوان نسبت به او صحبت می‌شود، چطور رنگش تغییر می‌کند؟

مایو از شنیدن این کلمات آنقدر رنگ باخت که صورتش مثل گچ سفید شد.

ژزوئیت ترسید که خیلی تند رفته باشد، زیرا آدرین با لحنی مخصوص به مایو گفت:

ـ خواهر عزیز، چرا اینقدر ناراحت شده‌ای؟

رودن فوراً با قیافه خیلی عادی گفت:

ـ خانم! خیلی ساده است. این دختر عزیز برادر خود را خیلی دوست دارد و هنگامی که کسی از برادرش تعریف کند، مثل این که از خودش تعریف کرده.

مایو برای این که از خجالت آب نشود، خود را قانع کرد که حرفهای رودن ساختگی نبود. و این شخص تغییر حالت او را منحصراً با محبت برادر و خواهری توجیه کرده است. در نتیجه، از ناراحتیش کاسته شد و با کمروئی به آدرین گفت:

ـ مادموازل معذرت می‌خواهم من به این نوع مداحی‌ها کمتر عادت کرده‌ام و اصولاً درخور خوبیهای شما نیستم.

ـ خوبی‌های من! من چه خوبی در حق شما کرده‌ام؟ ولی خدا را شکر که از امروز می‌توانم جبران فداکاریهای شما را بکنم. اگر موافق باشید، از همین امروز با هم خواهیم بود و هرگز از یکدیگر جدا نخواهیم شد.

مایو با صدائی لرزان جواب داد:

ـ مادموازل این باعث خجالت من است. حق‌شناسی من...

ـ من از حق‌شناسی صحبت نمی‌کنم، مقصود من صمیمیت و محبتی است که نسبت به شما ابراز می‌دارم، از اینها بگذریم، یادم رفت بپرسم که چطور به اینجا آمدید؟

ـ امروز صبح آقای داگوبر نامه‌ای دریافت کرد که از او خواسته شده بود به اینجا بیاید و اخبار جالب توجهی دریافت نماید. او خیال کرد که این اخبار مربوط به دختران ژنرال سیمون است، به همین جهت به من گفت: «تو هم در غم و شادی این دختران یتیم شریک بوده‌ای، بنابراین بهتر است که همراه من بیائی».

آدرین نگاهی به رودن انداخت و ژزوئیت سر را به علامت تصدیق تکان داد و گفت:

ـ آری، مادموازل عزیز، این نامه بدون امضاء و مختصر را من به این سرباز شجاع نوشتم، البته شما دلیلش را می‌دانید.

ـ وقتی که به اینجا رسید، به قدری بی طاقت شده بود که از دربان از وضع دختران سؤال کرد و او جواب منفی داد، و آن وقت بدون اعتنا به تمناهای من، به صومعه سنت ماری رفت تا از حال آنها بپرسد.

آدرین فریاد کشید:

ـ چه بی‌احتیاطی بزرگی! وای! بعد از ورود شبانه به صومعه! خدا کند که کسی او را نشناسد.

رودن گفت:

ـ پیش بینی شما تحقیق‌پذیر نیست، چون در را به رویش باز نمی‌کنند. گذشته از اینها، همین حالا بازپرس به آنجا رفته و به زودی با دختران ژنرال به اینجا می‌آید. بنابراین ماندن من در اینجا زائد است. باید هر چه زودتر به جستجوی شاهزاده جلما بروم. پس بگوئید چه موقع و در کجا شما را می‌توانم ببینم، تا نتیجه فعالیت‌های خود را به شما اطلاع دهم؟

ـ شما می‌توانید در منزل جدید من واقع در کوچه آنژو به ملاقات من بیائید.

سپس، آدرین به فکر فرو رفت و پس از لحظه‌ای اضافه کرد:

ـ اما به دلائلی چند، نه شایسته و نه صلاح است که محل اقامت جلما را در ساختمان قصر سن دیزیه تعیین کنم. چندی پیش یک منزل کوچک اما مناسبی را دیدم که می‌شود با چند ساعت تعمیر آن را به صورت یک محل قابل سکونت برای جلما در آورد. آری این منزل خیلی بهتر است، و از طرف دیگر خواهم توانست ناشناس بودن خود را کاملاً حفظ کنم.

رودن که می‌دید با این تصمیم ناگهانی، تمام نقشه‌های او خنثی خواهد شد فریاد کشید:

ـ چطور؟ شما می‌خواهید که او نداند...

ـ من میل دارم که شاهزاده جلما دوست ناشناس خود را که به کمکش شتافته به هیچ وجه نشناسد و حتی می‌خواهم که حداقل، تا مدتی اصلاً نداند که چنین کسی وجود دارد. بعداً، شاید یک ماه دیگر، او را ببینم.

رودن، با این که از این تصمیم آدرین بی اندازه خشمگین شده بود، ولی خودداری کرد و با خونسردی گفت:

ـ دختر عزیز نیات شما کاملاً اجرا خواهد شد، و اگر اجازه می‌دهید، فردا برای گزارش جریان خدمت برسم.

سرباز بی درنگ به طرف رودن حمله کرد و یقه او را محکم چسبید:

ـ بالاخره دستم به یکی از اینها گیر کرد...

آدرین که متوجه دست به یقه شدن داگوبر شده بود، با وحشت به طرف او دوید و فریاد کشید:

ـ آقا! تو را به خدا این چه کاری است که می‌کنید؟

داگوبر که از خشم می‌لرزید با همان عصبانیت اولی فریاد زد:

ـ پس یتیمان کجا هستند، اینجا که نیستند و در صومعه را هم که به رویم بستند؟

رودن تهدید کرد:

ـ اکنون نگهبانان را به کمک می‌طلبم!

آدرین دوباره فریاد کشید:

ـ وای! خدایا!

مایو با سرعت به طرف سرباز پیش آمد و در حالی که سعی می‌کرد با دست‌های ضعیف خود داگوبر را از رودن جدا کند فریاد می‌کشید:

ـ آقای داگوبر! مادموازل کاردوویل اینجاست! این چه کاری است که در حضور او می‌کنید! و گذشته از اینها شما اشتباه می‌کنید.

داگوبر به محض شنیدن نام مادموازل کاردوویل، مدافع فرزند خود یقهٔ ژزوئیت را رها کرد. و متوجه او شد، رودن که نزدیک بود در زیر فشار بازوان قوی پیر مرد خفه شود، نفسی کشید و سر و روی خود را مرتب کرد.

داگوبر که هنوز از شدت خشم می‌لرزید گفت:

ـ مادموازل، معذرت می‌خواهم. من شما را نمی‌شناختم، ولی نتوانستم خودداری کنم.

آدرین فریاد زد:

ـ آخر با این آقا چه کار داشتید؟ اگر اول با من صحبت کرده بودید می‌توانستید...

آدرین با لحنی تضرع‌آمیز گفت:

ـ آقای داگوبر پس ترا به خدا دلیل عصبانیت خود را بگوئید، خونسرد باشید و به حرفهای ما گوش دهید.

ـ خونسرد باشم! مادموازل، من فقط منتظر ورود مارشال سیمون هستم. او امروز یا فردا به پاریس خواهد رسید.

آدرین گفت:

ـ ممکن است!

آثار تعجب و خوشحالی در قیافه رودن پدیدار شد.

ـ دیشب نامه‌ای از مارشال دریافت کردم. از همان لحظه تاکنون از هیچ اقدامی فرو گذار نکردم و چون توطئه‌های این بدبختان (اشاره به رودن می‌کند) نقش بر آب شد گفتم شاید به آنها دسترسی پیدا کنم.

رودن دوباره خواست حرف بزند.

ـ آقا آخر اجازه بدهید...

ـ خارج شوید! خارج شوید! اگر مادموازل اینجا نبود اقلاً از یک نفر انتقام می‌گرفتم.

رودن با احتیاط به آدرین نزدیک شد و در حالی که داگوبر را نشان می‌داد گفت:

ـ آقا، پیش از ورود شما می‌خواستم بروم و حالا با کمال میل می‌روم.

سپس به آدرین کاملاً نزدیک شد و با صدائی آهسته اضافه کرد:

ـ عجب سرباز بیچاره‌ایست! از شدت عصبانیت حواسش پرت شده، دختر عزیز جریان را برای او تعریف کنید، مطمئنم که از این عمل پشیمان خواهد شد.

آنگاه از جیب خود پاکتی در آورد و به آدرین داد.

ـ خواهش می‌کنم این پاکت را به او بدهید! انتقام من همین است.

آدرین به سرباز نزدیک شد و با صدای گرمی گفت:

ـ با ورود ناگهانی شما همه چیز از یادم رفت. زخم‌های شما کاملاً بهبود یافت؟

ـ مادموازل، معذرت می‌خواهم از این که میان صحبت شما دویدم.

آنگاه خطاب به رودن گفت:

ـ از مادموازل تشکر کنید و بیرون بروید. اگر در اینجا بمانید من هیچ گونه مسئولیتی نخواهم داشت.

آدرین میان حرفهای داگوبر پرید و گفت:

ـ من، دلائلی دارم که حسن نیت او را اثبات می‌کند. اولاً اوست که مرا از این زندان نجات داده و جالب توجه اینجاست که بالاخره با هم آشتی خواهید کرد.

این را گفت و پاکت رودن را به دست داگوبر داد.

داگوبر پاکت را باز کرد. هنگامی که چشمش به صلیب نقره‌ای و نوار قرمز رنگ آن و هم چنین اسنادی که در مهمانخانه «شاهین سفید» ربوده بودند افتاد، بی اختیار فریاد کشید.

ـ صلیب من! صلیب من! این صلیب گمشده منست!

و در میان جوش و خروش خاطرات تلخ گذشته صلیب را بـه سینهٔ خـود مـی‌فشرد، ناگهان با سرعت از اتاق خارج شد و از دو اتاق دیگر گذشت. از پله‌ها پائین رفت و در آخرین پله به رودن رسید.

ـ آقا خواهش می‌کنم برگردید.

ـ عجب بساطی است! چند دقیقه پیش شما دستور بیرون رفتن مرا صادر کردید. حالا می‌گوئید برگردم! برای چه؟

ـ آقا، من اشتباه کردم، و وقتی اشتباه بکنم باید هر طور شده جبران بشود. من به شما توهین کردم، در مقابل یک عده مرتکب عمل زشتی شدم و باید در مقابل آنها از شما معذرت

بخواهم.

ـ آخر آقای عزیز من خیلی کار دارم.

داگوبر در حالی که دستهای ژزوئیت را در دست گرفته بود و با صمیمیت مـی‌فشرد پافشاری می‌کرد.

ـ من این چیزها را نمی‌دانم، به شما می‌گویم که باید بیائید وگرنه این سعادت بزرگی که شما برای من به وجود آورده‌اید ناقص می‌ماند.

آنگاه دست رودن را گرفت و او را کشان کشان به داخل اتاق آورد.

ـ او را آوردم! خوشبختانه در پای پله کان به ایشان رسیدم.

رودن که از نفس افتاده بود گفت:

ـ با چه سرعتی مرا بالا آوردید!

ـ آقا، حالا در حضور مادموازل به خطای خود اعتراف می‌کنم. از توهین و بد رفتاری نسبت به شما معذرت می‌خواهم. با کمال افتخار می‌گویم که مدیون زحمات شما هستم و هنگامی که مدیون کسی باشم، هر طور شده خدمت او را جبران خواهم کرد.

سرباز دوباره دست رودن را به دست گرفت و صمیمانه فشرد.

ـ حقیقتاً که امروز برای همه روز خوش و میمونی است برای همین بود که در نامه‌ام شما را برای آمدن به اینجا...

سرباز که سخت متعجب شده بود پرسید:

ـ آن نامهٔ بی امضاء آن نامهٔ شما بود؟

ـ آری نامهٔ من بود ولی چون می‌ترسیدم که مبادا آگرینی دام جدیدی گسترده بـاشد بیش از آن چیزی ننوشتم.

ـ پس حالا دختران ژنرال به آغوش من باز خواهند گشت؟

رودن به صداقت و سادگی بی مانند سر را به علامت مثبت تکان داد.

آدرین با لبخندی گفت:

ـ آری هم اکنون شاید یک دقیقه دیگر. خوب حالا حق داشتم بگویم کـه شـما اشـتباه کرده‌اید؟

داگوبر که از خوشحالی سر از پا نمی‌شناخت فریاد کشید:

ـ پس چرا وقتی که وارد شدم این را به من نگفتید.

رودن جواب داد:

ـ آخر آقا، از همان بدو ورود به اتاق شما داشتید مرا خفه می‌کردید.

ـ درست است، من خیلی شدت عمل به خرج دادم، یک بار دیگر معذرت می‌خواهم. آخر من شما را همیشه با آگرینی دیده بودم، و در نخستین وهله...

رودن متوجه آدرین شد.

ـ این دختر عزیز برای شما تعریف خواهد کرد که من ندانسته آلت دست این شخص شده بودم ولی همین که به خیانت او پی بردم از راه کج برگشتم و به راه راست آمدم، آری آمدم شرافتمندانه زندگی کنم.

آدرین به داگوبر گفت:

ـ آری، بازپرس برای آزاد کردن دختران مارشال سیمون به صومعه رفته هم اکنون آنها را خواهد آورد، ولی او هم مثل خود من بر این عقیده بود که بهتر است این دختران در منزل من بمانند، ولی من بدون موافقت شما نمی‌توانم یک چنین تصمیمی بگیرم.

ـ مادموازل از لطف شما نسبت به خود و این یتیمان بی اندازه متشکرم، ولی این درس به ما یاد داد که شما نباید حتی یک لحظه از آنان دور شوید. ژنرال به زودی به پاریس وارد خواهد شد، و دستور تعقیب موقوف خواهد ماند، خدا کند که هر چه زودتر برسد!

رودن با صدائی بلند گفت:

ـ آری خدا کند که بیاید زیرا انتقام دختران خود را از این آگرینی خواهد گرفت، ولی مارشال هنوز از جریانات بی خبر است. اگر افتخار ملاقات مارشال نصیبم شود، ماهیت آگرینی را برای او تشریح خواهم کرد و مارشال خواهد فهمید که صمیمی‌تری دوستانش را مورد تهدید این مرد خطرناک قرار دادند.

داگوبر پرسید:

ـ چطور؟

ـ چرا دور می‌رویم، خود شما نمونه کامل همان‌ها هستید. خیال می‌کنید که جریانات مهمانخانه «شاهین سفید» را فقط اتفاق به وجود آورده بود؟

داگوبر متعجبانه سؤال کرد:

ـ چه کسی از این جریانات با شما صحبت کرده؟

ژزوئیت بدون جواب به سؤال داگوبر ادامه داد:

ـ یا در مقابل تهدیدهای موروک تسلیم می‌شدید و در دام او می‌افتادید و یا درخواست او را رد می‌کردید، آن وقت به علت نداشتن اسناد لازم توقیف می‌شدید همان طوری که شدید. حالا می‌دانید که هدف این تهدیدها چه بود؟ این که از حضور شما در روز ۱۲ فوریه در پاریس ممانعت شود.

آدرین گفت:

ـ آقا من هر چه بیشتر به حرفهای شما گوش می‌دهم از جسارت این آگرینی، و از خطرناک بودن وسائلی که در اختیار داشته بیشتر می‌ترسم.

ـ من از شدت خوشحالی فرصت فکر کردن را هم نداشتم می‌خواستم بپرسم که این

صلیب چگونه به دست شما افتاد؟

ـ شما به علت نداشتن گذرنامه در لایپزیک توقیف شدید، اینطور نیست؟

ـ چرا، ولی بالاخره نتوانستم بفهمم که اسناد و اوراق من چگونه از کیفم ربوده شد؟

ـ آنها در مهمانخانه «شاهین سفید» به توسط گولیات، یکی از عمال موروک ربوده شد، و موروک بلافاصله اسناد و صلیب را برای آگرینی فرستاد تا ثابت کند که اوامر مربوط به دختران ژنرال سیمون و هم چنین خود شما را مو به مو اجرا کرده. پریروز من به تمام این توطئه‌ها پی بردم. اسناد و صلیب شما در اتاق آگرینی بایگانی شده بود، ولی من می‌دانستم که سرباز امپراتور چقدر به صلیب خود علاقمند است، دیگر معطل نشدم و فوراً آن را در جیب خود گذاشتم.

آدرین گفت:

ـ خوب کاری کردید. ولی این آگرینی چه قدرت عظیمی دارد که حتی با کشورهای خارجی نیز رابطه دارد؟

رودن با وحشت اطراف خود را نگاه کرد و با صدای آهسته گفت:

ـ آهسته! آهسته... خواهش می‌کنم این جور سؤال‌ها را در اینجا نکنید!

آدرین و داگوبر با تعجب به هم نگاه می‌کردند، اما مایو، هنوز با سوء ظن به این شخص بد قیافه نگاه می‌کرد و می‌کوشید که شاید از این ظاهر سازی‌ها چیزی درک کند.

رودن مشاهده کرد که آدرین از سکوت او بی‌اندازه متعجب شده.

ـ نه، نه، مادموازل عزیز، درباره قدرت آگرینی چیزی از من نپرس.

ـ آقا، آخر چرا در جواب دادن به سؤال من اینقدر تردید دارید؟ از چه می‌ترسید؟

ـ مادموازل عزیز، شما نمی‌دانید که این اشخاص چه قدرت وحشت انگیزی دارند! مادموازل، یک بار دیگر خواهش می‌کنم که اینجا جای این سؤالها نیست.

آدرین همچنان پا فشاری می‌کرد:

ـ آقا، بگوئید، بگوئید.

رودن، که آدرین، داگوبر و مایو را دور خود جمع کرده بود، با قیافه‌ای اسرارآمیز و صدائی آهسته شروع به صحبت کرد:

ـ آیا تاکنون اسم جمعیتی را که پایه‌های قدرت خود را در سراسر زمین مستقر کرده، و در میان طبقات مختلف اجتماعی هزاران عضو و طرفدار دارد، و اغلب نفوذ فوق‌العاده‌ای نسبت به شاهان داشته و هنوز هم دارد، یعنی آن جمعیت پر قدرتی که با یک اشاره مؤثرترین اعضای خود را از حساس‌ترین پست‌ها معلق می‌کند و زبردست‌ترین اشخاص را به جای آنان می‌نشاند، نشنیده‌اید؟

آدرین با وحشت گفت:

ـ آقا، اسم، اسم این جمعیت چیست؟

رودن، دوباره نگاهی به اطراف خود انداخت و بازیگران دیگر صحنه را نزدیک‌تر خواند و با صدای بسیار آهسته گفت:

ـ جمعیت ژزوئیت‌ها.

آدرین، که با احتیاط‌های اسرارآمیز رودن، منتظر شنیدن یک اسم عجیب و غریب بود، به محض این که رودن این کلمه را به زبان آورد، قهقهه‌ای زد و فریاد کشید:

ـ ژزوئیت‌ها! ژزوئیت‌ها!... اینها فقط در صفحات کتاب وجود دارند...

رودن با اضطراب و وحشت زیاد گفت:

ـ دختر عزیز، بی احتیاطی شما مرا سخت پریشان کرده. شما باید از گذشته درس عبرت گرفته باشید و از آینده بترسید، زیرا بیش از هر کس دیگر مزهٔ ضرب شست آنها را چشیده‌اید.

آدرین لبخندی زد و گفت:

ـ آقا، من؟ در چه موقعیت و شرایطی؟

ـ دختر عزیز، شما به عنوان یک نفر دیوانه در اینجا زندانی شده‌اید و آن وقت چنین سؤالی را از من می‌کنید؟ لازم به گفتن نیست که مدیر این مؤسسه یکی از فداکارترین اعضای همین جمعیت، یعنی آلت بی اراده دست آگرینی است.

ـ یعنی آقای باله ینه؟

آدرین که از لحن صحبت کردن رودن، تغییر حالت داده بود متفکرانه گفت:

ـ حالا به نفوذ خاله‌ام پی می‌برم ولی من حرفهای شما را باور نمی‌کردم.

ـ اگر می‌دانستید که آنها از چه نوع وسایلی استفاده می‌کنند! در نتیجه حیلهٔ شیطانی خود، صادق‌ترین قیافه‌ها را به خود می‌گیرند و ظاهر خود را کاملاً بی گناه جلوه می‌دهند (در اینجا نگاههای رودن با نگاههای مایو برخورد کرد) صمیمانه‌ترین روابط را با شما برقرار می‌کنند، از هیچ گونه خوبی و مهربانی در حق شما فرو گذار نمی‌نمایند. زیرا، این اهریمن صفت‌ها گاهی بهترین دوستان انسان را بر علیه خود آدم به زشت‌ترین و پلیدترین خیانت‌ها وا می‌دارند، و هر چقدر اعتماد شما نسبت به آنها بیشتر باشد، بهتر می‌توانند از وجود شما به نفع خودشان سوء استفاده کنند.

آدرین فریاد کشید:

ـ غیر ممکن است!... شما خیلی اغراق می‌گوئید... یک چنین خیانت هائی.

ـ افسوس! مادموازل یکی از خویشاوندان شما؟ آقای فرانسوا هاردی که مرد بسیار شریف و درستکاری است، قربانی یک خیانت بی شرمانه شده. می‌دانید که از خواندن وصیت نامه جد شما به چه نکاتی پی بردیم؟

به این نکته که او قربانی کینه‌های حیوانی همین‌ها شد، و حتی پس از گذشتن صد و پنجاه سال هنوز هم بازماندگان او دستخوش تهدید و انتقام این جمعیت قرار دارد.

آدرین سخت به وحشت افتاده بود:

ـ پس اسلحه ما در مقابل این حملات وحشت‌انگیز چیست؟

ـ دختر عزیز، اسلحه شما احتیاط، خودداری کامل و احتراز دائمی از هر چیزی که به شما نزدیک می‌شود.

از تنفر و وحشت مایو نسبت به رودن، چیزی کاسته نشده بود. با وجود اینها، از نصایحی که او به مادموازل کاردوویل کرده بود، راضی به نظر می‌رسید. ولی آن نگاهی که از زیر چشم به رودن افکند به نظر ژزوئیت موافق می‌نمود. به همین جهت خواست احساس موافق او را تقویت کند و سوء ظن حاصله را از بین برد.

چنین وانمود کرد که یک موضوع بسیار مهمی را فراموش کرده، و ناگهان فریاد کشید:

ـ عجب! فراموش کردم! چه می‌خواستم بگویم؟

سپس متوجه مایو شد و سؤال کرد:

ـ دختر عزیز، می‌دانید خواهرتان کجاست؟

مایو، از این سؤال غیر منتظره رنگش تغییر کرد، زیرا هنوز مدت زیادی از آخرین ملاقات با خواهرش نگذشته و خاطره تلخ و جانگدازش در مغز او باقی بود.

ـ آقا، چند روز است که خواهرم را ندیده‌ام.

ـ آری، وضع او چندان خوب نیست، من به یکی از دوستانش وعده داده‌ام که کمکی به او بکنم، نزدیکی از اشخاص خیرخواه رفتم، او مقداری کمک کرد.

رودن از جیبش بسته پولی در آورد و به مایو داد.

ـ آقا، شما او را در کجا دیده‌اید! اکنون کجاست؟ چرا وضعش خوب نیست؟

ـ دختر عزیز، داستانش خیلی طولانی است، هر چه زودتر به کوچه کلودی بروید، و به دربان بگوئید که از طرف آقای شارلمانی یا رودن آمده‌اید، چون من به هر دو اسم در این خانه معروف هستم، هم به نام خانوادگی و هم به اسم مذهبی. و به خواهرتان بگوئید که اگر عاقل باشد همچنان به او کمک خواهد شد.

مایو که از این حرفها سر در نمی‌آورد و بیش از پیش متعجب می‌شد، همین که خواست جواب رودن را بدهد، در باز شد و بازپرس در آستانه در ظاهر گردید. قیافه‌اش خیلی گرفته می‌نمود.

ـ پس دختران مارشال سیمون چه شدند؟

ـ متأسفانه آنها را نیاورده‌ام.

داگوبر که، کاخ امیدها و آرزوهایش واژگون شده بود فریاد زد:

ـ پس کجا هستند؟ چه بلائی به سرشان آمده! تا پریروز در صومعه بودند!

هنوز حرفهای سرباز تمام نشده بود، رودن از فرصت استفاده کرد و عقب عقب به طرف در رفت و بدون این که کسی متوجه شود، از اتاق خارج شد. سرباز پیر که از این جریان به کلی ناامید شده بود، با اضطراب و وحشت به دهان بازپرس چشم دوخته و منتظر جواب او بود.

ـ مدیرهٔ صومعه به من گفت:

ـ «آقا شما ادعا می‌کنید که دو دختر علی رغم میل خودشان به این جا آورده شده و زندانی شده‌اند. حالا که قانون حق ورود به این صومعه را به شما داده، می‌توانید شخصاً جستجو کنید» من که جواب دیگری نداشتم، به ناچار تمام گوشه و کنار صومعه را گشتم. ولی متأسفانه اثری از این دختران ندیدم.

آدرین ناامیدانه گفت:

ـ خدایا پس چه باید کرد؟ به چه کسی باید متوسل شد! آقا شما ما را راهنمائی کنید.

آدرین، در حالی که این کلمات را به زبان می‌آورد، روی خود را برگردانید تا دست به دامن رودن شود. اما با کمال تعجب اثری از او ندید.

ـ آقای رودن چه شد؟ کجا رفت؟

مایو که اطراف خود را نگاه می‌کرد گفت:

ـ مادموازل، نمی‌دانم کجا رفت! اینجا که نیست.

ـ چقدر عجیب است! به این زودی و با این سرعت از اتاق خارج شد!

داگوبر، در حالی که پای خود را از شدت خشم به زمین می‌کوفت فریاد زد:

ـ وقتی به شما می‌گفتم که این شخص خائن است! آب همه اینها در یک جوی می‌رود.

مادموازل کاردوویل گفت:

ـ نه، نه چنین فکری نکنید، اما نبودن او در یک چنین موقعیت بحرانی خیلی بد است، اگر بود، می‌توانست کاری برای ما بکند.

بازپرس گفت:

ـ مادموازل، من هم عقیده شما را داشتم، فقط روی این حساب می‌کردم.

تعجب اینجاست، که چند لحظه پیش به قدری داگوبر در فکر و خیال فرو رفته بود که اصلاً به حرفهای بازپرس، که برای او بی اندازه اهمیت داشت، توجهی نمی‌کرد.

حتی متوجه نشد که بازپرس، پس از سفارشهای لازم درباره پیدا کردن دختران گمشده، بلافاصله پس از رودن از اتاق بیرون رفته. آدرین که از این سکوت پریشان شده بود، به طرف سرباز رفت که او را از جریان مطلع کند، ولی در این هنگام صدای پای سنگینی همراه با فریادهای «کجاست؟ کجاست؟» از خارج اتاق به گوش رسید، داگوبر از شنیدن این

صدا به خود آمد، فریادی کشید و به طرف در شتافت. در باز شد و مارشال سیمون در آستانه آن پدیدار گردید.

مارشال پیر سیمون، دوک دولینی قامت بسیار کشیده داشت و کت بلند و آبی رنگی پوشیده بود. دکمه‌های آن محکم بسته شده بود و نوار سفید رنگی روی آخرین دکمه دیده می‌شد. پیشانی بلند و بینی کشیده و صورت قهوه‌ای رنگش که در نتیجه آفتاب هندوستان سوخته شده بود، بیش از هر جای دیگر جلب توجه می‌کرد. ابروان پر پشت و سبیلهای بلندش هنوز رنگ سیاه خود را حفظ کرده بودند. حرکات سریع و مصمم او خشونت سربازیش را به خوبی نشان می‌داد.

هنگامی که مارشال سیمون وارد اتاق شد، قیافه‌اش کاملاً گرفته می‌نمود اما از دیدن داگوبر چین و چروک صورتش باز شد و بی اختیار سرباز پیر را در آغوش کشید:

ـ دوست عزیز؟ دوست دیرین من!

مارشال چشمان اشکبار خود را پاک کرد و با صدائی کاملاً لرزان که از شدت تأثرش حکایت می‌کرد گفت:

ـ بسیار خوب! پس برای ۱۲ فوریه به موقع رسیدی؟

ـ آری مارشال، اما تا چهار ماه دیگر به تعویق افتاد.

ـ پس زنم کجاست، بچه‌ام کجاست؟

داگوبر سر تا پا می‌لرزید و سر را پائین انداخت.

سیمون با تعجب و در عین حال اضطراب پرسید:

ـ پس اینجا نیستند؟ وقتی به منزل تو رفتم، گفتند که نه زن و نه بچه هایم هیچ کدام آنها نیستند. و تو به اینجا آمده‌ای، با عجله آمدم اینجا پس اینجا هم نیستند؟

داگوبر که رنگش مثل گچ سفید شده بود به زحمت گفت:

ـ ژنرال... ژنرال.

سرباز پیر نتوانست حرف خود را تمام کند، بغض گلویش را گرفته بود. آدرین که حال داگوبر را آنطور دید، به کمکش شتافت. به سیمون نزدیک شد و با صدائی لرزان گفت:

ـ آقای مارشال من مادموازل کاردوویل، یکی از خویشاوندان فرزندان شما هستم.

سیمون فوراً به طرف آدرین برگشت و از دیدن زیبائی خیره کننده و شنیدن حرفهای عجیب او گفت:

ـ مادموازل شما! شما خویشاوند «فرزندان من»...

و در حالی که روی این کلمات تکیه می‌کرد، به چشمان داگوبر خیره شده بود.

ـ آری، آقای مارشال. فرزندان «شما» و علاقمند به این دو خواهر دو قلو و زیبا...

سیمون که از شنیدن کلمه «دو قلو» سخت متعجب و در عین حال خوشحال شده بود

فریاد کشید:

ـ خواهران دو قلو! به جای یکی دو دختر. مادرشان چقدر باید خوشبخت باشد! مادموازل معذرت می‌خواهم ولی شما می‌دانید که از هفده سال پیش تا کنون زن خود را ندیده‌ام. من پس از این مدت طولانی به اینجا آمده‌ام و حالا به جای این که سعادت دیدار دو محبوب نصیبم شود، با سه تا برخورد می‌کنم. مادموازل، خیلی متشکرم. پس زن و فرزندان من در اینجا هستند؟

داگوبر مثل بید می‌لرزید و از زیر باران نگاههای سیمون می‌گریخت. قلب آدرین به شدت می‌طپید و می‌ترسید مبادا ضربهٔ روحی شدیدی به مارشال سیمون وارد شود، اما سیمون از این سکوت به کلی مبهوت شده بود، گاهی به داگوبر و زمانی به آدرین نگاه می‌کرد، کم کم متوحش شد و فریاد کشید:

ـ داگوبر! مثل این که چیزی را از من پنهان می‌کنی...

داگوبر، با صدائی لرزان گفت:

ـ ژنرال، من فقط با دختران شما از سیبری آمده‌ام.

سیمون با صدائی جگرخراش فریاد کشید:

ـ مادرشان! مادرشان!

ـ یک روز پس از مرگ او، با این دو دختر یتیم راه افتادیم...

ـ مرگ... مرگ...

سکوت تأثرباری در فضای اتاق حکمفرما شد، مارشال، با شنیدن این خبر، رنگ از رویش پرید، تعادل خود را از دست داد و روی یکی از صندلی‌ها افتاد و صورتش را در میان دستها پنهان کرد، سکوت مرگبار اتاق را چیزی جز هق هق گریه مارشال در هم نمی‌شکست، زیرا او زن خود را بی اندازه دوست می‌داشت، حقیقتاً او را می‌پرستید آدرین و داگوبر در جای خود بی حرکت ایستاده بودند و به نقطه نامعلومی نگاه می‌کردند.

هنگامی که توفان تأثرات مارشال فرو نشست و طغیان سیل آسای اشکهایش کاهش یافت، آهسته از جا بلند شد و با صدائی تأثر بار به آدرین گفت:

ـ مادموازل معذرت می‌خواهم نتوانستم جلوی احساسات خود را بگیرم. اجازه بدهید که مرخص شوم. من از دوست با وفائی که تا آخرین لحظات با زنم بوده خیلی چیزها باید بپرسم. خواهش می‌کنم که مرا نزد دخترانم راهنمائی کنید!

آدرین جواب داد:

ـ آقای مارشال، ما هم تاکنون منتظر دختران شما بودیم متأسفانه معلوم شد نیرنگی در کار بوده، آنها را از دست مرد شریفی که از اعماق سیبری آنان را تا اینجا آورده، ربوده و در یک صومعه مخفی کرده‌اند.

پیر سیمون با حالتی خشمناک و تهدیدآمیز به طرف داگوبر پیش رفت و فریاد کشید:

ـ مسئول تمام این جریانات تو هستی!

ـ آقای مارشال او را متهم نکنید، او زندگی خود را، موجودیت خود را برای نجات دادن دختران شما از این صومعه به خطر انداخته و نه تنها موفق نشده بلکه بازپرسی هم که برای آزاد کردن آنها به صومعه رفته کاری از دستش بر نیامده هرچه در گوشه و کنار صومعه جستجو کرده اثری از آنها نیافته است، بنابراین تمام اقداماتی که تاکنون برای پیدا کردن آنها به عمل آمده بیهوده بوده است.

پیر سیمون از شدت خشم سر تا پا می‌لرزید فریاد زد:

ـ کدام صومعه؟ این صومعه کجاست؟ مگر این جنایتکاران پدر آنها را نمی‌شناسند؟ آنها نمی‌دانند که با چه کسی سر و کار دارند؟

درست در همین لحظه در باز شد و رودن همراه رز و بلانش وارد اتاق گردیدند. ژزوئیت از دیدن مارشال بی اندازه متعجب شد، اما مثل این بود که انتظار یک چنین چیزی را داشت، زیرا بلافاصله آثار خوشحالی عمیقی در قیافه‌اش پدیدار شد. نخستین کسی که رودن را دید مادموازل کاردوویل بود. بی اختیار فریاد کشید و به طرف دختران شتافت.

ـ آه! اشتباه نمی‌کردم... خدا... همیشه، همیشه...

رودن در حالی که پیر سیمون را به دختران نشان می‌داد، آهسته گفت:

ـ دختران عزیز، این پدر شماست!

شور و شعف آدرین بیش از همه بود.

ـ آقای مارشال بچه‌های شما! این دختران شما!

در یک چشم به هم زدن دختران خود را در آغوش پر مهر پدرشان انداختند سکوت عمیقی حکمفرما شد، و در این میان فقط صدای گریه و بوسه‌های آتشین شنیده می‌شد.

رودن به کنار در تکیه داده بود و چنین می‌نمود که از تماشای این صحنه سخت متأثر شده.

مادموازل کاردوویل، در حالی که به رودن نزدیک می‌شد گفت:

ـ آقای رودن، اقلاً جلوتر بیائید و نتیجه این خدمت بزرگی را که انجام داده‌اید با چشم خود ببینید.

داگوبر که از عمل رودن بی‌اندازه متعجب شده بود، همچنان در جای خود بی‌حرکت ایستاده بود ولی همین که حرفهای مادموازل کاردوویل را شنید، فوراً به طرف رودن رفت و با صدائی لرزان گفت:

ـ آقا، شما با این عمل حیثیت مرا خریدید.

مایو هم که از فرط خوشحالی دست کمی از دیگران نداشت اضافه کرد:

ـ آقا خدا عاقبت شما را به خیر کند.

مثل این که رودن از تماشای این صحنه پر جوش و خروش بی طاقت شده بود زیرا گفت:

ـ دوستان عزیز، بس است، در حقیقت همین اندازه تشکر از سر من هم زیادتر است، از طرف من از مارشال معذرت بخواهید و بگوئید که سعادت دیدار ایشان برای من کافی است.

آدرین گفت:

ـ آقا، باید مارشال شما را بشناسد اقلاً شما را ببیند.

رودن، با لحنی سرشار از مهر و محبت اضافه کرد:

ـ دختر عزیز، مگر نباید فکری هم به حال جلمای بیچاره کرد؟ وظیفهٔ من هنوز تمام نشده و باید از فرصت استفاده کرد. بالاخره همان طوری که من می‌خواستم شد. نقاب از چهرهٔ آگرینی برداشته شد، دختر عزیز شما آزاد شدید، سرباز شجاع شما هم صلیب گمشدهٔ خود را باز یافتید، مایو هم از حمایت شما دختر نیکوکار برخوردار است، آقای مارشال هم که فرزندان خود را باز یافته‌اند. من هم در این خوشحالی سهیم هستم، هم قلبم راضی و هم وجدانم راحت است. دوستان عزیز، خداحافظ، خداحافظ.

یک ساعت بعد، مادموازل کاردوویل و مایو، مارشال سیمون، رز و بلانش و داگوبر از تیمارستان دکتر باله ینه خارج شده بودند.

۳

پشتیبان

سه روز بعد که مادموازل کاردوویل از تیمارستان دکتر باله ینه بیرون آمده بود، صحنهٔ زیر در منزل کوچکی واقع در کوچهٔ بلانش در همانجائی که شاهزاده جلما اقامت دارد، و در نتیجهٔ اقدامات یک پشتیبان ناشناس برای سکونت او اختصاص داده شده، اتفاق می‌افتد.

سالن قشنگ و مرتبی است که در و دیوارش با پارچه‌های هندی تزئین شده و در بالای دیوار آن، پنجره‌ای قرار دارد که به داخل گلخانه باز می‌شود و از همانجا نور به درون سالن می‌تابد. انواع و اقسام گلها و گیاهان خوشبو در این گلخانه وجود دارد که بوی آنها همراه با بوی تنباکوی ایرانی فضای سالن را کاملاً معطر کرده. در وسط سالن، مرد جوانی که موهای بلند خرمائی دارد، روی یک قالیچه بسیار عالی نشسته و مشغول چاق کردن قلیان بسیار بلندی است که شاهزاده جلما در دست دارد و با قیافه‌ای آرام مشغول کشیدن آن است. لحظه به لحظه قلیان را به دهان خود نزدیک می‌کند و پک محکمی به آن می‌زند.

مردی که روی قالیچه نشسته بود، روی خود را به طرف شاهزاده جلما برگردانید و گفت:

ـ تنباکو لازم است؟

از چین‌های صورت و قیافهٔ شوم این شخص پیدا بود کسی جز فارنیگا نیست.

چگونه فارنیگا، مرید خون آشام بوهانی، الهه آدمکشی، یک چنین کار کوچکی را قبول کرده بود؟ چگونه این شخص که از نظر استعداد و هوش با مردم عوام خیلی فرق داشت و با فعالیت و پشتکار عجیب عده زیادی مرید متعصب برای برادران «نیکوکار» پیدا کرده بود به یک چنین کار پستی تن در داده بود؟

و بالاخره این شخص که از بی اطلاعی شاهزاده جوان نسبت به خودش استفاده کرده بود چگونه می‌توانست یک چنین شکار گرانبهائی را به بوهانی تقدیم کند، و آیا به حیات پسر کاجاسینگ احترام می‌گذاشت؟ و با این که از برخورد و صحبت با رودن خاطرهٔ خوشی نداشت، چطور غالباً در سر راه او سبز می‌شد؟

دنبالهٔ این صحنه، به این سؤال‌ها جواب خواهد داد. فقط می‌توان گفت که این آدمکش، شب پیش با رودن ملاقات کرده و با لب‌های آویزان از پیش او مراجعت کرده بود.

شاهزاده جلما پس از یک سکوت طولانی، بدون این که به فارنیگا نگاه کند، با چند کلمه مختصر، که مخصوص شرقیان است گفت:

ـ وقت گذشت، این پیرمرد خوش قلب نیامد.

در این هنگام کالسکهٔ بسیار مجللی در مقابل در کوچک منزل توقف کرد. دو زن در آن نشسته بودند یکی مادموازل کاردوویل و دیگری فلورین.

برای این که به علت آمدن مادموازل کاردوویل به منزل شاهزاده جلما پی ببریم لازم است که نگاهی به حوادث گذشته بیافکنیم.

مادموازل کاردوویل پس از خروج از تیمارستان دکتر باله ینه یکراست به منزل جدیدی که در کوچه آنژو واقع شده بود رفت. آدرین در همان روزهائی که نزد مادام سن دیزیه بود، مخفیانه این منزل را تهیه کرده و آن را به تمام وسائل مجهز کرده بود. به طوری که از نظر تجمل و عظمت از منزل سابق او واقع در قصر سن دیزیه پیش افتاده بود.

آدرین، برای اداره امور داخلی منزل خود به اشخاص قابل اطمینان و درستکار زیاد احتیاج داشت، به همین جهت نامه‌ای به مباشر املاک کاردوویل نوشته بود که او و زنش فوراً به پاریس بیایند و خود دوپن وظیفه پیشکاری و زنش نیز کدبانوئی منزل او را به عهده بگیرند.

کنت مون برون یکی از دوستان قدیمی پدرش نیز به او توصیه کرده بود که اصطبلی ترتیب دهد و شخص بسیار کار آزموده‌ای را که او معرفی خواهد کرد برای تربیت اسبها بگمارد. زیرا این شخص سابقهٔ زیادی در پرورش اسب داشت اخیراً نیز در نتیجهٔ همین کار ضررهای هنگفتی دیده و از انگلستان به فرانسه آمده بود. بدین ترتیب بون ویل می‌توانست با این سوابق ممتد خود مادموازل کاردوویل را در همه جا همراهی کند و بهتر از هر کس دیگر کارهای مربوط به اصطبل و کالسکه‌های او را اداره نماید. مادموازل کاردوویل، دوباره به دنبال هبه و ژرژت و فلورین فرستاده بود، این فلورین بر طبق دستور مدیرهٔ صومعه نزد مادام دیزیه رفته بود تا مراقب کارها و رفت و آمدهای او باشد. ولی در نتیجه ترتیب جدیدی که به وسیله رودن به کارها داده شده بود، چنین تصمیم گرفته شد که فلورین در صورت امکان، دوباره نزد آدرین باز گردد. متأسفانه تمام عوامل پیشرفت این توطئه را تسهیل کرده بود. به خاطر داریم که فلورین روزی که با مایو برخورد کرده بود، در نتیجه پشیمانی از جاسوسی‌های گذشته خود، به مایو اکیداً سفارش کرده بود که به آگریکول بگوید هر طوری هست آن اسرار مهم را به هیچ کس جز خود مادموازل کاردوویل نگوید و اسناد پیدا شده را نیز فقط در اختیار شخص او بگذارد. آدرین که اخیراً به توسط مایو از این جریان مطلع شده

بود، اعتمادش به فلورین دو چندان شده و فوراً وظیفه بسیار محرمانه‌ای را که مراقبت از امور منزل شاهزاده جلما بود به او واگذار کرد.

اما مایو، که خواهشهای مادموازل کاردوویل را قبول کرده بود، و پیش خود خیال می‌کرد که دیگر وجودش برای زن داگوبر فایده ندارد، موافقت کرد که در منزل آدرین بماند. و مادموازل کاردوویل هم امور خیریه و کمک به مستمندان و نیز منشی گری خود را به او سپرد، آدرین صلاح دانسته بود که به مایو احترام زیادی بگذارد و با این کار صمیمیت او را بیش از پیش به خود جلب نماید. بدین ترتیب، مایو خیلی خوشحال و سعادتمند به نظر می‌رسید، زیرا هم زندگی خود را می‌گذرانید و هم کارهائی را اداره می‌کرد که مورد پسندش بود.

حوالی ساعت ده صبح بود که هبه، لباس مخصوص آدرین را به اتاق خواب آورد که به تن او بپوشاند.

ـ پس فلورین کجاست؟

ـ مادموازل؟ دو ساعت پیش بیرون رفته منشی شما او را برای یک کار خیلی فوری احضار کرد و او صبح بسیار زود از منزل خارج شد و همین که مراجعت کرد دوباره نزد او رفت و هنوز نیامده.

آدرین دو ساعت پس از برخاستن از خواب مانند همیشه جامه بسیار زیبائی پوشید و هبه را دنبال مایو فرستاد، زیرا با او محترمانه رفتار می‌کرد و همیشه با او تنها صحبت می‌کرد.

مایو با رنگی پریده وارد اتاق شد و با صدائی لرزان گفت:

ـ مادموازل، پیش بینی‌های من درست بود به شما خیانت کردند.

ـ دختر عزیز، کدام پیش بینی؟ چه کسی خیانت کرده؟

ـ آقای رودن.

آدرین، که این اتهام را از دهان مایو می‌شنید بی اندازه متعجب شده بود و او را خیره خیره نگاه می‌کرد.

ـ چه می‌گوئید؟

ـ مادموازل، آقای رودن به شما خیانت می‌کند.

ـ او! غیر ممکن است...

ـ آه! مادموازل پیش بینی‌های من درست بود. نخستین باری که چشمم به این شخص افتاد، از قیافه‌اش متنفر شدم، قلبم به تپش افتاد و برای شما نگران شدم.

ـ خیلی عجیب است، من بهتر از هر کس تأثیر غیر قابل مقاومت تمایل و یا تنفر نسبت به کسی را درک می‌کنم، اما در این موقعیت... خوب چندان مهم نیست، چطور تردید شما به یقین

تبدیل شده؟

ـ دیروز پولی را که آقای رودن از طرف یک شخص خیرخواه برای خواهرم سفیز داده بود، برده بودم، سفیز را ندیدم، و از دربان خواهش کردم که به خواهرم بگوید من فردا دوباره به دیدنش خواهم آمد، امروز همین کار را کردم، آری دیروز آقای رودن آگرینی را به حضور پذیرفته.

مادموازل کاردوویل فریاد کشید:

ـ آگرینی!

ـ آری مادموازل، آگرینی و رودن نزدیک دو ساعت تک و تنها با هم مذاکره می‌کردند و شما می‌دانید که اسم ساختگی او هم در این منزل، شارلمانی است.

ـ دختر عزیز، شما را فریب داده‌اند.

ـ مادموازل، من می‌دانم که آگرینی صبح زود به دیدن رودن رفت اما او نبود، یادداشتی به نگهبان داد که در آن نوشته بود: (دو ساعت بعد برمی‌گردم) دختری که در آن خانه است، من درباره او به شما گفته بودم، وقتی که یادداشت را دید تعجب کرد، و مواظب اوضاع شد، پس از دو ساعت آگرینی برگشت و با رودن ملاقات کرد.

ـ نه نه، غیر ممکن است، حتماً اشتباه کرده‌اید.

ـ مادموازل، برای اطلاعات بیشتری، از دربان سؤال کردم که آیا آگرینی و رودن در هنگام بیرون رفتن از منزل از همدیگر عصبانی بودند یا نه، او جواب منفی داد و گفت که فقط هنگام جدا شدن از رودن به او گفت: «پس قرار بر این شد که فردا جریان را برای شما بنویسم» مادموازل، ملاقات این دو شخص با یکدیگر به قدری مرا مضطرب کرده که برای شما بی اندازه نگران هستم.

ـ دوست عزیز، بی خود از چیزی نباید بترسیم و وجود یک خیانت را قبول کنیم.

ـ مادموازل، آخر چطور می‌توان ملاقات صمیمانه کسانی را که باید این قدر از هم متنفر و گریزان باشند، توجیه کرد؟ از اینها گذشته، آیا در این ظاهر فریبنده و این رفت و آمدها توطئه شومی در کار نیست؟ امروز صبح به قدری پریشان بودم که مادموازل فلورین متوجه شد و علت آن را پرسید. مادموازل من می‌دانم که او چقدر به شما علاقه دارد.

ـ محال است که بیش از این برای من فداکاری کند همین چند روز پیش بود که خود شما خدمت بزرگی را که او هنگام توقف من در تیمارستان باله ینه کرده بود برایم شرح دادید.

ـ خیلی خوب، امروز صبح هنگام مراجعت، فکر کردم که باید همه چیز را به شما بگویم، و به همین جهت داستان را برای فلورین تعریف کردم. او هم مثل من، شاید بیش از من از نزدیکی آگرینی و رودن متوحش شد. پس از لحظه‌ای تفکر به من گفت:

ـ به عقیده من، نباید مادموازل را حالا از خواب بیدار کرد. اگر دو سه ساعت دیرتر از

این جریان مطلع شوند زیاد هم اهمیت ندارد شاید در این دو سه ساعت من بتوانم چیزی کشف کنم. من می‌دانم چه کار کنم، من اکنون بر می‌گردم. و فوراً مادموازل فلورین سوار درشکه شد و بیرون رفت.

آدرین لبخندی زد و گفت:

ـ فلورین دختر بسیار خوبی است، اما خیال می‌کنم که او هم مانند شما اشتباه می‌کند، هیچ می‌دانید که ما یک نکته بسیار مهم را تاکنون فراموش کرده بودیم؟

ـ شاید این طور باشد با این همه مطمئن باشید من خوب احساس می‌کنم که شما را فریب داده‌اند البته ظاهر امر نظر مرا تأئید نمی‌کند، اما مادموازل این پیش بینی‌ها اشتباه نیست.

همین که آدرین خواست جواب مایو را بدهد، فلورین وارد شد. مادموازل کاردوویل به محض مشاهدهٔ قیافهٔ پریشان او، پرسید:

ـ فلورین، چه خبر تازه؟ کجا رفته بودی؟

ـ به قصر سن دیزیه. امروز صبح مادموازل (اشاره به مایو می‌کند) خیلی پریشان بود. وقتی علتش را فهمیدم، من هم پریشان شدم. زیرا ملاقات و نزدیکی آقای رودن با آگرینی خیلی خطرناک است. به نظرم رسید که اگر رودن در این دو سه روز به قصر سن دیزیه رفته باشد، دیگر جای هیچ گونه تردیدی برای خیانت او باقی نیست.

آدرین که بیش از پیش مضطرب شده بود با بی صبری گفت:

ـ خوب چه شد؟

ـ شما مرا مأمور کرده بودید که مراقب اسباب کشی اتاقهای آنجا باشم و برای باز کردن در اتاقها، لازم بود که قبلاً نزد گریوا بروم، بنابراین بهانهٔ خوبی در دستم بود.سعی کردم که شاید گریوا را به حرف بیاورم و از او چیزی بفهمم، اما موفق نشدم.

فلورین ادامه داد:

ـ از او پرسیدم که این چند روزه آقای رودن را دیده یا نه. او در جواب من طفره رفت. و چون از مادام گریوا ناامید شدم، و برای این که رفتنم به آنجا سوء ظنی تولید نکند، به طرف ساختمان رفتم، ولی در همین لحظه چشمم به آقای رودن افتاد که به طرف در کوچک باغ می‌رفت و خیال می‌کرد که رفت و آمدش از اینجا کاملاً مخفی می‌ماند.

مایو دستها را به صورتش گذاشت و فریاد کشید:

ـ مادموازل، می‌شنوید! حالا مسلم شد؟

ـ به محض این که رودن را مشاهده کردم، خودم را کنار کشیدم و بعد از این که او از آنجا دور شد، فوراً وارد راهرو مشرف به کوچه شدم. پنجره‌های آن درست بالای در خروجی قرار دارد. از لابلای آنها نگاه کردم و چشمم به کالسکه‌ای افتاد که منتظر آقای

رودن بود. زیرا بلافاصله سوار آن شد و به کالسکه چی گفت: «کوچه بلانش، منزل شماره۳۹».

مادموازل کاردوویل فریاد کشید:

ـ نزد شاهزاده.

ـ آری مادموازل.

آدرین به فکر فرو رفت و سپس گفت:

ـ در حقیقت می‌بایستی امروز او را ملاقات کند.

ـ مادموازل؟ بدون شک اگر به شما خیانت می‌کند، به شاهزاده هم، که خیلی آسان‌تر قربانی توطئه‌های او خواهد شد، خیانت می‌کند.

ناگهان مادموازل کاردوویل از جا بلند شد و فریاد کشید:

ـ بی شرف! یک چنین خیانتی! انسان به هیچ کس، حتی به خودش هم نمی‌تواند اعتماد داشته باشد.

فلورین ادامه داد:

ـ در هنگام مراجعت، همه‌اش فکر می‌کردم که به چه وسیله مادموازل باید از این جریان مطمئن شود.

آدرین با تعجب به فلورین نگاه می‌کرد:

ـ مقصودت چیست؟

ـ آقای رودن با شاهزاده خلوت می‌کند. شاهزاده جلما همیشه در سالنی که مشرف به گلخانه است، نشسته، و در همانجا از او پذیرائی خواهد کرد. به نظر من وضع گلخانه طوری است، که می‌توان به خوبی در لابلای گیاهان و گل‌های انبوه آن پنهان شد و به گفتگوهای آنان گوش داد، و تا یک ساعت دیگر مادموازل خواهید فهمید که، آقای رودن چند مرده حلاج است.

مادموازل کاردوویل فریاد کشید:

ـ چه می‌گوئی؟

ـ ما هم به آنجا می‌رویم. و برای احتیاط بیشتر، اول من وارد می‌شوم و اگر موقعیت مناسب بود، فوراً مراجعت می‌کنم.

مادموازل کاردوویل با عصبانیت فریاد زد:

ـ جاسوسی... مگر دیوانه شده‌ای؟!

ـ مادموازل معذرت می‌خواهم، به نظر من این تنها وسیله‌ای است که یا شک شما را از بین می‌برد و یا آن را به یقین تبدیل می‌کند.

مایو که چند لحظه به فکر فرو رفته بود ناگهان سر را بلند کرد و گفت:

ـ مادموازل، اجازه بدهید بگویم که مادموازل فلورین درست فکر می‌کند. البته این وسیله خیلی دشوار و خطرناک است، اما فقط او است که می‌تواند ماهیت آقای رودن را به خوبی روشن سازد.

مادموازل کاردوویل به فکر فرو رفت و سپس به فلورین گفت:

ـ برو به آقای بون ویل بگو کالسکهٔ مرا فوراً حاضر کند.

فلورین نتوانست از خوشحالی خود جلوگیری کند و فریاد کشید:

ـ مادموازل موافقت کردید!

اشک در چشمانش حلقه زد.

ـ آری موافقت می‌کنم، اگر موضوع جنگ در میان است و آن هم یک چنین جنگ بی‌رحمانه، باید خود را آماده کرد.

نیم ساعت بعد، کالسکهٔ مادموازل کاردوویل در مقابل منزل شاهزاده جلما واقع در کوچه بلانش، توقف کرد، چند لحظه پیش از ورود مادموازل کاردوویل به گلخانه رودن به راهنمائی فارنیگا وارد اتاق شاهزاده جلما شد، او هنوز درباره گفته‌های فارنیگا فکر می‌کرد و متوجه ورود رودن نشد.

رودن با صدای بلند به فارنیگا گفت:

ـ من می‌خواهم با شاهزاده تنها باشم. پرده را پایین بکش و مواظب باش که کسی وارد اتاق نشود.

فارنیگا اطاعت کرد و پس از پایین کشیدن پرده‌های پنجره از سالن خارج شد. چند لحظه پس از خروج فارنیگا، مادموازل کاردوویل و فلورین به گلخانه که دیوار به دیوار سالن شاهزاده جلما بود، وارد شدند. صدای بسته شدن در شاهزاده جلما را به خود آورد. از جا پرید، مثل این که تازه از خواب بیدار شده، نگاهی به اطراف خود انداخت، آنگاه با احترام زیاد به طرف رودن آمد و با همان لهجه‌ای که مخصوص شرقیان است گفت:

ـ پدر عزیز، معذرت می‌خواهم.

ـ شاهزادهٔ عزیز برای چه از من معذرت می‌خواهید؟

ـ آخر وقتی که شما وارد شدید، من در افکار دیگری بودم و اصلاً متوجه شما نشدم، دوباره معذرت می‌خواهم.

ـ شاهزاده این تعارف‌های شما مرا ناراحت می‌کند، اینجا منزل خودتان یعنی مثل هندوستان است، و اگر اینطور نیست، شما این طور فکر کنید.

ـ خیلی از چیزها مرا به یاد هندوستان می‌اندازد. مخصوصاً مهربانی‌های شما، خاطره پدرم و آن کسی که اکنون جای او را گرفته، به یادم می‌آورد.

ـ شاهزاده عزیز، می‌دانم چقدر خوشحال هستید، چون مسمومیت شما را خنثی کردم و

در حقیقت شما را از زندان بیرون آوردم و از شما خواهش کردم که در این منزل محقر که کاملاً به نفع شماست سکونت کنید.

ـ آیا می‌توانم فردا از اینجا خارج شوم؟

ـ شاهزاده عزیز، همین امروز هم می‌توانید.

جلما لحظه‌ای به فکر فرو رفت و سپس گفت:

ـ من دوستان زیادی دارم، و چون در منزلی هستم که مال خودم نیست.

ـ در حقیقت شما دوستان زیاد و واقعاً خوبی دارید، یا بهتر بگوئیم شما فقط یک دوست بیشتر ندارید. دوست خیلی خوب نایاب است.

ـ پس شما؟

ـ البته پس شما دو دوست دارید، یکی من که می‌شناسید، و دیگر یک دوست ناشناس که میل دارد همانطور ناشناس بماند.

ـ چرا؟

ـ شاهزاده عزیز، قبلاً به شما گفتم که اگر این دوست شناخته شود، خیلی ناراحت خواهد شد.

ـ در هیچ یک از کشورهای جهان، به هیچ بهانه و عنوان شخص باشرفی که نسبت به کسی اظهار علاقه و دوستی می‌کند نباید علاقه خود را مخفی نگهدارد.

رودن آهسته آهسته به پنجره نزدیک شد. نگاهی به خارج افکند، سپس مثل این که احساس ناراحتی کرده و فریاد کشید:

ـ عجب! این چه حرفی است اگر این دوست زن بود!

جلما، با شنیدن آخرین کلمات رودن بی اندازه متعجب شد و فریاد کشید:

ـ یک زن؟ این دوست زن است؟

ـ اگر زن بود چه می‌گوئید، آیا محبت و صمیمیتی را که به شما تقدیم کرده و میل داردکه از نظر دیگران مخفی بماند، قبول خواهید کرد؟

جلما با صدای لرزان تکرار کرد:

ـ یک زن؟ یک زن؟ یک زن پاریسی؟

ـ آری شاهزاده عزیز، چون شما مرا مجبور به افشای این راز می‌کنید، باید صادقانه اعتراف کنم که این دوست ناشناس، یک زن، یک خانم پاریسی، و محبوبه بسیار زیبائی است که یکپارچه عفت و پاکدامنی است و سن زیاد او توجه شما را جلب می‌کند.

احساسات و شور و شعف عاشقانه جلما به کلی از بین رفت و جای خود را به یک اندوه شدید سپرد، و با صدائی کاملاً لرزان گفت:

ـ پس این خانم به جای مادر من است؟

جلما با لحنی کاملاً احترام‌آمیز روی کلمه «مادر من» تکیه کرد.

ـ شاهزاده عزیز، شما می‌گوئید که این خانم به جای مادر شماست. ولی من نمی‌توانم علت علاقه او را نسبت به شما تشریح کنم. تا هنگامی که میل داشته باشید، این منزل در اختیار شما خواهد بود، و تمام خرج آن هم پرداخت خواهد شد، چون یک شاهزاده باید شاهانه زندگی کند، من در اتاق مجاور پانصد لیره طلا در یک صندوق کوچک گذاشته‌ام و ماهانه همین مبلغ به شما داده خواهد شد.

جلما تکانی خورد و رودن فوراً اضافه کرد:

ـ شاهزاده عزیز. خیال شما کاملاً راحت باشد، اولاً پیشنهاد یک مادر را نباید رد کرد، ثانیاً تقریباً تا سه ماه دیگر، میراث هنگفتی به شما خواهد رسید و آن وقت پس دادن این پول‌ها خیلی آسان است. بنابراین، صرفه جوئی لازم نیست. همانطوری که شایسته یک شاهزاده که ملقب به «پدر سخاوتمندان» است باید در بزرگترین و پر شکوه‌ترین مجالس پاریس حضور یابید. بنابراین، فکر این حرفها را نکنید و اگر این مبلغ برای شما کم است...!

جلما، بدون کمترین اظهار تعجب از این پیشنهاد سخاوتمندانه، با سادگی خاصی گفت:

ـ این زن، این مادر طوری است که من باید طبق دستور و راهنمائیهایش عمل کنم؟

رودن با تعجب دستها را به هم مالید و گفت:

ـ او! او... او شریف‌ترین، نجیب‌ترین و پاکترین آفریدگان است! او! مخصوصاً خیلی باوفاست! گوش می‌دهید چه می‌گویم؟ در سراسر زندگی نه تنها کوچکترین دروغی نگفته، نه تنها نیات خود را از نظر دیگران نپوشانیده، بلکه مرگ را به تسلیم در مقابل احساسات پست، مکر و فریب ترجیح می‌دهد.

ـ آه! محبت او در اعماق قلبم رسوخ کرد! چه زن عجیب و قابل تحسینی!

ـ آری، روح او مانند شمشیر سربازان رشید و قهرمان درخشنده و صاف است و هنوز لکه ننگین دروغ، مخصوصاً ریاکاری دامان سفید شرف او را نیالوده، همین چند روز پیش این زن نجیب سخنان پر ارزشی به من گفت که هرگز آنها را فراموش نخواهم کرد. او گفت:

ـ «همین که من نسبت به چیز یا به کسی که مورد علاقه‌ام هست ظنین شدم...»

رودن نتوانست حرف خود را تمام کند. پنجره چنان از خارج تکان خورد که با صدای بلندی باز شد و لنگه‌های آن با شدت به اطراف دیوار خورد. از این صدای ناگهانی شاهزاده جلما روی خود را برگردانید و از دیدن یک دوشیزه بسیار زیبا که جز مادموازل کاردوویل کسی دیگری نبود مات و مبهوت ماند.

آدرین بدون این که وارد اتاق شود، در مقابل پنجره ایستاده بود و با صورتی سرخ که نشانهٔ غلیان و اوج احساساتش بود داخل سالن را می‌نگریست.

به محض باز شدن پنجره، رودن خود را به کوچه علی چپ زد و از فرط تعجب فریاد

کشید:

ـ مادموازل کاردوویل! شما اینجا!

آدرین با صدائی لرزان جواب داد:

ـ آری من آمدم تا جمله‌ای را که شما شروع کرده بودید تمام کنم، بارها به شما گفته بودم که وقتی به کسی ظنین بشوم آشکارا و صریحاً به خودش خواهم گفت. حالا اعتراف می‌کنم، آری اعتراف می‌کنم که در مقابل صداقت و پاکی شما سر فرود آورده‌ام. آمده بودم تا در کمین شما باشم. حتی هنگامی که از صداقت من صحبت می‌کردید، باز هم تردید داشتم. برای نخستین بار است که به نیرنگ تن در دادم، ضعف من قابل مجازات است و این مجازات را هم با کمال میل می‌پذیرم. در مقابل، از شما معذرت می‌خواهم، مرا ببخشید.

آنگاه روی خود را به جلما کرد و گفت:

ـ شاهزاده، حالا دیگر پرده‌پوشی بیهوده است، من مادموازل کاردوویل خویشاوند شما هستم و امیدوارم که مهمان نوازی مرا، نه به عنوان محبت مادری، بلکه به عنوان علاقهٔ خواهری قبول کنید.

شاهزاده جلما جوابی نداد، راستی هم نمی‌توانست جواب بدهد. زیرا پیدایش ناگهانی آدرین، به قدری عجیب و مافوق تصور بود که به کلی قدرت فکر و استدلال را از او گرفته و تمام موجودیت مادی و معنوی جلما را به یکپارچه «نگاه» تبدیل کرده بود، هنوز چشمان شرر بار شاهزاده محو تماشا و تحسین این موجود کامل مطلق بود.

آدرین دوباره نگاه خود را متوجه جلما کرد تا شاید او را وادار کند که به این پیشنهاد برادرانه‌اش جواب دهد. اما بار دیگر دیدگانش به نگاههای وحشی و آتش بار جلما برخورد کرد و با تأثر و غروری «شکست خورده» سر را پایین انداخت. تصمیم گرفت که به این سکوت شکنجه‌آمیز پایان بخشد با صدائی کوتاه و لرزان به رودن گفت:

ـ آقا تمنا می‌کنم با شاهزاده صحبت کنید، حرفهای مرا به او بگوئید. بیش از این نمی‌توانم در اینجا بمانم.

آدرین این را گفت و خواست از کنار پنجره دور شود و خود را به فلورین برساند، اما همین که کوچکترین تکانی خورد، شاهزاده جلما مانند ببری که به طرف شکار خود می‌جهد، با یک خیز خود را به کنار پنجره رسانید. آدرین فریادی کشید و چند قدم به عقب رفت. جلما از این فریاد به خود آمد و در حالی که از شدت پشیمانی و شرم رنگش پریده بود و می‌لرزید دست و پای خود را گم کرد و اشک در گوشهٔ چشمانش حلقه زد، با صدائی لرزان و التماس‌آمیز گفت:

ـ نروید، نروید، از من دور نشوید، خیلی وقت بود که منتظر شما بودم.

ـ شاهزاده غیرممکن است که بیش از این در اینجا بمانم.

جلما در حالی که سعی می‌کرد از سرازیر شدن اشک خود جلوگیری کند گفت:

ـ پس دوباره خواهید آمد؟ دوباره شما را خواهم دید؟

آدرین با صدای آهسته‌ای جواب داد:

ـ اوه! هرگز!

آنگاه از تعجبی که جواب غیر منتظره‌اش بر جلما باقی گذاشته بود استفاده کرد و به سرعت در پشت گلها ناپدید شد.

در همان لحظه‌ای که فلورین از پشت گلها بیرون آمده بود و به سرعت به دنبال آدرین می‌شتافت، رودن با صدائی آهسته به او گفت:

ـ باید فردا کار را با مایو یکسره کرد.

فلورین سر تا پا لرزید و بدون این که جوابی بدهد خارج شد.

جلما با حالی افسرده در جای خود ایستاده بود، از قیافه‌اش آثار خشم و تأثر پدیدار نبود، اما کاملاً مبهوت به نظر می‌رسید. رودن آهسته به او نزدیک شد و با صدائی گرم و نرم گفت:

ـ افسوس! من نمی‌خواستم پشتیبان شما را بشناسانم. وقتی به شما گفته بودم که او زن پیری است، شاهزادهٔ عزیز می‌دانید چرا؟ زیرا این دوست زیبای شما دلباخته یکی از جوانان این شهر است.

جلما، به محض شنیدن این حرف دستها را روی قلب خود گذاشت، مثل این بود که تیر جانگدازی به قلبش فرو رفته سرش گیج رفت و با حالی زار روی نیمکت افتاد. رودن با دقت قیافهٔ او را ورانداز کرد و در حالی که کلاه کهنه خود را بر می‌داشت گفت:

ـ خیلی طاقت فرساست، خیلی طاقت فرساست.

* * * *

ساعت دیواری با زنگ خود ساعت نه شب را اعلام می‌کند. این شب همان روزی است که مادموازل کاردوویل برای نخستین بار چشمش به شاهزاده جلما افتاد. فلورین رنگ پریده، مضطرب و لرزان شمعی به دست گرفته و به اتاق خوابی که وضع نسبتاً مرتبی دارد، داخل می‌شود.

این اتاق در ساختمانی قرار گرفته که در اختیار مایو گذاشته شده، فلورین نگاه دقیقی به اطراف افکند و به طرف میزی که در جلوی کتابخانهٔ کوچک و آراسته‌ای قرار داشت، در کنار آن مبل بزرگی دیده می‌شد رفت، کلید در کشوی همین مبل بود.

فلورین هر سه کشو را به دقت وارسی نمود، چند کارتن دقتش را جلب کرد و آنها را نیز بیهوده از نظر گذرانید، لحظه‌ای توقف کرد و با اضطراب به صداهای مبهم گوش داد، آنگاه چشمش به یک کمد افتاد و محتویات آن را هم زیر و رو کرد، اما چیزی نیافت. فلورین سخت

مضطرب شد، چین‌های صورتش در هم فرو رفت؛ فکر کرد که جای متأثر شدن نیست، بلکه باید اوامر بی رحمانهٔ رودن را اطاعت کند، با شدت در گنجه را بست، مثل این که فکری به مغزش خطور کرد.

جستجوی تمام کارتن‌ها را بیهوده می‌دانست، اما دوباره به سراغ کارتن اولی رفت و با دقت شروع به کار کرد. مثل این که حدسش بیجا نبود، زیرا بسته بزرگی از کاغذ به دستش گیر کرد. پس از باز کردن و ورق زدن چند صفحه آثار رضایت در قیافه‌اش هویدا شد و پس از لحظه‌ای تردید، دوباره کاغذها را مرتب کرد و به جای خود گذاشت.

شمع را به دست گرفت و همانطوری که خودش فکر کرده بود، بدون این که کسی متوجه شود از اتاق بیرون آمد، زیرا می‌دانست که مایو چند ساعتی نزد مادموازل کاردوویل خواهد ماند.

فردای آن شبی که فلورین به یک چنین عملی دست زده بود مایو تک و تنها در اتاق خواب خود روی صندلی راحتی نشسته بود و خود را از همیشه سعادتمندتر می‌دانست.

زن مسن و مهربانی که بر طبق دستور آدرین، کارهای مایو را انجام می‌داد وارد اتاق شد و گفت:

ـ مادموازل جوانی آمده و می خواهد دربارهٔ مسئلهٔ بسیار مهمی با شما گفتگو کند اسم او آگریکول بودون است.

مایو از شنیدن این اسم بی اندازه خوشحال و در عین حال متعجب شد و رنگش تغییر کرد، فوراً از جا بلند شد و با عجله به طرف دری که به سالن انتظار منتهی می‌شد شتافت.

آگریکول به محض مشاهده مایو او را در آغوش گرفت و غرق بوسه‌های برادرانه‌اش ساخت.

- مایوی عزیز سلام!

مایو از دیدن نوار سیاهی که بر پیشانی آهنگر جوان بسته شده بود فریادی کشید:

ـ وای! این چیست! مگر تو هم مجروح شده ای؟

ـ چیزی نیست. بعداً موضوع را خواهم گفت. اما پیش از آن، باید مسائل بسیار مهمی را با تو در میان گذارم. من هم مادموازل کاردوویل را خوب می‌شناسم. چه قلب پر مهر و چه روح بزرگی دارد.

ـ آری او یک سنجاق سینه طلائی برای من فرستاد و نمی‌دانی چطور از من تشکر کرد و گفت که این سنجاق یک دنیا برایش ارزش دارد زیرا مادرش به عنوان زینت از آن استفاده می‌کرده. اگر بدانی من چقدر از این ارمغان خوشحال شدم.

ـ مایوی عزیز حالا از خودمان حرف بزنیم این مسئله به سعادت کنونی و آینده من بستگی دارد. تو می‌دانی که از دوران کودکی تاکنون هیچ چیز را از تو پنهان نکرده‌ام، هیچ

چیز را؟

مایو دستهای آگریکول را گرفت و گفت:

ـ آگریکول می‌دانم، می‌دانم.

ـ وقتی به تو می‌گویم که هیچ چیز را از تو پنهان نکرده‌ام، دروغ گفته‌ام، زیرا عشق‌های زودگذر خود را همواره از تو پنهان کرده‌ام. چیزهائی است که نباید آنها را با دختر پاک و نجیبی مثل تو در میان نهاد. ولی در عین حالی که قبول کرده بودم که از این مقوله با تو صحبتی نکنم، به خود گفته بودم:

«اگر اتفاق بدی برای من رخ دهد؛ مایوی عزیز نخستین کسی است که از آن آگاه خواهد شد» بسیار خوب، این اتفاق بد اکنون برایم پیش آمده. من دیوانه وار عاشق شده‌ام و همه‌اش به ازدواج می‌اندیشم.

مایوی بدبخت از شنیدن این کلمات شوم، قدرت تفکر را از دست داد، احساس کرد که خون در رگهایش از گردش باز ایستاده و بدنش سرد شده گوئی قلبش از تپش باز ایستاد. وه! که چه موجود محکوم و بدبختی بود! می‌ترسید که در مقابل فشار عشق مضره و شوم خود از پای در آید و از این راز نهفته دیرین پرده بر گیرد.

چه توفان عظیم و وحشتناکی در اعماق قلب بی آلایش و پاکش به وجود آمده بود! اما، بالاخره تصمیم خود را گرفت، سر را بلند کرد، نگاهی آرام به چهره آهنگر جوان افکند و با صدائی محکم گفت:

ـ تو کسی را دوست داری... جداً؟

ـ مایوی عزیز، یعنی از چهار روز پیش تاکنون اصلاً چیزی نمی‌بینم یا بهتر بگویم به جز پرده زیبا و خوش نگار عشق چیزی نمی‌بینم.

ـ او خیلی زیباست؟

ـ اندام زیبائی دارد! مثل بلور سفید است و چشمان درشت و آبی رنگش مانند ستارگان می‌درخشد و چون دیدگان تو پر مهر و محبت بار است. اسمش هم آنژل است. خلاصه قلبش مانند قلب توست.

مایو لبخند زنان گفت:

ـ چشمان او مثل چشمان من، و قلبش مانند قلب من است. خیلی عجیب است که ما اینقدر به هم شباهت داریم.

آگریکول متوجه لحن تمسخر آمیز اما ناامیدانه کلمات مایو نشد.

مایو دوباره گفت:

ـ چگونه او را شناختی؟

ـ او خواهر یکی از رفقای من است، مادرش ریاست رختشویخانه عمومی کارگران را به

عهده دارد، اسم مادر رفیقم برتن است، و مدتی پیش دختر خود را از منزل خاله‌اش که در شهر لیل واقع است، به اینجا آورد، و چند روز پیش در همین رختشخویخانه به کار مشغول گردید. نخستین باری که او را دیدم، مادر و برادرش هم بودند، و نزدیک سه ساعت با هم صحبت کردیم. من همان وقت احساس کردم که قلبم را تسخیر کرده و فردا و پس فردای آن روز دلبستگی من رو به افزایش رفت. و حالا به سر حد جنون رسیده. می‌دانی که چقدر به تو اعتماد دارم، بارها به من گفته‌ای:

- «آگریکول، از این شخص دوری کن، با آن شخص دوست شو به فلان کس اعتماد داشته باش...»

و هرگز هم اشتباه نکرده‌ای. حالا هم باید همان راهنمائی‌ها را به من بکنی، من ترا به کارخانه خواهم برد. من از تو به عنوان یک خواهر مهربان، نزد مادام برتن و دخترش صحبت کرده‌ام و پس از این که تو آنژل را دیدی، مطابق میلت رفتار خواهم کرد یا خواستگاری می‌کنم و یا از او چشم می‌پوشم. ممکن است که این کار به نظر تو خیلی کودکانه باشد، ولی من اینطور هستم.

مایو با جسارت قهرمانانه‌ای گفت:

- بسیار خوب، پس از دیدن او نظرم را خواهم گفت.

شب همین روز، هنگامی که خاموشی محض در همه جا حکمفرما بود، مایو از نزد مادموازل کاردوویل برگشت و به اتاق خواب خود رفت. در اتاق را قفل کرد و هنگامی که خود را آزاد و تنها یافت، در جلوی یک صندلی زانو زد و بغضش ترکید.

درست مانند سدی که در مقابل فشار سیل عظیم در هم می‌شکند مقاومت مایو هم در هم شکست و سیل اشک از دیدگانش جاری شد. آنقدر گریست تا سرچشمه طغیان اشکهایش خشکید.

بعد از جا برخاست، به طرف میز رفت و کارتن را از درون کشو بیرون آورد، کاغذهائی را که فلورین ورق زده بود برداشت و چیزهائی در آن نوشت.

کارگر بدبخت و محکوم هنگامی که قلبش از تأثرات تلخ و شیرین شادی بخش و اندوه بار لبریز می‌شد، از سیلان آزادانه آنها در تنهائی، لذت جنون‌آمیزی می‌برد و آن را گاهی به صورت نظم‌های ساده و دلنشین و زمانی به شکل نثرهای کودکانه روی کاغذ می‌آورد و تدریجاً به این کار عادت کرده بود و برای تراوشهای قلبی خود نسبت به آگریکول، محدودیتی قائل نمی‌شد.

همان طوری که این آفریده فرشته خو قول داده بود و می‌خواست وظیفهٔ خود را کاملاً انجام دهد، فردای آن روز با همان تصمیم آهنین و قهرمانانه با آگریکول به کارخانه فرانسوا هاردی رفته بود.

فلورین که از عزیمت مایو مطلع شده بود تا مدتی از روز را نزد آدرین گذرانید و از طرف دیگر ترجیح می‌داد که شب فرا رسد و اوامر جدیدی را که تازه دریافت کرده بود به موقع اجرا بگذارد و چون از این نظر اطمینان یافت، پاسی از شب گذشته وارد اتاق مایو شد.

چون جای نوشته‌ها را می‌دانست یکراست به سراغ آن رفت سپس نامه‌ای از جیبش در آورد تا آن را به جای نوشته‌های مایو گذارد و کاغذهای او را برباید. در این لحظه چنان سر تا پا لرزید که نزدیک بود تعادل خود را از دست بدهد.

نامه را در کارتن گذاشت و نوشته‌های مایو را در جیب خود مخفی نمود و با کمال احتیاط از اتاق مایو خارج شد.

فلورین چند ساعت پس از بازگشت به اتاق خود حس کنجکاویش تحریک شد و خواست از محتویات آن نامه‌ها سر در بیاورد. علاقه خاصی به این کار احساس می‌کرد و می‌خواست هر طور شده از رازهای نهفته مایو که چیزی جز بیان احساسات ساده و صمیمانه و حقیقی او نسبت به آگریکول نبود با خبر شود.

همین که خواندن نامه را تمام کرد، چنان تحت تأثیر احساسات اصیل و پاک مایو قرار گرفت که فوراً از جا برخاست و با سرعت از اتاقش خارج شد تا اگر مایو نیامده باشد! نامه او را سر جایش بگذارد و ضمناً تصمیم گرفت که این بار در مقابل رودن هم تسلیم نشود، اما افسوس که خیلی دیر شده بود!

پیش از آنکه فلورین تصمیم خود را به مرحله اجرا در آورد، مایو پس از انجام دادن وظیفه «شکنجه‌آمیز» خود، از کارخانه فرانسوا هاردی بازگشته بود. پس از یک مذاکرهٔ طولانی با آنژل که از سر تا پایش نجابت و فرزانگی و پاکی می‌بارید یک تصمیم شجاعانه گرفت و با صداقت بی نظیر و جسورانه‌ای آگریکول را به این ازدواج تشویق نمود.

ولی هنگامی به قصر مادموازل کاردوویل مراجعت کرد، یکراست به اتاق خود رفت و خسته و کوفته روی یک صندلی افتاد. از قیافه‌اش آثار رضایت عمیقی که نشانه آرامش وجدان پس از انجام دادن وظیفه است پدیدار بود.

پس از چند لحظه تفکر از جا برخاست و آهسته به طرف میز رفت. در عین حالی که مشغول تهیه قلم و کاغذ بود زیر لب زمزمه می‌کرد:

ـ تنها تسلی من این است که رنج‌ها ودردهای خود را در اعماق قلب این امانتدار بی جان و خاموش مدفون سازم، بدین ترتیب، اقلاً به وعده‌ای که به خودم دادم وفا کرده‌ام، من احساس کردم که این دختر مهربان لایق آگریکول است و می‌تواند سعادت او را تأمین نماید و به همین جهت با کمال صراحت و صمیمیت این نکته را به خودش گفتم. بالاخره یک روز فرا خواهد رسید که خواندن این نوشته‌ها روح پر درد و جریحه دارم را تسلی بخشد.

مایو در حالی که این کلمات را زیر لب می‌گفت کارتن را از داخل کشوی میز بیرون

کشید.

اول از پیدا نکردن نوشته‌های خود سخت متعجب شد و فریادی کشید ولی هنگامی که نامهٔ ناشناسی را به جای دفتر خاطرات خود دید، تعجبش به وحشت تبدیل شد! رنگ از رویش پرید، زانوهایش سست شد، نزدیک بود به زمین بیفتد ناامیدانه پاکت را باز کرد، یک اسکناس پانصد فرانکی از داخل آن پایین افتاد، مایو بدون توجه به این اسکناس، با عجله به خواندن نامه کرد:

مادموازل،

«داستان عشق شما نسبت به آگریکول به قدری شیرین و مهیج است که در مقابل لذت افشای اسرار شما نزد آگریکول که تحت تأثیر آن قرار خواهد گرفت به هیچ وجه نمی‌توان مقاومت کرد. از این فرصت گرانبها نهایت استفاده خواهد شد به طوری که بسا از اشخاص دیگر که تاکنون از فیض خواندن خاطرات جذاب شما محروم مانده‌اند، از این به بعد بتوانند از آن اطلاع یابند.

البته نمی‌توان خاطرات عاشقانه را در سر هر کوی و بازار به گوش مردم رسانید، گروهی از شنیدن آن می‌گریند و عده‌ای می‌خندند. نکته‌ای که باعث تعجب آن دسته می‌شود این عده را می‌خنداند، چه می‌توان کرد. زندگی همین است ولی چیزی که یقین است، خاطرات شما سر و صدای زیادی تولید خواهد کرد.

«ولی چون شما موقعی که می‌خواستید برای نوع دوستی به این قصر وارد شوید و همه را تحت فرمان آورید و «خانمانه» رفتار کنید، خودتان می‌دانید که این کار با آن «قد و بالا» به شما نمی‌آید ـ لباسهای پاره پاره به تن داشتید، با این نامه مبلغ پانصد فرانک در اختیارتان گذاشته می‌شود تا هم قیمت دفترچهٔ خاطرات شما پرداخت شده باشد و هم وسائلی تهیه کنید که در موقع جاری شدن سیل تبریکات به سوی شما که دیگر فرصت سر خاراندن هم برایتان باقی نخواهد گذاشت خیالتان راحت باشد، زیرا در همین لحظه‌ای که نامه را به دست دارید، دفترچهٔ خاطرات شما دست به دست می‌گردد.

یکی از دوستان شما «یک مایوی حقیقی»

ـ وای! پروردگارا!

این بود حرفی که مایوی بدبخت در نهایت وحشت و بهت توانست بیان کند. تنها منظرهٔ وحشت‌انگیزی که از خواندن این نامه در مقابل دیدگانش مجسم شد، مطلع شدن آگریکول، مادموازل کاردوویل و یک دسته افراد بی شرم و هوچی از محتویات خاطراتش بود، زیرا می‌دانست که فردا، از عشق مسخره و دردناک او پرده برداشته خواهد شد.

این ضربه به قدری شدید بود که مایوی بیچاره از خود بیخود شد و لحظه‌ای مبهوت و

بی‌حرکت در جای خود باقی ماند، چشمانش به نقطه مبهمی دوخته شده بود ولی ناگهان به یاد یک اجبار وحشت بار افتاد.

باید، آری باید منزلی را که پس از آن همه بدبختی‌ها و فشارها پناهگاه خوبی برایش بود ترک کند و هرگز باز نگردد. کمروئی و حساسیت این آفریدهٔ محکوم هرگز اجازه نمی‌داد که حتی یک دقیقه هم در این منزل توقف کند و خود را آماج جانگدازترین و زهرآلودترین تیرهای مسخره و تحقیر مردم قرار دهد.

جنبهٔ توهین‌آمیز نامه و پولی که در آن بود حدس مبهم او را تأیید می‌کرد. نویسنده نامه به این دلیل پول فرستاده که او از فقر و تنگدستی خود ترسی نداشته است و فوراً قصر مادموازل کاردوویل را ترک کند.

مایو تصمیم خود را گرفت. از جا بلند شد، شب پیش به قدری گریسته بود که اکنون دیگر یارای گریستن را نداشت. قلم را به دست گرفت و چنین نوشت:

«امیدوارم که مادموازل کاردوویل از کمکی که به من کرده همیشه سعادتمند باشد و از این که منزلش را برای همیشه ترک می‌کنم و هرگز به آن مراجعت نخواهم کرد مرا ببخشد.»

دستان لرزان مایو از روی کاغذ بلند شد، نامه شوم و بی شرمانه را به طرف بخاری برد و به شعله‌های سوزان آتش سپرد. آنگاه برای آخرین بار نگاه تأثر باری به این اتاق مبله و پر تجمل افکند و از تجسم بدبختی مجدد خود سرا پا لرزید زیرا می‌دانست که بدبختی او این بار خیلی سخت‌تر و وحشت انگیزتر خواهد بود و او مجبور است که یکه و تنها به استقبال اهریمن فقر و بیچارگی بشتابد حتی این بار مادر آگریکول هم نیست تا با سخنان مادرانه و پر مهر خود قلب رنجدیده و پر اندوهش را تسلی بخشد، زیرا او هم با گابریل به یکی از دهکده‌های اطراف پاریس رفته است.

شمع را به دست گرفت و وارد اتاق دیگر شد، لباسهای پاره‌ای را که به عنوان خاطره بدبختی‌های گذشته خود نگاهداری کرده بود، برداشت، از اتاق بیرون آمد و با سرعت به طرف راهرو رفت، از آن گذشت و با عجله وارد حیاط شد و پشت سر هم به پنجره اتاق دربان کوفت.

در منزل مادموازل کاردوویل باز و دوباره بسته شد و بدین ترتیب آدرین از نگهبان و همدمی فداکار و با وفا محروم گردید و رودن از رقیب سرسخت و هوشیاری که همواره مواظب نقشه‌های او بود، راحت شد.

* * * *

پس از دو روز از عزیمت ناگهانی مایو، آدرین برای رودن نامه‌ای نوشت و این جریان را به اطلاع او رسانید. رودن هم در جواب آدرین این نامه را فرستاد.

مادموازل عزیز

«چون مجبور هستم که برای کار بسیار مهمی همین امروز صبح به طرف کارخانه آقای فرانسوا هاردی رهسپار شوم از حضور نزد شما و شرح وظایف انجام شده معذرت می‌خواهم. شما از من می‌پرسید: برای عزیمت ناگهانی این دختر چه باید کرد؟ راستش را بخواهید من هم از این موضوع سر در نمی‌آورم. بدون شک آینده قضایا را به نفع او روشن خواهد کرد.

تنها چیزی که می‌خواهم به شما بگویم این است که موضوع آن «جمعیت» و مأمورین مخفی و مخصوص را که برای پائیدن اشخاص به همه جا می‌فرستد به خاطر آورید. من هرگز کسی را متهم نمی‌کنم اما واقعیت‌ها را به شما خاطر نشان می‌سازم. این دختر بیچاره مرا متهم کرده بود. حال این که خودتان می‌دانید من نسبت به شما چقدر صمیمی و وفادارم. او که از خودش چیزی نداشت، ولی مبلغ پانصد فرانک در اتاقش پیدا شده شما در حق او این همه خوبی کردید و آن وقت او بدون این که جرأت کند علت فرار خود را برای شما شرح دهد، منزل شما را ترک کرده.

مادموازل عزیز، من از این حرفها نمی‌خواهم نتیجه‌ای بگیرم و متهم کردن اشخاص را کار ناشایسته‌ای می‌دانم، اما خوب فکر کنید و مواظب خودتان باشید، شاید از خطر بسیار بزرگی نجات یافته باشید. بیشتر احتیاط کنید و به هر کس اعتماد نداشته باشید. این عقیدهٔ مخلص، یعنی چاکر شماست.»

۴

شورش در کارخانه آقای فرانسوا هاردی

صبح یکشنبه، یعنی همان روزی که مادموازل کاردوویل نامه رودن را دریافت کرده بود، دو نفر در یکی از کاباره‌های کوچک دهکده ویلیه، واقع در نزدیکی کارخانه فرانسوا هاردی، دور میز نشسته بودند و با هم گفتگو می‌کردند. عموماً کارگران معدن و سنگ‌تراشانی که در مجاور این دهکده کار می‌کردند، در اینجا سکونت داشتند.

اینها کارشان از همه سخت‌تر و زیادتر، و مزدشان از تمام کارگران کمتر بود، و همان طوری که آگریکول به مایو گفته بود، اینها همیشه سرنوشت تأسف بار خود را با وضع راحت و آسوده کارگران کارخانه فرانسوا هاردی مقایسه می‌کردند و افسوس می‌خوردند.

از مدت‌ها پیش تمام کارگران دیگر، بدون کمترین احساس کینه و حسادت، آرزو می‌کردند که جای کارگران خوشبخت فرانسوا هاردی باشند.

اما، همین که نفع دشمنان سرسخت و مرتجع این کارخانه دار، مثل تری پو، ایجاب کرد که این وضعیت آرام به هم بخورد، طولی نکشید که به هم خورد. آنها در سایه لجاجت و دو به هم زنی، موفق شدند به خرمن پست‌ترین هوسهای بشری شراره بیافکنند و آن را شعله‌ور سازند.

به این هم قناعت نشد، موعظه‌های آتشین و هیجان آور یک کشیش که عضو «جمعیت» بود، زنان این کارگران را نیز سخت تحت تأثیر قرار داد. در این میان چند تن از عمال بارون تری‌پو بیکار ننشستند و آتش خشم عمومی را با پیش کشیدن شعار «شرکت همکاران در استفاده از این مزایا» تیزتر کردند! عده زیادی از کارگران فرانسوا هاردی، پیش از ورود به کارخانهٔ او عضو جمعیتی بودند به نام «دکوران» که شعار فوق را دنبال می‌کردند و حال این که عدهٔ زیادی از سنگ تراشان و کارگران معدن مجاور به جمعیت «لو» تعلق داشتند.

همواره، رقابت‌های آشتی ناپذیری میان این دو جمعیت وجود داشت. عدهٔ زیادی از سنگ‌تراشان و کارگران معدن، اشخاص صلح طلب و شرافتمندی بودند و با این که رسماً به جمعیت «لو» تعلق داشتند، اما حاضر نمی‌شدند علیه کارگران کارخانه فرانسوا هاردی به این عملیات خصمانه دست بزنند. به همین جهت گردانندگان اصلی این صحنه مجبور شدند

که عدهٔ زیادی از ولگردان و بی سر و پاها را نیز در زیر پرچم پر افتخار «لو»های جنگ طلب گرد آورند و آنها را به عنوان کارگر جا بزنند.

درست در همان هنگامی که آن دو نفر کنار میز نشسته بودند، این هیجان و جوش و خروش سراسر دهکده ویلیه را به لرزه در آورده بود. یکی از این دو نفر جوان بود و لباس نسبتاً آبرومندی به تن داشت، اما از یقهٔ باز و موهای ژولیده و سر و صورت به هم ریخته‌اش پیدا بود که دیشب را تا صبح بیدار مانده و مشغول خوشگذرانی و باده نوشی بوده است. رفیقش جام شراب را بلند کرد و گفت:

ـ فرزند، سلامتی تو!

ـ اگر چه به نظرم مثل شیطان می‌آئید، اما من متقابلاً به سلامتی شما می‌نوشم.

ـ چطور؟ از آشنائی با من اظهار پشیمانی می‌کنید؟

ـ چه کسی به شما گفت که من در سنت پلاژی زندانی هستم؟ چرا شما مرا از این زندان بیرون آوردید؟

ـ برای این که آدم نوع دوستی هستم.

ـ بدون دلیل ده هزار فرانک به کسی نمی‌دهند. راستش را بگوئید می‌خواهید از من چه استفاده‌ای کنید؟

ـ یک آدم خوشگذران که بی ریا از کیسه فتوتش خرج می‌کند و همه شب را در میان می و معشوق، ساقی و مطرب به صبح می‌رساند...

ـ پس به چه دلیل، پس از خروج از زندان، با من شرط کردید که فقط در صورتی آزاد خواهم شد که نامه‌ای به معشوقه‌ام بنویسم و بگویم که دیگر نمی‌خواهم روی او را ببینم؟ چرا آنقدر پافشاری کردید که این نامه به دست خود شما داده شود؟ داشتم در این زندان خفه می‌شدم، برای رهائی از این دخمهٔ سنت پلاژی، می‌خواستم جان خود را به عزرائیل تقدیم کنم بالاخره شما به کمک من آمدید، اما به جای این که جان مرا بگیرید، سفیز را از من گرفتید. آه! ای ملکه بدبخت! چرا این کار را کردم؟ آقا بالاخره دلیلش را می‌گوئید؟

ـ مردی که یک معشوقه دارد و او را از صمیم قلب می‌پرستد و معشوقه هم او را دوست دارد، دیگر مرد نیست. درست در موقع مناسب، قدرتش سلب می‌شود. فکر این حرفها را نکن، بنوشیم.

ـ می بریز، اما سرم گیج می‌رود.

ـ بنوشیم...

ـ رفیق، ببینید، من آنقدرها هم که خیال می‌کنید احمق نیستم، از همان چند کلمه جواب، موضوع را فهمیدم. شما می‌دانید که من کارگر بودم و بسیاری از آنها را می‌شناسم و چون برای آنها رفیق خوبی هستم، از جان و دل مرا دوست دارند و حالا منظور شما اینست که از

من به عنوان طعمه استفاده کنید و آنها را نیز به دام خودتان بیاندازید. شما باید یکی از این دلال‌ها یا پادوهای آشوب طلبان باشید. و برای جمعیت گمنامی خدمت می‌کنید که همیشه دم آتش توپ است.

ـ یعنی اینقدر بزدل هستید؟

ـ من تمام بدنم از گلوله سوراخ است! کافیست بگوئید: «به پیش» و ببینید چه می‌کنم حالا بگوئید ببینم موضوع چیست؟

ـ شاید عده‌ای از کارگران فرانسوا هاردی را بشناسید؟

ـ دیدید گفتم؟ پس برای خاطر این است که مرا به اینجا آورده‌اید؟

ـ آری، کارگران فرانسوا هاردی به زودی می‌آیند. شما میان آنها خیلی محبوبیت دارید و از فریفتن آنها هیچ گونه نفعی برای شما متصور نیست بنابراین حرف شما را باور می‌کنند به من کمک کنید تا آنها را به بیرون آمدن از کارخانه فرانسوا هاردی وادار کنیم.

فرض کنیم دست از کارخانه کشیدند. پس چطور زندگی کنند؟

ـ فکر این چیزها را نکنید، وضعشان تأمین خواهد شد.

ـ خوب، بعداً چه باید کرد؟

ـ همان کاری که شما دیشب کردید. نوشیدن و خندیدن و آواز خواندن و عادت کردن به شمشیر بازی...

ـ بسیار خوب، اطاعت می‌کنم. من از مال دنیا فقط این سفیز را داشتم. احساس می‌کنم که تا لب پرتگاه آمده‌ام و تازه شما هم مرا تشویق به جلو رفتن می‌کنید. مانعی ندارد، سنگ تمام را بگذارید! حالا که آب از سر ما گذشته، چه یک متر چه ده متری بنوشیم...

ـ به افتخار امشب بنوشیم. دیشب تازه اولش بود، اما امشب من از ته دل خواهم خندید. ـ من نمی‌دانم این شراب است یا نه، اما می‌خواهم که با آن خیال خود را راحت کنم، به شرط این که با کشیدن خندهٔ امشب به رخ ما، دوباره مرا نترسانید!

در این هنگام در باز و مهمانخانه دار وارد شد.

ـ جوانی به اسم اولیویه آمده و آقای موروک را می‌خواهد.

ـ خودم هستم، بگوئید بیاید... تنها است... عجب! من منتظر عدهٔ زیادی بودم!

جوانی که از قیافه‌اش آثار هوش و زرنگی هویدا بود، وارد اتاق شد.

جوان به محض دیدن مهمان موروک فریاد کشید:

ـ دورنو!

ـ اولیویه، بابا چه عجب! کسی رنگ تو را نمی‌بیند.

موروک فریاد زد:

ـ شما تنها آمدید؟

آنگاه با دست دورنو را نشان داد و گفت:

ـ از خود ماست، می‌توانید آزادانه بگوئید، پس چرا تنها آمدید؟

ـ البته تنها آمده‌ام، اما از طرف سایر رفقا نمایندگی دارم.

موروک نفسی به راحتی کشید:

ـ خوب! پس موافقت کردند.

ـ نه آنها قبول نمی‌کنند... من هم همین طور.

ـ چطور غلط کردند! قبول نمی‌کنند؟

ـ گوش بده، ما نامه‌های شما را دریافت کردیم و پول شما را هم دیدیم، ما دلایلی داریم که او عضو جمعیت‌های مخفی است که خود ما چند نفر از اعضایش را می‌شناسیم. ولی تنها این کافی نیست، و از طرف دیگر ما خیلی در این باره فکر کردیم. در این هشت روز، میان کارگران پراکندگی افتاده بود. اما امروز صبح پدر سیمون ما را فرا خواند، جریان برای او تشریح شد، و او هم ما را قانع کرد.

ـ اینست آخرین حرف شما؟

ـ اینست آخرین حرف ما.

ناگهان دورنو از جا پرید و گوشهای خود را تیز کرد.

ـ ساکت! مثل این که از دور داد و فریادی به گوش می‌رسد.

دورنو اشتباه نکرده بود. هیاهوی مبهم تدریجاً نزدیک‌تر و وحشت‌انگیزتر می‌شد. ناگهان غریو فریادهای جمعیت سراسر کاباره را به لرزه در آورد.

در این هنگام در اتاق به شدت باز شد و مهمانخانه دار با رنگی پریده فریاد کشید:

ـ آقایان! در میان شما کارگر کارخانه فرانسوا هاردی هست؟

اولیویه گفت:

ـ من.

ـ آخ! پس کار شما خراب است! «لو»ها دسته جمعی راه افتادند و فریاد می‌کشند که در این جا کارگر کارخانه هاردی هست. و اگر فوراً به آنها تسلیم نشوند او را قطعه قطعه می‌کنند.

اولیویه نگاه تهدیدآمیزی به موروک و دورنو افکند و فریاد کشید:

ـ پس این دام را برای ما گسترده بودید! اگر رفقای من آمده بودند، همگی به خطر می‌افتادند!

دورنو با لکنت جواب داد:

ـ اولیویه! من... دام... هرگز!

مهمانخانه دار، بدون این که فرصتی برای اولیویه باقی بگذارد، بازوی او را گرفت و پس

از باز کردن پنجره‌ای که به یک پشت بام مشرف بود گفت:

ـ زود باش، از همین جا خودت را نجات بده، از این پشت بام بپر و فرار کن.

در این هنگام، فریادهای وحشت‌انگیز جمعیت به شدت خود رسیده بود، پله‌های چوبی کاباره، که به این اتاق منتهی می‌شد، زیر پاهای سنگین و نامنظم عده‌ای که به سرعت از آن بالا می‌آمدند، می‌لرزید.

دورنو فریاد کشید:

ـ اولیویه! خود را نجات بده.

هنوز دورنو حرف خود را تمام نکرده بود که در سالن بزرگی که جلوی این اتاق قرار داشت، با صدای وحشتناکی باز شد.

مهمانخانه دار که با وحشت دستها را به هم می‌مالید فریاد کشید:

ـ آمدند!

آنگاه به طرف اولیویه شتافت و او را به طرف پشت بام فشار داد، زیرا یک پای کارگر در این طرف بود و هنوز در نجات خود تردید داشت. سپس پنجره را به بست و با عجله خود را به موروک رسانید. هر دو به طرف سالن رفتند.

سران شورشیان «لو» تازه وارد سالن شده بودند. اما رفقای آنها در حیاط کاباره فریاد می‌کشیدند و دشنام می‌دادند، هفت هشت نفر از این دیوانگانی که بدون اطلاع خود، دستخوش مقاصد پلید دیگران شده و این صحنه‌ها را به وجود آورده بودند، نخستین قهرمانان این عملیات را تشکیل می‌دادند و چوبهای بلندی در دست داشتند و از شدت مستی و خشم فریاد و عربده می‌کشیدند.

دورنو بی اختیار فریاد زد:

ـ جنگ شروع خواهد شد.

عده‌ای فریاد کشیدند:

ـ جنگ، جنگ! باید به این وضع پایان بخشید! دیگر ما به ستوه آمده‌ایم. چرا ما اینقدر بدبخت باشیم و آنها آنقدر خوشبخت باشند؟

یکی از پادوهای بارون تری پو فریاد زد:

ـ آنها گفته‌اند که معدنچیان آدم نیستند، و مانند حیوانات درنده به درد کشیدن چرخهای معدن می‌خورند.

موروک، به مهمانخانه دار، که از فرط وحشت سر تا پا می‌لرزید، رو کرد و با صدای بلند گفت:

ـ شراب بیاور! همه مهمان من هستند.

آنگاه از جیبش مقدار زیادی پول در آورد و جلوی مهمانخانه دار ریخت. طولی نکشید

که بطری‌های شراب در مقابل موروک به زمین گذاشته شد.

موروک، بطری‌های شراب را میان حاضرین تقسیم کرد.

ـ رفقا بنوشید!

دورنو، با وجود حالت مستی، متوجه خطر شده بود و زیر لب زمزمه می‌کرد.

ـ بالاخره خونریزی بزرگی به وجود خواهد آمد.

طولی نکشید که انبوه جمعیت از حیاط کاباره بیرون آمد و به طرف کارخانه رهسپار شد. معدنچی قوی هیکل، در حالی که میله‌ای آهنین به دست داشت و آن را تکان می‌داد، در پیشاپیش آنها حرکت می‌کرد. پشت سر او، انبوه درهم و برهم کارگران و اوباشانی که دسته‌ای به سنگ و گروهی به چوب مسلح بودند، دیده می‌شد.

در همان هنگامی که انبوه جمعیت از حیاط کاباره خارج می‌شد، موروک و دورنو از فرصت استفاده کردند و ناپدید شدند.

در حالی که «لو»ها خود را برای مبارزه وحشیانه‌ای علیه کارگران فرانسوا هاردی آماده می‌کردند، در محیط کارخانهٔ هاردی شور و شعف زیادی حکمفرما بود. آگریکول، که از ناپدید شدن ناگهانی مایو به کلی بی خبر بود، فقط به آنژل فکر می‌کرد و خود را برای ملاقات با نامزد زیبایش آماده می‌ساخت. پس از این که نگاه رضایت بخشی به قیافهٔ مرتب و سبیل‌های مردانه‌اش انداخت، از مقابل آینه کنار آمد و با عجله از اتاق خود خارج شد، تا به دیدار آنژل رود.

پس از عبور از کارگاه رختشخویخانه، که در سالن بسیار بزرگی واقع شده و در تابستان کاملاً خنک و در زمستان کاملاً گرم بود، مقابل در منزل مادر آنژل توقف کرد و چند ضربه به در نواخت.

آنژل، تصویری را که پس از مذاکرات طولانی با مایو و آگریکول برای آینده خود مجسم کرده بود، از هر جهت قابل توجیه می‌دانست، این دختر دلفریب، که بیش از هفده سال نداشت، با سادگی خاص لباس پوشیده و در کنار مادر نشسته بود. هنگامی که آگریکول وارد شد، رنگ صورتش برافروخت.

ـ مادموازل، اگر مادرتان موافقت کند، آمده‌ام تا به قول خود وفا کنم.

ـ آقای آگریکول، از صمیم قلب موافقم. او برای دیدن خانه‌های عمومی کارگران، نه با پدر، نه برادر و نه با من نیامد، فقط به خاطر این که امروز با شما به آنجا برود.

آنژل، پس از بوسیدن مادرش، دست در دست آگریکول از منزل خارج شد و گردش و تماشای آنها آغاز گردید.

آهنگر جوان، که از حضور نامزد خود لذت بی پایانی احساس می‌کرد، سرتاسر محوطه را از خوابگاه گرفته تا آبدارخانه، آشپزخانه و ناهار خانه به نامزد خود نشان داد.

سپس وارد باغ شدند، اما ناگهان، وزش باد، هیاهوی مبهم و جنگجویانه‌ای را که از فاصلهٔ نسبتاً دوری می‌آمد، به گوش آنها رسانید، آنگاه صدای پای دو اسبی که با سرعت پیش می‌آمدند، در فضا طنین افکند.

پس از چند لحظه هیکل رشید افسر ارشدی که روی اسب سیاهی نشسته بود نمایان شد، این افسر مانند دوران امپراتوری، چکمه‌های بلند به پا، و شلوار سفید رنگی به تن داشت، اونیفورم آبی رنگش که به نوارهای طلائی مزین بود، می‌درخشید، در دو طرف شانه هایش، چهار ستارهٔ نقره‌ای برق می‌زد و نشان لژیون دو نور با رشته درازی از شانه چپش آویزان بود.

این افسر که با آن اندام رشید و با این قیافه پر افتخار روی اسب جنگی خود تاخت می‌کرد، جز مارشال سیمون کسی دیگری نبود.

به محض این که جلوی آگریکول و آنژل رسید، فوراً از اسب پیاده شد. و لجام اسبش را به دست مهتری که از عقب می‌آمد سپرد. آنگاه کلاه خود را با احترام از سر برداشت و با سرعت به طرف شخصی رفت که آنژل و آگریکول هنوز او را ندیده بودند.

این شخص پیرمرد خوش قیافه‌ای بود که کلاه کاسکتی به سر داشت و موهای سفید و بلندش از آن پائین افتاده بود، دستهایش را در جیب کرده و پیپ بلندی به دهان داشت و به آرامی پیش می‌آمد.

مارشال پیرمرد را در آغوش کشید:

ـ سلام پدر!

پدر سیمون پس از چند بوسهٔ گرم و پدرانه خود را از آغوش فرزند شجاع خود بیرون آورد و گفت:

ـ فرزند کلاهت را بگذار.

آنگاه لبخندی زد و اضافه کرد:

ـ فرزند عزیز، اینجاها چه می‌کنی؟

ـ پدر، در همین نزدیکی‌ها با شخصی ملاقات کردم و خواستم از فرصت استفاده کنم و سری هم به شما بزنم.

ـ خوب چه خبر؟ مثل این که پریشانی؟

ـ پدر، آمده‌ام که مسائل بسیار مهمی را با شما در میان گذارم.

پیرمرد که از این حرف سخت مضطرب شده بود گفت:

ـ پس برویم منزل.

مارشال سیمون و پدرش در پشت درختان ناپدید شدند. آنژل، که از دیدن پدر مارشالی که معمولاً او را دوک خطاب می‌کردند، بی اندازه متعجب شده بود به آگریکول گفت:

ـ آگریکول، چطور؟ این کارگر پیر.

آگریکول با صدائی لرزان گفت:

ـ پدر مارشال دوک دولینی است، دوست، آری می‌توانم بگویم که حقیقتاً دوست پدر من است که مدت بیست سال، تحت فرماندهی او در جنگها شرکت می‌کرد.

ـ چطور! این چنین شخصی عالی مقامی اینقدر به پدر خود احترام بگذارد و تا این اندازه با او مهربان باشد! این مارشال باید آدم بسیار خوبی باشد اما پس چرا پدرش را در همان شغل کارگری باقی گذاشته؟

ـ زیرا که پدر سیمون، به هیچ قیمت حاضر نیست که از کار و کارخانه خود دست بکشد، او کارگر زاده شده و اگر چه پسرش دوک یا مارشال فرانسه باشد، میل دارد که همچنان کارگر بماند و کارگر بمیرد.

آنژل و آگریکول، در ضمن این گفتگوها، مقابل در ورودی خانه‌های عمومی کارگران رسیده بودند.

در این موقع، زن مسنی که خیلی ساده لباس پوشیده بود، با حالی پریشان نزد آگریکول آمد و گفت:

ـ آقا، فرانسوا هاردی به کارخانه مراجعت کرد؟

ـ خانم، هنوز نیامده. اما هر لحظه منتظر ورود او هستم، شاید امروز یا فردا بیاید.

ـ معلوم نیست که چه ساعتی به اینجا خواهد آمد؟

ـ خیال نمی‌کنم که کسی از ساعت ورود او اطلاع داشته باشد، ولی دربان کارخانه، که ضمناً دربان منزل آقای هاردی است، ممکن است اطلاعاتی در اختیار شما بگذارند.

وقتی که این زن ناشناس از مقابل آگریکول دور شد، آنژل گفت:

ـ آقای آگریکول، به نظر شما این زن حالت غیر عادی و مضطرب نداشت؟

ـ آری، من هم مانند شما متوجه حالت او شدم، مثل این که اشک در چشمانش حلقه زده بود.

ـ آری مثل این که گریه کرده بود. بیچاره؟ شاید آمده بود که از فرانسوا هاردی تقاضای کمک کند، آقای آگریکول نظر شما چیست؟ مثل این که شما هم به فکر فرو رفته‌اید؟

ـ مادموازل، معذرت می‌خواهم چون دیدن این زن مرا به یاد جریانی می‌اندازد که متأسفانه نمی‌توانم برای شما تعریف کنم، آه! ببینید، آقای هاردی! خود اوست! همان کسی که این کارخانه را بنیاد گذارده.

یک درشکهٔ کرایه‌ای، که فرانسوا هاردی و بله ساک، دوست بی شرفی که بی‌شرمانه به او خیانت می‌کرد، در آن نشسته بودند، وارد حیاط شد.

چند لحظه بعد، درشکهٔ محقر دیگری هم که از طرف پاریس می‌آمد به کارخانه فرانسوا

هاردی نزدیک شد. در این درشکه به جز یک مسافر یعنی رودن کسی دیگری نبود.

هاردی، پس از پیاده شدن از درشکه، با دوست خود بله ساک، یکراست به سالنی که در ساختمانی روبروی کارخانه قرار داشت، رفت. هاردی قد متوسط و کشیده‌ای داشت، و از جثهٔ ضعیفش پیدا بود که آدم عصبانی و حساسی است. پیشانیش پهن و بلند، چشمانش مشکی و رنگ صورتش سفید و از قیافه جذاب و دوست داشتنی او آثار صداقت و صفا می‌بارید. تنها کافی است که با لقبی که مادرش به او داده بود، یعنی «احساساتی» ماهیت این شخص را به خوبی درک کنیم.

واقعاً یکی از آن اشخاص بسیار ظرافت طلب و دست و دل باز و سخاوتمندی بود که ضمناً در مقابل عوامل خارجی، حساسیت زیادی داشت و اگر مادر عاقل و آزموده‌اش نبود، تاکنون صدها بار در زندگی شکست خورده بود.

اما هنگامی که مادر مهربان خود را از دست داد، به طوری قلبش جریحه دار گردید که اندوه جاودانی آن جزء موجودیت مادی و معنوی او شد.

مدتی پس از مرگ مادرش، با کارگران کارخانه خود تماس بیشتر و نزدیکتری برقرار کرد، همواره در حق آنها عدالت و انصاف را رعایت می‌کرد.

طولی نکشید که بهبودی وضع مادی و معنوی کارگران و آسایش روز افزون آنها نه تنها یکی از بزرگترین سرگرمی‌ها، بلکه یکی از بهترین و مؤثرترین عوامل تسلی روح جریحه دارش شد. کم کم، تمام زندگی و موجودیت او در صمیمیت و عشق نسبت به دوستان که نشانه‌ای از زندگی پر حادثه و حساس گذشته بود، علاقهٔ پدرانه نسبت به کارگران و بهبود بخشیدن به وضع زندگی آنها، خلاصه شد.

بدین ترتیب مرحلهٔ رشد و کمال عقلی را طی کرد و به جائی رسید که با داشتن یک دوست صمیمی، یک معشوق زیبا و فداکار، و گروه کثیری از کارگران با وفا و پرکار، خود را سعادتمندترین افراد می‌دانست.

بله ساک، دوست صمیمی هاردی، تا مدت زیادی حقیقتاً شایستهٔ این علاقهٔ برادرانه بود، ولی قبلاً دیدیم که چگونه رودن و آگرینی موفق شدند، این فردی را که تا این هنگام شخص بسیار با شرفی بود منحرف سازند و از وجودش برای پیش بردن مقاصد پست خود استفاده کنند. هر دو رفیق حالا در کنار بخاری نشسته و مشغول گرم کردن خود بودند.

ـ مارسل عزیز، مثل این که دارم پیر می‌شوم، بیش از پیش احساس می‌کنم که باید در منزل خود باشم. دست کشیدن از عادت حقیقتاً کار دشواری است و من اساساً از هر عاملی که باعث دور شدن من از اینجا می‌شود بیزارم.

بله ساک که نتوانست از تغییر رنگ خودداری کند جواب داد:

ـ رفیق، هنگامی که فکر می‌کنم شما فقط به خاطر من این راه دراز را پیموده اید بی‌اندازه

به شما مدیونم، مطمئنم که هرگز نخواهم توانست دین خود را ادا کنم.

ـ مارسل عزیز، ما که این حرفها را نداریم، مگر مال من و مال تو دارد؟ تصدیق می‌کنید که زیر بازوی دیگران را گرفتن به همان اندازه خوب و لذت بخش است که کسی زیر بازوی ما را بگیرد، آیا نباید از داشتن چنین دوستی که پس از مرگ مادرم، تنها همدم و همراز من است، خوشبخت باشم؟

بله ساک، که خیلی ناراحت شده بود گفت:

ـ دوست عزیز، از اینها بگذریم، مرا کنار بگذارید. حالا از کسی صحبت کنیم که برای شما از مادر هم مهربان‌تر است.

ـ مارسل عزیز، مقصود شما را می‌فهمم. من که هیچ چیز را از شما پنهان نکرده‌ام، زیرا در چنین موقعیت خطیر، به دامان شما پناه آورده‌ام. آری، حقیقتاً احساس می‌کنم که هر روز، عشق و صمیمیت من نسبت به این زن افزایش می‌یابد، و او تنها کسی است که من تاکنون دوست داشته‌ام و تنها کسی خواهد بود که برای همیشه دوست خواهم داشت.

ولی بالاخره باید همه چیز را به شما گفت. مادرم که از جریان مارگریت بی اطلاع بود به قدری از این زن تعریف می‌کرد، که عشق او را در نظر من به صورت یک چیز مقدس در آورد.

ـ از همهٔ اینها گذشته، میان اخلاق و روحیات مادام نویزی و اخلاق شما به قدری شباهت‌های عجیب و غریب وجود دارد که آدم مات و مبهوت می‌شود، مخصوصاً علاقه دیوانه وار او به مادرش.

ـ مارسل، راست می‌گوئید، و همین از خود گذشتگی مارگریت بیشتر باعث شکنجه روحی من است. بارها با همان صداقت معمولی خود به من گفته: «من، هر چیزی که در دنیا بوده به شما ترجیح دادم، فقط شما را به مادرم نمی‌توانم ترجیح دهم!»

در این موقع نوکری وارد شد و گفت:

ـ آقا پیرمردی آمده و می‌خواهد درباره امور مهمی با شما مذاکره کند.

ـ دوست عزیز اجازه می‌دهید؟

ولی همین که بله ساک تکانی خورد تا به اتاق مجاور برود، هاردی اضافه کرد:

ـ نه، نه شما همین جا باشید. حضور شما مذاکرات را تسریع می‌کند.

آنگاه خطاب به نوکر خود گفت:

ـ بگو بیایند.

ـ درشکه چی می‌خواهد برود.

ـ نه، نه، صبر کند، باید آقای بله ساک را به پاریس برساند.

نوکر خارج شد و پس از چند لحظه سر و کله رودن پدیدار گردید. اما بله ساک او را

نمی‌شناخت، زیرا خیانت او فقط در نتیجه دخالت یک شخص ثالث و منحصراً با مکاتبه انجام می‌گرفت.

رودن، در حالی که هر دو نفر را زیر باران نگاههای دقیق خود گرفته بود سلام بلندبالائی کرد و گفت:

ـ آقای هاردی؟

ـ خودم هستم، چه فرمایشی دارید؟

ـ می‌خواستم درباره موضوع مهمی با شخص شما مذاکره کنم. ولی می‌خواستم که خودتان تنها باشید.

بله ساک از جا برخاست، اما هاردی از رفتن او ممانعت کرد و به رودن گفت:

ـ آقا، شما می‌توانید مطالب خود را با کمال اطمینان بگوئید. من از دوستم چیزی را پنهان نمی‌کنم.

رودن، پس از لحظه‌ای تردید گفت:

ـ آقا، من می‌دانم که شما شخص بسیار خوبی هستید و مخصوصاً از این نظر که همه کارهای نیک شما را می‌ستایند، مورد علاقه تمام مردم هستید. من هم یکی از آن افرادی هستم که به شما ارادت دارم و می‌خواهم خدمتی به شما بکنم. آمده‌ام تا از خیانت بی‌شرمانه‌ای که شخص شما قربانی آن هستید، پرده بردارم.

ـ آقا فکر می‌کنم اشتباه می‌کنید.

ـ البته برای این ادعا دلیل دارم، آری دلایل کتبی این خیانت را به شما نشان خواهم داد. خلاصه یکی از کسانی را که دوست صمیمی خود می‌پندارید بی شرمانه شما را فریب داده و خیانت بزرگی کرده.

ـ بفرمائید که اسم این دوست چیست؟

ـ مارسل بله ساک.

بله ساک از شنیدن اسم خود، رنگ از رویش پرید و مثل مرده سیاه شد. با صدائی کاملاً لرزان و با زحمت زیاد گفت:

ـ آقا...

هاردی، بدون نگاه کردن به بله ساک، و بدون این که متوجه تغییر حالت او بشود، از جا پرید و دست رودن را گرفت و فریاد کشید:

ـ بس است! دوست من!

آنگاه از چشمانی که از فرط خشم قرمز شده بود، و با لحنی تحقیرآمیز اضافه کرد:

ـ عجب! شما آقای بله ساک را متهم می‌کنید؟

رودن با خونسردی جواب داد:

ـ آری او را متهم می‌کنم.

ـ او را می‌شناسید؟

ـ هرگز او را ندیده‌ام.

ـ پس چگونه این تهمت را به او می‌زنید؟ چطور جرأت می‌کنید که او را به خیانت آن هم علیه من متهم کنید؟

رودن قیافه خود را کاملاً تغییر داد، مثل این که سخت متأثر شده سپس گفت:

ـ آقا، از شما یک سؤال می‌کنم. اگر یک آدم با شرف یک شخص با شرف دیگر را ببیند که در چنگال یک آدم کش دست و پا می‌زند و نزدیک است که به دست او کشته شود، نباید فریاد بزند و مردم را به کمک بطلبد؟

ـ البته، اما باید دید چه رابطه‌ای میان...

ـ آقا، به نظر من برخی خیانت‌ها از آدم کشتن هم خیانت بارتر است. بدون شک، شما خط آقای بله ساک را می‌شناسید؟

ـ البته.

رودن فوراً از جیب خود نامه‌ای بیرون آورد و گفت:

ـ بفرمائید، این خط ایشان است.

از بدو ورود رودن، برای نخستین بار بود که فرانسوا هاردی سر را بلند کرد و به صورت بله ساک، که از شدت شرم می‌لرزید، نگاه می‌کرد. زیرا هرگز نمی‌توانست تصور یک چنین خیانت بی شرمانه‌ای را، آن هم از بله ساک به مغز خود راه دهد.

ـ مارسل! چرا رنگت پریده! چرا جواب نمی‌دهی!

رودن خود را به کوچه علی چپ زد و با تعجب فریاد کشید:

ـ مارسل! شما مارسل بله ساک هستید! اگر من می‌دانستم....

هاردی فریاد کشید:

ـ مارسل؟ مگر نمی‌شنوی این شخص چه می‌گوید؟ تو به من خیانت کرده‌ای؟

هاردی نمی‌خواست این حرفها را باور کند، با دستی لرزان نامه را باز کرد و شروع به خواندن کرد، اما هنوز یکی دو سطر را بیشتر نخوانده بود، سرش گیج رفت، چشمانش تار شد، نامه از دستش به زمین افتاد، و چند لحظه‌ای عقل از سرش پرید. آنگاه خشم، وحشت، تحقیر جای این بهت را گرفت. با یک خیز به طرف بله ساک پرید:

ـ بی شرف!

اما ناگهان خود را کنار کشید و فریاد زد:

ـ نه، نه، هرگز به هیکل پلید تو دست نمی‌زنم.

بله ساک که از شرم می‌خواست زمین دهان باز کند و او را در خود فرو برد با صدائی

لرزان گفت:

ـ آقا، من در اختیار شما هستم...

بله ساک نتوانست حرفش را تمام کند. فریادی در فضا طنین افکند. در با شدت باز شد و زن مسنی با حالتی آشفته وارد اتاق گردید.

ـ می‌گویم که همین الآن باید با ارباب شما صحبت کنم.

فرانسوا هاردی، از دیدن قیافه در هم ریخته و چشمان اشک آلود این زن، بله ساک و خیانت او را از یاد برد و فریاد زد:

ـ مادام دو پارک! اینجا چه می‌کنید! چه خبر شده؟

ـ آه! آقا! یک بدبختی، بدبختی بزرگ!...

ـ مارگریت!

ـ آقا! او رفت؟ همه چیز بر ملا شد! سه روز پیش مادرش او را برد!

ـ رفته... مارگریت... ممکن نیست! مرا فریب می‌دهند.

و بدون معطلی و با رنگی پریده و حالتی متوحش از اتاق خارج شد و دوان دوان به طرف درشکه رفت.

ـ با سرعت باد به پاریس برو!

هنگامی که هاردی کارخانه را ترک کرد، رودن که انتظار یک چنین عزیمت غیرمنتظره‌ای را نداشت، پشت سر او از اتاق بیرون آمد و آهسته به طرف درشکه رفت.

رودن خود را به درشکه رسانید. در این موقع، وزش باد، هیاهوی جنگجویان «لو» را به گوش ژزوئیت هم رسانید. با دقت گوش کرد و سپس سوار درشکه شد:

ـ حالا دیگر وان دیل شکی ندارد که طلب او از بارون تری پو سر و صورتی پیدا می‌کند.

درشکه به طرف معدنهای سنگ به راه افتاد.

عده‌ای از کارگران، که می‌خواستند جواب رفقای خود را به پیشنهادهای جمعیتهای مخفی به پاریس ببرند مجبور بودند که با پدر ژنرال سیمون مذاکره کنند و علت طول کشیدن گفتگوی پدر و پسر نیز همین بود. پدر سیمون که سر کارگر کارخانه محسوب می‌شد، در اتاق بسیار مجهز که هم سطح حیاط بود، سکونت داشت.

تازه مارشال سیمون و پدرش وارد اتاق شده بودند، مارشال دستهای پدر پیر خود را در دست گرفت و با لحنی تأثر بار گفت:

ـ پدر، من خیلی بدبختم!

ـ تو!

ـ آری من، این حالت مرا بی اندازه عذاب می‌دهد. از چند روز پیش تاکنون در دو راهی عجیبی گیر کرده‌ام. احساسات، علاقه، ندای وجدان و شرافت، نمی‌دانم کدام وظیفه را انجام

دهم، می‌ترسم که دوباره مجبور شوم و فرزندان خود را ترک کنم!

پیرمرد که از قیافهٔ گرفتهٔ فرزند خود سخت مضطرب شده بود گفت:

ـ چرا آنها را ترک کنی مگر نیامده‌ای که برای همیشه نزد آنها و نزد من باشی؟

مارشال آهی کشید:

ـ پدر، اگر از وظایفی که مرا مجبور به ماندن در اینجا می‌کند مطلع شوید آن وقت، کسانی را که ممکن است مرا از دخترانم، از شما و از فرزند دیگرم، یعنی شاهزاده جلما، پسر دوست دیرینم، جدا کند، خواهید شناخت.

ناگهان فریادهای وحشت‌انگیز و مهیبی به گوش رسید، صدا به قدری زیاد بود که مارشال لحظه‌ای سکوت کرد و گوش داد سپس از پدرش پرسید:

ـ چه خبر است؟

پیرمرد، گوش خود را به طرف جهت باد کرد و پس از لحظه‌ای گفت:

ـ صدای چند نفر از معدنچیان است که مست و شنگول آواز می‌خوانند و به طرف صحرا می‌روند.

ـ مثل این که خیلی زیاد هستند.

هر دو گوش دادند اما دیگر صدائی شنیده نشد.

مارشال سیمون قیافه جدی‌تری گرفت و با صدائی محکم گفت:

ـ پدر، درست در همین لحظاتی که دختران و این فرزند خوانده‌ام به کمک من احتیاج دارند، مجبورم که آنها را ترک کنم و برای انجام دادن وظیفه مقدسی که از این دوستی‌ها و حتی از خانواده هم بالاتر است آماده شوم.

پدر سیمون که بیش از پیش پریشان شده بود فریاد کشید:

ـ پسر! این چه وظیفه‌ایست؟

مارشال پس از لحظه‌ای تردید گفت:

ـ پدر، چه کسی مرا به اینجا رسانیده؟ عنوان دوک و مارشال را به من داده؟

ـ ناپلئون.

ـ پدر برای سربازانی مانند من که به دست او از پائین‌ترین در جات به عالی‌ترین درجات رسیده‌ام ناپلئون فقط یک قهرمان ملی نیست، بلکه او رفیق من، دوست من و همه چیز من است.

وقتی که تبعید شد، خواستم همراه او باشم، اما نگذاشتند، بالاخره به پا خاستم و علیه کسانی که فرزند او را از تاج و تخت امپراتوری محروم کرده بودند، شمشیر به دست گرفتم و به میدان مبارزه شتافتم.

ـ خوب کاری کردی می‌دانی که من تمام کارهای تو را از جریان تبعید گرفته تا قیام علیه

غاصبان تخت و تاج مورد ستایش قرار دادم. بسیار خوب، فرزند بی تخت و تاج او، که من هفده سال پیش به نامش قیام کردم، اکنون به جائی رسیده که می‌تواند شمشیر پدر خود را به دست بگیرد.

پیرمرد نگاه اضطراب آمیزی به فرزندش افکند و با تعجب فریاد کشید:

ـ ناپلئون دوم! پادشاه رم!

ـ پادشاه! نه او شاه نیست. مگر ناپلئون نامیده نمی‌شود، حالا یک اسم اتریشی روی او گذاشته‌اند، زیرا از اسم او می‌ترسیدند می‌دانید با پسر ناپلئون چه می‌کنند! او را شکنجه می‌دهند و کم کم از بین می‌برند.

ـ و تو... تو به سرنوشت او می‌اندیشی. آری، ولی برای این که فکری به حال او بکنم، لازم بود که از سرنوشت تأثر بار کودکی که من یک روز به خاطر او سوگند یاد کرده‌ام مطلع شوم، آری من، زیرا می‌دانید که امپراتور بزرگ یک روز کودک خود را که در گهواره خوابیده بود به من نشان داد و گفت:

ـ «دوست دیرین، تو باید با این کودک همان رفتاری را بکنی که با پدرش کرده‌ای! زیرا کسی که ما را دوست دارد، میهن ما فرانسه را نیز دوست می‌دارد».

ـ آری، پیر، اینها را می‌دانم، چندین بار برای من گفته‌ای و من هم مانند تو سخت متأثر شدم.

ـ بسیار خوب پدر، حالا اگر از سرنوشت فرزند امپراتور مطلع شده باشم و به صحت دلائل قاطعی که در اختیار من گذاشته شده پی برده باشم اگر نامه‌ای را که یکی از شخصیت‌های برجسته دادگاه وین برای یکی از دوستان صمیمی خود و یکی از طرفداران باوفای امپراتور نوشته و از او خواسته که فرزند ناپلئون را از چنگ این دژخیمان نجات دهد دیده باشم، چه می‌گوئید! فرض کنیم ناپلئون دوم آزاد شد، آن وقت چه خواهید کرد؟

ـ بعداً چه خواهد شد؟ شما خیال می‌کنید که شعله خاطرهٔ جاودانی امپراتور خاموش شده؟ نه، نه. مخصوصاً در همین روزها که دوران بسیار ننگینی برای کشور ماست، نام مقدس امپراتور از اعماق قلب‌ها بیرون می‌آید و کم کم بر سر زبان‌ها می‌افتد. مگر چه می‌شود که در سایه وجود فرزندش هم خاطرهٔ پرافتخار او بار دیگر زنده شود؟ خیال می‌کنید که قلب ملت فرانسه به خاطر او نمی‌تپد؟

پدر سیمون به فکر فرو رفت و پس از چند لحظه سر را بلند کرد و همین که خواست جواب پسرش را بدهد، در باز شد و اولیویه با حالی آشفته و پریشان وارد اتاق شد. به محض دیدن پدر سیمون فریاد کشید:

ـ آقای سیمون! آقای سیمون! رسیدند، آمدند، الان به کارخانه حمله می‌کنند.

پیرمرد از جا پرید و فریاد زد:

ـ چه کسی؟

ـ «لو»ها عده‌ای از معدنچیان و سنگ‌تراشان، در طول راه گروهی از اوباش و ولگردان هم با آنها پیوسته‌اند فریاد می‌کشند: «مرگ بر «دکوران»ها، می‌شنوید؟

فریادهای وحشیانه انبوه جمعیت با وضوح شنیده می‌شد.

ـ آقای سیمون، آنها بیش از دویست نفر هستند، با چوب و چماق و سنگ هم مسلح هستند و متأسفانه کارگران کارخانه در پاریس هستند. عده همهٔ ما از چهل نفر تجاوز نمی‌کند، زن‌ها و بچه‌ها از فرط وحشت به کنار و گوشه فرار می‌کنند.

مارشال به پدرش گفت:

ـ این حمله حقیقتاً جدی است؟

ـ کاملاً، هیچ چیز وحشت‌انگیزتر از زد و خورد کارگران نیست و گذشته از اینها، از مدتها پیش آنها را علیه کارگران کارخانه تحریک می‌کردند.

مارشال گفت:

ـ اگر عدهٔ شما اینقدر کم است باید هرچه زودتر درها را محکم ببندید و بعد...

مارشال سیمون نتوانست حرف خود را تمام کند، فریادهای وحشیانه جمعیت سراسر اتاق را به لرزه در آورد، پدر سیمون، مارشال و کارگر جوان با عجله خود را به وسط حیاط رسانیدند. دیوار بلندی در مقابل باغ کشیده شده بود و آن را از زمین‌های اطراف جدا می‌ساخت.

ناگهان، توده‌ای سنگ و قلوه درشت به پنجره‌های طبقه اول اصابت کرد و پس از خرد کردن شیشه‌ها روی دیوار ریخت و از آن‌جا پایین افتاد.

چه پیش آمد شومی! ناگهان یکی از سنگها به مغز پدر سیمون فرود آمد، پیرمرد بیچاره تعادل خود را از دست داد و در حالی که خون از سرش فوران می‌کرد، به میان بازوان مارشال سیمون افتاد. فریادهای «مرگ بر دکوران»ها وحشیانه‌تر می‌شد. عدهٔ زیادی از ولگردان نیز خواهی نخواهی به دسته «لو»ها پیوسته بودند، چند نفر از زنان بدکاره و بد قیافه نیز وارد اینها شده و با «جیغ»های تحریک آمیز آنها را تشویق می‌کردند. یکی از همین زنها آستین خود را بالا زده بود چوبی به یک دست و سنگی به دست دیگر گرفته بود و بیش از همه پرده دری می‌کرد.

کسی که نسبت به این جمعیت لجام گسیخته بیش از همه نفوذ داشت همان معدنچی قوی هیکل بود. قدش به اندازه‌ای بلند بود که همواره سرش از میان جمعیت دیده می‌شد و دستمال سرخی را که تکان می‌داد جلب توجه همه را می‌کرد.

معدنچی با صدای بلند فریاد می‌کشید:

ـ رفقا، توجه کنید! یک بار دیگر با پرتاب سنگ به آنها اعلام جنگ می‌کنیم و اگر بیرون

نیامدند در کارخانه را خرد خواهیم کرد!

بار دیگر باران سنگ و ریگ و آجر بـه داخـل بـاغ بـاریدن گـرفت. شـیشه‌های دیگـر پنجره‌هایی که سالم مانده بودند، با این یورش جدید به کلی خرد شدند! با صدای شکسته شدن در و پنجره فریادهای جمعیت به هوا بلند شد.

ولی، هنگامی که سر و کله زنانی که با ترس و وحشت بی اندازه، کودکان خود را از این گوشه بـه آن گـوشه مـی‌بردند، از پشت پـنجره‌های بـی شـیشه نـمایان شـد، فـریادهای وحشت‌انگیز جمعیت به منتهی درجه رسید.

دوباره فریاد وحشیانه معدنچی غول پیکر در فضا طنین افکند:

ـ اینها نمی‌خواهند خارج شوند! در را بشکنیم! آن را آتش بزنیم!

با فرمان معدنچی، انبوه جمعیت به طرف در بزرگ کارخانه هجوم آوردند. در همان لحظه‌ای که معدنچی چکش آهنین بزرگی را بلند کرده بود و می‌خواست به کلون در فرود آورد بر اثر فشار جمعیت در باز شد و سر و کلهٔ عده‌ای کارگر که متأسفانه عده آنها خیلی محدود بود، اما از قیافهٔ آنان آثار از خود گذشتگی هویدا بود پدیدار گردید.

اینها برای مقابله و دفاع هر چه به دستشان آمده بود مثل چوب و میله‌های آهنین و بیل برداشته بودند.

آگریکول در رأس آنان قرار داشت و چکش آهنین خود را به دست گـرفته بـود. رنگ آهنگر جوان پریده بود. اما از چشمان شرر بارش پیدا بود که از لحاظ شجاعت دست کمی از پدرش ندارد و معلوم بود که در صورت زد و خورد بیداد می‌کند.

با همه اینها جلوی خشم خود را گرفت و به معدنچی گفت:

ـ چه می‌خواهید؟

ـ نبرد! «لو»ها «دکوران»ها را به مبارزه می‌طلبد.

ـ در اینجا «دکوران» وجود ندارد، کارگران این کارخانه خیلی رام هستند برگردید.

ـ بسیار خوب، پس «لو»ها می‌خواهند این کارگران آرام و صلح طلب را بخورند.

معدنچی با حالت تهدیدآمیز به آگریکول نزدیک می‌شد.

ـ «لوها» هیچ کس را نخواهند خورد و فقط کودکان از این تهدیدها می‌ترسند.

معدنچی پتک سنگین خود را بلند کرد و با قدرت هر چه تمام‌تر به طرف آگریکول حمله برد.

ـ خیال می‌کنی!؟ خیال می‌کنی با تو شوخی می‌کنم؟

آگریکول با مهارت هر چه تمام‌تر با پتک آهنگری خود حمله ناگهانی معدنچی را دفع کرد.

ـ چطوری؟

ـ بسیار خوب، آهن با آهن، پتک با پتک! کار من همین است.

– موضوع کار تو نیست، شما پنجره‌ها را شکسته‌اید، زنان و فرزندان ما را متوحش و سرگردان کرده‌اید و پیرترین کارگر این کارخانه را طوری مجروح کردید که شاید هم اکنون در شرف مرگ باشد. دیگر بس است! چه می‌خواهید!

ـ نه، شما بزدل‌ها باید از این جا بیرون بیائید. برویم در آن دشت هموار تا با هم دست و پنجه نرم کنیم.

ـ نه ما خواهان جنگ نیستیم، با کسی سر جنگ نداریم، از اینجا خارج نمی‌شویم، ولی اگر یک قدم از اینجا جلوتر بگذارید! مسئول هر گونه حادثه خود شما خواهید بود!

معدنچی وحشی دوباره پتک خود را بلند کرد و فریاد کشید:

ـ چه اینجا باشد چه جای دیگر، ما با شما جنگ داریم. «لو»ها مصمم هستند که «دکوران»ها را بخورند! نه! این بود ضرب شست تو!

اما آگریکول با یک جا خالی حملهٔ معدنچی را خنثی کرد و پتک خود را با قوت هر چه تمام‌تر به سینهٔ او پرتاب کرد. معدنچی غول پیکر، نزدیک بود به زمین بیفتد، اما ناگهان قدرت خود را جمع کرد و مانند درنده‌ای هار به طرف آهنگر حمله برد:

ـ با من! با «لو»ها!

به محض این که مبارزه میان آگریکول و معدنچی در گرفت، انبوه جمعیت از جا کنده شد، آن زن روسپی، با عده دیگری از بد کاره‌ها و خیابان گردها به طرف خانه‌های عمومی کارگران هجوم بردند، در یکی از ساختمان‌ها بسته بود، و در مقابل فشار جمعیت مقاومت می‌کرد.

دخترک زیبائی که می‌خواست به تنهائی در مقابل این وحشیان دفاع کند، در مدخل اتاقی ایستاده بود، دستها را به طرف آسمان بلند کرد، و استغاثه می‌کرد. آهنگر جوان هنوز با معدنچی غول پیکر مشغول نبرد بود.

در این گیرودار مادر آنژل سرش را از پنجره بیرون آورد و با صدای جگر خراشی فریاد کشید:

ـ آگریکول! به دادم برس! دخترم را کشتند!

آگریکول نفس زنان گفت:

ـ بگذار اکنون بروم، به شرفم سوگند، که هر وقت بخواهی حاضرم با تو دست و پنجه نرم کنم.

ـ نه، نه نمی‌گذارم بروی، من طعمه خود را گرم گرم می‌خورم.

آگریکول، در نتیجهٔ استمداد مادر آنژل تمام قدرت خود را به کار انداخت ناگهان احساس کرد که بر اثر ضربات پی در پی جسمی سنگین، هیکل غول آسای معدنچی سست

شد، و بر اثر چند ضربهٔ دیگر نقش بر زمین گردید.

ـ آه! پدر مرا نجات دادی! اما می‌ترسم که نجات آنژل خیلی دیر شده باشد.

ـ برو! زود باش.

آگریکول با سرعت به طرف اتاق آنژل شتافت. داگوبر، با راباژورا، دختران مارشال سیمونُ را نزد پدر بزرگشان آورده بود.

داگوبر، به محض ورود به کارخانه چند نفر کارگر را جمع کرده بود تا با کمک یکدیگر از اتاقی که پدر مارشال سیمون در آن بود، دفاع کنند. از همان جا بود که ناگهان متوجه آگریکول شد و او را از مرگ حتمی نجات داد.

طولی نکشید که عده دیگری از اوباش‌ها سر رسیدند و داگوبر به محض دیدن آنها با عجله از کنار معدنچی که چند دقیقه‌ای از حال رفته بود دور شد.

آگریکول درست هنگامی به جلوی اتاق رسید که آنژل بیچاره با همان زن فاحشه که سی‌بول نامیده می‌شد دست به گریبان بود و با کمال ناامیدی اما شجاعانه از خود دفاع می‌کرد. آگریکول، موهای آشفته سی بول را گرفت و چنان لگد محکمی به سینه‌اش فرود آورد که نقش زمین شد.

اما زن بی‌شرم که از رو نرفته بود، بار دیگر بلند شد و هر چه گستاخانه‌تر پیش آمد. در همین هنگام چند نفر از کارگران به کمک آگریکول آمدند و سی بول و همراهانش را از مقابل این اتاق دور کردند. آگریکول از فرصت استفاده کرد و دختر بیچاره را که از فرط وحشت از هوش رفته بود، به اتاق مجاور برد.

پس از این حمله وحشیانه، عده بسیار کمی از سنگتراش‌ها و معدنچیانی که کارگران باشرفی بودند، پس از دیدن فجایع، به طرفداری از «دکوران»ها برخاستند.

یکی از همین کارگرانی که به کمک اولیویه شتافته بود و دوش به دوش او علیه مهاجمین مبارزه کرده بود، فریاد کشید:

ـ در اینجا دیگر «لو» و «دکورانی» وجود ندارد. این عده همه کارگران با شرفی هستند که باید با هم متحد شوند و حساب این یک مشت راهزنی را که فقط به خاطر تاراج و غارت به اینجا آمده‌اند، تصفیه کنند.

یکی دیگر از «لو»ها فریاد زد:

ـ این عملیات راهزنانه و شکستن در و پنجره علیرغم میل ما انجام گرفته.

دیگری گفت:

ـ مسئول تمام این کارهای زشت معدنچی است، «لو»های حقیقی از این شخص متنفرند.

پشیمانی این عده از «لو»ها که متأسفانه عده بسیار ناچیزی بود، باعث تشویق و دلگرمی کارگران کارخانه شد. و همگی تصمیم گرفتند که در مقابل این ولگردان و اوباشان

مقاومت کنند.

عده‌ای از همین اوباش‌ها که به وسیله همان مرد قد کوتاه، یعنی یکی از عمال بارون تری‌پو تحریک می‌شدند، به کارگاههای فرانسوا هاردی هجوم بردند، با حملهٔ این عده خرابی‌های جبران ناپذیری به کارخانه وارد آمد.

تمام ماشین‌هائی که هاردی با خون دل خریده و در کارخانه مستقر کرده بود، زیر و رو و به کلی خرد شد، اشیائی که تازه ساخته شده بود، از کارگاهها بیرون کشیده شد، دیگر از ماشینهائی که در تمام پاریس منحصر به فرد و نمونه تکامل صنعتی بودند، چیزی باقی نماند.

حیاط کارخانه از قطعات ماشین و اشیاء ساخته شده پر شده بود. به این هم اکتفا نشد، اوباشان، در نتیجه تحریکات همان مرد کوتاه قد، به دفتر کار فرانسوا هاردی راه یافتند، تمام کتابهای تجارتی هاردی که برای امور صنعتی بی اندازه اهمیت داشت پاره پاره کردند.

چه تناقض عجیب و تأثر انگیزی!

درست همزمان با این وحشی گریها و خرابی‌های وحشت آور، صحنه آرام و شومی در اتاق پدر مارشال سیمون جریان داشت. کارگر پیر روی تختخوابی دراز کشیده بود و نوار بزرگی دورا دور سرش بسته شده بود و موهای سفید و خون آلودش از زیر آن دیده می‌شد.

به سختی نفس می‌کشید و چشمانش به نقطهٔ نامعلومی دوخته شده بود. مارشال سیمون، در کنار تخت پدرش زانو زده بود و با اضطراب و ناامیدی مواظب کوچکترین حرکات پیرمرد بود.

پزشکی بر بالینش ایستاده و نبض او را در دست داشت. رز و بلانش با چشمانی اشکبار در دو طرف تختخواب پدر بزرگ خود ایستاده بودند و از صورت او چشم بر نمی‌گرفتند.

کمی آن طرف‌تر، داگوبر ایستاده بود و با چند تن از کارگران دیگر از اتاق نگهبانی می‌کرد.

چشمان تیره و تار مارشال فقط به صورت پدر پیر دوخته شده بود، ولی گاهی سر را بلند می‌کرد و نگاهی پر معنی به دکتر می‌افکند. عجیب‌تر از همه این که پزشک فوق، همان دکتر باله‌ینه، ژزوئیت معروف بود تیمارستان دکتر باله‌ینه با کارخانه فرانسوا هاردی فاصله چندان زیادی نداشت. به همین جهت به محض مجروح شدن پدر سیمون، فوراً به دنبال او شتافتند. ناگهان دکتر باله‌ینه تکانی خورد.

مارشال سیمون فریاد کشید:

ـ امیدی هست؟

ـ آقای دوک، نبض کمی به کار افتاد.

مارشال سیمون به محض این که مشاهده کرد پلک‌های چشم پیرمرد اندکی تکان می‌خورد فریاد زد:

ـ پدر! پدر! من هستم!

پیرمرد با صدائی بسیار آهسته گفت:

ـ پسر، تو اینجا هستی؟ دستت را... بده...

مارشال دست پدر را در دست گرفت.

ـ پیر من مدت زیادی زنده نخواهم ماند.

ـ مردن... تو... اوه؟ نه... نه...

پدر سیمون با صدائی که تدریجاً ضعیف‌تر می‌شد گفت:

ـ پیر، تو درباره یک مسئله بسیار مهم با من مشورت کردی، من اگر می‌دانستم که تو از راه منحرف شده‌ای، حقیقتاً یک فرد بدبخت از دنیا می‌رفتم، فرزند تو وظیفه مقدسی داری که باید انجام دهی، تا همچنان یک سرباز شرافتمند باقی بمانی، باید بدون... تردید...

صدای پیرمرد بیش از پیش ضعیف شده بود، هنگامی که به این جا رسید صحبت‌هایش مفهوم نبود، آخرین کلمات که مارشال سیمون می‌توانست بفهمد چنین بود:

ـ ناپلئون دوم... سوگند... فرزند...»

آنگاه لب‌های کارگر پیر لرزشی کرد و برای همیشه بر هم نهاده شد. هنگامی که آخرین کلمات خود را در بستر مرگ بیان می‌کرد، هوا کاملاً تاریک شده بود.

و در همین لحظه فریادهای وحشت‌انگیزی در فضا طنین افکند:

ـ آتش! آتش!

آتش از میان یکی از ساختمان‌های کارگاه، که اشیاء سوختنی در آن زیاد بود، زبانه کشید. اولین کسی که به این جا قدم گذاشته بود، همان مرد کوتاه قد یا دلال بارون تری پو بود. همزمان با این فریادها، صدای شیپور دسته‌ای از سربازان که به طرف کارخانه می‌آمدند شنیده می‌شد.

* * * *

از یک ساعت پیش تاکنون، علی رغم تمام کوشش‌ها و زحمات کارگران، هنوز شعله‌های آتش بیداد می‌کرد.

شب بسیار سردی است اما هوا تا اندازه‌ای صاف و روشن است. باد شدید می‌وزد و غرش سهمگین آن به گوش می‌رسد. مردی از پشت تپه‌های خاک، که آتش کارخانه را از نظر پنهان ساخته با قدمهای آهسته پیش می‌آید. این مرد فرانسوا هاردی است. خواسته است که از میان دشت و صحرا پیاده راه کارخانه را طی کند تا شدت سوز و گداز درونیش آرامش یابد. اما او را فریب نداده بودند، آن زن محبوب، آن موجود با وفائی که قلب پر مهرش پناهگاه

رنج‌ها و دردهای او بود، آری این زن با وفا فرانسه را ترک کرده بود.

شکی نیست که مارگریت به طرف آمریکا رهسپار شده بود و مادرش به او تکلیف کرده بود که از این رهگذر کوچکترین حرفی به هاردی نزند، مارگریت هم به ناچار اطاعت کرده بود.

او هم از دستش رفت. این آخرین پناهگاه هم منهدم شد. بنابراین در یک روز، در نتیجه یک ضربه، دو پایه از استوارترین پایه‌های زندگی او در هم شکست و فرو ریخت.

فقط این گوشهٔ دور افتاده، این جامعه کوچک و آرام کارگری برای او باقی مانده، که در سایه زحمات او دنیای کار با دنیای صلح و صفا، خوشی و سعادت در هم ریخته و پاداش زحمات او، دیدن این کارگرانی است که آنها را اینقدر خوشبخت و حق‌شناس بار آورده، اقلاً آنها از او جدا نشده و همواره شریک زندگیش هستند...

فرانسوا هاردی بر فراز تپه رسیده است، در این موقع شعله‌های سرکش آتش به خانه‌های عمومی کارگران رسیده بود و به آسمان زبانه می‌کشید.

روشنائی زیادی که نخست سفید رنگ می‌نمود، سپس زرد رنگ و آنگاه سرخ رنگ شد، در گوشه افق به چشم می‌خورد. هاردی از دیدن آن بر جای خود خشک شد، مات و مبهوت مانده بود. ناگهان صدای انفجاری به گوش رسید و بلافاصله کوهی از آتش و دود به آسمان برخاست و شراره‌های آن به تمام اطراف حتی نزدیک تپه‌ای که هاردی ایستاده بود به زمین افتاد.

وزش باد سهمگین شمال، آوای ناقوس‌های خطری را که در کارخانه به صدا در آمده بود به گوش فرانسوا هاردی رسانید.

۵

رسوائی رودن

پس از چند روز از حریق وحشتناک کارخانه فرانسوا هاردی، حادثه زیر در کوچه کلودی در همان خانهٔ محقری که رودن اجاره کرده بود و گاهی در آن رفت و آمد می‌کرد جریان دارد.

قبلاً گفتیم که رز پومپون نیز در همین منزل سکونت داشت و بدون کمترین ملاحظه از اتاقیه دوست خود فیلمون استفاده می‌کرد. نزدیک ظهر بود، رز پومپون در اتاق رفیق دانشجوی خود در کنار بخاری نشسته بود و نهار می‌خورد. در این موقع چند ضربهٔ سنگین به در نواخته شد.

ـ کیست؟

صدای بلند و اسرارآمیز شنیده شد:

ـ یکی از دوستان، یکی از پیران دیر. چرا در را به روی خودتان بسته‌اید؟

ـ آه! نی‌نی مولن شما هستید؟ کبوتر نامه‌بر، بالاخره از سفر بازگشتی و به آشیانه خود روی آوردی؟

ـ آری، من دیشب مراجعت کردم. پس در غیاب من آمده بودید؟

ـ مادموازل، من هر روز می‌آمدم، و مخصوصاً به جای یک بار دوبار می‌آمدم. چون می‌خواهم مطالب بسیار مهمی را به شما بگویم.

ـ خوب در این دو سه روزه‌ای که از این آشیانه گریختید چه کرده‌اید؟

ـ یک نفر در منزل کلارا مرده بود و تا چند روز پس از به خاک سپردنش می‌ترسید که شبها در آن منزل بخوابد.

نویسندهٔ مذهبی از شنیدن این کلمات قیافهٔ تمسخرآمیزی به خود گرفت. رز پومپون از این شک و تردید بی جا بی اندازه خشمگین شد و فریاد کشید:

ـ مقصود شما اینست که با فیلمون قرار و مداری داشتم! من به شما می‌گویم که برای خوشگذرانی به آنجا نرفتم، بلکه کاملاً برعکس بوده است، زیرا در این مدت سفیز بیچاره ناپدید شده است.

ـ آری خانم آرسن به من گفت که ملکهٔ هوس مسافرت رفته ولی من از فیلمون با شما صحبت می‌کنم و شما سفیز را به رخ من می‌کشید، این هم حرف شد؟

ـ این پلنگ سیاهی که در سن مارتن نمایش می‌دهند، مرا تکه پاره کند اگر دروغ بگویم! نی‌نی مولن عزیز، شما باید دو محل خوب در این نمایشگاه تهیه کنید و مرا برای تماشای این حیوانات ببرید. می‌گویند که این جانوران درنده با هم عشقبازی می‌کنند.

آنگاه چشمش به پالتوی نی‌نی مولن افتاد و با تعجب گفت:

ـ وای! این جیب‌ها چیست! صد رحمت به گالهٔ دولابی! توی اینها چیست؟

ـ چیزهائی که مورد علاقهٔ شماست. رز پومپون میل دارید از این بیغولهٔ تنگ و تاریک دل بکنید و در یک ساختمان زندگی کنید؟ خلاصه می‌خواهید مانند یک دوشس زندگی کنید؟

ـ باز این حماقتها شروع شد؟

نی‌نی مولن بدون این که جوابی بدهد، دست در جیب کرد و جعبهٔ کوچکی بیرون آورد، دست‌بند بسیار زیبائی در آن بود آن را به دست گرفت و در مقابل چشمان رز پومپون تکان داد.

ـ آه! چه دست بند قشنگی! مار سبز رنگی است که دم خود را گاز گرفته؟

ـ رز پومپون، آیا نوکر و کلفت می‌خواهید؟ میل دارید که ساختمان پر شکوه در اختیار داشته باشید و برای توالت شما ماهی هزار فرانک پرداخت شود.

نی‌نی مولن دوباره دست در جیب کرد و این دفعه یک گردن بند بسیار عالی در آورد و آن را به گردن رز پومپون انداخت.

رز پومپون که از دیدن گوهر درخشان گردن بند چشمانش خیره شده بود فریاد کشید:

ـ آه! این گردنبند چقدر زیباست!

ـ رز پومپون، اگر به نصایح مخلص گوش بدهید، این چیزها در مقابل توقعات بعدی شما هیچ گونه ارزشی نخواهد داشت.

رز پومپون نگاه تعجب آمیزی به نی‌نی مولن افکند و گفت:

ـ نی‌نی مولن، مقصود شما را نمی‌فهمم. بگوئید ببینم که این حرفها چیست.

دو مولن جوابی نداد، دوباره دست در جیب کرد و بسته تور سیاهی در آورد و آن را روی شانه‌های رز پومپون گذاشت.

رز پومپون چهارچشمی به تورها نگاه می‌کرد و از تماشای آنها سیر نمی‌شد اما باید گفت که نسبت به آنها هیچ گونه نظری نداشت.

ـ به به! واقعاً که نظیر ندارد! من تاکنون چنین چیزی ندیده بودم! چقدر ریز بافت و ظریف است! چه حاشیه‌های قشنگی دارد!

ـ دوباره می‌گویم اگر بخواهید تمام اینها مال شما خواهد بود.

رز پومهون متعجبانه پرسید:

ـ چطور! جدی می‌گوئید!

ـ کاملاً جدی.

ـ اینها پیشنهادهای مربوط به یک زندگی اشرافانه است؟

ـ برای اثبات این حقیقت همه این جواهرات به شما تعلق دارد.

رز پومهون که بیش از پیش متعجب شده بود گفت:

ـ نی‌نی مولن باور کنید که من از این چیزها سر در نمی‌آورم.

ـ ولی خیلی ساده است.

ـ خوب، آقای نویسنده مذهبی آیا این پیشنهادهائی که به من می‌کنید شرافتمندانه است؟

ـ شرافتمندانه‌تر از آنها چیزی نیست.

ـ پس مستلزم فراموش کردن فیلمون نیست؟

ـ نه.

ـ یا علاقه به کسی؟

ـ باز هم نه.

ـ پس من در عوض اینها چه باید بدهم؟

ـ هیچ چیز!

ـ پس من باید چکار بکنم؟

ـ شما باید همیشه زیبا بمانید و همواره در ناز و نعمت زندگی کنید، گردش کنید تفریح کنید. می‌بینید که کار خسته‌کننده‌ای نیست. تازه این حساب را نمی‌کنم که شما امور بسیار نوع دوستانه‌ای را به عهده خواهید گرفت.

ـ یعنی اشرافانه زندگی کنم؟

ـ آری... تصمیم بگیرید.

ـ در حقیقت...

ـ از چه می‌ترسید؟

ـ از هیچ چیز، ولی نمی‌توانم آنها را باور کنم و از طرف دیگر نمی‌دانم که باید...؟

نی‌نی مولن به طرف پنجره رفت، و آن را باز کرد و به رز پومهون که جلو می‌آمد گفت:

ـ نگاه کنید.

ـ چه کالسکهٔ زیبائی! باید در همان نشست!

ـ این کالسکه به شما تعلق دارد و در انتظار شماست.

ـ چطور؟ در انتظار من است، به این زودی باید تصمیم گرفت.

ـ یا اصلاً نگرفت.

ـ همین امروز؟

ـ هم اکنون.

ـ مرا به کجا خواهید برد؟

ـ من چه می‌دانم کالسکه‌چی می‌داند شما را به کجا ببرد.

ـ نی‌نی مولن، هیچ می‌دانید که همهٔ اینها مسخره است؟

- خوب چه مانعی دارد آدم را که نمی‌خورند؟

- نی‌نی مولن، پس مانتو چه می‌شود؟

نی‌نی مولن برای آخرین بار دست در جیب کرد و یک شال زیبای کشمیری بیرون آورد و روی شانه رز انداخت.

ـ این هم مانتو!

رز پومپون از فرط خوشحالی فریادی کشید:

ـ شال کشمیری!

آنگاه با لحن پر معنائی اضافه کرد:

- کار تمام شد، خود را به خطر انداختم.

سپس او به جلو و نی‌نی مولن از عقب از پله‌ها پائین رفتند و به جلوی کالسکه رسیدند. رز مغرورانه سوار کالسکه شد از جلوی کوچه کلودی حرکت کرد، ژاک دو مولن با خود گفت:

ـ خدایا خودت که می‌دانی من از عاقبت این جریان بی اطلاع هستم.

* * * *

چند روز پس از برده شدن رز پومپون به وسیله نی‌نی مولن، در منزل مادموازل کاردوویل این صحنه جریان داشت: مادموازل کاردوویل در اتاق کار خود نشسته بود و به فکر فرو رفته بود.

عجیب این که تعداد زیادی کتاب نو در اطراف او روی میز و صندلی پراکنده بود. چندین نقشهٔ جهان نما هم در گوشه و کنار فرشی دیده می‌شد. عجیب‌تر این که تمام این کتابهای کوچک و بزرگ که نویسندگان مختلفی داشتند همه درباره یک موضوع نوشته شده بودند.

از قیافهٔ آدرین آثار خستگی شدید و اندوه زیاد هویدا بود، رنگ از صورتش پریده و چشمان سیاهش گود رفته بود.

تأثر او علل زیادی داشت و ناپدید شدن مایو هم یکی از آنها بود آدرین با این که به مانورهای ماهرانه رودن زیاد اعتماد نداشت، ولی هنگامی که فکر می‌کرد چقدر در حق این دختر خوبی کرده و آن‌وقت او، بدون کمترین اظهار تشکر از منزلش فرار کرده بی اندازه

متأثر می‌شد.

آن چند سطری هم که مایوی بیچاره در آخرین لحظات برای آدرین نوشته بود به دستش نرسید، تنها چیزی که به اطلاع آدرین رسید همان پانصد فرانکی بود که مایو روی میز باقی گذاشته بود.

صدای باز و بسته شدن یکی از درها رشتهٔ افکار تلخ آدرین را از هم گسست.

ژرژت وارد شد و گفت:

ـ مادموازل برای پذیرایی کنت مون برون حاضر هستید؟

ـ بگو بیایند.

کنت مون برون، که نزدیک شصت سال از عمرش می‌گذشت یکی از برجسته‌ترین و مؤثرترین شخصیت‌های هیئت مدیره، هیئت مشاوران و امپراتوری به شمار می‌رفت. هنوز هم یکی از بهترین و ماهرترین بازیکنان ورق بود. میان همه به خوش قیافه بودن معروف شده بود. صورت خندان و جذابش در مقابل اشخاص ناجور فوراً هیبت تهدید آمیزی به خود می‌گرفت.

کنت وارد شد و یکراست به طرف آدرین رفت و با محبتی پدرانه صورت او را بوسید.

کنت نگاه دقیقی به صورت آدرین انداخت و گفت:

ـ آمده‌ام تا پرده را کنار بزنیم و حقیقت را کشف کنیم و از وقوع یک بدبختی بزرگ جلوگیری نمائیم.

آنگاه سرش را تکان داد. آهی کشید و اضافه کرد:

ـ فرزند عزیز من راضی نیستم.

ـ چه غصه دارید...؟

ـ فرزند عزیزم، من غصهٔ بزرگی دارم که شما باعث آن شده‌اید. غصهٔ من از اینجاست که شما به حال خود فکر نمی‌کنید. مطمئنم که چند روز پیش تاکنون حال شما به هیچ وجه عادی نیست. و خیلی متأثر به نظر می‌رسید.

ـ آقای مون برون، من متأثر نیستم و هیچ اندوهی ندارم و حتی می‌خواهم با کمال جسارت بگویم که هرگز اینقدر خوشحال و مسرور نبوده‌ام.

کنت مون برون قیافه آدرین را دقیقاً ورانداز کرد و گفت:

ـ با این حرف می‌خواهید ادعا کنید که چون به تأثیرات قلبی خود اعتنائی نمی‌کنید بنابراین از تغییر قیافه و حالت خودتان هم مغرور هستید؟ بسیار خوب، پس من راست می‌گفتم که شما متأثر به نظر می‌رسید و باز هم در عقیده خودم پافشاری می‌کنم، زیرا مشاهده این حالت برای من بی اندازه رنج افزا است.

ـ مطمئن باشید، من بیش از هر وقت خوشحال و سعادتمندم زیرا هر لحظه به خاطر

می‌آورم که در این سن و سال کاملاً و مطلقاً آزاد هستم.

کنت تکانی خورد و نگاه تعجب آمیزی به آدرین افکند زیرا از چند لحظه پیش بی اختیار چند جلد از این کتابهائی را که این طرف و آن طرف پراکنده بود برداشته و چشمش به عنوان آنها افتاده بود.

عنوان نخستین کتاب «تاریخ جدید هند» دومین کتاب «مسافرت در هندوستان» سومی «نامه‌هائی دربارهٔ هندوستان» بود.

مون برون هر چه به کاوش خود بیشتر ادامه می‌داد متعجب می‌شد.

عنوان چهارمین کتاب «گردش در هندوستان» ششمین «یادداشتهای یک مسافر دربارهٔ هند شرقی» بود.

تعجب مون برون به قدری نمایان شده بود که آدرین هم متوجه آن شد. او نخست وجود این کتابهای «محکوم» کننده را از یاد برده بود ولی هنگامی که نگاههای تعجب‌آمیز کنت را مشاهده کرد رنگش کمی قرمز شد ولی دوباره قیافه مصمم و همیشگی خود را باز یافت و گفت:

ـ آقای کنت از چه تعجب می‌کنید؟

ـ فرزند عزیز معذرت می‌خواهم. اما دیدن این چیزها مرا کمی متعجب ساخته.

ـ مگر چه می‌بینید؟

مون برون نگاه عمیقی به چشمهای آدرین کرد و گفت:

ـ وقتی آثار یک چنین سرگرمی و علاقه شدید به هر چیز که مربوط به هندوستان است می‌بینم دنبال علت این هوس ناگهانی می‌گردم.

ـ هوس ناگهانی برای جغرافی؟ آقای کنت، مثل این که چنین هوسی را برای دختری هم سن و سال من خیلی زود می‌دانید ولی باید از فرصت استفاده کرد... از طرف دیگر چون یکی از خویشاوندان من شاهزاده هندی است، خواستم درباره این سرزمین پهناور و ثروتمند که زادگاه این خویشاوند نو رسیده است اطلاعاتی به دست آورم.

آخرین کلمات آدرین به قدری آمیخته با تأثر بیان شد که مون برون به تغییر حالت آدرین پی برد و گفت:

ـ مثل این که صحبت از شاهزاده شما را ناراحت کرد.

ـ نه اینطور نیست.

ـ با همهٔ اینها باید طوری دیگری با او رفتار کرد. خیلی بدبخت است. دو روز پیش او را دیدم و بی اندازه متأثر شدم.

آدرین با بی صبری پرسید:

ـ این تأثرات به من مربوط است؟

ـ من میل دارم که ناراحتیهای او شما را به رحم آورد.

ـ من!... رحم!... آقای مون برون، شوخی می‌کنید؟ محققاً درخواست شما برای من به شکنجه‌های عاشقانه شاهزاده جنبهٔ شوخی دارد؟

آدرین این کلمات را به قدری با تحقیر بیان کرد که کنت مون برون سخت متأثر شد و گفت:

ـ پس این موضوع حقیقت دارد و اشتباه نکرده بودم. با این ترتیب هیچ گونه امیدی برای این پسر بدبخت نیست شما کس دیگری را دوست دارید.

و همین که متوجه تکان خوردن آدرین شد اضافه کرد:

ـ دیگر نباید انکار کرد، رنگ و روی شما تأثرات این چند روزه و بالاخره بی اعتنائی شما نسبت به شاهزاده کاملاً این نکته را اثبات می‌کند که شما کس دیگری را دوست دارید.

مادموازل کاردوویل که از طرز صحبت کنت ناراحت شده بود با متانت خاصی گفت:

ـ آقای کنت، لحن صحبت شما مرا خیلی متعجب کرده.

ـ فرزند عزیز، اگر من از تجربه‌های تلخ استفاده می‌کنم و حدس می‌زنم و به شما می‌گویم که شما کسی را دوست دارید و حتی تا آن‌جا جلو می‌روم که شما را به خاطر این عشق سرزنش می‌کنم فقط به خاطر این است که این شاهزاده جوان در دو راهی مرگ یا زندگی قرار دارد و شما می‌دانید که من او را مانند فرزند خودم تلقی می‌کنم، زیرا محال است که او را بشناسم و به سرنوشتش علاقمند نباشم!

آدرین با لحن تمسخرآمیز جواب داد:

ـ خیلی عجیب است که چنین عشقی، بر فرض وجود در قلب من یک چنین تأثیر شگفت‌انگیزی روی شاهزاده جلما داشته باشد. اگر من کسی را دوست داشته باشم برای او چه اهمیتی دارد؟

ـ برای او چه اهمیتی دارد! فرزند عزیز، اجازه بدهید برای شما بگویم این شما هستید که بی‌رحمانه با او شوخی می‌کنید. این پسر بدبخت از صمیم قلب به شما دل باخته و حتی دو بار می‌خواست با خودکشی به این شکنجهٔ دردناکی که ناشی از عشق بی مانندش به شماست پایان بخشد، و آن وقت از این که علاقه شما نسبت به دیگری مسئله مرگ یا زندگی او را پیش کشیده تعجب می‌کنید!

ـ پس او مرا دوست دارد؟

ـ من که گفتم دیوانه وار شما را دوست دارد، سه روز پیش خودم او را دیدم.

رنگ سفید آدرین که از عصبانیت ناشی شده بود، با شنیدن این حرف به شدت سرخ شده احساساتش به قدری عمیق بود که تا چند لحظه نمی‌توانست حرف بزند. دست‌ها را روی قلب خود گذاشته بود مثل این که می‌خواست از تند شدن تپش آن جلوگیری کند.

کنت مون برون که از تغییر حالت ناگهانی آدرین سخت مضطرب شده بود از جا برخاست و به طرف او آمد.

ـ فرزند عزیز، تو را چه می‌شود.

آدرین جوابی نداد. اما قیافه شکفته‌اش چنان مبین احساسات و شور و هیجان درونی او بود، که مون برون خونسردی خود را باز یافت. اما آدرین نتوانست در مقابل فشار احساسات بیش از این مقاومت کند، فریاد کشید:

ـ آیا چیزی که شما می‌گوئید حقیقت است؟

ـ افسوس که جز حقیقت محض چیزی نیست! شاهزاده جلما مانند دیوانگان شما را دوست دارد.

ـ آخر این زن؟

ـ کدام زن؟

ـ همان زنی که باعث تأثرات دردناک او بود.

ـ این زن؟ به جز شما چه کسی می‌خواهید باشد؟ فرزند عزیز، باور کنید که هرگز چنین احساسات پاک و بی آلایشی ندیده بودم.

ـ پس او هیچ کس دیگری را دوست ندارد؟

ـ او! هرگز.

ـ ولی به من گفتند که.

ـ چه کسی به شما گفت؟

ـ آقای رودن.

ـ که جلما.

ـ دو روز پس از دیدن من، به دختری دلباخته است.

مون برون از شنیدن این موضوع مات و مبهوت شد، اما ناگهان، مثل این که چیزی به خاطرش رسیده فریاد زد:

ـ این حرف را رودن به شما گفته؟ این موضوع را هم که شما کس دیگری را دوست دارید خود او به شاهزاده جلما گفت!

ـ من!

ـ و شنیدن همین خبر باعث ناامیدی این پسر بیچاره شد.

مون برون که از فرط خوشحالی سر از پا نمی‌شناخت فریاد کشید:

ـ پس شما هم متقابلاً او را دوست دارید؟

ـ آیا من او را دوست دارم؟!

چند ضربه به در نواخته شد و فلورین داخل گردید.

ـ چه خبر است؟

ـ آقای رودن آمده و چون ترسید مبادا مزاحم شود، از ورود به اتاق خودداری کرده ولی تا نیم ساعت دیگر باز خواهد گشت، مادموازل ایشان را به حضور خواهند پذیرفت؟

مون برون گفت:

ـ آری، آری بگو بیایند.

آنگاه به آدرین گفت:

ـ شما هم موافقید؟

ـ آری.

مادموازل کاردوویل از خیانت رودن بی‌اندازه خشمگین شده بود.

ـ پیرمرد خقه‌باز! من به این آدم سر به تو همیشه بدبین بودم.

به محض این که فلورین از اتاق خارج شد، آدرین از جا برخاست و پیروزمندانه و با قدمهای محکم به طرف کنت نزدیک شد.

ـ کی می‌توانم او را ببینم.

ـ فردا! چون باید او را برای یک چنین سعادت بزرگی آماده کرد ممکن است برخورد با یک چنین خوشبختی بی نظیر، و دیدن غیر منتظرهٔ محبوبه ضربهٔ شدید به او وارد کند.

آدرین لحظه‌ای به فکر فرو رفت و بعداً گفت:

ـ فردا، آری فردا... اما از حالا تا فردا چه باید کرد؟

ـ شما باید تا فردا بسوزید و بسازید... اما فرصت خوبی در پیش است. اکنون دو بعدازظهر است، ساعت سه و نیم برادر زاده من با کالسکه در اینجا حاضر خواهد شد. روز بسیار خوبی است.

تماشای جنگل بولونی دنیای دیگری است. در آن‌جا گردش خوبی خواهید کرد. هوای آزاد، تفریح و خنده از هیجان شما خواهد کاست. و همین امشب، خودم شما را به هندوستان خواهم برد.

ـ به هندوستان؟

ـ به یکی از این جنگلهای وحشی که شیرها، پلنگ‌ها و ببرها در فضای پهناور آن می‌غرند.

ـ مون برون عزیز، صادقانه بگوئید که شوخی می‌کنید.

ـ هرگز! پس از بازگشت از گردش، با برادر زاده من شام خواهید خورد و بعد به اتفاق یکدیگر به نمایشگاه جانوران وحشی در سن مارتن خواهیم رفت. یکی از این رام‌کنندگان حیوانات وحشی، نمایش‌های عجیبی می‌دهد و با درندگانی مثل شیر، ببر و پلنگ دست و پنجه نرم می‌کند. شبها پاریس خلوت می‌شود و همه به تماشای آنها می‌روند.

آدرین با یک نوع خوشحالی کودکانه گفت:

ـ بسیار خوب، بسیار خوب.

ضربه‌ای به در نواخته شد و رودن پدیدار گردید. با یک نگاه به مادموازل کاردوویل و کنت مون برون فهمید که وضع غیر عادی است.

کنت، هنگامی که با اشخاص بدجنس روبرو می‌شد، فوراً قیافه‌اش تغییر می کرد و جنبهٔ تهاجمی به خود می‌گرفت. به همین جهت، به محض دیدن رودن قیافه‌اش کاملاً تغییر کرد و بدون این که به سلام بلند بالای رودن جواب دهد، سرش را برگردانید.

مادموازل کاردوویل تعجب می‌کرد که چگونه از دیدن این مرد نه خشم و نه تنفری نسبت به او احساس نمی‌کند. آتش مهر و محبتی که در اعماق قلبش زبانه می‌کشد، هر گونه احساس انتقام جویانه را از دل او بیرون می‌راند.

اما رودن خیلی ناراحت شده بود، احساس می‌کرد که در حضور مادموازل کاردوویل و کنت مون برون، باید ربع ساعتی را «بد بگذراند».

کنت زودتر از همه سکوت را شکست.

ـ آه! آه!... آقای خیر خواه خوب بود که آمدید!

آدرین با لبخند نیشداری اضافه کرد:

ـ آقا بفرمائید جلو، شما که گل سر سبد دوستان هستید، شما که نمونه فیلسوف‌ها هستید، شما که دشمن شماره یک ریاکاری و دروغ هستید، بفرمائید جلو، از شما بی‌اندازه متشکرم.

ژزوئیت، که سعی می‌کرد خود را خندان جلوه دهد گفت:

ـ مادموازل عزیز، من پیه همه این چیزها، از جمله تشکرات تمسخرآمیز شما را به تنم مالیده‌ام. حالا ممکن است بفرمائید که به چه علت افتخار این تشکرات نصیبم می‌شود؟

ـ علت این تشکرات فراست و زرنگی شماست، حقیقتاً که مانند ندارد. شما به معمای دشوار و اسرارآمیزی پی بردید، خلاصه توانستید از نهفته‌ترین رازهای قلبی یک زن آگاه شوید، و خوشحال باشید که فراست شما بالاخره نتایج بسیار نیکوئی به بار آورد.

کنت اضافه کرد:

ـ و حقیقت پرستی شما واقعاً باعث اعجاب ماست!

رودن که همچنان جنبهٔ تدافعی خود را حفظ کرده بود، کنت و آدرین را دقیقاً ورانداز می‌کرد.

ـ قلب انسان، بدون اطلاع خودش، از کار خوب راضی است، ولی ممکن است، علت تشکرات و ستایش‌های خود را بفرمائید.

آدرین با تمسخر گفت:

ـ آقا، حق‌شناسی من نسبت به شما وادارم می‌کند که مطلب را به شما بگویم، این معمای بسیار اسرارآمیز را کشف کردید و به شاهزاده جلما گفته‌اید که من شخصی را دوست دارم، حالا می‌خواهم بگویم که از این زرنگی خود خوشحال باشید یک چنین هوش بی نظیر افتخار کنید زیرا که حدس شما حقیقت محض بود.

کنت دنباله حرف آدرین را گرفت:

ـ شما این معما را کشف کردید که مادموازل کاردوویل سخت دلباخته شخصی شده، و حالا می‌توانید به داشتن یک چنین هوشی افتخار کنید چون حدس شما کاملاً حقیقت بود.

ضربهٔ شدیدی به رودن وارد شده بود. کاردوویل اضافه کرد:

ـ شخصی که سخت دلباخته‌اش شده بودم شاهزاده بود.

کنت اضافه کرد:

ـ آن شخص را هم که شاهزاده می‌پرستید، مادموازل کاردوویل بود.

این ضربات پی‌درپی به قدری رودن را گیج کرده بود، که همچنان خاموش ایستاده بود و به آینده مبهم می‌اندیشید.

آدرین با لحنی که یک دنیا تحقیر و تمسخر از آن می‌بارید گفت:

ـ حالا می‌فهمید که علت تشکرات ما از شما چیست؟ زیرا در سایه فراست شما و در نتیجهٔ دلبستگی شدیدی که به ما داشتید، شاهزاده و من برای همیشه به شما مدیون خواهیم بود چون ما را از احساسات و تمایلات یکدیگر آگاه کردید.

ژزوئیت تدریجاً خونسردی خود را باز یافت و آرامش ظاهریش کنت مون برون را به خشم آورد، زیرا اگر آدرین نبود، کنت با یک چنین شخص بی شرمی رفتار دیگری می‌کرد.

ـ مادموازل عزیز، در این کار اشتباهی پیش آمده. من هرگز از احساساتی که ممکن بود شما نسبت به شاهزاده جلما داشته باشید، حرفی نزده‌ام.

آدرین جواب داد:

ـ درست است اما، هنگامی که از عشق دیوانه وار شاهزاده جلما صحبت می‌کردید به دستاویز مکتوم ماندن اسرار دیگران، و با مهارت و زرنگی، اینطور وانمود کردید که او مرا دوست ندارد.

ـ و با همین حقه به شاهزاده جلما فهمانده بودید که مادموازل کاردوویل شخصی را دوست دارد، اما آن شخص او نیست.

ـ آقای کنت، احتیاجی نیست به شما بگویم که من به دخالت کردن در این نوع تحریکات عاشقانه احتیاجی ندارم.

کنت با لحنی تحقیر آمیز گفت:

ـ عجب! آقای عزیز هیچ خبر دارید که برای آدم بی شرم و دو به هم انداز انواع و اقسام

گوشمالی‌ها وجود دارد؟

رودن با خونسردی عجیبی جواب داد:

ـ آقای کنت اولاً منصفانه نیست که یک پیرمرد خیرخواه بیچاره‌ای را مثل من بی شرم بنامید و او را تهدید کنید، ثانیاً...

کنت حرف رودن را قطع کرد:

ـ آقای رودن، اولاً یک پیرمرد خیرخواه بیچاره‌ای مثل شما که از پیری خود سوء استفاده می‌کند و چنین کارهای ناهنجاری مرتکب می‌شود هم آدم ترسو و بی غیرت، و هم شخص بدجنسی است. بنابراین باید دو جانبه تنبیه شود، ثانیاً خیال نمی‌کنم کسانی که مأمور کشتن گرگهای درنده هستند و یا ژاندارم‌ها در مقابل پشم و پیله خاکستری گرگهای پیر و موهای سفید اشخاص بی شرم و پست، با احترام سر تعظیم فرود آورند، آقای عزیز نظر شما چیست؟

رودن، که همچنان خونسرد در جای خود ایستاده بود، از زیر پلک‌های پهن خود مثل سوسمار نگاه خیره‌ای به کنت افکند و نگاه تیر افکنش دوباره در زیر پلک‌های چروکیده‌اش پنهان شد.

ـ من نه گرگ پیر هستم و نه یک پیرمرد بی شرف، روش من در مقابل تهمت‌ها و سرزنش‌های دیگران خیلی ساده است و آن خودداری از هر گونه دفاع برای توجیه است، من هرگز از خود دفاع نمی‌کنم، اصولاً احتیاجی به این حرفها نیست، زیرا کارهای من نماینده صداقت من است.

آدرین لبخندی زد و گفت:

ـ امیدوارم اطمینانی که از عشق شاهزاده به من می‌دهید، بهترین تنبیه رفتار ناهنجار شما باشد. آری خوشبختی من و شاهزاده تنها تنبیه شما خواهد بود.

ـ مادموازل عزیز، همانطوری که افتخار داشتم که به عرض آقای کنت برسانم به عفو و تنبیه شما احتیاج نداشته باشم، زیرا آینده کارهای مرا توجیه خواهد کرد.

کنت با عصبانیت گفت:

ـ مطمئن باشید که خونسردی بی شرمانه شما ما را نخواهد فریفت. غیر ممکن است که یک چنین دو به هم اندازی خائنانه به امور دیگر رابطه نداشته باشد. چه کسی می‌داند که این عمل هم از کینه مادام سن دیزیه نسبت به مادموازل کاردوویل سرچشمه نمی‌گیرد؟

آدرین با دقت کامل به این صحبت‌ها گوش داد. پس از لحظه‌ای سکوت، بدون کمترین آثار خشم و تأثر، بلکه با متانت و آرامشی قابل تحسین به رودن گفت:

ـ آقا، می‌گویند که عشق پاک اعجاز می‌کند، من هم آن را باور کرده‌ام زیرا پس از چند

 لحظه تفکر و با به خاطر آوردن پاره‌ای از حوادث، رفتار شما طور دیگری به نظر من

می‌رسد.

ـ مادموازل عزیز، مثلاً چطور؟

ـ برای این که نظر مرا خوب درک کنید، اجازه بدهید روی چند موضوع تکیه کنم. مایو واقعاً برای من فداکاری کرده و دلائل بسیار قاطعی از فداکاری و صمیمیت او در دست دارم. فکر و استعدادش همطراز احساسات پاک و اصیل بود اما از شما خیلی احتراز می‌کرد، ناگهان به طور اسرارآمیزی از منزل من ناپدید شد و نباید کتمان کرد که نسبت به این عمل سوءظن شدیدی پیدا کردم.

آقای کنت مون برون به جای پدر من است و پدرانه مرا دوست دارد. اما باید اعتراف کنم که نسبت به شما هیچ گونه علاقه‌ای احساس نمی‌کند. به همین جهت شما سعی کردید که میان من و او را به هم بزنید. بالاخره شاهزاده جلما علاقه شدیدی به من دارد و آن وقت شما، با استفاده از بی‌شرمانه‌ترین وسائل سعی می‌کنید این علاقه را از بین ببرید. این کارها را در راه چه هدفی می‌کنید؟ نمی‌دانم، ولی محققاً همه‌اش به ضرر من است.

رودن با خشونت گفت:

ـ مادموازل، به نظرم فراموش کردن خدمات گذشته من هم به جهل شما اضافه شده.

ـ من نمی‌خواهم انکار کنم که شما مرا از تیمارستان دکتر باله ینه بیرون آوردید، اما اگر چند روز دیگر می‌گذشت مسلماً آقای کنت که در اینجا حضور دارند، مرا نجات می‌دادند. از طرف دیگر، این کار شما فقط شامل حال من نبود. دختران مارشال سیمون هم توسط شما آزاد شدند، ولی از ظواهر امر اینطور استنباط می‌شود که نفوذ مارشال دوک دولینی در این کار بی تأثیر نبوده است.

شما حتی نشان امپراتوری یک سرباز پیر را که در نظرش خیلی مهم و مقدس بود، به دست آورده و به خودش مسترد داشتید. بالاخره از ماهیت آگرینی و دکتر باله ینه پرده برداشتند، ولی من خودم مصمم بودم که این کار را بکنم. از طرف دیگر، تمام این قضایا نشان می‌داد که شما شخص بسیار زیرکی هستید.

رودن لوطی منشانه گفت:

ـ مادموازل اختیار دارید...

ـ انواع و اقسام وسائل را در اختیار دارید.

ـ آه! مادموازل...

ـ اگر در مذاکرات طولانی تیمارستان دکتر باله ینه متوجه این زرنگی شما شدم، تقصیر من نبوده است. با همهٔ اینها، چون ممکن است که به راههای مختلف برای رسیدن به یک هدف مشترک همکاری کنیم، میل دارم که بنا به گفتهٔ خودتان، برای «اتحاد آینده» صریحاً با شما وارد مذاکره شوم و ضمناً نصیحتی هم به شما بکنم.

ژزوئیت، در حالی که کلاه خود را به دست گرفته بود، ظاهراً با بی اعتنائی به حرف‌های آدرین گوش می‌داد. تنها علامت خارجی که اضطراب درونی و عمیق رودن را از شنیدن صحبت‌های آرام آدرین نشان می‌داد، پلک‌های بیرنگ رودن بود که ریاکارانه پائین افتاده بود و بعد از تمام شدن صحبت‌های مادموازل کاردوویل کبود شد.

با این وصف، رودن با خونسردی معمولی خود جواب داد:

ـ یک نصیحت خوب و یک مذاکره صادقانه و صریح همیشه از چیزهای بسیار عالی است.

آدرین که تا اندازه‌ای تحریک شده بود گفت:

ـ آقا می‌بینید یک عشق پاک استعداد و قدرتی به انسان می‌بخشد که خطرات بزرگ جنبهٔ یک بازیچه را پیدا می‌کنند، از دام‌های گسترده پرده برداشته می‌شود، و در برابر دشمنی‌ها و کار شکنی‌ها هیچ گونه ترسی باقی نمی‌ماند.

کنت با خوشحالی گفت:

ـ براوو! فرزند عزیز، شهامت را به کمال رسانیدی.

رودن که همچنان خونسرد و بی اعتنا ایستاده بود گفت:

ـ آه! این که زجر و شکنجه است...؟

آدرین لبخند زنان جواب داد:

– نه آقا، این یک مذاکره بسیار ساده میان یک دختر بی‌تجربه و یک فیلسوف پیر و بشردوست است. فرض کنید که «خدمات» زیادی که شما در حق من و بستگان من کرده‌اید، ناگهان چشمان مرا باز کرده باشد، یا بهتر بگوئیم، با به یاد آوردن خاطرات تاریک گذشته ناگهان احساس کرده باشم که شما، به جای این که دوست صمیمی من باشید، یکی از خطرناک‌ترین دشمنان من و خانواده‌ام هستید.

رودن همچنان خونسرد بود.

ـ پس حالا به مرحله فرض رسیدیم.

آدرین با متانت جواب داد:

ـ باید گفت که از فرض به یقین می‌رسیم. آری حالا ایمان دارم که مدتی بازیچهٔ شما بودم، بدون کینه، بدون خشم اما با کمال تأسف به شما می‌گویم که انجام یک چنین تحریکات و توطئه‌هائی به دست شخص با استعداد و باهوشی مانند شما، غیر قابل تحمل است.

خلاصه، از همین امروز، من شما را به عنوان یکی از دشمنان سرسخت و خطرناک خود تلقی می‌کنم زیرا تا اندازه‌ای به هدف شما پی برده‌ام، اما هنوز نمی‌دانم که با چه وسایلی می‌خواهید به آن برسید، بدون شک این وسائل فقط به درد گذشته می‌خورد.

اما با وجود همه اینها، از شما نمی‌ترسم، خانوادهٔ من فردا از تمام این جریانات مطلع

خواهد شد، و اجتماع آگاه و مصمم ما تدابیر خودش را اتخاذ خواهد کرد، زیرا موضوع میراث هنگفتی در میان است که نزدیک بود از چنگ ما بیرون بیاورند. حالا چه رابطه‌ای میان دو به هم زنی‌های شما و مقاصد کاملاً «مالی» یک عده وجود دارد؟ کاملاً بی اطلاع هستم.

ولی خود شما آن را برای من تشریح کردید که دشمنان من بی اندازه خطرناکند، و وسائلی که در اختیار دارند بی اندازه وحشت‌انگیز است. و من باید همه چیز را پیش بینی کنم و در انتظار هر نوع عکس العمل باشم. آقا، هنوز درس خود را فراموش نکرده‌ام، به شما قول داده بودم که همیشه صریح باشم، حالا هم خیال می‌کنم که کاری جز این نکرده‌ام.

رودن با همان خونسردی جواب داد:

ـ اگر من دشمن شما بودم، این صراحت شما بی احتیاطی بزرگی بود. ولی شما وعده یک نصیحت را هم به من داده بودید.

ـ نصیحت من خیلی مختصر است. فکر مبارزه با مرا از مغز خود بیرون کنید، زیرا می‌بینید که سنبه پر زور است و دست‌های قوی‌تری از مال شما و اربابانتان وجود دارد، شما با زنی طرف هستید که از موجودیت و شرافت خود دفاع می‌کند.

آدرین این کلمات را به قدری آمرانه و محکم ادا کرد، و نگاهش چنان گستاخانه می‌درخشید که رودن، با وجود آرامش و خونسردی جسورانه خود، به وحشت افتاد. با همهٔ اینها، از قیافه‌اش چیزی فهمیده نمی‌شد، و با لحنی ترحم‌آمیز و تحقیر بار جواب داد:

ـ مادموازل عزیز، محتملاً یکدیگر را باز نخواهیم دید، فقط این نکته را که دوباره تکرار می‌کنم به خاطر داشته باشید، من هرگز از خود دفاع نمی‌کنم، آینده از من دفاع خواهد کرد. و علی‌رغم تمام این حرف‌ها، من همچنان خدمتگزار صدیق شما خواهم بود.

آنگاه به مادموازل کاردوویل و کنت مون برون تعظیم بلند بالائی کرد و گفت:

ـ آقای کنت، همواره برای ادای وظیفه نسبت به جنابعالی حاضرم.

به محض این که رودن خارج شد، آدرین به طرف میز شتافت، قلم و کاغذ را برداشت با عجله چند سطری نوشت و آن را مهر کرد.

ـ مون برون عزیزم، نمی‌توانم زودتر از فردا شاهزاده را ببینم، ولی می‌خواهم همین اکنون چند کلمه برای او بنویسم، زیرا در مقابل دشمن سر سختی مثل رودن باید همه چیز را پیش بینی کرد.

ـ حق با توست، فرزند عزیز، زود باش، این نامه...

آدرین نامه را به دست کنت داد، و مون برون هر چقدر که هنگام ورود به منزل آدرین گرفته و متأثر بود، همانقدر خوشحال و مسرور از اتاق خارج شد.

* * *

چهار ساعت پس از این ماجرا، جمعیت انبوهی در اطراف سن مارتن گرد آمده بودند و

خود را برای تماشای عملیات شگفت‌انگیز موروک، که می‌بایست با پلنگ سیاه جاوه به نام «مرگ» دست و پنجه نرم کند، آماده می‌کردند.

طولی نکشید که آدرین، مادام مورینوال، برادر زاده کنت مون برون، و برادرش از کالسکه پیاده شدند، قرار بود کنت مون برون که به باشگاه رفته بود، در جلوی نمایشگاه به آنها ملحق شود.

سالن بزرگ سن مارتن مملو از جمعیت بود. تمام مردم پاریس، با علاقه زیادی به تماشای عملیات موروک می‌آمدند، رام کننده جانوران، در لژ بازیگران ایستاده و مشغول مرتب کردن سر و وضع خود بود، با دست بندها و پابندهای عجیبی مجهز شده بود و شلوار گشاد و سرخ رنگی به تن داشت که تا روی زره نیم تنه‌اش بالا آمده بود و روی زانوهای آن، دو دایره طلائی رنگ دیده می‌شد.

این لباس عجیب و غریب قیافه شوم و وحشت انگیزی به رام کننده جانوران می‌بخشید.

ژان رن پن، معروف به دورنو در گوشه لژ نشسته بود و با نگاه تحسین‌آمیزی موروک را می‌نگریست.

ژاک که به کار کردن عادت نداشت، و از طرف دیگر نمی‌توانست از هوسهای خود چشم بپوشد، بدون کوچکترین فکر و خجالت، سخاوت بدخواهانه موروک را قبول کرده بود، و سعی می‌کرد که آخرین آثار شرافتی را که علیرغم تمام این انحرافات، در وجودش باقی بود و گاهگاه طغیان می‌کرد در دریای شراب غرق سازد.

اما موروک، که خرج تمام این خوشگذرانی‌ها و هوسبازی‌ها را از کیسه خود می‌پرداخت، هیچ وقت پولی در اختیار خود ژاک نمی‌گذاشت و می‌خواست با این ترتیب همیشه او را تشنه نگاهدارد و از وجودش استفاده کند.

در این هنگام زنگی نواخته شد و شروع نمایش را اعلام کرد. به جز دو صندلی از صندلی‌های جلوی صحنه، که در طرف چپ و راست تماشاچیان قرار داشت تمام جاهای دیگر اشغال شده بود. گروه زیادی از زنان شیک پوش و زیبا، در کنار و گوشه دیده می‌شدند.

مادام مورنیوال و برادرش، با مادموازل کاردوویل در صف اول تماشاچیان نشسته بودند آدرین دسته گل زیبائی که از گلهای نایاب هندوستان درست شده بود، به دست داشت.

تأتر، صحنه‌ای از جنگل هندوستان را نشان می‌داد، در اعماق آن، درختان انبوهی دیده می‌شد که شاخه‌های آنها در هم پیچیده و کمی جلوتر غار بزرگ و عمیقی که گوشه‌ای از آن را سنگهای بزرگ پوشانیده بود، به چشم می‌خورد.

راستی که منظره‌ای وحشی و عجیب بود.

آدرین به جلو خم شده بود و کنجکاوانه آن را نگاه می‌کرد. تا شاید از این منظره عجیب و غریب چیزی کشف کند. در این هنگام مرد تقریباً چهل ساله‌ای وارد سالن شد و به طرف صندلی‌هائی که هنوز خالی مانده بود رفت، پس از اطمینان از این که جای کسی نیست نگاهی به اطراف خود انداخت، ناگهان حالش تغییر کرد و به سرعت خارج شد، این شخص فارنیگا بود.

پیدایش و خروج ناگهانی او باعث تعجب تماشاچیان شده بود. تعجب تماشاچیان هنگامی بیشتر شد که چشمشان به جوان خوش اندامی افتاد که به سبک هندی‌ها لباس بلند و سفیدی با آستین‌های گشاد پوشیده و کمر بند بسیار زیبائی روی آن بسته بود و در کنار آن خنجر مرصعی دیده می‌شد.

این جوان شاهزاده جلما بود. لحظه‌ای در آستانه در توقف کرد و به جمعیت انبوهی که در سالن موج می‌زد نگاهی افکند، آنگاه با قدمهای محکم و آهسته به طرف همان صندلی‌های خالی رفت، رویش را برگردانید و نگاه تعجب‌آمیزی به در ورودی انداخت، مثل این که انتظار شخص دیگری را می‌کشید.

این شخص، دختر مو خرمائی بسیار دلفریبی بود که لباس بسیار فاخری به تن داشت. خوانندگان حتماً رز پومپون را شناخته‌اند.

فارنیگا هم وارد شد و پشت سر جلما و پومپون نشست. آدرین که محو تماشای جنگل هندی و خاطرات شیرین خود شده بود، اصلاً به این تازه واردها توجهی نداشت.

مادام مورینوال، که درست روبروی لژ فارنیگا، جلما و رز پومپون نشسته بود، فوراً متوجه ورود این اشخاص و مخصوصاً عشوه گریهای رز پومپون شد و سر را به مادموازل نزدیک کرد و لبخند زنان گفت:

ـ عزیزم، نمایشگاه حقیقی روبروی ماست، نگاه کنید.

ـ روبروی ما؟

برگشت و به لژی که مادام مورینوال گفته بود، نگاه کرد.

اوه! چه می‌دید! جلما در کنار دختری که دسته گلی به دست داشت نشسته بود و گلهای زیبای آن را می‌بوئید. رنگ آدرین مثل گچ سفید شد. لحظه‌ای چشمان خود را بر این «واقعیت تلخ» بست تا «آن را نبیند».. اما ناگهان این احساس تلخ و دردناک جایش را به فکر شومی سپرد که برای عشق او زندگی او، بی اندازه خطرناک بود.

با خود گفت:

ـ جلما نامهٔ مرا دریافت کرده و آن وقت با این زن به این جا آمده!

با احساس این توهین عظیم، توفان خشمش برانگیخته شد. آدرین که در مقابل این واقعیت، به کلی از پا در آمده بود پیش خود زمزمه می‌کرد.

«پس رودن مرا فریب نداده بود!»

با این همه قوای خود را جمع کرد و در جواب مادام مورینوال گفت:

ـ ژولی عزیز! مگر آنجا چه خبر است؟

اما مادام مورینوال متوجه تغییر حالت و رنگ پریدگی آدرین نشد و ادامه داد: ـ چطور؟ مگر هندیهائی را که همین اکنون وارد سالن شدند نمی‌بینید؟ نگاه کنید، درست روبروی ما.

آدرین با صدای محکم جواب داد:

ـ آه! دیدم، دیدم.

ـ ولی، این دخترک، با آن لباس دکلته و بازوان عریان متأسفانه چقدر زیبا و دلفریب شده، باید شانزده یا هفده سال بیشتر نداشته باشد. نگاه کنید، چقدر پر رو است! ببینید به ما چطور چپ چپ نگاه می‌کند!

برادر مادام مورینوال هم متوجه این صحنه شده بود و گفت:

ـ ببینید چطور دستش را روی شانه این جوان هندی گذاشته تا او را هم متوجه نگاههای تحسین‌آمیز شما بکند.

در حقیقت جلما، که فقط به جنگل بومی زادگاه خود نگاه می‌کرد، به دلبریهای رز پومپون توجهی نداشت و هنوز مادموازل کاردوویل را ندیده بود.

رز پومپون که در صندلی خود دائماً می‌لولید و هنوز از مادموازل کاردوویل چشم بر نگرفته بود به جلما گفت:

ـ شاهزاده، نگاه کنید، چه دختر زیبائی است، موهای طلائیش را ببینید.

و آهسته دست خود را به پشت جلما زد.

شاهزاده جلما که حواسش جای دیگر بود، سرش را برگردانید و برای نخستین بار چشمش به مادموازل کاردوویل افتاد.

با این که جلما برای یک چنین برخوردی تقریباً آمادگی داشت، ولی طوری تحت تأثیر نگاه نافذ و جذاب آدرین قرار گرفت، که نزدیک بود از جا بلند شود، ولی احساس کرد که دست سنگین فارنیگا روی شانه هایش قرار گرفت و با صدای آهسته به زبان هندی گفت:

ـ صبر کنید... فردا این زن در اختیار شما خواهد بود، همین اکنون از دیدن شما رنگش به کلی پرید و از حسادت سرخ شد، اگر ضعف نشان بدهید همه چیز از دست می‌رود.

جلما باهمان زبان هندی و با لحنی که آثار بی صبری از آن هویدا بود گفت:

ـ نزدیک است که قلبم از جا کنده شود، و فردا از من متنفر خواهد شد.

ـ آری اگر کمترین ضعفی نشان بدهید، همینطور خواهد شد. دیگر نباید عقب نشینی کرد. او را خوب نگاه کنید و بعد دسته گل این دخترک را ببوسید. آن وقت خواهید دید که این زن مغرور چطور سرخ و سفید می‌شود.

جلما که در کمال ناامیدی به هر کاری تن می‌داد، لحظه‌ای به چشمان مادموازل کاردوویل نگریست، با دستی لرزان دسته گل رز پومپون را گرفت، و سپس نگاه دیگری به طرف او افکند و دسته گل را به لبان خود نزدیک ساخت.

مادموازل کاردوویل چنان تحت تأثیر جسارت جلما قرار گرفت که سر تا پا لرزید و شاهزاده جلما از تغییر حالت او سخت متعجب شد.

فارنیگا فوراً گفت:

ـ او مال شماست! آقا می‌بینید چطور تغییر حالت داد، حالا دیدید گفتم او مال شماست، مطمئن باشید که شما را به آن جوانی که پشت سرش نشسته ترجیح خواهد داد، زیرا «همین شخص» است که تاکنون دوست می‌داشت.

* * * *

از روزی که کنت مون برون جلما را ندیده بود، فارنیگا به گوش او چنین خوانده بود که برای رام کردن مادموازل کاردوویل، باید خود را عاشق دختر دیگری نشان دهد. اما رودن به توسط فلورین اطلاع یافته بود که آدرین امشب به نمایشگاه سن مارتن خواهد رفت. و تمام این کلک‌ها را او سوار کرده بود.

چیزی نمانده بود که آدرین سالن نمایش را ترک کند اما جلما او را دیده بود و اجرای این تصمیم دیگر فایده نداشت.

یکدفعه غرشی سهمگین در فضای سالن طنین افکند و توجه همه تماشاچیان را جلب کرد. تمام چشم‌ها متوجه غاری شد که در طرف چپ صحنه، بالای لژ مادموازل کاردوویل قرار داشت. غرش شدیدتر و وحشت انگیزتری به گوش رسید و شاخ و برگهای ساختگی صحنه تکان خورد.

جلما هم از شنیدن این غرش‌های هول‌انگیز وحشت کرده بود. با وجود این همه شور و هیجان عاشقانه و حسادت و کینه، دیدن این جنگل و غرش‌های پلنگ بار دیگر خاطرات سرزمین پهناور هندوستان و شکار درندگان را به خاطرش آورد.

طولی نکشید که غرش‌های متوالی دیگری که از جای دورتری می‌آمد به گوش رسید. شیر و ببر، یاپهودا و کائین از پشت صحنه، یعنی از داخل قفس‌های خود به غرش‌های پلنگ جواب می‌دادند.

جلما بیش از همه مجذوب این صحنه شده بود وبا کنجکاوی زیادی آن را نگاه می‌کرد.

دیگر، تماشاچیان، تأتر و آدرین برای او وجود خارجی نداشتند: احساس می‌کرد که در اعماق یکی از جنگل‌های سرزمین مادری است و با پلنگ درنده‌ای روبرو شده.

فریادی از جمعیت برخاست:

ـ آمد، آمد!

موروک از اعمال جنگل پدیدار شد. علاوه بر لباس عجیب و قریب، کمانی به دست داشت و مقدار زیادی تیر در ترکش او دیده می‌شد. آهسته پیش می‌آمد، و گاهگاهی توقف می‌نمود و چنین وانمود می‌کرد که با کمال احتیاط جلو می‌آید.

ـ وای! آدرین... می‌بینید؟

مادام مورینوال بازوی آدرین را محکم چسبیده بود، مثل این که می‌خواست خود را پنهان کند. با دستی لرزان غار را نشان می‌داد. آدرین سر را جلوتر آورد و نگاه کرد.

موروک در جلوی صحنه ایستاده بود، و برای رسیدن به نزدیک غار، می‌بایست فاصله‌ای طی کند، به محض دیدن پلنگ، تیری در کمان گذاشت و در پشت صخره‌ای قرار گرفت و قراول رفت، تیر از کمان رها شد و در اعماق جنگل همانجائی که پلنگ ایستاده بود ناپدید گردید.

همین که تیر پرتاب شد، غرش خشم آلود «مرگ» که به وسیله گولیات تحریک می‌شد، در فضای جنگل طنین افکند مثل این که تیر موروک به بدنش اصابت کرده است.

موروک کمان خود را به گوشه‌ای انداخت و خنجری از کمر بیرون کشید و به دهان گذاشت، آنگاه به زمین خوابید و چهار دست و پا شروع به خزیدن کرد، چنین می‌نمود پلنگ مجروح را غافلگیر کند.

گولیات (که در پشت صحنه پنهان شده بود)، برای این که صحنه سازی را به کمال برساند، با یک میله آهنین پلنگ را تحریک می‌کرد، به طوری که مرگ، بار دیگر به خشم آمد و نعره‌های وحشت انگیزی کشید.

نفس‌ها در سینه حبس شده بود، و قلب‌ها به شدت می‌تپید.

موروک خنجر به دست، کمین کرده بود و کوچکترین حرکات «مرگ» را که در انتظار بلعیدن شکار خود بود، می‌پائید و دقیقه شماری می‌کرد که در فرصت مقتضی به طرف آن حمله کند.

آدرین هم مانند همه تماشاچیان با کمال وحشت به جلو خم شده بود، و در حالی که دسته گل هندی را در دست داشت، در انتظار عاقبت مبارزه بود.

ناگهان موروک فریادی کشید و به طرف «مرگ» حمله برد و «مرگ» هم با یک نعره وحشت‌انگیز خود را به روی او انداخت.

آدرین نتوانست شاهد این مبارزه خونین باشد و دستهای خود را مقابل چشمانش گرفت. دسته گل از دستش رها شد و به طرف غاری که در آن «مرگ» و موروک مشغول مبارزه بودند، غلطید.

جلما، که در نتیجهٔ طغیان عشق آتشین و زنده شدن خاطرات شکار با درندگان به هیجان آمده بود با یک جهش خود را به صحنه رسانید و خنجر را از کمر بیرون کشید و با

سرعت به طرف غار رفت تا دسته گل آدرین را بردارد. ناگهان موروک، که در مبارزه با «مرگ» مجروح شده بود فریادی کشید و کمک خواست، پلنگ که از دیدن جلما خشمگین‌تر شده بود، تکاپوی ناامیدانه‌ای کرد تا زنجیر خود را پاره کند، اما زنجیر پاره نشد و «مرگ» روی دو پای عقب بلند شد تا جلما را که در حیطهٔ چنگال تیزش بود، از هم بدرد.

نزدیک بود که پلنگ درنده در یک چشم به هم زدن جلما را در مقابل تماشاچیان ببلعد اما پیش از آنکه چنگال «مرگ» بر سر جلما فرود آید وی خم شد و با چابکی خنجر برنده خود را دوباره در شکم پلنگ فرو کرد، و بدین ترتیب از مرگ حتمی نجات یافت، پلنگ نعره مرگباری کشید و با جثه عظیم خود روی شاهزاده افتاد، چند لحظه‌ای که احتضار وحشت بار حیوان درنده طول کشید جز توده درهمی از دست و پا و چنگال و لباس سفید و خون‌آلود چیز دیگری دیده نمی‌شد، بالاخره جلما با سر و روئی مجروح و خون آلود به پا خاست، یک پایش بر روی لاشه خونین پلنگ بود و در یک دستش دسته گل آدرین دیده می‌شد. شراره‌های عشق و پیروزی از چشمانش فرو می‌بارید. نگاهی که سرشار از عشق جنون‌آمیزش بود به چهرهٔ آدرین افکند و فقط در این لحظه بود که قوای آدرین تحلیل رفت و چشمانش تیره و تار شد، زیرا قدرتی مافوق بشری نیروئی به او داده بود که تا این هنگام ناظر صحنه‌های وحشتناک نبرد خونین و قهرمانانهٔ جلما باشد.

۶

وبا

شب است، ماه می‌تابد و ستارگان در میان آسمان نیلگون شفاف و پرشکوه می‌درخشند، در حالی که وزش باد شمال نغمه پر طنینی بر فراز مون مارتر می‌نوازد.

در بلندترین نقطه این تپه، مردی ایستاده و سایه‌اش بر سطح زمین پر سنگلاخ نقش بسته است، این مسافر جهانگرد[۱] به شهر پهناوری که در زیر پایش گسترده شده، می‌نگرد... بله او به پاریس می‌نگرد که منظره مبهم آن، اعم از برج‌ها، گنبدها و ناقوس‌های عظیمی را که در صفحه آبی رنگ و شفاف افق قرار گرفته‌اند، در برمی‌گیرد.

مسافر با خود زمزمه می‌کند.

ـ نه، این بار نمی‌شود، همان دوبار کافی است. پانصد سال پیش دست انتقام جوی او مرا از قلب آسیا تا اینجا به پیش رانده بود. با این که مسافر تک و تنهائی بیش نبودم، اما بیش از سپاه ویرانی زای هزاران کشور گشای فاتح، ماتم، ناامیدی، فلاکت، بدبختی و مرگ به جای گذاشتم. به داخل این شهر هم قدم نهادم و گروه انبوهی را به دامان مرگ سپردم. دو قرن پیش هم آن دست بیرحم مرا به اینجا آورد و ناقوس مرگ را بصدا درآورد. و حالا، پس از پنج قرن، برای سومین بار است که بر فراز این تپه قدم می‌گذارم و شاید این دفعه هم بار وحشت، ماتم و مرگ را بر دوش یکایک آنان بنهم. اوه! این شهری که اکنون در دریای شادی و جشن‌های شبانه فرو رفته است نمی‌داند... نمی‌داند که من در پشت دروازه آن ایستاده‌ام. بدون شک خشم خداوند آرام خواهد گرفت. شاید حضور من در اینجا، برای آن کسانی که خودش می‌خواهد، تهدید بزرگی باشد و با نشان دادن من آنها را به خود آورد. اما افسوس! که آخرین بازماندگان خواهر من نیز در این شهر گرد آمده‌اند و آن وقت من، به جای این که به ندای استغاثه‌آمیز آنان گوش فرا دهم و به کمکشان بشتابم، مرگ را برایشان به ارمغان خواهم برد! زیرا، این زنی که مانند من در سراسر دنیا سرگردان است، پس از این که یکبار

۱- این مسافر جهانگرد سمبل وبا است، و شرحهای زیادی در مورد او بعنوان (یهودی سرگردان) نوشته شده است. حتی در زمان (سو) و قبل و بعد از او معروف بود.

دیگر تار و پود توطئه‌های دشمنان آنها را از هم گسست، دوباره به سیر جاودانی خود ادامه داد.

ناگهان باد با شدت هر چه تمام‌تر غرید... توفان سهمگینی به پا شد. مسافر بـه لرزه افتاد. با صدائی وحشت آلود فریاد کشید:

ـ خدایا! باد مرگ با خشم بسیار می‌غرد. مثل این که طغیانش مرا متنفر می‌سازد.

صدایی از جایی آمد:

ـ برو!

ـ اوه! این بلا، این بلای وحشت‌انگیز را باز هم به همین شهر ببرم! مرا ببخش!

باز همان صدا گفت:

ـ برو! برو!

ـ زمین زیر پایم می‌لغزد. باز هم دروازه شهر... این شهر خفته و خاموش را بـبخش! خوبست هم اکنون با فریادهای وحشت، ناامیدی و مرگ از خواب خوش بیدار نشود!

این دفعه صدا با غرشی گفت:

ـ برو! برو! برو!

* * * *

فردای آن روزی که مسافر شوم از فراز تپه مون مارتر پائین آمد و به پاریس قدم نهاد، جنب و جوش زیادی در قصر سن دیزیه حکمفرما بود.

با این که هنوز ظهر نشده بود شاهزاده سن دیزیه از روزهای پیش آراسته‌تر می‌نمود و لباس فاخرتری به تن داشت در سالن بزرگی ایستاده بود و به مادام گریوا دستور می‌داد.

در وسط سالن، میز بسیار بزرگی دیده می‌شد که در اطراف آن صـندلی‌های زیـادی چیده شده بود و در بین همه آنها یک صندلی بسیار عالی جلب توجه می‌کرد، در گوشه‌ای از سالن انواع و اقسام غذاهای رنگارنگ دیده می‌شد.

مادام سن دیزیه، پس از یک نگاه رضایت بخش به غذاها صندلی مخصوص را نشان داد و گفت:

ـ پا گرم کن را زیر میز گذاشته‌اید تا ایشان بتوانند پایشان را در داخل آن بگذارند؟ زیرا همیشه از سرما می‌نالند... تا می‌توانید سالن را بیشتر گرم کنید.

ـ مادام، نزدیک است بخاری آتش بگیرد و تازه اگر ایشان سردشان می‌شود، اسـقف آلفائن گرمشان می‌شود! و برای فرار از گرما همیشه توی آب هستند.

ـ مگر جناب کاردینال مالی پیری مافوق اسقف نیستند؟ خوب... پس اگر اینطور است، آلفائن باید گرما را تحمل کند تا ایشان از سرما نلرزد.

حالا می‌توان تا اندازه‌ای به علت آرایش غیر عادی مادام سن دیزیه پی برد. زیرا بنا بود

از روحانیونی که با آگرینی و عده دیگری از کشیش‌ها، قبلاً هم در قصر سن دیزیه جلسات مذهبی داشتند، پذیرائی کند.

در همان لحظه که مادام سن دیزیه سر کشی کارها را تمام کرد، صدای کالسکه‌ای در حیاط قصر طنین افکند و او را از ورود اشخاصی که انتظارشان را می‌کشید، مطلع ساخت.

یکی از آنها همان کاردینال مالی پیری بود که همیشه از سرما می‌نالید و دیگری اسقف بلژیکی، آلفاژن، که از گرما می‌نالید، و آگرینی هم به دنبال آنان می‌آمد.

مهمانان به سالن هدایت شدند. کاردینال فوراً به طرف بخاری رفت و خودش را به آن چسبانید ولی اسقف که از شدت گرما عرق می‌ریخت، به قهوهٔ سردی که برای کاهش شدت این گرمای ساختگی تخصیص داده شده بود، چشم دوخته بود.

آگرینی به مادام سن دیزیه نزدیک شد و آهسته گفت:

ـ خوب است دستور بدهید که هر وقت گابریل رن پن آمد او را به اینجا بیاورند.

سن دیزیه با کمال تعجب گفت:

ـ مگر این کشیش جوان در اینجاست؟

ـ آری، ما به وسیله مافوق هایش او را به پاریس احضار کرده‌ایم، و پریروز وارد پاریس شده، بعداً جریان را خواهید فهمید و مادام گریوا هم باید مانند روزهای دیگر به دنبال رودن برود و او را از همان در کوچک وارد کند.

ـ او هم امروز می‌آید؟

ـ مطالب بسیار مهمی را باید برای ما بگوید. خودش خواسته بود که کاردینال و اسقف در این مذاکرات حضور داشته باشند و اینها هم در رم از تمام جریانات مطلع شده‌اند.

سن دیزیه یکی از خدمتکاران را احضار کرد و دستور لازم را به او داد.

چند لحظه‌ای به سلام و احوالپرسی گذشت، و سپس کاردینال به آگرینی رو کرد و گفت:

ـ حالا برویم سر موضوع رودن، نظر شما چیست؟

آگرینی با لحنی اجبارآمیز جواب داد:

ـ جنابعالی از شایستگی او اطلاع دارید، رهبر عالیقدر ما...

ـ دستور داد که او جانشین شما شود، این را می‌دانم، چون در رم این موضوع را به من گفت، ولی نظر شما دربارهٔ اخلاق و روحیات رودن چیست؟ می‌توان کاملاً و مطلقاً تابع نظر او بود؟

آگرینی با تردید جواب داد:

ـ او به قدری زیرک و اسرارآمیز است که قضاوت قطعی درباره‌اش خیلی مشکل است.

کاردینال پس از لحظه‌ای سکوت پرسید:

ـ آدم جاه‌طلبی است؟ فکر نمی‌کنید که به جز خدمت در راه جمعیت پیر افتخار ما هدف‌های دیگری هم داشته باشد؟ چون دلائلی در دست دارم که این نکته را تأیید می‌کند.

ـ بهتر است که خود جنابعالی، یا شخصاً و یا به توسط رهبر در این باره تصمیم بگیرید.

ـ ولی به نظر من اگر در بلطن این مرد ظاهراً فداکار مقاصد دیگری نهفته است باید به هر قیمتی شده به آنها پی برد، زیرا با آن زمینه‌ای که از مدتها پیش در رم به دست آورده و با این قدرت و نفوذی که به هم زده ممکن است یک روز به صورت شخصی خطرناک در آید.

آگرینی، که در سایه حسادت به رودن از کوره در رفته بود، فریاد کشید:

ـ آری! در این امر با جنابعالی هم عقیده هستم زیرا گاهی از مشاهده آثار جاه‌طلبی او سخت متعجب شده‌ام و چون نباید هیچ مطلبی را از شما پنهان کنم...

آگرینی نتوانست حرفش را تمام کند.

مادام گریوا، چند ضربه به در نواخت و آن را نیمه باز کرد و به سن دیزیه اشاره کرد. سن دیزیه هم سرش را تکان داد. گریوا دوباره در را بست.

لحظه‌ای بعد رودن وارد شد.

این پیرمرد اسرارآمیز به قدری نفوذ داشت که کاردینال، اسقف و آگرینی بی اختیار از جا بلند شدند، قیافهٔ آنها که چند لحظه پیش در نتیجه بدبینی و حسادت به رودن گرفته و پر چین و چروک شده بود فوراً از هم شکفت و لبخند احترام‌آمیزی بر لبانشان نقش بست.

سن دیزیه چند قدم به پیشواز او رفت.

رودن همان لباس محقر همیشگی را به تن داشت و کفش‌های گل آلودش تمام فرش را کثیف کرد. چتر را در گوشهٔ سالن گذاشت و بر خلاف همیشه با قدمهای محکم و مصمم، با گردنی افروخته و نگاهی نافذ به طرف میز رفت.

چنین می‌نمود که می‌خواهد با جسارت خود همه آنها را مرعوب کند.

کاردینال با لحنی صمیمانه گفت:

ـ پدر عزیز، ما از جنابعالی صحبت می‌کردیم.

ـ چه صحبتی؟

اسقف بلژیکی در حالی که پیشانی عرق آلود خود را پاک می‌کرد گفت:

ـ صحبت از خوبی‌های شما.

رودن، که مرد چیرگی‌طلبی بود و به پیدا کردن سر رشته سخن عادت داشت گفت:

ـ درباره امور مهم‌تر حرف بزنیم!

ـ ما با کمال میل منتظر شنیدن بیانات جنابعالی هستیم. خودتان امروز را برای مذاکره درباره مسئله رن پن تعیین کردید، و این موضوع به قدری مهم بود که اصلاً مسافرت من به

فرانسه بیشتر برای همین است.

رودن روی خود را به طرف کاردینال کرد و گفت:

ـ البته همینطور است. و وجود حضرتعالی برای پیشرفت این کار بسیار مـؤثر است.

همین حالا جریان را توضیح خواهم داد.

آنگاه به مادام سن دیزیه رو کرد:

ـ من به دکتر بال ینه اطلاع دادم که به اینجا بیاید، زیرا باید از پاره‌ای مطالب اطلاع پیدا کند.

ـ مانند همیشه از همان جا وارد خواهد شد.

آگرینی، از بدو ورود رودن سکوت کرده بود،از قیافه‌اش پیدا بود که در افکار تلخی فرو رفته و در پس ظاهر آرام نمایش غوغایی برپاست.

بالاخره به کاردینال رو کرد و گفت:

ـ من نیامده‌ام از حضرتعالی خواهش کنم که بین من و جناب آقای رودن قضاوت کنید، رهبر ما اینطور امر کرده و من اطاعت کرده‌ام. ولی من میل دارم که حضرتعالی با مافوق ما ملاقات فرمائید و در صورت امکان، جوابهای جناب آقای رودن را که به پاره‌ای از سؤال‌های من داده‌اند به عرض ایشان برسانید.

رودن نگاه تعجب‌آمیزی به آگرینی کرد و گفت:

ـ این یک امر مختومه است... این سؤال‌ها چه فایده‌ای دارد؟

آگرینی ادامه داد:

ـ مقصودم از این سؤال‌ها اثبات بیگناهی خودم نیست، فقط می‌خواستم قضیه کـاملاً روشن شود.

ـ بسیار خوب بفرمائید، اما از صحبت‌های بیهوده خودداری کنید، زیرا دو ساعت دیگر باید در سن سوپلیس باشم.

آگرینی، در حالی که سعی می‌کرد از خشم خود جلوگیری کند گفت:

ـ مطالب من خیلی خلاصه است. هنگامی که جنابعالی با خشونت هر چه تمام‌تر روش مرا درباره کار رن پن مورد سرزنش قرار دادید، و اینطور خیال کردید کـه بـاید خـودتان جانشین من شوید... صادقانه اعتراف می‌کنم که این میراث هنگفت در معرض خـطر قـرار داشت.

رودن با لحنی تمسخرآمیز گفت:

ـ در معرض خطر قرار داشت؟ بهتر است بفرمائید از دست رفته بود زیرا خود شما به من دستور داده بودید که به رم گزارش بدهم و بگویم که هیچ گونه امیدی نیست.

آگرینی گفت:

- درست است جنابعالی مرا سخت توبیخ کردید که چرا، برای بازگردانیدن این اموالی که خائنانه از جمعیت ما دزدیده شده بود از تمام وسائل موجود و ممکن استفاده نکرده‌ام و ضمناً گفتید که خشونت و شدت عمل با مقتضیات زمان سازگار نبوده، بسیار خوب، فرض کنیم که ایرادهای شما درست بود... روش کار من هر چقدر هم که خشن و افراط‌آمیز بود، با در نظر گرفتن موقعیت و پیشرفت هدف، کاملاً توجیه می‌شد، حالا ممکن است از جنابعالی سؤال کنم که...

رودن که به قطع کلام دیگران عادت کرده بود، اینجا هم میان صحبت آگرینی دوید و گفت:

- چه کار اضافه بر عملیات سابق شما کرده‌ام؟ چه اقداماتی کرده‌ام؟ می‌خواهید اینها را بدانید؟

- مسلماً.

رودن با لحنی تمسخرآمیز گفت:

- بسیار خوب، اعتراف می‌کنم، همانقدر که شما کارهای برجسته و بزرگ کردید، همان اندازه که شما به اقدامات پر سر و صدا دست زدید، من به همان اندازه کارهای کوچک و کودکانه کرده‌ام! نمی‌دانید آن آدم زرنگ و باهوشی که من بودم، در مدت این شش هفته چه کارهای احمقانه‌ای کرده است!

لبخند تلخی بر لبان آگرینی نقش بست.

- من هرگز به خود اجازه نمی‌دهم که شما را سرزنش کنم.

رودن شانه‌ها را بالا انداخت:

- سرزنش؟ سرزنش؟ کار شما تمام شده و قضاوت درباره کارهای شما انجام گرفته. می‌دانید شش هفته پیش برای شما چه گزارش دادم؟ «آقای آگرینی آدم بسیار با شخصیتی است (و البته از همین فردا با کمال قدرت از وجود شما استفاده خواهم کرد) اما آنقدرها بزرگ نیست که بتواند در موقع مقتضی خود را کوچک جلوه دهد». می‌فهمید چه می‌گویم؟

آگرینی کمی سرخ شد و گفت:

- آنقدرها هم خوب نه.

- همین نقص شماست و کاملاً نظر مرا تأیید می‌کند. بسیار خوب چون باید به شما گفت پس می‌گویم که من آنقدرها فهم داشتم که در این شش هفته یک چنین کارهای احمقانه‌ای بکنم! آری همانطوری که می‌بینید، مذاکره کوتاهی با یک دختر هوسباز کردم.

از پیشرفت، آزادی، بشریت و رهائی زنان از یوغ اسارت سخن گفتم و در تمام این گفتگوها، شنونده من یک دختر دیوانه بود.

با یک سرباز احمق، از ناپلئون بزرگ و پرستش او صحبت کردم، از افتخارات

امپراتوری، از امیدواری به باز گردانیدن فرزند ناپلئون به سلطنت دم زدم و در تمام این گفتگوها، شنونده‌ام یک مارشال شجاع امپراتوری بود که اگر قلبش به خاطر آن غاصبی که در سنت هلن هم از تخت و تاج دست بر نمی‌داشت، می‌تپد و از خاطرات او سرشار است مغزش درست مثل یک طبل تو خالی و پر صداست.

به عقیدهٔ خودم از این حدود هم پیش‌تر رفته‌ام! با یک ببر وحشی نغمه عشق ساز کرده‌ام.

رودن در حالی که این کلمات را بیان می‌کرد لبخند عجیبی بر لبانش نقش بست، چشمان ریزش که معمولاً در زیر پلک های چروکیده‌اش پنهان بود، کاملاً باز شده و بیش از همیشه می‌درخشید.

ژزوئیت دچار شور و هیجان عمیقی شده بود، این شور و هیجان ناشی از مبارزه‌ای بود که با این شخصیت‌های برجسته می‌کرد و خوب می‌دید که چگونه آنها تحت تأثیر و نفوذ او قرار گرفته‌اند.

آگرینی کم‌کم پشیمان می‌شد که چرا این مبارزه را شروع کرده، با همه اینها، با لبخندی ریشخندآمیز گفت:

ـ من هرگز ظرافت وسائلی را که جنابعالی به کار انداخته‌اید انکار نمی‌کنم و با شما کاملاً هم عقیده‌ام زیرا حقیقتاً کودکانه و پیش پا افتاده‌اند، ولی این اقدامات دلیل کافی برای صلاحیت شما نیست. بنابراین از جنابعالی سؤال می‌کنم.

رودن با شور و شعف بی سابقه‌ای گفت:

ـ که نتیجهٔ این اقدامات چه بوده است؟ نگاه کنید و ببینید که آن دختر زیبا و مغرور، از شش هفته پیش تاکنون به چه صورتی در آمده و از زیبائی و غرور و جسارتش چه چیزی باقی مانده.

ببینید که چگونه ضعیف و زرد شده و چه تیر جانگدازی به قلبش فرو رفته.

مادام سن دیزیه گفت:

ـ پس مادموازل هم تحت تأثیر این گستاخی‌های قهرمان منشانهٔ شاهزاده جلما که همه مردم پاریس را مضطرب کرده قرار گرفته است؟

ـ آری، ولی من نتیجه این فداکاری وحشیانه و عجیب را خنثی کردم، زیرا به این دخترک نشان دادم که کشتن یک پلنگ سیاه برای اثبات یک عشق حقیقی و پاک کافی نیست.

آگرینی گفت:

ـ بسیار خوب، این هم یک عمل انجام شده، زیرا مادموازل کاردوویل قلباً متأثر است.

کاردینال با تعجب سؤال کرد:

ـ خوب این کار چه نفعی برای ما دارد و چه پیشرفتی در کار رن پن است؟

رودن ادامه داد:

ـ نتیجه‌اش این است که هر وقت خطرناک‌ترین دشمن انسان به شدت مجروح شد، برای همیشه میدان مبارزه را ترک می‌کند و به نظر من این پیشرفت بزرگی است.

سن دیزیه اضافه کرد:

ـ در حقیقت ممکن است که جسارت و تهور این مادموازل کاردوویل باعث متشکل شدن این گروه علیه ما شود.

آگرینی همچنان مقاومت می‌کرد:

ـ فرض کنیم اینطور باشد، دیگر باعث نگرانی نیست و این هم به نفع ماست. مگر این تأثر قلبی مانع ارث بردن او خواهد شد؟

ـ چه کسی این را به شما گفت؟ همان فرانسوا هاردی فقط برای سه چیز زنده بود. یکی کارگرانش، دیگری دوست صمیمی و فداکارش و بالاخره محبوبه دیرینش.

هر سه اینها در اعماق قلبش جای داشتند. همیشه قلب اشخاص آماج تیرهای من است، آری فقط قلب آنها، این وسیله‌ای کاملاً مشروع و قابل اطمینان است.

اسقف گفت:

ـ هم مشروع، هم قابل اطمینان و هم قابل ستایش، زیرا اگر اشتباه نکرده باشم، این شخص یک زن صیقه داشت. آری، برای تنبیه آدم بدجنس و ناپاک باید از هوی و هوس او استفاده کرد.

آگرینی که نمی‌خواست به این زودی‌ها از میدان در رود گفت:

ـ بسیار خوب، قبول می‌کنم که فرانسوا هاردی محبوبه خود را از دست داده و از نظر مالی در شرف سقوط است پس بدین ترتیب، برای به دست آوردن این ثروت باد آورده و هنگفت بیش از پیش حریص‌تر خواهد شد.

این دلائل به نظر هر دو روحانی، و همچنین مادام سن دیزیه قانع کننده می‌نمود، هر سه نفر با تعجب به رودن نگاه می‌کردند، اما ژزوئیت، به جای این که جواب آگرینی را بدهد، به طرف میز غذاها رفت و بر خلاف قناعت همیشگی، و علی رغم تنفر از شراب، بطری‌ها را با دقت ورانداز کرد و گفت:

ـ در این بطریها چیست؟

مادام سن دیزیه که از میل ناگهانی رودن سخت متعجب شده بود گفت:

ـ شراب بردووزرس.

رودن یکی از بطری‌ها را برداشت و یک گیلاس شراب ریخت و لاجرعه سر کشید.

ژزوئیت، از چند لحظه پیش احساس می‌کرد که به طرز اسرار آمیزی دستخوش یک اضطراب و نگرانی ناراحت کننده‌ای شده و این اضطراب به تدریج به صورت ضعف در

می‌آید، به همین جهت به سراغ شراب رفت و امیدوار بود که به وسیلهٔ آن روحیه عـادی و قدرت نخستین خود را باز یابد.

پس از این که لبانش را با پشت دستهای چرک آلود خود پاک کرد به طرف میز آمد و خطاب به آگرینی گفت:

ـ فرانسوا هاردی به پول فکر کند؟! او به تمام مظاهر زندگی بی اعتناست و چنان هاج و واج شده که تنها وسیله تسکین دردها و تأثراتش گریستن است! آن وقت با کسانی که دایره وار او را میان گرفته‌اند (من او را به دست اشخاص قابل اطمینان سپرده‌ام) صادقانه شروع به درد و دل می‌کند و در مقابل احساسات ترحم‌آمیز آنان پیوسته سر فرود می‌آورد زیرا، او مرد بسیار درستکار و با شرفی است ولی ضعفش هم درست به اندازه شرافت اوست.

آقای آگرینی، می‌خواهم شما را با همین مرد شرافتمند طرف سازم تا بقیه کارها را هم شما انجام دهید.

آگرینی متعجبانه گفت:

ـ من؟

ـ آری شما و آن وقت به ارزش کارهائی که من کرده‌ام پی خواهید برد...

آنگاه رودن لحظه‌ای سکوت کرد، دست روی پیشانی گذاشت و با خود گفت:

ـ چقدر عجیب است.

سن دیزیه با تعجب پرسید:

ـ موضوع چیست؟

رعشه‌ای بر اندام رودن افتاد.

ـ مادام چیزی نیست. چون به نوشیدن شراب عادت نداشتم، کمی ناراحت شدم، سرم کمی درد می‌کند، چیزی نیست بر طرف می‌شود.

سن دیزیه گفت:

ـ پدر عزیز، چشم‌های شما قرمز شده.

ـ حالا از دختران مارشال سیمون صحبت کنیم، اینها روز به روز نزارتر و غصه دارتر می‌شوند، زیرا مارشال از همان روزی که پدرش را از دست داد، با دو فکر مخالف در مبارزه است این دو فکر، او را دائماً شکنجه می‌دهند:

اگر این کار را بکند امروز آبرویش می‌رود، و اگر نکند فردا آبرویش خواهد ریخت.

این سربان، این قهرمان امپراتوری، درست مانند یک کودک ضعیف و بی اراده شده.

خوب حالا درست فکر کنیم:

از این خانواده لعنتی دیگر چه چیزی باقی مانده؟ ژان رن پن؟ از موروک سؤال کنید که این بدبخت چه هرزگی‌ها می‌کند و با چه سرعتی به طرف پرتگاه پیش می‌رود!

این است بیلان کارهای من. این است وضع کنون اعضاء خانواده‌ای که شش هفته پیش به آن دلگرمی و فعالیت می‌خواستند دور هم جمع شوند و اکنون در نهایت تنهائی و جدائی و در شرف نابودی هستند! بفرمائید، اینها هستند رن پن هائی که بر طبق وصایای جدشان می‌بایست تمام قدرت خود را جمع کنند و علیه ما وارد میدان مبارزه شوند و ما را در هم بشکنند.

من چه گفته بودم؟ گفته بودم که فقط از احساسات و هوی و هوس آنها استفاده خواهم کرد. حالا چه کرده‌ام؟ فقط از همین احساسات استفاده نموده‌ام. به همین جهت به شما می‌گویم، و تکرار می‌کنم که همه آنها در اختیار من هستند، آری همگی در حیطه قدرت من هستند.

تدریجاً که رودن صحبت می‌کرد، قیافه و لحن حرف زدنش کاملاً عوض می‌شد، رنگ صورتش که معمولاً سیاه بود حالا به کلی قرمز شده بود، عجیب‌تر از همه این که، چشم‌های ریزش تدریجاً براق‌تر می‌شد و بیشتر گود می‌رفت.

صدایش لرزان‌تر، پریده‌تر و کوتاه‌تر می‌گشت. تغییر حالت رودن به قدری شدید و نمایان بود که روحانیون دیگر و مادام سن دیزیه از مشاهدهٔ آن دچار یک نوع اضطراب مبهم شده بودند.

خود رودن، که این ناراحتی را ناشی از کار زیاد دیشب می‌دانست، می‌خواست هر طور شده از پیدایش ضعف مجدد جلوگیری کند، به همین جهت، دوباره به طرف میز غذا رفت، گیلاس دیگری از شراب پر کرد و تا ته نوشید و دوباره به سر جای خود برگشت.

کاردینال سکوت را شکست و گفت:

ـ پدر عزیز، اگر روشی که در مقابل اعضای این خانواده اتخاذ کرده‌اید احتیاجی به توجیه داشت، شما با آخرین کلمات خود به خوبی آن را توجیه کردید.

آگرینی نیز، که مانند دیگران در مقابل اطمینان و قدرت اسرارآمیز رودن شکست خورده بود و نسبت به او یک نوع تحسین ترس‌آمیز احساس می‌کرد، به حرف آمد:

ـ من اعتراف می‌کنم که بی جهت نسبت به روش کار جنابعالی بدبین شده بودم، زیرا فقط به ظاهر این وسائلی که به کار بردید نگاه کردم و آنها را جداگانه مورد مطالعه قرار دادم، به همین جهت نتوانستم تأثیر و قدرت عجیب مجموع آنها را درک کنم. حالا متوجه می‌شوم: که در نتیجه اقدامات شما پیروزی ما چندان دشوار نیست.

رودن با بی صبری جواب داد:

ـ این مبالغه است، تمام این احساسات و هوس‌ها اکنون در جوش و خروش است، ولی موقعیت خیلی بحرانی...

رودن نتوانست حرف خود را تمام کند ناگهان دستها را روی پیشانی گذاشت و از

شدت درد فریادی کشید.

آگرینی از جا پرید:

ـ شما را چه می‌شود؟ مثل این که از چند لحظه پیش رنگ صورت شما خیلی تغییر کرده.

رودن با صدائی لرزان جواب داد:

ـ نمی‌دانم چرا حالم اینطور شده، دردم شدت یافته و ناگهان سرم گیج رفت، آن‌قدرها هم نازک نارنجی نیستم. دیشب نخوابیدم و بی اندازه خسته شدم، جز این علتی ندارد.

رودن دوباره سکوت کرد، عرق از پیشانیش جاری شد، احساس کرد که زانوهایش می‌لرزد، و با وجود خونسردی و قدرت معمولی نتوانست تحمل کند.

ـ اعتراف می‌کنم که حالم خیلی بد است، ولی امروز صبح حالم مانند همیشه کاملاً عادی بود... سرم گیج می‌رود... می‌لرزم و بدنم یخ زده.

کاردینال گفت:

ـ خیلی عجیب است.

رودن، که با زحمت زیاد خود را به کناری بخاری رسانیده بود، از شنیدن حرف کاردینال رویش را برگردانید و نگاه عجیبی به سر تا پای او افکند، آنگاه علی رغم سردرد و سرگیجه شدید، با صدای لرزانی که سعی می‌کرد آن را آرام جلوه دهد گفت:

ـ این آتش حالم را به جا می‌آورد، چیز مهمی نیست. آقای آگرینی داشتم می‌گفتم که شما می‌توانید کمک بزرگی به ما بکنید. و مادام شما هم همینطور...

رودن دوباره سکوت کرد. سپس فریادی بلند کشید، بی اختیار به روی یکی از صندلی‌ها افتاد و دست‌ها را روی سینه گذاشت:

ـ آه! چقدر رنج می‌برم!...

رنگ صورت رودن مثل گچ سفید شده بود، چشمان فرو رفته‌اش بیش از پیش گود رفت و رگهای صورتش برآمده شد.

آخرین مقاومت رودن در هم شکست، دکمه‌های ژیله‌اش را با سرعت باز کرد و پیراهن سیاه چرک‌آلود و پاره‌اش را کنار زد.

با ناخن‌های تیز خود سینه‌اش را می‌خراشید، مثل این که می‌خواست ریشه این درد ناگهانی را از درون سینه خود بیرون بکشد.

کاردینال اسقف و آگرینی با عجله به طرف رودن آمدند و دور او حلقه زدند، رودن دستخوش تشنجات شدیدی شده بود. ناگهان قدرت خود را جمع کرد و روی پا بلند شد و مثل یک مرده سیخ شد، آنگاه با سر و روی به هم ریخته و چشمان پر از خون، به طرف کاردینال خم گشت و با دستهای لرزان خود او را گرفت و با صدائی که به زحمت شنیده

می‌شد گفت:

ـ کاردینال مالی پیری، این مرض خیلی ناگهانی بود، در رم به من ظنین شده‌اند... شما از خانواده‌های بورژیا[1] هستید. منشی شما امروز صبح نزد من بود مرا مسموم کردند...

آنگاه از پا در آمد و در میان بازوان آگرینی افتاد.

در این هنگام در سالن باز شد، دکتر باله ینه هراسان به طرف رودن پیش آمد.

سن دیزیه، که از وحشت می‌لرزید و رنگ از رویش پریده بود، فریاد کشید:

ـ آه! دکتر رودن چند لحظه پیش ناگهان دچار یک حمله شدید و وحشت‌انگیز شد. زود باشید.

به جز آگرینی، که بازوان رودن را گرفته بود، همه کنار رفتند.

دکتر باله ینه صورت کبود رودن را دقیقاً ورانداز کرد و فریاد کشید:

ـ وای! چه علائمی!

همه با هم فریاد زدند:

ـ چه شده؟

دکتر باله ینه، درست مثل این که روی مار خطرناکی پا گذاشته، چند قدم به عقب رفت و با وحشت گفت:

ـ وبا! وبا! مسری است.

آگرینی از شنیدن این اسم شوم و وحشت‌انگیز بازوان رودن را رها کرد و ژزوئیت به زمین در غلطید.

باله ینه فریاد کشید:

ـ کار از کار گذشته! با این همه من آخرین تلاش خود را به کار می‌برم.

دکتر به طرف در شتافت. کاردینال، اسقف، آگرینی و مادام سن دیزیه هم به دنبال او دویدند. همه به در فشار می‌آوردند. و به قدری پریشان و گیج بودند که هیچ کدام از آنها نمی‌توانستند در را باز کنند. بالاخره در باز شد، اما گابریل نمونه یک کشیش حقیقی ظاهر گردید، نزدیک بود که کشیش جوان به وسیله هجوم فراریانی که سعی می‌کردند زودتر از این اتاق شوم خارج شوند واژگون شود.

ـ داخل نشوید، دارد از مرض وبا می‌میرد... خود را نجات بدهید!

گابریل از شنیدن فریادهای وحشت آلود، اسقف را که آخر از همه می‌خواست خارج شود کنار زد و وارد سالن شد و یکراست به طرف رودن رفت.

---

۱) خانوادهٔ معروف ایتالیائی که الکساندر ششم «پاپ» پسرش سزار و دخترش لوکرس جزء آن بودند و به واسطه جنایات وحشت‌انگیز خود معروفیت دارند.

اسقف از این فرصت استفاده کرد و پا به فرار گذاشت. رودن روی قالیچه افتاده بود و از شدت درد به خود می‌پیچید.

ضربه‌ای که در هنگام افتادن روی زمین به او وارد شده بود محتملاً وی را به هوش آورده بود، زیرا با صدای ضعیف و لرزانی می‌گفت:

ـ آه! ترسوها! بی غیرت‌ها!... به دادم برسید!... هیچکس...

ناگهان چشم‌های شعله‌ور و درنده ژزوئیت به چشمان آبی رنگ و سیمای آسمانی گابریل افتاد که در مقابل او زانو زده و با صدای گرم و پر مهرش می‌گوید:

ـ پدر... من اینجا هستم و آمده‌ام تا در صورت امکان به شما کمک کنم.

رودن با صدای بسیار ضعیف و لرزان گفت: ـ گابریل... مرا ببخش... بدیهائی که به شما کرده‌ام... رحم کن! مرا تنها نگذار... رودن نتوانست حرف خود را تمام کند، تمام قدرت خود را جمع کرده و راست نشسته بود، اما ناگهان فریادی کشید و بار دیگر به زمین افتاد و بدون حرکت باقی ماند.

* * * *

در همین روز، روزنامه‌های عصر با عنوان‌های درشت چنین نوشته بودند: ـ «وبا در پاریس، این بیماری مسری نخستین بار، ساعت سه و نیم بعدازظهر امروز، در قصر سن‌دیزیه واقع در کوچه بابیلون مشاهده شده است».

از آن روزی که رودن برای نخستین بار دستخوش حمله بیماری وبا قرار گرفت هشت روز می‌گذشت ولی دامنهٔ این مرض روز به روز گسترش بیشتری می‌یافت تقریباً در تمام خانه‌ها، از کوچک تا بزرگ، صدای گوشخراش چکش به گوش می‌رسید. زیرا محصول این روزهای شوم ساختن تابوت بود.

به محض این که هوا کمی روشن می‌شد، برای حمل قربانیان این بیماری، تمام وسائل ممکنه مثل درشکه، کالسکه، گاری، ارابه و چراغهای دستی به کار می‌افتاد.

محله‌ای که در مدت شیوع این بیماری در پاریس بیش از هر جای دیگر شوم‌تر و وحشت بارتر شده بود، محله «سیته» و اطراف نوتردام بود.

از همان روزی که وبا قبل از هر چیز گریبان رودن را گرفت، مخصوصاً در این محله بیداد کرده بود. در روی دیوار سیاه رنگ اطراف نوتردام، تابلوئی نصب شده بود که این جملات روی آن دیده می‌شد.

«انتقام! انتقام!... اشخاصی که به بیمارستان‌ها حمل می‌شوند، همگی مسموم شده‌اند، زیرا شماره بیماران بی اندازه زیاد است، هر شب، کشتیهائی که پر از قربانیان است، به سوی رودخانه سن رهسپار می‌گردد.»

«انتقام! و مرگ بر مردم کش‌ها».

۷

ماسکاراد

جمعیت انبوهی در اطراف هتل «دیو» جمع شده و به میله‌های آهنین فشار می‌آورند. در پشت میله‌های آهنین، عده‌ای سرباز مسلح پاس می‌دادند زیرا فریادهای «مرگ بر پزشکان!» به آسمان بلند می‌شد. اشخاصی که این شعار را می‌دادند، از ولگردان و بیکاران پاریس تشکیل شده بودند. بدتر از همه آن که بدبختانی را که می‌خواستند به این بیمارستان ببرند می‌بایستی از کنار همین جمعیت هرزه بگذرانند و به داخل هتل دیو ببرند، و در اینجا هم از فریادهای وحشت‌انگیز و هوچی بازی‌های این جمعیت در امان نبودند.

ناگهان، نغمه‌های شادی بخش همراه با موزیک از دور به گوش رسید و پشت سر آن فریادهای «ماسکاراد» در فضا طنین افکند.

در این هنگام عده‌ای از همان جمعیت انبوهی که آواز «ماسکاراد» را می‌خواندند، به جلوی محوطهٔ نوتردام رسیدند، کودکان شیپور می‌زدند، عده‌ای زوزه می‌کشیدند و برخی سوت می‌زدند.

کمی دورتر از این محوطه، در طرف چپ، رستورانی بود که عموماً دانشجویان در آن رفت و آمد می‌کردند و به مناسبت داشتن شراب‌های عالی میان همه معروفیت داشت.

پیشخدمت‌های رستوران، به محض شنیدن این هیاهو، پنجره‌های رستوران را باز کردند و با کمال بی صبری به مهمانان عجیب خود نگاه می‌کردند.

کم‌کم جمعیت نزدیک می‌شد. (ماسکاراد) از عدهٔ زیادی زن و مرد اسب سوار، که لباس‌های جنگی بسیار پر شکوهی پوشیده بودند تشکیل می‌شد.

بیشتر این اشخاص به طبقه متوسط و نسبتاً مرفه تعلق داشتند. در پیشاپیش آنها ارابه‌ای پیش می‌آمد که در روی آن یک مشت موجودات خیالی که شراب، عشق و قمار بازی را متجسم می‌ساختند دیده می‌شدند.

مأموریت این موجودات خیالی این بود که به زور تمسخر و هوچی بازی و با کارهای مضحک و مسخره زندگی را به «جناب آقای وبا» تنگ سازند و او را به ستوه آورند.

مظهر شراب مرد شکم گنده‌ای بود که سیلن نام داشت و باید تصدیق کرد که جز نی نی

مولن نویسنده مذهبی و اخلاقی نمی‌توانست یک چنان گوشهای دراز و صورت سرخ رنگ و شکم گنده و بر آمده به تماشاچیان مبهوت این صحنه عرضه کند.

«آقای وبا» که به صورت یک پیرمرد «زهوار در رفته» مجسم شده بود، در کفنی پوشیده شده بود. ماسک سبز رنگش با چشمان سرخ رنگ و فرو رفته دائماً به چپ و راست خم می‌شدند.

این وظیفه را هم «دورنو» به عهده داشت و به جلد وبا رفته بود.

ژاک، با وجود تب شدیدی که از افراط در شرابخواری و هرزگی ناشی شده بود و سراپایش را در آتش خود می‌سوزانید توسط موروک مجبور شده بود که با گروه «ماسکاراد» همکاری کند.

رام‌کننده جانوران هم توی جلد «قمار بازی» رفته بود. اما از برخی حرکات بازوی راستش پیدا بود که زخم‌های ناشی از حملات پلنگ سیاه هنوز کاملاً بهبود نیافته است.

«دیوانگی» خنده و شوخی را متجسم می‌ساخت، و دخترک بیچاره‌ای که در غیاب ملکهٔ هوس دل پر اندوه دورنو را تسلی می‌بخشید این وظیفه را به عهده داشت.

دخترک زیبای دیگری به نام مادموازل بورنیشو «عشق» را مجسم می‌ساخت.

این جمعیت انبوه به قدری خوشحال و شنگول بودند، که عده زیادی از تماشاچیان به مشاهده این همه خوشحالی و شادمانی به وجد و شعف آمدند و با فریادهای شادی بخش آنها را جواب می‌دادند.

جمعیت کم‌کم به طرف رستوران می‌رفت.

بازیگران «ماسکاراد» در یکی از سالن‌های بزرگ رستوران دور یک میز نشسته همگی غرق در شادی و طرب بودند، همه می‌خندیدند و شوخی می‌کردند و جام خود را به سلامتی یکدیگر می‌نوشیدند.

دورنو ماسک (آقای وبا) را از سر برداشته بود. از صورت رنگ پریده و چشمان سرخ و گود رفته‌اش معلوم بود که شعله‌های سوزان تب سراسر وجودش را در آتش خود می‌سوزاند و تدریجاً آخرین قوایش را می‌فرساید اما او با این که احساس می‌کرد آتش درونی هر لحظه سوزان‌تر و شعله ورتر می‌شود، واقعیت آن را با یک خنده ساختگی و اجباری پنهان می‌ساخت.

موروک در طرف چپ دورنو قرار داشت، و سعی می‌کرد که تا حدود امکان نفوذ خود را نسبت به ژاک بیچاره توسعه دهد، در طرف راستش، همان دخترکی نشسته بود که (دیوانگی) را مجسم می‌ساخت، نامش ماریت بود، در کنار او، نی نی مولن نشسته بود و به شکم گندهٔ خود می‌بالید.

ولی، از میان همه این مهمانان، فقط یک نفر نمی‌خندید و نمی‌نوشید، این شخص

برهنه‌خواب بود. چشمان تاریک و فرو رفته‌اش به نقطهٔ مبهمی دوخته شده بود. مثل این که اصلاً در این جمع بیگانه است و فقط به ملکهٔ هوس فکر می‌کند. خاطرهٔ تلخ این موجود بی‌همتا، که دیوانه وار دوستش داشت، دائماً به یادش می‌آمد و او را از حالت بهت و حیرت بیرون نیاورد.

در اینجا نیز به یاد محبوبه خود افتاده بود و به اطرافیان خود توجهی نداشت.

موروک، که به حال غیر عادی دورنو پی برده بود، با صدای بلند گفت:

ـ آه! ژاک، چرا دیگر نمی‌نوشی! به اندازه کافی شراب هست! شاید عرق می‌خواهی؟

ـ من نه شراب می‌خواهم و نه عرق.

و دوباره در افکار تلخ خود فرو رفت.

موروک، که صدای خود را بلندتر می‌کرد، با لحنی تمسخرآمیز گفت:

ـ حق با تو است، خوب کاری می‌کنی، من عجب دیوانه‌ای بودم که اسم عرق را آوردم.

اگر در یک چنین موقعیتی آدم خویش را جلوی گلولهٔ توپ بگذارد بهتر از نزدیک شدن به یک بطری عرق است.

دورنو که از لحن نیشدار موروک سخت عصبانی شده بود، نگاه غضب‌آلودی به او افکند.

موروک، که دید دقت همه حاضرین به طرف او و دورنو جلب شده با همان صدای بلند اضافه کرد:

ـ آقایان، داشتم شوخی می‌کردم، زیرا اگر رفیق من (اشاره به ژاک) بی احتیاطی می‌کرد و خواهش مرا می‌پذیرفت، جسارتی نکرده بود، بلکه آدم دیوانه‌ای بود خوشبختانه خودش شخص عاقلی است و از قبول این شوخی خطرناک خودداری کرد، و من...

دورنو با عصبانیت حرف موروک را قطع کرد و گفت:

ـ گارسون! دو بطری عرق و دو گیلاس بیاور.

موروک قیافه اضطراب آمیزی به خود گرفت و گفت:

ـ می‌خواهی چه کار کنی؟ دو بطری عرق برای چه؟...

ژاک با لحنی مصمم جواب داد:

ـ برای دوئل.

همه فریاد کشیدند:

ـ دوئل؟

ـ آری دوئل با عرق، تو ادعا می‌کنی که نزدیک شدن به بطری عرق مثل نزدیک شدن به گلولهٔ توپ است... حالا هر کدام یک بطری پر بخوریم. آن وقت معلوم خواهد شد که کدام یک از ما عقب خواهد رفت...

عده‌ای پیشنهاد عجیب دورنو را با خوشروئی و فریادهای مستانه استقبال کردند.

دورنو تمام قدرت خود را جمع می‌کرد و خود را کاملاً خوشحال نشان می‌داد. ناگهان از جا برخاست و با صورت برافروخته فریاد کشید:

ـ گارسون! پس بطریهای عرق چه شد؟

یکی از گارسون‌ها در را باز کرد و گفت:

ـ آقا، بفرمائید، این هم پونچ.

از مشاهدهٔ نوشابه‌ای که می‌بایست روح‌های خاموش و تیره را شعله‌ور سازد، فریادهای دیوانه‌وار در فضای سالن طنین افکند.

تازه خورشید، غروب کرده بود، سالن بی اندازه بزرگ بود ولی چند پنجره کوچک بیشتر نداشت که با پرده‌های سرخ رنگ مزین شده بود.

با این که در خارج از سالن هوا هنوز روشن بود، اما در داخل آن تاریکی مطلقی سایه افکنده بود.

دو نفر از گارسون‌ها دیگ پونچ را که روی چند میله آهنین قرار داشت و در زیر آن چراغی دیده می‌شد به داخل سالن آوردند. دیگ پونچ روی میز قرار داده شد و شعله‌های آتش در زیر آن زبانه می‌کشید.

دورنو با لحنی جنگجویانه به موروک گفت:

ـ حالا، تا پونچ به اندازهٔ کافی بسوزد، برای دوئل آماده شویم، اینها قضاوت خواهند کرد.

آنگاه بطریهای عرق را که در دست گارسون بود به رقیب خود نشان داد و گفت:

موروک جواب داد:

ـ تو هم انتخاب کن.

ـ بسیار خوب! این بطری و این هم گیلاس تو، نی نی مولن قاضی خواهد بود.

نویسنده مذهبی جواب داد:

ـ البته قاضی شدن من مانعی ندارد، اما باید قبلاً به شما خاطرنشان کنم که به کار عجیبی دست می‌زنید، همانطوری که یکی از این آقایان گفت، مخصوصاً حالا نزدیک کردن یک گیلاس عرق به دهان خیلی خطرناک‌تر از نزدیک کردن یک اسلحهٔ پر به مغز است.

ژاک حرف نی‌نی مولن را قطع کرد:

ـ رفیق، اگر نمی‌خواهی، خودم...

ـ بسیار خوب، حالا که شما می‌خواهید مانعی ندارد.

ژاک گفت:

ـ هر کسی زودتر از نوشیدن امتناع کرد شکست خورده.

موروک جواب داد:

ـ باشد!

نی‌نی مولن فریاد کشید:

ـ آقایان، دقت کنید، مواظب «دفعات» باشید ولی اول باید ببینم که بطری‌ها شبیه هم هستند یا نه زیرا بیش از هر چیز سلاح دو طرف باید مساوی باشد.

در این هنگام سکوت عمیقی در سراسر سالن برقرار شد. بیشتر حضار که ابتدا با دیدن پونچ حواسشان پرت شده بود، کم کم متوجه خطر و عاقبت شوم این دوئل می‌شدند و از همین حالا احساس می‌کردند که خطر متوجه ژاک خواهد شد.

نویسندهٔ مذهبی که باطناً سخت مضطرب شده بود ولی سعی می کرد خود را خونسرد و آرام جلوه دهد فریاد کشید:

ـ حاضر!

موروک و ژاک فریاد زدند:

ـ کاملاً حاضریم.

نی‌نی مولن دست‌های خود را بلند کرد و با صدای بلند فریاد کشید:

ـ شروع کن!

هر دو رقیب جام معمولی خود را تا آخر سر کشیدند.

موروک خم به ابرویش نیاورد، اما هنگامی که گیلاس عرق را روی میز می‌گذاشت رنگ صورتش اندکی تغییر کرد.

دورنو گستاخانه فریاد زد:

ـ فرمان بدهید!

و با دست لرزان و تب‌آلود خود بطری را بلند کرد، اما ناگهان به جای ریختن در گیلاس، به موروک گفت:

ـ اگر راست می‌گوئی جام را بینداز دور، با شیشه سر بکشیم، اینطور بهتر است...جرأت می‌کنی؟

موروک با نزدیک کردن لبه بطری به دهان خود، جواب ژاک را داد. ژاک با عجله از او پیروی کرد تا عقب نماند. شیشه‌های نازک، زرد رنگ و شفاف کاهش تدریجی نوشابه و فرو رفتن آن را به قعر شکم دو رقیب نشان می‌داد. چهرهٔ گرد موروک و صورت لاغر و رنگ‌پریده ژاک و همچنین قیافه دیگر حاضرین در پرتو شعله‌های آبی رنگ آتش روشن شده بود، چشمها از حدقه بیرون آمده و با کمال کنجکاوی به موروک و ژاک دوخته شده بود.

ژاک بطری را به دست چپ گرفته بود و همچنان می‌مکید، ناگهان لرزشی سراپایش را

فرا گرفت و انگشتان دست راستش به هم فشرده شد. عرق سردی بر پیشانیش نقش بست و رنگش تغییر کرد و معلوم بود که درد عمیقی احساس کرده.

با همه اینها، بطری همچنان در دهانش سرازیر بود، ولی بدون این که لبه بطری را از لبانش جدا کند، لحظه‌ای سرش را خم کرد، مثل این که می‌خواست نفسی تازه کند اما نگاهش به قیافهٔ تمسخرآمیز موروک افتاد که با کمال خونسردی مشغول نوشیدن محتوی بطری بود.

ژاک، که آثار غرور پیروزمندانه و توهین‌آمیز را از نگاه موروک خوانده بود، به سرعت شیشه را بالا برد و با عجله مشغول خالی کردن آخرین محتویات بطری شد. دیگر قوایش تحلیل رفته بود. سینه‌اش می‌سوخت، مقاومتش در هم شکست، سرش گیج رفت، سر بطری در میان دندانهایش شکست، اعصابش لرزید و از حال رفت.

موروک که آثار مسرت اهریمنی از چشمانش می‌بارید فریاد کشید:

ـ ژاک، رفیق، چیزی نیست!

آنگاه بطری را روی میز گذاشت و به کمک نی نی مولن آمد که بیهوده سعی می‌کرد دورنو را روی پا نگاهدارد. این تشنج ناگهانی هیچ گونه آثار وبا نداشت، با این همه وحشتی عظیم سراپای همه را فرا گرفت، یکی از زنان دستخوش حمله عصبی شد، دیگری فریادی کشید و از حال رفت.

نی‌نی مولن، دورنو را در میان بازوان موروک باقی گذاشت و با سرعت به طرف در شتافت، اما ناگهان در باز شد. نویسندهٔ مذهبی از مشاهده شخص تازه وارد چند قدم به عقب رفت.

شخصی که نی‌نی مولن از دیدنش مات و مبهوت شد، ملکهٔ هوس بود. از آن دختر دلربا و آن قهرمان خوشگذرانی و طنازی، جز رخسار رنگ پریده، موهای آشفته، گونه‌های گود رفته، چشمانی فرو رفته و لباس ژنده، خلاصه یک مشت پوست و استخوان چیز دیگری باقی نمانده بود. بدبختی، فقر و اندوه آن موجود زیبا را به کلی آب کرده بود.

به محض ورود به سالن، ایستاد. نگاه بی فروغ و پریشانش در گوشه و کنار سالن، در جستجوی یافتن آهوی گمشده بود. ناگهان در جای خود خشک شد و فریادی کشید. در پرتو شعله‌های لرزان و آبی رنگ آتش، چشمانش به ژاک افتاد که موروک و یکی از مهمانان زیر بازویش را گرفته‌اند.

سفیز بدون این که متوجه رام کننده حیوانات شود به طرف ژاک شتافت و دستهای خود را به گردن او انداخت.

ـ ژاک! ژاک! منم! سفیز...

مثل این بود که صدای آشنا و دلخراش سفیز، که از اعماق قلبش بر می‌خاست به گوش

دورنو رسید، بدون این که چشمان خود را باز کند، سر را به طرف ملکهٔ هوس برگردانید و آهی کشید.

به زودی پلک‌های سنگین او نیمه باز شد و نگاه تیره و خاموش ژاک از پس آن پدیدار گردید.

تماشاچیان این صحنه، ساکت و آرام ایستاده بودند و با اضطراب بی اندازه‌ای آنها را تماشا می‌کردند. سفیز در مقابل ژاک زانو زده بود و دستهای لرزان او را با بوسه‌های خود نوازش و با سیل اشک شستشو می‌داد.

هق هق گریه او به گوش می‌رسید.

ـ ژاک، منم... سفیز، بالاخره تو را باز یافتم... مرا ببخش اگر تو را رها کردم گناه من نبود مرا ببخش...

موروک که از این برخورد غیر منتظره سخت عصبانی شده بود و احساس می‌کرد که ممکن است نقشه هایش خنثی شود فریاد کشید:

ـ بدبخت می‌خواهید با این حرفها نیمه جان او را هم بگیرید! کنار بروید، با این حال اگر شما را بشناسد، نتایج خطرناکی خواهد داشت.

ملکهٔ هوس که تازه موروک را شناخته بود فریاد زد:

ـ شما، شما هستید! شما که مرا از ژاک جدا کردید...

سفیز نتوانست حرفش را تمام کند، زیرا نگاه تیرهٔ دورنو به صورت او افتاد و جان گرفت.

ـ سفیز... تو... تو...

سفیز با صدائی لرزان و تأثر بار جواب داد:

ـ آری من هستم، من... من آمده‌ام... به تو خواهم گفت.

سفیز نتوانست ادامه دهد دستها را با شدت به هم می‌مالید و از صورت رنگ پریده و اشک‌آلودش آثار تأثر عمیقی که ناشی از مشاهده قیافه ژاک بود، می‌بارید.

ژاک هم متوجه تعجب او شد، و در حالی که از رخسار زرد و لاغر سفیز چشم بر نمی‌گرفت گفت:

ـ آه! دختر بیچاره! تو هم با بدبختی و اندوه هم آغوش بوده‌ای... تو دیگر آن سفیز نیستی... من تو را نمی‌شناسم...

ـ آری، چه بدبختی‌ها... چه رنج‌ها... چه غصه‌ها... اما از همهٔ آنها بدتر... توئی که این همه رنج برده‌ای...

ـ هم اکنون نزدیک بود که رنج‌ها و شکنجه‌های من پایان یابد... اما ندای تو را شنیدم، لحظه‌ای به سوی تو بازگشتم، زیرا... این آتشی که در سینه‌ام شعله ور است... جگرم را...

قلبم را، هستیم را می‌سوزاند... چه خوب بود که تو را دیدم... زیرا راضی و خوشحال خواهم مرد.

ـ نه، نه تو زنده خواهی ماند... ژاک... من اینجا هستم.

عزیزم گوش بده، بیش از یک ماه است که قوایم به سوی فرسودگی تدریجی و انهدام قطعی پیش می‌رود. و این دوست عزیز (اشاره به موروک) همواره به آتش هستی من نفت می‌پاشید. اما بعد از این، دیگر از زندگی سیرم.

موروک شانه‌ها را بالا انداخت.

ـ تو آدم دیوانه و حق ناشناسی هستی، مدت‌هاست که ما با هم هستیم و اغلب هم با هم و به اندازه هم باده نوشی کرده‌ایم.

سفیز خیره خیره به موروک نگاه می‌کرد.

ژاک ادامه داد:

ـ من می‌گویم که تو از مدت‌ها پیش مأمور بودی که آتش به خرمن هستی من بیافکنی، دوست عزیز، من تو را سرزنش نمی‌کنم، تو با دست خودت گور مرا کندی، گاهی به تلقین‌های تو سر می‌نهادم، اما تو، تو مرا به طرف پرتگاه پیش می‌بردی و می‌گفتی: «برو، رفیق، برو...» من می‌رفتم... آری آنقدر رفتم تا به اینجا رسیدم.

دورنو، با گفتن این کلمات قهقههٔ بلندی سر داد که تماشاچیان وحشت زدهٔ این صحنهٔ شوم را وحشت زده‌تر ساخت.

موروک جواب داد:

ـ رفیق، گوش بده، نصیحت مرا بشنو... و...

ـ متشکرم، نصایح تو را خوب می‌شناسم... ولی به جای شنیدن آنها، میل دارم که به حرفهای سفیز بیچاره‌ام گوش بدهم. پیش از رفتن به زیر خاک می‌خواهم آخرین آرزوهای قلبی خود را به او بگویم.

سفیز گفت:

ـ ژاک خاموش شو... نمی‌دانی که با این حرفها چگونه قلب مجروح مرا پاره پاره می‌کنی، من به تو می‌گویم که زنده خواهی ماند!

ـ سفیز عزیز، پس اگر نجات پیدا کردم، نجات دهنده‌ام تو هستی، آری... وقتی که لباسهای پاره تو را دیدم، خیلی خوشحال شدم می‌دانی چرا زیرا پیش خود گفتم:

«این دختر بیچاره به قول خود وفا کرده، او کار کردن، رنج بردن و محروم شدن از همه لذات را به دل کندن از من و روی آوردن به کس دیگری ترجیح داده»...

ژاک نتوانست حرفش را تمام کند، الکل کار خودش را کرد و ژاک بیچاره بار دیگر دستخوش تشنج شدیدی شد و از حال رفت.

سفیز بیچاره، در حالی که دستها را به علامت التماس بلند کرده بود اشک می‌ریخت به حاضرین گفت:

ـ آقایان تو را به خدا او را نجات بدهید. نگذارید بمیرد. آه! نگاه کنید.

ـ هتل دیو نزدیک است، بیچاره را به آنجا ببرید.

الکل اثر خود را بخشیده و ژاک به تشنج عصبی شدیدی دچار شده بود. بیچاره آخرین دقایق زندگی را می‌گذرانید.

ژاک تا مقابل در خروجی رستوران آورده شده بود، موروک و نی‌نی مولن سعی می‌کردند از میان انبوه جمعیت راهی باز کنند و با روی دست گرفتن برانکارد عبور خود را تسهیل نمایند و هر چه زودتر به هتل دیو برسند.

در این هنگام فشار جمعیت آنها را متوقف ساخت، فریاد جگر خراش و وحشت آلودی در میان هیاهوی جمعیت به گوش رسید. این صدای سفیز بدبخت بود. بدین ترتیب ژاک، یکی از هفت ورثه خانواده رن پن، در آغوش محبوبه خود جان داد...

* * * *

در آن موقع، دیوار بسیار بلندی در انتهای کوچه «وژیرار» دیده می‌شد که در کوچکی در کنار آن قرار داشت.

پس از ورود از این در و عبور از حیاط نرده‌های آهنین زیادی که اطراف حیاط بود جلب توجه می‌کرد.

در پشت نرده باغ وسیع و زیبائی دیده می‌شد که ساختمان دو طبقه‌ای در انتهای آن ساخته شده بود.

کاردینال مالی پیری، همان کسی که در جشن قصر سن دیزیه شرکت داشت، لباس بلندی پوشیده بود و برای مقابله با بیماری وبا از هر کاری که از دستش بر می‌آمد کوتاهی نکرده بود و مخصوصاً به قدری «کامفر» به لباس خود مالیده بود که بوی آن در تمام فضا پخش می‌شد.

قیافه‌اش خیلی مضطرب می‌نمود و رنگ صورتش مانند همیشه زرد بود.

لحظه‌ای ایستاد و شیشه‌ای را که پر از مواد ضد وبا بود جلوی بینی اش گرفت و نفس عمیقی کشید، آنگاه از داخل جعبهٔ کوچکی چند قرص در آورد و به دهان گذاشت.

هنگامی که تدابیر احتیاطی تمام شد، بار دیگر شیشه را به بینی نزدیک کرد و نفس کشید، سپس خود را برای رفتن به اتاق مجاور آماده کرد، اما صدای آهسته‌ای از اتاق دیگر به گوش رسید.

کاردینال ایستاد. صدای ضعیف اما آمرانه‌ای بود:

ـ من خوب شده‌ام، می‌خواهم بلند شوم.

صدای خشن دیگری شنیده شد:

ـ پدر، این فکر را از مغز خود بیرون کنید، محال است.

صدای اولی دوباره شنیده شد:

ـ خواهید دید که ممکن است یا غیر ممکن.

ـ پدر، آخر خودتان را می‌کشید، شما نمی‌توانید از جا بلند شوید... وگرنه با خطر بزرگی مواجه خواهید شد. من موافقت نخواهم کرد. و برای اطمینان بیشتر لباس‌های شما را در دسترستان نخواهم گذاشت. اکنون باید دوای خود را بخورید. من آن را تهیه می‌کنم.

و در همین هنگام در باز و کاردینال، جوان تقریباً بیست و پنج ساله‌ای را مشاهده کرد که یک ردای قهوه‌ای و یک شلوار مشکی به دست داشت و آنها را روی صندلی می‌گذاشت.

این جوان، دوسله، شاگرد دکتر باله ینه بود.

کاردینال، در حالی که شیشه ضد وبا را هنوز جلوی بینی خود گرفته بود با لهجه غلیظ ایتالیائی گفت:

ـ پیش از هر چیز بگو ببینم آثار و علامات وبا دوباره ظاهر شده؟

ـ نه آقا، اما تب کشنده‌ای که پس از حمله ناگهانی وبا عارض او شده هنوز ادامه دارد.

ـ پدر هنوز نمی خواهد عاقل باشد! این صدائی که شنیدم چه بود؟

ـ پدر می‌خواست از جا بلند شود و لباس بپوشد. خیلی بی طاقت شده می‌ترسیم که این هیجانات زیاد دوباره حال او را بدتر کند.

ـ دکتر باله ینه امروز صبح آمد؟ نظرش چیست؟

ـ گفت که حال او خیلی خطرناک است. دیشب به قدری بد گذشت که دکتر امروز صبح بی‌اندازه نگران بود و اکنون برای تهیه وسائل و یک عمل فوری بیرون رفته.

ـ به آگرینی اطلاع داده‌اید؟

ـ همانطوری که حضرتعالی می‌دانید آقای آگرینی خودشان هم کسالت شدیدی دارند و از سه روز پیش تا کنون نتوانسته‌اند از جا حرکت کنند.

ـ من تازه از این جریان مطلع شدم و هم اکنون ایشان را ملاقات خواهم کرد. همان طوری که قبلاً سفارش شده بود، صحبت هائی که آقای رودن پس از این تشنج اخیر کرده‌اند، یادداشت کرده‌اید یا نه؟

ـ بله این یادداشتی است که شما فرمودید.

کاردینال یادداشت را گرفت و پس از این که یک نظر کلی به آن افکند، مچاله کرد و با عصبانیت به خود گفت:

ـ همه‌اش از این حرفهای نامربوط می‌زند... هرگز دو کلمه حرف حسابی نزده که بتوان نتیجه‌ای از آن گرفت، مثل این که این مرد در هنگام هذیان هم جلوی خودش را می‌گیرد و

فقط در پرت و پلا گوئی مهارت دارد.

ـ حالا مرا نزد رودن ببر.

شاگرد باله ینه با تردید گفت:

ـ آخر یک ساعت بیشتر نیست که حالش به جا آمده و اکنون دچار ضعف شدیدی است.

ـ چه بهتر، چه بهتر، با این حال بهتر می‌توانم او را تسلی بدهم. اگر خواب است بیدارش کنید و ورود مرا اطلاع دهید.

جوان تعظیم کرد و وارد اتاق مجاور شد و پس از چند لحظه بیرون آمد.

ـ با کمال تأسف باید بگویم که آقای رودن از پذیرفتن اشخاص نزد خود مطلقاً امتناع می‌کند. می‌گوید به استراحت زیادی احتیاج دارد. با این که خیلی خسته و کوفته است، اما بی اندازه عصبانی به نظر می‌رسد.

کاردینال، بدون این که به شاگرد دکتر باله ینه جواب دهد وارد اتاق رودن شد.

اتاق نسبتاً بزرگی بود که دو پنجره در دو طرف آن دیده می‌شد. بوی داروهای مختلف در فضای اتاق پخش شده بود.

این بوها به قدری تند و زننده بود که کاردینال را چند لحظه در آستانه در توقف کرد. همانطوری که کشیش‌ها با هم صحبت می‌کردند، رودن هنوز زنده بود و به خودش گفته بود:

«من باید زنده بمانم و زنده خواهم ماند».

اراده و روحیهٔ قوی می‌تواند در مقابل هر نوع حمله کشنده سرسختانه مقاومت کند و آن را در هم شکند. ژزوئیت هم یکی از همان کسانی بود که تصمیم داشت مقاومت کند و زنده بماند. رودن، در سایه قدرت اراده و سرسختی خود، و با کمک داروهای دکتر باله ینه توانسته بود حمله کشندهٔ وبا را دفع کند و زنده بماند.

اما به تب سوزان و شدیدی دچار شده بود که حیاتش را تهدید می‌کرد.

آگرینی از حال رودن سخت مضطرب بود زیرا با این که رقیب سرسخت او به شمار می‌رفت و نسبت به او حسادت می‌ورزید ولی می‌دانست که فقط رودن است که می‌تواند کار خانواده رن پن را به پایان رساند.

پرده‌های پنجره تا نیمه بالا زده شده بود و روشنائی ضعیفی داخل اتاق می‌شد و در پرتو آن چشم‌های رودن، مانند دو شراره‌ای که در اعماق تاریکی می‌درخشید، برق می‌زد.

تمام اراده و قدرت این مرد در همین نگاه اضطراب‌آمیز او نهفته بود.

هنگامی که کاردینال مالی پیری، علی رغم مخالفت و امتناع رودن وارد اتاق او شد، چشمهای پر اضطراب ژزوئیت به آستانه در دوخته شده بود.

برای این که به علت فشارها و شکنجه‌های رودن که در نتیجه بیماری به این روز افتاده بود پی ببریم و اهمیت ملاقات کاردینال مالی پیری را درک کنیم بهتر است بلند پروازیها و

هدف‌های گستاخانه ژزوئیت را در چند کلمه خلاصه کنیم.

رودن این طور نقشه کشیده بود که پس از انهدام قطعی خانواده رن پن و بـاز یـافتن میراث هنگفت آنها، به مقام رهبری برسد.

و با پیش بینی کناره‌گیری اکثریت رؤسا که در نتیجه فساد و بی نظمی تسهیل خواهد شد یکه و تنها بر تخت فرمانروائی تکیه زند و رشته حاکمیت مطلق را به دست گیرد.

این بود مقاصد نهائی رودن.

اگر چه مقاصد نهانی رودن از نظر رهبران روحانی رم کاملاً پوشیده مانده بود، اما در نتیجه سازش‌ها و قرارهای مخفی او با عده زیادی از کشیش‌های عضو جمعیت ژزوئیت، بوی خطر تدریجاً به مشام می‌رسید.

عده‌ای از همین اعضاء که کاردینال مالی پیری در رأس آنها قرار داشت، این خطر را احساس کردند و کاردینال از سفر به فرانسه استفاده کرده بود و می‌خواست بـه مـقاصد نهانی رودن پی ببرد.

کاردینال، پس از چند لحظه توقف در آستانه در، با کمال احتیاط و در حالی که شیشه کامفر را هنوز در مقابل بینی خود گرفته بود، به طرف تختخواب رودن نزدیک شد. رودن که از لجاجت این شخص سخت عصبانی شده بود و می‌خواست از زیر بار مذاکراتی که برایش حکم یک شکنجه را داشت فرار کند، فوراً سرش را برگردانید و خود را به خواب زد.

کاردینال که به تظاهر ژزوئیت زیاد توجهی نداشت و مصمم بود به هر ترتیبی که شده از حالت ضعف او استفاده کند، یک صندلی برداشت و کنار تختخواب گذاشت و درست بالای سر ژزوئیت نشست.

با صدائی که سعی می‌کرد خیلی صمیمانه نشان دهد گفت:

ـ پدر محترم و عزیز حال شما چطور است؟

رودن خود را به کری زد، صدای خرخر خود را بلندتر کرد و جوابی نداد. کاردینال با این که دستکش به دست کرده بود، با احتیاط و ترس و لرز دست ژزوئیت را گـرفت و بـا صدائی بلندتر تکرار کرد:

ـ پدر محترم و عزیز، تو را به خدا جواب بدهید.

رودن دوباره سرش را به طرف دیگری چرخانید، کاردینال پر رو دوباره گفت:

ـ می‌خواهم مطلب بسیار مهمی را به شما بگویم، خـواهش مـی‌کنم بـا کـمال دقت بـه حرفهای من گوش دهید.

رودن، بدون این که رویش را به طرف کاردینال برگرداند با صدای گرفته‌ای که خشم او را به خوبی نشان می‌داد جواب داد:

ـ مرگ مرا آرزو می‌کنید، سینه‌ام می‌سوزد، سرم گیج می‌رود ولی به من رحم نمی‌کنید،

چقدر معذب هستم.

کاردینال شانه‌ها را بالا انداخت و سپس، با صدائی بلند و واضح گفت:

ـ پدر عزیز، خدا خواست که شما، در جریان شدت مرض و هذیان‌های خود، ناآگاهانه مطالب بسیار مهمی را بر زبان آورید. خدا خواست که در جریان این هذیان‌ها از افکار و مقاصد نهانی شما پرده بر گیرد و مرا، و خوشبختانه فقط مرا در جریان این افکار که موجودیت شما را کاملاً به خطر می‌اندازد، بگذارد. خلاصه، شما از دسیسه‌ها و همدستی‌های خود با عده‌ای از اعضاء جمعیت در رم و هدف خود پرده برداشته‌اید.

کاردینال پس از گفتن این کلمات، خم شد تا عکس العمل رودن را از قیافهٔ او درک کند. اما رودن فرصت نداد ناگهان سر را بلند کرد و راست سر جایش نشست.

ـ معلوم شد که....

رودن به چشمان کاردینال خیره شده بود. اگر چه آخرین جمله او را نشنیده و قیافه پیروزمندانه‌اش را ندیده بود. اما با وجود ضعف شدید متوجه شد که خیلی بی احتیاطی کرده.

آهسته دست را روی پیشانی گذاشت، مثل این بوده که به سرگیجه شدیدی دچار شده. آنگاه نگاه اضطراب‌آمیزی به اطراف خود افکند و همان دستمال کثیفی را که همیشه در دست داشت و حالا به دهان گذاشته بود، از شدت خشم چندین بار گاز گرفت.

کاردینال که از پیشرفت تاکتیک خود بی اندازه خوشحال شده بود و احساس می‌کرد که بالاخره به گنجینهٔ اسرار رودن دست یافته، ادامه داد:

ـ افسوس! که این ناراحتی و وحشت شما حدس مرا تأیید می‌کند پدر عزیز، پس حالا می‌فهمید که باید وارد جزئیات و نقشه‌ها و دسیسه‌های شما بشویم و فقط از این راه ممکن است امیدوار باشید که مورد بخشایش محفل مقدس روحانی قرار گیرید.

رودن، که تازه به خود آمده بود، متوجه شد که گول خورده و با این عمل پر معنی و وحشت‌آمیز، خود را به خطر انداخته است. اول خیال می‌کرد که شاید هذیان گفته و اسراری را فاش کرده اما پس از چند لحظه تفکر با وجود ضعف شدید، به خود گفت:

ـ اگر این مرد رمی مکار به اسرار من پی برده بود هرگز به خودم نمی‌گفت، بلکه سوءظنی که به من داشته در نتیجه این عمل غیر ارادی من تقویت شده.

رودن عرق سردی را که از پیشانیش فرو می‌ریخت پاک کرد، حرف‌های کاردینال شکنجه‌های روحی و بدنی او را تشدید کرده بود. به قدری خسته بود که نتوانست بیش از این مقاومت کند و دوباره سرش روی متکا افتاد.

ـ خیلی خسته‌ام، خیلی رنج می‌برم.

ـ امیدوارم که این حمله ناگهانی زود گذر باشد. ولی چون عکس آن هم امکان‌پذیر است،

شنیدن اعترافات کامل و دقیق برای سعادت اخروی شما خوب نیست زیرا ممکن است که این اعترافات ضعف جسمی شما را تشدید کند، زندگی اخروی و جاودانی خیلی بهتر از زندگی دنیوی و فناپذیر است.

رودن با صدائی ضعیف و با لحنی تمسخرآمیز گفت:

ـ کدام اعترافات را می‌گوئید؟

کاردینال که از شنیدن این حرف مات و مبهوت شده بود فریاد کشید:

ـ چطور! کدام اعترافات؟ اعترافات شما را درباره دسیسه هائی که در رم ترتیب داده‌اید می‌گویم.

ـ کدام دسیسه؟

کاردینال با بی صبری گفت:

ـ همان دسیسه‌هائی که در موقع هذیان بر زبان آوردید. اعترافات شما کاملاً صریح و روشن بوده، پس چرا حالا در کامل کردن آنها تردید دارید؟

رودن به قدری در جواب دادن عجله داشت که کلمات کاردینال را پشت سر هم قطع می‌کرد.

ـ شما با کمال اطمینان به من می‌گوئید که اعترافاتم کاملاً صریح بوده خوب پس تکرار آنها برای چیست؟

دوباره لبخند تمسخرآمیزی بر لبان رودن نقش بست.

کاردینال با عصبانیت گفت:

ـ برای چیست؟ برای این که مورد بخشایش قرار گیرد.

رودن آهسته گفت:

ـ چه شکنجه عظیمی، پس حالا که همه چیز را برای شما گفته‌ام، دیگر چیزی ندارم که به شما بگویم، شما از همه مطالب اطلاع دارید.

کاردینال که بیش از پیش عصبانی شده بود، در حالی که بازوی رودن را تکان می‌داد فریاد کشید:

ـ من همه چیز را می‌دانم... آری... بدون شک همه چیز را می‌دانم. اگر جرأت نفی این حقیقت را دارید مطمئن باشید که در آتش جاودانی دوزخ خواهید سوخت... آیا می‌توانید آن را انکار کنید؟

ـ من چیزی را انکار نمی‌کنم، ولی خواهش می‌کنم مرا تنها بگذارید.

کاردینال که خیال می‌کرد به هدف خود رسیده نفسی به راحتی کشید و گفت:

ـ امیدوارم که خدا شما را ببخشاید.

ـ هذیان می‌گفتم... پس نمی‌توانم انکار کنم... چقدر رنج می‌برم! دیگر نمی‌توانم

چرندهائی را که هنگام هذیان گفته بودم انکار کنم.

کاردینال که تازه می‌فهمید اشتباه کرده با عصبانیت فریاد کشید:

ـ ولی هنگامی که این چرندهای ادعائی با واقعیت تطبیق می‌کند.

رودن با صدائی بسیار ضعیف گفت:

ـ کاردینال مالی پیری، مطمئن باشید که با این مکر و حیله، حتی در بستر مرگ هم نمی‌توانید مرا گول بزنید. بهترین دلیلی که دروغ بودن حرف‌های شما را اثبات می‌کند همان حرف‌های خودتان است. اگر به مقاصد من پی برده بودید هرگز سعی نمی‌کردید با مکر و حیله مرا به حرف آورید...

در همین موقع در به شدت باز شد و آگرینی فریاد کشید:

ـ یک خبر خوش! مژده.

رودن از شنیدن این کلمات سر را بلند کرد، چشمان کنجکاو و پریشانش می‌درخشید، با دست به آگرینی اشاره کرد و با صدایی مقطع و ضعیف گفت:

ـ حال من خیلی بد است. اما اگر این خبر خوش به اعضای خانواده رن پن مربوط باشد شاید نجات پیدا کنم.

آگرینی که سفارش‌های دکتر باله ینه را درباره خودداری از گفتن مطالب بسیار مهم و ناگهانی به رودن، فراموش کرده بود فریاد کشید:

ـ پس نجات یافتید! بخوانید و به خود ببالید. چیزهائی که گفته بودید کم کم به حقیقت نزدیک می‌شود.

آنگاه کاغذی از جیب خود در آورد و به دست لرزان رودن داد.

چند لحظه پیش رودن نتوانسته بود به صحبت خود با کاردینال ادامه دهد، ولی به محض شنیدن این خبر، مثل این که تمام نیروهای از دست رفته خود را باز یافته، ناگهان از جا بلند شد و با چشمانی کنجکاو و خیره شروع به خواندن کاغذ کرد.

کاردینال از این تغییر حالت ناگهانی مات و مبهوت مانده بود و از خود می‌پرسید که آیا این شخص همان رودن محتضر است که چند دقیقه پیش صدایش از ته چاه در می‌آمد.

هنوز رودن به آخر نرسیده بود که فریادی از خوشحالی کشید:

ـ شروع شد. همین را می‌خواستم.

مثل این که چشم‌هایش از فرط خوشحالی چند بار بزرگتر شد، لبخند افتخارآمیز و پیروزمندانه‌ای بر لبانش نقش بست و دندان‌های گرازمانند و زرد رنگش پدیدار شد.

هیجانش به قدری زیاد بود که کاغذ از دستش افتاد.

ـ شاید این خوشحالی غیره منتظره مرا نجات دهد! خودم از حالم با خبر نیستم، اما، اما، نگاه کنید، صورتم را ببینید، از آن روزی که به این تختخواب بدبختی میخکوب شدم، برای

اولین بار است که خود را آزاد احساس می‌کنم، مثل این که قدرت از دست رفته‌ام را باز یافته‌ام.

رودن راست می‌گفت، صورتش کم کم رنگ می‌گرفت، صدای ضعیف و لرزانش تدریجاً بلندتر شد و فریاد کشید:

ـ این پیروزی نشانه پیروزیهای دیگر است، حالا مثل روز در نظرم روشن است... موفقیت با ماست، خواهید دید، خواهید دید که به زودی تمام اعضای خانواده لعنتی و منفور رن پن نابود خواهند شد...

آنگاه سرش به روی متکا افتاد.

ـ آه! دارم از خوشحالی می‌میرم.

کاردینال از آگرینی پرسید:

ـ موضوع چیست؟

ـ سه روز پیش، یکی از ورثه خانواده رن پن که سابقاً کارگر بدبختی بود، در نتیجه افراط در باده نوشی و هرزگی مرد.

رودن با صدای کوتاهی که تدریجاً ضعیف‌تر می‌شد گفت:

ـ حالا می‌بینید انتقام شروع می‌شود. یکی از رن پن‌ها نابود شد. خوب فکر کنید. این جواز دفن یک روز برای جمعیت ژزوئیت ها چهل میلیون ارزش خواهد داشت و برای این که...

دیگر صدای رودن شنیده نمی‌شد. این خبر به قدری ناگهانی بود که رودن را دچار یک حمله عصبی و یک تشنج شدید ساخت، آگرینی و کاردینال فوراً به بالین او نزدیک شدند، از پیشانی رودن قطره‌های درشت عرق فرو می‌ریخت. سرش را بلند کرد و با دست داروئی را که روی میز بود نشان داد، در این هنگام دو ضربهٔ شدید به در نواخته شد، آگرینی جلو رفت و در را باز کرد.

دوسله، شاگرد دکتر باله ینه جلو آمد و پاکت بزرگی را به آگرینی داد و گفت:

ـ پدر معذرت می‌خواهم از این که مزاحم شما شدم، ولی گفتند که این پاکت را فوراً به دست شما برسانم.

ـ خیلی متشکرم، آیا نمی‌دانید دکتر باله ینه چه ساعتی مراجعت خواهد کرد؟

ـ فکر نمی‌کنم چندان طول بکشد، چون باید عمل مهمی را که در سلامتی آقای رودن تأثیر قاطعی خواهد داشت، پیش از تاریک شدن شروع کند، و من هم مشغول تهیه کردن مقدمات عمل هستم.

ـ این عمل سخت است؟

ـ فکر نمی‌کنم که در عالم جراحی عملی از این سخت‌تر باشد، به همین جهت دکتر این

موضوع را به آقای رودن نگفته.

ـ پس همین جا مواظب آمدن دکتر باشید و به محض آمدن، ایشان را نزد ما بفرستید.

آگرینی دوباره به بالین رودن آمد و پاکت را به او نشان داد و گفت:

ـ اینها چند خبر متناقض درباره چند نفر از اعضای خانواده رن پن است که به نظر من باید کاملاً مواظب آنها باشیم... ولی نمی‌دانم آیا شما حال شنیدن آنها را دارید یا نه.

رودن چنان قیافه ناامیدانه و در عین حال التماس‌آمیزی به خود گرفته بود که آگرینی احساس کرد خطر گفتن و نگفتن این موضوع هر دو یک اندازه است بنابراین متوجه کاردینال شد و پاکت را به او نشان داد و با احترام بسیار زیادی گفت:

ـ اجازه می‌فرمائید؟

کاردینال سر را به علامت تصدیق تکان داد. آگرینی پاکت را باز کرد چندین یادداشت در آن دیده می‌شد، پس از خواندن اولی قیافه‌اش در هم رفت و گفت:

ـ این یک بدبختی بزرگ است.

رودن فوراً سرش را به طرف آگرینی برگردانید و با پریشانی زیادی به صورت او چشم دوخت. آگرینی ادامه داد:

ـ فلورین بر اثر بیماری وبا مرد. و بدتر از همه این که پیش از مرگ، در مقابل مادموازل کاردوویل اعتراف کرده که از مدتها پیش بر طبق دستور شما نزد او جاسوسی می‌کرده.

مرگ فلورین، مخصوصاً اعتراف او بدون شک نقشه‌های رودن را به هم می‌زند، قیافه رودن از شنیدن این خبر به کلی تغییر کرد و آثار اضطراب و ترس در آن هویدا گردید. آگرینی یادداشت دیگری را به دست گرفت و گفت:

ـ چه روز شومی بوده! تصور می‌رفت که کسی از محل اقامت فرانسوا هاردی در منزل ما مطلع نیست ولی مثل این که آگریکول بودون محل اقامت ارباب سابق خود را کشف کرده و با دست یکی از افراد همین منزل نامه‌ای به او رسانیده.

رودن که در بستر خود دراز کشیده بود از شنیدن این خبر ناگوار تکانی خورد و به فکر فرو رفت.

آگرینی پس از چند لحظه تفکر گفت:

ـ حالا ببینم یادداشت آخری چیست من به شخصی که این اخبار را برایم می‌فرستد اطمینان کامل دارم و می‌دانم که تمام اطلاعات او صحیح است. چطور ممکن است با اخبار دیگر متناقض باشند!

آگرینی یادداشت را به دست گرفت و چنین خواند:

ـ گابریل رن پن که تاکنون هرگز نزد مادموازل کاردوویل نرفته بود سه روز پیش، در ساعت یک و نیم بعدازظهر به منزل او رفت، نزدیک پنج ساعت در حضور او بود بلافاصله

پس از خروج او دو کلفت از منزل بیرون آمدند، یکی نزد مارشال سیمون و دیگری نزد آگریکول بودون آهنگر و سپس نزد شاهزاده جلما رفتند.

دیروز نزدیک ظهر مارشال سیمون و دخترانش به منزل مادموازل کاردوویل آمدند. چند لحظه بعد گابریل و آگریکول بودون نیز به آنجا رفتند مذاکرات این اشخاص با مادموازل کاردوویل مدت زیادی طول کشیده و تقریباً چهار ساعت آنجا بوده‌اند.

آهنگر که کاملاً تحت مراقبت ماست، نزد یکی از می‌فروشان کوچه هارپ رفت و یک بطری شراب گرفت و سپس در گوشه یکی از اتاقها تک و تنها نشست و بدون این که لب به شراب بزند، همه‌اش به فکر فرو رفت. پس از نیم ساعت مرد تقریباً سی ساله قد بلندی که یک چشمش چپ بود به همان اتاق وارد شد و در کنار میز آگریکول نشست.

آنگاه مذاکرات بسیار محرمانه‌ای بین آن دو صورت گرفت، بعد از پایان گفتگو آگریکول پاکتی را که ظاهراً محتوی مقدار زیادی پول بود به این شخص داده زیرا شخص فوق با قیافه تشکرآمیزی به او نگاه می‌کرد، سپس نامه‌ای از آگریکول دریافت کرد و معلوم بود که آهنگر پس از دادن نامه خیلی به او سفارش کرد بعد هر دو از هم جدا شدند و آگریکول گفت:

ـ تا فردا.

* * * *

فردای همان روز، کاباره هارپ و حوالی آن دقیقاً تحت نظر قرار گرفت، طولی نکشید که همان مرد قد بلند نزد آگریکول آمد و یک پاکت سیاه رنگ به دست او داد. آهنگر حتی پیش از خواندن این نامه به قدری تحت تأثیر قرار گرفته بود که چند قطره اشک از چشمانش سرازیر شد. نامه خیلی کوتاه بود. اما نوشته هایش به قدری امید بخش بود که آهنگر از فرط خوشحالی سر از پا نمی‌شناخت و دست آن شخص را چند بار صمیمانه فشرد!

آنگاه از او درخواستی کرد که مورد قبول واقع نشد! بالاخره از کاباره خارج شدند. آن شخص ناشناس مانند روز پیش داخل خانه‌ای واقع در کوچه وژیرار شد، آگریکول تا نزدیک در منزل او را همراهی کرد و سپس مدتی در آن حوالی به گردش پرداخت، مثل این بود که محل فوق را تحت نظر گرفته گاهگاه جملاتی در یک دفترچه می‌نوشت. آن گاه با عجله هر چه تمام‌تر به میدان اودئون رفت و پس از کرایه کردن یک درشکه نزد مادموازل کاردوویل رفت.

در همین روز، نزدیک ساعت هشت شب، آقایان از من و وال بل، که وکلای مدافع بسیار مبرز و برجسته‌ای هستند، به دنبال همان بازپرسی که در تیمارستان دکتر باله‌ینه حاضر شده بود، به منزل مادموازل وارد شده و در جلسه‌ای که آگریکول بودون و دو نفر دیگر از کارگران فرانسوا هاردی حضور داشتند، شرکت کردند و مذاکرات آنها تا نیمه شب ادامه

داشت.

امروز شاهزاده جلما نزد مارشال سیمون رفت، نزدیک سه ساعت و نیم در آنجا بود. آنگاه مارشال سیمون و جلما به منزل مادموازل کاردوویل رفتند. از قرار معلوم دستور جلب لئونارد، همه کاره سابق بارون‌تری پو، صادر شده، این لئونارد به عنوان عامل و محرک آتش سوزی کارخانه فرانسوا هاردی تحت تعقیب قرار گرفته، آگریکول بودون و دو نفر از رفقایش شخصی را نشان داده‌اند که با لئونارد شباهت کاملی دارد.

«از تمام نکات بالا این طور استنباط می‌شود که از چند روز پیش به این طرف منزل مادموازل کاردوویل کانون فعالیت‌های بسیار شدید و دامنه داری شده که در اطراف مارشال سیمون، دخترانش و فرانسوا هاردی دور می‌زند و مادموازل کاردوویل، گابریل و آگریکول بودون محرک اصلی و جزو خطرناک‌ترین و سرسخت‌ترین عوامل این اقدامات به شمار می‌روند».

با مربوط کردن این یادداشت به یادداشت‌های دیگر و با به خاطر آوردن جریانات گذشته، به نتایج بسیار بزرگی می‌رسیم، مثلاً گابریل که هیچ گونه روابطی با آدرین نداشت تاکنون چندین بار با او ملاقات و مذاکرات زیادی کرده بود.

آگریکول بودون با فرانسوا هاردی رابطه پیدا کرده بود و مقامات مسئول شروع به تحقیق و تعقیب عاملین و محرکین آتش سوزی کارخانه رقیب بارون‌تری پو کرده بودند، یقین حاصل شده که مادموازل کاردوویل و شاهزاده جلما با یکدیگر ملاقات کرده‌اند.

تمام این جریانات به خوبی نشان می‌داد که مادموازل کاردوویل همان طوری که رودن را تهدید کرده بود، از همان موقعی که ماسک از چهره حقیقی ژزوئیت برداشته شد، تصمیم گرفت که اعضای پراکنده خانواده‌اش را دور هم جمع کند و آنها را برای مقابله و مبارزه علیه دشمنان خطرناک خانواده رن پن متحد سازد.

حالا می‌توان به تأثیر ناگواری که این یادداشت روی آگرینی و رودن محتضر باقی گذاشت، به خوبی پی برد. رودن خواست زنده بماند... و بالاخره زنده ماند. حالا چرا نخواهد برای مدت زیادتری زنده بماند؟ چون می‌خواهد پس می‌تواند! بالاخره تمام قدرت اراده خود را به کار انداخت و درست مانند یک فنر از جا پرید.

آگرینی به طرف او شتافت و فریاد کشید:

- بیچاره چه کار می‌کنی؟ داری می‌میری!

اما رودن، با یک دست آگرینی را کنار زد و با سرعت به طرف میز رفت، قلم و کاغذ را برداشت و شروع به نوشتن کرد. حرکات آرام و مطمئن او کاملاً به حرکات کسانی که در خواب راه می‌روند شباهت داشت. آگرینی و کاردینال بی حرکت و خاموش در جای خود خشک شده بودند و از مشاهده این که رودن با کمال خونسردی مشغول نوشتن است، مات

و مبهوت مانده بودند.

بالاخره آگرینی جلو آمد و گفت:

ـ پدر آخر این کار عاقلانه نیست...

رودن با تکان دادن سر به او فهماند که نزدیک‌تر بیاید و نوشته‌اش را بخواند آگرینی که انتظار داشت با چرند بافی‌های بی سر و ته یک مغز بیمار برخورد کند، کاغذ را از رودن، که مشغول نوشتن یادداشت دیگری شد گرفت و شروع به خواندن کرد.

آگرینی فریاد زد:

ـ جناب کاردینال این را بخوانید.

کاردینال کاغذ را گرفت و خواند و پس از لحظه‌ای تفکر گفت:

ـ کاملاً عاقلانه و استادانه است، با این ترتیب اتحاد خطرناک گابریل و مادموازل کاردوویل که در حقیقت محرکین اصلی این توطئه‌ها هستند، خنثی خواهد شد.

آگرینی گفت:

ـ حقیقتاً که معجزه آساست.

رودن دوباره کاغذی به آگرینی داد که اینطور نوشته بود:

«تا یک ساعت دیگر باید اجرا شود».

آگرینی فوراً این کلمات را خواند و فریاد کشید:

ـ کاملاً صحیح است، من اصلاً به این فکر نبودم، بدین ترتیب مکاتبه آگریکول بودون و فرانسوا هاردی به نفع ما تمام خواهد شد.

در حالی که رودن مشغول نوشتن بود، آگرینی به کاردینال نزدیک شد و آهسته گفت:

ـ عجب! نمی‌توانم باور کنم، می‌بینم، می‌خوانم... ولی باور نمی‌کنم، یک لحظه پیش در بستر مرگ و حالا چابک‌تر، عاقل‌تر و هوشیارتر از همیشه!

ناگهان در باز شد و دکتر باله ینه داخل گردید. به مشاهده رودن فریاد زد: ـ آخر جناب کاردینال... آخر پدر... این بزرگترین جنایت است که گذاشته‌اید این بیچاره از بستر بیماری بلند شود.

دکتر باله ینه این را گفت و با عجله به طرف رودن رفت و بازویش را گرفت، دکتر انتظار داشت که دستش به بدن سرد و بی روح رودن تماس پیدا کند، اما با کمال تعجب احساس کرد که گرمای بدنش به حال عادی است.

فوراً نبض او را گرفت و رودن بدون توجه به دکتر به کار خود مشغول بود.

ـ چه معجزه بزرگی! از هشت روز پیش تاکنون اصلاً نبض کار نمی‌کرد، حتی همین امروز صبح بی اندازه نامنظم بود ولی حالا درست مثل حالت عادی کار می‌کند! نمی‌فهمم... چه جریانی شده؟

دکتر به طرف آگرینی و کاردینال برگشت و اضافه کرد:

ـ من که نمی‌توانم باور کنم.

آگرینی گفت:

ـ پدر، در نتیجه شنیدن یک خبر ناگهانی چنان آشفته حال و به قدری صدایش ضعیف گردید که ما سخت نگران شدیم... ولی بعداً با کمال قدرت از جا برخاست و به طرف میز رفت و چنان جملات منطقی و مستدلی نوشت که من و جناب کاردینال مات شدیم.

دکتر فریاد زد:

ـ دیگر شکی نیست! ناامیدی شدید او باعث تشنج بزرگی شده است و بحران عکس‌العملی او را که من می‌خواهم به وسیله یک عمل جراحی تحقق بخشم تسهیل کرده.

کاردینال گفت:

ـ بدین ترتیب، بدون عمل جراحی...

ـ این بحران شدید و ناگهانی و مخصوصاً عکس العمل آن ممکن است که کار او را بسازد.

دکتر، پس از گفتن این کلمات آهسته به رودن نزدیک شد و با صدائی کوتاه اما محکم گفت:

ـ پدر عزیز، میل دارید که تا هشت روز دیگر رختخواب را ترک کنید و روی پای خود بایستید.

رودن قیافه کاملاً اطمینان بخشی به خود گرفت و جواب داد:

ـ من همین اکنون روی پای خود ایستاده‌ام.

ـ اشتباه می‌کنید این وضع بسیار خوب اما ناپایدار است، و اگر همین اکنون برای عملی که مختصراً برای شما شرح داده بودم، از فرصت استفاده نکنیم به ضرر شما تمام خواهد شد! من با شما اتمام حجت می‌کنم... بعد از این مسئول هیچ گونه پیشآمدی نخواهم بود.

رودن، همانقدر که از شنیدن آن خبر خوشحال شده بود، به همان اندازه از حرف‌های دکتر باله ینه متعجب شد.

باله ینه که تردید رودن را مشاهده کرد، اضافه نمود:

ـ پدر، خلاصه می‌خواهید زنده بمانید یا نه؟

رودن با سرعت چند کلمه نوشت و به دکتر داد:

ـ حتی حاضرم که چهار عضو از بدنم قطع شود اما زنده بمانم. کاملاً در اختیار شما هستم.

دکتر باله ینه اضافه کرد:

ـ پدر عزیز، باید قبلاً به شما بگویم که این عمل بی اندازه دشوار و دردناک است.

رودن شانه‌ها را بالا انداخت و چنین نوشت:

«فقط مغز را برای من باقی بگذارید، با بقیه اعضاء هرکاری خواستید بکنید».

دکتر نوشته‌های رودن را با صدای بلندی خواند. کاردینال و آگرینی از عبارت فوق‌العاده این مرد بی‌اندازه متعجب شده بودند، همه‌اش بهم نگاه می‌کردند.

پدر حالا باید بخوابید.

رودن چنین نوشت:

«حاضر شوید. من باید اوامر مهمی صادر کنم، هر وقت لازم شد فوراً به من اطلاع دهید».

آنگاه کاغذ دیگری به آگرینی داد و اینطور نوشته بود.

«فوراً این نامه را به کسی که نامه‌های بی‌امضاء را برای مارشال سیمون فرستاده برسانید».

آگرینی جواب داد:

- همین اکنون شخص مطمئنی را مأمور این کار می‌کنم.

دکتر باله‌ینه به رودن گفت:

- پدر، حالا که می‌خواهید بنویسید پس در رختخواب دراز بکشید و تا آماده شدن وسایل ما به کار خود مشغول باشید.

رودن اطاعت کرد و خواست از جا بلند شود اما پیش‌بینی دکتر کم‌کم به تحقق پیوست، زیرا هنوز از جای خود بلند نشده بود که تعادل خود را از دست داد و دوباره روی صندلی افتاد.

اما باز هم از نوشتن دست برنداشت و به کار خود ادامه داد. با اینکه پشت سر هم سرفه می‌کرد و به زحمت نفس می‌کشید ولی همچنان می‌نوشت و به آگرینی می‌داد.

«نباید فرصت را از دست داد. هر چه زودتر بارون تری‌پو را از اتهام لئونارد مطلع کنید تا اقدامات لازم را به عمل آورد».

«فوراً «ب» را نزد فارنیگا بفرستید تاگزارش جریانات این چند روزه جلما را بگیرد، به محض مراجعت «ب» را به همین جا بفرستید».

رودن پس از نوشتن این کلمات خود را کشان‌کشان به رختخواب رسانید و بدن استخوانی و نزار خود را به کارد و چاقوی دکتر باله‌ینه سپرد.

۸

رُز پومپون

دو روز از عمل جراحی گذشت و رودن به طور معجزه‌آسایی از مرگ حتمی نجات یافته.

تقریباً سه ساعت بعدازظهر است ملکهٔ هوس بسته‌ای زیر بغل داشت و از حیاط عبور کرد. از همان روزی که ژاک مرده بود، دختر بیچاره روزبروز ضعیف‌تر و پژمرده‌تر می‌شد. چشمان گودرفته، رنگ پریده، موهای ژولیده و یک دست لباس ژنده مشخصات ملکهٔ هوس را تشکیل می‌داد.

پس از عبور از حیاط، به طرف پله‌هایی رفت که به اتاق سابق رودن منتهی می‌شد. از پله‌ها بالا رفت و جلوی در اتاقی رسید که تمام تخته‌هایش شکسته و کرم خورده بود و از لابلای شکاف‌های دیوار اطراف آن، علف‌هایی روئیده بود.

تمام اثاثیه این اتاق را یک تشک کاهی کثیف و پاره تشکیل می‌داد یک قهوه‌جوش بدل چینی لب شکسته در گوشه‌ای از این دخمه تاریک دیده می‌شد.

مایو، با همان لباس پاره سابق خود، در کنار تشک چمباتمه زده بود و مثل یک مجسمه بی‌حرکت نشسته بود. هنگامی که سفیز وارد اتاق شد مایو سر را بلند کرد.

بدبختی، درد، رنج و شکنجه از صورت بی‌رنگ و لاغرش می‌بارید. چشمان پرمهرش به طرف سفیز متوجه شد. سفیز با صدایی تأثربار گفت:

- خواهر، هر چیزی که لازم داشته باشیم آورده‌ام؛ این بسته پایان بدبختی ماست.

مایو لحظه‌ای به فکر فرو رفت و سپس گفت:

- سفیز عزیز پس تو می‌خواهی عمداً خودت را بکشی؟

- چطور می‌توان تردید داشت، خواهر، ببین، اگر بخواهی، دومرتبه می‌آییم سر حساب تازه وقتی که من مرگ ژاک را فراموش کردم، برای من چه چیزی باقی می‌ماند؟ دو راه بیشتر وجود ندارد.

اول اینکه آدم شرافتمندی باشم و کار کنم. ولی تو خودت بهتر از من می‌دانی که با وجود دلبستگی به کار کردن کاری برایم پیدا نمی‌شود همانطوری که هنوز پیدا نشده و تازه

وقتی که کاری پیدا شد، باید با هفته‌ای چهار پنج فرانک قناعت کنم.

اصلاً، این چه بحثی است که ما می‌کنیم؟ من مصمم هستم، و هیچ قدرتی نمی‌تواند جلوی مرا بگیرد، زیرا تو، خواهر عزیز کاری که توانستی بکنی این بود که تصمیم مرا تا چند روز دیگر به تعویق انداختی تا شاید وبا گریبان ما را نگیرد. من هم برای خاطر تو موافقت کردم، وبا نزدیک می‌شود تمام اهل این خانه را کشته و فقط ما را باقی گذارده.

سفیز لبخندی زد و اضافه کرد :

- به نظر من بهتر است که هر کس شخصاً برای سرنوشت خود تصمیم بگیرد. و از همه اینها گذشته، تو خودت هم می‌خواهی به این زندگی ننگین پایان بخشی.

- سفیز، درست است.

- خواهر عزیز، البته ما نباید همدیگر را ترک کنیم، اما هر وقت فکر می‌کنم که تو هم مثل من از این زندگی سیر شده‌ای و می‌خواهی بمیری کارد به قلبم می‌خورد.

لبخند تلخی بر لبان مایو نقش بست و گفت :

- خودخواه! آخر چه چیز من از تو بهتر است که به این زندگی دل ببندم؟ اصلاً من در این دنیا چه جایی را اشغال کرده‌ام که پس از رفتنم خالی بماند! از طرف دیگر، وظیفه خود را تا آنجا که ممکن بود انجام دادم. دیگر آگریکول احتیاجی به من ندارد،او ازدواج کرده، او محبوبه خود را پیدا کرده و سعادتمند شده. مادموازل کاردوویل هم که به وجود امثال من نیازی ندارد. او هم زیبا، هم پولدار و هم خوشبخت است ؛ و من هم وظیفه خود را نسبت به او انجام داده‌ام. به نظر من آنهایی که اشخاص خوب و نیکوکاری هستند، خوشبخت هم هستند، خوب، اگر من از این دنیا بروم، آب از آب تکان نخواهد خورد.

- من بسیار خسته شده‌ام !

سفیز، پس از لحظه‌ای تفکر گفت :

- خواهر عزیز، راستی علت آمدن از منزل مادموازل کاردوویل را بالاخره برای من نگفتی ؟

مایو سرش را پایین انداخت و گفت :

سفیز، تنها رازی که برای همیشه با خود به گور خواهم برد همین است.

مایو، وقتی به خاطر آورد که بزودی از فشار این شکنجه دائمی که آخرین روزهای زندگیش را تیره و تار ساخته بود، رهایی خواهد یافت، و برای همیشه از روبرو شدن با آگریکول، که از عشق شوم و مسخره‌اش آگاه شده، در امان خواهد بود، لبخند تلخی زد.

سفیز، که از سکوت طولانی مایو متعجب شده بود پرسید :

- خواهر عزیز، به چه چیز فکر می‌کنی ؟

- به علتی فکر می‌کنم که مرا وادار به بیرون آمدن از منزل کاردوویل کرد و مرا در نظر

او یک شخص خائن و نمک نشناس جلوه داد، خدایا نگذار کسان دیگری قربانی این حوادث شوم شوند، خدایا همین مهر و محبتی که در قلب من است، در قلب همان کسی که مرا «خواهر» خود خوانده، جای بده و او را برای همیشه خوشبخت کن!

سفیز دست‌های خواهرش را گرفت و فریاد کشید:

- خواهر عزیز؛ تو چقدر خوب و خوش قلب هستی! تو چقدر زیبایی؟

مایو با لبخند تلخی گفت:

- زیبایی کمی دیر به سراغ من آمد.

- نه، نه، تو به قدری خوب هستی؛ که تمام وسوسه‌های من از بین رفت.

- زود باشیم. عجله کنیم.

- آنگاه مایو از اتاق بیرون رفت و منقلی را که پر از آتش بود به داخل آورد و آن را وسط اتاق گذاشت.

سپس هر دو خواهر! با کمال خونسردی و جسارت شروع به در آوردن کاه‌های تشک و گرفتن سوراخ‌ها و شکاف‌های در و دیوار کردند. پس از چند دقیقه کارشان تمام شد و دخمه تاریک و وحشت‌انگیز خود را از هر جهت برای خفه کردن آماده کردند، بطوریکه کوچکترین روزنه‌ای باقی نمانده بود.

مایو گفت:

- خوب حالا درست شد؛ تا پنج دقیقه دیگر کار ما تمام خواهد شد.

سفیز در کنار منقل زانو زده بود و پشت سر هم آتش سوزان و شعله‌ور آن را فوت می‌کرد، صورت لاغر و رنگ پریده‌اش در پرتو آتش منقل سرخ شده بود.

بالاخره برخاست، به مایو نزدیک شد و درست مانند او در کنار همان تشک نشست. سکوت مرگباری حکمفرما شد.

سفیز سکوت را شکست:

- تمام شد...

ناگهان صدای پایی در پله‌کان طنین افکند. سفیز، که روی جسد خواهرش افتاده بود، به زحمت سر را بلند کرد صدا تدریجاً نزدیک‌تر می‌شد.

ناگهان فریادی شنیده شد:

- آه! بوی دود می‌آید!

فریاد دیگری به گوش رسید:

- باز کنید؛ در را باز کنید.

- اکنون داخل می‌شوند... مرا نجات می‌دهند... من... و خواهرم مرده... اوه! نه، نه؛ آن قدر بی‌شرف نیستم که بعد از او زنده باشم.

این بود آخرین حرف سفیز.

ناگهان از جا پرید، تمام قوای خود را به کار انداخت و فوراً خود را به پنجره رسانید؛ آنگاه در را باز کرد، و درست در همان لحظه‌ای که در اتاق در زیر ضربات لگد خرد شد و به کناری افتاد، سفیز بیچاره هم خود را از پنجره طبقه سوم به کف حیاط پرتاب کرد.

در همین لحظه آدرین و آگریکول در آستانه در پدیدار شدند. آدرین با وجود بوی خفه‌کننده ذغال، سراسیمه به داخل اتاق پرید و به محض مشاهده منقل آتش فریاد کشید:

- آه! دختر بدبخت! خودکشی کرد...

آگریکول فریاد زد:

- نه، خود را از پنجره به پایین پرتاب کرد.

زیرا، همان موقعی که در اتاق باز شد و آگریکول خواست داخل شود، شبحی را دیده بود که با سرعت از جلوی پنجره ناپدید شد.

آهنگر فریاد جگرخراشی کشید:

- آه! چه وحشتناک است!

ولی آدرین که قیافه مایو را در تاریکی تشخیص داده و هنوز درست به علت وحشت آگریکول پی نبرده بود، فریاد کشید:

- نه، اینجاست.

آدرین صورت رنگ پریده مایو را که در کنار تشک دراز کشیده بود به آگریکول نشان داد و به زانو افتاد. دست‌های کارگر بدبخت را به دست گرفت؛ اما احساس کرد که کاملاً سرد است. دست روی قلبش گذاشت، اما صدایی نشنید. ولی، پس از چند لحظه، بر اثر باز شدن در اتاق و وزش باد، آدرین تکان بسیار کوچکی مشاهده کرد و فریاد کشید:

- آگریکول... قلبش می‌زند، زود باش... کمک!... کمک... خوشبختانه شیشه دوا همراه من است.

آگریکول در حالیکه به طرف پله‌کان می‌شتافت گفت:

- آری، باید به کمک او شتافت، و اگر دیر نشده باشد، به کمک دیگری هم رفت!

مادموازل کاردوویل، از مشاهدهٔ این صحنه بی‌اندازه متأثر و افسرده شده بود. اصلاً از همان روزی که جلما در نمایشنامه سن مارتن به یک چنان عمل گستاخانه‌ای دست زد و به خاطر او حیات خود را در مبارزه با یک پلنگ درنده به خطر انداخت، آدرین به کلی تغییر کرده بود و پس از دیدن این فداکاری قهرمانانه به خود گفته بود:

بر خلاف ظاهر جلما مرا خیلی دوست دارد تا جایی که برای برداشتن دسته گل من زندگیش را به خطر انداخت.

اما فکر و عقل این روح حساس و دشوارپسند، می‌بایست بزودی بطلان این تصورات

تسلی‌بخش را، که نمی‌توانست به روح مجروحش مرهم نهد، اثبات کند.

افکاری که آدرین در باره عشق داشت، و مخصوصاً غرور و کبر ذاتی او، مانع بزرگی در راه تقویت این فکر بود که روزی «جانشین» زنی شود که شاهزاده جلما او را در انظار مردم به عنوان رفیقه خود نمایش داده است.

ولی، با اینکه این دختر اصلاً با آدرین قابل مقایسه نبود، با همهٔ اینها آدرین حسادت شدید و شکنجه‌آمیزی نسبت به او احساس می‌کرد. معذالک آدرین در قبول اینکه رز پومپون زن بدکاری باشد، تردید داشت زیرا پیش خود استدلال می‌کرد که جوان باشرف و نجیبی مثل شاهزاده جلما هرگز به یک دختر هرجایی و هرزه دل نمی‌بندد و هیچوقت با او بیرون نمی‌آید.

تمام اسرار در همین جا بود و آدرین بیهوده سعی می‌کرد که به آن پی ببرد.

این دودلی‌ها، این تردیدها و این کنجکاوی عمیق خرمن عشق شوم آدرین را بیش از پیش شعله‌ور می‌ساخت.

اما، طولی نکشید که حمله وحشت‌انگیز وبا شروع شد.

آدرین اصلاً به فکر خودش نبود، بلکه همه‌اش به سرنوشت دیگران فکر می‌کرد و از وضع آنها رنج می‌برد.

او نخستین کسی بود که برای نجات بیماران و بدبختان قیام کرد و از هیچ گونه کمک مادی و معنوی فروگذار نکرد، فلورین هم، بطور ناگهانی دچار این بیماری شد، آدرین که می‌خواست هر طور شده او را از چنگال مرگ رهایی بخشد و با وجود خطر، پیوسته به دیدن او می‌رفت، فلورین را طوری تحت تأثیر قرار داد که دخترک نتوانست بیش از این در مقابل بشردوستی و عاطفه این دختر نوع‌دوست مقاومت کند و سرانجام پرده خیانت‌های گذشته خود را بالا زد.

حالا که می‌میرد و از دست آن کسانی که او را به یک چنین خیانت‌های بیشرمانه و ننگ‌آلود وادار کرده بودند آزاد می‌شود، بنابر این چه بهتر که با اعتراف به گناهان خود، در آخرین لحظات زندگی، با وجدانی آسوده و آرام به خواب ابدی برود.

بدین ترتیب آدرین به جاسوسی‌های فلورین ؛ و همچنین ناپدید شدن ناگهانی مایو پی برد. احساس کرد که میل ترحم و شفقتش نسبت به این دختر کارگر بدبخت طغیان کرده.

فوراً دستور داد که برای بازیافتن مایو اقدامات دامنه‌داری شروع شود. اعترافات فلورین نتیجه مهم‌تر دیگری هم داشت زیرا دلیل تازه‌ای از خیانت رودن به دستش افتاده بود و تدریجاً نسبت به سرنوشت جلما و سایر اعضای خانواده خود نیز بیمناک می‌شد.

پس از بررسی قضایا، تصمیم گرفت که اعضای پراکندهٔ خانواده رن‌پن را دور هم جمع کند و آنها را در مقابل دشمن مشترک متحد نماید.

از آن پس، مهمترین وظیفه آدرین سعی و تکاپو در راه تحقق این هدف بود. ولی در مبارزه با یک چنین دشمنان خطرناکی مانند رودن، آگرینی، شاهزاده سن دیزیه و همدستانش، نه تنها آدرین نشان دادن ماهیت حقیقی این جنایتکاران و رسوا کردن آنها را مهمترین و در عین حال خطرناک‌ترین کارها می‌دانست، بلکه ضمناً احساس می‌کرد که دست و پنجه نرم کردن با آنها تأثرات و شکنجه‌های روحی خودش را نیز سبک‌تر می‌کند.

با این هدف، تمام اعضای خانواده رن‌پن را دور خود جمع کرد و همانطوری که در یادداشت‌های سری آگرینی ذکر شده بود. منزل مادموازل کاردوویل کانون اقدامات وسیع و مرکز اجتماع افراد این خانواده گردید.

امروز صبح که بالاخره آدرین به محل اقامت مایو پی برد و بطور معجزه‌آسایی برای نجات او شتافت ؛ آگریکول هم که برای مذاکره در باره فرانسوا هاردی نزد او آمده بود، درخواست کرد که همراه آدرین بیاید.

مادموازل کاردوویل با این تقاضا موافقت کرد و هر دو با عجله به طرف کوچه کلووی به راه افتادند. مایو روی تشک دراز کشیده و به کلی قوایش تحلیل رفته بود و آدرین هم بالای سرش دیده می‌شد. آگریکول در حیاط، در کنار بدن متلاشی شده سفیز که آخرین دقایق عمر خود را سپری می‌کرد ایستاده بود. مایو، در نتیجه زرنگی و دروغ مصلحت‌آمیز آدرین اطمینان پیدا کرده بود که سفیز به بیمارستان حمل شده و تحت مداوا قرار گرفته، و امید می‌رود که از مرگ رهایی یابد.

مایو رویش را به طرف آدرین کرد و با چشمانی اشکبار گفت :

- مادموازل، زندگی من و سفیز مدیون وجود شماست! آری شما که در این دخمه تاریک و در کنار بستر بدبختی که من و خواهرم می‌خواستیم برای همیشه روی آن به خواب برویم، زانو زده‌اید !

مادموازل، شما چقدر مهربان هستید! بعد از فرار از منزل شما... وقتی که مرا خائن تصور کردید.

- هنگامی که ضعف شما برطرف شد ؛ خیلی از مطالب را به شما خواهم گفت ؛ ولی حالا ممکن است شما را خسته و ناراحت کند... حالا بگویید حالتان چطور است ؟

- مادموازل بهتر هستم، مخصوصاً دیدن شما که خواهر بیچاره‌ام را نجات دادید... آری من همه چیز را به شما خواهم گفت... و مطمئن هستم که به سفیز رحم خواهید کرد ؛ اینطور نیست مادموازل ؟

- دختر عزیز، من همیشه وظیفه خود را انجام می‌دهم، از من مطمئن باشید... ولی بگویید ببینم: مثل اینکه پیش از گرفتن این تصمیم نامه‌ای برای من نوشته بودید، اینطور نیست ؟

- آری، مادموازل.

- افسوس! نامه شما به دستم نرسید ؟

- مادموازل پس شما چطور می‌دانید که من یک چنین نامه‌ای برای شما فرستاده‌ام ؟

- باز هم می‌دانم که این نامه را نزد دربان من گذاشته‌اید، متأسفانه او نامه را به دست فلورین داد ؛ اما فلورین به من خیانت می‌کرد، او خودش را به دشمنان من فروخته بود و به نفع آنها جاسوسی می‌کرد. مایو فریاد کشید :

- اوه!... آیا چنین چیزی ممکن است ؟

- آری خود او، ولی در عین حال باید به سرنوشت او متأثر بود زیرا علی‌رغم میل خود و اجباراً به این ننگ تن در داده بود! و چند لحظه پیش از مرگ در حضور من اعتراف کرد.

- وای خدایا! او مرد؟ با این سن و سال؟ مادموازل، او از مخفی کردن کاغذ من چه نفعی می‌برد ؟

- آنها می‌ترسیدند که مبادا شما دوباره نزد من بیایید... شما فرشته نگهبان... به قدری نسبت به من صمیمیت و فداکاری نشان دادید که دشمنانم به وحشت افتادند. من تنفری را که شما از دیدن آدم بی‌شرفی که من علی‌رغم پیش‌بینی‌های شما، آدم با شرف و راستگویی می‌پنداشتم، احساس می‌کردید، هرگز فراموش نخواهم کرد.

- مایو با وحشت گفت :

- رودن!...

- آری رودن. ولی حالا جای گفتگو از این اشخاص نیست.

من از بازیافتن شما به قدری خوشحالم که اندازه ندارد! اگر می‌دانستید که آرزوی من از دور هم جمع شدن چیست، دیگر هیچوقت از من جدا نمی‌شدید، اینطور نیست؟ تقاضا می‌کنم این قول را به من بدهید. نزدیک شدن به یکدیگر روابط دوستی و صمیمیت ما را تحکیم می‌کند خواهش می‌کنم تقاضای مرا رد نکنید، من به قدری به یک دوست قیم احتیاج دارم...

- شما مادموازل، شما به دوستی با آفریده بدبختی مثل من احتیاج دارید؟

- آری، حتی بالاتر از این‌ها، شما تنها کسی هستید که می‌توانم اسرار و رازهای نهفته خود را به او بگویم.

- مایو نمی‌توانست حرف‌های آدرین را باور کند، پشتیبان او هم گرفتار عشقی شده بود که زبانش جز این چیزی نبود، اما کارگر بدبخت زبان او را نمی‌فهمید و به همین جهت تأثر آدرین را به عوامل دیگری نسبت می‌داد و همین که به عشق شوم خود نسبت به آگریکول فکر کرد، با لحنی تأثربار گفت :

- مادموازل، خیل شرم‌آور است! خیلی!...

در همان لحظه‌ای که مایو این کلمات را ادا می‌کرد، صدای پایی در پله‌کان طنین انداخت و متعاقب آن صدایی به گوش رسید :

- مایوی بیچاره! چه به موقع رسیدم! چه خوب بود که کاری از دستم برمی‌آمد.

رز پومپون سراسیمه وارد اتاق شد. آگریکول هم به دنبال او از پله‌ها بالا آمد و از پشت در به آدرین فهمانید که نباید از سرنوشت تأسف‌انگیز ملکهٔ هوس با مایو حرفی بزند اما مادموازل کاردوویل اشارات آگریکول را از یاد برد. به محض اینکه چشمش به همان دختری افتاد که با شاهزاده جلما به نمایشگاه آمده و عامل اصلی تمام رنجها و شکنجه‌های او بود! آتش خشم و غرورش شعله‌ور شد. اگر مادموازل کاردوویل از دیدن این دختر متعجب شده بود، رز پومپون هم دست کمی از او نداشت. آری این همان دختر مو طلایی و زیبایی است که در نمایشگاه درندگان حضور یافته بود و باعث کشته شدن پلنگ به دست شاهزاده جلما گردید. رز پومپون او را خوب می‌شناخت. به دلایل بسیاری از این برخورد غیرمنتظره بی‌اندازه خوشحال شده بود.

رز پومپون جلو آمد و گفت :

- «مادام» از دیدار شما خیلی خوشحالم، ما باید با هم صحبت کنیم ولی پیش از هر چیز و با اجازه شما می‌خواهم به سراغ مایو بروم.

هرگز نمی‌توان قیافه و حالت آدرین را پس از شنیدن این کلمات توصیف کرد.

مادموازل کاردوویل که از بی‌شرمی رز پومپون مات و مبهوت مانده بود، در مقابل این سؤال جوابی نداد و در این ضمن آگریکول که از نگاه‌های مایو به کلی حواسش پرت شده بود، به آدرین نزدیک شده و آهسته می‌گفت :

- افسوس! مادموازل کار ما تمام شد.

آدرین که از شنیدن این خبر لحظه‌ای رز پومپون را از یاد برده بود با تأثر عمیقی گفت :

- چه دختر بدبختی ؟

- مادموازل، باید این خبر را از مایو پنهان کنیم و بعد تدریجاً و با احتیاط به او بگوییم خوشبختانه رز پومپون کوچولو موضوع را نمی‌داند.

آگریکول با نگاه به رز پومپون که در کنار مایو نشسته بود اشاره کرد و آدرین از اینکه می‌دید آگریکول هم آنقدر خودمانی با این دختر رفتار می‌کند بر تعجبش افزوده شد.

چشمان آبی رنگ رز پومپون پر از اشک شده بود و می‌گفت :

- مایوی عزیز! آخر این چه کار غیرعاقلانه‌ای است! مگر نمی‌دانید که اشخاص تنگدست و بیچاره بیشتر در فکر یکدیگر هستند و بهتر به همدیگر کمک می‌کنند؟ مگر نمی‌توانستید از من کمک بخواهید ؟

رز پومپون پس از پاک کردن قطره‌های اشک که بر گونه‌هایش فرو می‌غلطید ادامه داد :

- هرچند ممکن است از من بپرسید که آخر در این مدت «کجا» بوده‌ام؟ ولی در هر صورت خیلی بچه هستید. امیدوارم که شما و سفیز دیگر از این بچگی‌ها نکنید.

مایو پرسید :

- آقای آگریکول، گفتید که حالش خوب نیست و حالا نمی‌توان او را دید ؟

- بعداً در این باره صحبت خواهیم کرد. ولی خواهش می‌کنم که حالا فکر او را نکن، آرام باش !

رز پومپون اضافه کرد :

- آگریکول راست می‌گوید ؛ مایوی عزیز، باید عاقل بود، باید صبر کرد. من هم حالا با مادام (اشاره به آدرین) صحبت خواهم کرد. آری می‌خواهم به این سفیز بیچاره بگویم که او هم مانند شما می‌تواند به کمک من امیدوار باشد.

رز پومپون خم شد و مایو را صمیمانه در آغوش کشید. تجسم و توصیف قیافه و حالت آدرین از مشاهده این صحنه خیلی دشوار است. اگر نخستین بار از دیدن او بی اندازه ناراحت شده بود، حالا کم‌کم فکر می‌کرد و نسبت به روابط میان شاهزاده جلما و رز پومپون ظنین می‌شد.

رز پومپون، پس از در آغوش کشیدن و بوسیدن مایو، از جا برخاست و به طرف آدرین آمد و با لحنی تقریباً وقیحانه گفت :

- «مادام» حالا که ما تنها هستیم باید حساب خود را تصفیه کنیم.

آدرین با سادگی و خونسردی جواب داد :

- مادموازل، من در اختیار شما هستم.

آگریکول، از دیدن قیافه فاتحانه و مصمم رز پومپون و شنیدن جملات تهدیدآمیزش، گوش‌ها را تیز کرد و در مقابل بی‌شرمی دخترک لحظه‌ای مات و مبهوت ماند، آنگاه به طرف او آمد و آستینش را گرفت و آهسته گفت :

- آی! مگر دیوانه شده‌اید؟ می‌دانید با چه کسی طرف هستید ؟

رز پومپون با کمال پرروئی و لجاجت و با صدای بلند گفت :

- مگر چه می‌شود؟ مگر یک زن از زن دیگر بدش می‌آید؟ من موضوع را برای مادام می‌گویم. آدم را که نمی‌خورند. باید من با مادام صحبت کنم.

اطمینان دارم که از جریان اطلاع دارد. وگرنه به او می‌گویم که این وضع تا مدت زیادی ادامه نخواهد داشت.

آدرین که می‌ترسید مبادا موضوع شاهزاده جلما در حضور آگریکول به صورت مسخره‌ای درآید اشاره‌ای به او کرد و به رز پومپون گفت :

- مادموازل، من حاضرم که به صحبت شما گوش بدهم، اما نه اینجا حتماً می‌فهمید

برای چه.

- مادام، راست می‌گویید، ولی کلید اتاق در دست من است در صورتی که مایل باشید به اتاق من خواهیم رفت.

جملهٔ «اتاق من» با لحن پیروزمندانه‌ای ادا شد.

آگریکول به آدرین گفت :

- چطور! مادموازل وجود شما برای...

آدرین کلام آگریکول را قطع کرد و جواب داد :

- آقای آگریکول، خواهش می‌کنم نزد دوست من باشید تا من برگردم.

آنگاه متوجه تعجب مایو شد و اضافه کرد :

- خیلی معذرت می‌خواهم، خواهر عزیز، آرام باشید من همین اکنون برمی‌گردم و شما را به منزل می‌برم. سپس به طرف رز پومپون رو کرد و گفت :

- مادموازل، در اختیار شما هستم...

و دو رقیب از اتاق بیرون آمدند و آگریکول و مایو تنها ماندند! پس از چند دقیقه هر دو به ساختمان فیلمون رسیدند. آدرین که از کارهای عجیب و غریب دانشجویان اطلاعی نداشت، با چشمانی کنجکاو و تعجب‌آمیز توده اشیاء گوناگون را از قبیل لباس‌های رقص، سرهای مردگانی که پیپ می‌کشیدند، شیشه، ساعت، لباس‌های زنانه، پیپ‌های کهنه و کثیف... که در گوشه و کنار اتاق پراکنده بودند، نگاه می‌کرد.

کم‌کم تعجب آدرین از بین می‌رفت و حس تنفری جانشین آن می‌شد. تدریجاً ناراحت می‌شد، و حال اینکه مشاهده دخمه تنگ و تاریک مایو هرگز یک چنین احساسی در او بوجود نیاورده بود.

رز پومپون، با وجود قیافه جدی و مصمم، از همان لحظه‌ای که خود را در مقابل مادموازل کاردوویل یکه و تنها یافت، اندکی ناراحت شده بود.

از همان اول، که زیبایی خیره‌کننده، رفتار متین و شخصیت برجسته آدرین را دیده و مخصوصاً در مقابل جملات بی‌شرمانه و تهدیدآمیزش، جواب‌های بسیار مؤدبانه او را شنیده بود، تا اندازهٔ زیادی تحت تأثیر آنها قرار گرفت، و از طرف دیگر، چون خودش هم دختر خوش قلب و مهربانی بود، وقتی شنید که مادموازل کاردوویل مایو را «خواهر عزیز» خطاب می‌کند، نظرش نسبت به آدرین تغییر کرد.

پس از لحظه‌ای تردید، گفت :

- مادام من می‌خواهم هر چه در دل دارم برای شما بگویم، من دنبال شما نیامده بودم، ولی حالا که به شما برخورد کردم چه بهتر از این فرصت استفاده کنم.

آدرین با ملایمت گفت :

- مادموازل، پیش از هر چیز، ممکن است بگویید که موضوع مذاکره ما چیست ؟

- آری مادام ؛ اولاً نباید خیال کرد که من یک دختر بدبختی هستم و می‌خواهم نسبت به شما حسادت ورزم و یا دست التماس و تضرع به دامان کسی دراز کنم دلتان را به این خوش نکنید. خدا را شکر که از شاهزاده هم گله‌ای ندارم، برعکس او مرا خیلی خوشبخت کرد و اگر از او جدا شدم علی‌رغم میل او و بنابه دلخواه خودم بود.

رز پومپون که دل پرخونی داشت، با گفتن این کلمات آهی کشید و دوباره ادامه داد :

- آری مادام، از او جدا شدم چون دلم می‌خواست، زیرا او دیوانه‌وار دلباخته من بود. حتماً اگر میل داشتم، با من ازدواج می‌کرد، آری ازدواج می‌کرد. اگر صحبت‌های من در آنجا شما را ناراحت کرده خیلی متأسفم.

البته، هنگامی که از ناراحتی حرف زدم، حقیقت این است که می‌خواستم شما را ناراحت کنم... اما، هنگامی که دیدم شما با مایو آنقدر مهربان و صمیمی هستید، در دلم چیزهای دیگری احساس کردم، ولی آنچه که مسلم است، من از شما متنفرم و شما هم سزاوار این تنفر هستید.

آدرین با خونسردی و ملایمت گفت :

- چرا از من متنفرید ؟

رز پومپون، که نقش «فاتحانه» خود را به کلی از یاد برده و تحت تأثیر صفای غریزی خود قرار گرفته بود، ادامه داد :

اصلاً شما طوری رفتار می‌کنید که گویی نمی‌دانستید من برای چه کسی و برای چه موضوعی از شما متنفرم.

کم‌کم قیافه اخم‌آلود رز پومپون تغییر می‌کرد و آثار تأثر عمیق در آن پدیدار می‌شد.

- کار به جایی می‌رسد که برای برداشتن یک دسته گل به جنگ یک پلنگ درنده می‌روند. و اگر موضوع به همین جا ختم می‌شد مهم نبود! با اینکه از این عمل جسورانه جلما نزدیک بود قلبم از تپش باز ایستد، با خود گفتم: مهم نیست، این کارها در آن کشور شجاعت و قهرمانی محسوب می‌شود. اما چیزی که شجاعت نیست همانا رفتاری است که با زنی مثل من کرده‌اند و من اطمینان دارم که شما باعث این رفتار غیرانسانی شدید.

این گله‌های تلخ و در عین حال خنده‌آور رز پومپون با مطالبی که قبلاً در بارهٔ عشق شدید و دیوانه‌وار شاهزاده جلما نسبت به خودش گفته بود مطابقتی نداشت، ولی آدرین، این حرف‌های متضاد را به رخ او نکشید و با همان ملایمت گفت :

- مادموازل شما اشتباه می‌کنید، ولی در هر حال واقعاً متأسفم که با شما رفتار بدی شده.

رز پومپون فریاد کشید :

- اگر خیال می‌کنید که کسی مرا مورد اهانت یا ضرب قرار داده اشتباه می‌کنید... آه! مثلاً!... نه هرگز اینطور نیست ولی، در هر صورت اطمینان دارم که اگر شما نبودید شاهزاده تا اندازه‌ای مرا دوست داشت ؛ و از همه اینها گذشته من که لیاقت یک چنین دوستی را دارم.

از طرف دیگر دوست داشتن تا دوست داشتن فرق می‌کند ؛ من که آدم پرتوقعی نیستم، ولی فقط این نیست وقتی که نی‌نی مولن با آن همه جواهر و لباس‌های عالی برای بردن من آمده بود، حق داشت. به من می‌گفت که این عمل هرگز بر خلاف اصول شرافت و عفت نیست...

مادموازل کاردوویل متعجبانه پرسید :

- نی‌نی مولن؟ مادموازل نی‌نی‌مولن کیست ؟

رز پومپون با لحن خشم‌آلودی گفت :

- یک نویسنده مذهبی.

آدرین از شنیدن عنوان «نویسنده مذهبی» خود را در آستانهٔ توطئه دیگری می‌یافت که به دست رودن چیده شده و قربانیان آن، او و شاهزاده جلما خواهند بود کم‌کم به حقیقت قضیه پی می‌برد.

- مادموازل، این شخص به چه عنوان شما را از اینجا برد ؟

- او نزد من آمد و گفت که نباید از هیچ چیز بترسم و کارم اینست که مانند بزرگ‌زادگان و اشراف زندگی کنم.

بالاخره نی‌نی مولن مرا سوار کالسکه بسیار مجللی کرد. به میدان پاله رویال رسیدیم، مرد بدقیافه و زرد رنگی در کنار من سوار شد و نی‌نی مولن پایین رفت. با او نزد شاهزاده جلما رفتیم.

وقتی چشمم به او افتاد، خانم! به قدری زیبا بود که من مات و مبهوت شدم ؛ به همین جهت فوراً با خود گفتم :

«چقدر خوب است که بتوانم شخص عاقلی باشم...»

عاقل هم بودم، افسوس! خیلی هم عاقل بودم.

- چطور مادموازل، از اینکه خود را دختر نجیب و پاکدامنی نشان دادید افسوس می‌خورید ؟

- افسوس می‌خورم که چرا نتوانستم یک چیزی را قبول نکنم... ولی، هنگامی که چیزی به آدم نمی‌دهند، بهتر است که هیچ درخواستی را قبول نکند. وقتی آنقدر آدم را تحقیر می‌کنند که حتی از شنیدن یک کلمه عشق خشک و خالی هم محروم می‌ماند!

- مادموازل، پس چرا شما در منزل او ماندید ؟

- برای این در منزل او ماندم که بر خلاف میل خودم کم‌کم به او علاقمند شدم و تعجب

اینجاست، زیرا من آدم بسیار خندان و به اصطلاح شنگولی بودم، اما او را به این جهت دوست داشتم که همیشه قیافه‌ای جدی و اندوهگین داشت.

بالاخره یک روز خودم را به بهترین طرز آراستم و بطوری زیبا و طناز شده بودم که پس از نگاه کردن در آینه به خود گفتم:

«اوه! محققاً مقاومتش درهم خواهد شکست».

نزد او رفتم؛ اصلاً حواس نداشتم، آنچه از جملات عاشقانه در چنته داشتم به گوشش فرو خواندم، خندیدم، گریستم و سرانجام در پیشگاهش اعتراف کردم که او را می‌پرستم.

می‌دانید به تمام خواهش‌ها و التماس‌های من چه جوابی داد؟ فقط گفت:

- «کوچولو!»

مادام، او دیوانه شماست، او دلباخته شماست، دیوانه است. فقط از کشته شدن پلنگ نیست که به این نتیجه رسیده‌ام، ولی، اگر بدانید که با دسته گل شما چه دیوانگی‌ها می‌کرد. شما اینها را نمی‌دانید؟ او هر شب تا صبح بیدار می‌ماند و اغلب در همان سالن که می‌گفتند برای نخستین بار شما را دیده می‌گریست؛ می‌دانید کجا را می‌گویم همان سالنی که کنار رودخانه قرار دارد.

او تصویر ذهنی شما را به سبک نقاشان کشور خودش کشیده! و چه بسا کارهای دیگری کرده؟... من که او را دوست داشتم، از دیدن این چیزها از خود بیخود شدم، و آنقدر رنج می‌بردم که سرانجام دل به دریای اشک سپردم. آه! مادام، می‌فهمید، باید به سرنوشت این شاهزاده بیچاره فکری کنید.

رز پومپون، هنگام ادای این کلمات به قدری ناراحت شده بود که زارزار می‌گریست. آدرین از مشاهده این وضع بی‌اندازه متأثر شده بود.

- آه مادام! شما به قدری خوب هستید، به قدری مهربان هستید... تو را به خدا او را بدبخت نکنید... کمی دوستش بدارید آخر اگر او را دوست بدارید چه می‌شود؟

رز پومپون این را گفت و جلو آمد و دست‌های آدرین را گرفت تا او را بیشتر تحت تأثیر حرف‌های خود قرار دهد. خیلی قدرت می‌خواست که مادموازل کاردوویل جلوی خود را بگیرد.

زیرا از شنیدن این حرف‌ها به قدری خوشحال شده بود که سر از پا نمی‌شناخت و می‌خواست با گشودن دهان جلوی سیل پرسش‌هایی را که از مدت‌ها پیش عذابش می‌داد سد کند و از سرازیر شدن اشک‌های خوشبختی که در چشمانش حلقه زده بود مانع شود.

هنگامی که رز پومپون دست‌های او را گرفت، بجای اینکه آنها را پس بزند، با اشتیاق فراوان پذیرفت و صمیمانه فشرد، و بی اختیار او را به طرف پنجره کشانید، مثل اینکه می‌خواست در پرتو روشنایی قیافهٔ او را بهتر ورانداز کند.

آدرین می‌دید که دختر بیچاره خیلی قشنگ‌تر از آنچه که او می‌پنداشت به نظر می‌رسد. بنابر این بی اعتنایی شاهزاده جلما نسبت به او از شدت عشق نسبت به آدرین پرده برمی‌گرفت.

نمی‌دانیم که آدرین چه جوابی به رز پومپون می‌خواست بدهد، اما همین که می‌خواست دهانش را باز کند، صدای مهیبی مثل یک زوزه وحشیانه و گوشخراش در پشت در اتاق طنین افکند. آدرین سراپا لرزید و سخت به وحشت افتاد، اما ناگهان قیافه گرفته و پر اندوه رز پومپون باز شد و فریاد کشید :

- فیلمون آمد !

- چطور؟ فیلمون !

- آری، محبوب من، خود اوست !

دوباره صدای دیگری که شبیه به «قوقولی‌قوقول» خروس بود در پشت در طنین افکند : آدرین که بیش از پیش مضطرب شده بود گفت :

- در را باز نکنید، خواهش می‌کنم جواب ندهید.

- آخر مادام اینجا اتاق اوست، ما اکنون در منزل او هستیم.

بالاخره فیلمون، که از تقلید صدای خروس خسته شده بود، کلید را در سوراخ قفل فرو برد و چرخانید. آدرین که نمی‌خواست با ادامه این وضع تولید ناراحتی بیشتری کند، به طرف در رفت و آن را باز کرد. فیلمون به محض مشاهده او چند قدم عقب رفت. فیلمون که از سر و وضع مادموازل کاردوویل تعجب کرده بود، با احترام کلاهش را از سر برداشت و سلام کرد، آدرین هم با لبخند جواب سلام او را داد و از پله‌کان سرازیر شد.

فیلمون، که هم از زیبایی و هم از شخصیت مادموازل کاردوویل مات و مبهوت شده بود و می‌خواست بداند که این رز پومپون حقه‌باز چطور با یک چنین اشخاصی طرح دوستی ریخته، گفت :

- این خانم زیبا کی بود ؟

رز پومپون در حالیکه مشغول بستن در بود، با لبخند نمکینی گفت :

- یکی از دوستان من.

هنگامی که مادموازل کاردوویل و رز پومپون با هم صحبت می‌کردند، صحنه مهیبی در دخمه مایو جریان داشت. همین که آدرین از اتاق خارج شد، آگریکول در کنار مایو نشست و با تأثر زیادی گفت :

- حالا تنها هستیم و من می‌توانم درددل خود را به تو بگویم. تو کار بسیار بدی کرده‌ای، زندگی کردن در بدبختی و فقط دست به گریبان بودن با ناامیدی را به کمک خواستن از من ترجیح دادی.

- آگریکول گوش بده.

- نه، تو عذر موجهی نداری. پس برادری و خواهری را برای چه گفته‌اند؟ ثمره پانزده سال با هم زندگی کردن و محبت خواهری و برادری این است که تو، بدون کمترین فکر به حال ما به نابود کردن خودت تصمیم بگیری و بدون اینکه بفهمی از بین بردن خودت یعنی «بی اعتنایی و قائل نشدن هیچگونه ارزشی برای ما» دست به خودکشی بزنی ؟

- آگریکول، ببخش، تو راست می‌گویی من به این چیزها فکر نکرده بودم، اما بدبختی، نبودن کار !

- بدبختی، نبودن کار! پس من چه کاره هستم ؟

- ناامیدی !

آگریکول لحظه‌ای به صورت مایو نگاه کرد و ناگهان فریاد کشید :

- از اینکه حرف او را گوش نکردم مرا خواهید بخشید، آری اطمینان دارم. آنگاه خطاب به مایو گفت :

- من راست و پوست کنده حرف می‌زنم، این وضع قابل دفاع نیست، من تو را سرزنش کردم. اما خیلی افسوس می‌خورم و از این بدی که در حق تو کرده‌ام همیشه قلبم مجروح است.

- نمی‌فهمم چه می‌گویی... تو هرگز به من بدی نکرده‌ای...

- نه اینطور نیست؟ من هرگز به تو بدی نکرده‌ام؟... حتی در چیزهای کوچک ؛ من که تو را دوست داشتم به تو احترام می‌گذاشتم، اما در نتیجه عادت‌های ناپسند دوران کودکی لقب زشت و ناهنجاری که مردم روی تو گذاشته بودند بکار می‌بردم و اسم حقیقی تو را صدا نمی‌کردم ؟

- برای یک چنین چیزهای پوچی غصه می‌خوری، خودت که می‌گویی این یک عادت کودکانه بود. می‌دانی که مادرت هم، که با من آنقدر مهربان بود و دلسوزانه رفتار می‌کرد، همین لقب را استعمال می‌کرد.

- آیا مادرم نیز در باره ازدواج من با تو مشورت کرد؟ آیا او هم از تو خواست که این دختر را ببینی و اخلاق و روحیاتش را بپسندی تا اگر انتخاب من ناجور درآمد، از صمیمیت من و تو کاسته نشود؟ نه، نه، فقط من بودم که قلب تو را جریحه‌دار کردم، به این طریق رفتار بسیار بدی با تو کردم! آه! خدایا! من نمی‌توانستم، اما خیلی بی‌رحم بودم!

مایو با صدای لرزانی گفت :

- آخر این چه فکری است که تو می‌کنی ؟

- می‌دانی چرا این فکر را می‌کنم؟ برای اینکه تو مرا دوست داشتی !

آگریکول با گفتن این کلمات مایو را برادرانه در آغوش کشید :

موجود محکوم که سعی می‌کرد صورتش را با دست‌ها پنهان کند زیر لب گفت :

- وای! خدایا! او می‌داند.

آگریکول با قیافه‌ای تأثربار و احترام‌آمیز گفت :

- آری می‌دانم، آری همه چیز را می‌دانم، و نمی‌خواهم که تو از احساساتی که باعث افتخار من است و من حقیقتاً به آن می‌بالم خجالت بکشی، آری من همه چیز را می‌دانم و با کمال خوشبختی و غرور به خود می‌گویم که بهترین و پاک‌ترین قلب‌های بشری از آن من بوده و هست و همیشه خواهد بود.

مادلین پرافتخار، سرت را بلند کن، مرا بنگر، تو می‌دانی که لبان من هرگز برای دروغ گفتن گشوده نشده ؛ مرا نگاه کن ؛ تا ببینی که مغرورم، چقدر به خود می‌بالم، آری مادلین می‌شنوی به عشق تو افتخار می‌کنم.

مایوی بیچاره که از شدت تأثر و شرم به کلی خود را باخته و تا این لحظه جرأت نکرده بود که سر خود را بلند کند و به چشمان آگریکول بنگرد ولی سخن آهنگر جوان به قدری مؤثر و صمیمانه و صدایش به اندازه‌ای گیرا و لرزان بود که نتوانست بیش از این مقاومت کند مخصوصاً هنگامی که آگریکول اضافه کرد :

- مادلین مهربان و عزیز، از این عشق شایسته و پاک از من مطمئن باشد ؛ باور کن، ایمان داشته باش که این عشق به همان اندازه که قطره‌های گرانبهای اشک تو را فرو ریخته همان قدر سعادت به تو تقدیم خواهد کرد. پس چرا این عشق تو را از من جدا کرده؟ چرا یک چنین ترس و اضطرابی به دلت افکنده؟ مگر از دریچه قلب تو، عشق چه معنی دارد؟ آیا بجز صمیمت، فداکاری و اعتماد متقابل است؟ بسیار خوب، مادلین، مطمئن باش که ما این صمیمیت، این فداکاری و این اعتماد را به همدیگر خواهیم داشت: آری بیش از گذشته خواهیم داشت.

هر چه آگریکول بیشتر صحبت می‌کرد، مایو آرام‌تر می‌شد. او بیش از هر چیز از این می‌ترسید که مبادا افشای اسرارش با تمسخر، تحقیر و یا ترحم تحقیرآمیزی مواجه شود. اما از این چیزها خبری نبود. برعکس، آثار خوشحالی و سعادت حقیقی بر پیشانی مردانه آگریکول نقش می‌بست.

مایو می‌دانست که آهنگر جوان هرگز تظاهر نمی‌کند؛ به همین جهت او هم، بدون ترس و دلهره، و این بار با کمال غرور فریاد کشید :

- آگریکول، در نتیجهٔ حرف‌های تو، احساس می‌کنم که بجای خجالت کشیدن و شرم داشتن از این عشق، من هم باید به آن افتخار کنم. مادموازل حق داشت ؛ تو هم راست می‌گویی ؛ چرا من باید از یک چنین عشقی شرم داشته باشم ؛ آرزوی من همدم تو بودن ؛ تو را دوست داشتن و اثبات این دوستی با خدمت به تو و فداکاری به تو بوده است. بیش از این

چه توقعی داشته‌ام؟ با وجود اینها شرم، ترس، بدبختی و فقر که به اوج خود رسید مرا به خودکشی وادار کرد:

دوست من، به همین جهت باید آفریده‌ای را که از دوران کودکیش همواره مورد تمسخر و تحقیر مردم بوده امیدوار کرد، قلب کوچکش را تسلی بخشید، و از طرف دیگر، اگر این پیشآمد عجیب رخ نمی‌داد، این راز با وجود خود من برای همیشه به خاک سپرده می‌شد.

اما تو راست می‌گویی، حالا از تو و از خودم مطمئن هستم، دیگر از هیچ چیز نخواهم ترسید. اما باید به من رحم کنید، اطمینان نداشتن، بدبین بودن به خود، باعث بدبینی و اطمینان نداشتن به دیگران می‌شود.

همه اینها را فراموش کنیم. گوش بده آگریکول، برادر عزیز من، همان چیزی را که تو به من گفتی، حالا به خودت می‌گویم. مرا نگاه کن تو هم می‌دانی که دروغ و ریا هرگز به چهرهٔ من نقش نبسته، پس حالا نگاه کن، ببین که آیا در سراسر زندگی سعادتمندتر از حالا بوده‌ام؟ ولی با همهٔ اینها اگر تو نبودی؛ من اکنون مرده بودم.

مایو راست می‌گفت؛ آگریکول انتظار نداشت که حرف‌هایش به این زودی در مایو تأثیر کند، قیافهٔ مایو، با وجود فشار توان‌فرسای فقر و بدبختی، شکنجه و ناراحتی، از خوشحالی می‌درخشید.

از چند لحظه پیش، یک گواه نامرئی این صحنهٔ هیجان‌انگیز را تماشا می‌کرد. آگریکول و مایو، از فرط تأثر و احساسات مادموازل کاردوویل را که در آستانه در ایستاده بود، ندیده بودند.

همانطوری که مایو گفته بود، این نور با پیشآمدهای شومی شروع شد و با خوشحالی و سرور عمومی سپری گردید.

آدرین فهمید که شاهزاده جلما حقیقتاً او را دوست دارد و تاکنون قربانی ظاهر فریبندهٔ توطئه‌چینی‌های رودن شده است. تنها چیزی که باقی مانده بود پی بردن به منظور این دسیسه‌های اهریمنی بود. خوشحالی آدرین هنگامی به کمال رسید که از آخرین کلمات مایو فهمید میان او و آگریکول اسراری وجود ندارد.

به همین جهت به داخل اتاق شتافت و فریادی کشید:

امروز یکی از بهترین و شادی‌بخش‌ترین روزهای زندگی من بوده است، زیرا احساس می‌کنم که فقط من خوشحال نیستم بلکه همه خوشحال هستند.

آگریکول و مایو روی خود را برگردانیدند.

- مادموازل؛ با وجود قولی که به شما داده بودم، نتوانستم خودداری کنم و به مادلین گفتم که از دوستی او اطلاع دارم.

مایو، که از حرف‌های آگریکول جان تازه‌ای گرفته بود از جا برخاست و در حالیکه به

بازوی آهنگر تکیه داشت گفت :

- حالا که از عشق خودم در مقابل آگریکول ترسی ندارم، چطور در مقابل شما که به من گفتید «به این عشق پاک و اصیل افتخار کنید» خجالت بکشم ؟

آدرین به طرف او رفت و در حالیکه زیر یک بازویش را می‌گرفت گفت :

- دوست عزیز، خیلی خوشبختم، فقط می‌خواهم از یک چیز معذرت بخواهم و آن این است که اسرار شما را به آگریکول گفتم :

آگریکول کلام آدرین را قطع کرد و گفت :

- مادلین می‌دانی برای چه؟ این هم دلیل دیگری از صفای باطن و صمیمیت کسی است که هرگز زبانش به دروغ آلوده نشده. مادموازل امروز صبح به من گفت :

«مدتی تردید داشتم که آیا باید این اسرار را برای شما هم فاش کنم یا نه، اما بالاخره تصمیم گرفتم ؛ بزودی خواهرخوانده شما را پیدا خواهم کرد، البته شما در نظر او بهترین برادر هستید ؛ اما بدون اینکه خودتان بدانید و یا بتوانید به آن فکر کنید، بارها قلب پاک او را بی‌رحمانه جریحه‌دار کرده‌اید.

اما حالا اسرار او را می‌دانید، من می‌دانم که شما از افشای این اسرار و سنگین کودن بار اندوه و شکنجه او خودداری خواهید کرد، البته شما باعث این وضع طاقت‌فرسا شده‌اید و این دختر بیچاره باید خون دل بخورد و هیچ چیز نگوید.

بنابر این هر وقت که از زن خود، از سعادت خود صحبت می‌کنید، طوری باشد که قلب پاک او را نرنجانید». آری مادلین، این است چیزی که مادموازل افشای اسرار می‌نامد.

مایو گفت :

- مادموازل من نمی‌دانم با چه رویی و با چه زبانی از محبت‌های شما تشکر کنم.

- حالا ما از همیشه متحدتر و مصمم‌تر هستیم و حتی برای مقابله با دشمنان خود نیروهای بیشتری جمع کرده‌ایم، به این جهت می‌گویم دشمنان زیرا هر چیزی مورد علاقه من باشد، مورد تنفر این بدبخت‌هاست. ولی باید سعی بیشتری کرد !

هنگام آن فرا رسیده است که هم فعالیت خود را با شدت هر چه تمام‌تر شروع کنیم... آقای آگریکول راستی شما هم فردا باید با فرانسوا هاردی ملاقات کنید.

- مادموازل فراموش نکرده‌ام.

- دوباره به او بگویید که هر چقدر سرمایه برای تعمیر و به کار انداختن کارخانه لازم است در اختیارش خواهم گذاشت. فقط فرانسوا هاردی نیست، بلکه تمام خانواده‌هاییست که در نتیجه این غارتگری‌ها از هستی ساقط شده‌اند و با فقر و بدبختی دست به گریبانند.

مخصوصاً تأکید کنید که هر چه زودتر آن منزل شوم را ترک کند. به دلایل زیادی باید رابطه خود را با تمام اشخاصی که او را احاطه کرده‌اند قطع نماید.

- مادموازل مطمئن باشید نامه‌ای که در جواب من نوشته خیلی مختصر و در عین حال دوستانه و تأثربار بود. آمادگی خود را برای این ملاقات اعلام کرده، من مطمئنم که بالاخره او را از این منزل بیرون خواهم آورد و شاید با خودم همراه بیاورم. او همیشه به فداکاری من ایمان کامل دارد.

چند لحظه بعد، مایو با کمک آدرین و آگریکول از پله‌ها پایین رفت و سوار کالسکه شد. اما پافشاری می‌کرد که هر طور شده خواهرش سفیز را ببیند، ولی آگریکول جواب داد که این ملاقات غیرممکن است و باید فردا انجام گیرد.

۹

شکوه عشق

ساعت دیواری یازده ضربهٔ پیاپی نواخت. این شب همان روزی است که مادموازل کاردوویل از خودکشی مایو جلوگیری کرد و او را از مرگ نجات داد. تاریکی بر همه جا سایه افکنده و باد شدیدی می‌وزد و با پاره ابر سیاهی که می‌خواهد چهره درخشان ماه را بپوشاند، مبارزه می‌کند.

درشکه‌ای آهسته و ناله‌کنان سربالایی کوچه بلانش را که منزل جلما نیز در همانجا واقع شده طی می‌کند. صدای بلندی با لهجه غلیظ ایتالیایی به گوش رسید :

- در بیست قدمی در کوچک، کنار دیوار توقف کنید.

جواب درشکه‌چی ضربات شلاقی بود که به بدن اسب‌های خسته فرود آمد. آنگاه خم شد تا در زیر روشنایی فانوس‌های درشکه شماره کوچه مطلوب را پیدا کند. پس از چند دقیقه درشکه توقف کرد.

درشکه‌چی گفت :

- من از کوچه شماره ۵۰ گذاشته‌ام و آنهم در کوچک است.

همان صدا دوباره به گوش رسید :

- پایین برو و دو مرتبه، هر مرتبه سه ضربه به در کوچک بزن، فهمیدی چه گفتم ؟

- بسیارخوب، بعد ؟

- به شخصی که در را باز کرد بگو: «منتظر شما هستند» و سپس او را اینجا بیاور، درشکه‌چی پیاده شد تا دستور صادره را اجرا کند. پس از چند لحظه در مقابل در کوچک توقف کرد و دوباره و هر بار سه ضربه به در نواخت. در باز شد و درشکه‌چی مرد متوسط‌القامتی را دید که کتی به تن و شب کلاهی به سر دارد. این مرد از در کوچک خارج شد و آن را قفل کرد.

درشکه‌چی گفت :

- منتظر شما هستند. من آمده‌ام شما را راهنمایی کنم.

درشکه‌چی از جلو و این شخص از عقب به راه افتاد، و پس از رسیدن به جلوی درشکه

درشکه‌چی خواست در را باز کند، اما همان صدا به گوش رسید :

- سوار شدن آقا بیهوده است. من از همین جا با او صحبت می‌کنم و هر وقت لازم شد به شما اطلاع می‌دهم.

درشکه‌چی فوراً از نزدیک درشکه کنار رفت. پس از چند لحظه صدای کالسکه‌ای که به سرعت سربالایی را طی می‌کرد، شنیده شد. کالسکه در آن طرف در باغ توقف کرد.

درشکه‌چی گفت :

- یک کالسکهٔ اشرافی !

درشکه‌چی، در زیر روشنایی ماه مشاهده کرد که مردی از کالسکه پیاده شد و با سرعت به طرف در کوچک رفت، لحظه‌ای در مقابل در کوچک توقف کرد، سپس آن را باز نمود و داخل شد و در را روی خود بست.

درشکه‌چی دوباره با خود گفت :

- عجب! این چه معمایی است، همین اکنون یک نفر بیرون آمد و حالا یک نفر دیگر داخل آن شد.

در این ضمن گفتگوی آن شخص و ارباب درشکه‌چی ادامه داشت، این یکی همچنان در داخل درشکه نشسته بود و آن یکی به در درشکه تکیه داده حرف می‌زد. هر دو زبان ایتالیایی صحبت می‌کردند. از حرف‌های آنان پیدا بود که گفتگو در باره شخص غایبی است.

ارباب درشکه‌چی می‌گفت :

- پس قرار بر این شد؟ به محض اینکه نصف دیگر صلیب عاجی را که به شما دادم دریافت کردید.

- جناب، من می‌دانم چه باید بکنم.

- تا می‌توانید اعتماد او را جلب کنید.

- مطمئن باشید. زیرا من این مرد که از نظر فکر، اراده و جسارت از بزرگترین مردان تاریخ پیش افتاده، تحسین و احترام می‌کنم. همانطوری که در مقابل بوهانی به خاک می‌افتم، در برابر او هم زانو می‌زنم. و مذهب او هم مثل من تبدیل هستی به نیستی است.

- نه، نه، این کارها بیهوده و نادرست است. بدون اینکه در باره این چیزها فکر کنید، مطیع او باشید.

- به محض اینکه دستور بدهد من اجرا می‌کنم، همانطوری که خودش می‌گوید من در دست او مثل «یک کالبد بی‌جان هستم». همیشه فداکاری مرا، با خدمت‌هایی که در مقابل شاهزاده جلما به او می‌کنم دیده و می‌بیند. او به من می‌گوید: «بکش» این شاهزاده...

شخصی که در درشکه نشسته بود کلام گوینده را قطع کرد و گفت :

- تو را به خدا این افکار را از مغز خود بیرون کنید! هرگز از شما چنین چیزهایی

خواسته نمی‌شود.

- هر چیزی که به من دستور داده شود، اجرا می‌کنم، بوهانی همواره مواظب من است.

- می‌دانم چه می‌گویید. شما آدم معقولی هستید. همیشه حرفی را که آنجا به من گفته‌اید بخاطر داشته باشید و سعی کنید که مورد لطف و مرحمت خدای خود باشید.

- جناب... آیا به حرف‌های من گوش خواهید داد ؟

- آری، حداکثر تا دو سه روز دیگر، دیروز یک پیشآمد عجیب او را نجات داد و ارادهٔ او به قدری قوی است که بزودی شفا خواهد یافت.

- پس این، پیشآمد عجیب را که دیروز اتفاق افتاده و من نتوانستم به اطلاعش برسانم به او بگویید. من به گورستان رفته بودم. مشعل‌های شعله‌ور گوشه و کنار آرامگاه‌ها را روشن می‌کرد. ناگهان پیرمردی را در کنار خود دیدم. مشغول گریستن بود، قبلاً او را دیده بودم، این پیرمرد یهودی است. نگهبان منزلی است که در کوچه سن فرانسوا واقع شده به یکی از گورکن‌ها گفت :

- خوب! تابوت چه شد؟

گورکن جواب داد :

- حق با شما بود، آن را در گور دیگر پیدا کردم ؛ صلیبی که از هفت نقطهٔ سیاه ساخته شده بود، روی آن دیده می‌شد. شما چطور محل و علامت آن را پیدا کردید؟

- دانستن این موضوع به درد شما نمی‌خورد. حالا تابوت کجاست؟

- در پشت آرامگاه بزرگ سنگ مرمر، گل‌های وحشی روی آن را پوشانیده، ولی زود باشید، عجله کنید. در میان این هیاهو کسی متوجه شما نخواهد شد. پاداش من خیلی خوب بود، امیدوارم که بتوانید به مقصود خود برسید.

- این پیرمرد یهودی با این تابوتی که هفت نقطه سیاه داشت چه کرد ؟

- دو نفر همراه او بودند و زنبه‌ای که روی آن پوشانیده شده بود حمل می‌کردند، پیرمرد فانوسی روشن کرد و به همانجایی که گورکن گفته بود رفت. متأسفانه آنقدر درشکه در قبرستان بود که من او را گم کردم و دیگر نتوانستم پیدا کنم.

- در حقیقت این پیشآمد خیلی عجیب است، باید آن را مد نظر داشت، شاید کشف مهمی باشد.

صدای زنگ کلیسا از دور به گوش رسید و نیمه شب را اعلام کرد.

- نیمه شب شد، من دیگر باید بروم... خداحافظ! پس برای آخرین بار سوگند خوردی، به محض اینکه نصف دیگر صلیب عاجی را دریافت کردی به وعده خود وفا خواهی کرد ؟

- جناب... من به بوهانی سوگند خورده‌ام.

برای اطمینان بیشتر، فراموش نکنید شخصی که نصف دیگر صلیب را به شما خواهد

داد، باید بگوید... بخاطر داشته باشید که چه باید بگوید... یادتان هست ؟

- باید به من بگوید: «از ساغر باده تا لب خیلی راه است».

- بسیارخوب، خداحافظ. حفظ اسرار... وفای به عهد...

- جناب... مطمئن باشید ؛ حفظ اسرار... وفای به عهد...

- چند لحظه بعد، درشکه حامل کاردینال مالی پیری به راه افتاد. آن شخص هم (حتماً خوانندگان فارنیگا را شناخته‌اند) به طرف همان در کوچک رفت و همینکه خواست کلید را در قفل بگذارد با کمال تعجب مشاهده کرد که در باز شد و مردی بیرون آمد.

فارنیگا فوراً یقه او را گرفت و فریاد کشید :

- شما کی هستید؟ اینجا چه می‌کنید ؟

ناشناس بجای اینکه جواب فارنیگا را بدهد، با تمام قوا سعی کرد که خود را از دست او نجات دهد و فریاد کشید :

- پیر... به داد من برس!...

فوراً کالسکه‌ای که چند قدم دورتر توقف کرده بود نزدیک آمد و پیر، کالسکه‌چی غول‌آسا از آن پیاده شد و گریبان فارنیگا را گرفت و او را چند قدم عقب‌تر پرتاب کرد و بدین ترتیب ناشناس را نجات داد.

ناشناس رو به فارنیگا کرد و گفت :

- آقا ؛ با اینکه با یکی از آشنایان دیرین خیلی خشن رفتار کردید اما حالا حاضرم به پرسش‌های شما جواب دهم. آری من دوپن، مباشر سابقِ املاک کاردوویل هستم، همان کسی که شما را از غرق شدن در دریا نجات داد.

فارنیگا، در زیر روشنایی فانوس‌های کالسکه صورت پدرانه دوپن مباشر سابق و پیشکار کنونی مادموازل کاردوویل را بازشناخت.

- آخر آقا در اینجا چه کار می‌کنید؟ برای چه دزدانه! داخل این منزل شده‌اید ؟

- به شما نشان خواهم داد که هرگز دزدانه وارد اینجا نشده‌ام، من از طرف مادموازل کاردوویل ارباب خود نامه‌ای برای شاهزاده جلما که یکی از بستگان اوست آورده بودم.

فارنیگا از شنیدن این کلمات سخت عصبانی شد و گفت :

- پس چرا این وقت شب آمده‌اید؟ و چرا از این در کوچک وارد شدید ؟

- برای اینکه دستور مادموازل کاردوویل اینطور بوده ؛ و اگر می‌خواستم از در بزرگ باغ وارد شوم، دیدن شاهزاده جلما غیرممکن بود.

مادموازل، از همان موقعی که این منزل را در اختیار شاهزاده گذاشته، یکی از کلیدها را برای خودش نگاهداشته ؛ و من هم با کمال افتخار اوامر او را اجرا کردم و از پذیرایی شاهزاده جلما بی‌اندازه خوشبخت شدم.

دوپن این را گفت و پس از خداحافظی تمسخرآمیزی به فارنیگا، سوار کالسکه شد و با سرعت از مقابل در کوچک باغ ناپدید گردید و فارنیگا را در بهت و حیرت باقی گذاشت.

* * * *

روز بعد همان شبی که دوپن نامه محرمانه مادموازل کاردوویل را به جلما رسانیده بود، شاهزاده با بی‌صبری در سالن کوچک ساختمان قدم می‌زد. تأثیر خوشحالی و خوشبختی در روح‌های حساس و ظریف جوانان به قدری سریع و زیاد است که شاهزاده جلما، همان کسی که چندی پیش به کلی از زندگی ناامید شده بود و قیافه‌اش همیشه گرفته و پراندوه می‌نمود، حالا تغییر کرده بود.

دیگر کوچکترین اثری از تأثر در صورت او دیده نمی‌شد. چشمان فرورفته و تارش، بیش از هر وقت دیگر می‌درخشید و شراره‌های شادی و شعف از آن فرو می‌بارید. پشت سرهم می‌ایستاد و نامه‌ای را که در جیب کتش گذاشته بود در می‌آورد و با کمال دقت شروع به خواندن می‌کرد.

جلما تنها نبود. فارنیگا هم در گوشه‌ای از سالن مؤدبانه ایستاده بود و با نگاه کنجکاو خود کوچکترین حرکات شاهزاده را می‌پائید.

صورت فارنیگا پراندوه و شوم به نظر می‌رسید. اشتباه نکرده بود: زیرا نامه مادموازل کاردوویل که به دست دوپن پیشکارش به جلما داده شده بود علت شور و هیجان او بشمار می‌رفت و خود جلما هم می‌دانست که مادموازل او را دوست دارد.

از همان لحظه‌ای که فارنیگا وارد سالن شده بود، سکوت محض برقرار شد و شاهزاده لب تر نکرد؛ این وضع فارنیگا را سخت ناراحت کرده بود، و نمی‌دانست که این سکوت را چگونه تفسیر کند.

دیگر کاسه صبر فارنیگا لبریز شده بود و می‌خواست هر طور شده او را به حرف آورد، پس به شاهزاده نزدیک شد و با لحنی پرمعنی گفت:

- آقا من اطمینان دارم که این سعادت بزرگ مدیون وجود مادموازل کاردوویل است.

به محض اینکه اسم آدرین از دهان فارنیگا در آمد، جلما سخت ناراحت شد و نگاهی به او افکند، و مثل اینکه تازه متوجه ورودش شده گفت:

- فارنیگا! تو اینجا هستی! اینجا چه می‌خواهی؟

- آقا، خدمتگزار صدیق شما در این سعادت بزرگی که از دریافت نامه مادموازل کاردوویل نصیب شما شده سهیم است.

جلما جوابی نداد. اما فارنیگا از نگاه اطمینان‌بخش او فهمید که تیرش به هدف خورده.

- آقا، این سعادت بزرگ بعد از آنهمه رنج‌ها و سختی‌ها کاملاً لازم و بجا بوده... و من از این موفقیت بی‌نظیر، متعجب نیستم. من همواره به شما می‌گفتم. مرتباً می‌گفتم که غصه

نخورید، فقط خود را به سختی عاشق دختر دیگری نشان دهید آنوقت این دختر مغرور...

جلما با شنیدن این کلمات چنان نگاه نافذی به صورت فارنیگا افکند که آدم خفه‌کن، کوتاه آمد، ولی شاهزاده با ملایمت گفت :

- بگو، من گوش می‌دهم.

آنگاه آرنج خود را روی زانو گذاشت و دست‌ها را نیز زیر چانه قرار داد و چنان نگاه محبت‌آمیزی به فارنیگا افکند، که این مرد آهنین لحظه‌ای تحت تأثیر آن قرار گرفت و اندکی پشیمان شد.

ولی دوباره به خود آمد و گفت :

- آقا، می‌گفتم که با بکار بستن نصایح این غلام، یعنی با تظاهر به داشتن یک معشوقهٔ دیگر، بالاخره مادموازل کاردوویل مغرور را وادار کردید که خودش به طرف شما بیاید. مگر من این را پیش‌بینی نکرده بودم ؟

جلما که هنوز به چشمان فارنیگا خیره شده بود و همچنان او را می‌نگریست جواب داد :

- چرا، تو آن را پیش‌بینی کرده بودی. ولی بگو ببینم حالا که نصایحت در گذشته به حال من مفید بوده است، برای آینده عقیده‌ات چیست ؟

- برای آینده ؟

- آری ؛ من می‌خواهم تا یک ساعت دیگر نزد مادموازل کاردوویل باشم.

- آقا، این موضوع بسیار مهمی است، آینده شما به همین اولین ملاقات بستگی دارد. باور کنید که زنان فقط مردان گستاخی را که به این زودی‌ها و به این آسانی‌ها به ندای آنها جواب مثبت نمی‌دهند، دوست دارند.

- روشن‌تر حرف بزن.

- آقا مقصودم این است که آنها عاشقان زار و دل‌خسته‌ای را که در مقابل آنها به خاک می‌افتند هرگز دوست ندارند و اینطور اشخاص را تحقیر می‌کنند. حالا امروز را هم شما با کمال قدرت با او رفتار کنید آنوقت خواهید دید که او به شما تعلق دارد.

جلما پس از چند لحظه تفکر سر را بلند کرد و با همان صدای ملایم خود گفت :

- چرا اینطور به من خیانت می‌کنی؟ چرا بدخواهانه به من نصیحت می‌کنی که با فرشته‌ای که او را اینقدر می‌پرستم، با خشونت و تحقیر رفتار کنم! آیا برای تو کافی نیست که با دشمنان من! با آن کسانی که مرا در جاوه هم راحت نمی‌گذاشتند، متحد شوی و علیه من فعالیت کنی ؟

اگر جلما به طرف فارنیگا حمله می‌برد، وحشت آدم خفه‌کن خیلی کمتر از این بود که از شنیدن کلمه خیانت و لحن ملایم و سرزنش‌آمیز شاهزاده ناشی شده بود.

فارنیگا فوراً دست و پای خود را جمع کرد، مثل اینکه می‌خواست حالت دفاعی به خود

بگیرد.

- نترس مطمئن باش که اگر می‌خواستم، همان دیروز تو را کشته بودم... حقیقتاً باید خیلی بدبخت باشی که با من اینطور رفتار می‌کنی.

فارنیگا با تعجب زایدالوصفی گفت :

- آقا من !؟

- آخر من چه بدی در حق تو کرده‌ام ؟

- شما؟ هیچ بدی.

- پس چرا اینقدر از من متنفری؟ پس چرا در بدی کردن نسبت به من اینقدر سماجت می‌کنی؟ همان نصایح خائنانه کافی نبود که مرا وادار کردی با آن دخترکی که نمی‌دانم از کجا آورده بودی و پس از بازی کردن نقش خود خسته شد و منزل مرا ترک کرد آنطور رفتار کنم و خود را به دروغ و به طرز بی‌شرمانه‌ای عاشق او جلوه دهم!

فارنیگا، که تدریجاً خونسردی خود را باز می‌یافت گفت :

- آقا، عشق ساختگی شما نسبت به این دختر بی اعتنایی...

- این حرف‌ها را نزن. اگر این سعادت بزرگ نصیب من شده فقط به این جهت است که مادموازل کاردوویل فهمیده که من حتی یک لحظه از فکر او غافل نبودم، همانطوریکه شایسته اوست دوستش داشته‌ام...

برعکس تو با آن نقشه‌هایی که دنبال می‌کنی می‌خواهی مرا برای همیشه از او جدا کنی و نزدیک بود موفق شوی.

- آقا، اگر اینطور فکر می‌کنید، آنوقت مرا سرسخت‌ترین دشمنان خودتان محسوب خواهید کرد.

- گفتم که بیخود نترس. من حق ندارم که تو را سرزنش کنم. در آن روزهای شوم و خسته‌کننده به نصایح تو گوش دادم، فریب تو را نخورده‌ام، اما در این کار، شریک جرم تو بوده‌ام.

- آقا از شدت علاقه‌ای که به شما دارم حواسم پرت شد.

امیدوارم که حرفت درست باشد اما امروز را چه می‌گویی ؟

- باز هم از این افکار شیطانی؟...تو فکر کردی که با بکار بستن نصایحت، حیثیت و شخصیت خودم را در مقابل مادموازل کاردوویل برای همیشه از دست خواهم داد. اینطور نیست؟ جواب بده، چرا اینقدر نسبت به من کینه داری؟ دوباره می‌گویم، مگر چه بدی در حق تو کرده‌ام.

- آقا شما در باره من بد قضاوت می‌کنید و من...

- گوش بده، من دیگر نمی‌خواهم تو یک شخص بدخواه و خائنی باشی. میل دارم تو را

به صورت یک آدم باشرف و خوب درآورم. امروز برای من روز بزرگی است.

چه کاری برای تو می‌توانم بکنم؟ چه می‌خواهی؟ اگر پول می‌خواهی پول می‌دهم. بیشتر و بالاتر از پول می‌خواهی؟ آیا می‌خواهی دوستی داشته باشی که عوامل سیه‌روزی و خیانت تو را از بین ببرد. و تو را به یک شخص پاک تبدیل کند. اگرچه شاهزاده هستم، اما میل داری که من دوست تو باشم؟ آری، با وجود اینهمه بدی که به من کردی، دوست تو خواهم بود.

زنگ ساعت در سالن طنین افکند و ساعت دو را اعلام کرد. جلما از جا پرید زیرا هنگام رفتن نزد مادموازل کاردوویل فرا رسیده بود. نور امید صورتش را روشن کرد. به فارنیگا نزدیک شد و دست خود را دراز کرد و با کمال محبت گفت :

- دست بده !

عرق سردی بر پیشانی آدم خفه‌کن نشسته بود، رنگش پریده و هاج و واج مانده بود، لحظه‌ای در مقابل درخواست جلما مردد ماند، اما فوراً به خود آمد و دست لرزان خود را در دست شاهزاده گذاشت.

جلما دست او را محکم فشرد و سپس از سالن خارج شد تا نزد آدرین برود.

بیست دقیقه بعد شاهزاده جلما به سالنی هدایت شد که مادموازل کاردوویل در انتظارش بود.

با وجود اینکه شاهزاده آهسته و محکم به طرف آدرین می‌رفت. اما از طرز راه رفتن و از قیافه‌اش به خوبی پیدا بود که چه توفان سهمگینی در قلبش برپاست.

هنوز جرأت نمی‌کرد سر را بلند کند، در چند قدمی آدرین ایستاده به کف اتاق چشم دوخته بود.

مادموازل کاردوویل هم که از این نظر دست کمی از شاهزاده نداشت روی مبل نشسته و سر را پایین انداخته بود. صورت آدرین یک پارچه آتش شده بود و قلبش با شدت هر چه تمام‌تر می‌تپید.

نخست جلما سر را بلند کرد شراره‌های سوزان عشق پرشوری که تا مدتی در زیر خاکستر پنهان شده بود با شدت هر چه بیشتر از آتش نگاهش می‌بارید.

همینکه نگاه آدرین به نگاه جلما برخورد کرد، احساس نمود که یک قدرت آهن‌ربایی او را به طرف گردابی عظیم می‌کشاند. بالاخره آدرین تصمیم گرفت که به این صحنه لذت‌بخش و در عین حال ناراحت‌کننده پایان بخشد. از روی مبل برخاست و با صدای لرزان به جلما گفت :

- شاهزاده از دیدن شما بی‌نهایت خوشوقتم، خواهش می‌کنم بفرمایید و اجازه بدهید که از این به بعد شما را جلما بنامم، چون کلمه «شاهزاده» خیلی رسمی است، و شما هم مرا

«آدرین» خطاب کنید. حالا مانند دو دوست با هم صحبت کنیم.

جلما که رنگش سرخ شده بود گفت :

- بسیارخوب.

- چون باید صراحت همیشه بین دوستان وجود داشته باشد من پیش از هر چیز از شما گله‌ای دارم که البته مرا خواهید بخشید... خلاصه من کمی زودتر از این انتظار آمدن شما را داشتم.

- آدرین شاید مرا سرزنش کنید که چرا اینقدر زود آمده‌ام.

- مقصود شما چیست ؟

- همان موقعی که از منزل خارج شدم مرد ناشناسی جلو آمد و با قیافه صادقانه‌ای که من حرف‌هایش را باور کردم گفت شما می‌توانید مردی را که پدر شما محسوب می‌شود نجات دهید... مارشال سیمون در خطر است اما اگر بخواهید به کمکش بشتابید باید همین اکنون به دنبال من بیایید.

آدرین فریاد کشید :

- عجب دامی، مارشال سیمون همین یک ساعت پیش اینجا بود.

جلما مثل اینکه از زیر بار سنگینی خلاص شده نفسی کشید و فریاد زد :

- اوه!... ولی من دنبال آن شخص رفتم زیرا ترسیدم مبادا مارشال با خطر بزرگی مواجه شده باشد، چون می‌دانید که او هم دشمنان زیادی دارد.

- حالا فکر می‌کنم که شما درست می‌گویید، محتملاً توطئه جدیدی برای مارشال چیده شده بود، لازم بود که بی‌درنگ به کمکش بشتابید.

- همین کار را کردم... ولی آخر شما در انتظار من بودید.

- فداکاری بزرگی کردید... و اگر بیش از اینها به مارشال کمک کنید از شما بی‌اندازه سپاسگزار خواهم شد! خوب حالا بگویید جریان چه بوده ؟

- من دستور دادم که ناشناس در کالسکه سوار شود. از یک طرف برای مارشال سخت نگران بودم و از طرف دیگر فکر می‌کردم که شما منتظر من هستید و وقتی را که باید در حضور شما بگذرانم، بدین ترتیب از دست می‌رود، به همین جهت ناشناس را سؤال‌پیچ کردم، ولی چندین بار به زحمت جواب مرا داد.

آنوقت فکری بسرم زد که شاید دامی در راه من گسترده باشند. تمام توطئه‌هایی را که برای جدا کردن من از شما چیده شده بود بخاطر آوردم و فوراً راه را تغییر دادم. در این هنگام ناشناس بقدری ناراحت و عصبانی شده بود که اندازه نداشت و همین حالت شک مرا تقویت کرد. با همه اینها، هنوز از طرف مارشال نگران بودم که خوشبختانه شما آن را برطرف کردید.

- این اشخاص خیلی سرسخت و لجباز هستند. اما سعادت ما از کینهٔ حیوانی آنها خیلی بیشتر است.

آدرین لحظه‌ای سکوت کرد و سپس با همان صراحت همیشگی خود گفت :

- جلمای عزیز، من هرگز نمی‌توانم رازهای قلبی خود را پنهان کنم، حالا در بارهٔ خودمان صحبت کنیم، از گذشته‌ای که ما را از هم جدا کرد حرف بزنیم و آنوقت تلخی‌های آن را مانند یک رؤیا برای همیشه فراموش خواهیم کرد.

- با کمال میل حاضرم و جواب شما را صمیمانه می‌دهم.

- شما چطور تصمیم گرفتید که با آن دختر... در انظار عمومی بیرون بیایید.

جلما، بدون اینکه از سؤال آدرین ناراحت شود گفت :

- من از آداب و رسوم این کشور اطلاعی نداشتم و به نصایح شخصی که با دشمنان ما همدست بود گوش کردم و خیال کردم که با تظاهر به دوست داشتن دختری دیگر می‌توانم حسادت شما را تحریک کنم و...

آدرین که نمی‌خواست دنباله این اعتراف تلخ را بشنود گفت :

- بسیارخوب، همه چیز را فهمیدم. با اینکه از جواب شما اطمینان دارم ولی می‌خواهم بدانم نامه‌ای را که صبح همان شبی که شما به نمایشگاه آمدید، نوشته بودم دریافت کردید یا نه ؟

جلما جوابی نداد، قیافه و حالتش بکلی تغییر کرد و بطوری تهدیدآمیز شد که آدرین وحشت کرد. اما فوراً حالت عادی خود را بازیافت و گفت :

- من خیلی گذشت داشتم، می‌خواستم نزد شما بیایم. آن شخص را که همدست دشمنان خودمان معرفی کردم، نصیحت‌های بدخواهانه‌ای به من می‌کرد و هنوز هم می‌کند، ولی من او را بخشیدم، حالا می‌فهمم و مطمئنم که همین شخص نامه شما را ربوده و به من نداد.

جلما، بی‌اختیار در مقابل آدرین به زانو افتاد و صورت زیبا و مردانه خود را به طرف او بلند کرد. از قیافه‌اش آثار یک عشق خدایی می‌بارید.

آنگاه صورت خود را با دست‌ها پنهان کرد و سر را پایین انداخت و خاموش ماند. چند لحظه‌ای سکوت برقرار شد.

آدرین مشاهده کرد که قطره‌های اشک از لابلای انگشتان جلما فرو می‌غلطد، بیش از این، نتوانست تحمل کند.

به طرف شاهزاده خم شد و دست‌های او را که هنوز در مقابل صورتش بود کنار زد :

مادموازل کاردوویل از دیدن صورت اشک‌آلود جلما بقدری متأثر شد که دست‌های او را در میان دست‌هایش گرفت و فریاد کشید :

- شما گریه می‌کنید!

این حرف آخرین مقاومت جلما را درهم شکست، او که تا این لحظه سعی می‌کرد گریهٔ خود را از نظر آدرین پنهان کند، دیگر جلوی آن را باز گذاشت و ناگهان سیل آزادانهٔ اشک از دیدگانش جاری شد.

با صدایی لرزان گفت:

- هیچکس بقدر من سعادتمند نیست، اما احساس می‌کنم که اندوه زیادی به قلبم راه یافته... باید هم اینطور باشد... شما آسمان پرشکوه و درخشان را به من تقدیم می‌کنید، اما من زمین خشک را... چقدر نسبت به شما حق ناشناس هستم.

جلما اغراق نمی‌گفت، این سخنان از اعماق قلبش سرچشمه می‌گرفت. لحن صحبت او بقدری تأثربار و دلنشین بود که آدرین هم نتوانست مقاومت کند و سیل گریه را سر داد و گفت:

- دوست عزیز، ما هر دو به اوج سعادت رسیدیم، افق آیندهٔ درخشان ما لایتناهی است... ولی هنوز این نوع تأثیرات در قلب شما وجود دارد... علتش این است که خوشحالی زیاد باعث یک تأثر موقتی می‌شود. دیگر قلب و روح ما نمی‌توانند جلوی این طغیان را بگیرند...

آدرین با گفتن این کلمات سر را پایین انداخت، مثل این بود که بار خوشبختی خیلی سنگین بوده و فشار زیادی به او وارد کرده.

جلما هنوز در مقابل او زانو زده و دست‌هایش در دست آدرین بود. در این هنگام گیسوان طلایی و پریشان آدرین با پیشانی فراخ جلما برخورد کرد و اشک‌های گرم و سوزان دو دلباخته بر گونه‌های آنان می‌غلطید و روی دست‌های بهم فشرده آنها فرو می‌ریخت.

۱۰

فرانسوا هاردی

هنگامی که این صحنه در قصر مادموازل کاردوویل جریان داشت، آگریکول با نامهٔ آدرین به طرف کوچهٔ وژیرار، همانجایی که فرانسوا هاردی منزل داشت، می‌رفت.

چنانکه قبلاً گفته شد، فرانسوا هاردی در منزلی که جزو اقامتگاه عده‌ای از کشیش‌های جمعیت ژزوئیت‌ها بود، سکونت داشت.

هیچگونه جنب و جوشی در این منزل دیده نمی‌شد و در گوشه و کنار آن سکوت مطلق حکمفرما بود. تمام اهل خانه با صدای آهسته با هم صحبت می‌کردند.

تقریباً ساعت دو بعد از ظهر بود. با اینکه خورشید تابستانی می‌درخشید ولی دیوار بسیار بلندی که در اطراف این منزل دیده می‌شد، از تابش نور خورشید به داخل جلوگیری می‌کرد و قسمتی از باغ که اتاق فرانسوا هاردی هم در همانجا قرار داشت، کاملاً تاریک و خنک شده بود.

اتاق هاردی با مبل‌های آبرومند و فرش قشنگی تزیین شده بود. تختخواب بزرگی در گوشهٔ اتاق دیده می‌شد و بالای آن پنجره‌ای قرار داشت که مشرف به باغ بود.

روبروی تختخواب و بالای میز تحریر یک مجسمه عاج از مسیح روی پایه‌ای از مخمل سیاه دیده می‌شد، ساعت بزرگی روی بخاری قرار داشت و در اطراف آن شکل‌های عجیب و غریبی مانند کله مردگان نقش شده بود.

وقتی این محیط غم‌آلود و این سکوت عمیق و تنهایی شکنجه‌آمیز را در نظر می‌آوریم آنوقت پی می‌بریم که این کشیش‌های خطرناک چگونه برای رام کردن و به دام افکندن قربانیان خود از وسائل مختلف استفاده می‌کنند.

اما فقط به همین جا اکتفا نمی‌شد. زیرا لازم بود که فکر و روح اشخاص را نیز در قالب‌های خود بریزند.

برای اینکار، یک کتاب و فقط یک کتاب، برحسب اتفاق در دسترس فرانسوا هاردی گذشته شده بود. این کتاب «تقلید» نامیده می‌شد، ولی از آنجاییکه ممکن بود هاردی جرأت و یا رغبت خواندن آن را نداشته باشد قطعاتی از مطالب این کتاب روی کاغذهای سیاه نوشته

شده بود و به دیوار خوابگاه یا کتیبه‌های اطراف اتاق آویزان شده بود، تا هاردی در مواقع بیکاری اجباراً چشمش به آنها بیفتد.

فرانسوا هاردی، که تمام هستی خود را از دست داده و یکی از صمیمی‌ترین و نزدیک‌ترین دوستانش به او خیانت کرده و محبوب بی‌همتای خود را برای همیشه از کف داده بود، با دلی جریحه‌دار و پراندوه به گوشهٔ این خلوتگاه کشانیده شده بود. در نتیجه مراقبت و پرستاری دکتر باله‌ینه، زخم‌هایی که در نتیجه سوختگی بوجود آمده بود، بهبود یافت.

ولی برای تسهیل نقشه‌های کشیش‌ها و برطبق دستور باله‌ینه هاردی می‌بایست هر روز مقداری دارو بخورد تا بهبودی کامل بیابد.

البته این داروها، از نظر پزشکی هیچگونه تأثیری بد یا خوب نداشت، فقط برای این بود که نظر هاردی نسبت به آنها تغییر کند.

برای روح مأیوس و فریب خورده‌ای مثل فرانسوا هاردی، غرق شدن در دریای بیحسی و بیفکری و از یاد بردن گذشتهٔ سراسر ناامیدی و ناکامی، در ظاهر تسلی خوبی بود، هاردی تدریجاً و بدون اینکه خودش متوجه شود، در اعماق این بیحسی فرو رفته بود و آن را مطلوب خود می‌شمرد.

دیگر هیچگونه قدرتی نداشت. تدریجاً اما جبراً، به همان صورتی درمی‌آمد که مطلوب رودن بود و ژزوئیت با کمال مهارت و دقت تحقق کامل آن را دنبال می‌کرد.

دو سوراخ مخفیانه در سقف و درز بالای پنجرهٔ اتاقها باز شده بود به طوری که عمل «پاییدن» اشخاص و پی بردن به کوچکترین حرکات آنها کاملاً تسهیل شود.

انسان در تنهایی، حرکاتی می‌کند و قیافه‌هایی به خود می‌گیرد که کاملاً نمایندهٔ فکر اوست. فرانسوا هاردی هم با خود حرف‌هایی زده و آه‌های پردردی کشیده بود که بلافاصله به توسط یکی از جاسوسان آگرینی گزارش داده شده بود.

آگرینی که دستورهای رودن را مو به مو اجرا می‌کرد، ندرتاً به ملاقات هاردی می‌آمد. آنطور که می‌گفتند، وقتی که آگرینی می‌خواست قیافه حق‌بجانبی به خود می‌گرفت که زیرک‌ترین اشخاص فریب آن را می‌خوردند.

حالا آگرینی حقیقتاً خواسته بود، با همان قیافه ظاهر فریب به دیدن هاردی بیاید و از سلامتی او سؤال‌ها کند.

آگرینی در نتیجه گزارش‌های مخفیانه جاسوس مخصوص و در سایهٔ هوس و استعداد خود کم‌کم متوجه شد می‌تواند از خستگی و بیحسی فکر و روح هاردی استفاده زیادی ببرد. تدریجاً ملاقات‌هایی کم و کوتاه آگرینی زیادتر و طولانی‌تر می‌شد. آگرینی با مهارت خاصی «رگ خواب» هاردی را پیدا می‌کرد و کار خود را شروع نمود.

بیش از هر چیز خاطرات تلخ و تأثرانگیز او را به یادش می‌آورد و سعی می‌کرد که همواره تابلوی زنده‌ای از فریب‌ها و خیانت‌های ننگین گذشته در جلو چشم هاردی مجسم سازد و بجای اینکه آنها را در شمار پیشآمدهای اتفاقی و استثنائی زندگی جلوه دهد، می‌کوشید که آنها را به صورت حوادث بزرگ جلوه دهد و آخرین آثار امید و آرزو را در وجود این بدبخت از بین ببرد.

طولی نکشید که این موجود پاک و حساس که در چنگ این کشیش‌های بی‌شرم گرفتار شده بود و سعی می‌کردند که آن را به یک نوع خودکشی معنوی محکوم کنند، به این پندار پوچ ایمان پیدا کرد که اقلاً تأثرات دردهای او به حال دیگران مفید است.

هاردی در این مدت کم، موهایش کاملاً خاکستری شده و نگاهش تیره و خاموش شده بود.

ژزوئیت به طرف او آمد و ریاکارانه او را در آغوش گرفت و گفت :

- فرزند عزیز، امروز حال شما چطور است ؟

- مثل همیشه پدر.

- فرزند، امیدوارم مزاحم تنهایی و سکوتی که اینقدر دوست دارید نشده باشم ؟

- نه... از شما متشکرم.

- فرزند عزیز، وقتی ما می‌بینیم که از این منزل محقر ما خوشتان می‌آید، بقدری خوشحال می‌شویم که میل داریم تمام آرزوهای شما را برآورده کنیم :

- پدر، من هیچ آرزویی ندارم، هیچ آرزویی جز بی‌فکری ندارم. بی‌فکری خیلی لذت‌بخش است. فکر کردن به چه درد می‌خورد؟ از بس فکر کردم خسته شدم و دیگر طاقتی برایم نمانده است.

هاردی دیگر چیزی نگفت. سرش را به پشتی صندلی تکیه داد و دست‌ها را روی چشم گذاشت.

آگرینی با چشمان اشک‌بار و لحن متأسفی گفت :

- افسوس! فرزند عزیز، صد افسوس! آن دوستی که با آن طریق ننگین به شما خیانت کرد، چطور قدر یک چنین شخصی را ندانست ؟

هاردی با لحن تضرع‌آمیزی کلام آگرینی را قطع کرد و گفت :

- کافی است... پدر، شما نمی‌دانید که چه بدی در حق من می‌کنید... نه، شما نمی‌دانید.

- فرزند، ببخشید! ببخشید!... اما افسوس! که تنها خاطره این علائق مادی و دنیوی هنوز شما را رنج می‌دهد. آیا متوجه نشده‌اید که ماوراء این دنیای فاسد و مفسد باید چیز عالی‌تری را جستجو کنید و تسلی قلب پراندوه خود را در آنجا بجویید ؟

هاردی بدبخت، ناامیدانه فریاد کشید :

- آیا آن را خواهم یافت ؟

- آری، فرزند عزیز آن را خواهی یافت! مگر شکی هم دارید؟ آنروزی که شما آخرین رشته‌هایی را که با این دنیای بی‌ارزش و پست دارید بگسلید و به لباس ما درآیید و مانند ما، فقط به لذت‌های معنوی و جاودانی آن دنیا دل ببندید، چه سعادت بزرگی برای من خواهد بود!...

- پدر، برای اینکه سرانجام به آرامش جاودانی روح برسم، تا آنجایی که می‌توانم برای قطع کردن تمام این علائق و پیدا کردن یک عقیده و ایمان مطلق سعی می‌کنم.

- فرزند عزیز! فرزند عزیز، من می‌ترسم که شما بالاخره از این دنیای مادی، با این همه فریب و خیانت، دست نکشید. ولی خوشبختانه همین امروز آزمایشی از شما به عمل خواهد آمد. این جوان شجاع که از بهترین کارگران شماست، چند ساعت دیگر به دیدن شما خواهد آمد.

هاردی پس از لحظه‌ای تفکر گفت :

- آری، آری ؛ آگریکول می‌آید و از دیدنش خیلی خوشحال خواهم شد.

- آری فرزند عزیز ؛ دیدار شما از او همان آزمایشی که اکنون گفتم محسوب خواهد شد. آمدن او به اینجا! دوباره زندگی دنیوی را با تمام ظواهر فریبندهٔ خود به خاطر شما می‌آورد ؛ شاید این خاطرات، آرامشی را که شما می‌خواهید به آن برسید برهم بزند و شاید بار دیگر بخواهید به طرف منجلاب این زندگی مادی بروید و گذشته پرهیاهو و تاریک خود را زنده کنید.

اگر این تمایلات در وجود شما زنده شود، معلوم است که هنوز به مرحله مطلوب و به رشد کامل نرسیده‌اید، بنابر این به ندای شهوات خود گوش فرا دهید و دوباره به سراغ لذت‌ها، خوشی‌ها و شهوت‌ها بروید.

دعای خیر من همیشه همراه شماست، حتی در لابلای منجلاب زندگی مادی، ولی مطمئن باشید که اگر دوباره با خیانت‌ها و حیله‌های جدیدی مواجه شدید، در این پناهگاه همچنان به روی شما باز خواهد بود و بار دیگر مرا در همین جا خواهید یافت که آماده‌ام در باره هیچ و پوچ بودن این زندگی مادی و لذت‌های دنیوی مطالبی برایتان بگویم !

فرانسوا هاردی به حرف‌های آگرینی گوش می‌داد و کم‌کم متوحش می‌شد. همینکه روبرو شدن با حوادث زندگی گذشته را به خاطر می‌آورد، روح حساسش، به لرزه می‌افتاد و از مقابل واقعیات زندگی متوحشانه می‌گریخت.

به همین جهت، فریاد کشید :

- من! دوباره به دنیایی بازگردم که سراسرش رنج و عذاب، خیانت و فریب بوده؟... بار دیگر به لذت‌های زودگذر آن دل ببندم!؟ آه این خیلی مسخره است.

- فرزند عزیز، این مسخره نیست. باید منتظر بود که دیدار و حرف‌های این کارگر نجیب افکاری را به یاد شما بیاورد که اکنون از آنها متنفرید.

هاردی فریاد کشید :

- خدایا! آخر مواجه شدن با این دردها و رنج‌ها چه فایده‌ای دارد؟ من بار طاقت‌فرسای اندوه‌های گذشته را نمی‌توانم تحمل کنم و کمرم زیر فشار آن خرد شده! هرگز! همه چیز، حتی خودم را هم فراموش کرده‌ام، می‌خواهم تا سکوت و خاموشی گور پیش بروم ؟

- چگونه در مقابل درخواست‌های این کارگر مقاومت خواهید کرد. شما مدیون او هستید و نمی‌توانید خواهش‌هایش را رد کنید.

- بسیارخوب، پس اگر اینطور است، نمی‌خواهم او را ببینم، تاکنون این ملاقات را خیلی تسلی‌بخش می‌دانستم، حالا که اینطور است، از آن صرفنظر می‌کنم.

- او که صرفنظر نخواهد کرد، بالاخره آنقدر پافشاری می‌کند تا امروز یا فردا شما را ببیند.

هاردی فریاد کشید :

- نه، حالا نه فردا، نه هرگز، من هیچکس را نمی‌خواهم ببینم، اصلاً میل دارم تنها باشم، همیشه تنها باشم و تنهایی من مضرّ هیچکس نخواهد بود، آیا این آزادی را هم ندارم ؟

- با اینکه وقت آمدن این کارگر هنوز فرا نرسیده، بهتر آنست که نامه‌ای به او بنویسید.

- پدر، من قدرت نوشتن را ندارم، خیلی ضعیف شده‌ام.

آگرینی به طرف میز تحریر رفت و گفت :

- چند خط بیشتر نیست.

آنگاه کاغذی روی زانوی هاردی گذاشت و قلم را هم به دستش داد.

- پدر، من که گفتم، قدرت نوشتن ندارم.

آگرینی با سماجت بی‌رحمانه‌ای گفت :

- فقط چند کلمه و اگر ننویسید من در را باز می‌گذارم و می‌روم.

سپس با چشمان تیز و براقش، که مانند چشم عقاب می‌درخشید، به صورت هاردی خیره شد، بیچاره سرتاپا می‌لرزید، با لبخند تلخ گفت :

- پدر، خواهم نوشت، ولی خواهش می‌کنم که شما بگویید تا من بنویسم، سرم گیج می‌رود.

به دنبال این کلمات استغاثه‌آمیز، قطره‌های اشک از گونه‌های لاغر و تب‌آلود هاردی سرازیر شد.

آگرینی چنین گفت :

«آگریکول عزیز، من فکر کردم که گفتگوی با شما بیهوده است. زیرا بار دیگر

خاطرات دردناکی را که فراموش کرده‌ام، به یادم خواهد آورد!

«من در یک محیط آرام و در میان صلح و آرامش زندگی می‌کنم و امیدوارم که مورد بخشایش خداوند قرار گیرم، من برای همیشه با شما ترک رابطه نکرده‌ام، بلکه موقتاً خداحافظی می‌کنم زیرا باید عقاید خود را به شما و رفقای شما بگویم.

از طرف من به آنها سلام برسان، هر وقت که ملاقات با شما را مناسب تشخیص دادم با نامه به شما اطلاع خواهم داد. دوست صمیمی و خیرخواه شما...»

(هاردی)

هاردی، پس از اتمام نامه، بقدری خسته شده بود که قلم از دستش به زمین افتاد.

آگرینی کاغذی از جیب خود بیرون آورد و گفت:

- فرزند عزیز، هنوز تمام نشده، باید لطفاً این کاغذ را امضاء کنید تا دادستان ما اختیار داشته باشد و بتواند آن امور را حل و فصل کند. فرزند عزیز، اول بخوانید و بعد هم امضاء کنید.

آنگاه آگرینی کاغذ مهرداری را که با خط بسیار بدی نوشته شده بود به دست هاردی داد.

- پدر، من که این را نمی‌توانم بخوانم... امروز.

- فرزند عزیز، از این پافشاری معذرت می‌خواهم... این کار خیلی لازم است... ما خیلی فقیر هستیم... ولی آنچه را که می‌خواهید امضاء کنید باید بخوانید.

هاردی که در مقابل سرسختی آگرینی از پا در آمده بود گفت:

- خواندنش چه فایده دارد؟ بدهید... بدهید.

- خوب حالا که خودتان اینطور می‌خواهید مانعی ندارد.

هاردی زیر کاغذ را امضاء کرد و دوباره بی‌حال به صندلی تکیه داد. آگرینی هم چند دقیقه بعد از اتاق خارج شد ناگهان صدایی که تدریجاً زیادتر می‌شد به گوش رسید و سپس سروصدای مبهمی مثل کتک‌کاری دو نفر شنیده شد. آنگاه در با برخورد هیکل آگرینی به شدت باز شد و ژزوئیت چند قدم آنطرف‌تر پرتاب شد.

این آگریکول بود که با بازوان پرقدرت خود مقاومت آگرینی را درهم شکسته بود.

آگرینی که از شدت خشم می‌لرزید فریاد کشید:

- آقا!... جرأت می‌کنید که با زور رفتار کنید؟

آگریکول در حالی که به طرف فرانسوا هاردی می‌رفت گفت:

- برای دیدن آقای هاردی از تمام وسایل ممکن استفاده می‌کنم.

چند لحظه سکوت برقرار شد. بالاخره آگرینی به حرف آمد و در حالی که روی هر یک از کلمات خود تکیه می‌کرد گفت:

- فرزند عزیز، من می‌دانم که بر طبق نامه‌ای که همین اکنون نوشته‌اید نمی‌خواهید او را به حضور خود بپذیرید و دیدنش برای شما بی‌اندازه ناراحت‌کننده است. بنابر این امیدوارم که این آقا (اشاره به آگریکول) احترام خود را حفظ کند و با خارج شدن از این منزل به این وضع ناهنجار پایان بخشد.

آگریکول جواب نداد و پشت خود را به آگرینی کرد. فرانسوا هاردی از کارگر دیرین کارخانه خود چشم برنمی‌گرفت و با چشمانی اشک‌آلود سرتاپای او را ورانداز کرد.

آگریکول نزدیک‌تر رفت و فریاد کشید.

- آقای هاردی چقدر از دیدار شما خوشحالم! همه کارگران دلشان می‌خواست که سعادت مرا داشته باشند! اگر می‌دانستید که آنها برای شما چه چیزها گفته‌اند. زیرا همهٔ ما برای گرامی داشتن شما، برای احترام به شخصیت برجسته شما یک دل و یک زبانیم.

آگرینی به آگریکول نزدیک شد و با بی‌صبری گفت :

- یکبار گفتم که حضور شما در اینجا زائد است.

آگریکول به طرف ژزوئیت برگشت و نگاه خشم‌آلودی به او افکند و با خشونت گفت :

- آقا، اگر بخواهید به صحبت‌های من با آقای هاردی گوش بدهید، من مسئول هیچگونه پیشامدی نخواهم بود. فوراً برگردید، من می‌خواهم با ارباب قدیمی خودم صحبت کنم و نامهٔ مادموازل کاردوویل را که خوشبختانه شما را بخوبی می‌شناسد به او بدهم.

هاردی با لحن تضرع‌آمیز گفت :

- پدر، آگریکول را ببخشید. او به من خیلی علاقه دارد و حالا که اینجا آمده و می‌خواهد مطالب خصوصی مربوط به خودم را بگوید، اجازه بدهید که چند دقیقه‌ای با او تنها باشم».

آگرینی قیافه متعجبانه‌ای به خود گرفت و گفت :

- من به شما اجازه بدهم! مگر خودتان برای هر کاری آزادی کامل ندارید؟ مگر خودتان نبودید که همین اکنون صراحتاً از پذیرش او عذر خواستید ؟

- چرا، پدر.

آگرینی، پس از شنیدن این کلمات دیگر نمی‌توانست مقاومت کند به طرف هاردی رفت و پس از فشردن دست او گفت :

- فرزند عزیز، به امید دیدار.

هاردی متأثرانه جواب داد :

- به امید دیدار! پدر مطمئن باشید.

آگرینی از اتاق خارج شد و آگریکول که از مشاهده این صحنه بکلی مات و مبهوت شده بود از خود سؤال می‌کرد که آیا این شخص همان ارباب سابق اوست که با این احترام آگرینی را «پدر» خود خطاب می‌کند.

آگریکول، هر چه بیشتر در قیافه ارباب خود دقیق می‌شد، آثار خستگی روحی و فرسودگی او را بیشتر مشاهده می‌کرد و متأثر و وحشت‌زده‌تر می‌شد.

به همین جهت، در حالی که سعی می‌کرد ناراحتی خود را از نظر هاردی مخفی کند گفت:

- آقا؟ بالاخره کار شما روبراه شد و بزودی به آغوش ما باز خواهید گشت. اگر بدانید که بازگشت شما چقدر باعث خوشحالی ماست!

هاردی، در حالی که دست خود را به طرف آگریکول دراز می‌کرد، با لبخند عجیبی جواب داد:

- پسر شجاع و باوفا، من حتی یک لحظه هم از فکر شما و رفقای شما بیرون نمی‌روم. ولی باید با شما راست و پوست‌کنده حرف بزنم تا نه برای شما و نه برای رفقایتان جای هیچگونه امیدواری در این زمینه باقی نگذارم.

من تصمیم گرفته‌ام که از این پس در کنج تنهایی و خلوت زندگی کنم! زیرا می‌بینید که چقدر خسته و کوفته هستم. واقعاً که بکلی فرسوده شده‌ام.

آگریکول فریاد کشید:

- ولی ما از دوست داشتن شما خسته نشده‌ایم. حالا نوبت ماست که برای شما فداکاری کنیم، و با نیروی کار و فعالیت به کمک شما بشتابیم و کارخانه را دوباره به راه بیاندازیم.

- دوست عزیز، دوباره تکرار می‌کنم، دیگر این زندگی پر سروصدا برای من معنی ندارد. می‌بینید که در این مدت بسیار کم، پیر شده‌ام، دیگر نه قدرت، نه اراده و نه حال این را دارم که مانند گذشته شروع بکار کنم، من وظیفهٔ خود را انجام دادم و بسی خوشحالم که توانسته‌ام قدمی در راه آسایش بشریت بردارم.

ولی حالا فقط یک آرزو بیشتر ندارم، آنهم استراحت و آرامش فکر است.

یک امید بیشتر ندارم و آنهم تسلی و آرامشی است که این محیط برای من بوجود آورده.

آگریکول که از شنیدن این حرف‌های کشیش‌مآبانه بکلی متحیر شده بود گفت:

- آقا، چطور؟ شما ماندن در گوشهٔ تنهایی و خلوت را را به زندگی کردن در میان ما کارگران ترجیح می‌دهید!؟ شما خیال می‌کنید که در میان این کشیش‌ها خیلی خوشبخت خواهید بود؟

هاردی با لبخند تلخ جواب داد:

- دیگر برای من هیچ نوع خوشبختی در این دنیای پست و مادی امکان ندارد.

آگریکول پس از لحظه‌ای تردید با صدایی آهسته گفت:

- آقا شما را فریب می‌دهند، بی‌شرمانه به شما خیانت می‌کنند. این کشیشانی که شما را

در میان گرفته‌اند نقشه‌های شوم و خطرناکی دارند. من تعجب می‌کنم؟ شما نمی‌دانید که در کجا و در میان چه اشخاصی هستید ؟

- در میان کشیشان خداپرست و خیرخواه جمعیت ژزوئیت‌ها هستم.

- آری، یعنی سخت‌ترین دشمنان شما. آقا، اینها می‌خواهند با این کارها شما را از یک میراث هنگفت محروم کنند، این توطئه‌ای است که با کمال مهارت چیده شده، دختران مارشال سیمون، مادموازل کاردوویل، شما، گابریل برادر خواندهٔ من، خلاصه خانواده شما دستخوش دسیسه‌های خطرناک اینها هستند و نزدیک بود که تمام هستی و میراث همه این خانواده به دست این خائن‌ها بیفتد.

دوباره می‌گویم: این کشیش‌ها نقشه‌ای بجز فریفتن شما ندارند، برای همین است که پس از حریق کارخانه شما را با این حال به این منزل آورده‌اند و از چشم همه پنهان کرده‌اند... برای همین است که...

هاردی کلام آگریکول را قطع کرد و گفت :

- دوست عزیز، شما دربارهٔ این کشیش‌ها اشتباه می‌کنید، آنها از من پرستاری می‌کنند. اما موضوع میراث هنگفت را می‌گویید. آخر رفیق مال دنیا اکنون به چه درد من می‌خورد و برای من چه ارزشی دارد...

آگریکول که هنوز نمی‌توانست حرف‌های هاردی را باور کند گفت :

- نه، نه غیرممکن است که اینقدر تغییر کرده باشید. آقای هاردی کارهای بزرگی را که کرده‌اید بخاطر بیاورید و دعای خیر هزاران کارگری را که سعادتشان مدیون وجود شما بوده به یاد بیاورید.

هاردی با ملایمت گفت :

- دوست عزیز یادآوری گذشته به چه درد می‌خورد؟ اصلاً من نه تنها به این کارها افتخار نمی‌کنم، بلکه باید از آنها پشیمان باشم! زیرا می‌ترسم که از راه درست و مستقیم دور افتاده باشم.

فقط با تنهایی! گوشه‌گیری، گریه و استغفار می‌توانم گناهان خود را پاک کنم! آری فقط به این امید که خداوند روزی گناهان مرا مورد عفو قرار دهد و دردها و رنج‌های من اقلاً به حال آن کسانی که مانند خودم گناهکارند سودمند باشد.

آگریکول نمی‌دانست در مقابل این حرف‌ها چه جوابی بدهد! فقط به دهان هاردی چشم دوخته بود و این کلمات را با وحشت گوش می‌کرد! از خود می‌پرسید که این کشیشان با چه وسایل و با چه حقه‌بازی‌هایی توانسته‌اند از ضعف و خستگی این مرد استفاده کنند و تمام آثار هوش و فکر و استدلال و منطق را در وجود مرد فهمیده و روشن‌فکری مانند هاردی خفه کنند.

بالاخره دست در جیب کرد و نامه مادموازل کاردوویل یعنی آخرین تیر امید خود را بیرون کشید و گفت:

- آقای هاردی! یکی از خویشان شما که شاید فقط اسمش را شنیده بودید! مرا مأمور کرده است که این نامه را به دست شما بدهم! از شما تقاضا دارم که با کمال دقت آن را بخوانید و توجه داشته باشید که مادموازل کاردوویل با کمال بی‌صبری منتظر دریافت جواب شماست.

آقای هاردی، موضوع بسیار مهم و منافع بسیار سرشاری در میان است.

آگریکول با صدایی لرزان کلمات آخری را ادا می‌کرد و با وجود قدرت مردانه و خونسردی زیاد نتوانست خودداری کند. سیل اشک از چشمانش سرازیر شد و فریاد کشید:

- معذرت می‌خواهم از اینکه می‌گریم، ولی هنگامی که اشک‌های جوانان شجاع و باشرفی را که مدت‌ها بخاطر شما فرو ریخته و حرف‌های آنان را که می‌گفتند «ما دیگر آقای هاردی را نخواهیم دید» به یاد می‌آورم چنان تیری به قلبم فرو می‌رود که می‌خواهم فریاد بکشم و چاره‌ای ندارم جز اینکه دردهای درونی خود را با اشک تسلی بخشم.

حرف‌های آگریکول چنان از اعماق قلبش برمی‌خاست و لحن گفتارش به اندازه‌ای صمیمانه و تأثربار بود که فرانسوا هاردی، بعد از این مدتی که در کنج خلوتگاه کشیشان ژزوئیت خزیده بود، برای نخستین بار تکان خورد و احساس کرد که قلبش تا اندازه‌ای روشن و گرم شده.

مثل این بود که اشعه تابان خورشید ناگهان از پشت ابرهای تیره و تاریک افق آیندهٔ او سر بدر آورده. دست آگریکول را در دست گرفت و با صدایی لرزان گفت:

- رفیق عزیز، از تو خیلی متشکرم! این دلیل فداکاری توست، از احساس این صمیمت‌ها و فداکاری‌ها خوشحال می‌شوم.

آگریکول که دریچه امیدی در قلبش باز شده بود فریاد کشید:

- آقای هاردی! حالا این نامه محبت‌آمیز و سخاوتمندانه مادموازل کاردوویل را بخوانید، شاید مطالب آن مکمل حرف‌های من باشد و اگر اینهم کافی نبود، بالاخره فکری خواهیم کرد.

هاردی بنابه تقاضا و اصرار آگریکول نامه را گرفت و آن را باز کرد و شروع به خواندن کرد، گاهی آثار تأثر و زمانی نشانهٔ حق‌شناسی و تحسین بر قیافه‌اش نقش می‌بست. خواندن نامه تمام شد.

هاردی آهی کشید و گفت:

- این مادموازل کاردوویل چه قلب پرمهر و محبتی دارد! چه دختر خیرخواه و فداکاری است! چه افکار و هدف‌های برجسته‌ای دارد! من هرگز احساسات عالی و پاک او را فراموش

نخواهم کرد. آیا می‌تواند در این جهان غدار سعادتمند باشد ؟

- آقا، شما خیال می‌کنید! مگر دنیایی که اینقدر مخلوق گوناگون دارد و یک چنین افراد پاک سرشت در آن دیده می‌شود، مگر این دنیا پست و بی‌ارزش می‌شود؟ همین دنیاست که در انتظار شماست، با صدای بلند شما را ندا می‌دهد.

آقای هاردی، نصیحت مادموازل کاردوویل را بشنوید، پیشنهادهای او را بپذیرید، به خود آیید، به زندگی بازگردید، این منزل گورستان مردگان است.

هاردی با لحنی تردیدآمیز گفت :

- بار دیگر به دنیایی که سراسر رنج و ناکامی بود بازگردم؟ از آرامش و سکوت این خلوتگاه دست بکشم؟ نه، نه، من نمی‌توانم، من نباید این کار را بکنم.

آهنگر جوان که امیدوارتر شده بود فریاد کشید :

- اوه، برای این کار تنها خودم را به حساب نمی‌آورم! من در آنجا (اشاره به در) پشتیبان و متحد نیرومندی دارم و او را برای موقع مقتضی نگهداشته‌ام و هر وقت شما بخواهید آماده خواهد بود.

مادموازل کاردوویل که می‌دانست شما در میان چه اشخاص خطرناکی محاصره شده‌اید و این کشیش‌ها با چه وسایل خائنانه و با چه خدعه و نیرنگی شما را به دام خود انداخته‌اند، به من گفت :

«آگریکول، آقای هاردی بقدری ساده و پاکدل هستند که فوراً تحت تأثیر این و آن قرار می‌گیرند، زیرا قلب‌های پاک و بی‌آلایش هرگز دروغ و ریاکاری را به خود راه نمی‌دهند و وجود آنها را قبول نمی‌کنند، ولی او شخصی است که با شخصیت محترم و برجسته خود می‌تواند در این موقعیت اعتماد آقای هاردی را جلب کند، زیرا این کشیش باشرف خویشاوند ماست و نزدیک بود که او هم قربانی توطئه‌های دشمنان خونخوار خانواده ما شود».

هاردی با کنجکاوی پرسید :

- این کشیش کیست ؟

آگریکول با غرور فریاد کشید :

- گابریل رن‌پن برادر خوانده من! او یک کشیش حقیقی است. آقای هاردی، اگر زودتر با او آشنا شده بودید، بجای ناامید شدن از زندگی به آن امیدوار می‌شدید. زیرا قلب پراندوه شما در مقابل تسلی او مقاومت نمی‌کرد.

آگریکول این را گفت و به طرف در شتافت و فریاد زد :

- گابریل، برادر... بیا! بیا! آقای هاردی می‌خواهد تو را ببیند.

هاردی با همان حالت تردیدآمیز گفت :

- دوست عزیز، دوست عزیز، چه کار می‌کنید ؟

- نجات‌دهندهٔ شما و خودمان را صدا می‌کنم.

در گوشه و کنار اتاقهای کشیشان مخفی‌گاه‌هایی درست شده بود تا جاسوسان جمعیت ژزوئیت‌ها بتوانند به آسانی کوچکترین حرکات آنها را زیر نظر بگیرند و به مقامات بالاتر گزارش دهند. فرانسوا هاردی هم از این قاعده مستثنی نبود. زیرا، در کنار اتاق او مخفی‌گاه اسرارآمیزی وجود داشت.

آگرینی و رودن هر دو در این مخفی‌گاه پنهان شده بودند و به صحبت‌های آگریکول و هاردی گوش می‌دادند، نخست، با اطمینان به بی‌حسی و بی‌ارادگی هاردی، از این گفتگو چندان نگران نبودند. اما کم‌کم متوجه شدند که سخنان آگریکول روحیه هاردی را تغییر داده و مخصوصاً نامه مادموازل کاردوویل تغییر جهت نظر او را تسریع کرده و هنگامی که اسم گابریل را شنیدند و مشاهده کردند که آگریکول او را وارد اتاق هاردی کرد اضطراب آنها به اوج خود رسید.

رودن، که در نتیجه قدرت اراده خود از زیر عمل جراحی بسیار خطرناک دکتر باله‌ینه زنده بیرون آمده بود، حالش کاملاً بهبود یافته و هیچگونه خطری سلامتیش را تهدید نمی‌کرد.

با همه اینها، هنوز به پوست و استخوانش چیزی اضافه نشده بود، آگرینی که با قیافه‌ای اضطراب‌آمیز به رودن نگاه می‌کرد، آهسته گفت :

- اگر مادموازل کاردوویل نامه ننوشته بود، پافشاری آهنگر نتیجه‌ای نداشت. این دختر بدجنس همیشه مانع بزرگی در راه تحقق نقشه‌های ماست. اگر گابریل هم آخرین ضربه را فرود آورد و در نتیجهٔ حرف‌هایش، هاردی از چنگ ما بیرون رود، چه کار کنیم؟ پدر، باید از آینده ناامید شویم.

- نه، اگر دستورهای من فوراً اجرا شود، زیاد جای نگرانی نیست.

- و در این مورد ؟

- باز هم من مسئول همه چیز خواهم بود. ولی باید قبل از نیم ساعت دیگر کاغذها در اختیار من گذاشته شود.

- باید در این دو سه روزه حاضر و امضاء شده باشد، زیرا، بر حسب دستور شما، همان روز آنها را نوشتم و...

رودن حواسش جای دیگر بود، چشمش را به سوراخی گذاشت که از آنجا می‌توانست جریانات اتاق مجاور را مشاهده کند، آنگاه با دست به آگرینی اشاره کرد که سکوت کند.

در این هنگام گابریل وارد اتاق شده بود ؛ با اینکه برای اولین بار هاردی را می‌دید اما از رنگ پریده و چین و چروک صورت او سخت متعجب شد. او که خود سال‌ها عضو جمعیت

ژزوئیت‌ها بود، آثار اطاعت کورکورانه، بی‌ارادگی و سستی و بی‌حسی را از پیشانی هاردی بدبخت می‌خواند.

چشم رودن و گوش آگرینی از مقابل سوراخ کنار نمی‌رفت و هر دو تمام جزئیات سخنان گابریل را بخاطر می‌سپردند. گفتگوی آنها خیلی طولانی، تأثرآمیز و هیجان‌آور بود، ابرهای تیره و تاری که افق روح هاردی را پوشانیده بود، با دم گرم و پرقدرت گابریل پراکنده گردید.

گابریل برخاست و گفت :

- برادر عزیز! به خدای بخشنده و مهربان ایمان داشته باشید. به خدایی که کار را مقدس می‌داند ایمان داشته باشید.

آنگاه دست هاردی را گرفت و گفت :

- برخیزید !

هاردی از جا بلند شد، درست مثل این بود که تحت تأثیر یک قدرت اسرارآمیز و خارق‌العاده اوامر کشیش را اجرا می‌کند.

- برادر! برخیزید! دنیای کارگران در انتظار شماست. خود را از این محیط خفقان‌آور و مسموم نجات دهید و به میدان جانبخش و روح‌پرور زندگی قدم گذارید، از این بیغوله تیره و خاموش دست بکشید و به کانون پرمهر کارگران که نغمه‌های امیدبخش آنان گوش روح را نوازش می‌دهد و دردهای قلب را تسلی می‌بخشد بشتابید.

آگریکول، برادر خواندهٔ خود را در آغوش گرفت و در حالیکه سر و روی او را غرق بوسه‌های برادرانه می‌ساخت فریاد کشید :

- گابریل، راست می‌گویی، بازگشت نجات‌دهنده کارگران به دامان آنها، مرهون کوشش تو است، حالا از هیچ چیز نمی‌ترسم، زیرا آقای هاردی از آن ماست !

- آری، حق به جانب شماست، تجدید حیات من مرهون این کشیش باشرف است، زیرا من در اینجا زنده زنده در زیر خاک مدفون شده بودم. .

فرانسوا هاردی آن موجود ضعیف و درمانده با آن صورت رنگ پریده، اکنون محکم و مصمم در جای خود ایستاده بود و چشمانش از برق امید می‌درخشید.

آهنگر جوان فریاد کشید :

- بالاخره به دامان ما بازگشتید، دیگر جای هیچگونه تردیدی باقی نمانده، پیشنهادهای مادموازل کاردوویل را هم که قبول کردید ؟

- بزودی جوابش را خواهم نوشت .

آگریکول از فرط خوشحالی فریاد کشید :

- خدایا! از شدت خوشحالی دیوانه می‌شوم !

آنگاه به گابریل نزدیک شد و گفت :

- یک ساعت دیگر برمی‌گردم... اما نه تنها... خواهی دید... با انبوه کارگران اما به آقای هاردی حرف نزن.

آگریکول از در خارج شد، گابریل و هاردی تنها ماندند.

رودن و آگرینی مخفیانه شاهد این صحنه بودند.

پس از رفتن آگریکول، آگرینی گفت :

- خوب نظر شما چیست ؟

رودن که مشغول جویدن ناخن‌های خود بود با عصبانیت گفت :

- فکر می‌کنم که مراجعت از نزد اسقف خیلی دیر شده و با وجود نامه‌ای که به من داده‌اند، این مبلغ منحرف و از دین برگشته همه کارها را خراب کرد.

ناگهان ژزوئیت چشم خود را از جلوی سوراخ کنار آورد. از قیافه‌اش آثار خوشحالی و یک تصمیم اهریمنی هویدا بود.

آگرینی که از مشاهده این صحنه بکلی خونسردی خود را از دست داده بود، از تغییر حالت رودن چیزی نمی‌فهمید و با تعجب به او نگاه می‌کرد.

رودن با صدای تند و تیز خود گفت :

- «پیدا کردم!».

آگرینی متعجبانه گفت :

- مقصود شما چیست ؟

رودن بدون اینکه به سؤال آگرینی جواب دهد پرسید :

- در اینجا درشکه سفری هست ؟

آگرینی که از این سؤال چیزی نمی‌فهمید، چشمانش را بازتر کرد و گفت :

- کالسکه خودم در اینجاست.

پس فوراً بگویید اسب‌ها را حاضر کنند.

- می‌خواهید چکار کنید.

- فرانسوا هاردی را از اینجا بیرون ببرم.

آگرینی که خیال می‌کرد رودن هذیان می‌گوید با تعجب پرسید :

- فرانسوا هاردی را ببرید؟

- آری، همین امشب شما او را به سن مرم خواهید برد.

- به آن جای دورافتاده و خلوت ببرم؟ فرانسوا هاردی را !

- آری فرانسوا هاردی را، قبل از نیم ساعت دیگر در مقابل من به زانو خواهد افتاد که او را به خارج پاریس، به آن طرف دنیا و حتی به یک بیابان ببرم.

- گابریل را چکار می‌کنید ؟
- نامه‌ای که از اسقف برای من رسیده....
- ولی چند دقیقه پیش می‌گفتید خیلی دیر شده.
- تاکنون نشانه‌ای دستم نیامده بود حالا آن را پیدا کردم.
- در این هنگام رودن و آگرینی از مخفی‌گاه اسرارآمیز بیرون آمدند. گابریل و فرانسواهاردی هنوز مشغول صحبت بودند. هاردی درددل خود را شروع کرده و جریان گریختن محبوبه و خیانت دوست صمیمی خود را برای گابریل شرح داده بود.

کشیش جوان او را تسلی می‌داد که بازگشتن به کانون زندگی کارگران و ادامه دادن به همان آرزوها و هدف‌های برجسته، این ناکامی‌ها را جبران خواهد کرد.

هاردی گابریل را در آغوش گرفته بود و می‌گفت :

- کار، ایمان به خدا و عفو! شما با این سه کلمه به من امید، جان و زندگی بخشیدید.

در این هنگام در باز شد و مستخدم پاکت بزرگی به دست گابریل داد و فوراً از اتاق بیرون رفت. گابریل نگاه تعجب‌آمیز به آن افکند و همین که چشمش به مهر مخصوصی که در گوشه پاکت دیده می‌شد افتاد، آن را با عجله باز کرد و نامه‌ای را از داخل آن درآورد و شروع به خواندن کرد.

گابریل پس از تمام کردن نامه فریاد کشید :

- عجب !

آنگاه به طرف هاردی رو کرد و گفت :

- آقای هاردی معذرت می‌خواهم.

هاردی با کنجکاوی پرسید :

- موضوع چیست؟ مگر خبر بدی دریافت کرده‌اید ؟

- آری، خیلی بد.

آنگاه زیر لب گفت :

- پس برای همین بود که مرا از پاریس خواسته بودند! حتی به حرف‌های من هم گوش ندادند و بدون اینکه دلایل مرا بشنوند محکومم می‌کنند.

پس از لحظه‌ای سکوت، آه عمیقی کشید و اضافه کرد :

- مهم نیست من باید اطاعت کنم و اطاعت خواهم کرد. عقاید من اینطور دستور می‌دهند.

- مثل اینکه خیلی اندوهگین به نظر می‌رسید ؟

- آری... اما نه! غافلگیر شدم.

آنگاه سرش را برگردانید و اشکی را که در گوشه چشمانش حلقه زده بود پاک کرد.

- برادر عزیز، خداحافظ، به امید دیدار.

- مرا تنها می‌گذارید ؟

- آری باید تنها بگذارم. اولاً می‌خواهم بدانم که این نامه چگونه در اینجا به دست من رسیده و ثانیاً باید مطیع دستور صادره باشم. آگریکول همین اکنون می‌آید. او تصمیم شما را به من خواهد گفت و به توسط او قرار ملاقات را خواهیم گذاشت... هر وقت که شما خواستید می‌توانیم همدیگر را ببینیم. فرانسوا هاردی برای پی بردن به علت ناراحتی ناگهانی گابریل بیش از این پافشاری نکرد و گفت :

- از من می‌پرسید که چه وقت یکدیگر را باز خواهیم دید؟ البته فردا زیرا همین امروز این منزل را ترک می‌کنم.

گابریل دست هاردی را صمیمانه فشرد و گفت :

- پس تا فردا خداحافظ، فراموش نکنید، ایمان و عفو.

- امید، ایمان، عفو... هرگز فراموش نخواهم کرد.

فرانسوا هاردی تنها ماند. از رفتن گابریل یک ربع ساعت می‌گذشت. در این هنگام مستخدم مخصوص کشیش‌ها وارد شد و نامه‌ای به دست هاردی داد.

هاردی فوراً آن را باز کرد و چنین خواند :

«آقای عزیز، همین امروز و فقط در نتیجه یک اتفاق فهمیدم که من و شما هر دو در این جایگاه محترم هستیم. با اینکه بیش از یک بار یکدیگر را ندیده‌ایم، اما موقعیت طوری بود که خیال نمی‌کنم شما آن را فراموش کرده باشید...

بخاطر آوردن این موقعیت چنان علاقه شدیدی نسبت به شما در قلبم بوجود آورده که در مقابل آرزوی دیدار شما و تقدیم مراتب خلوص و صمیمیت خودم، بیش از این نتوانستم مقاومت کنم. مخصوصاً هنگامی که اطلاع پیدا کردم که شما می‌خواهید امروز اینجا را ترک کنید. این خبر را از گابریل، یکی از کشیشان بسیار شایسته و خداپرستی که در قلب من جای دارد و براستی او را می‌پرستم، شنیدم.

امیدوارم، در این هنگام که تصمیم گرفته‌اید از این مکان آرام خارج شوید و دوباره به کارهای دنیوی بپردازید، خواهش پیرمرد بیچاره‌ای را که به گوشه تنهایی پناه برده به زمین میاندازید.

خواهشمندم صمیمانه‌ترین سلام‌های دوستی را که افتخار چاکری و خدمتگزاری شما را دارد بپذیرید.» *«رودن»*

فرانسوا هاردی، پس از خواندن این نامه دو باره خاطرات گذشته به یادش آمد، اما هر چه در گوشه و کنار حافظه‌اش جستجو کرد، اثری از نام رودن نیافت.

- آقای رودن؟ عجیب است. من نه این اسم و نه آن موقعیت مخصوص هیچکدام را

بخاطر نمی‌آورم.

مستخدم گفت :

- اگر بخواهید جواب بنویسید، جواب شما را به دست آقای رودن خواهم داد. او اکنون نزد آگرینی است و مشغول خداحافظی هستند.

- خداحافظی ؟

- آری آقا، اسب‌های کالسکهٔ سفری ایشان همین اکنون آورده شد.

هاردی که از شنیدن این حرف بی‌اندازه متعجب شده بود گفت :

- پس به مسافرت می‌رود ؟

- نه! مدت زیادی طول نمی‌کشد، چون آقای آگرینی کسی را همراه نمی‌برد و بار بسیار کوچکی همراه دارد. و از طرف دیگر آقای آگرینی برای خداحافظی نزد شما هم خواهد آمد... پس به نامه آقای رودن چه جوابی می‌دهید ؟

نامه‌ای که رودن نوشته بود، بقدری مؤدبانه بود و به اندازه‌ای از گابریل به احترام اسم برده بود که حس کنجکاوی فرانسوا هاردی تحریک شد و به مستخدم گفت :

- به آقای رودن بگویید که در صورت امکان زحمتی بکشند و خودشان اینجا بیایند... من منتظر ایشان هستم.

چند دقیقه بعد رودن با همان لباس سیاه و همان کلاه کثیف و پاره وارد اتاق هاردی شد.

هاردی از جا بلند شد و به طرف ژزوئیت رفت، ولی همین که چشمش به او افتاد و نگاه دقیقی به صورتش کرد نتوانست از اظهار تعجب خودداری کند و ناگهان تمام خاطرات تلخ گذشته زنده شد.

- بالاخره هاردی به خود آمد و گفت :

- آقا، شما اینجا چکار می‌کنید؟ آه، تازه فهمیدم، حق با شماست. حقیقتاً موقعیت خطرناکی است.

رودن با لحنی پدرانه و محبت‌آمیز گفت :

- آقای عزیز، مطمئن بودم که شما مرا فراموش نکرده‌اید.

خوانندگان عزیز می‌دانند که رودن چگونه خیانت دوست فرانسوا را برملا کرده بود. هنگامی که هاردی او را شناخت تمام خاطرات تأثرانگیز گذشته هم به یادش آمد.

اما هنگامی که حرف‌های تسلی‌بخش گابریل را بخاطر آورد، قیافه‌اش به حال عادی در آمد و با خونسردی گفت :

- آقا، من که انتظار نداشتم شما را در این جامه ببینم.

رودن آهی کشید و گفت :

- افسوس! من هم خیال نمی‌کردم که باید به اینجا بیایم و شاید آخرین روزهای زندگیم

را سپری می‌کنم! آن روزی که نزد شما آمدم، شما را اصلاً نمی‌شناختم و منظورم فقط این بود که به یک شخص باشرف خدمتی کنم و شما را از یک اشتباه بزرگ بیرون بیاورم.

- من ورود ناگهانی آن خانم پریشان و وحشت‌زده‌ای را که آن روز خبر عزیمت محبوب‌ترین و عزیزترین کسان شما را داد، هرگز فراموش نخواهم کرد.

- آری، و بدون اینکه از شما تشکر کنم، با عجله کارخانه را ترک کردم.

رودن پس از لحظه‌ای سکوت گفت :

- آقا، هیچ می‌دانید که گاهی شباهت‌های عجیب و غریبی وجود دارد؟ همان هنگامی که می‌آمدم تا جریان آن خیانت بی‌شرمانه را به اطلاع شما برسانم خودم... من...

رودن نتوانست ادامه دهد ؛ مثل این بود که دستخوش یک احساس شدید و ناگهانی شده، آثار تأثر چنان بر پیشانیش نقش بست که هاردی متوجه آن شد و گفت :

- آقا، شما را چه می‌شود ؟

رودن لبخند تلخی زد و گفت :

- معذرت می‌خواهم. من در نتیجه نصیحت‌های مذهبی گابریل، این فرشته رحمت، تازه معنی از خودگذشتگی را درک کرده‌ام، ولی گاهی به یاد خاطرات دردناک و تلخ می‌افتم.

داشتم این را می‌گفتم که فردای همان روزی که نزد شما آمدم و گفتم: «به شما خیانت می‌کنند...» خودم نیز فریب خورده بودم. یک پسرخوانده، یک بچه بدبخت و بی‌سرپرستی که به فرزندی قبول کرده بودم...

دوباره رودن سکوت کرد و دست‌ها را روی چشم گذاشت.

- آقا، معذرت می‌خواهم از اینکه این حرف‌ها را می‌زنم و حال اینکه به شما مربوط نیست. پیرمرد بیچاره‌ای را که قلبش خون است خواهید بخشید.

- آقا، من در زندگی بقدری رنج بردم که معنی رنج بردن را خوب می‌فهمم و از طرف دیگر شما که دیگر بیگانه نیستید... و ما هر دو نسبت به یک کشیش جوان و نجیب علاقمند هستیم...

رودن کلام هاردی را قطع کرد و فریاد کشید :

- گابریل! آه! آقا او نجات‌دهنده من است... راهنمای من است... اگر می‌دانستید که در بستر بیماری چقدر از من پرستاری کرد. چقدر مرا نصیحت و راهنمایی کرد.

راستی که یک کشیش حقیقی و به تمام معنی است... یکپارچه عشق و محبت است !

- حرف شما کاملاً درست است ؛ وقتی که من اینجا وارد شدم بقدری خسته و فرسوده بودم، بقدری متأثر و ناامید بودم که حد نداشت، ناگهان این کشیش جوان ظاهر شد... ابرهای تاریک ناپدید شدند و خورشید سعادت من تابیدن گرفت.

هاردی که به حرف‌های رودن اعتماد کامل داشت و از این شباهت عجیب بین موقعیت

خود و موقعیت ادعایی او متعجب شده بود گفت :

- حق به جانب شماست، حقیقتاً شباهت عجیبی بین وضع ما وجود دارد.

- من، از اینکه به ندای قلبم گوش دادم و نزد شما آمدم هرگز افسوس نمی‌خورم حالا که شما به این دنیای پرهیاهو باز می‌گردید اقلاً خاطره‌ای هم از من خواهید داشت.

- آقا مطمئن باشید هرگز شما را فراموش نخواهم کرد ولی اجازه بدهید سؤالی از شما بکنم. مثل اینکه شما در همین منزل سکونت دارید ؟

- چه بهتر از این! بقدری آرامش و صلح و صفا در این محیط است که آدم فقط به عبادت خدا مشغول می‌شود! شما می‌دانید که من در این دنیا چقدر رنج کشیدم، چه صدمات و ناهمواری‌ها دیدم، و رفتار آن بدبختی که به من خیانت کرد بقدری زشت و نفرت‌انگیز بود که حالا فقط به عبادت مشغولم و نمی‌خواهم این حوادث شوم تجدید شود.

- اوه، فقط عبادت!... کشیش هم مرا به این کار مقدس تشویق می‌کند. شما از سرگذشت رانسه اطلاع دارید ؟

هاردی که از سوال ژزوئیت متعجب شده بود گفت :

- بنیان‌گزار صومعه تراپ؟ مدتی پیش اطلاعات مختصر و مبهمی در باره ایمان آوردن او به مذهب شنیده‌ام.

- فکر نمی‌کنم که برای پی بردن به معنی عبادت و فهمیدن اهمیت آن بهتر از رانسه کسی را سراغ داشته باشیم. معذرت می‌خواهم. می‌ترسم که وقت شما را بگیرم.

- نه، نه شما نمی‌دانید که از صحبت‌های شما چقدر خوشم می‌آید.

رودن نگاه دقیقی به صورت هاردی افکند و گفت :

- رانسه، جوان خونگرم و خوشرویی بود و دختر یکی از اشراف را دوست داشت ؛ حالا چه موانعی در راه ازدواج آنها وجود داشت نمی‌دانم اما عشق آنها از نظر مردم مخفی مانده بود و هر دو خوشبخت بودند.

رانسه، هر شب از یک راه مخفی، نزد محبوبه خود می‌رفت. این یکی از آن عشق‌های پرشوری بود که انسان فقط در سراسر زندگی یک بار دچارش می‌شود، فداکاری‌هایی که دختر بیچاره می‌کرد و وظایف خود را بکلی فراموش کرده بود، به این عشق شدید لذت بیشتری می‌بخشید.

بدین ترتیب، این دو دلباخته مدت دو سال دور از چشم همه کس مشغول معاشقه و راز و نیاز بودند و هیجان آنها به منتها درجه رسیده بود.

هاردی، از شنیدن این کلمات برای نخستین بار سرتاپا لرزید. رنگ صورتش تغییر کرد و قلبش به شدت به طپش در آمد، بخاطر آورد که او هم سابقاً یک چنین مراحل هیجان‌انگیز عشق اسرارآمیز و گناهکارانه‌ای را گذرانیده بود.

رودن زیرچشمی نگاهی به صورت هاردی افکند و متوجه تغییر حالت ناگهانی او شد و دوباره به صحبت خود ادامه داد.

- رانسه، که گاهی به فاش شدن این روابط و مواجه شدن معشوقه‌اش با خطرات بزرگ، فکر می‌کرد، می‌خواست به این صمیمیت و عشق دزدانه پایان بخشد، ولی محبوبه دست‌ها را به گردنش می‌انداخت و او را تهدید می‌کرد که در صورت این تصمیم او همه چیز را فاش خواهد کرد و آبروی او را خواهد برد.

رانسه، که آدم ضعیف و سست اراده‌ای بود و نمی‌توانست در مقابل تهدید یا خواهش و تمنای محبوبه‌اش مقاومت کند در برابرش سر فرود می‌آورد و هر دو دل به توفان احساسات و لذت‌های عاشقانه می‌سپردند و خود و حتی خدا را هم فراموش می‌کردند.

هاردی با بی‌صبری دلهره‌آمیزی به حرف‌های رودن گوش می‌داد. تکیه کردن رودن روی مراحل پرشور و هیجان‌انگیز عشقی، و مخصوصاً مخفیانه بودن آن! تمام خاطرات گذشته را به یاد هاردی می‌آورد.

آرامشی که گابریل در روح او بوجود آورده بود با شنیدن این حرف‌ها بهم می‌خورد و جایش را به یک آشفتگی عظیم و شکنجه‌آمیز می‌سپرد.

رودن که به هدف خود رسیده بود ادامه داد :

- بالاخره یک روز شوم فرا رسید. رانسه مجبور شد که معشوقه خود را ترک کند و به میدان جنگ بشتابد، اما هنوز نرفته برگشت و بار دیگر هر چه پرشورتر به کعبه آرزوهای خود روی آورد.

شب بود بر حسب عادت از همان راه مخفی وارد منزل شد و با دلی سرشار از امید و آرزو وارد اتاق محبوبه شد.. اما محبوبه‌اش مرده بود.

هاردی صورتش را در میان دست‌ها پنهان کرد و فریاد کشید :

- آه !

- او مرده بود. دو شمع در کنار بسترش می‌سوخت. رانسه در مقابل او به زانو افتاد، سر زیبای او را به دست گرفت و غرق بوسه ساخت، اما ناگهان سر او از تن جدا شد و در میان دست‌های رانسه ماند.

رودن که می‌دید هاردی از فرط وحشت عقب‌عقب می‌رود دوباره ادامه داد :

- آری دخترک چنان ناگهانی و اسرارآمیز مرده بود که پزشکان پس از مرگش بدن او را شکافته بودند تا به علت مرگش پی ببرند...

فرانسوا هاردی که در زیر ضربات پی‌درپی و شوم ژزوئیت دست و پا می‌زد و داستانی را می‌شنید که سراسرش شهوت، هوس، لذت، عشق و مرگ بود، با اضطراب زیادی منتظر پایان داستان بود.

بالاخره عرق پیشانی خود را خشک کرد و با صدایی لرزان گفت :

- رانسه چه کرد.

- بعد از اینکه چند روزی حواسش پرت بود و هذیان می‌گفت، سرانجام به این دنیا پشت کرد و به کنج تنهایی و خلوت پناه برد. نخستین روزهای تنهاییش با وحشت و پریشانی سپری شد و از فرط ناامیدی فریادهایی می‌کشید که تا فاصله زیادی به گوش می‌رسید. دوباره سعی کرد که خودش را بکشد و از دست این اشباح وحشت‌انگیز راحت شود.

هاردی با کنجکاوی دلهره‌آمیزی گفت :

- چه اشباحی می‌دید ؟

- اشباح وحشت‌انگیزی را می‌دید... همان دختری که با آن حال مرده بود در نظرش می‌آمد و در میان شعله‌های جاودانی آتش می‌سوخت و دست و پا می‌زد.

از چهرهٔ زیبایش، که در نتیجه شکنجه‌های دوزخ بکلی تغییر کرده بود، خنده ناامیدانه محکومان جاودانی می‌بارید. دندان‌هایش از شدت خشم بهم سائیده می‌شد و بازوانش از درد بهم می‌پیچید.

قطره‌های خون می‌گریست و با صدایی انتقام‌جویانه به دلباخته خود می‌گفت :

«تو مرا به این روز انداختی، لعنت بر تو، لعنت جاودانی بر تو، لعنت بر تو!...»

رودن با ادای این سه کلمه آخری با حالت تهدیدآمیزی به طرف هاردی نزدیک شد :

با اینکه ژزوئیت سکوت کرده بود، اما هاردی، که سرتاپایش از وحشت می‌لرزید، به دهان او چشم دوخته بود و بی‌اختیار کلمات «لعنت!...» را تکرار می‌کرد.

ناگهان فریادی کشید و با قیافه ناامیدانه‌ای گفت :

- آه! من هم لعنت شده هستم! آن زنی که تکالیف مقدس مذهبی را از یادش بردم، او نیز یک روز خون خواهد گریست و از اعماق دوزخ فریاد خواهد کشید. «لعنت!.. لعنت» و کسی چه می‌داند که هم‌اکنون مشغول لعنت کردن من نیست. اوه! خدایا! او هم! به او رحم کن... فقط من گناهکارم!...

آنگاه هاردی بدبخت به زانو افتاد و دست‌ها را به طرف آسمان بلند کرد :

- رودن با صدایی محبت‌آمیز و پدرانه فریاد کشید :

- آقا، آقای عزیز، دوست عزیز، آرام باشید، مطمئن باشید، من از این حالت شما خیلی متأثر شدم، افسوس !

قصد من چیز دیگری است. تقاضا می‌کنم گوش بدهید، بگذارید این چند جمله را تمام کنم آنوقت خواهید فهمید که چقدر قلب شما را تسلی خواهد داد...

شما را به خدا سخنان برجسته گابریل را بخاطر آورید.

هاردی با شنیدن نام گابریل به خود آمد و با تأثر فریاد کشید :

- آه! چه سخنان خوب و تسلی‌بخشی! دیگر از آنها خبری نیست...

- گابریل از اهمیت و تأثیر عبادت حرف می‌زد... این تصویرهای ناامیدکننده را از مقابل چشم خود دور کنید، زیرا رانسه، پس از تحمل شکنجه‌های دوزخ همانطوری که گابریل می‌گفت، در سایه عبادت و استغاثه به درگاه خداوند از لذائذ بهشت بهره‌مند شد.

هاردی فریاد زد:

- از لذائذ بهشت!

- یک روز رانسه در دریای اندوه و تأثر فرو رفته بود. یک کشیش خداپرست، یک گابریل ثانی به کمک آن بدبخت شتافت. طولی نکشید که او را با اسرار مقدس عبادت، و نزدیک شدن مخلوق به طرف آفریدگار آشنا ساخت.

کم‌کم رانسه عوض شد، دردها و اندوه‌هایش از بین رفت، به کنج خلوتگاهی پناه برد و به عبادت خدا پرداخت؛ هر چه بیشتر عبادت می‌کرد، قلبش از امید و آرزو آکنده‌تر می‌شد بجای اینکه آن زن را فراموش کند، ساعت‌ها به فکر او فرو می‌رفت و برای نجات و رستگاریش به درگاه خداوند دعا می‌کرد.

آری، با کمال خوشحالی به گوشه تنهایی خزید، و فقط با این خاطره لذت‌بخش، ساعت‌ها، روزها و شب‌ها برای نجات او دعا کرد، و در جذبه لذت‌بخش و عاشقانه او فرو رفت.

ژزوئیت کلمه «عاشقانه» را چنان ادا کرد، که هاردی سرتاپا به لرزه در آمد.

- اما رانسه به همان عبادت خشک و خالی سابق قناعت نکرده، بلکه سعی می‌کرد که در تنهایی محض، باز هم بیشتر و صمیمانه‌تر به درگاه خداوند به زانو بیفتد و بقدری به رستگاری جاودانی محبوبه‌اش علاقه داشت که هرگز از عبادت شبانه‌روزی دست نمی‌کشید و لحظه‌ای از فکر او بیرون نمی‌رفت.

هاردی با صدای لرزانی گفت:

- همان زنی که در سایه عبادت شبانه‌روزیش از میان شعله‌های جاودانی آتش نجات یافته بود؟

- آری، خود او. آنگاه، این زن زیبا، که در نتیجه رستگاری هزاران بار زیباتر از پیش شده بود، با لبخند شیرینی بروی محبوب خود می‌خندید، برق امید از چشمانش می‌درخشید و با صدایی پرمهر و عاشقانه صحبت می‌کرد. سپس به زانو می‌افتاد و لبان او را غرق بوسه می‌ساخت، آنگاه روح آنها، به بوسه‌ای که چون عشق آتشین، مثل رحمت خدایی پاک و مانند ابدیت پهناور بود، بهم می‌پیوست و پرواز می‌کرد.

- اوه!.. یک عمر عبادت، روزه و ریاضت برای یک چنین لحظه‌ای...

ژزوئیت که پیشانیش... از عرق خیس شده بود فریاد کشید:

- چه می‌گویید یک چنین لحظه!... رانسه نه فقط یکبار، بلکه همیشه در دریای جذبه خدایی فرو می‌رود و از این لذت‌های مافوق بشری و جاودانی بهره‌مند می‌شود.

رودن که شکار خود را تا نزدیک دام کشانیده بود، چند سرفه پیاپی کرد و از زیر چشم نگاهی به هاردی انداخت.

هاردی که از خود بیخود شده بود با لحن تضرع‌آمیزی فریاد کشید :

خلوتگاه... یک گورستان... و جذبه !

- در اتاق باز شد و آگرینی در آستانه در پدیدار گشت. مستخدمی هم دنبال او بود و شمعی به دست داشت. آگرینی، که روپوش بزرگی به دست گرفته بود، آهسته به طرف رودن آمد.

* * * *

ده دقیقه پس از این جریان یک عده ده یا دوازده نفری از جوانان قوی و ورزیده با قیافه‌های خندان و مصمم همراه آگریکول وارد کوچه وژیرار می‌شدند و با قدم‌هایی محکم به طرف منزل کشیشان ژزوئیت پیش می‌آمدند.

اینها نمایندگان کارگران فرانسوا هاردی بودند، می‌آمدند تا با آغوش باز او را به میان کارگران باوفای کارخانه بازگردانند.

آگریکول پیشاپیش آنها حرکت می‌کرد.

ناگهان مشاهده کرد که یک درشکه کرایه‌ای از منزل کشیشان خارج شد و درشکه‌چی پشت سر هم اسب‌ها را شلاق می‌زد و آنها را به پیش می‌راند.

هر چه درشکه نزدیک‌تر می‌شد، قلب آگریکول بیشتر می‌تپید... این احساس مبهم او تدریجاً به صورت پیش‌بینی وحشت‌انگیزی در آمد و درست در همان لحظه‌ای که درشکهٔ در بسته و سرپوشیده از مقابل این گروه می‌گذشت، آهنگر جوان، تحت فشار یک احساس مبهم خود را جلوی درشکه انداخت و فریاد کشید :

- «رفقا! به دنبال من!»

ناگهان صدای آگرینی از داخل درشکه به گوش رسید :

- درشکه‌چی! ده سکه طلا انعام توست! شتاب کن! آنها را زیر چرخ‌های درشکه‌ات خرد کن ؟

هنوز وبا بیداد می‌کرد، درشکه‌چی در بارهٔ آدمکشی و خیالات مسمومکنندگان و دشمنان ملت چیزهایی شنیده بود، از حمله ناگهانی آگریکول سخت متوحش شد و با شلاق خود ضربه شدیدی به سر او فرود آورد.

آهنگر بیچاره سرش گیج رفت و به زمین افتاد.

درشکه‌چی، نهیبی به اسب‌ها زد و با تاخت از مقابل این گروه دور شد و پس از چند

لحظه ناپدید گردید.

رفقای آگریکول، که نه از حرف و نه از عمل او چیزی نفهمیده بودند دور او حلقه زدند و از زمین بلندش کردند.

۱۱

قربانیان وبا

خورشید غروب می‌کند. ویرانه‌های صومعه‌ای که سابقاً جایگاه سن ژان بود، از اعماق جنگل تاریک و خاموشی که سراسر آن را درختان بلوط پوشانیده، به چشم می‌خورد.

یک مجسمه بزرگ سنگی، در وسط این خرابه‌ها خودنمایی می‌کند. این مجسمه مرد سر بریده‌ایست، روپوش درازی به تن و سینی بزرگی به دست دارد. این سر بریده مال بدن خود اوست.

این مجسمه سن ژان است که به فرمان هرودیا کشته شد.

سکوت محض در همه جا حکمفرماست. فقط، گاهی صدای بهم خوردن شاخه‌های بلوط که به فرمان باد به حرکت درمی‌آید، شنیده می‌شود. ناگهان از میان سایه‌های درختان انبوه جنگل یک شبح انسان پدیدار می‌شود.

این زنی است که آهسته به طرف ویرانه‌ها پیش می‌آید.

نگاهش تیره و رنگش پریده است، جامه بلند و مواج و پاهای باریکش را گرد و خاک پوشانیده، به زحمت و با قدم‌هایی لرزان حرکت می‌کند.

توده‌ای سنگ در کنار چشمه‌ای که زیر مجسمه سن ژان قرار گرفته ریخته است.

زن، خسته و فرسوده بر روی سنگ‌ها می‌افتد. با وجود این روزهاست، سال‌هاست، قرن‌هاست که همچنان به مسیر خود ادامه می‌دهد.

برای نخستین بار احساس می‌کند که پایش تیر می‌کشد و یک خستگی شدید و شکست‌ناپذیر سراسر وجودش را فرا می‌گیرد. خون از پاهایش جاری است، اعضای بدنش بکلی فرسوده شده تشنگی جگرش را آتش می‌زند.

این ناتوانی را احساس می‌کند، اما خوشحالیش بی‌انتهاست.

گلوی خشکیده‌اش بهم فشرده می‌شود و سینه‌اش می‌سوزد.

ناگهان چشمش به چشمه آب می‌افتد و زانو می‌زند تا با این آب زلال تشنگی خود را فرو نشاند. همینکه لب‌های خشک و سوزانش به آب خنک چشمه برخورد می‌کند، لب را از روی آب برمی‌دارد و تصویر خود را در آب آینه‌آسای چشمه می‌نگرد.

ناگهان، تشنگی خود را از یاد می‌برد و از فرط خوشحالی فریادی می‌کشد. زیرا خوب مشاهده می‌کند که چقدر پیر شده. در مدت چند روز، چند ساعت، چند دقیقه و شاید همین اکنون به مرحله کمال قدم گذاشته.

او ؛ او که از هزار و هشتصد سال پیش بیست سال بیشتر نداشت و این جوانی جاودانی را که جریان نسل‌های متوالی و گذشت قرن‌ها حفظ کرده بود.... او حالا پیر شده بود... بالاخره می‌توانست مرگ خود را آرزو کند.

هر لحظه که از عمرش می‌گذشت، یک قدم به آرامگاه جاودانی خود نزدیک‌تر می‌شد.

شور و شعف بی‌پایانی سراسر وجودش را فرا گرفت ؛ از جا برخاست و سر را به آسمان بلند کرد. آنگاه چشمانش به مجسمهٔ ژان سر بریده افتاد.

مثل این بود که چشم‌های سر بریده، از لابلای پلک‌های نیمه بسته، نگاهی ترحم‌آمیز به خواهر یهودی سرگردان می‌افکند.

- ای اسرار نهفته! ای امید خداوندی! سرانجام خشم آسمانی آرام گرفت... ای آفریدگار من! کاری کن که فقط من، تنها بخشوده درگاهت نباشم! او نیز که مانند من از هزاران سال پیش تاکنون سرگردان است. آیا او هم مثل من می‌تواند امیدوار باشد که سرگردانی جاودانیش پایان یافته.

«خدایا او کجاست، او کجاست؟... خدایا! آن قدرتی را که به من بخشیده بودی و می‌توانستم همه چیز را در این فضای لایتناهی ببینم و بشنوم، این قدرت را به من باز ده، خدایا...

شاید استغاثهٔ خواهر یهودی سرگردان اجابت شد. ناگهان چشمانش بر هم افتاد و مانند سنگ گورهای خاموش بی‌حرکت ماند.

آنگاه چیز عجیبی دید!!!

عیسی مصلوب، بر فراز کوهستانی بلند و پرصخره که بر بیابان هموار و بی‌پایان مشرف است، در میان ابری سیاه که تمام سطح آسمان را پوشانیده به رنگی سفید پدیدار می‌گردد...

خورشید غروب کرده و رشته‌های سرخ رنگ و شومی از اشعه خود را بر صحنه دوردست افق باقی گذاشته است. تا آنجا که چشم کار می‌کند، اثری از کوچکترین گیاه در سطح پهناور و خاموش بیابان دیده نمی‌شود.

سکوت اندوه‌باری در سراسر آن حکمفرماست.

ناگهان از پشت دامنه کوه، صدای صخره‌هایی که از جا کنده می‌شوند و تا پای کوهستان فرو می‌غلتند در فضا طنین می‌افکند. این سنگ‌ها، از زیر پای مسافری می‌لغزد و به پایین پرتاب می‌شود.

هنوز خود مسافر دیده نمی‌شود، اما صدای قدم‌های محکم و آهسته‌اش به گوش می‌رسد. بالاخره بر فراز کوه می‌رسد و اندام بلندش بر صحنه آسمان ابرآلود نقش می‌بندد، خط سیاهی از یک طرف شقیقه‌اش تا طرف دیگر کشیده شده.

این مسافر، یهودی سرگردان است.

او به آخرین بقایای خانواده خود می‌اندیشد و احساس می‌کند که باز هم خطرات بزرگی آنها را تهدید می‌کند.

ناامیدی به قلبش راه می‌یابد و در کنار قله کوه می‌نشیند.

در این هنگام، آخرین اشعهٔ خورشید قلب ابرهای سیاه را سوراخ کرد و پرتوی آتشین رنگ خود را بر قله کوه افکند.

یهودی سرگردان سر خود را روی دست‌ها تکیه داده بود. گیسوان بلندش، با وزش نسیم صورت رنگ پریده‌اش را پوشانیده بود.

ناگهان تارهای مو را از روی صورت خود کنار زد. او که هرگز در مقابل هیچ چیز اظهار تعجب نمی‌کرد، از حیرت به لرزه در آمد.

به موهای بلند خود کنجکاوانه نگاه می‌کرد، موهای سیاهش بکلی خاکستری شده بود.

او نیز مانند خواهرش پیر شده! سیر تکامل سن او که از هزار و هشتصد سال پیش باز ایستاده بود، دوباره سیر خود را شروع می‌کرد.

او نیز، مانند خواهرش، می‌توانست مرگ خود را آرزو کند.

ناگهان به زانو افتاد و دست‌ها را به آسمان بلند کرد تا خداوند از این معمای لذت‌بخش پرده بردارد.

آنگاه، برای اولین بار چشمش به عیسوی مصلوب افتاد، عیسوی، سرش را به پایین خم کرده و کسی را که هزاران سال پیش به سرگردانی محکوم کرده بود، با نگاهی محبت‌بار و عفوآمیز می‌نگریست.

- «ای عیسی! موهای من سفید شد، پس مرا بخشیده‌ای! آیا سرگردانی من پایان یافت؟ آیا ترحم خدایی تو سرانجام این آرامش جاودانی را که تاکنون همواره از دسترس من می‌گریخت، به من عطا کرده است؟ اگر باران رحمت تو بر سر من فرو می‌بارد ای عیسی، بر سر خواهرم نیز که شکنجه‌اش مساوی من است! ببارد!

ای عیسی، آخرین بقایای خانواده مرا نیز ببخشای و آنها را حمایت کن! سرنوشت آنها چه خواهد شد؟ خدایا، بگو، بگو آیا من با آنها مورد بخشایش قرار خواهم گرفت؟ آیا آنها با من جزا خواهند دید؟.»

شفق جای خود را به شبی تیره و توفانی سپرده بود. اما یهودی سرگردان همچنان استغاثه می‌کرد.

چند روز پس از عزیمت فرانسوا هاردی، در قصر سن دیزیه جریانی وجود داشت. شاهزاده با دقت به حرف‌های رودن گوش می‌دهد.

رودن، دست‌ها را در جیب کرده و بر حسب عادت به بخاری تکیه داده است. از قیافه‌اش آثار خوشحالی و رضایت عمیق می‌بارد.

مادام سن دیزیه، که با همان شیوه سابق لباس پوشیده بود چشم از رودن برنمی‌گرفت، زیرا ژزوئیت تصویر آگرینی را بکلی از مغز شاهزاده بیرون برده بود.

خونسردی، جسارت، هوش و خشونت خبرچین سابق اثر برجسته‌ای در روح سن‌دیزیه باقی گذاشته و باعث شده بود که او نسبت به رودن احترام زیادی قائل شود.

ژزوئیت با لحنی مؤثر می‌گفت :

- آری مادام، زیرا یک چنین اشخاصی، حتی هنگام شرکت در یک جرم مشترک هم شناخته و رسوا نمی‌شوند، آری، اخبار سن مرم بسیار رضایت‌بخش است، هاردی این آدم دست و دلباز و آزاداندیش بالاخره به کلیسای مقدس کاتولیک وارد شد. این کافر مورد عفو قرار گرفت و بقدری او را تحت تأثیر قرار داد که خودش خواست به عضویت جمعیت ما اعتراف کند.

سن دیزیه متعجبانه گفت :

- پدر، به این زودی ؟

- جمعیت ما با یک چنین عضویت عجولانه مخالف است، مگر اینکه کسی از گناهان خود پشیمان شود و هنگام مرگ، مردن در لباس مقدس ما را برای رستگاری خود در آن دنیا بهتر تشخیص دهد و تمام اموال خود را بخاطر خدا در اختیار جمعیت ما بگذارد.

- پدر، مگر هاردی هم گرفتار همین وضع است ؟

- این مرد ضعیف که بعد از اینهمه ضربات پی‌درپی بطور معجزه‌آسایی به راه رستگاری نزدیک شده، اکنون روحاً و جسماً فرسوده است. به همین جهت، ریاضت، پرهیز و لذت‌های خدایی جذبه، راه زندگی جاودانی را برای او باز گذاشته‌اند و احتمال دارد که بیش از چند روز دیگر...

ژزوئیت سر خود را تکان داد :

- پدر، یعنی به این زودی ؟

- تقریباً کار تمام شده ؛ من با استفاده از تمام وسایل موجود او را به عنوان یک «محتضر پشیمان» به عضویت جمعیت مقدس خود در آورده‌ام و او تمام دارایی خود را از موجود یا محتمل به ما بخشیده، بطوری که اکنون کاری جز پرداختن به عبادت و رستگاری در آن دنیا ندارد. باز هم شکار دیگری را از چنگ شیطان نجات دادیم.

سن دیزیه با لحنی تحسین‌آمیز فریاد کشید :

- آه! پدر، عجب کار معجزه‌آسایی! آگرینی به من گفت که شما چطور دارید علیه این گابریل مبارزه می‌کنید.

- گابریل برای این تنبیه شد که در کاری که مربوط به او نبود دخالت کرد. بر طبق تقاضای من و بنابه دستور اسقف مافوق، از پست خود معلق شد. تازگی شنیده‌ام که برای رفع بیکاری نزد بیماران وبازده می‌رود و برای آنها دعا می‌خواند و تسلی می‌دهد. ولی با این کار دیگر نمی‌شود مخالفت کرد.

- این آدم خیلی خطرناک است و فقط شما را می‌خواست تا با قدرت بیان قابل تحسین خود نصیحت‌های گمراه‌کننده او را که نزدیک بود هاردی را از راه در ببرد، خنثی کنید، پدر، باید اعتراف کرد که شما زبردست‌ترین و پرقدرت‌ترین مبلغان مذهبی هستید.

- مادام، کافی است، کافی است... این ستایش‌ها را برای دیگران بکنید. من از این حرف‌ها بیزارم و هرگز به کسی نمی‌گویم.

- پدر، امیدوارم که مرا ببخشید، من نتوانستم در قابل احساس تحسین خودم مقاومت کنم، زیرا، همانطوریکه شما پیش‌بینی پا پیش‌گویی کرده بودید، چند ماهی نیست که شما توانسته‌اید دو نفر از اعضای خانواده رن‌پن را از میراث مزبور محروم کنید.

رودن با نگاه حرف مادام سن دیزیه را تصدیق کرد، زیرا به نظر او، فرانسوا هاردی، در نتیجه بخشش اموال خود به جمعیت ژزوئیت‌ها و هم‌چنین ریاضت مفرط مذهبی، دیگر یک آدم زنده محسوب نمی‌شد.

مادام سن دیزیه ادامه داد :

- یکی از افراد بدبخت این خانواده، در نتیجه تشویق شدن به فساد و باده‌نوشی، از بین رفت. و یکی دیگر از آنها را هم شما به راه رستگاری کشانیده‌اید. پدر، بنابر این به پیش‌بینی‌های خود افتخار کنید، زیرا به ما گفته بودید: «وسایل تحقق هدف من استفاده از احساسات و هوس‌های بشر است».

رودن با بی‌صبری گفت :

- از شما خواهش می‌کنم که اینقدر زود مغرور نشوید.

پس خواهرزاده شما، شاهزاده هندی و دختران ژنرال سیمون چه می‌شوند نباید وقت خود را با پرداختن به گذشته از دست بدهیم. در فکر آینده باشیم. روز بزرگ فرا می‌رسد، اول ژوئن نزدیک می‌شود.

خدا کند که این چهار نفر باقیمانده که فقط به آرزوی تملک این میراث هنگفت زنده‌اند، و اگر بدستشان بیفتد، باعث گمراهی‌های بیشتر آنها می‌شود، نتوانند حق جمعیت ما را تصاحب کنند، در این باره شما باید کارگزاران خود را برای مقابله با مادموازل کاردوویل آماده کنید.

- پدر، با آنها صحبت کرده‌ام و احتمال آن جریان هر چقدر هم کم باشد، باید اقدام کرد و امیدوارم که امروز، در صورت امکان از راه قانونی اقدام شود.

رودن با لبخند عجیب و زشتی گفت :

- و شاید در یک چنان شرایط جدید، وسیله‌ای برای گروانیدن او پیدا شود... زیرا، از همان موقعی که به این هندی نزدیک شده ؛ سعادت این دو بت‌پرست چشم همه را خیره کرده، هیچ عاملی نمی‌تواند میان اینها را بهم بزند، حتی فارنیگا.

در این هنگام آگرینی فاتحانه وارد سالن شد و فریاد کشید :

- پیروزی! دیشب رفت.

- چه کسی ؟

- مارشال سیمون.

رودن که نمی‌توانست خوشحالی خود را پنهان کند فریاد زد :

- بالاخره... جزئیات را بگویید.

- همین اکنون با روبرت مأمور مخصوص شما بودم. او می‌گفت حرف‌هایی که دربارهٔ ربودن ناپلئون دوم به مارشال زده و نشانه‌هایی که داده همه‌اش با نشانه‌های مارشال مطابقت داشته و مارشال با کاغذهای خود عزیمت کرد.

رودن به فکر فرو رفت و پس از لحظه‌ای گفت :

- پس... او رفت. حتی یک دقیقه هم نباید وقت را از دست داد و هر طور شده دخترانش را جلب کرد. ببینم، این سرباز لعنتی را هم همراه برد ؟

- متأسفانه نه. چون به گذشته بدبین است بی‌اندازه مواظب آنهاست و کسی که ممکن بود در برخی از موقعیت‌های مخصوص علیه او و به نفع ما وارد میدان شود بدبختانه به بیماری دچار شده.

سن دیزیه پرسید :

- این شخص کیست ؟

- موروک. من روی او خیلی حساب می‌کردم، ولی حالا که از دست ما رفته، و تازه اگر از حمله این بیماری نجات پیدا کند، در نتیجه عارضهٔ علاج‌ناپذیر دیگری از پا در خواهد آمد. زیرا، چند روز پیش یکی از این سگ‌های نگهبانش پای او را گاز گرفت و فردای آن روز معلوم شد سگ هار بوده.

- سن دیزیه فریاد کشید :

- آه! خیلی بد شد! این بیچاره حالا کجاست.

- با یکی از آمبولانس‌ها به پاریس حمل شده، و تاکنون فقط اوست که از وبازدگان باقی مانده، دوباره می‌گویم، این یک بدبختی دوجانبه است! چون این شخص بی‌اندازه فداکار،

زرنگ و برای هر کاری آماده بود و حال اینکه سرباز پیر، نگهبان دختران، خیلی آدم سرسختی است و اصلاً نمی‌شود به او نزدیک شد، و با وجود اینها، فقط به توسط او می‌توان به دختران ژنرال سیمون دست یافت.

رودن متفکرانه گفت :

- همینطور است.

آگرینی اضافه کرد :

- مخصوصاً از آن موقعی که نامه‌های بی‌امضاء سوء ظن او را بیشتر کرده....

رودن کلام آگرینی را قطع کرد و گفت :

- در باره نامه‌های بی‌امضاء یک موضوع هست که شما باید بدانید، دلیلش را بعداً خواهم گفت :

- چه موضوعی است ؟

- بجز آن نامه‌هایی که می‌دانید، مارشال سیمون تعدادی نامه دریافت کرده که شما از آنها بی‌اطلاع هستید و در آن نامه‌ها، با تمام وسایل سعی شده که خشم و بدبینی او نسبت به شما تشدید شود، و در عین حال به او خاطرنشان شده که جنبه روحانی شما مانع از انتقام گرفتن او خواهد شد.

آگرینی از شنیدن این حرف سخت متعجب شد و فریاد کشید :

- آخر هدف شما از این عمل چه بوده است ؟

اول اینکه می‌خواستم سوء ظن او را که محتملاً پس از دریافت این نامه‌ها نسبت به من تقویت می‌شد، از بین ببرم، از طرف دیگر، با خاطرنشان ساختن علل صحیح بدبینی و کینه او نسبت به شما، و در عین حال ذکر عدم امکان دست یافتن به شما، خشم او را به سرحد جنون برسانم نتیجهٔ همهٔ این اقدامات این شد که این مرد پرخاشجو و جنگ طلب دست به اقدام جنون‌آمیزی زد که نتیجه و سزای علاقهٔ احمقانه او نسبت به یک نفر غاصب است.

آگرینی از روی اکراه گفت :

- بسیارخوب. ولی باید به شما خاطرنشان کنم که تحریک کردن مارشال سیمون علیه من کار خطرناکی بود.

رودن در چشمان آگرینی خیره شد و گفت :

- چرا ؟

- زیرا ممکن بود که مارشال سیمون از کوره بدر می‌رفت و در جستجوی من برمی‌آمد و مرا پیدا می‌کرد...

- خوب آنوقت چه می‌شد !

- ممکن بود فراموش کند که من کشیش هستم... و...

رودن کلام آگرینی را قطع کرد و با لحنی تحقیرآمیز گفت :

- آه! شما از او می‌ترسید !

آگرینی از شنیدن جمله «شما از او می‌ترسید» از جا پرید، آنگاه خونسردی خود را بازیافت و گفت :

- شما اشتباه نمی‌کنید، آری من می‌ترسم. در یک چنان موقعیتی ممکن بود من هم فراموش کنم که کشیش هستم و به یاد آورم که زمانی سرباز بوده‌ام.

رودن با تحقیر مسخره‌آمیزی گفت :

- حقیقتاً! پس شما هنوز این افکار را از مغز خود بیرون نکرده‌اید؟ هنوز این افتخارات را فراموش نکرده‌اید؟ پس این شمشیرزنی که من با کلمات فریبنده‌ای از امثال «افتخارات نظامی... سوگند... ناپلئون دوم... از مغز توخالی و پوچ او استفاده کردم، اگر در مقابل شما دست به عمل خشنی می‌زد، خیلی مشکل بود که بتوانید جلوی خود را بگیرید و خونسردی خود را حفظ کنید.

در این هنگام در باز شد و مستخدمی که پاکت بزرگی به دست داشت داخل گردید و پاکت را به مادام سن دیزیه داد و از سالن خارج شد.

مادام سن دیزیه، در حالیکه می‌خواست با نگاه اجازه باز کردن پاکت را از رودن بگیرد، نگاهی به عنوان آن افکند و لبخند وحشیانه‌ای بر لبانش نقش بست.

- پدر، باید امیدوار بود، تقاضا کاملاً قانونی است. ممکن است نتیجه‌اش همان باشد که ما می‌خواستیم. خلاصه خواهرزادهٔ من، امروز یا فردا در معرض تهدید فقر و بدبختی قرار دارد. اینقدر که ولخرجی می‌کند در آن صورت چه افتضاحی خواهد شد.

رودن به فکر فرو رفت و گفت :

- بدون شک آنوقت این موجود سرکش تکانی خواهد خورد، تا اینجا که هر چه زدیم نگرفته می‌گویند که برخی از خوشبختی‌ها انسان را از آسیب مصون می‌دارد.

- ولی برای بدست آوردن نتیجه مطلوب، باید حس غرور و خودپسندی او را برانگیزیم. بنابر این لازم است که هر چه زودتر او را ببینم و با او گفتگو کنم.

آگرینی گفت :

- مادموازل کاردوویل به این مذاکره تن نخواهد داد.

شاهزاده خانم جواب داد :

- شاید، بقدری خوشحال است که سر از پا نمی‌شناسد. آری، آری من او را خوب می‌شناسم... من طوری به او نامه خواهم نوشت که خودش بیاید. و همین که غرورش «گل» کند، می‌توان به نتیجه مطلوب امیدوار بود.

رودن گفت :

- مادام، پس باید هر چه زودتر شروع کرد، موقع مقتضی فرا رسیده، کینه‌ها و بدبینی‌ها افزایش یافته، نباید بیکار نشست.

عزیمت مارشال سیمون در یک چنین موقعیت بحرانی آزادی عمل زیادی برای ما گذاشته. باید هر چه زودتر دست بکار شد و دخترانش را جلب نمود.

مادام سن دیزیه گفت :

- آخر چطور ؟

- اول باید آنها را دید، با آنها صحبت کرد. وضعشان را دقیقاً مورد مطالعه قرار داد، آنوقت کار ما شروع می‌شود.

آگرینی گفت :

- آخر این سرباز یک دقیقه آنها را تنها نمی‌گذارد.

رودن گفت :

- پس باید در حضور او با آنها صحبت کرد و او را از خودمان جلوه داد.

آگرینی فریاد کشید :

- اوا عجب انتظار احمقانه‌ای! شما این سرباز را خوب نمی‌شناسید.

رودن شانه‌ها را بالا انداخت و گفت :

- من او را نمی‌شناسم؟ وقتی که من شما را به عنوان عامل اساسی این توطئه جلوه دادم مگر مادموازل کاردوویل مرا به او معرفی نکرد؟ مگر من نشانه امپراتوری و صلیب او را در تیمارستان دکتر باله‌ینه به دستش ندادم؟ مگر من دختران مارشال سیمون را از صومعه بیرون نیاوردم و به دست پدرشان نسپردم ؟

سن دیزیه گفت :

- چرا، ولی از آن موقع تاکنون، این خواهرزاده لعنتی من تمام جریانات را برای آنها شرح داده مواظب خود باشید !

- من همیشه مواظب خودم هستم. سروکارم با شخص خطرناک‌تری مثل آقای وبا هم بوده، ولی بالاخره باید بدانم که تصمیم در باره این دختران یتیم چیست ؟

به هر قیمتی شده من باید آنها را ببینم، مدت درازی با آنها صحبت کنم، آنوقت، همین که نقشه من کشیده شد، همکاری شما آن را به مرحله اجرا در خواهد آورد. مادام در هر صورت آماده باشید که همراه من بیایید. شما در کالسکه خودتان سوار شوید، من هم یک درشکه کرایه می‌کنم، سعی می‌کنم که نزد آنها بروم، شما باید در چند قدمی منزل مارشال منتظر من باشید.

اگر موفق شدم و به کمک شما احتیاج پیدا کردم همانجا می‌آیم، شما دستورهای مرا دریافت کنید؟ ولی نباید هیچکس بفهمد که ما با همدیگر روابطی داریم.

دو روز است که مارشال سیمون رفته. ساعت هشت صبح است. داگوبر، پاورچین پاورچین به طرف اتاق خواب رز و بلانش رفت و گوش خود را به در گذاشت، راباژورا هم به دنبال او روان است و مانند اربابش رعایت احتیاط را می‌کند.

از قیافه سرباز آثار پریشانی پدیدار بود، زیر لب می‌گفت :

- به شرط اینکه امشب بچه‌ها از جریان خبردار نشوند! وگرنه خیلی ناراحت خواهند شد. باید حالا حالاها از این موضوع اطلاع پیدا نکنند. وگرنه روز و شب کارشان گریه است. این دختران بیچاره! از آن وقتی که با پدرشان در اینجا زندگی می‌کنند، چقدر خوشحال هستند. واقعاً که دوری او را خوب تحمل کرده‌اند. اما خوبست که از حادثه دیشب اطلاع پیدا نکنند! وگرنه خیلی متأثر خواهند شد !

صدای خندهٔ دلپذیری که ناگهان در اتاق خواب دختران مارشال طنین افکند، رشتهٔ افکار سرباز را از هم گسست. راباژورا فوراً شروع به پارس کردن و تکان دادن دم خود کرد.

با صدای سگ، خندهٔ دختران متوقف شد و صدای نازکی شنیده شد :

- شما هستید راباژورا، آمده‌اید ما را بیدار کنید، عجب سحرخیز هستید !

بلانش اضافه کرد :

- آقای راباژورا ممکن است بفرمایید ساعت چند است ؟

ناگهان صدای خشن سرباز شنیده شد :

- آری، مادموازل، ساعت از هشت گذشته.

رز گفت :

- داگوبر، سلام.

- سلام فرزندان، مثل اینکه امروز یک کمی تنبل شده‌اید.

رز گفت :

- تقصیر ما نیست، چون آگوستین عزیز پیش ما نیامده، ما هنوز منتظرش هستیم.

- ما آمدیم.

آنگاه به زحمت گفت: (چون پیرمرد به دروغگویی عادت نداشت)

- لله شما صبح زود از خانه خارج شد، رفته به دهکده تاکار... برای پاره‌ای از کارها، و چند روز دیگر برمی‌گردد. بنابر این امروز باید خودتان بلند شوید.

بلانش گفت :

- این آگوستین مهربان... خبر بدی نشنیده که اینقدر زود از منزل بیرون رفته ؟

- نه، نه، هرگز اینطور نیست. برای دیدن یکی از بستگان به آنجا رفته...

رز گفت :

- خیلی خوب داگوبر، ما لباس‌های خود را پوشیدیم، حالا می‌توانی داخل شوی !

سرباز پیر با کمال خوشحالی آنها را در آغوش گرفت و گفت :

- آه! چقدر ملوس و قشنگ هستید...

رز سبیل خاکستری سرباز را گرفت و گفت :

- داگوبر ساکت می‌شوی یا نه... اگر مادام آگوستین می‌شنید...

بلانش گفت :

- این لله بیچاره چقدر مهربان و کمروست.

داگوبر که سعی می‌کرد ناراحتی شدید خود را پنهان کند گفت :

- آری ؛ ولی او حرف ما را نمی‌شنود، چون به دهکده رفته.

بلانش گفت :

- چه زن نازنینی است! در باره تو یک حرفی به ما زد که نشان می‌داد چه قلب پاک و پرمهری دارد ؛ او به ما گفت :

«مادموازل، من می‌دانم که محبت من نسبت به شما در مقابل صمیمت داگوبر خیلی ناچیز است، با وجود اینها وظیفه‌ام این است که تا حدود امکان نسبت به شما فداکاری کنم».

- بدون شک، بدون شک قلبش یکپارچه محبت و صفا بود.

آنگاه زیر لب اضافه کرد :

- عجب! مثل اینکه اینها عمداً موضوع این زن بیچاره را پیش می‌کشند.

رز دوباره گفت :

- بارها دیدم که به ما نگاه می‌کرد و از چشمانش اشک می‌ریخت- اوه! چقدر ما را دوست دارد و ما هم پاداش او را خواهیم داد.

داگوبر مگر نمی‌دانی؟ ما نقشه‌ای طرح کرده‌ایم که به محض بازگشت پدرمان شروع می‌کنیم.

بلانش خنده‌ای کرد و گفت :

- رز، ساکت باش. داگوبر اسرار ما را حفظ نمی‌کند و همه حرف‌های ما را به مادام آگوستین می‌گوید.

بلانش در حالیکه با انگشت دست داگوبر را تهدید می‌کرد گفت :

- آه! آقای داگوبر! من فکر می‌کنم که شما خود را نزد لله ما خوب جا کرده‌اید.

- من...

لحن داگوبر در هنگام ادای این کلمه بقدری خشن بود که رز و بلانش قهقههٔ بلندی سر دادند.

هنگامی که در سالن باز شد و سروکلهٔ مستخدم پدیدار گردید، خندهٔ آنها به منتها درجه رسیده بود. مستخدم که ژوکریس نامیده می‌شد، و رودن توانسته بود او را در اینجا

جا بزند چند قدم جلو آمد و با صدای بلند گفت :

- آقای رودن.

ژزوئیت با عجله وارد ساختمان شد، مثل اینکه می‌خواست با ورود خود آنجا را تصاحب کند، همین که داخل گشت، خیال کرد کار تمام شده، و چشمان ریزش از فرط خوشحالی می‌درخشید.

تعجب داگوبر و یتیمان بقدری بود که نمی‌توان بیان کرد.

داگوبر به طرف ژوکریس شتافت و یقهٔ او را گرفت و فریاد زد :

- کی به تو گفته بدون اجازهٔ من کسی را اینجا راه بدهی؟ برو بیرون، برو گمشو...

آنگاه روی خود را به طرف رودن کرد و با لحن تهدیدآمیزی گفت :

- شما هم همینطور، مخصوصاً شما !

رودن بدون اینکه از جایش تکان بخورد تعظیم بلندبالایی کرد و گفت :

- آقای عزیز، من به فرمان شما هستم.

داگوبر دوباره به ژوکریس گفت :

- می‌روی بیرون یا نه ؟

ژوکریس متأثرانه گفت :

- آقای داگوبر، معذرت می‌خواهم از اینکه آقا را بدون اجازه شما به داخل آوردم ولی افسوس! به خاطر پیشامد ناگواری که برای مادام آگوستین پیش آمده حواسم بکلی پرت شده.

رز و بلانش با اضطراب زیادی به طرف ژوکریس نزدیک شدند و فریاد کشیدند :

- چه پیشامدی ؟

داگوبر، در حالیکه گریبان ژوکریس را سخت تکان می‌داد فریاد زد :

- بگو... بگو... چه بلای به سر مادام آگوستین آمده ؟

ژوکریس فوراً گفت :

- مادموازل، دیشب مادام آگوستین به وبا...

ژوکریس نتوانست حرف خود را تمام کند، داگوبر مشت محکمی که تاکنون به هیچ کس نزده بود به دهان ژوکریس فرود آورد، سپس با یک لگد محکم‌تر او را به اتاق مجاور پرتاب کرد.

آنگاه به طرف رودن آمد و در حالیکه در اتاق را به او نشان می‌داد با صدای بلند و خشم‌آلودی گفت :

- حالا نوبت شماست، اگر گورتان را گم نکنید...

رودن در حالیکه عقب‌عقب به طرف در می‌رفت، پشت سر هم به یتیمان تعظیم می‌کرد و

می‌گفت :

- آقای عزیز، بگذارید وظایف خود را انجام بدهم.

رودن با فشار نگاه‌های غضب‌آلود و تهدیدآمیز داگوبر آهسته آهسته عقب می‌رفت، ولی از یتیمانی که در نتیجه «دهان لقی» عمدی ژوکریس سخت مضطرب شده بودند، چشم برنمی‌گرفت.

رز به طرف سرباز شتافت و گفت :

- وای! راست است ؛ مادام آگوستین به وبا دچار شده ؟

سرباز با تردید جواب داد :

- نه، من نمی‌دانم، گمان نمی‌کنم، فرضاً هم اینطور باشد. برای شما چه اهمیتی دارد!...

بلانش گفت :

- اگر مریض شده باشد، ما نباید او را تنها بگذاریم ؛ او چقدر به ما مهربانی کرده، ما هم باید به حال او رحم می‌کنیم. خواهر بیا، بیا برویم به اتاقش...

آنگاه به طرف در اتاق شتافت. رودن جلوی در ایستاده بود و با دقت و کنجکاوی زیادی این صحنه را تماشا می‌کرد. سرباز به طرف یتیمان رو کرد و با خشونت گفت :

- شما نباید از اینجا خارج شوید.

بلانش با عصبانیت گفت :

- داگوبر، پای وظیفه در میان است. انجام ندادن آن نهایت ناجوانمردی است.

سرباز که بی‌طاقت شده بود پایش را به زمین کوبید و گفت :

- گفتم که نباید از اینجا خارج شوید.

بلانش اضافه کرد :

- داگوبر عزیز، پدر ما با آن کار درس آموزندهٔ فداکاری و انجام وظیفه به ما داد و اگر درس او را فراموش کنیم ما را نخواهد بخشید.

داگوبر در حالیکه به طرف در می‌رفت تا از خارج شدن یتیمان جلوگیری کند گفت :

- چطور! شما خیال می‌کنید که اگر لله شما وبا داشت، من می‌گذاشتم که به بهانه انجام وظیفه نزد او بروید؟ وظیفه شما اینست که زندگی کنید، برای پدرتان و من، سعادتمندانه زندگی کنید... دیگر از این حرف‌های جنون‌آمیز نزنید.

رز گفت :

- رفتن ما به اتاق او، هیچگونه خطری ندارد.

بلانش اضافه کرد :

- فرضاً هم خطری وجود داشته باشد، ما نباید از آن بترسیم. داگوبر بگذار برویم.

ناگهان، قیافه رودن که با دقت زیادی به این حرف‌ها گوش می‌داد، تغییر کرد و آثار

خوشحالی در آن هویدا گردید. بلانش گفت :

- داگوبر بگذار برویم. تو خودت از این کارها زیاد برای ما می‌کنی آنوقت نمی‌گذاری که ما هم برای دیگران بکنیم.

داگوبر شانه‌ها را بالا انداخت و گفت :

- من عجب آدم دیوانه‌ای بودم... بروید... و اگر مادام آگوستین را در منزل پیدا کردید، به شما اجازه می‌دهم که نزد او بمانید.

رز گفت :

- اگر لله ما اینجا نیست، پس کجاست ؟

ناگهان رنگ از روی بلانش پرید و فریاد کشید :

- او مرده ؟

سرباز با عجله و دستپاچگی گفت :

- نه، نه، آرام باشید، به پدرتان قسم اینطور نیست، فقط، به محض مشاهده اولین آثار مرض، برای جلوگیری از سرایت به سایر اهل منزل به خارج انتقال داده شد.

رز با تأثر گفت :

- آه! عجب زن خوش قلب نازنینی! تو نمی‌خواهی...

سرباز در حالی که از شدت عصبانیت پای خود را به زمین می‌کوبید فریاد کشید :

- من نمی‌خواهم که شما از اینجا خارج شوید، و وقتی میل دارم که در همین جا بمانید نباید از منزل خارج شوید.

سپس به یادش افتاد که فقط حرف ژوکریس باعث این پیش‌آمد شوم شده، با عصبانیت اضافه کرد :

- اوه من باید حساب نگهبان را تصفیه کنم.

این را گفت و به طرف در رفت: رودن، در حالیکه باطناً مشغول حساب خود بود ظاهراً آرام و خونسرد ایستاده بود و این صحنه را تماشا می‌کرد.

خشم داگوبر با مشاهده رودن شدت یافت و فریاد کشید :

- شما هنوز در اینجا هستید ؟

رودن همان قیافه ظاهرفریب و خیرخواهانه همیشگی را به خود گرفت و گفت :

- آقای عزیز، می‌خواستم به شما بگویم که خودتان جلوی در ایستاده بودید و طبعاً مانع خروج من می‌شدید.

- بسیارخوب! حالا کسی مانع شما نیست، زود بروید.

- پس من می‌روم... اما خیال می‌کنم... که حق داشته باشم از یک چنین پذیرایی اظهار تعجب کنم... آمده بودم تا با شما صحبت کنم...

داگوبر در حالیکه در را باز گذاشته بود گفت :

- من وقت این حرف‌ها را ندارم و جای شما اینجا نیست.

ژزوئیت نگاه دقیقی به صورت سرباز افکند و گفت :

- پس اقلاً اعتراف کنیم که جای من نزد دکتر باله‌ینه بود. آن روزی که صلیب امپراتوری شما را بدستشان دادم، آن روزی که مادموازل کاردوویل به شما گفت که من نجات‌دهنده‌اش بودم و از خفه کردن من به دست شما مانع شد... آقای عزیز...

اما داگوبر، که در جریان این همه تجربیات تلخ و آموزنده آبدیده شده بود، با وجود ظاهر حق به جانب ژزوئیت، از مشاهده او اضطراب مبهمی احساس می‌کرد.

به همین جهت گفت :

- لازم به دانستن این نیست که پنجه‌های من قوی است یا نه، ولی...

رودن فوراً اضافه کرد :

- آقای عزیز، اگر به این موضوع اشاره کردم، فقط به این جهت بود که خدمت ناچیز خود را نسبت به شما بخاطر آورم.

داگوبر نگاه دقیقی به صورت ژزوئیت افکند و گفت :

- اولاً، یک شخص خیرخواه هرگز از خدمت‌های خود دم نمی‌زند، و شما دوباره این را به رخ ما کشیدید...

- ولی آخر من برای مادموازل‌ها اخباری از...

داگوبر با صدای بلند فریاد زد :

- آقا هیچ می‌دانید که من میل ندارم شخصی به سن و سال شما را با زور از منزل بیرون کنم! بالاخره بیرون می‌روید یا نه !

رودن با ملایمت گفت :

- بسیارخوب، بسیارخوب... در مقابل یک پیرمرد خیرخواه اینقدر عصبانی نشوید... اصلاً من حرفی نزدم.

ژزوئیت این را گفت و پس از چند تعظیم دیگر! در حالی که سعی می‌کرد خشم و ناراحتی خود را پنهان کند جلو افتاد و از در خارج شد. چند دقیقه‌ای گذشت و دوباره چند ضربه به در نواخته شد.

یکی از مستخدم‌هایی که آدم بسیار خوب و حق‌شناسی بود در آستانه در ظاهر شد و گفت :

- آقای داگوبر، یک خانم کالسکه سوار آدم خود را فرستاده و می‌خواهد با آقای دوک و مادموازل‌ها ملاقات کند. به او گفتم، دوک نیستند اما مادموازل‌ها منزل تشریف دارند. جواب داد که برای جمع‌آوری اعانه می‌خواهد با مادموازل‌ها صحبت کند.

شما این خانم را دیدید؟ اسمش را گفت ؟

- آقای داگوبر، اسمش را نگفت، اما از سر و وضعش پیداست که خانم محترمی است... در یک کالسکه بسیار عالی سوار شده... و چند نوکر دنبال اوست.

بلانش گفت :

- این خانم حتماً برای جمع‌آوری اعانه جهت فقرا آمده، به نظر من نمی‌توان از پذیرایی او خودداری کرد. داگوبر تو چه فکر می‌کنی ؟

- خانمی که صبح به این زودی راه افتاده دست کمی از این پیرمرد حقه‌باز ندارد. خوب منهم نزد شما می‌مانم، ژوستن بگو بیاید.

چطور! داگوبر به این خانم ندیده و نشناخته هم ظنین هستی ؟

- فرزندان عزیز، گوش کنید، من هیچگونه دلیلی نداشتم که نسبت به زن عزیز خود ظنین باشم. اینطور نیست؟ با همه اینها او بود که شما را به چنگ این سیاهپوشان مردم فریب انداخت، و البته این کار را نیک خواهانه، و فقط به قصد اطاعت از امر کشیش توبه‌گیر خود کرد.

رز گفت :

- راست است، بیچاره ما را خیلی دوست داشت.

بلانش پرسید :

- از حالش چه خبر داری ؟

- پریروز خبری دریافت کردم. حالش رو به بهبودی است ؛ آب‌وهوای دهکده‌ای که گابریل در آن مأموریت دارد، برای او مساعد است و عجالتاً در منزل او اقامت دارد.

در این هنگام در سالن باز شد و شاهزاده سن‌دیزیه پس از یک سلام بلندبالا داخل گردید. کیف قرمزرنگی که مورد استفاده اعانه جمع‌کن‌ها قرار می‌گیرد، در دستش دیده می‌شد.

قبلاً گفته بودیم که مادام سن دیزیه در صورت لزوم خودش را به هر قیافه‌ای در می‌آورد. امروز هم با ظاهر فریبنده و سادگی خاصی نقش «زن نیکوکار» را بازی می‌کرد. آهسته و با وقار خاصی به رز و بلانش نزدیک شد و با لحن شیرین و گیرایی گفت :

- با دختران دوک دولینی افتخار صحبت را دارم ؟

رز و بلانش که به شنیدن عنوان افتخاری پدرشان کمتر عادت داشتند، از خجالت سرخ شدند و جوابی ندادند. داگوبر فوراً به کمک آنها آمد و گفت :

- آری مادام، ایشان دختران مارشال سیمون هستند.

- آقا، از اینکه دختران مارشال سیمون اینقدر متواضع هستند، تعجب نمی‌کنم و از اینکه عنوان پرافتخاری را بر زبان آوردم که خاطرهٔ جاودانی درخشان‌ترین فتوحات

پدرشان را به یاد می‌آورد خیلی معذرت می‌خواهم.

رز و بلانش از شنیدن این کلمات تحسین‌آمیز با چشمانی سرشار از حق‌شناسی به مادام سن‌دیزیه نگاه می‌کردند، و داگوبر هم که از ستایش مارشال و دخترانش مغرور شده بود احساس می‌کرد که بیش از پیش نسبت به این خانم محترم اطمینان پیدا می‌کند.

«اعانه جمع‌کن» با لحنی محبت‌آمیز گفت :

- من آمده‌ام که برای وبازدگان از شما درخواست کمک کنم، ریاست یکی از انجمن‌های خیریه را به عهده دارم و کمک شما هر چقدر باشد، با کمال تشکر می‌پذیرم.

- بلانش گفت :

- خانم ما باید از شما تشکر کنیم که برای خدمت به دیگران در فکر ما هم هستید.

رز اضافه کرد :

- مادام اجازه بدهید بروم تا مقداری که ممکن است و در اختیار دارم بیاروم و تقدیم کنم.

و فوراً به اتاق مجاور رفت.

داگوبر که فریب ظاهر پرشکوه و حرف‌های چرب و نرم شاهزاده را خورده بود گفت :

- مادام، خواهش می‌کنم ما را مفتخر فرمایید و تا بازگشت رز روی این صندلی بنشینید.

آنگاه یک صندلی جلوی مادام سن دیزیه گذاشت و اضافه کرد :

- مادام از اینکه هنگام صحبت از دختر مارشال سیمون او را رز خطاب می‌کنم معذرت می‌خواهم ؛ چون از اولین روزی که به این دنیا چشم گشودند، با آنها بوده‌ام.

بلانش گفت :

- و بعد از پدرمان، دوستی مهربان‌تر و بهتر و فداکارتر از داگوبر نداشته‌ایم. آه! خواهرم آمد.

رز، در حالیکه کیف سبزرنگ بزرگی به دست داشت وارد شد و آن را جلوی شاهزاده سن دیزیه گذاشت که با بی‌صبری اضطراب‌آمیزی پشت سر هم به در نگاه می‌کرد، مثل اینکه منتظر ورود شخصی بود.

اما داگوبر متوجه این حرکات نشد.

رز گفت :

- مادام، میل داشتیم که مقدار بیشتری تقدیم کنیم: اما متأسفانه فعلاً بیش از این موجود نبود.

مادام سن دیزیه چشمش به سکه‌های طلا افتاد و گفت :

- چطور! اینها سکه طلاست؟ واقعاً کمک شما سخاوتمندانه است. بدون شک این مبلغ

مخصوص خرج شخصی خودتان است ؟

رز گفت :

- مادام، ما...

مادام سن دیزیه قیافه نوع‌دوستانه‌ای به خود گرفت و لبخندی بر لبانش نقش بست.

- مادموازل، از حرف‌های تمجیدآمیز من ناراحت نشوید، کسی به سن و سال من چاپلوسی نمی‌کند، من مثل ماد ربا شما صحبت می‌کنم.

رز جواب داد :

- مادام ؛ اگر کمک ناقابل ما دردی از دردهای فقرا و بیچارگان را دوا کند بی‌اندازه خوشبخت خواهیم شد، زیرا بدون شک بدبختی آنها خیلی زیاد است.

سن دیزیه متأثرانه گفت :

- آری حقیقتاً زیاد است، ولی چیزی که قلب ریش آنها را تسلی می‌بخشد، اینست که می‌بینند همه طبقات جامعه به حال آنها رحم می‌کنند... و منهم به عنوان یک اعانه جمع‌کن، بیش از هر کس دیگری می‌توانم ارزش فداکاری اشخاص را بدانم، زیرا این فداکاری‌ها هم به دیگران سرایت می‌کند و...

داگوبر کلام سن دیزیه را قطع کرد و در حالیکه می‌خواست صحبت‌های او را موافق با نظر خود مبنی برخورداری رز و بلانش از رفتن نزد لله وبازده تفسیر کند، فریاد کشید :

- حالا می‌شنوید مادام چه می‌گویند؟ فداکاری در برخی از موارد به یک نوع سرایت درمی‌آید، راستی که بدتر از سرایت چیزی نیست....

سرباز نتوانست حرف خود را تمام کند، مستخدمی وارد شد و گفت که شخصی آمده و می‌خواهد با او مذاکره کند. سن دیزیه که از شنیدن این خبر بی‌اندازه خوشحال شده بود و می‌دانست که این مذاکره موقتاً سرباز را از کنار دختران مارشال سیمون دور می‌کند، سعی کرد خونسردی خود را حفظ کند.

اما داگوبر از دور شدن از کنار یتیمان ناراحت شده بود از جا بلند شد و گفت :

- مادام، از نصیحت‌های مادرانه شما در باره سرایت فداکاری خیلی متشکرم! به همین جهت، از شما خواهش می‌کنم که پیش از رفتن باز هم از این نوع صحبت‌ها با دختران بکنید، بدین ترتیب خدمت بزرگی به پدرشان و همچنین به من خواهید کرد. مادام، من همین اکنون برمی‌گردم زیرا لازم است که دوباره از لطف شما تشکر کنم !

آنگاه به طرف دختران رفت و با صدایی آهسته گفت :

- صحبت‌های این خانم را خوب گوش بدهید. فرزندان، برای شما کاری بهتر از این نیست.

سپس از در خارج شد.

به محض این که داگوبر از اتاق خارج شد، مادام سن دیزیه، با این که می‌خواست هر طور شده از غیبت موقتی داگوبر استفاده کند و دستورهای رودن را به موقع اجرا گذارد، اما قیافه آرامی به خود گرفت و با کمال متانت گفت:

ـ من از صحبتهای دوست پیر شما چیزی نفهمیدم، یا شاید به نظر من حرفهای مرا بد تفسیر کردند. وقتی که من درباره سرایت فداکاری گفتگو می‌کردم، مقصودم هرگز این نبود که احساسات برجسته فداکاری را که حقیقتاً قابل ستایش است، مورد نکوهش قرار دهم.

رز فوراً گفت:

ـ آری مادام، ما هم مثل شما از این حرف تعجب کردیم.

ـ من مطمئن بودم که دخترانی مثل شما معنی حرف مرا خوب می‌فهمند. البته فداکاری هم سرایت دارد، اما یک نوع سرایت قهرمانانه است!

همین دیروز به قدری متأثر شدم که گریه‌ام گرفت، مشغول بازدید بیمارستان سیاری بودم که نزدیک منزل شما مستقر شده بود، یکی از اتاقهای آن تقریباً پر از وبازدگان تیره روزی بود که نیمه جان به آنجا حمل شده بودند.

ناگهان چشمم به زنی افتاد که دوست من بود و با دو دختر خود که مانند شما جوان و دلپذیر بودند، برای پرستاری بیماران آمده بودند و همین که پزشک دستور لازم را داد، فوراً شروع به کار کردند.

سن دیزیه، در حالی که قیافه یتیمان را کنجکاوانه ورانداز می‌کرد تا نتیجه حرفهای خود را مشاهده کند، ادامه داد:

ـ در نخستین صفوف کسانی که این وظیفه بشردوستانه را با کمال صمیمیت انجام می‌دهند، خداپرستان هستند. همین امروز صبح که به بازدید رفته بودم، از مشاهده کشیش جوانی که با کمال جدیت برای نجات این بدبختان فداکاری می‌کرد، حس تحسین و تمجیدی به من دست داد، زیرا اگر شما هم مثل من می‌دانستید که در یک چنین موقعیت خطرناک گابریل...

یتیمان از شنیدن اسم گابریل با خوشحالی فریاد کشیدند:

ـ گابریل!

شاهزاده «اعانه جمع کن» خود را بی توجه نشان داد و با کمال تعجب گفت:

ـ مگر شما او را می‌شناسید؟

ـ مادام، چه می‌گوئید؟ او را می‌شناسیم؟ او ما را از مرگ نجات داد.

مادام سن دیزیه که خود را بیش از پیش متعجب نشان می‌داد گفت:

ـ گابریل شما را نجات داد؟ اشتباه نمی‌کنید؟

بلانش گفت:

ـ موهای بور بلندی دارد.

رز اضافه کرد:

ـ و چشمانش به قدری قشنگ است که آدم از تماشای آنها سیر نمی‌شود.

ـ پس شکی نیست که خود او شما را نجات داده، پس حالا می‌دانید که این جوان خیرخواه چگونه مورد علاقه همه مردم است و نوع دوستی او چطور باعث تعجب و تحسین همه شده. اگر می‌دانستید که او امروز چگونه از این زن و دو دخترش که به کمک خواهران و مادران خود شتافته بودند تعریف می‌کرد.

بلانش با شور و هیجان زیادی به رز گفت:

ـ خواهر، می‌شنوی؟ آدم از شنیدن این تشویق‌ها و تعریف‌ها چقدر خوشحال و مغرور می‌شود!

سن دیزیه فریاد کشید:

ـ آری، آری، حقیقتاً باید مغرور بود و به آن افتخار کرد، زیرا شنیدن این تعریف و تمجیدها فقط به خاطر کمک به بشریت است.

رز، که قلبش از شور و هیجان می‌تپید گفت:

ـ مادام، ما که مادر نداریم، پدرمان هم اینجا نیست... حالا که شما اینقدر مهربان و دلسوز هستید، می‌خواهیم با شما مشورت کنیم، ما لله بسیار نازنینی داشتیم که با ما مثل مادر رفتار می‌کرد، اما دیشب به وبا دچار شد.

ـ اوه! خدا شفایش بدهد. حالا چطور است؟

ـ مادام، افسوس! که از او هیچ خبری نداریم.

ـ چطور! هنوز او را ندیده‌اید؟

بلانش متأثرانه گفت:

ـ مادام ما را به بی‌مهری و حق‌ناشناسی متهم نکنید، اگر نزد او نرفته‌ایم تقصیر ما نیست.

چه کسی شما را از رفتن نزد او باز می‌دارد؟

ـ داگوبر، دوست قدیمی ما، همان کسی که تاکنون اینجا بود.

ـ او! چطور با انجام دادن وظیفه حق‌شناسی مخالفت می‌کند؟

ـ مادام آیا وظیفه ما اینست که هر چه زودتر به دیدن او برویم.

مادام سن دیزیه پشت سر هم به صورت یتیمان نگاه می‌کرد، مثل این که از حرف آنها سخت متعجب شده.

ـ شما از من می‌پرسید که چنین وظیفه‌ای دارید یا نه؟ شما با یک چنین قلب‌های آکنده از مهر و محبت یک چنین سئوالی از من می‌کنید!

ـ مادام، اولین فکر ما این بود که هر چه زودتر به دیدن او برویم، اما داگوبر به قدری ما را دوست دارد که از رفتن ما نگران می‌شود.

رز اضافه کرد:

ـ و از طرف دیگر، پدرمان ما را به دست او سپرده، به همین جهت او هم احتیاط را به منتهی درجه رسانیده و می‌ترسد که ما با خطر سرایت مواجه شویم.

ـ البته ناراحتی این مرد با وفا موجه است. اما همانطوری که خودتان می‌گوئید، ترس او تا اندازه‌ای مبالغه آمیز و بیجاست. چندین روز است که من و عدهٔ زیادی از دوستانم به همین بیمارستان رفت و آمد می‌کنیم و با بیماران تماس می‌گیریم، ولی تاکنون کوچکترین آثار این بیماری در ما مشاهده نشده. و از طرف دیگر این بیماری مسری نیست و این موضوع حالا دیگر کاملاً اثبات شده، بنابراین جای هیچ گونه نگرانی نیست.

رز گفت:

ـ مادام، در هر صورت اعم از وجود یا عدم خطر وظیفه به ما حکم می‌کند که به دیدن لله خود برویم.

ـ فرزندان، عقیده من هم همین است وگرنه او شما را دخترانی بی وفا و قدر ناشناس تلقی می‌کند.

بلانش که صدای پائی در پله کان شنیده بود فریاد کشید:

ـ آه! داگوبر آمد.

سن دیزیه با عجله گفت:

ـ قیافه عادی به خود بگیرید... آرام باشید و از این مقوله هیچ چیز به این پیرمرد محترم نگوئید. زیرا ممکن است ناراحت شود و از اجرای تصمیم شما جلوگیری به عمل آورد.

رز گفت:

ـ آخر مادام، ما که نمی‌دانیم لله کجاست، برای پیدا کردنش چه باید بکنیم؟

سن دیزیه آهسته گفت:

ـ همهٔ اینها درست می‌شود... فقط به حرف من گوش کنید و به من اعتماد داشته باشید. من دوباره به دیدن شما خواهم آمد و آن وقت قرار رفتن را می‌گذارم. آری، ما برای رستگاری روح مادرتان در دنیای دیگر، ترتیب اجرای این وظیفه مقدس را خواهیم داد.

همین که سن دیزیه حرفش را تمام کرد، سرباز با روئی شکفته و خندان وارد اتاق شد. از بس خوشحال بود، اصلاً متوجه حالت یتیمان نشد. مادام سن دیزیه، برای این که دقت او را از دختران منحرف و به خود جلب کند از جا بلند شد و به طرف او رفت.

ـ آقا، نخواستم از این مادموازل‌ها اجازه مرخصی بگیرم و توجه شما را به تشویق و تحسین یک چنین دختران کم نظیری جلب نکنم.

ـ مادام، سخنان شما باعث تعجب من نیست، ولی امیدوارم که فکر کودکانه آنها درباره سرایت فداکاری قانع شده باشد.

سن دیزیه نگاه پرمعنائی به یتیمان افکند و گفت:

ـ آقا، خاطر جمع باشید، آنچه را لازم بود برای آنها گفتم و حالا سوء تفاهم هم کاملاً برطرف شده.

این کلمات داگوبر را کاملاً قانع کرد.

مادام سن دیزیه از یتیمان خداحافظی نمود و از منزل دوک خارج شد و با عجله به طرف درشکه‌ای رفت که رودن در آن نشسته و منتظر نتیجه اقدامات او بود.

* * * *

در میان بیمارستان‌های موقتی زیادی که برای مقابله با وبا در محله‌های مختلف پاریس دائر شده بود، یکی هم در ساختمانی واقع در کوچه مون بلان بود که از طرف مالکش سخاوتمندانه در اختیار پزشکان گذاشته شده بود!

اشخاص فقیری را به این بیمارستان می‌آوردند که حالشان خیلی خطرناک بود و تا انتقال به بیمارستان بزرگ و مجهز خطر مرگ می‌رفت.

باید گفت که مردم پاریس از کوچک و بزرگ فداکاری زیادی می‌کردند و از تمام طبقات، مثل کارگر، پیشه ور، صنعتگر، هنرمند... تا حدود امکان، کمک مادی می‌کردند و خودشان نیز، شب و روز در گوشه و کنار و در تمام بیمارستان‌ها حاضر می‌شدند و از وبا زدگان صمیمانه پذیرائی می‌کردند و تجویز پزشکان را به کار می‌بستند.

دو روز از ملاقات مادام سن دیزیه می‌گذشت، تقریباً ساعت ده صبح بود، کسانی که شب را داوطلبانه در بیمارستان مون بلان گذرانیده بودند برای استراحت از آنجا خارج می‌شدند و جای خود را به عده‌ای دیگر می‌دادند.

یکی از تازه واردها گفت:

ـ خوب آقایان! وضع چطور است؟ آیا در تعداد بیماران دیشب کاهشی رخ داده.

ـ متأسفانه نه، اما پزشکان عقیده دارند که سرایت بیماری به اعلی درجه خود رسیده.

ـ از میان کسانی که تاکنون انجام وظیفه می‌کردند، کسی دچار نشده؟

ـ ما دیروز که آمدیم یازده نفر بودیم. اما امروز صبح سه نفر بیشتر نیستم.

ـ باعث کمال تأسف است، خوب این دو نفر به طور ناگهانی دچار شدند؟

ـ یکی از قربانیان، که جزو افسران صنف سوار بود و بیست و پنج سال بیشتر نداشت، غافلگیر شد، بیش از یک ربع ساعت نگذشت که مرد! اگر چه از این پیشامدها زیاد رخ می‌دهد! ولی ما چندان اهمیتی به آنها نمی‌دهیم.

ـ حیف بود. چه جوان خوبی!

ـ رقیب او در فداکاری و از خود گذشتگی فقط یک کشیش جوان به نام گابریل است، این شخص اصلاً معنی خستگی را نمی‌فهمد، هنوز دو یا سه ساعت بیشتر استراحت نکرده، دوباره بلند می‌شود و سراغ بیماران می‌رود، هیچ کس را فراموش نمی‌کند. حرف‌هائی که می‌زند و تسلی هائی که می‌دهد، از اعماق قلبش سرچشمه می‌گیرد، چه خوب بود که همهٔ کشیشان مثل او بودند!...

ـ قربانی دومی چه کسی بود!

ـ آه! چه داستان تأثرانگیزی! چند روز پیش شخصی را به اینجا آوردند که فقط مظنون بود... شما حتماً نام این شخص را شنیده‌اید، این همان رام کننده جانورانی بود که با حیوانات وحشی خود در نمایشگاه سن مارتن نمایش می‌داد.

ـ تازه فهمیدم چه کسی را می‌گوئید... اسم او موروک بود... با یک پلنگ سیاه بازی می‌کرد...

ـ وقتی این بیچاره را به اینجا آوردند علائم بیماری در او دیده می‌شد. اما ناگهان مرض وحشت‌انگیز دیگری هم در او مشاهده شد.

ـ به مرض هاری دچار شده بود؟

ـ آری... می‌گفت که یکی از سگ‌های نگهبان پایش را گاز گرفته متأسفانه وقتی این حرف را زد که خیلی دیر شده بود و به همین جهت باعث مرگ همان افسر شد.

ـ جریان از چه قرار بود.

ـ موروک با سه بیمار دیگر در یک اتاق بودند. ناگهان وی از جا بلند شد و مثل دیوانگان فریاد کشید و وارد سرسرا شد. در همین موقع افسر بیچاره جلو آمد و خواست او را متوقف سازد. ناگهان مبارزه شدیدی در گرفت و موروک دست جوان بیچاره را گاز گرفت و پاره پاره کرد و خودش هم به زمین در غلطید.

ـ آه! چه پیشامد وحشت‌انگیزی؟ خوب افسر چه شد؟

ـ بیچاره دیشب با فریادی جگرخراشی مرد.

ـ موروک هم مرد؟

ـ تاکنون باید مرده باشد. چون پزشکان می‌گفتند که بیست و چهار ساعت بیشتر زنده نیست. این اشخاص در اتاق واقع در طبقه اول جمع شده بودند و با هم صحبت می‌کردند. کسانی که برای خدمت داوطلبانه می‌آمدند، معمولاً جایشان همین جا بود.

این اتاق، از یک طرف به سالن‌های بیمارستان مربوط می‌شد و از طرف دیگر به سرسرا راه داشت و پنجره آن به حیاط مشرف بود.

یکی از آنها که در کنار پنجره ایستاده بود ناگهان فریاد کشید:

ـ آه! رفقا نگاه کنید چه دختران زیبائی از کالسکه پیاده شدند، ببینید چقدر به هم

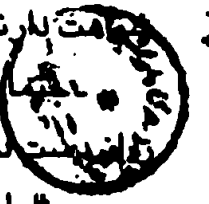

شباهت دارند! راستی که یک چنین شباهتی خیلی عجیب است.

ـ جنما دو قلو هستند. بیچاره‌ها؟ نگاه کنید لباس ماتم پوشیده‌اند. شاید مادر یا پدرشان را از دست داده‌اند.

ـ مثل این که از این طرف می‌آیند.

ـ آری از پله‌ها بالا می‌آیند.

طولی نکشید که رز و بلانش وارد سرسرا شدند. از قیافهٔ مصمم و چشمان درخشنده آنان آثار اضطراب و کمروئی می‌بارید.

یکی از همین اشخاص، که ناراحتی آنها را احساس کرد، فوراً نزدیک رفت و مؤدبانه گفت:

ـ مادموازل ممکن است بفرمائید چه کاری دارید؟

رز گفت:

ـ آقا، بیمارستان مون بلان همین جا نیست؟

ـ بله، مادموازل.

ـ به ما گفته شده که دو روز پیش خانمی را به نام آگوستین ترمبلی به اینجا آورده‌اند. ممکن است او را ببینیم؟

ـ مادموازل، قبلاً باید به شما بگویم که ورود به سالن کار خطرناکی است.

رز با لحنی مصمم که جسارت از آن می‌بارید جواب داد:

ـ آقا او یکی از دوستان بسیار عزیز ماست. و ما می‌خواهیم او را ملاقات کنیم.

ـ مادموازل، تازه من نمی‌توانم به شما اطمینان بدهم که شخص موردنظر شما در اینجا باشد ولی اگر به داخل تشریف ببرید، اتاق مارت مأمور سالن زنان، در طرف چپ است، و او شما را راهنمائی خواهد کرد.

بلانش گفت:

ـ متشکرم.

و سپس به اتفاق خواهرش به طرف اتاقی که به آنها نشان داده شده بو رفتند. مردی که آنها را راهنمائی کرده بود. همچنان با نگاه آنها را دنبال می‌کرد.

ـ حقیقتاً که زیبا هستند! اگر برای آنها اتفاق بدی بیفتد، خیلی باعث تأسف خواهد بود.

طولی نکشید که مارت، رز و بلانش را وارد سالن بزرگ و تأثر باری کرد که عده زیادی از زنان وبا زده به آنجا حمل و بستری شده بودند. این ساختمان که برای بیمارستان تخصیص داده شده بود، تمام وسائل لازم را داشت و با تجمل خاصی تزیین شده بود.

یک مانع سرتاسری سالن را از درازا به دو قسمت تقسیم می‌کرد و در هر قسمت دو رده تخت دیده می‌شد. این بود وضع سالن عجیب و شومی که رز و بلانش دست در دست هم

وارد آن شدند.

مارت هم پشت سر دختران مارشال سیمون دیده می‌شد، پس از این که چند کلمه آهسته با آنها صحبت کرد و با دست به طرف تخت بیماران اشاره نمود، از نزد آنها دور شد و به طرف دیگر سالن رفت.

حالت دختران از مشاهده این وضع به کلی تغییر کرده بود، با وجود این هنوز آثار تصمیم آهنین و فداکارانه بر قیافه آنها نقش بسته بود. می‌خواستند وظیفه حق‌شناسی خود را انجام دهند و بدین ترتیب شایستگی فرزندی مارشال سیمون را داشته باشند.

احتیاجی به گفتن نیست که شاهزاده سن دیزیه، بر طبق دستور رودن، موفق شده بود که یک بار دیگر دختران را ملاقات کند و از احساسات پاک و فکر کودکانه آنها سوء استفاده نموده و برای از بین بردن آخرین موانع، یک چنین نقشه شوم و خطرناکی بریزد.

رز و بلانش از مارت هم جواب قانع کننده‌ای نشنیدند. زیرا او هم اظهار بی‌اطلاعی کرد و گفت که برای پیدا کردن چنین شخصی فقط یک راه وجود دارد، و آن اینست که هر دو سرتاسر سالن را جستجو کنند و یکایک بیماران را ببینند تا شاید شخص مطلوب پیدا شود. زیرا شاهزاده خانم «اعانه جمع کن» همدست ژزوئیت که این دو موجود بی‌گناه را به پیشواز مرگ فرستاده بودند، به آنها گفته بودند که از قرار معلوم آگوستین را به همین بیمارستان برده‌اند.

دختران مارشال سیمون، در مدت تبعید و در جریان مسافرت دور و دراز و طاقت‌فرسای داگوبر، با پیشامدها و مناظر شومی روبرو شده بودند. اما هیچ یک از آنها به اندازه این منظره دلخراش و تأثرانگیز نبود! برخی از این موجودات بدبختی که روی تخت‌ها دراز کشیده بودند، از شدت درد به خود می‌پیچیدند و ناله‌های جگر خراشی می‌کردند، عده‌ای در بستر مرگ خفته و برای زنده ماندن آخرین تلاش ناامیدانه خود را به کار می‌انداختند و بالاخره گروهی در آخرین دقایق زندگی عزیزان خود را می‌طلبیدند و به خاطر آنها اشک می‌ریختند.

بر طبق پیش بینی رودن و همدستانش، مشاهده یک چنین منظره شوم و وحشت‌انگیزی که حتی سخت‌ترین قلب‌ها را به تکان می‌آورد، مسلماً نتیجه بسیار خطرناکی در روح حساس این یتیمان فداکار که به چنین کاری وادار شده بودند، باقی می‌گذاشت.

از طرف دیگر دیدن این وضع، خاطره تلخ مرگ مادرشان را، که او نیز در نتیجه گرفتار شدن به همین بیماری از پا در آمده بود، بار دیگر زنده کرد... تدریجاً لرزش تب آلودی سراپایشان را فرا می‌گرفت مثل این بود که سرشان تیر می‌کشد. اما قلب پر مهر و نوع دوست آنها این ترسهای مبهم را از بین برد و نگاهی پر معنی به همدیگر افکندند و با گستاخی عجیبی جستجوی خود را آغاز کردند.

رز از یک طرف، و بلانش از طرف دیگر مانع شروع کردند. چند لحظه بعد، رز و بلانش تمام تخت‌ها را از نظر گذرانیدند و تقریباً هر دو به انتهای سالن رسیدند...

هنگامی که رز و بلانش از جستجوی خود ناامید شدند و از پشت مانع بیرون آمدند، آثار سرایت وبا بر چهرهٔ پریشان و افسردهٔ آنها نقش بسته بود تا این لحظه همدیگر را ندیده بودند، اما هنگامی که چشمشان به یکدیگر افتاد، صحنه دلخراشی به وقوع پیوست...

لطافت دلپذیر رز و بلانش جای خود را بـه رنگ پـریدگی و افسـردگی سـپرده بـود، چشم‌های آبی و درشت آنها گود رفته بود و در ته حدقه کبود رنگ سوسو می‌زد.

مثل این بود که صورت روشن و شکفته آنها، تحت تأثیر دم سرد مرگ، تیره و تاریک شده بود. هنگامی که چشمشان به یکدیگر افتاد، هر دو از وحشت فریاد کشیدند.

ـ خواهر... تو هم!...

آنگاه یکدیگر را در آغوش گرفتند و اشک از دیدگانش سرازیر شد.

ـ مثل تو، خواهر...

ـ من که سینه‌ام آتش گرفته...

ـ خواهر شاید مرگ ما نزدیک شده...

ـ آخ! پدر بیچاره ما...

ـ وای داگوبر؟

در این هنگام گابریل وارد سالن شد. ناگهان چند قدم به عقب برداشت و فریاد زد:

ـ آه! چه می‌بینم؟ دختران مارشال سیمون...

کشیش جوان فوراً به طرف آنها شتافت، اما رز و بلانش دیگر قدرت ایستادن نداشتند، سرشان گیج می‌رفت و از چشمان مرگبار و تنفس دشوار آنها پیدا بود که آخرین دقـایق زندگی آنها سپری می‌شود...

مارت با عجله خود را به گابریل رسانید و هر دو رز و بلانش را به تخت مـخصوص پزشک نگهبان بردند، مارت از ترس این که مبادا وضع آنها نتیجه بدی روی سایر بیماران بگذارد، پرده را کشید و به این ترتیب یتیمان از نظر بیماران پنهان شدند.

بر اثر حمله ناگهانی مرض، دست‌های آنها چنان به هم قلاب شده بود که جدا کردن انها خیلی دشوار به نظر می‌رسید، با این که کمک‌های اولیه پزشک نگهبان قادر نبود حمله شدید بیماری را به کلی خنثی کند، ولی برای چند لحظه‌ای از شدت آن کاست.

در این هنگام گابریل بر بالین آنها ایستاده بود و با تأثر عمیقی به آنها نگاه می‌کرد، با قلبی پر اندوه و چشمانی پر اشک به مرگ پیش رس دخترانی می‌اندیشید که جزو خانواده خودش بودند و او موفق شده بود آنها را از دستبرد امواج سهمگین دریا نجات دهد.

مبلغ جوان با وجود قدرت و استقامت کم نظیر خود وقتی به سرنوشت شوم و تأثر بار

یتیمان و به مرگ ژاک رن پن، و گرفتاری و انقیاد فکری و روحی فرانسوا هاردی، که پس از آن همه تنهائی و شکنجه به عضویت جمعیت ژزوئیت در آمده بود، فکر می‌کرد نمی‌توانست از تأثر خود جلوگیری کند.

با خود می‌گفت که اکنون چهار نفر از اعضای خانواده رن پن... از خانوادهٔ خودش... در نتیجه پیشامدهای شومی پشت سر هم از پا افتاده اند، بالاخره از خود می‌پرسید که چگونه تحقق مقاصد پلید جمعیت «لویولا» در سایه یک چنین مشیت عجیب تسهیل شده!

اگر گابریل می‌دانست که در مرگ ژاک، با دست موروک و در بـه دام انـداخـتن رز و بلانش به دست شاهزاده خانم سن دیزیه رودن چه نقشی بازی کرده و به چه جنایاتی دست زده، مسلماً تعجبش از بین می‌رفت و جای خود را به وحشت عظیمی می‌سپرد.

رز و بلانش در نتیجه کمکهای اولیه پزشک چشمان تیره و خاموش خود را به زحمت باز کردند، و هر دو به چهرهٔ ملکوتی گابریل چشم دوختند.

آنگاه رز آهی کشید و با صدای ضعیفی گفت:

ـ چه خوب است... که با هم به خاک سپرده شویم. تا این که بعد از مرگ هم، مثل دوران زندگی با هم باشیم.

آنگاه هر دو دستهای استغاثه‌آمیز خود را به طرف گابریل دراز کردند.

کشیش جوان که چیزی جز اشک نداشت تا در آخرین دقایق زندگی آنها تقدیمشان کند فریاد کشید:

ـ ای فداکارترین شهدای مقدس! ای فرشتگان بیگناه! به آسمان بازگردید! زیرا زمـین شایسته شما نبود.

ـ خواهر! چقدر!...

این بود آخرین کلماتی که از دهان یتیمان محتضر شنیده شد. آنگاه هر دو خـواهـر، تلاش کردند، مثل این بود که خواستند با نزدیک شدن و فشردن یکدیگر، در آغوش جاودانی هم قرار گیرند، پلک‌های سنگین آنها برای آخرین بار نیمه باز شد، گوئی می‌خواستند باز هم نگاهی به یکدیگر بیافکنند، سپس رعشه شدیدی به سر تا پای هر دو دست داد و رز و بلانش برای همیشه به خواب ابدی فرو رفتند!

گابریل و مارت در کنار جسد رز و بلانش زانو زدند تا برای رستگاری روح آنها بـه درگاه خداوند دعا کنند. ناگهان هیاهوی زیادی از سالن به گوش رسید. بلافاصله صـدای قدمهای تند و نامنظم در فضا طنین افکند، پرده کنار رفت و داگوبر، وحشت زده و با رنگ و روی پریده پدیدار شد.

سرباز پیر، از دیدگان گابریل و مارت، که در کنار جسد «فرزندانش» زانو زده بودند، فریاد دلخراشی کشید خواست تا یک قدم دیگر بردارد... اما بیهوده بود و پیش از ایـن کـه

گابریل متوجه او شود، سرباز تعادل خود را از دست داد و نقش بر زمین شد.

شب است... شبی تاریک و طوفانی... زنگ کلیسای مون مارتر ساعت یک بعد از نیمه شب را اعلام می‌کند.

بر طبق وصیت رز و بلانش، جسد هر دو را در یک تابوت گذاشته‌اند و به گورستان مون‌مارتر آورده‌اند. روشنائی لرزان و ضعیفی در فضای تیره و خاموش گورستان می‌رقصد.

این گورکن است که فانوسی به دست دارد و با احتیاط پیش می‌رود. مردی به دنبال او حرکت می‌کند... این مرد ساموئل است... ساموئل یهودی. نگهبان منزل سن فرانسوآ... او سر را پائین افکنده و می‌گرید. همان شبی که ژاک رن پن، نخستین قربانی توطئه‌های رودن شد، او را به گورستان دیگری حمل کردند، اما ساموئل موفق شد که با گورکن سازش کند و با پرداخت مقدار زیادی پول، موافقت او را با نظر خود جلب کند. عجب موافقت عجیب و وحشت‌انگیزی!

گورکن و ساموئل، پس از عبور از کنار گورهای متعدد به تنگنای کوچکی رسیدند که نزدیک دیوار غربی گورستان قرار داده شد.

به قدری تاریک بود که هیکل آن دو به زحمت تشخیص داده می‌شد. گورکن پس از این که فانوس خود را چندین بار به این طرف و آن طرف گردانید قسمتی از زمین را که برجسته بود به ساموئل نشان داد و گفت:

ـ آنجاست...

ـ اطمینان دارید؟

ـ آری، آری... جسد هر دو در یک کفن پیچیده شده... چنین چیزی کمتر دیده می‌شود.

پیرمرد در حالی که هنوز ناله می‌کرد گفت:

ـ افسوس! هر دو در یک کفن...

ـ حالا که جای آنها را پیدا کردید، دیگر چه می‌خواهید؟

ساموئل جوابی نداد، به زانو افتاد و خاکی که روی گور را پوشانیده بود بوسیده آنگاه برخاست و با چشمانی اشکبار به گور کن نزدیک شد. و با این که در میان این گورستان تیره و خاموش جز آن دو کسی نبود، اما آهسته و در گوشی... آری در گوشی... چند کلمه به گورکن گفت.

سپس گفتگوی اسرارآمیزی بین آنها شروع شد که سکوت و تیرگی شب آن را در دل خود پنهان کرد. گورکن از حرفهای ساموئل به وحشت افتاده بود، نخست امتناع کرد. ولی ساموئل گاهی دلیل و منطق، زمانی آه و ناله، و بالاخره سکه‌های طلا را که در سکوت عمیق گورستان «جرنگ جرنگ» می‌کرد، به کار انداخت.

گورکن، بعد از یک مقاومت طولانی تسلیم شد... با این که از فکر کردن درباره وعدهٔ خود سر تا پا به لرزه می‌افتاد، ولی با صدائی لرزان به ساموئل گفت:

ـ فردا شب، ساعت دو.

ساموئل در حالی که با دست اشاره می‌کرد گفت:

ـ من پشت آن دیوار هستم، سه تکه سنگ به عنوان علامت به داخل گورستان می‌اندازم.

گورکن در حالی که می‌لرزید و عرق پیشانی خود را پاک می‌کرد جواب داد:

ـ بسیار خوب... سه تکه سنگ به عنوان علامت...

مثل این که ساموئل، از شنیدن این حرف جان تازه‌ای گرفت، و با وجود پیری، از دیوار کوتاه گورستان بالا رفت و ناپدید شد. گورکن نیز، بلافاصله به طرف منزل خود مراجعت کرد ولی در طول راه پشت سر هم بر می‌گشت و اطراف خود را نگاه می‌کرد، مثل این که شبح مرموزی او را تعقیب می‌کند.

رودن، در همان شبی که رز و بلانش به خاک سپرده شدند، دو نامه نوشت، یکی به عنوان رابط اسرارآمیز خود که در رم اقامت داشت، و در این نامه مرگ ژان رن پن، رز و بلانش و به دام افکندن فرانسوا هاردی و هبه و گابریل که با این ترتیب فقط مادموازل کاردوویل و جلما را از خانواده رن پن باقی می‌گذاشت، اشاره می‌کرد.

این نامه اینطور نوشته شده بود:

«از هفت نفر فقط دو نفر باقی مانده. این خبر را به اطلاع شاهزاده کاردینال برسانید، هر چه زودتر راه بیفتید... من پیش می‌روم، پیش می‌روم، پیش می‌روم».

نامه دومی که با خط بدی نوشته شده بود، مخصوص مارشال سیمون بود.

«تا زود است، مراجعت کنید، دختران شما مرده‌اند.»

«قاتل آنها معرفی خواهد شد».

۱۲

مادام سن دیزیه

مادموازل کاردوویل از سرنوشت شوم بستگان خود مطلع نشده، آثار خوشحالی از سر و رویش می‌بارد، ولی از قیافه شکفته و مصممش به خوبی پیداست که با بی صبری در انتظار فرا رسیدن لحظه ایست که مبارزه سرسختانه و تهاجمی خود را آغاز کند...

مایو در کنار آدرین نشسته، و همان پست سابقی را که داشت دوباره اشغال کرده، از مرگ خواهرش ماتم دار است، با وجود اینها، با خونسردی و آرامش صحبت می‌کند.

آدرین گفت:

ـ خوب، دوست عزیز، بگوئید، از این که امروز مرا زیباتر از روز پیش می‌یابید خیلی خوشحالم.

ـ فقط می‌خواهم بگویم که اگر هیچگاه شما را به این زیبائی ندیده بودم، هرگز به یک چنین قیافه مصمم و خشنی هم برخورد نکرده‌ام، مثل اینست که با کمال بی‌صبری می‌خواهید کسی را به مبارزه بطلبید.

آدرین دستها را حلقه‌وار به گردن مایو انداخت و گفت:

ـ مادلین عزیز، اتفاقاً همینطور است، چقدر خوب فکر مرا خواندید. زیرا اگر می‌بینید که قیافه‌ام کمی خشن و جنگجویانه ا، ت، فقط به خاطر این است که منتظر خاله هستم.

مایو با وحشت فریاد کشید:

ـ شاهزاده خانم سن دیزیه؟ این خانم بدجنسی که اینقدر به شما بدی کرده؟

آدرین با خوشحالی جواب داد:

ـ آری، او تقاضای ملاقات مرا کرده، و من هم از پذیرائیش خیلی خوشحالم... اما خوشحالی تمسخرآمیز و ناراحت کننده... حالا خودتان قضاوت کنید، او مرا زیبا، محبوب، عاشق... می‌بیند...

مایو با لحن جدی گفت:

ـ دوست عزیز، شما شوخی می‌کنید، اما نمی‌دانم که چرا از آمدن او وحشت دارم...

در این هنگام مستخدمی وارد شد و کلام مایو را قطع کرد و گفت:

ـ شاهزاده خانم سن دیزیه تقاضای ملاقات شما را دارد.

ـ بگو بیایند... بگو بیایند...

مستخدم خارج شد، مایو بلند شد تا از اتاق خارج شود. آدرین دست او را گرفت و با لحن بسیار دوستانه‌ای گفت:

ـ دوست عزیز... خواهش می‌کنم بمانید... من برای انتقام می‌خواهم به مادام سن دیزیه نشان بدهم که یک چنین دوست مهربان و با وفائی دارم و اکنون از تمام خوشبختی‌ها بر خوردارم.

به محض این که آدرین حرفش را تمام کرد، مادام سن دیزیه با قدمهای محکم و قیافه‌ای فاتحانه وارد شد، آدرین، بدون این که جلو برود، مؤدبانه از جای خود بلند شد و سلامی کرد و دوباره نشست.

آنگاه مبلی را که در کنار بخاری نزدیک مایو قرار داشت به سن دیزیه نشان داد و گفت:

ـ مادام، خواهش می‌کنم بفرمائید.

سن دیزیه، از دیدن مایو کمی قرمز شد، و همان طوری که سر پا ایستاده بود، نگاه خشم‌آلود و تحقیرآمیزی به او افکند. و سپس به آدرین رو کرد و گفت:

ـ مادموازل، مذاکره من و شما باید خصوصی باشد.

ـ مادام، من چیزی ندارم که از دوست خود پنهان کنم. بنابراین می‌توانید با کمال آزادی حرف خود را بزنید.

سن دیزیه با لحن تمسخرآمیزی گفت:

ـ من از مدتها قبل می‌دانستم که شما به این چیزها کمتر اهمیت می‌دهید و در انتخاب آن کسانی که دوست خود می‌نامید، خیلی بی دقت و سهل انگار هستید، ولی حالا به من اجازه می‌دهید که برخلاف شما رفتار کنم مادموازل اگر شما اسرار ندارید، من دارم، هرگز نمی‌توانم آنها را در اختیار هر تازه واردی بگذارم.

مادام سن دیزیه دوباره نگاه تحقیر آمیزی به مایو افکند. مایو که از لحن بی‌شرمانه شاهزاده بی اندازه ناراحت شده بود با سادگی خاصی گفت:

ـ مادام، من که تا اینجا اختلاف مهمی بین یک نفر تازه وارد، با یک دیر آشنا در منزل مادموازل کاردوویل نمی‌بینم.

مادام سن دیزیه با پرروئی فریاد کشید:

ـ چطور! «این» هم حرف می‌زند.

مایو با همان خونسردی گفت:

ـ مادام، حداقل «این» جواب می‌دهد.

سن دیزیه با تعجب گفت:

ـ راستش را بخواهید درست نمی‌دانم خوابم یا بیدار...

آدرین گفت:

ـ آه! مادام، این شکی که نسبت به خود دارید خیلی ناراحت کننده است. حتماً خون در رگهایتان جوش آمده، مادام، شاید تحت فشار قرار گرفته‌اید!

کلمات آدرین مادام سن دیزیه را از کوره به در برد به طوری که با عصبانیت روی مبل نشست و فریاد کشید:

ـ بسیار خوب، این طور باشد من این نوع پذیرائی را به هر نوع دیگر ترجیح می‌دهم خیلی هم راحت هستم.

ـ مادام، خواهش می‌کنم فوراً منظور خود را از این ملاقات روشن کنید من خیلی بی‌طاقت شده‌ام.

ـ و با وجود اینها، کمترین تردیدی درباره مطالبی که هم اکنون خواهم گفت نخواهید داشت.

ـ حقیقتاً! مادام، چیزهائی که شما می‌گوئید ندرتاً باعث تعجب من می‌شود، هیچ می‌دانید که من انتظار هر عملی را از شما دارم؟

ـ شاید مادموازل، مثلاً اگر به شما می‌گفتم که از حالا تا بیست و چهار ساعت دیگر به روز سیاه خواهید افتاد؟

این حرف به اندازه‌ای غیر منتظره بود که مادموازل کاردوویل سخت متعجب شد و مایو به وحشت افتاد. مادام سن دیزیه که تعجب آدرین را مشاهده کرد پیروز مندانه گفت:

ـ آه! مادموازل اگر چه حرفهای من کمتر شما را متعجب می‌کرد اما حالا اعتراف کنید که می‌توانم شما را متعجب سازم.

آدرین فوراً خونسردی خود را باز یافت و لبخند زنان گفت:

ـ بسیار خوب! اعتراف می‌کنم. آری مادام صریحاً اعتراف می‌کنم که از حرف شما متعجب شدم، چون انتظار شنیدن حقه بازی‌ها و بدجنسی‌ها و نقشه‌های خائنانه و شومی را داشتم که شما در آنها دخالت کامل دارید، ولی هرگز نمی‌توانستم باور کنم شما یک چنین حرفهای بی معنی بزنید.

مادام سن دیزیه فریاد کشید:

ـ شما اینقدر گستاخانه ولخرجی می‌کنید، از همین اکنون تا فردا به کلی ورشکسته خواهید شد... به روز سیاه خواهید افتاد، نه تنها تمام درآمدهای شما، بلکه این منزل، این مبل‌ها، اسباب‌ها، جواهرات حتی همه چیز، حتی این لباس‌های فاخر که اکنون به تن دارید همه و همه ضبط خواهد شد، آن وقت این حرفها به نظر شما کاملاً بی معنی است؟

آدرین که قیافه‌اش تدریجاً شکفته‌تر می‌شد، همین که خواست به حرف‌های ناامیدکننده

خاله‌اش جواب دهد، در سالن باز شد و بدون اطلاع قبلی شاهزاده جلما وارد شد.

از مشاهده جلما، آثار عشقی غرورآمیز و جنون‌آمیز بر قیافه آدرین نقش بست و نگاه فاتحانه و تحقیرآمیزی به مادام سن دیزیه افکند.

مادام سن دیزیه که انتظار دیدن جلما را نزد آدرین نداشت تا اندازه‌ای متعجب شد.

جلما هم که تاکنون مادام سن دیزیه را ندیده بود، از حضور او تعجب کرده بود. سن دیزیه، پشت سر هم با کینه و حسادت به این دو موجود جوان، زیبا، و دلباخته و خوشبخت نگاه می‌کرد، اما مثل این که موضوع مهمی به یادش افتاده، ناگهان تکانی خورد و سخت به فکر فرو رفت.

آدرین و جلما از این فرصت استفاده کردند و نگاههای آتشین و شرر بار خود را متوجه یکدیگر کردند و آنگاه مادموازل کاردوویل لبخند زنان به جلما گفت:

ـ جلمای عزیز، حالا می‌خواهم یکی از فراموشی‌های عمدی را جبران کنم و مادام سن دیزیه یکی از خویشاوندان خود را برای اولین بار به شما معرفی کنم.

جلما سر خود را تکان داد و درست در همان لحظه‌ای که مادام سن دیزیه داشت به ابراز ارادت جلما جواب می‌داد، آدرین گفت:

ـ مادام سن دیزیه مشغول تعریف حادثه‌ای بود که برای من بسیار فرخنده و مبارک است، و بعداً برای شما خواهم گفت، به شرط این که این شاهزاده نیکوکار نخواهد مرا از این افتخار محروم کند که...

مادام سن دیزیه با لبخند محبت‌آمیزی که مقاصد پلید و نهانی او را مخفی می‌کرد گفت:

ـ شاهزاده، خیلی متأسفم که خواهر زاده محبوب و عزیز خود را از این افتخار محروم می‌کنم که آن خبر خوش را به شما بدهد. این هم یادداشت هائی است که امیدوارم با کمال وضوح واقعیت گفته‌های مرا اثبات کند.

آدرین با بی‌اعتنائی کاغذها را گرفت و گفت:

ـ خاله عزیز، یک دنیا متشکرم این همه احتیاط و دلیل و مدرک بیهوده بود، شما می‌دانید که من همیشه حرفهای شما را باور می‌کنم، مخصوصاً هنگامی که می‌خواهید حسن نیت خود را به من نشان دهید.

جلما، با وجود بی‌اطلاع بودن از فراز و نشیب‌ها و پیچ و خم‌های بیرحمانه تمدن اروپائی و با فکر باریک بین و موقع شناس خود که تمام روح‌های سرکش و وحشی از آن بهره‌ای دارند از رد و بدل شدن این کلمات ارادت‌آمیز دروغین یک نوع ناراحتی اخلاقی احساس می‌کرد.

مایو نیز از شنیدن این حرفها بیش از پیش پریشان شده بود، گاهی به مادام سن دیزیه نگاههای وحشت‌آلودی می‌افکند و زمانی به آدرین نگاه استغاثه‌آمیزی می‌کرد!

ولی، متأسفانه مادام سن دیزیه به نفعش بود که این جلسه هر چه بیشتر طول بکشد، و مادموازل کاردوویل هم، که از حضور محبوب خود بر گستاخیش افزوده شده بود، فقط می‌خواست که در مقابل این همه دسیسه‌های دشمنانه مادام سن دیزیه و همدستانش، عشق سعادتمندانه خود را به رخ او بکشد و از ناراحتی او لذت ببرد.

مادام سن دیزیه، پس از چند لحظه سکوت، رشته سخن را به دست گرفت و گفت:

ـ شاهزاده، نمی‌دانید که وقتی از حرفهای مردم به شدت علاقه شما نسبت به خواهرزاده پی بردم، چقدر خوشحال شدم زیرا بدون شک شما مرا از یک ناراحتی بزرگ نجات می‌دهید. البته در نظر همهٔ مردم من مسئول آینده او بودم و حالا خیلی خوشحالم که شما درست به موقع رسیدید و مسئول آینده او خواهید بود و مرا از این شکنجه دائمی نجات دادید به همین جهت، انسان از خود می‌پرسد که آیا باید خوشبختی شما را تحسین کند یا جرأت شما را.

جلما جوابی نداد، به بخاری تکیه داد و نگاه نافذ خود را به چشمان مادام سن دیزیه دوخت. یک کینه قلبی و غیر ارادی نسبت به این زن احساس می‌کرد.

آدرین با لحن سرزنش‌آمیزی گفت:

ـ آه! خاله عزیز، حالا از مشاهده خوشبختی ما چه فکری می‌کنید؟

ـ خواهر زاده عزیز، امیدوارم که اینطور باشد، اولاً شاهزادهٔ محترمی که از اعماق هندوستان به اینجا آمده تا با کمال اطمینان و با چشمهای بسته رشتهٔ کارهای شما را در دست بگیرد زیاد خوش آمد نمی‌گویم. ثانیاً شما دخترک بیچاره، که اجباراً به عنوان دیوانه تحت مراقبت قرار گرفتید، شما خوب می‌دانید که در نتیجه پیدا کردن آن پسر خوشگل در منزل شما...

پس چرا ساکت شده‌اید... دختر بی وفا، حتی اسم او را فراموش کرده‌اید؟ یک چنین پسر خوشگل، و ساغر منش!

خلاصه پسری به نام آگریکول بودون که در گوشهٔ خوابگاه شما مخفی شده، افتضاحی که به گوش تمام مردم پاریس رسید... آری شاهزاده محترم، زیرا شما با یک زن ناشناس ازدواج نمی‌کنید، اسم محبوبه شما دهان به دهان می‌گردد.

از شنیدن این اتهام زشت رنگ از روی جلما پرید، قیافه‌اش به قدری تهدیدآمیز و وحشت‌انگیز شده بود، که مایو از مشاهدهٔ آن سر تا پا به لرزه در آمد.

ولی نگاه جنون‌آمیز و وحشی او به نگاه آرام آدرین برخورد کرده یک باره آتش خشمش فرو نشست.

مادام سن دیزیه و مایو با کمال تعجب مشاهده می‌کردند که جلما، با نگریستن به صورت آدرین، نه تنها خشم و ناراحتی ناگهانی خود را فراموش کرده، بلکه حالتش به کلی

دگرگون شده و چنان آرام و خونسرد در جای خود ایستاده که صداقت و نجابت آدرین از پیشانی او منعکس می‌شود. آدرین نیز، مثل جلما نخست در دریای خشم و غرورش طغیان کرد و چهره‌اش برافروخت.

ولی، فوراً به یاد آرامش و پاکی وجدان خود افتاد و حالت آرام قبلی را باز یافت. در همین لحظه بود که نگاه او به نگاه جلما برخورد کرد.

بدین ترتیب تار و پود توطئه مادام سن دیزیه در مقابل نگاه اطمینان بخش و آرام آدرین از هم گسست. در همان لحظه‌ای که سن دیزیه از دیدن این وضع، نزدیک بود از فرط خشم خفه شود، آدرین، با لبخند دلپذیر دست خود را به طرف جلما دراز کرد و شاهزاده زانو زد و آن را بوسید.

آنگاه جلما، سر خود را بلند کرد و چشمان خود را به چهره دلفریب آدرین دوخت، آدرین نیز او را می‌نگریست و «در چشمان او چشمان خود» را می‌دید.

ولی آدرین، مثل این که ناگهان متوجه نقص سعادت خود شده بود با دست به مایو اشاره کرد و او را نزد خود خواند، سپس با دست دیگر دست او را گرفت و نگاه خیره و مصممی که نشانه آرامش شکست‌ناپذیر و جاودانی سعادتش بود و حس تحقیر او را نسبت به تهمتهای سن دیزیه نشان می‌داد، به مادام سن دیزیه افکند.

شاهزاده خانم که از این عمل مات و مبهوت مانده بود، با صدائی که از خشم می‌لرزید، چند کلمهٔ نامفهوم زیر لب بیان کرد و سپس به سرعت به طرف در سالن رفت و خارج شد.

* * * *

چند روز پس از این جریان، رودن در اتاق خواب منزلی که در کوچه وژیرار واقع بود، قدم می‌زد. دستها را در جیب فرو برده و سرش را پائین افکنده بود و فکر می‌کرد.

قدمهای نامنظم او نشان می‌داد که خیلی ناراحت است. با خود می‌گفت:

ـ از رم مطمئن هستم، همه کارها به دلخواه من پیش می‌رود... با کناره‌گیری موافقت شده و می‌توانم... پاداش مقرر را به آنها بدهم... شاهزاده کاردینال در مجمع انتخابیه پاپ نه رأی اکثریت را برای من به دست می‌آورد «رهبری کل» مال من است...

تردیدهای کاردینال مالی پیری به کلی از بین رفته، با همه اینها، از روابطی که آگرینی با مالی پیری دارد خیالم راحت نیست، برای من محال است که او را غافلگیر کنم.اما چندان مهم نیست، چون درباره این افسر قدیمی قضاوت شده، دیگر کارش تمام است، باید کمی صبر کرد، او بالاخره اعدام خواهد شد.

در این هنگام لبخند شومی بر لبان سیاه رنگ ژزوئیت نقش بست.

ـ تشییع جنازه مرد آزاداندیش، رفیق بشردوست کارگر هم پریروز در من هرم انجام شد، بالاخره چراغ عمر فرانسوا هاردی هم در میان هذیانهای دیوانه وار خاموش شد. البته

من همه نامه‌اش را در دست داشتم، اما مرگ او برای من اطمینان بخش‌تر است... زیرا مردگان دیگر اقامه دعوی نمی‌کنند. حالا آمدیم سر این شاهزاده دو رگ...

امروز ۲۷ مه است، اول ژوئن نزدیک می‌شود و این دو عاشق بدجنس دست نخورده باقی مانده‌اند. مادام سن دیزیه خیال کرده بود که کلید را پیدا کرده، من هم همینطور فکر می‌کردم خیلی خوب بود که پیدا شدن آگریکول بودون را به رخ او کشید، اما کار خراب شد، چیزهائی بوده...

کم‌کم قدمهای رودن تندتر می‌شد، ناگهان ایستاد، مثل این که فکر شومی به مغزش خطور کرده.

ـ و با وجود این او خیلی حسود است آری باید همین کار را کرد. هر چه بیشتر فکر می‌کنم، این نقشه به نظرم بهتر و امکان پذیرتر می‌رسد. فقط باید دید که چطور می شود این سنت کولومب بی شرف را پیدا کرد؟

ولی به وسیله این ژاک دومولن مسخره... خوب... اما آن یکی؟ آن یکی را کجا پیدا کنیم؟ و از طرف دیگر چطور درباره او تصمیم بگیریم؟ آری. آری... این کار پر خطر و حادثه‌جویانه است، ولی خیلی زودتر درست می‌شود و نتیجه‌اش خیلی عالی است. چه کسی می‌تواند نتایج انفجار یک معدن را پیش بینی کند؟

آنگاه ژزوئیت خنده رضایت بخشی کرد و فریاد کشید:

ـ اوه! احساسات! هوسها! برای کسی که بتواند آنها را به طغیان وا دارد، چه قدرت بزرگی است! اوه! چقدر قدرت فکر خوب است! خدایا! راستی چقدر خوب است! اگر من موفق بشوم و موفق هم خواهم شد، زیرا این رن پن‌های بدبخت مثل سایه از بین رفتند...

آنگاه قهقهه تحقیرآمیزی سر داد و چنین ادامه داد:

ـ من باید موفق شوم... من باید به این دارائی شگرف دست یابم تا دین یک روز از خواب بیدار شود و معنی قدرت روحانی را که در دست کشیشی مثل من خواهد بود بفهمد.

من، منی که پنجاه سال است ژنده پوشم و ساده‌ترین غذاها را خورده‌ام و هرگز با زنی طرف نشده‌ام و اگر یک روز به مقام پاپی برسم، باز هم ژنده پوش خواهم بود، غذای ساده خواهم خورد و با هیچ زنی روبرو نخواهم شد.

قیافه رودن در هنگام ادای این کلمات بی اندازه وحشت‌انگیز شده بود. تمام آثار بلندپروازیهای پاپ‌های معروف بر پیشانی این فرزند لویولا نقش بسته بود، احساس یک قدرت عظیم دنیائی خونش را به جوش می‌آورد، و عرق سردی از پیشانیش جاری می‌شد. ناگهان صدای یک درشکهٔ کرایه‌ای که وارد حیاط می‌شد توجه او را جلب کرد، ژزوئیت به خود آمد و از این که در جذبه قدرت‌طلبی فرو رفته بود پشیمان شد و فوراً همان دستمال روغن‌آلود و کثیف را از جیب در آورد و عرق پیشانی و گونه‌های خود را پاک کرد.

ژزوئیت که کم‌کم خونسردی خود را باز می‌یافت زیر لب گفت:

ـ بیش از هر کاری باید به این ژاک دو مولن بنویسم که فوراً به اینجا بیاید، او بارها صادقانه به من خدمت کرده... این بار هم می‌تواند خدمت بسیار بزرگی به من بکند. او هنوز در دست من است و مطیع اوامرم خواهد بود.

رودن به طرف میز رفت و شروع به نوشتن کرد. پس از چند لحظه دو ضربه به در نواخته شد، اما در اتاق برخلاف انضباط و قواعد جاریهٔ جمعیت ژزوئیت قفل بود.

رودن که از نفوذ و اهمیت خود اطمینان کامل داشت، به بهانه حفظ منافع آنها موفق شده بود بست «خبر چینی» را از سر خود وا کند، اغلب از انضباط و مقررات جمعیت سر باز می‌زد.

بالاخره در را باز کرد و مستخدم نامه‌ای به او داد. ژزوئیت نامه را گرفت و پیش از این که آن را بخواند به او گفت:

ـ این درشکه چیست؟

مستخدم تعظیمی کرد و جواب داد:

ـ پدر این درشکه از رم آمده.

ـ از رم!

اضطراب مبهمی به رودن دست داد.

ـ مسافر این درشکه کیست؟

ـ یکی از اعضای جمعیت مقدس ما.

رودن، با وجود کنجکاوی زیاد، در این باره دیگر سؤالی نکرد، ولی می‌دانست که یک چنین مسافرانی عموماً مأموریتهای بسیار مهمی دارند.

آنگاه نامه‌ای را که در دست داشت نگاه کرد و گفت:

ـ این نامه از کجا آمده؟

ـ از سن هرم.

رودن با دقت به پاکت نگاه کرد و خط آگرینی را که مأمور مراقبت فرانسوا هاردی بود، شناخت. آن را باز کرد و چنین خواند:

«این خلاصه را برای جناب عالی می‌نویسم تا یک واقعه عجیبی را تشریح کنم. پس از تمام شدن مراسم تشییع جنازهٔ فرانسوا هاردی، جنازهٔ او موقتاً در یکی از زیر زمینهای صومعه گذاشته شد، تا در اولین فرصت به گورستان شهر مجاور حمل شود، امروز صبح که برای بردن جنازه به همان زیر زمین رفتند، اثری از آن دیده نمی‌شد...

تمام اقدامات ما برای کشف این جریان و پیدا کردن عاملین لامذهب آن

بی‌نتیجه بوده است. خوشبختانه جواز دفن در دست ماست. بر طبق تقاضای من یکی از پزشکان آمد و جواز دفن او را صادر کرد. بنابراین مرگ او تشریفات قانونی را طی کرده و از نقطه نظر هبه نامهٔ او دائر بر بخشیدن تمام دارائیش به ما جای هیچ گونه نگرانی نیست.

در هر صورت، لازم دانستم که این واقعه را به اطلاع شما برسانم تا تصمیم لازم درباره آن گرفته شود...»

رودن پس از لحظه‌ای تفکر گفت:

ـ آگرینی حق دارد. این جریان چندان مهم نیست، اما خیلی عجیب است. با وجود این باید فکری برای آن کرد.

سپس رودن روی خود را به طرف مستخدم کرد و پس از دادن نامه‌ای که برای نی‌نی مولن نوشته بود گفت:

ـ این نامه را فوراً به مقصد برسانید. من منتظر جواب هستم.

در همان لحظه‌ای که مستخدم خارج شد، کشیشی آمد و گفت:

ـ «کابوک چینی» همین اکنون از رم رسیده و از طرف رهبر کل مأموریت مهمی برای شما دارد.

رودن از شنیدن این اسم نزدیک بود خونسردی خود را به کلی از دست بدهد ولی هر طوری بود مقاومت کرد و گفت:

ـ بگوئید داخل شوند.

لحظه‌ای بعد «کابوک چینی» وارد شد. ژزوئیت ایتالیائی، نزدیک سی سال داشت، و شخص شکم گنده و چاقی بود.

این شخص یک چشم بیشتر نداشت، اما همین یک چشم از هوش و ذکاوت می‌درخشید، قیافه‌اش خندان و شکفته بود. رودن مانند گرگ پیری که همه‌اش مواظب اطراف خود می‌باشد تا غافلگیر نشود، همه حواسش متوجه این مرد مرموز بود و سعی می‌کرد که با نگاههای نافذ خود منظور این فرستاده را درک کند.

اما فرستاده ایتالیائی به رودن فرصت نداد و به محض این که وارد اتاق شد، فوراً به طرف ژزوئیت پرید و او را در آغوش گرفت. رودن را به سینه خود می‌فشرد و پشت سر هم او را می‌بوسید.

رودن در سراسر زندگی خود با چنین چیزی برخورد نکرده بود ژزوئیت فرانسوی با تمام قوا سعی می‌کرد که خود را از آغوش گرم و بوسه‌های مبالغه‌آمیز ژزوئیت ایتالیائی بیرون آورد، اما فرستاده شکم گنده سفت و سخت رودن را چسبیده بود و به هیچ قیمت حاضر نمی‌شد او را رها کند.

رودن کـه مـی‌دانست تـوطئه‌های جـاه طـلبانه او چـه خـطرات بـزرگی خـواهـد داشت، و از درسـهای تـاریخ سـر مشـق گـرفته بـود کـه اسـتعمال سـم اغـلب در رم بـه عـنوان یکـی از تـدابـیر سـیاسی و دولتـی تـلقی مـی‌شود، و از طـرف دیگـر از آمـدن کـاردینال مـالی پـیری و گـرفتار شـدن بـه مـرض وبـا دچـار سـوء ظـن شـدیدی شـده بـود بـه طـوری کـه نگـاه خشـم آلودی بـه کـاردینال افکـند و فـریاد کشـیده بـود «مـن مسـموم شـده‌ام» بـی اخـتیار بـه یـاد آن جـریانات افـتاد و در حـالی کـه سـعی می‌کرد خود را از چنگ این فرستاده رمی نجات بدهد با خود گفت:

ـ این شخص یک چشم خیلی آدم مهربانی است. به شرط این که در زیر این بوسه‌های گرم «سمی» نهفته نباشد!»

بالاخره کابوک چینی مجبور شد که دست از گردن رودن بردارد، رودن که مشـغول مرتب کردن سر و وضع خود بود با لحن خشم آلودی گفت:

ـ پدر، پدر احتیاجی نیست که مرا این طور ببوسید.

ولی فرستاده رمی، بدون این که جواب رودن را بدهد، چشم خود را به صورت رودن دوخت و فریاد کشید:

ـ بـالاخره شـما را، ایـن شـعله فـروزان جـمعیت مـقدس خـود را دیـدم، حـالا می‌توانم او را به قلب خود بفشارم...

و اگر رودن بازوی او را نگرفته بود، ژزوئیت ایتالیائی می‌رفت که دوباره حرف خود را عملاً اثبات کند. اما رودن با بی صبری گفت:

ـ آخر هدف مسافرت شما چیست؟

ـ پدر عزیز این هدف قلب مرا سرشار از خوشحالی و صمیمیت می‌کند، پـدر بسـیار عزیز، این دستخط رهبر کل به شما می‌گوید که...

آنگاه کابوک چینی از جیب خود پاکت لاک و مهر شده‌ای را در آورد و پس از بوسیدن آن به رودن داد. ژزوئیت نیز آن را بوسید و با دلهره زیادی شروع به باز کردن آن نمود.

هنگامی که مشغول خواندن نامه بود، رگ‌های پیشانیش برجسته شده بـود و نشـان می‌داد که در ژزوئیت غوغائی برپاست. با وجود این، نامه را با خونسردی در جیب گذاشت، نگاهی به کشیش ایتالیائی افکند و گفت:

ـ بر طبق امر رهبر کل رفتار خواهد شد.

کابوک چینی با لحن تحسین‌آمیزی فریاد کشید:

ـ پدر، پس با این ترتیب من سایه روشنائی شما یا جلد دوم خواهد بود، خوشبختم که شب و روز در کنار شما هستم و خلاصه «خبر چین» شما محسوب می‌شوم.

رودن از شنیدن این حرف به فکر فرو رفت و پیش خود گفت:

ـ نقش خوبی بازی کرده‌اند، اما «یک چشمان فقط در قلمرو کوران پادشاهی می‌کند».

شب همان روزی که «خبر چین» رمی به حضور رودن رسید، نی نی مولن، پس از دریافت دستور از ژزوئیت، نزد مادام سنت کولومب رفته بود و فردای آن روز رودن، پیروزمندانه با دست خود نامه‌ای به صندوق پست انداخت. عنوان نامه چنین بود:

«آقای آگریکول بودون ـ کوچه بریزمیش شماره ۹ ـ پاریس. خیلی فوری»

فردای آن روز رودن با اطمینان از موفق شدن نی‌نی مولن در مأموریت خود نزد مادام سنت کولومب، شخصاً نامه‌ای به آدرس آگریکول بودون به صندوق پست انداخت.

فارنیگا، که از چند روز پیش به این طرف کمی ناراحت بود امروز سخت متأثر می‌نمود. مخصوصاً هنگامی که جلما، علت این تأثر را از او پرسید، فارنیگا متأثرتر و ناراحت‌تر شد. و در عین حالی که از علاقه شاهزاده نسبت به خودش تشکر می‌کرد، حتی یک کلمه حرف هم در این باره از دهانش در نمی‌آمد.

این صحنه، نزدیکی‌های ظهر، در منزل کوچک جلما واقع در کوچه کلیشی جریان داشت.

شاهزاده هندی، برخلاف همیشه امروز نزد آدرین نرفته بود.

مادموازل کاردوویل روز پیش به او گفته بود که امروز باید وقت خود را تماماً صرف تهیه وسائل لازم برای عروسی کند، تا جشن عروسی به طور پر شکوهی برگزار شود و مقبول همه باشد.

اما وسائلی که مادموازل کاردوویل می‌بایست برای رسیدن به این هدف مورد استفاده قرار دهد و هم چنین شخص محترمی که می‌بایست عقد را جاری کند جزو اسراری بود که فقط به خود آدرین تعلق نداشت بنابراین او هم نمی‌توانست آنها را برای شاهزاده جلما بگوید.

جلما که از مدتها پیش حتی یک لحظه از آدرین دور نمی‌شد، امروز برایش بی‌اندازه طاقت‌فرسا بود.

ناگهان فارنیگا، بدون این که برحسب عادت در بزند، وارد اتاق جلما شد.

شاهزاده از صدای در از جا پرید و با کمال تعجب به اطراف خود نگاه می‌کرد. ولی به محض مشاهده صورت رنگ پریده و گرفته فارنیگا فوراً برخاست و چند قدم به طرف او آمد و فریاد کشید:

ـ فارنیگا چه خبر است؟

فارنیگا، مثل این که دستخوش تردید مبهمی شده است، لحظه‌ای سکوت کرد ولی ناگهان خود را به پای جلما افکند و با صدائی ضعیف و ناامیدانه گفت:

ـ آقا، من خیلی بدبخت هستم، به من رحم کنید!

چین‌های صورت فارنیگا که تا چندی پیش مثل خطوط صورت یک مجسمه آهنین خشن و تغییرناپذیر بود، حالا به قدری درهم و اندوهبار می‌نمود که جلما سخت متأثر شد و دست او را گرفت و گفت:

ـ حرف بزن، حرف بزن، به من اطمینان داشته باش، من دوست تو هستم... فرشته من چند روز پیش می‌گفت:

«عشق حقیقی و سعادتمندانه هرگز به اندوه و تیرگی آلوده نمی‌شود».

ـ اما عشق دروغین، عشق سراسر خیانت... خون می‌گریاند.

جلما که از شنیدن این حرفها مات و مبهوت شده بود فریاد کشید:

ـ کدام عشق سراسر خیانت؟

فارنیگا متأثرانه گفت:

ـ عشق خودم.

جلما که بیش از پیش متعجب شده بود گفت:

ـ عشق خودت؟

ـ آقا، شما به من گفته بودید «بدبختی تو را خائن کرده؟ خوشبخت باش، آدم خوبی خواهی شد». گفته بودید که اگر بخواهم قلبم کانون یک عشق پاک شود باید کینه و خیانت را از آن بیرون کنم.

من که یک آدم نیمه وحشی بیش نیستم، به زن زیبا و جوانی برخورد کردم که به محبتهای من جواب مثبت می‌داد، من هم باور کردم، ولی آقا، من به شما خیانت کرده بودم.

ولی، حتی برای خائنانی که از خیانت خود پشیمان شده‌اند، هرگز سعادت وجود ندارد. به من هم خیانت شده، چه خیانت بزرگی!

آقا، مرا مسخره نکنید، وحشت انگیزترین شکنجه‌ها قادر نبود که مرا به این اعتراف تلخ وادار کند، اما شما، شما که شاهزاده هستید، به برده خود گفتید: «دوست من باش».

ـ ولی این دوست به تو اعتماد دارد، هرگز تو را مسخره نمی‌کند بلکه برعکس قلب تو را تسلی می‌بخشد. مطمئن باش...

ـ حالا تو از این خیانت اطمینان داری؟

ـ گوش بده... مرا ببخش از این که از گذشته با تو صحبت می‌کنم...

ـ به یاد داشته باش که من هم خیال می‌کردم فرشته محبوبم مرا دوست ندارد.

با وجود اینها، فهمیدم که این احساس درست نبود. از کجا معلوم است که تو هم مثل من فریب ظاهر را نخورده باشی؟

ـ افسوس! می‌خواستم همین فکر را بکنم، ولی جرأت نمی‌کنم که به آن امیدوار باشم.

در میان این همه تردید و سوء ظن، به کلی حواسم پرت شده، دیگر نمی‌توانم تصمیم بگیرم و حالا دست به دامن شما شده‌ام.

ـ آخر چه کسی باعث این سوء ظن شده؟

ـ بی اعتنائی او که گاهی به صورت یک محبت ظاهری جلوه گر می‌شود، امتناع از پذیرائی من به بهانهٔ انجام وظیفه، و بالاخره... از مقابل عشق می‌گریزد... این هم دلیلی است که او مرا اصلا دوست نداشته یا این که دیگر دوست ندارد.

ـ شاید برعکس تو را بیشتر دوست دارد.

فارنیگا، در حالی که به چشمان جلما خیره شده بود گفت:

ـ کسانی که علاقه خیلی کمی به انسان دارند، همین حرفها را می‌زنند، ولی آنهائی که حقیقتاً آدم را دوست دارند، هرگز یک چنین بی اعتنائی توهین‌آمیزی نشان نمی‌دهند

برای این دسته، هر کلمه‌ای که از دهان مرد مورد علاقه آنها در آید درست مانند یک امر مافوق است... هر چیزی که عاشق از آنها تقاضا کند، اگر چه به بهای جانشان تمام شود، آن را قبول می‌کنند. زیرا، به نظر آنها، آرزو و میل آن مرد از تمام نظریات بشری و مافوق بشری بالاتر و عالی‌تر است.

اما این زنی که به من اینقدر بی‌اعتنائی می‌کند جزء دسته اول است زیرا این نوع زنان تمام غرور خود را برای رام کردن و انقیاد مرد به کار می‌اندازند، این نوع زنان مانند شیطان هستند... آنها از آه و ناله، از اشک و از شکنجه مرد لذت می‌برند.

درست در همان لحظه‌ای که کسی خود را به پای آنها افکنده و از شدت عشق و علاقه رنج می‌برد، شکنجه می‌کشد، این زنان خیانت کار مشغول حساب کردن شدت و ضعف امتناع خود هستند، زیرا هرگز شکار خود را کاملاً ناامید نمی‌کنند.

آه! این نوع زنان در مقابل آن زنان فداکار و مهربان که دیوانه وار به محبوب خود می‌گویند:

«من امروز مال تو هستم... در اختیار تو هستم... فردا اگر رسوا بشوم، بمیرم... برای من چه اهمیتی دارد! خوشبخت باش که همه زندگی من به اندازه یکی از دانه‌های اشک تو ارزش ندارند.» چه قدر بی‌ارزش هستند.

قیافه جلما با شنیدن این کلمات کم‌کم تیره و تاریک می‌شد. احساس می‌کرد که حرفهای غیرارادی و اتفاقی فارنیگا با بی‌اعتنائی‌های آدرین کاملاً مطابقت دارد.

لحظه‌ای به این فکر افتاد که یک معشوقه حقیقی همان طوری که فارنیگا می‌گوید، باید عاشق خود را بالاتر از این نوع بهانه‌ها و وظیفه‌ها بداند ولی این فکر تلخ و ناراحت کننده فوراً از مغز جلما بیرون رفت و به آدم خفه کن، که با کمال دقت مواظب کوچکترین حرکات او بود گفت:

ـ شدت تأثر جلوی چشمان تو را گرفته، اگر به جز این نوع امتناع‌ها و سوء ظن‌های مبهم که مغز تاریک تو را گرفته، برای بی‌اعتنائی او دلیل دیگری نداری، مطمئن باش که اشتباه می‌کنی و او تو را بیش از آنچه خیال می‌کنی دوست دارد.

فارنیگا پس از لحظه‌ای سکوت گفت:

ـ افسوس! امیدوارم که پیش بینی شما راست باشد! با وجود اینها، او عشق خودش را به من تحمیل می‌کند. من در مقابل او اراده‌ای ندارم.

ناگهان فارنیگا سکوت کرد و صورتش را در میان دستها پنهان نمود، آه عمیقی کشید، معلوم بود که دستخوش کینه، خشم و ناامیدی انتقام جویانه و در عین حال تأثر باری است، به طوری که جلما بیش از پیش متأثر شد و دستهای او را گرفت و فریاد کشید:

ـ آرام باش، صدای دوست را بشنو، حرف بزن، حرف بزن...

ـ نه، نه! دیگر چه بگویم.

ـ به تو می‌گویم حرف بزن.

ـ بسیار خوب. من همهٔ چیزها را به شما نگفتم، زیرا شرم و ترس از تمسخر مرا از گفتن دردهای دلم بازداشت. شما از من سؤال کردید که دلیل این خیانت چیست؟ من از سوءظن‌های مبهم، امتناع و بی اعتنائی او صحبت کردم، اما حرفهایم هنوز تمام نشده.

این زن به شخصی که او را بیش از من دوست دارد، همین امشب وعده ملاقات داده.

ـ چه کسی این را به تو گفته؟

ـ شخصی که دلش به حال من سوخته.

ـ اگر این شخص تو را گول بزند یا خودش اشتباه کند؟

ـ او دلایل خودش را به من گفته.

ـ چه دلائلی؟

ـ که همین امشب در وعده‌گاه آنها حاضر شوم. او به من گفت:

«ممکن است که این ملاقات، با وجود ظاهر اطمینان بخش، خیلی عادی باشد، اما این دیگر وظیفه خود توست که تشخیص بدهی و از این سوء ظن شکنجه‌آمیز نجات پیدا کنی.»

ـ تو چه جواب دادی؟

ـ من جوابی ندادم، دیگر عقل از سرم پرید، همان وقت بود که به یاد راهنمائی و مشورت شما افتادم.

فارنیگا در اینجا سکوت کرد، قیافه ناامیدانه‌ای به خود گرفت و گفت:

ـ مشورت... چه مشورتی! فقط با تیغه خنجر باید از او بپرسم.

فارنیگا بی‌اختیار دست خود را روی خنجر بلند خود گذاشت.

برخی از این حالات خشم‌آلود و ناامیدانه فوراً به انسان سرایت می‌کند، جلما از مشاهده

قیافه پریشان فارنیگا، که در نتیجه کینه و حسادت سرخ شده بود، به لرزه افتاد، ناگهان حرف مادام سن دیزیه که گفته بود جوان خوشروئی به نام آگریکول بودون در خوابگاه آدرین پیدا شده است، به یادش آمد، اما جلما در آن هنگام از مشاهده قیافه آرام و اطمینان بخش آدرین تهمت زشت مادام سن دیزیه را با نگاه تحقیر باری جواب داده بود. با وجود اینها، خاطره این تهمت وحشت‌انگیز چندین بار به یاد او آمده ولی پس از چند لحظه از خاطرش محو شده بود. این خاطرات تلخ، حس ترحم شاهزاده را نسبت به فارنیگا بیشتر برانگیخت. او که می‌دانست یک عصبانیت بی جا انسان را به چه کارهائی وادار می‌کند، و از طرف دیگر می‌خواست با صمیمیت خود فارنیگا را آرام کند، با لحن محبت‌آمیزی گفت:

ـ من دوستی خود را به تو تقدیم کردم... حالا می‌خواهم بر طبق همین دوستی با تو رفتار کنم. فارنیگا... گوش بده، در مواقعی که دستخوش این نوع سوء ظن‌های ناراحت کننده می‌شود، از خنجرت نباید کمک بگیری، بلکه باید به دوست خود متوسل شوی، و من هم که چندین بار گفته‌ام، من دوست تو هستم...

ـ آقا...

ـ این وعده که بیگناهی یا خیانت این زن را اثبات می‌کند خیلی مهم است و تو باید در آن محل حاضر شوی.

لبخند شومی بر لبان فارنیگا نقش بست و گفت:

ـ اوه! آری، خواهم رفت.

ـ ولی تو نباید تنها باشی!

فارنیگا متعجبانه گفت:

ـ آقا مقصودتان چیست؟ چه کسی همراه من خواهد آمد؟

ـ من...

ـ شما؟

ـ آری... برای این که از وقوع یک جنایت احتمالی جلوگیری کنم... زیرا خوب می‌دانم که یک خشم ناگهانی چقدر کور و اغلب بی‌پایه است... امروز در اختیار من است، و من هم از تو جدا نمی‌شوم یا نباید به این وعده گاه بروی، و یا مرا با خود ببری.

فارنیگا، که در نتیجه پافشاری نیک‌خواهانه جلما ظاهراً مقاومتش در هم شکسته شده بود، به پای شاهزاده افتاد و دست او را بوسید و گفت:

ـ آقای من، باید ببخشید...

ـ چه چیزی را ببخشم؟

ـ پیش از این که به حضور شما بیایم، جسارتاً فکر کرده بودم که همین درخواست را از شما بکنم. آری نمی‌دانستم که خشم مرا به کجا می‌کشاند و فکر کرده بودم یک چنین

خواهشی که شاید شما از مانندگان خودتان قبول نمی‌کردید از شما بکنم، ولی بعداً جرأت نکردم.

فارنیگا این کلمات را چنان با سادگی و تأثر بیان کرد، به طوری که اشک در گوشه چشمانش حلقه زده بود که جلما فوراً دستش را گرفت و او را از جا بلند کرد و گفت:

ـ تو حق داشتی که یک چنین درخواستی از من بکنی و دوستی مرا بیازمائی. بسیار خوب برویم، امیدوار باش... من در این وعده گاه همراه تو خواهم بود، و اطمینان دارم که فریب ظاهر را خورده‌ای.

هنگامی که شب فرا رسید، فارنیگا و جلما سوار کالسکه شدند، فارنیگا نشانی سنت‌کولومب را به کالسکه چی داد. پیش از تجسم این صحنه، لازم است که چند لحظه به گذشته باز گردیم و یک نگاه کلی به آن بیافکنیم. نی نی مولن، که از مقاصد واقعی رودن بی‌اطلاع بود، روز پیش، بر طبق دستور او، مقدار زیادی پول به مادام سنت کولومب، که موجودیتش با پول خلاصه می‌شد، داد و ساختمان او را برای یک روز در اختیار خود گرفت.

سنت کولومب هم، پس از پذیرفتن این پیشنهاد پر سود، صبح همان روز با خدمتکاران خود منزل را ترک کرده بود رودن، با تغییر دادن لباس و قیافه خود، بلافاصله با فارنیگا به همان محل رفته بود تا آن را دقیقاً مورد بررسی قرار دهد و دستورهای لازم را صادر کند.

فارنیگا، پس از بازگشت ژزوئیت، با مهارت کامل وسائل لازم را تهیه کرد و با عجله نزد جلما آمد تا نقش خود را ریاکارانه بازی کند. فارنیگا، در طول راه، خیلی گرفته و متأثر به نظر می‌رسید. ناگهان با صدای کوتاه و لرزانی گفت:

ـ آقا، اگر به من خیانت شده باشد، باید انتقام خود را بگیرم.

ـ تحقیر بهترین انتقام است.

فارنیگا با عصبانیت گفت:

ـ نه، نه این کافی نیست، آقا، هر چه که وقت ملاقات نزدیک‌تر می‌شود، احساس می‌کنم که باید انتقام خود را با خون او بگیرم بگذارید تنها بروم، اجازه بدهید خودم تنها در این وعده‌گاه حاضر شوم.

فارنیگا تکانی به خود داد، مثل این که می‌خواست خود را از کالسکه به خارج پرتاب کند ولی جلما فوراً بازویش را گرفت و گفت:

ـ من از تو جدا نمی‌شوم... به تو خیانت شده، اما تو نباید خون کسی را بریزی، تحقیر انتقام تو را خواهد گرفت. دوستی من قلب تو را تسلی خواهد داد.

ـ نه، نه من تصمیم گرفته‌ام، بعد از کشتن او، خودم را نیز خواهم کشت... این خنجر سزای خائن را خواهد داد.

آقا مرا ببخشید... سرنوشت من جز این چیز دیگری نیست.

وقت می‌گذشت، جلما که از آرام کردن خشم وحشیانه فارنیگا ناامید شده بود، به حیله متوسل شد و پس از لحظه‌ای سکوت به او گفت:

ـ من هرگز از تو جدا نخواهم شد و تمام قدرت خود را برای جلوگیری از ارتکاب این جنایت به کار خواهم انداخت. اما اگر موفق نشدم، اگر تو به حرف من گوش ندادی و دستت به خون کسی آلوده شد، تا زنده‌ام دیگر دست به تو نخواهم زد.

ظاهراً این حرفها فارنیگا را تحت تأثیر قرار داد. آه عمیقی کشید و سر خود را پایین انداخت و ساکت ماند.

مثل این که به فکر فرو رفته بود. اما ناگهان دست برد و خنجرش را بیرون کشید و با صدای وحشیانه به جلما گفت:

ـ این خنجر که با دست پرقدرتی ساخته شده، خیلی وحشت‌انگیز است، این شیشه کوچک از زهر کشنده سرشار است.

آنگاه فارنیگا دسته خنجر را فشار داد و انتهای آن مثل دریچه‌ای باز شد و شیشه کوچکی که در دسته خنجر قرار داده شده بود، پدیدار گردید.

آدم خفه کن اضافه کرد:

ـ اگر دو یا سه قطره از این زهر به لب برسد، مرگ آهسته و آرام به سراغ انسان می‌آید. اولین آثارش این است که ناخنها پس از چند ساعت کبود می‌شود. ولی کسی که هم آن را یکباره بخورد، بدون کمترین احساس درد و رنج، ناگهان به زمین می‌افتد و برای همیشه به خواب فرو می‌رود...

ـ آری، من می‌دانم در کشور ما زهرهای اسرارآمیزی وجود دارد که تدریجاً بدن گرم آدمیان را به کالبد سرد و بیجان تبدیل می‌کند، ولی مقصود تو از تکیه کردن روی خواص شوم این زهر چیست؟

ـ برای این که به شما نشان بدهم این خنجر انتقام مرا خواهد گرفت، با این خنجر می‌کشم و با این زهر از زیر بار عدالت بشری می‌گریزم. با همه اینها، این خنجر را به شما می دهم، بگیرید. چشم پوشیدن از انتقام را به دوری و بیگانه شدن با شما ترجیح می‌دهم.

فارنیگا خنجر را به جلما داد. شاهزاده که از این تصمیم ناگهانی و غیرمنتظره بی‌اندازه خوشحال شده بود، فوراً آن را گرفت و به کمرش گذاشت.

در این هنگام کالسکه در مقابل منزل سنت کولومب توقف کرد. جلما و فارنیگا وارد محوطه تاریکی شدند. چند کلمه میان دربان و فارنیگا رد و بدل شد و دربان کلیدی به فارنیگا داد. طولی نکشید که هر دو هندی در مقابل در ورودی ساختمان رسیدند. این ساختمان دو در ورودی و یک در خروجی مخفی داشت. فارنیگا کلید را در قفل فرو برد و پس از لحظه‌ای تردید فریاد کشید:

ـ نه، نه، نباید بی غیرتی کرد...

و بـا عـجله در را بـاز کـرد و جلوتر از شـاهزاده وارد شـد. هـمین کـه در بسـته شد، شاهزاده و فارنیگا وارد راهرو بسیار تاریکی شدند.

فارنیگا آهسته گفت:

ـ آقا، دست خود را به من بدهید و بگذارید شما را راهنمائی کنم.

شاهزاده دست خود را به فارنیگا داد و هر دو در تاریکی شروع به پیشروی کـردند، فارنیگا پس از این که جلما را از چندین پیچ و خم و چندین در کـوچک و بـزرگ عـبور داد ناگهان توقف کرد و در حالی که دست شاهزاده را رها می‌کرد آهسته گفت:

ـ آقا، موعد ملاقات نزدیک می‌شود، چند لحظه منتظر باشیم.

سکوت عمیقی حکمفرما شده بود. تاریکی بـه انـدازه‌ای بـود کـه جـلما هـیچ چـیز را تشخیص نمی‌داد، شاهزاده احساس کرد که فارنیگا از او دور می‌شود، ناگهان صدای باز و بسته شدن در، در فضا طنین افکند.

این غیبت ناگهانی او را بی اندازه مضطرب ساخت و بی‌اختیار دست خود را روی خنجر گذاشت و کورمال کورمال چند قدم جلو رفت. ناگهان صدای فارنیگا بـه گـوش شـاهزاده رسید، و بدون این که بتواند جای او را تشخیص دهد، این کلمات را شنید:

– آقا، شما به من گفته بودید: «دوست من با من»، من هم دوست شما بودم و دوستانه رفتار کردم. ولی برای آوردن شما به اینجا متوسل به نیرنگ شدم. وگرنه، شدت احساسات و هیجان شما اجازه نمی‌داد که به حرف من گوش دهید و به اینجا بیائید.

مادام سن دیزیه نام آگریکول بودون، رفیق مادموازل کاردوویل را به شما گفت. حالا گوش بدهید! ببینید و قضاوت کنید...

صدا خاموش شد. مثل این بود که از گوشه اتاق شنیده می‌شد. جلما که همچنان غرق در تاریکی بود، خیلی دیر فهمید که به دام افتاده واز شدت خشم و تا اندازه‌ای وحشت می‌لرزید.

ناگهان فریاد کشید:

ـ فارنیگا! مرا کجا آورده‌ای؟ کجا هستی؟ در را باز کن، من می‌خواهم بیرون بیایم.

اما جوابی نشنید. در خارج از اتاق سکوت مطلق و در داخل آن تاریکی عمیقی حکمفرما بود. ناگهان بوی مطبوع و دلپذیری در فضای اتاق پخش شد، اما جلما از شدت خشم و غضب آن را احساس نکرد، ولی تدریجاً تهش قلبش تندتر، احساس گرمای شدید و سوزانی کرد. مثل این بود که آرامش مبهمی سراسر وجودش را فرا گرفته، نگرانیهای او کم کـم از بـین رفت، و در بی حسی عجیبی که خودش هم نمی‌توانست درک کند فرو رفت دیگر قدرتی برای

باقی نمانده بود و به دیوار تکیه داد.[1]

آنگاه جریان عجیبی اتفاق افتاد. روشنائی ضعیفی تدریجاً به داخل اتاق مجاور تابید جلما که در رؤیای شگفت انگیزی فرو رفته بود متوجه وجود یک نوع چشم گاوی شد که اتاق او را تاریک و روشن می‌کرد.

اتاقی را که جلما با همان روشنائی ضعیف و لرزان دیده بود، با مبل‌های بسیار زیبائی مزین شده بود. پس از چند لحظه، زنی وارد این اتاق شد. هیکل و قیافه‌اش به خوبی تشخیص داده نمی‌شد، اما شنل زنانه بلندی پوشیده بود. مشاهده این شنل سراپای جلما را به لرزه در آورد. جلما با بهت و حیرت به داخل اتاق مجاور چشم دوخته بود.

این زن با کمال احتیاط و تقریباً با ترس و لرز وارد اتاق مجاور شده بود. اول به طرف پنجره رفت، پرده‌های آن را کنار زد و نگاهی به خارج افکند، آن گاه به طرف بخاری آمد و دستش را زیر چانه زد و به فکر فرو رفت.

ناگهان جلما مشاهده کرد که او از جلوی بخاری کنار آمد و به طرف آینه قدی پیش رفت، نگاهی در آینه افکند و سپس شنل خود را کنار زد به طوری که به زیر پایش افتاد صاعقه‌ای بر سر جلما فرود آمد. زیرا آدرین کاردوویل را در مقابل چشمان خود می‌دید.

آری، او آدرین را به همان قیافه و با همان لباسی می‌دید که روز پیش نزد مادام سن‌دیزیه دیده بود... آری، تا آنجا که او می‌توانست تشخیص دهد، این زن، با آن قد و بالا و با آن گردن بلورین و آن راه رفتن پر ناز و غرورآمیز، به جز آدرین کس دیگری نبود. خلاصه شکی نداشت و نمی‌توانست داشته باشد، زیرا این زن خود مادموازل کاردوویل بود. عرق سردی بر پیشانی سوزان جلما نقش بست، سرگیجه‌اش شدت می‌یافت چشمانش از حدقه بیرون آمده و نزدیک بود که قلبش از جا کنده شود، در جای خود خشک شده بود و نفس نفس می‌زد و بدون تفکر نگاه می‌کرد.

ناگهان صدای آهسته‌ای به گوش رسید:

ـ او در انتظار عاشق خود آگریکول بودون است.»

با وجود بی حسی، جمله وحشت‌انگیز و شوم «او در انتظار عاشق خود آگریکول بودون است...» در گوشهای جلما طنین افکند و مغزش سوت کشید! ناله دردناکی از سینه بر آورد.

شاهزاده هندی که به اوج خشم و غضب رسیده بود! مشاهد کرد که روشنائی ضعیف‌تر شد و در میان این تاریکی و روشنی آدرین را دید که با لباس سفیدی از مقابل آینه کنار آمد و بازوان و شانه لخت و عریان او در زیر پرتو لرزان خودنمائی می‌کند و خرمن

---

۱ - این بی حسی ناشی از بوی شیره گیاهیست به نام واسبی که در کوههای هیمالیا می‌روید.

گیسوانش بر روی شانه‌های او موج می‌زند.

او آهسته پیش می‌آمد و به دری که جلما نمی‌توانست ببیند نزدیک می‌شد.

در این هنگام روزنه کوچکی در یک طرف اتاق جلما باز شد و شاهزاده از وزش نسیم خنک و صدای آهسته آن متوجه روزنه شد.

این روزنه، و هم چنین در اتاقی که آدرین توی آن بود، هر دو به سرسرائی که به پله‌کان منتهی می‌شد، مشرف بود، ناگهان صدای پای کسی که از پله‌ها بالا می‌آمد به گوش رسید و دو ضربه پیاپی به در اتاق مجاور نواخت.

دوباره همان صدا در اتاق شاهزاده طنین افکند.

ـ این آگریکول بودون است... نگاه کن... ببین.

جلما، که در آن هنگام به صورت یک آدم مست و دیوانه در آمده بود، خنجری را که فارنیگا به او داده بود از کمر بیرون کشید... آن گاه بی حرکت منتظر ایستاد. همین که دو ضربه به در نواخته شد، آدرین فوراً به طرف همان در شتافت به طوری راه رفتن او باعث روشن و خاموش شدن نوری شد که به داخل اتاق جلما می‌تابید. او همان جا بود که آدرین را مشاهده کرد و دید که به طرف در رفت و آهسته گفت:

ـ کیست.

صدای مردانه‌ای در خارج طنین افکند.

ـ من هستم! آگریکول بودون.

صحنه‌ای که پس از شنیده شدن این صدا به وقوع پیوست، به قدری سریع و ناگهانی و به اندازه‌ای صاعق آسا بود که فکر انسان هم از تصور و تجسم آن عاجز است، همین که آدرین کشوی در را بلند کرد و به محض این که پای آگریکول به داخل اتاق گذاشته شد، جلما مانند ببر از جا پرید و چنان خنجر خود را با چند ضربه متوالی فرود آورد که جسد بیجان خون‌آلود آدرین نقش زمین شد و هیکل مردانه آگریکول هم نیمه جان در کنار او افتاد.

این صحنه جنایت بار، فقط در میان تاریکی و روشنائی اتفاق افتاد. ناگهان روشنائی اتاق که آدرین در آن بود خاموش شد و جلما احساس کرد که دستهای آهنین بازوان او را گرفته و صدای فارنیگا شنیده می‌شود:

ـ انتقام تو گرفته شد، بیا، باز گرد. جایت قابل اطمینان است. جلمای مست و دیوانه، که با این جنایت به کلی مات و مبهوت شده بود کمترین مقاومتی نکرد و کشان کشان به اتاق مجاور برده شد.

همین که رودن نقشه خود را طرح کرد، ژاک دو مولن را نزد مادام سنت کولومب فرستاده و بدون این که منظور حقیقی مأموریت وی را فاش کند، از او خواست که یک دختر

زیبا و مو طلائی را معرفی کند.

همین که این دختر معرفی شد، لباسی که به لباس آدرین شباهت کامل داشت و مادام سن دیزیه پس از بازگشت از منزل مادموازل آن را برای رودن تشریح کرده بود (باید گفت که مادام سن دیزیه از این توطئه بی خبر بود) به تن او پوشانیده شد.

این دختر بدبخت، که موضوع را شوخی می‌پنداشت، نقش محوله را بازی کرده بود اما آمدن آگریکول به این منزل به این علت بود که پس از دریافت یک نامه فوری، می‌بایست برای کاری که در نظر مادموازل کاردوویل اهمیت بسیار زیادی داشت، به محل موعود بیاید.

۱۳

پس از جنایت

با چراغی بسیار زیبا که با زنجیرهای سیمین از سقف سالن آویزان بود، خوابگاه مادموازل کاردوویل روشن شده بود. در تختخواب بزرگ و مخملی او خالی بود و پرده‌های پنجره پائین کشیده شده بود.

سکوت و آرامش مطلق در خارج حکمفرماست. تازه ساعت یازده شب است، در خوابگاه آهسته باز می‌شود و جلما پدیدار می‌گردد.

دو ساعت از جنایت وحشتناکی که مرتکب شده می‌گذرد، مستخدمان مادموازل کاردوویل که به آمد و رفت شاهزاده جلما عادت کرده بودند آمدن او را عادی تلقی کرده‌اند، اما جلما هرگز به خوابگاه آدرین نیامده بود.

جلما به محض ورود به سالن، در را از پشت بست و نگاهی به اطراف خود افکند، هنگامی که چشمش به بستر آدرین افتاد، سراپا به لرزه در آمد و با قدمهای لرزان خود به طرف آن نزدیک شد. آن گاه به زانو افتاد و دست‌های خود را به آسمان بلند کرد، فقط صدای گریه او سکوت مرگبار سالن را در هم می‌شکست، با صدائی گرفته می‌گفت:

ـ مرده! مرده! آه! او که تا امروز هم در این بستر ناز آرمیده بود مرد! وای! من او را کشتم، حالا که او مرده خیانتش به من چه می‌کند؟ من نمی‌بایست او را به خاطر این خیانت بکشم، او به من خیانت کرده بود... او آن مرد را دوست داشت... اما ضربات خنجر من بر بدن او هم فرود آمد... او این مرد را دوست داشت...

افسوس! من نتوانسته بودم محبوب او باشم، مگر خودش آزادانه به طرف من نیامده بود. مگر در خانه‌اش را آزادانه به روی من نگشوده بود؟ مگر اجازه نداده بود که روزهای متوالی یکه و تنها نزد او باشم؟ بدون شک، می‌خواست مرا دوست داشته باشد، اما نتوانست، اما من او را دوست داشتم، او را می‌پرستیدم، اما عشق من نمی‌بایست به قلب او راه یابد، و به همین جهت، نمی‌بایست او را بکشم، اما چقدر قلب مرا پر مهرتر و پاکتر کرده بود!... اقلاً این یادگار اوست... این خاطره اوست...

ولی فکر کردن در این باره چه فایده‌ای دارد؟ من هر دو آنها را از پا در آوردم. چه مرگ

ناجوانمردانه‌ای! درست مثل ببری که از خشم می‌غرد و شکار خود را می‌درد.

جلما صورتش را با دست پنهان کرد و در حالی که اشکهای خود را پاک می‌کرد گفت:

ـ من می‌دانم که خودم را نیز خواهم کشت... اما مرگ من او را زنده نخواهد کرد، ناگهان جلما برخاست و خنجر خون آلود فارنیگا را بیرون کشید، شیشه محتوی زهر را به دست گرفت و خنجر را به زمین انداخت.

ـ آری، خوب می‌دانم که خودم را خواهم کشت، باید هم بکشم... خون خون را می‌شوید، مرگ من انتقام او را خواهد گرفت.

آن گاه با صدای جگر خراشی فریاد کشید:

ـ آه! مرگ! مرگ!

ولی، دوباره با صدائی مصمم و محکم گفت:

ـ آری، من هم به زودی خواهم مرد. اما نه، نمی‌خواهم زود بمیرم... باید آهسته و تدریجی بمیرم... هنگامی که چند قطره از این زهر خوردم و از مرگ خود اطمینان یافتم، آن وقت شکنجه وجدانم کمتر می‌شود، دیروز هنگامی که او را ترک می‌کردم، دست‌های مرا فشرد، اما کسی نبود که سرنوشت شوم او را برای من بگوید.

آنگاه شاهزاده جلما شیشه زهر آلود را مصمماً به لبان خود نزدیک کرد. پس از نوشیدن چند قطره، شیشه را به روی میزی که در کنار بستر آدرین قرار داشت پرتاب کرد.

ـ این زهر تلخ و سوزان است، ولی اکنون از مرگ خود اطمینان یافته‌ام. اوه! خوب است که بتوانم برای آخرین بار خوابگاه او را تماشا کنم، بوهای دلپذیر آن را احساس نمایم... خوب است که سر خود را روی بستری بگذارم که سر او بر آن آرمیده است...

جلما سر خود را روی بستر آدرین گذاشت در این هنگام در سالن مجاور صدا کرد و پس از چند لحظه، در خوابگاه آهسته باز شد و آدرین نمایان گردید، اما جلما متوجه ورود او نشد.

ولی ناگهان فریادی به گوشش رسید و سرش را برگردانید.

آدرین در مقابل دیدگانش پدیدار شده بود. آدرین، از دیدن او از شرم سرخ شد و فوراً لباس خواب خود را بر بدن برهنه‌اش کشید و چند قدم عقب رفت، خیال می‌کرد که جلما مخفیانه به خوابگاهش آمده و خیال بدی درباره او دارد، دخترک، که از این سوء قصد بی‌اندازه ناراحت شده بود، خواست جلما را مورد سرزنش قرار دهد، اما ناگهان چشمش به خنجری افتاد که در کف اتاق افتاده بود.

و به محض مشاهدهٔ این سلاح خون آلود، فکر سوء قصد عاشقانه را از مغز خود بیرون برد و فکر کرد که جلما برای آدمکشی آمده، ناگهان سراپایش به لرزه افتاد و به طرف جلما دوید و فریاد کشید:

ـ دوست عزیز، چطور به اینجا آمده‌اید؟ این خنجر برای چیست؟

اما جلما جوابی نداد. اول خیال می‌کرد که دیدن آدرین رؤیائی بیش نیست که از تأثیر نامطلوب زهر ناشی شده، اما هنگامی که به صورت زیبا، دلپذیر و فرشته آسای او چشم دوخت و دقیقاً سر تا پایش را ورانداز کرد، فهمید که اشتباه کرده و این شخص جز آدرین کسی دیگر نیست.

همان طوری زانو زده بود، به طرف آدرین نزدیک شد و بدون این که بتواند حرفی بزند، محو تماشای او شده بود.

آدرین که از این نگاههای عاشقانه و سحر آسا چیزی درک نمی‌کرد و خود را در مقابل معمای اسرارآمیز و عجیبی می‌یافت، همچنان بی حرکت و خاموش مانده بود، جلما که همچنان زانو زده بود، فریاد کشید:

ـ تو نمرده‌ای!

دختر که از این سؤال مات و مبهوت شده بود گفت:

ـ مرده...

ـ پس تو نبودی... پس تو را نکشته‌ام... خدا چقدر مهربان و عادل است...

جلما از فرط خوشحالی جنایت خود را از یاد برد. دخترک هم که بیش از پیش متوحش شده بود و دوباره چشمش به خنجر خون آلود افتاد، فریاد کشید:

ـ جلما!... شما کشته اید... آه خدایا چه می‌گوید... دارم دیوانه می‌شوم!.

ـ تو را می‌بینم... تو اینجا هستی... همچنان زیبا و پاکی... پس تو نبودی که...

دختر جوان که از این اعتراف غیر منتظره به کلی گیج شده بود دوباره فریاد زد:

ـ شما کشته‌اید! برای چه؟ چه کسی را کشته‌اید؟

ـ من چه می‌دانم؟. زنی را که شبیه تو بود... و مردی را که خیال می‌کردم عاشق تو بوده است. عجب اشتباه بزرگی! چه رؤیای عجیبی زیرا تو اینجا هستی.

جلما از فرط خوشحالی گریه می‌کرد.

دختر بیچاره در حالی که خنجر خون آلود را نشان می‌داد گفت:

ـ رؤیا! رؤیا نیست. این خنجر خون آلود است! من می‌گویم که این خنجر خون آلود است.

ـ آری... این خنجر را برای زهر برداشتم زیرا خیال کردم تو را کشتم.

ـ زهر! کدام زهر؟

ـ من خیال می‌کردم که تو را کشته‌ام، به همین جهت زهر خوردم.

رنگ از روی دختر بیچاره پرید و فریاد کشید:

ـ تو! تو!

ـ آری.

ـ نه، اینطور نیست!

شاهزاده جلما سر را به طرف میزی که شیشه زهر روی آن بود برگردانید و گفت:

ـ نگاه کن!

آدرین بی اختیار به طرف میز شتافت، شیشه زهر را برداشت و آن را به لبان خود نزدیک ساخت جلما تا این لحظه به زانو افتاده بود، اما ناگهان از جا پرید و با سرعت به طرف آدرین رفت و شیشه را از دست او گرفت.

اما آدرین با لبخند پیروزمندانه و شومی گفت:

ـ مهم نیست، من هم به اندازه تو نوشیدم.

سکوت وحشت‌انگیزی برقرار شد. آدرین و جلما بی حرکت و وحشت زده به هم نگاه می‌کردند. بالاخره آدرین با صدای لرزان این سکوت شوم را در هم شکست و گفت:

ـ بسیار خوب چیز فوق العاده‌ای اتفاق نیفتاده، تو کشته‌ای... و خواستی که مرگ کیفر جنایت تو باشد، کاملاً درست بود. خیلی ساده است من دیگر نمی‌خواهم بعد از مرگ تو زنده باشم. چرا اینطور نگاه می‌کنی؟ این زهر خیلی تلخ است. آیا تأثیر آن فوری است! جلما بگو، حرف بزن.

شاهزاده جواب نداد، سر تا پایش به لرزه در آمد و نگاهی به دستهایش افکند کم کم ناخن‌های او سیاه می‌شد. مرگ آهسته و آرام، غیر محسوس اما مطمئن فرا می‌رسید.

قوای جلما، که از فکر کردن به مرگ آدرین به کلی ناامید شده بود، تدریجاً تحلیل می‌رفت، ناله دلخراشی بر آورد و صورتش را با دستها پنهان کرد، زانوهایش لرزید و روی تختخواب آدرین نشست.

آدرین با وحشت به طرف جلما شتافت و در مقابل او به زانو افتاد و فریاد کشید:

ـ جلما؟ تو داری می‌میری، آن وقت صورت خود را از من پنهان می‌کنی.

و آنگاه دست‌های جلما را از جلوی صورت او کنار برد، مشاهده کرد که قطره‌های اشک از چشمان او فرو می‌بارد.

شاهزاده آهی کشید و گفت:

ـ نه، هنوز نمی‌خواهم بمیرم، اثر این زهر تدریجی است.

آدرین با خوشحالی زیادی فریاد کشید:

ـ راست می‌گوئی؟ اگر اثر زهر تدریجی است، پس چرا می‌گریی؟

ـ آخر تو... تو...

ـ من اهمیتی ندارد، تو کشته‌ای... و مرگ ما کیفر جنایت توست. من از جریان بی اطلاع هستم، ولی تو را به عشق خودمان سوگند بگو، حرف بزن، من می‌دانم که اسرار

وحشت‌انگیزی در این واقعه هست.

جلما با صدای لرزان و گرفته‌ای جواب داد:

ـ فارنیگا به بهانه‌ای که می‌بایستی باور کنم، مرا به منزلی برد آنجا به من گفت که تو به من خیانت می‌کنی... اول باور نکردم... ولی نمی‌دانم به چه حالی دچار شدم که تو را در میان تاریکی و روشنائی دیدم...

ـ مرا؟

ـ نه، بلکه زنی را که مثل تو لباس پوشیده بود، او به قدری به تو شباهت داشت که من، با آن حال، به اشتباه خود پی نبردم. بالاخره مردی آمد... تو به طرف او شتافتی... من که از خشم دیوانه شده بودم اول او و بعد هم آن مرد را از پا در آوردم... دیدم که هر دو به زمین در غلطیدند... بعد به اینجا آمدم تا در بستر تو بمیرم... ولی تو را باز یافتم... اوه! بالاخره باعث مرگ تو شدم!... چه جنایت بزرگی!... چه بدبختی عظیمی... تو هم می‌بایستی با من بمیری!

آدرین از مشاهدهٔ تأثر جلما به کلی منقلب شد و فقط سعی می‌کرد که او را تسلی بدهد.

ـ دیگر گریه نکن... گریه نکن... به عشق لبخند بزن... مطمئن باش... نه، نه، دشمنان ما پیروز نخواهند شد. آنها بدبختی ما را می‌خواستند. سعادت ما آتش کینه آنها را شعله‌ور می‌ساخت.

ـ آدرین به هوش بیا!

ـ اوه! عقل من سرجاست. فرشته من، جلمای عزیز، گوش بده، حالا همه چیز را فهمیدم. تو به دام این جنایتکار افتادی و آن زن را کشتی... بالاخره این رودن، این پیرمرد بی شرم و جنایتکار کار خود را کرد.

آنها دختر بدبختی را به لباس من در آوردند و تو هم در آن تاریکی و روشنائی و با آن خشم و عصبانیت نتوانستی تشخیص بدهی که من نیستم... او را کشتی... می‌دانی که آدمکشی در این کشور رسوائی و ننگ بزرگی است. فردا شاید همین امشب به زندان بیفتی... به همین جهت دشمنان ما با خود گفته‌اند: «شخصی مانند جلما هرگز خود را در معرض این ننگ و رسوائی قرار نمی‌دهد، او بالاخره خودکشی می‌کند. زنی مانند آدرین کاردوویل بعد از این ننگ یا بعد از مرگ محبوب خود هرگز زنده نمی‌ماند، یا خودکشی می‌کند و یا از شدت ناامیدی می‌میرد... و آن وقت همه این میراث هنگفت به چنگ ما می‌افتد...»

ـ آخر برای تو که اینقدر جوان، زیبا و پاک هستی، مرگ خیلی شوم و تأثر بار است. و این بی شرم‌ها پیروز می‌شوند! آنها راست می‌گفتند...

ـ آنها اشتباه می‌کردند، مرگ ما آسمانی است، اثر این زهر آرام و تدریجی است... جلما... فرشته پاک... من تو را می‌پرستم...

آدرین، در هنگام بیان این کلمات، صدایش کم کم ضعیف و خاموش می‌شد، آنقدر به

جلما نزدیک شد که نفس گرم و سوزان شاهزاده را بر گونه‌های آتشین خود احساس می‌کرد. جلما، از مشاهده طوفان احساسات دلخراش آدرین، از دیدن لبهای نیمه باز و کبود او که برای ادای آخرین آرزوها و آخرین نغمه‌های عشق پاک آنها به زحمت باز می‌شد، سر تاپا لرزید، گوئی که تیر جانگدازی به اعماق قلبش فرو رفته، آهی کشید... همه چیز را ناامیدی... شکست و حتی مرگ خود و آدرین را از یاد برد...

ـ آدرین!...

ـ جلما!...

دو ساعت بعد آدرین و جلما در میان احتضار لذت بخشی با دنیای خود وداع گفتند.

* * * *

آدرین و جلما در سی ام ماه مه مرده بودند. صحنه زیر، روز سوم همین ماه، یعنی یک روز پیش از موعد مقرر برای اجتماع ورثه ماریوس رن پن، جریان داشت.

خوانندگان حتماً اتاق تنگ و تاریکی را که رودن و آگرینی برای فرانسوا هاردی اختصاص داده بودند، به خاطر می‌آورند، برای ورود به این اتاق، عبور از دو اتاق دیگر لازم بود و هنگامی که در این اتاقها بسته می‌شد، هیچ گونه سر و صدائی به داخل اتاق فرانسوا هاردی نفوذ نمی‌کرد و خلاصه روابط آن با خارج قطع می‌شد.

آگرینی از سه یا چهار روز پیش در همین اتاق اقامت داشت، این انتخاب به دلخواه خودش نبود، بلکه مجبور شده بود که به تحریک رودن و به بهانه‌های موجهی در این جا سکونت کند.

نزدیک ظهر بود آگرینی روی یک صندلی راحتی لمیده و در مقابل پنجره‌ای که مشرف به باغ است، نشسته بود روزنامه‌ای به دست داشت و مشغول خواندن بود. از میان اخبار بیش از همه این خبر جلب توجه می‌کرد.

«ساعت یازده دیشب جنایت هولناکی در محله دیشلیو رخ داده و همه ساکنین آنجا را به وحشت انداخته، قربانیان آن یک دختر جوان و یک آهنگراند، دختر با اولین ضربه خنجر از پا در آمده و جا به جا جان داده ولی ممکن است که آهنگر نجات پیدا کند. از قرار معلوم این جنایت در نتیجه حسادت به وقوع پیوسته. مقامات مسئول با شدت هر چه تمام‌تر مشغول تحقیق هستند. جزئیات در شماره آینده تشریح خواهد شد.»

آگرینی از خواندن این خبر ابروان خود را در هم کشید و با خود گفت:

ـ باور نکردنی است، بالاخره به هدف خود رسید. تقریباً هیچ یک از پیش بینی‌های او (رودن) اشتباه نبود. این خانواده در نتیجه استفاده از احساسات بد و خوب بشری به کلی در هم پاشید و مضمحل شد.

همان چند ماه پیش که این «خبر چین» زیرک به دستور من مشغول نوشتن بود،

احساس کردم که این مرد از مدت‌ها پیش بلند پروازیهای گستاخانه‌ای می‌کرد و حتی به کانون مقدس پاپ نیز طوری دیگری نگاه می‌کرد...

و هدف او، با در نظر آوردن آن همه توطئه چینی‌های ماهرانه چندان هم غیر عاقلانه به نظر نمی‌رسید، و اگر دسیسه‌های او بر ملا نشده بود، شاید تاکنون آرزوی او به تحقق پیوسته بود...

لبخند تمسخرآمیز و فاتحانه‌ای بر لبان آگرینی نقش بست و اضافه کرد:

ـ آه! تو! تو ای شخص پلید!... تو می‌خواهی پاپ را به بازی بگیری! پس ما فقط «نردبان» ترقی تو هستیم! تو مرا در هم شکستی، تحقیر کردی، با کمال بی شرمی مرا لجن مال کردی! صبر! صبر! روز انتقام من هم می‌رسد، فقط من مجری اراده رهبر کل هستم.

«کابوک چینی» هم که به عنوان «خبر چین» به اینجا فرستاده شده از این جریان بی اطلاع است. حالا سرنوشت رودن در دست من است. اوه! نمی‌دانید که چه چیزی در انتظار اوست! من می‌دانم! او خیال کرده دست ما را از کار رن پن کوتاه کرده و به تنهائی چنین موقعیتی را کسب نموده ولی فردا...

ناگهان رشتهٔ افکار شیرین آگرینی پاره شد، صدای باز شدن در اتاقی را که در مجاور اتاق او بود، شنید. همین که سرش را برگردانید، در خودش باز شد.

آگرینی سر تا پا لرزید و رنگش سرخ شد.

مارشال سیمون در مقابل او بود.

آگرینی، از پشت سر مارشال سیمون و از انتهای اتاق مجاور قیافه شوم رودن را مشاهده کرد، رودن پس از این که نگاه فاتحانه و شیطنت آمیزی به آگرینی افکند، فوراً ناپدید شد. در اتاق بسته شد و مارشال سیمون و آگرینی تنها ماندند.

دیگر مارشال سیمون شناخته نمی‌شد، موهای خاکستری رنگش کاملاً سفید شده بود. ریش انبوهی صورت رنگ پریده و چروکیده‌اش را می‌پوشانید چشمان گود رفته‌اش پشت سر هم به این طرف و آن طرف می‌چرخید، شنل بزرگی بر پشتش آویزان بود و کراوات سیاهش مشاهده می‌شد.

رودن، در هنگام خروج، در را از بیرون بسته بود، مارشال، با یک حرکت سریع شنل خود را پائین انداخت و آگرینی، دو شمشیر برهنه‌ای را که از دو طرف کمر بند او آویزان بود مشاهده کرد.

آگرینی همه چیز را فهمید، فوراً به خاطر آورد که رودن چند روز پیش با سماجت از او پرسیده بود که اگر مارشال سیمون یک سیلی به صورتش بزند، او چه عکس العملی نشان خواهد داد. آگرینی که خیال می‌کرد سرنوشت رودن را به دست گرفته، فهمید که رقیب او را در بن بست وحشت انگیزی قرار داده است.

اولین فکری که به خاطرش رسید این بود که رودن یا به وسیلهٔ همدستان خود در رم و یا به وسائل دیگر شخصاً، اطلاع حاصل کرده که او برایش رقیب خطرناکی است، بنابراین خواسته با قرار دادنش در معرض انتقام بی رحمانه پدر رز و بلانش او را از سر راه خود بردارد.

مارشال سیمون، شمشیرها را از کمر بیرون کشید، آنها را روی میز گذاشت و سپس آهسته و ساکت به طرف آگرینی پیش رفت و بدین ترتیب دو شخصی که در سراسر زندگی سربازی خود نسبت به یکدیگر کینه شدیدی داشتند، دو شخصی که یکی از آنها به نام مارشال سیمون، برای انتقام مرگ فرزندان خود درخواست دوئل کرده بود با هم روبرو شدند.

آگرینی از جا برخاست لباس سیاهی به تن داشت که رنگ پریدگی او را به خوبی نشان می‌داد. چند لحظه بود که این دو رقیب روبروی هم ساکت و خاموش ایستاده و هیچ کدام حرفی نزده بودند.

مرگ فرزندان، روح مارشال را در سکوت و آرامش فرو برده بود اما همین آرامش از شدیدترین خشم‌ها وحشت بارتر بود.

بالاخره مارشال به صدا در آمد:

ـ فرزندان من مردند... حالا وقت آنست که من هم شما را بکشم... کینه شما همسر مرا تا هنگام تبعید دنبال کرد و سرانجام در همانجا مرد... شما و همدستانتان فرزندان مرا به دست مرگ سپردید... از مدتها پیش، شما دشمن من و خانواده من بوده‌اید و هستید. اما دیگر کافیست. من می‌خواهم به زندگی شما پایان بخشم... آری و سرانجام انتقام خود را خواهم گرفت.

آگرینی به سبک مذهبیون جواب داد:

ـ زندگی من اول به خدا تعلق دارد و بعد به آن کسی که می‌خواهد آن را از من بگیرد.

ـ ما حالا در همین اتاق با این شمشیرها تکلیف یکدیگر را معین می‌کنیم و چون باید انتقام زن و فرزندان خود را از شما بگیرم، خیلی آرام و خونسرد هستم.

ـ آقا مگر فراموش کرده‌اید که موقعیت من اجازه نمی‌دهد شمشیر به دست بگیرم...

لبخند تلخی بر لبان مارشال نقش بست و گفت:

ـ آه! چون کشیش هستید از مبارزه خودداری می‌کنید.

ـ آری آقا چون من کشیش هستم.

ـ شخص بی شرفی مثل شما، به بهانه کشیش بودن، از بی کیفر ماندن خود مطمئن است و جنایت‌های خود را در زیر این لباس سیاه پنهان می‌کند!

آگرینی، رنگش سرخ شد و در حالی که از فرط خشم لبهای خود را می‌جوید گفت:

ـ آقا، من از اتهامات شما چیزی نمی‌فهمم، در هر حال در کشور، قانون حکومت می‌کند. اگر شکایتی دارید به مراجع قانونی مراجعه کنید. این دستگاه برای همه کس مساوی است.

ـ جنایتهای شما از نظر عدالت پنهان مانده... بعد از این همه توطئه‌هائی که برای نابودی خانواده من چیده‌اید، حالا فقط با این عنوان که قانون شما را تعقیب خواهد کرد، از انتقام خود چشم بپوشم؟ شما می‌دانید که من فقط برای انتقام زنده‌ام... ولی انتقامی که شایسته من باشد... آخرین دوئل ما خیلی کودکانه بود... اما این یکی... اوه! حالا خواهید دید...

مارشال به طرف شمشیرها رفت خیلی قدرت می‌خواست که آگرینی جلوی خود را بگیرد. کینه شدیدی که نسبت به مارشال سیمون داشت و مخصوصاً تهدیدهای توهین‌آمیز مارشال احساسات خفته را در وجودش بیدار می‌کرد با وجود اینها با خونسردی جواب داد:

ـ آقا، برای آخرین بار می‌گویم، موقعیت من مانع از به دست گرفتن شمشیر است.

مارشال سیمون در حالی که به طرف او نزدیک می‌شد گفت:

ـ پس امتناع می‌کنید؟

ـ آری.

ـ خواهیم دید.

ناگهان مشت محکمی به گونهٔ آگرینی فرود آورد. ژزوئیت از شدت خشم فریادی کشید و خونش به جوش آمد. به رگ شجاعتش برخورد زیرا شجاعت زیادی داشت. با وجود خونسردی، بیش از این نتوانست خودداری کند. شخصیت جنگی خود را به خاطر آورد.

چشم‌هایش برق می‌زد، دندانهایش از فرط عصبانیت به هم می‌خورد. با مشت‌های گره کرده به طرف مارشال آمد و فریاد کشید:

ـ شمشیر! شمشیر!

ولی ناگهان قیافه تمسخرآمیز و فاتحانه رودن را که برای نابود کردن او این نقشه را طرح کرده بود، در نظر آورد و جلوی خشم خود را گرفت، به زانو در آمد و سر را پائین افکند و با لحن ترحم‌آمیزی گفت:

ـ ارباب مرا ببخشید... که اینطور عصبانی شدم.

مارشال سیمون که دید ژزوئیت به پایش افتاده و ریاکارانه معذرت می‌طلبد. از فرط خشم فریاد کشید:

ـ بلند شو! لش، بی غیرت، بی شرف، زود بلند شو!

آنگاه با چکمه خود لگد محکمی به شانه ژزوئیت زد.

آگرینی، از این توهین مثل فنر از جا پرید، دیگر کاسه صبرش لبریز شده بود. بیش از این نمی‌توانست تحمل کند، مثل دیوانه‌ها به طرف میز رفت و شمشیر را برداشت و در حالی که از خشم سر تا پا می‌لرزید فریاد کشید:

ـ آه! باید خون ترا بریزم! آری خونت را... اگر توانستم...

ژزوئیت با وجود پیری، درست مثل یک جنگنده ورزیده و چابک به حالت آماده باش در آمد.

ـ بالاخره حاضر شدی!

ولی بار دیگر آگرینی به خود آمد و فکر کرد که این دوئل به نفع رودن، یعنی کسی که سرنوشتش به دست او بود، و حتی بیش از مارشال سیمون مورد کینه و نفرتش قرار داشت، تمام خواهد شد، به همین جهت دوباره خونسردی خود را باز یافت و در مقابل بهت و حیرت مارشال سیمون شمشیر خود را پایین آورد و گفت:

ـ من چاکر ارباب هستم، من هرگز نباید خون او را بریزم.

آنگاه، تیغهٔ شمشیر را زیر پایش گذاشت و با یک فشار آن را از وسط شکست.

بدین ترتیب، دیگر دوئل آن دو امکان‌پذیر نبود.

آگرینی می‌خواست که در صورت عصبانیت، نتیجه آن را خنثی کند مارشال سیمون در مقابل این عمل لحظه‌ای از بهت و عصبانیت بی حرکت و خاموش ماند، زیرا می‌دید که دوئل آنها غیر ممکن شده.

ولی ناگهان، به پیروی از ژزوئیت، او هم شمشیر خود را زیر پا گذاشت و آن را از وسط نصف کرد. سپس نصف شمشیر را برداشت و کراوات سیاه خود را باز کرد و دور آن پیچید و گفت:

ـ پس حالا با این خنجر...

آگرینی که از خونسردی و سرسختی مارشال متوحش شده بود فریاد کشید:

ـ عجب آدم جهنمی!...

مارشال، در حالی که چند قطره اشک از گوشه چشمانش سرازیر شده بود، با لحن تأثر باری گفت:

ـ نه... این پدری است که فرزندانش را کشته‌اند.

چشم ژزوئیت به اشکهای مارشال افتاد، در این کینه انتقام جویانه و تأثر پدرانه، چنان نیروی وحشت انگیز، مقدس و تهدیدآمیزی نهفته بود که آگرینی برای نخستین بار در زندگی خود احساس ترس، ترس جان خود را کرد...

اما در مقابل این پیکار تن به تن، رنگ از رویش پرید، سراپا به لرزه در آمد و فریاد کشید:

ـ آدمکشی با چاقو... هرگز!

ـ حقیقتاً بی غیرت است!... حالا دیگر باید به صورت تو تف بیاندازم، شاید آن مقدار خون ناچیزی که در بدنت مانده، به گردش بیفتد.

ژزوئیت گفت:

ـ آه! دیگر بس است! دیگر بس است!

و در حالی که جمله «دیگر بس است» را تکرار می‌کرد، به طرف نصفه شمشیری که در کنار میز افتاده بود رفت. مارشال نفس زنان گفت:

ـ هنوز کافی نیست، یهودا! گوش کن! بچه کش بی شرف!... اگر باز هم به مبارزه تن ندهی، با ضربات این صندلی تو را به ستوه می‌آورم.

آگرینی با شنیدن بدترین و زشت‌ترین توهینی که یک شخص ممکن است بشنود خونسردی خود را از دست داد، همه چیز را فراموش کرد... تصمیم خود را... حتی رودن را نیز از یاد برد.

طولی نکشید که او هم دستمال خود را دور شمشیر شکسته بست و به طرف مارشال سیمون حمله برد، مارشال از چند روز پیش دچار تب شدیدی شده و قوایش به کلی تحلیل رفته بود. در این پیکار نامتساوی که بیش از چند دقیقه طولی نکشید، هر دو سرسختانه تلاش می‌کردند، اما هیچ یک حرفی نزد، هیچ یک فریاد نکشید.

پس از ده دقیقه مبارزه تن به تن و خونین هر دو رقیب به زمین در غلطیدند. آگرینی آخرین تلاش خود را به کار برده و توانست خود را از زیر بازوان مارشال بیرون آورد و روی پا بنشیند.. در این هنگام دستهای آگرینی با شدت فرود آمد و ناله احتضارآمیز مارشال سیمون به گوش رسید:

ـ فرزندان من! داگوبر!

آگرینی با صدای لرزان و گرفته‌ای گفت:

ـ او را کشتم... اما احساس می‌کنم که خودم نیز به شدت مجروح شده‌ام مدت زیادی زنده نخواهم ماند.

آنگاه در حالی که یک دست خود را به زمین تکیه داده بود، دست دیگر را روی سینه گذاشت، لباس سیاهش از ضربات شمشیر شکسته پاره پاره شده بود... ولی نوک شمشیر به قدری تیز و برنده بود، که خون، به جای بیرون آمدن،به داخل می‌رفت. آگرینی، با قیافه‌ای که آثار مرگ بر آن نقش بسته بود گفت:

ـ اوه! دارم می‌میرم... خفه می‌شوم...

در این هنگام کلید در سوراخ قفل چندین بار چرخید و در باز شد و رودن در آستانه در پدیدار گردید، سپس سر را به داخل آورد و گفت:

ـ اجازه هست؟

آگرینی، با شنیدن این تمسخر وحشت‌انگیز، تکانی خورد و خواست به طرف رودن حمله کند، اما دوباره به زمین افتاد و ناله‌ای کرد، سپس در حالی که نگاه خشم آلود و

احتضارآمیزی به رودن افکنده بود گفت:

ـ آه! هیولای جهنمی! بالاخره باعث مرگ من شدی...

رودن با لبخند شومی جواب داد:

ـ پدر بسیار عزیز، من که همیشه به شما می‌گفتم این رقیب دیرین و سرسخت برای شما خطرناک است، اگر یادتان باشد همین چند روز پیش هم به شما گفتم که اگر سیلی هم به گوشتان نواخت، هرگز عکس العمل نشان ندهید اما خوشبختانه این مرد دیگر شمشیرش را به رخ کسی نخواهد کشید.

آگرینی با صدای ضعیفی گفت:

ـ پیش از مرگ نقشه‌های شما را بر ملا خواهم کرد.

رودن شانه‌ها را بالا انداخت و در حالی که مرگ همدست خود را با تحقیر و بی اعتنائی تماشا می‌کرد گفت:

ـ اوه! من به تنهائی به اعتراف دم مرگ شما گوش می‌دهم. خواهش می‌کنم...

چند دقیقه از عمر آگرینی بیشتر نمانده بود، رودن متوجه آخرین تلاشهای محتضرانه او شد و گفت:

ـ باید هر چه زودتر شما را نجات داد.

آنگاه ژزوئیت هراسان و وحشت زده از اتاق بیرون شتافت و فریاد کشید.

با فریادهای پی در پی رودن عده زیادی از افراد مذهبی با عجله وارد اتاق شدند. اما رودن، همان طوری که گفته بود، آنقدر بر بالین آگرینی ماند تا از مرگ او مطمئن شد.

۱۴

اول ژوئیه

نیمه شب بود. رودن تنها در گوشه اتاق خود در مقابل تصویر دربار پاپ نشسته و در حالتی لذت‌بخش فرو رفته بود.

ساعت دیواری با نواختن چندین ضربه پی در پی نیمه شب را اعلام کرد. هنگامی که طنین آخرین ضربه در فضا محو شد، رودن از جا برخاست و با قیافه فاتحانه‌ای فریاد کشید:

ـ اول ژوئیه فرا رسیده دیگر از رن پن‌ها اثری نیست! مثل این که صدای این زنگ از سن پیر رم به گوشم رسید!

هنگامی که در رؤیای شیرین و جاه طلبانه خود فرو رفته بود و تصویر مقر پاپ را تماشا می‌کرد «کابوک چینی» مخفیانه به دنبال فارنیگا رفت و پس از دادن قطعه‌ای از یک صلیب عاجی به او، با همان زبان چرب و نرم گفت:

ـ جناب کاردینال مالی پیری، در هنگام عزیمت از رم، مرا مأمور کرد که امروز، یعنی سی و یکم ماه مه این قطعه صلیب عاجی را به شما بدهم.

فارنیگا که ساکت و آرام ایستاده بود، از دیدن صلیب عاجی سخت ناراحت شد، قیافه‌اش به کلی تغییر کرد و نگاه نافذی به صورت خبر چین افکند و گفت:

ـ مثل این که باید جمله‌ای هم بگوئید؟

ـ البته این جمله چنین است: «از جام شراب تا لب فاصلهٔ زیادی است.»

ـ بسیار خوب.

فارنیگا آه عمیقی کشید و قطعه صلیب را به قطعاتی که قبلاً داشت چسبانید و مشاهده کرد که کاملاً با آنها مطابقت می‌کند.

کابوک چینی با کنجکاوی زیادی فارنیگا و کار او را تماشا می‌کرد، زیرا مالی پیری فقط به او گفته بود که این قطعه صلیب را به فارنیگا بدهد و آن جمله را ادا کند، پس از این مأموریتش تمام شد.

اما کابوک چینی باز هم ایستاده بود و با دقت به آدم خفه کن نگاه می‌کرد.

بالاخره به زبان آمده گفت:

ـ خوب حالا که این صلیب کامل شد، چه کار خواهید کرد؟

فارنیگا که همچنان در افکار خود غرق بود، گفت:

ـ هیچ...

«خبر چین» که از این جواب متعجب شده بود گفت:

ـ هیچ؟... پس آوردن آن از یک چنان راه دوری به چه درد می‌خورد؟

فارنیگا بدون این که جواب قانع کننده‌ای به سؤال کنجکاوانه کابوک چینی بدهد گفت:

ـ آقای رودن فردا چه ساعتی به کوچه سن فرانسوا می‌رود؟

ـ صبح خیلی زود.

ـ مثل این که پیش از بیرون رفتن برای عبادت به کلیسا می‌رود؟

ـ آری.

ـ شما هم نزد او می‌خوابید؟

ـ من در اتاق مجاور او سکونت دارم.

فارنیگا پس از لحظه‌ای سکوت گفت:

ـ ممکن است که آقای رودن، در نتیجه علاقه شدید به کار خود، کلیسا را فراموش کند، شما این تکلیف دینی را به یادش بیاورید.

ـ همین کار را خواهم کرد.

فارنیگا دوباره تکرار کرد:

ـ مبادا فراموش کنید.

ـ مطمئن باشید... حالا می‌فهمم که شما به رستگاری او علاقه زیادی دارید.

ـ بسیار زیاد...

کابوک چینی با لحن دوستانه‌ای گفت:

ـ فکر بسیار خوبی است، این کار را همچنان ادامه بدهید و اطمینان داشته باشید که یک روز کاملاً به جمعیت ما تعلق خواهید داشت.

ـ من هنوز یک عضو بسیار ساده و بی اهمیت بیشتر نیستم، ولی هیچ کس مثل من موجودیت خود را در اختیار این جمعیت نگذاشته. بوهانی در مقابل آن هیچ ارزشی ندارد.

ـ دوست عزیز، بوهانی چیست؟

ـ بوهانی کالبدهای بی جانی می‌سازد که می‌پوسند و از بین می‌روند. اما این جمعیت مقدس کالبدهای بی جانی درست می‌کنند که فقط حرکت می‌کنند.

ـ این آخرین جمله روحانی بزرگ ما «لویولا» است ولی بوهانی چیست؟

ـ همان طوری که بچه به پدر تعلق دارد، بوهانی هم به جمعیت مقدس تعلق دارد. افتخار

بر این جمعیت! اگر پدرم دشمن آن باشد، باید او را از پای در آورم، اگر شخصی که بی اندازه مورد علاقه و احترام من است با آن دشمن شد فوراً باید او را نابود کنم.

آنگاه فارنیگا لحظه‌ای سکوت کرد و سپس گفت:

ـ من این حرفها را می‌زنم برای این که شما آنها را به کاردینال مالی پیری گزارش بدهید. و از او خواهش کنید که او هم گزارش خود را به...

فارنیگا سکوت کرد.

ـ کاردینال حرفهای شما را به چه کسی گزارش بدهد؟

ـ او خودش می‌داند، شب بخیر.

ـ شب بخیر دوست عزیز. احساسات پاک شما نسبت به جمعیت قابل تقدیر است. افسوس! جمعیت ما به مدافعان از خود گذشته و فداکاری احتیاج دارد. زیرا خائنان در میان آن نفوذ کرده‌اند.

فارنیگا اضافه کرد:

ـ مخصوصاً نسبت به این طور اشخاص باید با کمال بی رحمی رفتار کرد.

ـ آری، با کمال بی رحمی.

ـ دوباره تکرار می‌کنم، حتماً به آقای رودن بگوئید که کلیسا را فراموش نکند.

ـ مطمئن باشید.

در این هنگام هر دو جدا شدند.

کابوک چینی، در موقع مراجعت متوجه شد که پیکی از رم آمده و برای شخص رودن نامه‌هائی آورده.

* * * *

کلیسای کوچک محله وژیرار خیلی دیدنی و جالب توجه بود.

روشنائی از راه پنجره‌های بزرگ و رنگارنگ بدان داخل می‌شد و محراب آن، با طلا و نقره مزین شده بود، در کنار در ورودی آن، ظرف مرمری بزرگی قرار داشت که محتوی آب دعا خوانده بود.

فارنیگا صبح روز یکم ژوئن در مقابل کلیسا ایستاده بود و همین که در باز شد داخل گردید و در گوشه تاریکی روبروی همان ظرف مرمری بزرگ نشست. قیافه‌اش خیلی گرفته به نظر می‌رسید.

این آدم وحشی و سرکش، که در جنایت و سیاهکاری به سرحد نبوغ رسیده بود، ظاهراً نسبت به رودن، که او را تحت قدرت جاذبه خود قرار داده بود، احترام و تحسین زیادی احساس می‌کرد.

آدم خفه کن، این جانور درنده که از هوش بشری بهره زیادی داشت و به صورت انسان

در آمده بود، رودن را یک موجود مافوق بشری تلقی می‌کرد. رودن هم که متوجه فداکاری وحشیانه این بدبخت شده بود، چنانکه دیدیم، به دست او باعث آن جنایت بزرگ و خودکشی شاهزاده جلما و مادموازل کاردوویل گردید.

چیزی که باعث فداکاری و دلبستگی فارنیگا می‌شد، مطالبی بود که از جمعیت ژزوئیت‌ها می‌دانست یا می‌فهمید. این قدرت عظیم و نهانی که با تمام شعبات مخفی خود دنیا را به لرزه در آورده بود با وسائل جنایتکارانه به هدف خود می‌رسید، فارنیگا را دستخوش شور و هیجان شدیدی ساخته بود.

و اگر در تمام دنیا چیزی پیدا می‌شد که به اندازه رودن حس تحسین و احترام فارنیگا را تحریک کند، همین جمعیت وحشت‌انگیز لویولا بود که به گفته خودش از انسان‌ها کالبدهای بی‌جانی می‌ساخت که فقط می‌توانستند حرکت کنند!

فارنیگا در آن گوشهٔ تنگ و تاریک نشسته بود و فکر می‌کرد. در این هنگام صدای پائی به گوش رسید، و رودن همراه با «خبر چین» وارد کلیسا شد.

خواه پریشان فکری رودن و خواه تاریکی صحن کلیسا مانع دیده شدن فارنیگا شده بود، در هر صورت ژزوئیت دست خود را در ظرف مرمری فرو برد و مشغول دعا خواندن شد. فارنیگا که مثل مجسمه در جای خود نشسته بود، به قدری ناراحت شده بود که عرق سردی بر پیشانیش نقش بست.

دعای رودن کوتاه بود. زیرا می‌خواست هر چه زودتر خود را به کوچه سن فرانسوا برساند. پس از این که او و کابوک چینی چند دقیقه زانو زدند و دعا خواندند، رودن از جا بلند شد و خواست بیرون برود.

اما ناگهان چشمش به هیکل فارنیگا افتاد که در گوشه تاریکی پنهان شده بود، فارنیگا چند قدم جلو آمد و مؤدبانه تعظیم کرد.

رودن آهسته به او گفت:

ـ دو ساعت دیگر... نزد من...

رودن دست خود را بالا برد تا در ظرف مرمری فرو برد، اما فارنیگا فوراً پارچه‌ای را که معمولاً به آب دعا خوانده آلوده بود از داخل ظرف برداشت و به دست رودن داد.

رودن، پارچهٔ خیس را در میان انگشت‌های کثیف خود فشرد و به اندازه کافی به انگشت شست و سبابه خود مالید، سپس آن را به پیشانی نزدیک کرد و بر حسب معمول صلیب روی آن رسم نمود.

آنگاه، دوباره آهسته به فارنیگا گفت:

ـ «دو ساعت دیگر نزد من...»

و با عجله از در خارج شد.

کابوک چینی که می‌خواست از این فرصت استفاده کند، جلو آمد و خواست پارچه را از دست لرزان فارنیگا بگیرد، اما آدم خفه کن، که شاید میل داشت فقط رودن را مشمول الطاف خود قرار دهد، فوراً پارچه را عقب کشید.

کابوک چینی که «بور» شده بود، با عجله از در خارج شد و پشت سر رودن وارد درشکه‌ای گردید که می‌بایست آنها را به کوچه سن فرانسوا ببرد.

هنگامی که رودن از در کلیسا خارج شد، فارنیگا با نگاه عجیبی او را بدرقه کرد و همین که درشکه رودن به راه افتاد فارنیگا صورت خود را در میان دستها پنهان کرد و به فکر فرو رفت.

هر چه درشکه به محل منزل ماریوس رن پن نزدیک‌تر می‌شد، شور و هیجان تب آلود رودن شدیدتر می‌شد و آثار پیروزی بر چهره‌اش نقش می‌بست، در بین راه، چندین بار کیف خود را باز کرد و اسناد و اوراق مربوط به مرگ اعضای خانواده رن پن را از نظر گذرانید.

پی‌درپی سر خود را از درشکه بیرون می‌آورد و به اطراف نگاه می‌کرد، مثل این که می‌خواست با نگاه بر سرعت درشکه بیافزاید و هر چه زودتر خود را به آنجا برساند.

«خبر چین» هم چشم از او نمی‌گرفت و پیوسته با نگاههای عجیب و زیرکانه خود مواظب کوچکترین حرکات او بود. بالاخره درشکه وارد کوچه سن فرانسوا شد و در مقابل در بزرگ منزل ماریوس رن پن توقف کرد. رودن چابکانه از درشکه پائین آمد و در حالی که کابوک چینی با کمال احتیاط مشغول پیاده شدن از درشکه بود، با عجله به طرف در رفت و با ضربات پی‌درپی و شدیدی شروع به در زدن کرد.

اما به ضربات پر طنین درکوب جوابی داده نشد.

رودن که سخت مضطرب شده بود، دوباره در کوب را با شدت هر چه تمام‌تر به حرکت در آورد. ناگهان گوشهای خود را تیز کرد و صدای پائی را که تدریجاً نزدیک می‌شد، شنید، اما صدای پا در چند قدمی در خاموش شد.

مثل این بود که سینه ژزوئیت از شعله‌های اضطراب آتش گرفته، با عصبانیت گفت:

ـ دارم در میان آتش سوزان کباب می‌شوم...

دوباره با شدت هر چه تمام‌تر در کوب را به صدا در آورد و سپس بر حسب عادت شروع به جویدن ناخن‌های خود کرد.

ناگهان در باز شد و سر و کلهٔ ساموئل پیدا گردید. از سر و روی پیرمرد یهودی آثار حزن و اندوه می‌بارید، و هنگامی که در را باز کرد، مشغول پاک کردن اشکهائی که در گوشه چشمانش حلقه زده بود شد.

ـ آقایان، شما کیستید؟

رودن با عجله گفت:

ـ من وکیل گابریل وارث زنده و منحصر به فرد خانواده رن‌پن هستم، آقا هم منشی من است.

ساموئل نگاهی به سر تا پای رودن افکند و گفت:

ـ حالا شما را شناختم. دنبال من بیائید.

پیرمرد به راه افتاد و رودن و کابوک چینی هم به دنبال او وارد باغ شدند و به طرف ساختمان رفتند.

رودن آهسته به «خبر چین» گفت:

ـ این پیرمرد لعنتی اینقدر مرا در پشت این در منتظر نگاهداشت که به کلی حواسم پرت شد و احساس می‌کنم که اکنون تب دارم. لب هایم خشکیده و سینه‌ام می‌سوزد.

«خبرچین» با لحن بسیار صمیمانه‌ای گفت:

ـ پدر عزیز چیزی میل ندارید؟ می‌خواهید به این مرد بگویم یک گیلاس آب بیاورد؟

ـ نه، نه چیزی نیست... فقط بی صبری باعث این حالت شده...

بت‌سابه، زن ساموئل با قیافه‌ای گرفته و متأثر در جلوی اتاق خود ایستاده بود، هنگامی که ساموئل به او نزدیک شد، به زبان عبری آهسته گفت:

ـ پرده‌های سالن عزا؟

ـ بسته است... ـ صندوق آهنین؟

ـ حاضر است.

بت‌سابه و ساموئل پس از رد و بدل کردن این کلمات که برای رودن و کابوک چینی کاملاً نامفهوم بود، نگاهی به یکدیگر افکندند و لبخند شوم و مبهمی بر لبان آنها نقش بست.

طولی نکشید که ساموئل از جلو و دو کشیش از عقب وارد راهرو شدند. رودن، با به خاطر آوردن جریانات گذشته فوراً به طرف سالن سرخ که سه ماه پیش محل اجتماع ورثهٔ رن‌پن بود رفت اما ساموئل او را متوقف ساخت و گفت:

ـ به اینجا باید رفت.

آنگاه، چراغ به دست به طرف پله‌کان به راه افتاد.

رودن گفت:

ـ آخر، دفعه پیش محل اجتماع در همین سالن بود...

ـ اما امروز محل اجتماع در طبقه بالاست.

و شروع به بالا رفتن از پله‌کان کرد.

رودن گفت:

ـ کجا؟ آنجا، آن بالا؟

ـ بله، در سالن عزا.

رودن متعجبانه پرسید:

ـ سالن عزا چیست؟

ـ محل ماتم و مرگ.

ساموئل همچنان در میان تاریکی پیش می‌رفت!

رودن که بیش از پیش متعجب شده بود دوباره گفت:

ـ آخر برای چه به اینجا باید رفت؟

ـ برای این که پول در آن جاست.

ـ آها! پول آنجاست.

رودن با عجله چند پله‌ای را که از ساموئل عقب مانده بود طی کرد. ساموئل از پله‌ها بالا می‌رفت.

همین که پله‌کان پیچ خورد، هر دو ژزوئیت، در پرتو چراغ کوچک ساموئل، چشمشان به نیمرخ پیرمرد یهودی افتاد که دست خود را به نرده آهنی گرفته بود و به زحمت بالا می‌رفت.

رودن از مشاهده قیافه عجیب ساموئل سخت متعجب شد. در این هنگام، چشمان پیرمرد یهودی از حدقه بیرون آمده بود و کاملاً می‌درخشید.

از صورت چروکیده‌اش همچنان آثار تأثر می‌بارید، اما لبخند عجیب و مبهمی بر لبانش نقش بسته بود.

رودن آهسته به کابوک چینی گفت:

ـ پله‌ها خیلی هم طولانی نیست، با وجود این زانوهایم درد گرفته و نفسم تنگ شده... سرم گیج می‌رود.

رودن نفس نفس می‌زد. کابوک چینی که همیشه نسبت به رفیق خود صمیمیت نشان می‌داد این دفعه خاموش ماند و جوابی نداد، مثل این که در افکار دور و درازی فرو رفته بود.

رودن بابی صبری گفت:

ـ پس کی می‌رسیم؟

ـ رسیدیم.

ـ بالاخره رسیدیم! باعث خوشوقتی است.

ساموئل با لحن مخصوصی جواب داد:

ـ واقعاً باعث خوشوقتی است.

ساموئل در حالی که وسط یک راهرو طولانی ایستاده بود، با همان دستی که چراغ را گرفته بود، در بزرگی را که روشنائی ضعیفی از آن بیرون می‌آمد، به رودن نشان داد. ژزوئیت با وجود تعجب زیاد، جلو افتاد و وارد شد. این اتاق بسیار بزرگ بود. یک چراغ

مکعب شکل داخل آن را روشن می‌کرد، و در روی هر یک از چهار سطح چراغ هفت سوراخ به شکل صلیب دیده می‌شد. نور چراغ از این سوراخها خارج می‌شد، اما این چراغ کوچک نمی‌توانست این اتاق بزرگ را کاملاً روشن کند، به همین جهت چراغ بزرگتری روی یک میز مرمری سیاه در گوشه دیوار قرار داشت و داخل اتاق را روشن می‌کرد.

مثل این که این اتاق مخصوص مردگان بود، زیرا اطراف آن پرده‌های سیاه آویزان بود. به جز همان میز مرمری که صندوق آهنین بزرگی روی آن دیده می‌شد، چیز جالب توجه دیگری در اتاق وجود نداشت.

رودن با همان دستمال کثیف همیشگی مشغول پاک کردن عرق پیشانی خود بود و با کمال تعجب به اطراف خود نگاه می‌کرد.

ساموئل نزدیک آمد و گفت:

ـ وصایای موصی، هر چقدر که به نظر شما عجیب باشد، مقدس است و اگر شما بخواهید من... مو به مو آنها را اجرا خواهم کرد.

رودن گفت:

ـ البته، کاملاً صحیح است، ولی ما باید چه کار کنیم؟

ـ همین اکنون خواهید فهمید. شما وکیل گابریل، وارث منحصر به فرد خانواده رن پن هستید!

ـ آری، این هم اسناد وکالتم.

ـ پس تا آمدن نماینده ثبت، من ارزش مبالغ موجود در این صندوق را، که دیروز از بانک فرانسه گرفته شده؟ در حضور شما حساب می‌کنم.

رودن، در حالی که به طرف صندوق می‌شتافت فریاد کشید:

ـ همه مبالغ در این صندوق است؟

ـ آری، این صورت حساب من است منشی شما آن را قرائت می‌کند. من هم پول‌ها را به شما می‌دهم، شما می‌شمارید و بعد دوباره در صندوق می‌گذاریم و هنگامی که نمایندهٔ ثبت آمد، در حضور ایشان صندوق را به شما تحویل خواهم داد.

رودن گفت:

ـ بسیار پیشنهاد خوبی است، نقصی ندارد.

ساموئل به طرف صندوق رفت، بدون این که رودن متوجه شود، کلید را به صورت اسرارآمیزی در قفل چرخانید، در صندوق باز شد. آن گاه صورت حساب خود را به کابوک‌چینی داد و سپس مشغول در آوردن اسکناس‌ها شد. کابوک چینی صورت را با صدای بلند می‌خواند، ساموئل بسته‌های اسکناس را از صندوق بیرون می‌آورد و به دست رودن می‌داد، رودن پس از این که (چهار چشمی) آنها را ورانداز می‌کرد، دوباره به ساموئل

می‌داد. این کار چندان طول نکشید. زیرا پول هائی که ساموئل از بانک گرفته بود، از پانصد فرانک اسکناس درشت، سی و پنج هزار فرانک طلا و دویست و پنجاه هزار فرانک نقره تشکیل یافته بود که مجموع آنها به «دویست و دوازده میلیون و صد و هفتاد هزار فرانک» بالغ می‌شد.

هنگامی که رودن شمارش پول‌ها را تمام کرد، با صدای لرزان و گرفته‌ای به ساموئل گفت:

ـ پس جمعاً همه «دویست و دوازده میلیون و صد و هفتاد و پنج هزار فرانک» است.

ژزوئیت داشت از فرط خوشحالی خفه می‌شد، ناگهان نفسش بند آمد، چشمانش سیاهی رفت و نزدیک بود به زمین بیفتد، ناچار به بازوی کابوک چینی تکیه داد و گفت:

ـ عجیب است... خیال می‌کردم که می‌خواهم جلوی خود را بگیرم. خیلی عجیب است.

رنگ ژزوئیت چنان پریده بود و دست و پایش به طوری می‌لرزید که کابوک چینی ناگهان فریاد کشید:

– پدر عزیز، خونسرد باشید... خونسرد باشید... احساس موفقیت نباید شما را تا این مرحله بکشاند.

در این ضمن ساموئل مشغول گذاشتن پولها در صندوق بود...

بالاخره رودن خونسردی خود را باز یافت. از جا بلند شد و با قیافه‌ای آرام و اطمینان بخش به کابوک چینی گفت:

ـ چیزی نیست... من نخواستم از مرض وبا بمیرم و حالا نباید در یکم ژوئن از فرط خوشحالی بمیرم.

بار دیگر قیافه رودن به حال عادی در آمد.

هنگامی که کابوک چینی تغییر قیافه رودن را مشاهده کرد مثل این بود که حالت خودش تغییر کرد، با این که قد کوتاه و شکم گنده‌ای داشت و از یک چشم نیز محروم بود، اما ناگهان صورت خندان او چنان تیره و وحشت‌انگیز شد که رودن چند قدم عقب رفت.

آنگاه کابوک چینی نامه‌ای از جیب خود در آورد، با احترام زیادتر آن را بوسید. نگاه خیره‌ای به رودن افکند و با صدائی بلند و تهدید آمیز چنین خواند:

«به خواست خدای عادل که اراده‌اش بر بازگشت اموال حقه و دزدیده شده جمعیت مقدس ژزوئیت قرار گرفته، رودن، به محض دریافت این دستخط، باید تمام اختیارات خود را به کابوک چینی که به کمک آگرینی مأمور دریافت میراث رن‌پن هستند واگذار کند. اضافه بر این رودن تحت مراقبت یکی از افرادی که کابوک چینی تعیین خواهد کرد، فوراً باید به شهر لاوال برود و تا دستور ثانوی در همانجا بماند و از خروج و تماس با اشخاص اکیداً خودداری کند».

کابوک چینی پس از خواندن نامه آن را بـه رودن داد، تـا ژزوئیت امـضای رهـبر را مشاهده کند ساموئل که از شنیدن مضمون این نامه بی اندازه کنجکاو شده بود، در صندوق را نیمه باز گذاشت و چند قدم جلوتر آمد. ناگـهان رودن قـهقهه‌ای سـر داد، قـهقهه‌ای کـه خوشحالی، تحقیر و پیروزی از آن می‌بارید. کابوک چینی مات و مبهوت ایستاده بود و به رودن نگاه می‌کرد. ژزوئیت که قیافه آمرانه و تحقیرآمیزی به خود گـرفته بـود، بـا دست روغن‌آلود خود کاغذ را کنار زد و گفت:

ـ تاریخ این دستخط چه روزی است؟

کابوک چینی متعجبانه گفت:

ـ یازدهم ماه مه.

ـ این هم نامه‌ای است که امشب از رم دریافت کرده‌ام، تاریخ آن هیجدهم است... و اطلاع می‌دهد که من به مقام رهبری منصوب شده‌ام بخوانید.

کابوک چینی نامه را گرفت و خواند لحظه‌ای مات و مبهوت ماند سپس آن را مؤدبانه تا کرد و به رودن داد و در مقابل او به خاک افتاد.

بدین ترتیب نخستین هدف جاه طلبانه رودن بـه تـحقق پـیوست. ژزوئـیت بـا وجـود سوءظن، بدبینی و کینه‌ای که در میان اعضاء برجسته و منتفذ جمعیت ژزوئیت به وجـود آورده بود، و علی رغم رقیب سرسختی مثل کاردینال مالی پیری، فقط در نتیجه هـوش و زیرکی، جسارت و مخصوصاً قدرت بیان و اقناع، و بالاخره پس از توطئه‌ها و دسیسـه‌های زیاد سرانجام خود را به مقام رهبری رسانید. آری، با این مقام برجسته و با این قدرت مالی شگرف، تا مقر حاکمیت روحانی پاپ چند گامی بیشتر نمانده بود...

هنگامی که ساموئل با همان روش اسرارآمیز در صندوق آهنین را بست بر لبان او هم لبخند فاتحانه‌ای نقش بست. صدای بسته شدن در صندوق رودن را از اوج بلند پروازیهای خود به قعر واقعیت‌های زندگی فرود آورد و ژزوئیت با صدای کوتاهی به ساموئل گفت:

ـ شنیدید؟ تمام این پولها... این میلیون‌ها... به من، فقط به شخص من تعلق دارد.

و با حرص و ولع عجیبی دستهای خود را به طرف صندوق آهنین دراز کرد مثل این که می‌خواست پیش از آمدن نماینده ثبت این دارائی باد آورده را تصاحب کند.

در این هنگام، قیافه ساموئل نیز تغییر کرده بـود. دسـتها را صـلیب وار روی سـینه گذاشته و حالت آمرانه و تهدیدآمیزی به خود گرفته بود. از چشم هایش شراره‌های خشم فرو می‌بارید. با صدای بلند فریاد زد:

ـ این ثروت عظیمی که نخست میراث ناچیز با شرف‌ترین انسان‌ها بود و تـوطئه‌های جنایتکارانهٔ فرزندان لویولا باعث خودکشی او شد این ثروت کـه در سـایه درسـتکاری و صداقت مقدس سه نسل خدمتگزار با وفا به این مبلغ هنگفت رسیده... پاداش دروغ، ریاکاری

و آدمکشی نخواهد بود، نه، نه... خدای دادگستر جاودانی هرگز راضی نیست.

رودن گستاخانه گفت:

ـ آقا، آدمکشی چیست؟ چه می‌گوئید؟

ساموئل جواب نداد، پا را به زمین کوفت و دست خود را آهسته به طرف ته اتاق دراز کرد.

رودن و کابوک چینی با منظره وحشت‌انگیزی روبرو شدند.

پرده‌های سیاه با حرکت ساموئل به طور اسرارآمیزی کنار رفت. در زیر پرتو آبی رنگ و شوم یک چراغ نقره‌ای، شش جسد بی جان، که همه لباسهای سیاه به تن داشتند، روی پارچه‌های سیاه آرمیده بودند.

اینها جسد:

ژاک رن پن.

فرانسوا هاردی.

رز و بلانش سیمون.

آدرین و جلما بود.

همگی به خواب جاودانی فرو رفته بودند. پلک‌های آنها بسته و دستهایشان صلیب وار روی سینه بود.

کابوک چینی، که از وحشت سر تا پا می‌لرزید، آنقدر عقب رفت تا به دیوار مقابل برخورد کرد و سپس جلوی صورت خود را گرفت.

اما رودن با قیافه‌ای آشفته، چشمانی خیره و موهای سیخ شده به طرف جسدهای بی‌جان پیش رفت...

مثل این که آخرین بازماندگان خانواده رن‌پن تازه به خواب ابدی فرو رفته بودند.

ساموئل با چشمانی اشکبار و صدای مقطع فریاد کشید:

ـ این است نتیجه جنایت شما... کسانی را که کشته‌اید تماشا کنید... آری توطئه‌های وحشت‌انگیز شما همه آنها را به دست مرگ سپرد... زیرا شما به مرگ آنها احتیاج داشتید... هر هنگام که یکی از این بیگناهان به دست جنایت بار شما از پا می‌افتاد، من جسد بیجان او را به این جا می‌آوردم، آه! افسوس! زیرا همه آنها باید در داخل یک آرامگاه بخوابند. رویت سیاه باد! رویت سیاه باد، لعنت بر تو که جان این آفریدگان باشرف را گرفتی! اما جسد بی جان آنها از دست پلید و جنایت بار تو مصون خواهد بود.

رودن کم‌کم به جسد جلما نزدیک شد... وحشت او از بین رفته بود... برای این که مطمئن شود بازیچه دست ساموئل قرار نگرفته خم شد و با کمال جسارت دستهای شاهزاده هندی را لمس کرد... اما پوست بدن جلما هنوز نرم بود.

رودن بلند شد و از وحشت چند قدم عقب رفت. اما بار دیگر، قدرت عجیب و اسرارآمیز خود را باز یافت، پاهای لرزانش در جای خود مستقر شد، دست خود را روی پیشانی گذاشت، سر را بلند کرد و چندین بار لب خشکیده خود را با زبان کبودش‌تر کرد، زیرا احساس می‌کرد که دهان، گلو و سینه‌اش یکباره آتش گرفته و می‌سوزد. بدون این که به علت این عطش ناگهانی پی ببرد، قیافه خشن و تمسخرآمیزی به خود گرفت، به طرف ساموئل که همچنان می‌گریست برگشت و با صدائی بلند و آمرانه گفت:

ـ پس دیگر احتیاجی به نشان دادن اسناد و اوراق مرگ آنها ندارم، جسدشان در همین جا موجود است.

کابوک چینی با شنیدن این کلمات بار دیگر از فرط وحشت به لرزه در آمد، مثل این که عزرائیل را در مقابل چشم خود می‌بیند.

ساموئل فریاد کشید:

ـ اوه! خدایا! ببین چطور قربانیان خود را تماشا می‌کند!

رودن با لبخند موحشی گفت:

ـ بسیار خوب، برویم، خونسردی و آرامش من بیگناهیم را به شما اثبات می‌کند، برویم، زیرا من تا دو ساعت دیگر کار لازمی دارم صندوق را هم ببریم.

و با عجله به طرف صندوق آهنین رفت.

ساموئل که دستخوش طوفان خشم و وحشت شده بود، جلوتر از رودن به طرف صندوق رفت و در حالی که دست خود را روی در آن گذاشته بود و به دکمه مخصوصی فشار می‌داد فریاد کشید:

ـ چون ندای وجدان به گوش روح دوزخی تو نمی‌رسد، شاید واژگون شدن کاخ آز و حرص حیوانی تو، آن را به لرزه در آورد.

رودن فریاد کشید:

ـ چه می‌گوئید؟ چه می‌کنید؟

ـ نگاه کن، گفتم که اجساد قربانیان تو از دست پلید تو در امان خواهد بود.

هنوز این کلمات از دهان ساموئل در نیامده بود که از لابلای شکاف صندوق آهنین لوله‌های دود به خارج نفوذ کرد و بوی سوختن شدن کاغذ در فضای اتاق پر شد.

رودن تازه فهمیده بود.

و در حالی که خود را روی صندوق می‌انداخت فریاد کشید:

ـ آتش!...

ـ آری آتش، تا چند لحظه دیگر از این میراث هنگفت جز توده خاکستری بیش باقی

نمی‌ماند... آری بهتر است که خاکستر شود اما به دست تو و افرادی مثل تو نیفتد. این گنج از آن من نیست، من وظیفه‌ای جز نابود کردن آن ندارم، زیرا گابریل به سوگند خود وفادار است.

رودن که خود را روی صندوق انداخته بود و بیهوده سعی می‌کرد شعله‌های سرکش آتش را خاموش سازد پشت سر هم فریاد می‌کشید:

ـ به دادم برسید! آب! آب!

اما شعله‌های آتش، در نتیجه جریان هوا شدت می‌یافت، پس از چند دقیقه کم‌کم آتش رو به خاموشی می‌رفت اما، ناگهان، شعله آبی رنگی از داخل صندوق بیرون زد و سپس برای همیشه خاموش شد! کار از کار گذشت! رودن عرق ریزان، نفس زنان روی خود را برگردانید، دستش همچنان روی میز مرمر بود، برای اولین بار در سراسر زندگیش می‌گریست، دانه‌های درشت اشک از گونه‌های بی رنگ و چروکیده‌اش فرو می‌غلطید. اما ناگهان شعله‌های خشم و درد چنان در وجودش زبانه کشید که به زانو افتاد، دستها را روی سینه گذاشت، و در حالی که سعی می‌کرد لبخند خود را همچنان حفظ کند، آهسته گفت:

ـ نه، چیزی نیست... خوشحال نشوید. گنج از بین رفت. اما من، من همچنان زنده‌ام. برای همیشه رهبر خواهم بود و هرگز. چقدر رنج می‌برم! چه آتشی در سینه‌ام می‌سوزد! از آن لحظه‌ای که وارد این خانه شوم شدم، نمی‌دانم چرا حالم اینطور شده اگر با همان نان و سبزی که خودم می‌خریدم، زندگی می‌کردم. مثل این که مسموم شده‌ام زیرا من پیروز می‌شوم. نه، نه، من نخواهم مرد. نمی‌خواهم بمیرم من.

آنگاه رعشه‌ای بر اندامش مستولی شد.

ـ آه! آتش سینه‌ام را می‌سوزاند. دیگر شکی نیست. امروز مرا مسموم کردند. اما کجا؟ چه کسی؟

دوباره رودن با صدای گرفته و مقطعی فریاد کشید:

ـ به دادم برسید! اقلاً خودم را نجات بدهید! چرا هر دو مثل مجسمه ایستاده‌اید و به من نگاه می‌کنید. به دادم برسید!

ساموئل و کابوک چینی که از این فریادهای محتضرانه متوحش شده بودند، از جا تکان نمی‌خوردند.

رودن همچنان فریاد کشید:

ـ به دادم برسید! آخر چطور مرا مسموم کردند؟

ولی ناگهان تکانی خورد، مثل این که چیزی به خاطرش رسیده فریاد هول انگیزی کشید:

ـ فارنیگا امروز صبح، امروز صبح، او سم‌ها را خوب می‌شناسد. همان آبی که به من

داد. آری او. زیرا با مالی پیری ملاقات کرده بود ای شیطان؟ نقش خود را خوب بازی کردی. کار من تمام شد. من می‌میرم، کلیسا نمی‌داند که چه کسی را از دست می‌دهد! به دادم برسید!

صدای پای شخصی که با شتاب از پله‌ها بالا می‌آمد در فضا طنین افکند. دکتر باله ینه همراه مادام سن دیزیه هراسان وارد اتاق شدند. مادام سن دیزیه، که امروز صبح از مرگ آگرینی مطلع شده بود، با عجله به طرف رودن رفت تا علت آن را بپرسد.

هنگامی که چشم سن دیزیه به آن صحنه فجیع و وحشت‌بار افتاد، هنگامی که دید رودن از شدت درد به خود می‌پیچد و آخرین لحظات احتضارآمیز را طی می‌کند، و مخصوصاً موقعی که متوجه نور آبی رنگ چراغ شد و اجساد مردگان را که در میان آنها جسد مادموازل کاردوویل خواهر زاده خود و همچنین جسد رز و بلانش قربانیان توطئه خود را مشاهده کرد و از دیدن این مناظر هولناک و این ضربه روحی ناگهانی، نگاه عجیبی به اطراف افکند و ناگهان قهقهه دیوانه واری سر داد.

هنگامی که دکتر باله ینه بر بالین رودن بود، فارنیگا در آستانه در ظاهر گشت و در حالی که نگاه وحشیانه‌ای به جسد رودن افکنده بود گفت:

ـ او می‌خواست رهبری جمعیت مقدس ژزوئیت را به دست گیرد و آن را به طرف انهدام قطعی پیش برد. به نظر من جمعیت ژزوئیت بالاتر از بوهانی است. من دستور کاردینال را اطاعت کردم.

۱۵

سرانجام

چهار سال از وقایع پیشین گذشته بود.

گابریل رن‌پن نامه زیر را به ژوزف شار پانتیه کشیش کلیسای سنت اوبن واقع در دهکده کوچک سولونی می‌نوشت:

از مزرعه ویوان دوم ژوئن ۱۸۳۶

«ژوزف عزیز، دیروز که می‌خواستم برای شما نامه بنویسم پشت این میز کوچک و کهنه سیاه رنگ که شما بارها آن را دیده‌اید نشسته بودم، می‌دانید که پنجره اتاق من به حیاط مزرعه مشرف است، و هنگامی که در پشت میز مشغول نوشتن هستم صحن حیاط را به خوبی می‌بینم.

«زیر درخت گلابی بزرگی که شاخه هایش روی دیوار انبار غله ریخته، داگوبر، پدر خوانده من همان سرباز شجاع و جوانمردی که مورد علاقه شماست، روی قطعه سنگی نشسته و در فکر فرو رفته بود و سر را پائین انداخته بود و با یک دست راباژورا را، که سر خود را روی زانوی او گذاشته بود نوازش می‌داد. در کنار داگوبر زن او فرانسواز و مادر خوانده مهربان من نشسته و مشغول دوخت و دوز بود. و در مقابل آنها آنژل همسر آگریکول، نوزاد کوچک خود را در آغوش گرفته بود و شیر می‌داد، مایو هم بچه بزرگ آگریکول را روی زانوی خود نشانیده بود و الفبا به او یاد می‌داد. آگریکول تازه از مزرعه آمده بود و می‌خواست یوغ را از گردن گاوها بردارد، اما او هم مانند من چشمش به این منظره افتاده و محو تماشای آن شد.

«اما افسوس! که خاطره تلخی آرامش لذت بخش این منظره را به هم زد. ناگهان شنیدم زن داگوبر می‌گفت:

ـ «داگوبر، گریه می‌کنی!

«با شنیدن این جمله، آگریکول، آنژل و مایو از جا برخاستند و دور سرباز پیر حلقه زدند.

«آثار پریشانی بر پیشانی همه آنها نقش بسته بود. داگوبر سر را بلند کرد، دو

قطره اشک از میان سبیل‌های سفیدش فرو می‌غلطید. با صدائی گرفته گفت:

ـ «فرزندان، چیزی نیست، چیزی نیست... آخر امروز یکم ژوئن است و چهار سال از...

«دیگر نتوانست حرف خود را تمام کند و هنگامی که دست خود را برای پاک کردن اشک‌ها بالا آورد، زنجیر ظریفی که مدال برنزی به آن آویزان بود، در دستش دیده می‌شد. این گرامی‌ترین یادگار او بود. زیرا چهار سال پیش هنگامی که در ماتم مرگ آن دو فرشته‌ای که بارها برای شما تعریف کرده‌ام، اشک می‌ریخت و موقعی که بر بالای جسد بی جان مارشال سیمون رسید این مدال راکه مدت زیادی به‌گردن رز و بلانش بود، به‌گردن مارشال یافت و آن را باز کرد.

«من نیز از جا برخاستم و پائین آمدم تا قلب پر اندوه و دردناک این پیر مرد را تسلی بخشم. کم کم حالش به جا آمد و آن شب در میان آرامش و اندوه مقدسی سپری شد. دوست عزیز هنگامی که به اتاق خود بازگشتم، نمی‌دانید چگونه تمام این افکار تلخ و وحشت‌انگیز گذشتهٔ تاریک که همواره فکر خود را از آن منحرف می‌کنم، یکباره به مغزم هجوم آورد.

«آنگاه قربانیان بیگناه این حوادث اسرارآمیز و هول‌انگیز که در نتیجه مرگ آگرینی و رودن و هم چنین دیوانه شدن مادام سن دیزیه یعنی گردانندگان اصلی این صحنه‌های فجیع و جنایت بار، ماهیت آنها هنوز مبهم و تاریک مانده، در مقابل دیدگانم مجسم شدند. چه ضایعه‌های جبران‌ناپذیری!... زیرا آن کسانی که قربانی این جاه‌طلبی‌ها شدند در صورت زنده بودن، باعث افتخار بشریت بودند...

«دوست عزیز، اگر از آرزوها و امیدهای بزرگ آن دختری که همواره قلبش به خاطر سعادت و نجات بشریت می‌تپید اطلاع داشتید...

«دوست عزیز، نمی‌دانم به شما گفتم یا نه‌که پس از آن حوادث شوم، داگوبر و زنش به بیچارگی افتادند، و مایوی بدبخت هم روز و شب جان می‌کند و مزد ناچیزی به دست می‌آورد. آگریکول تازه دارای فرزند شده بود، و من هم بر طبق دستور مافوق، دیگر نمی‌توانستم به کار خود ادامه دهم، و فقط به خاطر این که به یک پروتستان کمک کرده و بر سر گور موجود بدبختی که وادار به خودکشی شده بود، دعا خوانده بودم تمام عناوین گرفته شد! دیگر به هیچ جا راه بردار نبودم. زیرا موقعیت من ایجاب نمی‌کند که به هر دری دست بزنم، بالاخره، از همان مبلغی که مادموازل کاردوویل در اختیار من گذاشته بود، مقدار بسیار ناچیزی برداشتم و این مزرعه را به نام داگوبر خریدم.

«شما در آن شب‌های دراز زمستانی، گاهی از مهربانیهای مایو، از استعداد

شاعرانه آگریکول، از احساسات مادرانه و قابل ستایش مادرش، از جهان دیدگی داگوبر و بالاخره از صفای آنژل صحبت‌ها می‌کردید. دوست عزیز، راستی که جمع کردن یک چنین آفریدگان پاک و مهربان به دور یکدیگر کار دشواری بوده است! چه شب‌ها که من و شما در کنار هم به خواندن و تفسیر کردن این کتابهای جاودانی که قلب و روح انسان را قدرت می‌بخشد گذرانیدیم! چه شب‌ها که با ترانه‌های وحشی آگریکول و نغمه‌های دلکش و روح پرور آنژل به سر آوردیم، آیا حماسه‌های رز محبوبانه و افتخارآمیز داگوبر را به یاد دارید؟ خوشحالی بچه‌ها و بازی کردن آنها را با راباژورا، این سگ با وفا! همان طوری که داگوبر می‌گوید، مثل این که این حیوان باهوش همواره در جستجوی گمشدگان خود می‌باشد. آری، او که نگهبان آن دو فرشته بود، او هم از مرگ آنها متأثر است.

«افسوس! هنگامی که این افکار به مغزم هجوم می‌آورند، با وجود این که بی‌اندازه متأثر می‌شوم، اما نمی‌توانم از تصمیمی که گرفته‌ام، و از سوگند مقدس و غیر قابل فسخی که برای چشم پوشی از این ثروت عظیم یاد کرده‌ام، اظهار تأسف کنم! آری، من با وادار کردن امانت دار این میراث هنگفت به آتش زدن آنها، وظیفه مقدسی انجام داده‌ام. زیرا ترجیح می‌دادم که این ثروت به خاکستر تبدیل شود اما به دست کسانی که یک چنان نقشه‌های جنایتکارانه‌ای کشیده بودند، نیفتد. ولی هنگامی که به تحقق هدف‌های عالی و برجسته جد خود، که فقط در نتیجه وجود یک چنین سرمایه هنگفتی امکان‌پذیر بود، و مادموازل کاردوویل نیز می‌خواست با کمک فرانسوا هاردی شاهزاده جلما، مارشال سیمون و دخترانش و همچنین با کمک من آنها را به صورت واقعیت در آورد، فکر می‌کنم، هنگامی که به یک چنان قدرت عظیمی که فقط در نتیجهٔ این اجتماع به وجود می‌آمد می‌اندیشم، و بالاخره موقعی که به تأثیر شگرف آن برای سعادت بشریت فکر می‌کنم، شعله‌های خشم و نفرت من بر علیه این جمعیتی که با توطئه‌های سیاه و جنایت بار خود، این ایده‌آل برجسته را در جنین خفه کرد، زبانه می‌کشد...

«اکنون از آن همه نقشه‌های وسیع چه باقی مانده؟ فقط هفت گور خاموش... زیرا گور من هم در همان آرامگاهی که سامونل در کوچه جدید سن فرانسوآ ساخته و هنوز هم با کمال صداقت نگهبان آن باقی مانده حفر شده است.

«دوست عزیز نامه را تا اینجا نوشته بودم که نامهٔ شما به دستم رسید. بنابراین، مافوق شما، پس از ممنوع کردن ملاقات ما با یکدیگر، مکاتبهٔ ما را قدغن کرد.

«از خوان نامه شما بی‌اندازه متأثر شدم، دوست عزیز، ما بارها در زمینه

الضباط خشک کلیسائی و قدرت نامحدود و مستبدانه مافوق‌ها نسبت به کشیش‌های بیچاره‌ای مثل ما، که جزو «پرولتر»های طبقه روحانیون هستم، و بی‌رحمانه دستخوش هوی و هوس آنها شده‌ایم، صحبت کردیم.

«این وضع خیلی تأسف بار است... اما چه باید کرد... قانون کلیسا اینطور ایجاب می‌کند... همان طور که من اطاعت کرده‌ام، شما هم باید به این اوامر سر نهید، زیرا سوگند برای یک شخص با شرف، مقدس است.

«ژزوئیت عزیز و بیچاره، من می‌خواهم که بعد از قطع شدن روابط ما، این نامه جبران احساسات و صمیمیت‌های شما را بکند... اما بدان که من رنج می‌برم... در زیر شکنجه دست و پا می‌زنم... آری خیلی رنج می‌برم. زیرا می‌دانم که شما چه احساسی دارید...

«دیگر ممکن نیست نامه را بیش از این ادامه بدهم... اما در جواب اوامر آنهائی که مافوق ما هستند. و باید به آنها احترام بگذاریم همواره لبخند تلخی بر لبانم نقش می‌بندد...

«پس این آخرین نامه ماست. دوست عزیز، خداحافظ، باز هم خداحافظ، برای همیشه خداحافظ. قلبم از اندوه و ناامیدی آکنده است.»

گابریل رن پن

کم کم خورشید می‌خواست طلوع کند. اشعه سرخ رنگی از مشرق پدیدار می‌شد، اما هنوز ستارگان در صحنه آسمان پهناور می‌درخشیدند. پرندگان سحر خیز با وزش نسیم خنک، از آشیانه‌های خود به پرواز در می‌آمدند و نغمه‌های سحری سر می‌دادند.

ژاله‌های شبانه بر علف‌های بلند و وحشی می‌غلطیدند و بخار سفید رنگی از آنها بر می‌خاست، آبهای آرام و صاف دریاچه‌ای بزرگ تصویر سپیده دم را در آینه حقیقت نما و آبی رنگ خود می‌نمایانید.

همه چیز فرا رسیدن روزهای روح بخش و گرم تابستان را نوید می‌داد.

در کنار دامنهٔ درهٔ کوچکی که روبروی مشرق قرار داشت، انبوهی از درختان پر شاخ و برگ بید، که با گذشت زمان رشد کرده و پوست خشن و ناهموار آنها با رگهای پیچک وحشی و نیلوفرهای رنگارنگ پوشیده شده بود، یک نوع پناهگاه طبیعی به وجود آورده بودند.

روی ریشه‌های ضخیم و پر گره آنها، یک مرد و یک زن نشسته بودند. این دو یکی یهودی سرگردان و دیگری خواهر او بود برف پیری موهایشان را سفید و صورتشان را پر چین و چروک کرده بود، خمیدگی پشت آنها به خوبی نشان می‌داد که چگونه به آخرین مراحل عمر قدم نهاده‌اند. معذالک این پیر زن مدتی قبل بسیار زیبا و دلپذیر بود و گیسوان

مشکی و پر شکنش با وزش باد موج می‌زد. پیر مرد هم چندی پیش بسیار شاداب و قدرتمند بود.

ـ اوه! خواهر، از هزاران سال پیش تاکنون دست پر قدرت الهی چند بار ما را در این فضای لایتناهی پرتاب کرده، و ما جدا از هم، از قطبی به قطب دیگر رفته و سراسر جهان را زیر پا گذاشته‌ایم، چقدر، با قلبی پر درد هنگام بیداری و شکفتگی طبیعت پهناور حضور داشته‌ایم! افسوس! هر روز می‌بایست از سپیده دم تا شامگاه سرگردان باشیم... هر روز به روز دیگر اضافه می‌شد و شماره روزهای عمر ما بیهوده رو به افزایش می‌رفت، زیرا مرگ همواره از مقابل ما می‌گریخت.

ـ اما، چه سعادت بزرگی! برادر، خدای بزرگ به ما رحم کرد و خواست که هر روزی از عمر ما و دیگران می‌گذرد، یک گام به سوی گور نزدیک شویم، افتخار بر او!

ـ خواهر، افتخار بر او! از همان روزی که بال‌های رحمتش بر سر ما گسترده شد من ضعفی که فرا رسیدن مرگ را نوید می‌دهد، احساس می‌کنم.

ـ برادر، من نیز مانند تو احساس می‌کنم که قوایم فرسوده شده و چراغ عمرم برای همیشه خاموش می‌شود. بدون شک آخرین لحظات زندگی ما فرا رسیده. و خشم خداوند فرو نشسته است.

ـ خواهر، افسوس! که آخرین نشانه این خانواده نفرین شده نیز به زودی با انهدام قطعی خود نجات مرا تسریع می‌کند، هنگامی که آخرین بقایای خاندان من از روی کره زمین بر افتاد، آنگاه من مورد بخشایش قرار خواهم گرفت، آخرین بازمانده خاندان من اکنون قربانی یک شکنجه تدریجی است. و به زودی روح فرشته‌آسای خود را به آسمان‌ها می‌فرستد بدین ترتیب، من آنقدر ماندم تا به موجودیت آخرین بقایای این خانوادهٔ نفرین شده پایان بخشم. خواهر، نمی‌دانم چگونه سراسر وجودم در عدم فرو می‌رود، مثل این که تمام اعضای بدنم در حال فرسایش وانهدام است، احساس می‌کنم روحم برای صعود به سوی آسمان‌ها پر و بال می‌زند.

ـ برادر، پرده تاریکی چشمانم را می‌پوشاند، این روشنائی را که از مشرق می‌تابد به زحمت مشاهده می‌کنم.

ـ خواهر، من دره، دریاچه و جنگل را از پشت پردهٔ تاری می‌بینم. قوایم تحلیل می‌رود.

ـ برادر، آرامش جاودانی فرا رسیده، نزدیک شد.

ـ آری، نزدیک شد، آرامش لذت بخش این خواب جاودانی سراسر وجودم را فرا گرفت.

ـ چه سعادت بزرگی، من به خواب ابدی فرو رفتم.

ـ خواهر چشمانم بسته شد... پروردگار ما را ببخشید... خواهر... آرام بخواب... ببین... خورشید پدیدار می‌شود...

و هنگامی که این دو صدا برای همیشه خاموش شد، خورشید هر چه درخشان‌تر و تابان‌تر پدیدار گشت و انوارش سراسر دره را فرا گرفت.

پایان

EUGENE SUE

LE JUIF ERRANT

Translated By: H. Adelpour